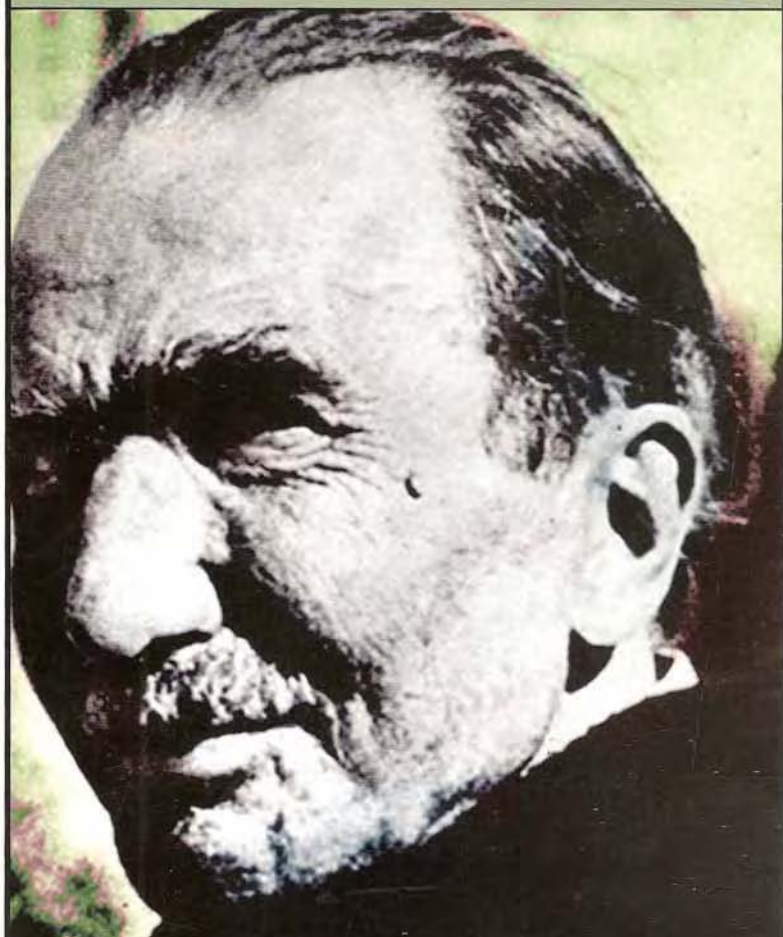


گزارش به خاک یونان

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه صالح حسینی



نیکوس کازانتزاکیس

گزارش به خاک یونان

عریضه به ال گرکو

ترجمه صالح حسینی

ویرایش جدید



انتشارات پیام

کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷ م
گزارش به خاک یونان / نیکوس کازانتزاکیس؛ ترجمه صالح
حسینی. -- [تهران]: نیلوفر، ۱۳۶۸.
۵۵۵ ص.
ISBN 964-448-258-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۴.

۱. داستانهای یونانی -- قرن ۲۰ م. الف. حسینی، صالح، مترجم،

۱۳۲۵ -- ب. عنوان.

ک ۴۲۳۱ / ک ۲۳ PZ ۳ / ک ۱۶۳ ی ۸۸۹ / ۳۳۲

۱۳۶۸

۱۳۶۸

۶۸۲۴۴۵ م

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ دوم: ۱۳۶۴

چاپ سوم: ۱۳۶۸

چاپ چهارم: ۱۳۸۴



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۱۱۷

نیکوس کازانتزاکیس

گزارش به خاک یونان

(عریضه به ال گرکو)

ترجمه صالح حسینی

حروفچین: سعید شبستری

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۴

چاپ طیف نگار

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۲۵۸-۱

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۰	پیشگفتار
۱۸	نیاکان
۲۶	پدر
۳۰	مادر
۳۹	پسر
۵۰	دبستان
۶۲	مرگ پدر بزرگم
۶۷	کرت در برابر ترکیه
۷۲	افسانه قدیسان
۷۷	آرزوی گریز
۸۹	کشتار
۹۷	ناکسوس
۱۰۹	آزادی
۱۱۵	مشکلات نوجوانی
۱۳۴	دختر ایرلندی
۱۴۰	آتن

۱۵۰	بازگشت به کرت. کنوسوس
۱۶۵	زیارت یونان
۱۹۰	ایتالیا
۲۰۲	دوست شاعرم. کوه آتوس
۲۵۴	اورشلیم
۲۷۸	بیابان. کوه سینا
۳۳۰	کرت
۳۴۲	پاریس. نیچه شهید بزرگ
۳۶۷	وین. بیماری من
۳۸۶	برلین
۴۲۵	روسیه
۴۵۸	قفقاز
۴۷۰	پسر عیاش بازمی‌گردد
۴۸۰	زوریا
۴۹۶	هنگامی که نهال «اودیسه» در درونم بار داد
۵۱۹	نگاه کرتی
۵۳۲	پیگفتار

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
زهر هجری چشیده‌ام که می‌پرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس
«حافظ»

یادداشت مترجم

این کتاب شرح احوالات‌گونه‌ای است در شیوهٔ رمان. قهرمان و راوی آن کازانتزاکیس است که حدیث سیر و سلوک خویش را بازگو می‌کند. اقرار نبوش او خاک محبوبش، کُرت، است. کُرت فرزندانِ خواسته است مبارز و سلاح در دست، و او که با سلاحی دیگر - قلم - جنگیده است، گزارش نبرد خویش را به‌سان سربازی به پیشگاه سپهسالار کُرت عرضه می‌کند.

قهرمان کتاب همهٔ عمر را تلاش می‌کند تا، به رغم اسیر بودن در تخته‌بند تن، از محدودیت‌های جسمانی فراتر برود. تنها راه رهایی را در عروج می‌بیند؛ بنابراین، مانند مسیح، صلیب بر دوش می‌گیرد تا به معراج جلجتای خویش صعود کند. او می‌داند که با فراشدن به جلجتا، مصلوب می‌شود؛ اما تصلیب را تنها راه رستاخیز می‌داند. بی‌قرار و جست‌وجوگر، دست به سفر می‌زند. راهی را برمی‌گزیند، به پایان راه که می‌رسد، می‌بیند که گرداب مرموز دهان گشوده است. وحشت سراپای وجودش را می‌گیرد. برمی‌گردد و راهی دیگر در پیش می‌گیرد و در پایان بار دیگر به گرداب مرموز می‌رسد. دوباره عقب‌نشینی می‌کند و باز سفری نو، و ناگهان دوباره همان مفاک.

هریک از این سه راه به ترتیب در وجود مسیح، بودا و نئین تجسم می‌یابد. این

سه سایرین‌های اویند، آن مخلوقات اساطیری که با چنگ و آواز خویش، انسان را از خود بیخود می‌کنند و آدمی بی‌اختیار به سوی آنان کشیده می‌شود. یکی از آنان آواز عشق می‌خواند، دیگری چنگ عرفان می‌نوازد، و سومی هم آوای عدالت سر داده است. از یک سو چنان مسحور آواز آنان شده است که نمی‌تواند انکارشان کند، و از سویی دیگر، با هر کدام که راه می‌افتد به لبه گرداب مرموز می‌رسد و وحشت‌زده برمی‌گردد.

چاره را در این می‌بیند که این سه آواز خصم‌آلود را یگانه کند. این کار را می‌کند و راه می‌افتد. باز هم به لبه گرداب مرموز می‌رسد؛ اما دیگر وحشت‌زده نمی‌شود. شگفتا که گرداب مرموز، در هر صورت، وجود دارد. نهایت، چیره شدن بر ترس است. هنگامی که آدمی، بدون ترس، با گرداب مرموز رویارو شود، در کام آن فرومی‌رود و فنا می‌شود. اما این فنا شدن، جاودانگی از پی دارد و فنا عین بقا می‌شود.

کازانتزاکیس، در مقدمه کوتاهی بر این کتاب، چنین می‌گوید: «در این صفحات، جا پای سرخی را می‌بینید که قطرات خون من بر جای نهاده است: جاپایی که سفرم را در میان انسان‌ها و اندیشه‌ها مشخص می‌کند. هر انسانی، شایسته نامیده شدن فرزند انسان، صلیبش را بر دوش می‌کشد و از جلجتای خویش بالا می‌رود. بسیاری به منزلگاه اول یا دوم می‌رسند و نفس‌زنان در نیمه‌راه سفر بر زمین می‌غلتنند و به معراج جلجتا - به بیانی دیگر، معراج وظیفه، یعنی مصلوب شدن و رستاخیز کردن و نجات روح - نمی‌رسند. برسان از تصلیب، دل می‌بازند. ایشان نمی‌دانند که صلیب تنها راه رستاخیز است. راه دیگری وجود ندارد.»

* * *

در ترجمه کتاب، دوستان و سروران عزیز، استاد ابوالحسن نجفی و دکتر احمد کریمی حکاک، با سعه صدر ارشاد و راهنمایی‌ام کرده‌اند. ضمناً دکتر کریمی، علاوه بر راهنمایی و اظهارنظر، قبول زحمت فرموده و شعری را که در پیگفتار آمده است، با مهارت و استادی ترجمه کرده‌اند.

انتشار کتاب را مدیون همت والای دوست گرانمایه آقای حسین کریمی، مدیر محترم انتشارات نیلوفر، هستم و زیانم قاصر از ادای سپاس.

و نکته آخر: تمامی پانوس‌ها، به جز مواردی که مأخذ آن ذکر شده، از مترجم است.

سه گونه روان، سه گونه نیایش:

خداوندگارا، کمانی دو دستان توام. مرا می‌کشی، مهل تا بیوسم.

خداوندگارا، چندانم مکش اما، که بشکنم.

خداوندگارا، چندانم بکش تا بشکنم، باری چه پاک از شکستنم.

پیشگفتار

ابزارهایم را جمع می‌کنم: بینایی، بویایی، بساوی، چشایی، شنوایی، عقل. شب دامن درکشیده است، کار روزانه به انجام رسیده است. چون موش کوری به لانه خود، زمین، باز می‌گردد، نه از آن جهت که خسته‌ام و نمی‌توانم کار کنم. خسته نیستم؛ اما خورشید فرونشسته است.

خورشید فرونشسته است، تپه‌ها تاریک‌اند. رشته جبال ذهنم هنوز نوری کوچک را بر فراز قله‌هایش حفظ کرده است؛ اما شب مقدس بر سرم سنگینی می‌کند: از زمین فرامی‌رود و از آسمان فرومی‌آید. نور پیمان بسته است تا تسلیم نشود؛ اما می‌داند که رستگاری در میانه نیست. تسلیم نمی‌شود؛ ولی به محاق خواهد رفت. نگاهی واپسین به پیرامونم می‌افکنم. با که وداع گویم؟ با چه وداع گویم؟ با کوه‌ها، دریا، چفته‌های پراز انگور بر ایوان خانه‌ام؟ با فضیلت، گناه؟ با آب خوشگوار؟... بیهوده است، بیهوده. اینان همه با من به گور سرازیر خواهند شد. صندوقچه اسرار شادی‌ها و غم‌هایم را - بی‌قراری‌های دن‌کیشوت‌وار و عارفانه جوانی، و سپس ستیزی سخت با خدا و انسان‌ها و در آخر غرور وحشی دوران پیری که هنوز می‌سوزد؛ اما تا وقت مرگ از خاکستر شدن سر بازمی‌زند - به که بسپارم؟ حدیث لغزیدن و فروافتادن‌های پیاپی‌ام را به هنگام رفتن به معراج خشن و ناهمساز خدا و دوباره و دوباره برخاستن و از سرگیری معراج را با بدنی غرقه به خون، به که گویم؟ کجا می‌توانم روحی تسلیم‌ناپذیر را که داغ هزاران زخم دارد، مانند روح خودم، سراغ گیرم تا اعترافتم را گوش کند؟

با مهربانی و عذوفت، قطعه‌ای از تربیت «کرت» را در مشت می‌فشارم. این قطعه تربیت را همواره در درازنای تمامی آوارگی‌هایم با خود نگاه داشته‌ام، و

به هنگام اضطراب عظیم آن را در مشت فشرده و توان یافته‌ام؛ چنان‌که از فشردن دست یار عزیزی. اما حال که خورشید فرونشسته و کار روزانه به انجام رسیده است، با توان چه می‌توانم بکنم؟ دیگر به آن نیاز ندارم. این تربت کُرت را در دست نگاه می‌دارم و با شادی و ملاحظت و سپاس و صفناپذیری آن را می‌فشرم؛ گویی پستان زنی را که دل‌باخته‌اش بودم، می‌فشرم و با آن وداع می‌گویم. این خاک، جاودانه من بودم؛ این خاک، جاودانه من خواهم بود. ای تربت خشن کُرت آن لحظه که تو به صورت انسان مبارزی سرشته شدی، گویی به سرعت شهابی افول کرده است.

در آن یک مشت خاک چه مبارزه‌ای بود، چه اضطرابی، چه تلاشی برای دست‌یابی به جانور آدم‌خوار ناپیدا، چه اهورا - اهرمنی نیروهای خطرناکی! آن خاک با خون و عرق و اشک عجین شده بود؛ گل شد، انسان شد و عروجش را برای رسیدن آغاز کرد. برای رسیدن به چه؟ نفس‌زنان از حجم تاریک خدا به بالا خرید، بازوانش را دراز کرد و کورمال به جست‌وجوی سیمای خدا پرداخت.

و در همین سال‌های آخر، وقتی که این مرد با نومییدی احساس کرد که حجم تاریک سیمایی ندارد، چه مبارزه تازه‌ای را - سراسرگستاخی و وحشت - متحمل شد تا این قلّه بی‌شکل را بتراشد و سیمایی به آن ببخشد - سیمای خودش!

اما حال کار روزانه به انجام رسیده است؛ ابزارهایم را جمع می‌کنم، بگذار مشت خاک‌های دیگر بیایند و مبارزه را ادامه دهند. ما میرندگان گردان کار جاودانگانیم. خون ما مرجان سرخ است و جزیره‌ای بر روی گرداب مرموز می‌سازیم.

خدا در کار ساخته شدن است. من نیز سنگریزه سرخم، قطره‌ای خون را به کار برده‌ام تا به او استحکام بخشم مبادا فروریزد، و تا او هم به من استحکام بخشد مبادا فروریزم. من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.
بدرود!

دستم را دراز می‌کنم، دستگیره در دنیا را می‌چسبم تا آن را بکشایم و بروم؛ اما اندکی دیگر در آستانه درخشان درنگ می‌کنم. چشمانم، گوش‌هایم، اندرون‌هایم، بریدن از سنگ‌ها و سبزه‌های دنیا را دشوار می‌یابند. انسان می‌تواند به خود بگوید که در عین خشنودی و عافیت است، می‌تواند بگوید که نیاز دیگری ندارد،

وظیفه‌اش را به انجام برده و آمادهٔ رفتن است؛ اما دل از رفتن سر باز می‌زند و همچنان که سنگ‌ها و سبزه‌ها را چنگ زده است، التماس می‌کند: «اندکی بمان!» جدالم همه این است تا قلبم را تسلا دهم، و راضی‌اش کنم تا آری را آزادانه بر زبان آرد. ما باید زمین را، نه چون بردگان تازیانه خورده و گریان، بلکه مانند شاهانی که پس از سیر خوردن و نوشیدن دست از سفره می‌کشند، ترک کنیم. ولی دل هنوز در قفس سینه می‌تپد و درحالی که فریاد می‌زند «اندکی بمان»، از رفتن سر باز می‌زند. من هم می‌مانم و نگاهی واپسین به نور می‌اندازم. نور نیز همانند دل آدمی ایا می‌ورزد و می‌ستیزد. ابرها آسمان را پوشیده‌اند. نم‌م بارانی گرم بر لبانم می‌ریزد. خاک عطر آگین است. صدایی شیرین و افسونگر از خاک برمی‌خیزد که: «بیا... بیا... بیا...» نم‌م باران شدت گرفته است. اولین پرندۀ شبگرد آه می‌کشد. درد پرنده در این هوای نمناک با حلاوتی وصف‌ناپذیر، از شاخسار شب‌گرفته، فرومی‌افتد. آرامش، حلاوتی شگرف! کسی در خانه نیست... بیرون، چمنزارهای تشنه، اولین باران پاییزی را با سپاس و تندرستی گنگ می‌نوشیدند. زمین، چون نوزادی خود را به پا خیزانده بود تا پستان آسمان را بمکد.

درحالی که چوون همیشه قطعهٔ تربت کرت را در دست داشتیم، چشم برهم گذاشتیم و به خواب رفتیم. به خواب رفتیم و خوابی دیدیم. چنین می‌نمود که روز طالع می‌شد. ستاره صبح بالای سرم آویخته بود، و من که یقین کرده بودم بر سرم خواهد افتاد، به خود لرزیدم و بی‌یار و یاور از میان کوه‌های خشک و بی‌حاصل گریختم. خورشید در مشرق ظاهر شد. خورشید نبود که آتشدان برنزی گداخته‌ای مملو از زغال برافروخته بود. هوا شروع به جوشیدن کرد. گاه و بی‌گاه، کبکی خاکستری‌رنگ از یک برآمدگی بیرون می‌آمد، بال‌هایش را به هم می‌زد و با قهقههٔ خود مسخره‌ام می‌کرد. کلاغی، با دیدن من، از شیب کوه به بالا پرواز گرفت. بی‌شک در انتظار ظاهر شدن من بود خندان خندان، مرا دنبال می‌کرد. از روی خشم خم شدم، سنگی برداشتم تا به او پرتاب کنم؛ اما کلاغ تغییر هیئت داده، پیرمردی کوچک شده بود و به من لبخند می‌زد.

آسیمه‌سر، گریز را از سر گرفتم. کوه‌ها می‌چرخیدند و من با آنها می‌چرخیدم، و دایره‌ها دم‌به‌دم به هم برمی‌آمدند. سرم به دوار افتاد. کوه‌ها گرداگردم می‌رقصیدند و ناگهان احساس کردم که آنها کوه نبودند، بلکه بقایای فسیلی یک جمجمهٔ ماقبل

تاریخی بودند، و در سمت راست، بر فراز سرم، صلیبی بزرگ، داخل تخته‌سنگی قرار گرفته و بر روی آن مار برنزی هیولاواری به صلیب کشیده شده بود.

تسمه آذرخشی بر گرده ذهنم کشیده شد و کوه‌های پیرامونم را روشن ساخت. دیدم. وارد دره تنگ و پیچاپیچ و وحشت‌آلودی شده بودم که بنی‌اسرائیل، به سرکردگی یهوه، هزاران سال پیش به هنگام فرار از سرزمین پربرکت فرعون، آن را پشت سر گذاشته بودند. این دره تنگ، کوره آزمایشی بود که در آن قوم بنی‌اسرائیل در گرسنگی و تشنگی و کفر آب داده شد.

ترس، ترس و شادی شگرفی سراسر وجودم را فراگرفت. پشت به تخته‌سنگی دادم تا دوار ذهنم فروکش کند و چشمانم را بستم. به یک‌باره همه چیز در پیرامونم محو شد و خطی از ساحل یونان پیش رویم دامن گسترد: دریای تاریک نیلگون، تخته‌سنگ‌های سرخ، و میان تخته‌سنگ‌ها باریکه‌راهی به یک غار سیاه شبق‌رنگ. دستی پرده هوا را شکافت و مشعلی روشن در دستم نهاد. فرمان را دریافتم. با کشیدن علامت صلیب، درون غار خزیدم.

سرگردان، از میان آب سیاه یخ‌زده این‌سو و آن‌سو می‌رفتم. قندیل‌های بلور آبی‌رنگ و نمود بالای سرم آویخته بودند. ذکر سنگی عظیمی، که در روشنایی مشعل برق می‌زد و می‌خندید، از زمین سر راست کرد. این غار، زهدان رودی بزرگ بوده که پس از طی قرون تغییر مسیر داده و غار را ترک گفته بود.

مار برنزی از سر خشم سوت کشید. چشمانم را گشودم و کوه‌ها، دره تنگ و پرتگاه‌ها را دوباره دیدم. سرگیجه‌ام فروکش کرده بود. همه چیز به سکون گرایید و انباشته از روشنایی شد. فهمیدم: یهوه نیز به همین ترتیب درون کوه‌های درخشان پیرامونم نقبی زده بود. من وارد زهدان وحشت‌آلود خدا شده بودم و پا جای پای او می‌گذاشتم و مسیرش را دنبال می‌کردم.

در رؤیای خود فریاد برآوردم: «راه این است. راه انسان این است؛ تنها راهی که وجود دارد!» و همین که این کلمات بی‌پروا از لبانم گریختند، گردبادی مرا در خود پیچید، بادهای وحشی مرا از جا کنندند، و ناگهان خود را در قلّه طور سینا یافتم. هوا بوی گوگرد می‌داد و لبانم گفتی بر اثر اصابت جرقه‌های بی‌شمار و ناپیدا به زقزق افتاد. به بالا نگرستم. چشمانم و اندرون‌هام هیچ‌گاه از دیدن چنان منظره‌ای غیرانسانی و در هماهنگی کامل با قلبم این‌گونه لذت نبرده بود - منظره‌ای

بی‌آب، بی‌درخت، بی‌انسان، بی‌امید. روح انسانی مغرور یا نومید می‌توانست اینجا سعادت غایی را بیابد.

به تخته‌سنگ زیر پایم نگرستم. دو حفرة عمیق در سنگ خارا ایجاد شده بود. حتماً جایای پیغمبر شاخدار بودند، همو که ظاهر شدن شیر گرسنه را انتظار می‌کشید. مگر نه این شیر پیغمبر را فرمان داده بود تا اینجا، بر قله سینا، چشم به راه بماند؟ و او چشم به راه مانده بود.

من نیز چشم به راه ماندم. به پرتگاه تکیه دادم و به دقت گوش سپردم. ناگهان تندر خفه گام‌هایی را از دوردست شنیدم. کسی نزدیک می‌شد، کوه‌ها لرزیدند. پره‌های بینی‌ام لرزیدن گرفتند: هوای اطراف بوی بز پیشانگ را می‌داد. زمزمه کردم که: «او دارد می‌آید، او دارد می‌آید.» و کمریندم را محکم کردم. خود را آماده جنگ می‌کردم.

آه که چگونه برای آن لحظه که با جانور گرسنه جنگل آسمانی روبه‌رو شوم، آرزو کرده بودم: لحظه‌ای که رخ به رخ با او قرار گیرم، بی‌آنکه دنیای مفرغی پیدا مانع شود و گمراهم کند! لحظه‌ای که با «پدر» ناپیدا، سیری‌ناپذیر و ساده‌دل که فرزندان را می‌درد و از لبان و ریش و ناخن‌هایش خون می‌چکد، رویارو شوم، دلیرانه با او سخن گویم، از رنج انسان و از رنج پرنده و درخت و سنگ با او بگویم. بگویم که ما بر آن شده‌ایم که نمی‌ریم. در دستم طوماری داشتم که به اعضای تمام درختان، پرندگان، جانوران و آدم‌ها رسیده بود: «پدر، ما نمی‌خواهیم که تو ما را بخوری!» این طومار را به او می‌دادم، ترسی هم نمی‌داشتم.

چنین گفتم و التماس کردم و در تمام این احوال کمریندم را محکم می‌کردم و به خود می‌لرزیدم و در آن حال که منتظر ایستاده بودم، چنین نمود که سنگ‌ها جابه‌جا می‌شود. صدای نفس‌های تندی را شنیدم.

زمزمه کنان گفتم: «او را باش! او آمده است!»

با لرزشی در جانم برگشتم. اما بیهوش نبود. بیهوش نبود، این تو بودی، پدر بزرگت، از تربیت محبوب کرت. پیش رویم، تو، اصیل‌زاده‌ای ترشرو، ایستاده بودی. با ریش بزی سفیدبرف‌ات، لبان خشک کشیده‌ات، و نگاه پرجذبه‌ات آکنده از شعله و بال. ریشه مرزنگوش به موی سرت چسبیده بود.

مرا می‌نگریستی و در نگاهت احساس کردم که این دنیا ابری است ملامال از

تندر و باد، روح انسان ابری است مالمال از تندر و باد، و خدا بر فراز آنها پف می‌کند و رستگاری در میانه نیست.

سر بالا کردم و تو را نگریستم. می‌خواستم بیروسم: «پدربزرگ، راست است که رستگاری در کار نیست؟» اما، زبانم به کام چسبیده بود. می‌خواستم به تو نزدیک شوم؛ اما زانوانم وارفتند.

در این گیرودار دستت را دراز کردی، گفתי من غرق می‌شدم و تو می‌خواستی نجاتم دهی.

با ولع دستت را چسبیدم. رنگ‌های گوناگون بر آن پخش شده بود. گفתי هنوز در حال رنگ زدن بودی. دستت می‌سوخت. با لمس کردن آن نیرو گرفتم و توان حرف زدن یافتم.

– پدربزرگ عزیز، به من فرمان بده.

با تبسمی، دست بر سرم نهادی. دست نبود، آتشی رنگارنگ بود. شعله تا بن مغزم دوید.

– فرزندم، برس به آنچه می‌توانی.

صدایت جدی و تاریک بود؛ گویی از حلقوم عمیق زمین برمی‌آمد. صدا تا بن مغزم رسید؛ اما در قلبم اثر نکرد.

دوباره صدا زدم – و حالا بلندتر – «پدربزرگ، فرمانی دشوارتر، «کرتی» تر به من بده.» کلام تمام نشده بود که به یک‌باره شعله‌ای هیس‌کنان هوا را شکافت. نیای تسلیم‌ناپذیر، با ریشه‌ی مرزنگوش بر عوی سرش، از جلو دیدگانم محو شد و بر قلّه سینا فریادی بر جای ماند، فریادی فرمان‌آلود، و هوا لرزید.

– برس به آنچه نمی‌توانی.

یک‌ای خوردم و بیدار شدم. روز آغاز گشته بود. برخاستم، به سوی در رفتم و به ایوان خانه، با چفته‌های پر از انگور، برآمدم. اکنون باران فروکش کرده بود: سنگ‌ها می‌درخشیدند و می‌خندیدند، اشک بر روی برگ‌ها سنگینی می‌کرد.

– برس به آنچه نمی‌توانی.

این صدای تو بود. به جز تو، پدربزرگ سیری‌ناپذیر، کسی دیگر یارای به زبان آوردن چنان فرمان مردانه‌ای نداشت. مگر نه اینکه تو سهسالار نومید و تسلیم‌ناپذیر نژاد مبارزم هستی؟ و مگر نه اینکه ما آن قوم زخمی و قحط‌زده،

سبک مغز و احمقی هستیم که وفور و یقین را پشت سر گذاشتیم تا به سرکردگی تو به مرزها بتازیم و ویرانشان کنیم؟

خدا درخشان‌ترین چهره ناامیدی، درخشان‌ترین چهره امید است. پذیرزگره تو مرا به آن سوی امید و نومییدی می‌رانی، و آن سوی مرزهای کهن، به کجا؟ به پیرامونم خیره می‌شوم، به درونم خیره می‌شوم. فضیلت حیران شده است، هندسه و ماده حیران گشته‌اند. ذهن قانون‌ساز باید دوباره بیاید تا نظمی نو و قوانینی نو برقرار سازد. دنیا باید به یکپارچگی غنی‌تری دست یابد.

این است آنچه تو می‌خواهی، این است جایی که مرا می‌رانی، جایی که همیشه مرا رانده‌ای. فرمانت را شب و روز شنیدم. به قدر وسع ستیز کردم تا به محال دست یابم. این را وظیفه خویش قرار دادم. توفیق یا شکستم را تو باید به من بگویی. خیردار روبه‌روی تو می‌ایستم و منتظر می‌مانم.

ای سیهسالار، جنگ به پایان نزدیک می‌شود و گزارش می‌دهم. عرصه جنگ و چگونگی مبارزاهم چنین است. زخم برداشتم، ناامید شدم؛ اما از آوردگاه نگریدم. هرچند که دندان‌هایم از ترس به هم می‌خورد، پیشانی‌ام را با دستمالی سرخ محکم بستم تا خون را بپوشانم؛ و به میدان شتافتم.

در پیشگاهت پره‌ای قیمتی روح زاغ‌سرشتم را یکایک می‌کنم تا مشت کوچک خاکی که از خون و عرق و اشک سرشته شده است، بر جای ماند. حدیث مبارزاهم را برایت بازگو می‌کنم تا بارم را سبک کنم. فضیلت و شرم و حقیقت را به کناری می‌نهم تا بارم را سبک کنم. روح من شبیه آفریده توست: «تولدو در توفان» که با تندر و ابرهای سیاه خفناک احاطه شده است و با نور و ظلمت جنگ می‌کنم، جنگی نومیید و سستی‌ناپذیر. تو روحم را می‌بینی و میان ابروان پریشنت آن را وزن می‌کنی و به داوری می‌پردازی. آن ضرب‌المثل وزین کرتی را به یاد داری که می‌گوید: «برگرد به جایی که شکست خورده‌ای، رها کن جایی را که پیروز شده‌ای؟» اگر شکست خوردم، به آوردگاه باز می‌گردم؛ حتی اگر ساعتی بیش به پایان عمرم نمانده باشد. اگر پیروز شدم، زمین را باز می‌کنم تا بیایم و در کنارت آرام پذیرم.»

بنابراین، ای سپهسالار، گزارشم را بشنو و داوری کن. پدر بزرگ، حدیث
زندگی‌ام را بشنو و اگر در رکاب تو جنگیدم، اگر زخم برداشتم و نگذاشتم کسی از
رنجم آگاه گردد، اگر هیچ‌گاه پشت به دشمن نکردم
دعای خیرت را از من دریغ مدار!

نیاکان

به درونم نظر می‌افکنم و به خود می‌لرزم. نیاکانم از جانب پدری بر روی آب دزدان دریایی خونخوار بودند، و در خشکی جنگاور. نه ترسی از خدا داشتند و نه از انسان. از جانب مادری، نیاکانم کشت‌کاران پاک‌نهادی بودند که تمام روز را با صداقت بر روی خاک خم می‌شدند، بذر می‌پاشیدند، با اعتماد منتظر باران و خورشید می‌ماندند، می‌درویدند، و به هنگام عصر بر سکوی درگاهی خانه‌شان می‌نشستند، بازوانشان را بغل می‌کردند و به خداوند امید می‌بستند.

آتش و خاک، چگونه می‌توانستم این دو نیای مبارز را در درون خودم هماهنگ سازم؟ احساس می‌کردم که یگانه وظیفه‌ام این بود تا آشتی‌ناپذیری‌ها را آشتی دهم، تا تاریکی غلیظ نیاکانی را از صلبم بیرون بکشم و، فراخور همت خویش، به روشنایی‌اش مبدل کنم. مگر شیوه خدا هم این‌گونه نیست؟ و مگر این وظیفه را نداریم که با پیگیری گام‌های او این شیوه را به کار بریم؟ عمر ما لمحهای بیش نیست؛ اما بس است.

تمامی جهان، بی‌آنکه خود بداند، این شیوه را دنبال می‌کند. هر موجود جاندار کارگاهی است که خداوند در آن نهانی گل تهیه می‌کند و از روح خویش در گل می‌دمد. از این‌روست که درختان شکوفه می‌کنند و بار می‌دهند، حیوانات زاد و ولد می‌کنند. و باز از همین‌روست که میمون پا بر سرنوشت خویش گذاشت و توانست بر روی دو پای خود بایستد. از تاریخ آفرینش جهان تاکنون، برای نخستین‌بار، انسان توان آن را یافته است تا وارد کارگاه خدا شود و همراه او کار کند. هرچه بیشتر گوشت تن را به عشق و دلاوری و آزادی بدل سازد، فرزند خدا شدن را بیشتر تحقق می‌بخشد.

چنین وظیفه‌ای خردکننده و سیری‌ناپذیر است. من سراسر عمرم جنگیدم و هنوز هم می‌جنگم؛ اما رسوبی از تاریکی در دلم بر جای مانده است، و کشمکش دم‌بدم از سر گرفته می‌شود. نیاکان پدری در من بسیار ریشه دوانیده‌اند. مرتب دگرگون می‌شوند و برایم مشکل است در تاریکی بی‌انتهای چهره‌شان را تمیز دهم. در جست‌وجو برای یافتن نخستین نیای وحشت‌آور در درونم، هرچه بیشتر جلو می‌روم، و به داخل لایه‌های انباشته روح - فرد، ملیت، انواع انسانی - نفوذ می‌کنم، وحشت مقدس بیشتر بر من چیره می‌شود. ابتدا چهره‌ها چهره برادر یا پدر می‌نمایند، سپس به سوی اعماق که پیش می‌روم، از کمرگاهم نیایی پشمالو با آرواره درشت بیرون می‌جهد. تشنه و گرسنه است و فریاد می‌زند و چشمانش را خون گرفته است. این نیا جانور جثه‌دار بی‌قواره‌ای است که به من داده شده است تا به انسان تبدیلش سازم و اگر در فرصتی که به من عطا شده است، بتوانم حتی بالاتر از انسان بنشانمش. عروج از میمون به انسان، و از انسان به خدا چه هراس‌انگیز است!

یک شب با دوستی بر روی کوهی بلند و برف‌گرفته راه می‌رفتیم. راهمان را گم کرده بودیم و تاریکی ما را فرا گرفته بود. ابری در آسمان پیدا نبود. ماه در بدر کامل خویش، خاموش بالای سر ما آویخته بود. از بالای کوه، جایی که خود را یافتیم، تا دامنه دشت، برف به رنگ آبی کمرنگ می‌درخشید. سکوت رعب‌آور و پریشنده بود و طاقت‌سوز. حتماً هزاران میلیون سال پیش، شب‌های به مامشته نظیر امشب بوده‌اند، پیش از آنکه خدا هم چنین سکوتی را طاقت‌سوز یافت و گِل برداشت تا انسان را سرشته کند.

چند قدمی از دوستم جلو افتادم، ذهنم را دوار غریبی فرا گرفته بود. چونان مستی تلوتلو می‌خوردم. چنین می‌نمود که بر روی ماه راه می‌رفتم یا بر سرزمینی کهن و غیرمسکون؛ اما خیلی آشنا، پیش از آنکه انسان بر آن گام گذارد. ناگهان سر پیچی در دوردست‌های دشت نزدیک ته دره، کورسوی چراغ‌هایی به چشم خورد. حتماً آبادی کوچکی بود که ساکنانش هنوز بیدار بودند. در آن لحظه حالت شگفت‌آوری بر من عارض شد، که هنوز از یادآوری آن به خود می‌لرزم. ایستادم، مشت گره کرده‌ام را به سوی دشت تکان دادم و با خشمی دیوانه‌وار فریاد کشیدم: «همه شما را می‌کشم!»

این صدای خشک و شکسته، صدای من نبود، با شنیدن آن همه اعضای بدنم از وحشت به لرزه افتاد. دوستم به سوی من دوید، با نگرانی دستم را گرفت و پرسید: «تو را چه می‌شود؟ چه کسی را می‌خواهی بکشی؟»

زانوادم وارفته بود. ناگهان احساس خستگی مفرطی کردم؛ اما با دیدن دوستم، به خود آمدم. زمزمه کنان گفتم: «من نبودم، من نبودم. کسی دیگر بود.»

کسی دیگر بود. چه کسی؟ اندرونه‌ام هیچ‌گاه چنان عمیق و آشکار باز نشده بود. از آن شب به بعد، حدس سالیانم به یقین پیوست: درون ما لایه به لایه انباشته از تاریکی است - صداهای خشک و شکسته، جانوران پشمالوی گرسنه. پس به این ترتیب، هیچ چیز از بین نمی‌رود؟ نکند که در این دنیا هیچ چیز از بین نمی‌رود؟ تشنگی، گرسنگی و عذاب نخستین، تمامی شب‌ها و ماه‌ها پیش از آمدن انسان، مادام که زنده‌ایم، همراه ما زندگی و گرسنگی را ادامه می‌دهند و همراه ما عطرش و شکنجه را پذیرا می‌شوند. با شنیدن فریاد بار هراسناکی که برگردۀ احشایم حمل می‌کنم، وحشت‌زده شدم. یعنی هیچ‌گاه نجات نخواهم یافت؟ آیا اندرونه‌ام تطهیر نخواهد شد؟

گاه و بی‌گاه، ندایی نوشین از عمق دلم برمی‌خیزد که: «ترس نداشته باش. من قانون می‌گذارم و نظم می‌آفرینم. من خدا هستم. ایمان داشته باش.» اما به یکباره از اعماق وجود صدای غرشی سنگین می‌آید و آن صدای نوشین خاموش می‌شود: «خودستایی موقوف! من قانونت را باطل می‌کنم، نظمت را برهم می‌زنم، و تو را هم نابود. من هرج و مرج هستم.»

می‌گویند که خورشیدگاهی در مسیر حرکت خود می‌ایستد تا برای شنیدن آواز دخترکی جوان گوش بخواباند. کاشکی این گفته حقیقت می‌داشت. چه می‌شد اگر ضرورت، با افسون دختری آوازه‌خوان، مسیر خود را عوض می‌کرد! چه می‌شد اگر می‌توانستیم با گریه و خنده و آواز، قانونی بیافرینیم تا بر روی هرج و مرج نظم برقرار کند! چه می‌شد اگر صدای نوشین درون ما می‌توانست خروش را ببوشاند!

زمانی که مست مستم یا خشمناکم، یا وقتی بدن زنی را که دوست می‌دارم، لمس می‌کنم، یا گاهی که دست بی‌عدالتی حلقومم را می‌فشرد و دست به عصیان بر ضد خدا، شیطان، یا خلیفگان خدا و شیطان بر روی زمین، برمی‌دارم، فریاد این هیولاها را در درونم می‌شنوم که به دریچه پورش می‌آورند و در صدند تا آن را بشکنند،

دوباره به سوی نور برخیزند و بار دیگر اسلحه بگیرند. هرچه باشد، من آخرین و عزیزترین نواده هستم، و ایشان به جز من امید و پناهگاهی ندارند. تنها از طریق من است که می‌توانند انتقام بکشند. لذت ببرند یا رنجور شوند. اگر نابود شوم، با من نابود خواهند شد. هنگامی که به گور سرازیر شوم، فوجی از هیولاهای پشمالو و آدم‌های رنج‌دیده با من به گور سرازیر خواهند شد. شاید به این سبب است که این‌گونه شکنجه‌ام می‌دهند و چنین در شتاب‌اند؛ شاید به این سبب باشد که جوانی‌ام آن‌گونه ناشکیبا، تسلیم‌ناپذیر و تک‌تبار بود.

ایشان، بی‌آنکه روح خود یا دیگران را ارجی نهند، کشتند و کشته شدند. و با همین انفجار بیش از حد، از مرگ بری بودند و زندگی را دوست می‌داشتند. مانند غولان می‌خوردند، شتروار می‌نوشتیدند، وقتی سخن از رفتن به جنگ بود، پیکر خود را با زن نمی‌آلودند.

در تابستان تن‌پوشی نداشتند و زمستان پوستین بر تن داشتند. تابستان و زمستان بوی حیوانات، به فحل آمده را می‌دادند.

هنوز هم احساس می‌کنم که خون جدم در شریانم جاری است. معتقدم که از میان همه و بیش از آنان، او در رگ‌هایم زندگی دارد. فرق سرش تراشیده بود و طره بافته‌ای در پشت سر داشت. با دزدان دریایی الجزایری محشور بود و به دریاهای آزاد یورش می‌برد. اینان مخفی‌گاه خود را در جزایر متروک گرابوسا^۱ در گوشه غربی کرت مستقر ساخته بودند. از آنجا بادبان برمی‌افراشتند و به کشتی‌هایی که می‌گذشتند حمله می‌بردند. بعضی از کشتی‌ها زایران مسلمان را به مکه می‌برد، و بعضی دیگر مسیحیان را به طواف مرقد مطهر، دزدان دریایی، نمره‌زنان، چنگک پرتاب می‌کردند و خود را به عرشه کشتی می‌انداختند. رحم به مسیحی و مسلمان نمی‌کردند. با ساطور پیرمردان را می‌کشتند. جوان‌ها را به اسارت می‌گرفتند، خود را بر روی زنان می‌انداختند و دوباره به مخفی‌گاهشان برمی‌گشتند، درحالی که از سبیل‌هاشان خون می‌چکید و بوی زن می‌داد. سایر اوقات به قایق‌هایی که محموله آنها ادویه و عطریات بود و از مشرق می‌آمد، حمله می‌بردند. پیرمردان هنوز داستانی را به یاد می‌آوردند که یک‌بار بوی دارچین و

1. Grabousa

مشک تمام جزیره کورت را گرفته بود؛ چرا که نیای من، کشتی پراز ادویه‌ای را به تاراج برده بود. از آنجا که راه استفاده‌ای برای آن نیافته بود، همه را به آبادی‌های کورت به عنوان رهاوردی برای پسرخوانده‌ها و دخترخوانده‌هایش فرستاده بود.

چند وقت پیش، وقتی که پیرمرد صدساله‌ای از اهالی کورت این واقعه را برایم تعریف کرد، براندازه به هیجان آمدم. چون، بی‌آنکه بدانم، همواره دوست می‌داشتم شیشه‌ای دارچین و چند دانه مشک در سفرهایم و نیز بر روی میز کارم پیش رو داشته باشم.

با گوش سپردن به صداهای نهانی درونم، هرگاه موفق می‌شدم به جای ذهن، دنبال خون بروم، با یقینی عارفانه به دورترین آغاز نیاکانی‌ام می‌رسیدم. بعدها، به موقع خود، این یقین مرموز با علایم ملموس در زندگی روزانه تقویت گردید. هرچند که ابتدا این علایم را تصادفی می‌انگاشتم و به آنها بی‌توجه بودم، دست‌آخر با آمیختن صدای دنیای پیدا و صداهای ناپیدای درونم، توانستم به ژرفای ظلمت ازلی ذهنم نفوذ کنم، دریچه را بردارم و ببینم.

و از آن لحظه‌ای که دیدم، روحم قوام گرفت. دیگر مانند آب به اوج برنمی‌آمد و فرو نمی‌افتاد. پیرامون هسته شفاف، چهره‌ای نقش می‌یست و شکل می‌گرفته، چهره روحم.

در امتداد راه‌های همیشه در تغییر، به جای آنکه ابتدا به راست و سپس به چپ بروم، تا دریابم که پس‌افتاده کدام جانوری هستم، با اطمینان به پیش رفتم؛ چون چهره حقیقی‌ام را می‌شناختم. و تنها وظیفه‌ام را هم می‌دانستم. تنها وظیفه‌ام این بود که این چهره را با همه حوصله و عشق و مهارتی که در وسعم بود، بپردازم. آن را «بپردازم؟» یعنی آن را به شعله بدل سازم و چنانچه پیش از آمدن مرگ فرصت می‌داشتم، این شعله را مبدل به نور کنم تا اینکه چیزی از من نماند که عزرائیل آن را ببرد. چرا که بزرگ‌ترین جاه‌طلبی‌ام این بود که برای مرگ چیزی به جز چند استخوان باقی نگذارم.

چیزی که بیش از همه در راه رسیدن به این یقین کمک کرد، خاکی بود که نیای

پدیریام در آن زاده و پرورده شده بودند. نسب پدرم از دهی بود به نام بربری^۱ که نا مگالو کاسترو^۲ دو ساعت فاصله داشت. هنگامی که در قرن دهم امپراتور بیزانس، نیسفوروس فوکاس^۳، کرت را از اعراب بازپس گرفت، اعرابی را که در چند دهکده جان سالم به در بردند، به زندان انداخت و این روستاها بربری نامیده شدند. در روستایی مانند این روستاها بود که نیاکان پدیریام ریشه گرفتند. همه آنان خصایص عربی دارند. ایشان مغرور، کله‌شق، کم‌حرف، پارساخو و ضداجتماعی هستند.

کین و عشقشان را سالیان سال در انبان سینه نگه می‌دارند و لب از لب نمی‌کشایند، و آن‌گاه ناگهان شیطان در پوستشان می‌رود و در خشمی جنون‌آمیز منفجر می‌شوند. نعمت بزرگ برای آنان زندگی نیست که شور و شر است. آدم‌های خوب و سازگاری نیستند. محضرشان خفقان‌آور است، نه به خاطر دیگران، بلکه به خاطر خودشان. دیوی درونی چنگ در حلقومشان می‌فشد. برای رها شدن از چنگ خفگی و پیدا کردن آرامش، دزد دریایی می‌شوند یا در هتتهای مستی رگ خود را می‌زنند یا اینکه زنی را که دوست دارند می‌کشند، مبادا بنده و برده او شوند. یا مثل من، نوه بی‌جوهرشان می‌کشند تا وزن ظلمانی را دگرگون سازند و به روح تبدیلیش کنند. یعنی اینکه نیاکان وحشی‌ام را به روح میدل سازم؟ معنایش این است که با قرار دادن آنان در معرض دشوار و متعال، محو و نابودشان کنم.

هنوز صداهای دیگر پنهانی ره به جانب نیاکانم برده‌اند. هرگاه به نخلی می‌رسم، قلبم از شادی می‌تپد، چنان‌که گویی به زادبومش برمی‌گرده، به ده بی‌حاصل و خاک‌گرفته‌ای در کنار دشت که تنها زینت قیمتی‌اش نخل است. و یک‌بار هنگامی که سوار بر شتر وارد صحرای عربستان شدم و بر امواج شن‌های بی‌حد و یأس آلود که در برابرم گسترده بود - شن‌های زرد و گلرنگ، بنفش به هنگام عصر، بدون رد پای از شب - دیده دوختم، سرمستی عجیبی مرا گرفت. قلبم چون شاهین ماده‌ای که به آشیانه برمی‌گردد، آشیانه‌ای که هزاران سال پیش آن را ترک گفته بود، به فریاد آمد.

1. Barbari

2. Megalo Kastro

3. Nicephorus Phocas

یکبار بیکه و تنها در کلبه‌ای متروک نزدیک یک آبادی یونانی روزگار می‌گذراندم. به قول زاهدی بیزانسی، مشغول «شبانی بادها» بودم. و به دیگر سخن شعر می‌نوشتم. این کلبه کوچک میان درختان زیتون و کاج پنهان بود، و دریای بی‌کران و نیلگون اژه از میان شاخه‌هایش دیده می‌شد. کسی از آنجا نمی‌گذشت، مگر فلوروس^۱، چوپانی ساده‌دل و پیرهن‌چرکین با ریشی خرمایی. هر روز صبح همراه گوسفندانش می‌آمد. شیشه‌ای شیر، هشت تخم‌مرغ پخته و کمی نان برایم می‌آورد و می‌رفت. با دیدن من که بر روی کاغذ خم شده و مشغول نوشتن بودم، همیشه سرش را تکان می‌داد. «خداوند ما را در امان بدارد. ارباب، این همه نامه‌نویسی برای چیست؟ مگر خسته نمی‌شوی؟» و پس از این گفته به خنده می‌افتاد. یک روز با شتاب از کنار کلبه گذشت. چنان کج خلق و خشمگین بود که حتی سلام هم نکرد. صدا زد: «فلوروس، چه شده؟» مشت بزرگش را تکان داد و گفت: «می‌خواستی چه بشه، ارباب؟ دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم. مگر تو نشنیدی؟ پس گوشهایت چه شده؟ لعنت بر آن چوپان که آنجا بر روی کوه است. یادش رفته بود زنگوله‌های گله‌اش را میزان کند! خوب چطور می‌توانستم بخوابم... من می‌روم.»

– فلوروس، کجا می‌روی؟

– معلوم است. می‌روم که آنها را میزان کنم، تا بتوانم آرام بگیرم. روزی، وقت شام، برای آوردن نمک‌دان به طرف گنجه رفتم، کمی نمک بر روی کف کتیف اتاق ریخت. قلبم از حرکت ایستاد. با شتاب خم شدم و نمک را ذره‌ذره جمع‌آوری کردم. ناگهان دریافتم که چه کار می‌کردم و هراسان شدم. این همه وسواس برای کمی نمک پاشیده‌شده برای چه؟ مگر چه ارزشی داشت؟ هیچ. روی شن‌ها هم اگر به جست‌وجو می‌پرداختیم نشانه‌های دیگری می‌توانستم بیابم که مرا به نیاکانم می‌رسانید. این نشانه‌ها آتش بود و آب. وقتی متوجه شوم که آتش بیهوده می‌سوزد، همیشه با دلواپسی از جا می‌جهم؛ چون نمی‌خواهم فزونی آن را ببینم. وقتی می‌بینم که شیر آبی باز است، بی‌آنکه سبویی از آن پر شود، یا انسانی از آن بنوشد، یا باغی با آن آبیاری شود، می‌بندمش.

من همهٔ این چیزهای عجیب و غریب را از سر می‌گذراندم؛ اما هیچ‌گاه آنها را به وضوح در ذهنم پیوند نمی‌دادم تا وحدت رازگونه‌شان را کشف کنم. دلم هرز رفتن آب، آتش، یا نمک را نمی‌یارست. هر زمان که درخت خرمایی می‌دیدم، وجد می‌آمدم. هنگامی که به صحرایی پا می‌گذاشتم، نمی‌خواستم از آن بیرون آیم؛ اما ذهنم پیشتر رفتن را نمی‌پذیرفت. سال‌های زیادی چنین گنشت. ولی در دارگاه تاریک درونم، این خواست ظاهراً در نهان به کار مشغول بود. همهٔ آن واقعه‌های بیان نشده در درونم پنهانی پیوند می‌خوردند. همین که در کنار هم قرار گرفتند، اندک‌اندک معنایی یافتند. و یک روز که در شهری بزرگ، بی‌هدف راه می‌رفتم و به این معنا فکر نمی‌کردم، آن را یافتم. نمک، آتش، و آب دار و ندار سحرا بودند. بنابراین، به یقین، از نیاکانم یکی در درون من بود و وقتی می‌دید نمک و آتش و آب به هدر می‌روند برمی‌خاست و به یاری می‌شتافت.

آن روز در آن شهر بزرگ باران ملایمی می‌بارید. یادم می‌آید دختری را دیدم که در زیر سایبان دری پناهگاهی جسته بود. بسته‌های کوچک گل بنفشه می‌فروخت. بنفشه‌ها تر شده بودند. ایستادم و به او نگریستم. اما ذهنم که اکنون آرام گرفته و خوشحال بود، آن دوره‌های دور در صحرا پرسه می‌زد.

چه بسا که همهٔ اینها اوهام درونی باشد، بی‌قراری موهوم برای چیزهای بیگانه و دور. تمام رویدادهای عجیبی را که برشمرده‌ام، ای بسا که عجیب نباشند، یا معنایی که به آنها می‌دهم نداشته باشند. آری، امکانش هست. با این همه ترفندی چنین منظم و پرورش‌یافته، و این فریب (اگر بتوان فریش نامید) که در عروقم دو گونه خون جریان دارد، خون یونانی از جانب مادرم و خون عربی از پدرم، تأثیری مثبت و پربار داشته و نیرو و لذت و مکنت به من ارزانی داشته است. تلاش من برای ترکیب این دو جریان خصم‌آلود به زندگی‌ام هدف و یگانگی بخشیده است. لحظه‌ای که گمان نامشخص درونم بدل به یقین گردید، دنیای پیدای پیرامونم نظم یافت و زندگی درون و بیرونم، با جستن ریشهٔ دوگانه آبا و اجدادی، به آرامش دست یافت. به این ترتیب، سال‌ها بعد، آن نفرت نهفته که نسبت به پدرم احساس می‌کردم، پس از مرگش بدل به عشق گردید.

پدر

پدرم به ندرت حرف می‌زد، هیچ‌وقت نمی‌خندید، هیچ‌گاه خود را قاطعی نزاع و جنجال نمی‌کرد. فقط گاهی اوقات دندان به هم می‌فشرد یا مشت گره می‌کرد. اگر برحسب تصادف با دام سخت‌پوستی را به دست داشت، با انگشتانش آن را فشار می‌داد و خردش می‌کرد. یک‌بار وقتی دید که آغایی پالان بر دوش یک نفر مسیحی گذاشته و مانند خر بر او بار نهاده است، چنان خشمی بر او مستولی شد که به سوی آن ترک رفت. می‌خواست به او فحش بدهد؛ اما لبانش به هم برآمده بودند. چون نمی‌توانست کلامی بر زبان آورد، مثل اسب شروع به شیهه کشیدن کرد. آن‌وقت‌ها من بچه بودم و درحالی که از ترس به خود می‌لرزیدم، به تماشا ایستاده بودم. یک روز ظهر هم که از کوچهٔ باریکی می‌گذشت تا برای ناهار به خانه برود، صدای جیغ و داد زنان را شنید و بسته شدن درها را. ترک نکرهٔ مستی با شمشیر آخته، سر به دنبال مسیحیان گذاشته بود. پدرم را که دید، در دم به سوی او حمله‌ور شد. گرما بیداد می‌کرد و پدرم که خستهٔ کار بود، دل و دماغ نزاع را نداشت. لحظه‌ای پیش خود فکر کرد که به کوچهٔ دیگری بزند و فرار کند - کسی نگاه نمی‌کرد. اما چنین کاری شرم‌آور بود. پیش‌بینی را که بر تن داشت باز کرد و آن را دور مشتش پیچید، و درست لحظه‌ای که ترک نکره شروع به بالا بردن شمشیرش نمود، مشت محکمی به شکم او کوبید و پخش زمینش کرد. آن‌گاه خم شد و شمشیر را از دست ترک بیرون آورد و راهش را به سوی منزل کشید. مادرم پیراهن تمیزی برای او آورد. خیس عرق بود. و من (گمان می‌کنم در حدود سه سالم بود) بر روی صندلی نشسته بودم و خیره نگاهش می‌کردم. سینه‌اش پر مو بود و بخار از آن بلند بود. به محض آنکه پیراهنش را عوض کرد و خنک شد، شمشیر را در کنار من بر روی

مهندلی انداخت. سپس رو به زنش کرد و گفت: «وقتی که پسر تو بزرگ شد و به مدرسه رفت، این را به عنوان قلم تراش به او بده.»

پدرم نمی‌آید که کلام گرم و نرمی از او شنیده باشم – چرا، تنها یک‌بار، زمانی که در بصره انقلاب در ناکسوس بودیم و به مدرسه فرانسوی که کشیش‌های کاتولیک اداره‌اش می‌کردند، می‌رفتم و جایزه‌های امتحانی زیادی برده بودم – کتاب‌های قطور با جلد زرکوب. چون نمی‌توانستم همه را خودم بردارم، این بود که نصفش را پدرم برداشت. سعی داشت تا لذتی را که احساس می‌کرد ببوشاند، لذتی که پسرش او را سرشکسته نکرده بود. وقتی که به منزل رسیدیم، دهانش را باز کرد، با احنی نوازش‌آمیز و درحالی که نگاهم نمی‌کرد، گفت: «تو کورت را سرشکسته نکردی.»

اما بی‌درنگ به خود نهیب زد، ابراز احساسات او را لو داده بود. بقیه آن روز را عبوس باقی ماند و از نگاه کردن به من پرهیز کرد.

تورسناک و تحمل‌ناپذیر بود. وقتی خویشتان و همسایه‌ها که تصادفاً به دیدن ما آمده بودند، شروع به خنده می‌کردند یا گپی می‌زدند، اگر در باز می‌شد و پدرم به درون می‌آمد، صحبت و خنده قطع می‌شد و سایه بر اتاق سنگینی می‌کرد. با بی‌میلی سلامی می‌کرد و در جای همیشگی خود، گوشهٔ نیمکت در کنار پنجرهٔ حیاط، جلوس می‌کرد، چشم به زیر می‌انداخت، کیسهٔ توتونش را باز می‌کرد و سیگاری می‌پیچید، بی‌آنکه حرفی بزند. میهمانان گلوی خشک خود را صاف می‌کردند، نگاه‌های پنهانی به یکدیگر می‌انداختند و به فاصلهٔ کمی برمی‌خواستند و باورچین باورچین خود را به‌در می‌رسانیدند.

از کشیش‌ها نفرت داشت. هر وقت که کشیشی را در کوچه می‌دید، علامت صلیب رسم می‌کرد تا طلسم این برخورد شوم را باطل کند. اگر هم کشیش بیچاره عرض ادب می‌کرد و با عنوان «پهلوان میکائیل»^۱ به او روزبه‌خیر می‌گفت، پاسخ می‌داد: «به من لعنت بفرست.» هیچ‌وقت در مراسم عشای ربانی شرکت نمی‌کرد تا از شر دیدن کشیش‌ها در امان بماند. اما یکشنبه‌ها، پس از پایان مراسم که همه کلیسا را ترک گفته بودند، وارد می‌شد و رویه‌روی تمثال معجزنمای

سن میناس^۱ شمع روشن می‌کرد. سن میناس را برتر از هر مسیح و مریم باکره‌ای تقدیس می‌کرد. آخر سن میناس پهلوان مگالوکاسترو بود.

روزنه دلش برداشته نمی‌شد. چرا؟ او در عین سلامت بود، اموراتش به خوبی می‌گذشت. شکوه و شکایتی از بابت زن و بچه‌هایش نداشت. مردم احترامش می‌نهادند. بعضی‌ها، فرودست‌ترین آدم‌ها، هنگام عبور او، برمی‌خاستند و دست بر سینه می‌نهادند و به نام پهلوان میکائیل او را می‌خواندند. روز عید پاک، مطران به کاخ اسقفی دعوتش می‌کرد و بعد از رستخیز، همراه ریش‌سفیدان شهر، قهوه و کیک مخصوص عید با تخم‌مرغ رنگی به او تعارف می‌کرد. روز سن میناس، یازدهم نوامبر، جلو در خانه می‌ایستاد و وقتی که دسته عبور می‌کرد، دعا می‌خواند.

اما دلش باز نمی‌شد. روزی پهلوان الیاس^۲، اهل مسارا^۳، به خود جرئت داد و پرسید: «پهلوان میکائیل چرا هیچ‌وقت خنده بر روی لبانت نیست؟» پدرم، درحالی که ته‌سیگاری را که می‌جوید تف می‌کرد، پاسخ داد: «چرا کلاغ سیاه است، پهلوان الیاس؟»

روز دیگری شنیدم که به خادم سن میناس می‌گفت: «باید پدرم را می‌دید، نه مرا. برای خودش غولی بود. من در مقابل او چه هستم؟ یک خاشاک.» پدر بزرگم، با وجود پیری و ناپینایی، دوباره در انقلاب ۱۸۷۸ اسلحه برگرفته و به کوه‌ها رفته بود تا بجنگد. اما ترک‌ها او را محاصره و با پرتاب کمند دستگیرش کرده و بیرون صومعه ساواتیان^۴ سرش را بریده بودند. رهبانان جمجمه‌اش را در محراب نگه‌داشته بودند. روزی از میان پنجره کوچک کلیسا نگاه کردم و جمجمه را دیدم - براق بود و با روغن مقدس چراغ نذری تذهین شده و ضربه‌های شمشیر تا عمق آن را شکافته بود.

از مادرم پرسیدم: «پدر بزرگم چه شکلی بود.»

- مثل پدرت. کمی تیره‌تر.

- کارش چه بود؟

- جنگ.

1. Saint Minas

2. Elias

3. Messara

4. Savathiana

- در زمان صلح چه می‌کرد؟

- چپق بلندی را چاق می‌کرد و به کوه‌ها خیره می‌شد.

به خاطر تقدس ایام جوانی سؤال دیگری کردم: «آیا به کلیسا می‌رفت؟»

- نه. ولی اول هر ماه همراه خود کنشیشی را به منزل می‌آورد و او را رامی‌داشت تا دعا کند که کرت دوباره اسلحه بگیرد. وقتی که کاری برای انجام دادن نداشت، طبیعی بود که بهانه بگیرد. وقتی که دوباره اسلحه برمی‌گرفت، از او پرسیدم: «پدر، از مردن نمی‌ترسی؟» اما او نه پاسخم را داد و نه حتی برگشت که به من نگاه کند.

بزرگ‌تر که شدم، خواستم از مادرم بپرسم: «آیا او زنی را دوست می‌داشت؟» اما خجالت کشیدم و هیچ‌وقت به این امر پی‌نبردم. ولی حتماً زنان زیادی را دوست می‌داشته است؛ زیرا وقتی که کشته شد و افراد خانواده صندوقچه او را باز کردند، متکایی را یافتند که با گیسوهای سیاه و قهوه‌ای انباشته شده بود.

مادر

مادرم زن باتقوایی بود. در عجبم که چگونه توانسته بود دم و بازدم شیری را به مدت پنجاه سال در کنار خود احساس کند و قلبش آزرده نشود. او حوصله و تحمل و حلاوت خود زمین را داشت. پیشینیان من، از جانب مادری، کشتکار بودند - بر روی خاک خم می‌شدند، به خاک چسبیده بودند، دست و پا و دهشتان مالا مال از خاک بود. به زمین عشق می‌ورزیدند و همه امیدشان را به آن می‌بستند. نسل بعد نسل، ایشان و زمین یکی شده بودند. در ایام خشکسالی همراه زمین از عطش سیاه می‌شدند. با آمدن اولین باران پاییزی، استخوان‌هایشان صدا می‌کرد و مانند نی باد می‌کرد. وقتی که با خیش، حفره‌های عمیق در آن ایجاد می‌کردند، در سینه و رانشان شب زفاف خویش را دوباره احساس می‌کردند.

سالی دو بار، در عید پاک و کریسمس، پدر بزرگم از آبادی خود که بسیار دور بود راه می‌افتاد و به مگالوکاسترو می‌آمد تا دختر و نوه‌هایش را ببیند. قبلاً حساب می‌کرد که چه وقت بیاید و دق‌الباب کند که آن داماد جانورش در خانه نباشد. او پیرمردی چالاک و قوی‌بنیه بود. موهایش رنگ سلمانی به خود ندیده بود. چشمانش آبی و خندان و دست‌های بزرگ و سنگینش پینه بسته بود. هر وقت که نوازشم می‌کرد، پوستم مورمور می‌شد. همیشه خدا پوتین‌های سیاه می‌پوشید و لباس مخصوص یکشنبه‌اش را که رنگ نیلی داشت، به تن می‌کرد. دستمالی سفید هم با خال‌های آبی داشت. همیشه هم همان هدیه را در دست داشت: یک خوک شیری بریان که با برگ‌های لیمو پیچیده شده بود. روی آن را که برمی‌داشت، بوی عطر در تمام خانه پراکنده می‌شد. پدر بزرگم چنان با خوک شیری بریان و برگ‌های لیمو درهم آمیخته بود که از آن روزها به بعد با بوییدن خوک شیری

بریان و قدم نهادن به باغ لیمو نتوانستم او را تداعی نکنم، با آن خوش‌خندگی‌هایش و بی‌مزگی او، و خوک شیری بریان در دستش. و از این بابت خوشحالم، چون او، مادام که زنده هستم، درون من زنده خواهد ماند؛ هرچند که حالا کسی در دنیا او را به یاد نمی‌آورد. ما با هم خواهیم مرد. این پدر بزرگ نخستین کسی بود که مرا واداشت آرزوی مرگ نکنم - تا مرده‌های درونم نمیرند. از آن زمان به بعد، عزیزان ازدست‌رفته بسیاری فرافتاده‌اند، نه به‌گور که به‌خاطرهام و من اکنون می‌دانم، مادام که زنده‌ام، آنان نیز زنده خواهند بود.

با یادآوری او قلمم، با این شناخت که می‌تواند بر مرگ غلبه کند، اطمینان می‌یابد. در عمرم هیچ‌گاه آدمی را ندیده‌ام که چون او صورتش چنان پرتو مهربان و درخشنده‌ای داشته باشد؛ گفتم پرتو چراغ نذری بود. نخستین بار که هنگام ورودش به خانه او را دیدم، فریادی کشیدم. با آن تن‌پوش مخصوص یکشنبه‌اش و کمر بند قرمز، با صورت شفاف ماهتابی‌اش و اطوار شاد و شنگول، به نظرم مثل ارواح آب می‌آمد یا روح زمین که در همان لحظه از باغ‌ها بیرون آمده بود و بوی علف تر می‌داد.

درحالی که کیسهٔ توتونی از پر شالش بیرون می‌آورد، سیگاری می‌پیچید و با آتش‌زنه چاقش می‌کرد و دود می‌کرد و از سر رضایت به دختر و نوه‌ها و خانه بگریستن می‌گرفت. گاهی هم دهان می‌گشود و دربارهٔ مادیانش که کره‌ای به دنیا آورده، دربارهٔ باران و تگرگ، خرگوش‌های پرزاد و ولد که بوستانش را خراب می‌کردند، حرف می‌زد. و من که بر روی زانویش نشسته بودم، دست در گردنش می‌انداختم و گوش می‌کردم. دنیایی ناشناخته در ذهنم جان می‌گرفت، مزارع، ریزش باران، خرگوش‌ها، و من نیز خرگوشی می‌شدم و دزدکی به بوستان پدر بزرگ می‌خزیدم و کلم‌هایش را به نیش می‌کشیدم.

مادرم حال و احوال اهل آبادی را جویا می‌شد، روز و روزگارشان چگونه بود، آیا هنوز زنده بودند؟ - و پدر بزرگم گاهی پاسخ می‌داد که آنان زنده‌اند، بر و بیچه‌ای راه انداخته‌اند و به خوبی و خوشی روزگار می‌گذرانند. گاهی هم دربارهٔ مرگ عده‌ای می‌گفت - یکی دیگر هم ریخ رحمت را سرکشیده، شما زنده باشید! دربارهٔ مرگ طوری سخن می‌گفت که دربارهٔ تولد - آرام، با همان لحن، گفتم دربارهٔ سبزی و خرگوش‌ها حرف می‌زد. می‌گفت: «دخترجان، او هم رفته است. خاکش کردیم.

پرتقالی هم به دستش دادیم تا به عزرائیل بدهد، پیغامهایی هم برای خویشاوندان در هادس^۱. همه چیز طبق رسوم پیش رفت، شکر خدا.» سپس به سیگارش پیک می‌زد، دود از بینی‌اش بیرون می‌داد و لبخند می‌زد.

زنش سال‌ها پیش به شمار رفتگان پیوسته بود. هر زمان که پدر بزرگ به خانه ما می‌آمد، از او یاد می‌کرد و چشمانش از اشک پر می‌شد. او را بیش از مزرعه‌اش، بیش از مادیانش، دوست می‌داشت. احترامش هم می‌نهاد. هر چند که هنگام عروسی فقیر بوده، با همت و پشتکار چرخ زندگی را گردانده بود. می‌گفت: «ققر و عربانی چیزی نیستند، در صورتی که زن خوبی داشته باشی.» آن روزها بر طبق سنتی دیرپا، در آبادی‌های کرت رسم بر این بود که زن برای شوهرش که از مزرعه برمی‌گردد، آب گرم تهیه کرده باشد و پاهای شوهر را بشوید. یک روز عصر پدر بزرگم خسته و کوفته از سرکار برمی‌گردد. در حیاط می‌نشیند، زنش با لگن آب گرم می‌آید، جلو او زانو می‌زند تا پاهای گردآلود او را بشوید. پدر بزرگم با دلسوزی به او نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که دست‌های او بر اثر کار خانه فرسوده شده است و گیسوانش به سفیدی می‌گراید. با خودش می‌گوید: «حالا دیگر این طفلکی پیر شده است و گیسوانش در خانه من سفید شده‌اند.» احساس دلسوزی برای زنش باعث می‌شود که لگن آب را با لگد به کناری پرت کند. می‌گوید: «زن، از این ساعت تو دیگر پاهایم را نمی‌شویی. آخه تو برده من که نیستی، تو زن من و «بانوی» من هستی.»

شنیدم که روزی می‌گفت: «او هیچ چیز را از من مضایقه نکرد... مگر یک بار. امیدوارم که خداوند روحش را غریق رحمت کند.»
 آهی کشید و خاموش ماند؛ اما پس از لحظه‌ای درآمد که: «هر روز عصر دم در می‌ایستاد و منتظر می‌شد تا از مزرعه برگردم. می‌دوید و وسایل را از دوشم برمی‌داشت. بعد با هم وارد خانه می‌شدیم. اما یک روز عصر فراموش کرد. به سوی من ندوید و این موضوع دلم را شکست.» علامت صلیب کشید و زمزمه کتان گفت: «خدا بزرگ است. من به خدا امید می‌بندم. او را خواهد بخشید.» با چشمانش که اکنون برق می‌زدند به مادرم نگاه کرد و لبخند زد.

۱. Hades جایگاه مردگان در اساطیر یونانی.

یک بار از او پرسیدم: «پدریزرگ، مگر از کشتن خوکچه‌ها بیزار نیستی؟ مگر موقع خوردن برایشان احساس ترحم نمی‌کنی؟»

همچنان که از خنده روده‌بر می‌شد، پاسخ داد: «پسرم، چرا، چرا، خدا خودش می‌داند که احساس ترحم می‌کنم؛ ولی چه کنم که این ناکس‌های کوچولو خیلی لذیذند.» هر زمان که این دهقان سرخ‌گونه پیر را به یاد می‌آورم، ایمانم به خاک و زحمت انسان بر روی خاک افزایش می‌یابد. او یکی از رکن‌هایی بود که دنیا را بر دوش خود نگه می‌دارند و از سقوط آن جلوگیری می‌کنند.

پدرم تنها کسی بود که از او خوشش نمی‌آمد. وقتی به خانه ما می‌آمد و با من حرف می‌زد، پدرم ابراز ناخشنودی می‌کرد؛ گفتمی ترسید که خون من آلوده شود. وقتی هم سفره کریسمس و عید پاک پهن می‌شد، لب به خوک شیری بریان نمی‌زد. از بوی عطر آن حالت تهوع پیدا می‌کرد و از سفره کنار می‌کشید و سیگاری روشن می‌کرد تا بوی گند را از دماغش بزدايد. هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت، مگر یک بار پس از رفتن پدریزرگ که ابرو درهم کشید و با نفرت زمزمه کرد، که: «امان از چشم‌های آبی! بعدها فهمیدم که پدرم از چشم‌های آبی بیش از هر چیز دیگر در دنیا متنفر بود، می‌گفت: «شیطان چشمان آبی و موی سرخ دارد.»

وقتی پدرم نبود، خانه چه آرامش و صفایی داشت! و زمان چه سعادت‌بخش و سریع درون باغچه چهاردبویاری حیاطمان می‌گذشت! چفته مو روی چاه، گل افاقای بلند و معطر در گوشه حیاط، گلدان‌های ریحان و جعفری، و یاسمن عربی در کناره گلدان‌ها... مادرم جلو پنجره می‌نشست و جوراب می‌بافت، سبزی پاک می‌کرد، موی خواهر کوچکم را شانه می‌زد، یا او را تاتی می‌کرد و من بر روی چهارپایه‌ای می‌نشستم و او را نگاه می‌کردم. همچو که به صدای پای عابران بیرون در بسته گوش می‌دادم و بوی یاسمن و خاک نمناک را به ریه‌هایم می‌فرستادم، استخوان‌های سرم صدا می‌کردند و چهارطاق باز می‌شدند تا دنیایی را که وارد بدنم می‌شد، پذیرا شوند.

ساعتی را که همراه مادرم می‌گذراندم، پراز رمز و راز بود. روبه‌روی هم می‌نشستیم - او بر روی صندلی در کنار پنجره، من بر روی چهارپایه‌ام - و من احساس می‌کردم که سینه‌ام در میان سکوت آکنده از رضایت می‌شود. گفتمی هوای میان ما شیر بود و من پستان می‌مکیدم.

بالای سرمان گل افاقیا قد کشیده بود. وقتی گل می‌داد، حیاط خانه پر از عطر می‌شد. وه که شکوفه‌های زرد و عطرناک آن را چه دوست می‌داشتیم! مادرم شکوفه‌ها را در صندوقچه‌ها، لباس‌های زیر و پیراهن‌های ما قرار می‌داد. تمامی دوران کودکی‌ام بوی افاقیا می‌داد.

صحبت می‌کردیم و مدتی دراز با هم آرام گپ می‌زدیم. گاهی مادرم درباره پدرش و آبادی زادبومش حرف می‌زد، زمانی من زندگی قدیسان را که خوانده بودم برایش نقل می‌کردم و در تخیل خود به آنها شاخ و برگ می‌دادم. آزمون شهیدان برایم بسته نبود. آزمون‌های جدیدی به آنها می‌افزودم. هنگامی که مادرم زیر گریه می‌زد، دلم به حالش می‌سوخت، بر روی زانوانش می‌نشستم، دست بر سرش می‌کشیدم و تسلیش می‌دادم.

— مادر، آنها به بهشت رفته‌اند. غصه نخور. اکنون در زیر درختان پرشکوفه قدم می‌زنند و با فرشتگان حرف می‌زنند و شکنجه‌هایشان را از یاد برده‌اند. یکشنبه‌ها لباس طلایی بر تن می‌کنند، کلاه قرمز منگوله‌دار بر سر می‌گذارند و به دیدار خدا می‌روند.

مادرم اشک از دیده می‌سترد و با لبخندی نگاهم می‌کرد، گفتم می‌پرسید: «که حقیقتاً راست است؟» و قناری در داخل قفس صدایمان را می‌شنید، گلویش را دراز می‌کرد و با تشنه‌ای مستی‌آلود چهچه می‌زد؛ انگار از بهشت فرود آمده، قدیسان را لحظاتی چند تنها گذاشته و برای شاد کردن دل آدمیان به زمین آمده بود.

مادرم، افاقیا و قناری در ذهنم جدایی‌ناپذیر و جاودانه به هم گره خورده‌اند. هرگز افاقایی را نبویده یا صدای قناری را نشنیده‌ام؛ مگر آنکه احساس کرده‌ام که مادرم از گوشش — از بطونم — به‌پا می‌خیزد و با عطر و آواز قناری یگانه می‌شود. هیچ‌گاه خنده مادرم را ندیده بودم. او فقط لبخند می‌زد و به همه به چشم حوصله و مهربانی نگاه می‌کرد. در خانه مانند روحی مهربان رفت و آمد می‌کرد و همه نیازهایمان را بر سر و صدا و تقلا برآورده می‌ساخت. گفتم دستهایش حامل آیه رحمت و قدرتی جادویی بودند که بر نیازهای روزانه، خیرخواهانه حکمروایی می‌کردند. آرام که تماشایش می‌کردم، به فکرم می‌رسید شاید همان نریدی^۱ باشد که

۱. Nereid، هر یک از پنجاه حوری دریایی، دختران نروس خدای دریا.

در افسانه‌های پیرایان آمده است و تخیل در ذهن کودکانم دست به کار می‌شد: پدرم شبی که از کنار رود می‌گنشته، در زیر نور ماه او را در حال رقص دیده، چنگ انداخته و دستمالش را روده بود. و چنین بود که او را به خانه آورده و به زنی اختیارش کرده بود. اکنون، مادرم تمام روز در خانه رفت و آمد می‌کرد تا دستمال را بجوید و آن را بر روی سرش بیندازد و دوباره نریدی بشود و عزیمت کند. رفت و آمدش را تماشا می‌کردم و گشودن جالباسی و صندوقچه‌ها را، باز کردن سپوها را، خم شدن برای نگرستن به زیر رختخواب را، و بر خود می‌لرزیدم که مبادا دستمال جادویی‌اش را بیابد و ناپیدا شود. این ترس سال‌ها طول کشید و بر روح تازه تولد یافته‌ام زخمی عمیق بر جای نهاد. حتی امروز هم این زخم همچنان تبیین‌ناپذیرتر باقی است. تمامی مردم و اندیشه‌هایی را که دوست می‌دارم با رنج و درد، نگاه می‌کنم؛ چون می‌دانم که آنها در جست‌وجوی دستمالشان هستند تا عزیمت کنند.

تنها یک مورد را به یاد می‌آورم که چشمان مادرم با نوری عجیب برق زد و خندید و مانند روزهای نامزدی‌اش، یا زمان دختری‌اش، لذت برد. روز اول ماه می بود و ما به فودلی^۱، آبادی پرآب و پر از درخت پرتقال، رفته بودیم تا پدرم شاهد مراسم غسل تعمید طفلی بشود. ناگهان طوفان شدیدی سرریز کرد. آسمان‌ها به آب بدل و بر روی زمین خالی شدند. زمین هم با خنده و شعف باز شد و آب‌های نر را در سینه‌هایش جا داد. ریش‌سفیدان ده، همراه زنان و دخترانشان، داخل اتاقی بزرگ در خانهٔ قرزندخوانده جمع شدند. باران و برق از درون پنجره و از شکاف در به درون می‌آمد. هوا بوی نازنج و خاک می‌داد. پیشکش‌های شراب و عرق و مزه بود که داخل می‌آمد و بیرون می‌رفت. هوا رو به تاریکی نهاد. چراغ‌ها روشن شدند. مردها سرکیف آمدند. زنان چشم‌های فروافزاده‌شان را بلند کردند و مانند کبک به قدقد افتادند. بیرون خانه خداوند همچنان می‌غرید. تندر فزونی یافت. کوچه‌های باریک آبادی به رودخانه بدل گشته بودند، سنگ‌ها در میان رودخانه پیش می‌غلتیدند و وحشیانه می‌خندیدند. خداوند بدل به طوفانی شده بود و زمین را بغل می‌کرد، آبیاری می‌نمود و بارور می‌ساخت.

پدرم رو به سوی مادرم نمود. نخستین بار بود که می‌دیدم با عطوفت نگاهش

می‌کند، نخستین بار بود که حلاوت در صدایش می‌شنیدم. گفت: «مارگی! آواز بخوان.»

به مادرم اجازه آواز خواندن می‌داد، آن هم روبه روی نامحرم. عصبانی شدم؛ هرچند نمی‌دانم چرا. با اضطراب برخاستم و به سوی مادرم دویدم؛ گفتم می‌خواستم حمایتش کنم. اما پدرم انگشت بر روی شانهم گذاشت و مرا به نشستن واداشت. مادرم تشخیص‌ندادنی می‌نمود. چهره‌اش می‌درخشید؛ انگار تمامی باران و برق آن را در آغوش می‌گرفتند. سرش را عقب انداخت. به یاد می‌آورم که گیسوان شبق‌رنگش ناگهان از هم باز شد و بر روی شانمه‌هایش فروریخت و تا لمبرهایش رسید. آواز را شروع کرد... چه آوایی بود: عمیق، نوشین، با سایه‌ای از گرفتگی، و پرشور. همچنان که نگاه چشمان نیمه‌بازش را به پدرم انداخته بود، ترانه‌ای خواند که هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود. آن زمان نفهمیدم که این ترانه را چرا و برای چه کسی خواند. بعدها که بزرگ‌تر شدم، فهمیدم. صدای نوشین او آکنده از شور بود.

در عجبم که چرا خیابان‌ها به شکوفه نمی‌نشینند،

هنگامی که گردش می‌کنی و عقابی یا بال‌های طلایی نمی‌شوی.

برای پرهیز از دیدن پدرم، برای احتراز از نگرستن به مادرم، سویی دیگر را نگاه می‌کردم. به سوی پنجره رفتم، پیشانی‌ام را به شیشه فزردم و به ریزش باران که خاک را می‌خورد نگاه کردم.

طوفان تمام روز ادامه یافت. شب بر سرما دامن گسترده بود. دنیای بیرون تاریک شد، آسمان و زمین درهم آمیختند. هر دو به گل بدل می‌شدند. چراغ‌های بیشتری روشن شد. همه به سوی دیوارها آمدند. میزها و چهارپایه‌ها به کناری نهاده شدند تا جا باز شود. جوان و پیر می‌خواستند برقصند. کمانچه‌کش، که وسط اتاق خود را بر روی چهارپایه بلندی نشاند، کمانچه، را چنان‌که گویی شمشیری است، برگرفت. زیر لب، یک رباعی سر داد و شروع به نواختن کرد. مورمور به پاها افتاد و قر به کمرها. زنان و مردان به یکدیگر نگرستند و بر روی پایهای خود جستند. اولین نفری که وارد صحنه شد، زنی رنگ‌پریده و باریک‌اندام بود که در حدود چهل سال داشت. لبانش نارنجی بود، چون به آنها برگ‌گرد

مالیده بود و موی شبقورنگش که به آن روغن درخت غار زده بود، برق می‌زد. همین که برگشتم و این زن را دیدم، هراسناک شدم. چون هاله‌ محزون و کبودی در زیر چشمانش خیمه زده بود. مردمک سیاه چشمانش درخشیدن گرفت، و چه می‌گویم، به سوختن آمد. لحظه‌ای خیال کردم که به من نگاه می‌کند. پیش‌بند مادرم را چسبیدم. احساس کردم که این زن می‌خواهد بازویم را بگیرد و مرا با خود ببرد. پیرمردی قوی‌هیكل که ریش بزی داشت فریاد زد: «بارک‌الله، سورملینا!» خود را جلو سورملینا انداخت، دستمال سیاهش را بیرون آورد، یک گوشه‌ آن را به دست او داد و گوشه‌ دیگر را خودش به دست گرفت. سپس دو نفری، درحالی که سرهاشان را بالا گرفته و بدن‌هایشان را چون شمع راست نگه‌داشته بودند، خود را به دست رقص سپردند.

سورملینا کفش چوبی به پا داشت. کفش‌هایش را با تمام نیرو به کف اتاق می‌کوبید و همه‌ خانه را می‌لرزاند. روسری سفیدش باز شد و لیره‌هایی را که زینت‌گردتش بودند، نمایان ساخت. پیره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شدند و هوا را بو می‌کشیدند. بخار نفس‌های مردانه گرداگرد او موج می‌زد. زانوانش را خم می‌کرد، چرخ می‌خورد، و تا می‌آمد بر روی مردی که روبه‌رویش می‌رقصید بیفتد، بی‌درنگ با پیشش سرین از جلو او ناپدید می‌شد. پیرمرد رقص‌دوست مانند اسبی شیبه می‌کشید، در نیمه‌راه زمین و هوا او را می‌گرفت و محکم نگاهش می‌داشت؛ اما او دوباره می‌گریخت. ایشان بازی کردند، سر به دنبال هم گذاشتند، تندر و باران ناپدید شد، دنیا از میان برداشته شد و چیزی بر روی مغاک نماند به جز این زن، سورملینا، که می‌رقصید. کمانچه‌کش که دیگر نمی‌توانست بر روی چهارپایه‌اش بنشیند، بر روی پاهای خود جست. کمانچه، سرکش شد و درحالی که مانند آدمیزاد او می‌کشید و فریاد می‌زد، خود را با گردش پای سورملینا هماهنگ کرد.

صورت پیرمرد وحشی شده بود. همچنان که تا بناگوش سرخ شده بود و لبانش می‌لرزید، زن را زیر چشم می‌پایید. احساس می‌کردم همین حالا بر روی زن جست می‌زند و تکه‌تکه‌اش می‌کند. کمانچه‌کش هم حتماً چنین احساسی داشت؛ چون یکباره موسیقی قطع شد. رقص پایان گرفت، و دو رقص‌دوست با پایی در هوا

بی‌حرکت بر جای ماندند. عرق از تمام نشان بیرون می‌زد. مردها به سوی رقاص پیر دویدند، او را به کناری بردند و با عرق بدنش را مالش دادند. زن‌ها دور سورملینا را گرفتند تا مردها او را نبینند. من که هنوز مرد نشده بودم، از میان زنان برای خود راه باز کردم. مانع نشدند. سینه‌بندش را باز کرده بودند و به گلو، زیر بغل و شقیقه‌هایش آب نارنج می‌پاشیدند. او هم پلک‌هایش را بر روی هم گذاشته بود و لب‌خند می‌زد.

همان‌وقت بود که رقص، سورملینا و ترس، یا رقص و زن و مرگ، در درونم به هم آمیختند و یکی شدند. چهل سال بعد، بر ایوان بلند «هتل ورینت»^۱ در تفلیس^۲، یک زن هندی به رقص برخاست. ستاره‌ها بر فراز او برق می‌زدند. چراغی در بام نبود. ده دوازده نفری گرداگرد او ایستاده بودند و به جز روشنایی کم‌سوی سیگارشان چیزی دیده نمی‌شد. زن هندی زیر بار النگو، جواهر، گوشواره و خلخال طلایی، با ترسی مرموز به آهستگی می‌رقصید؛ گفتم بر لبه گرداب مرموز، با خدا، رقص می‌کرد و با او بازی می‌کرد. پیش می‌آمد، عقب می‌نشست، او را تحریک می‌کرد و در تمام این احوال از سرتاپا می‌لرزید می‌داد بیفتد. گاه و بی‌گاه بی‌حرکت بر جای می‌ماند، حال آنکه بازوانش چون مار به هم می‌پیچیدند و از هم باز می‌شدند و در هوا با هم جفت می‌شدند. روشنایی سیگارها خاموش شد و بر پهنه شب چیزی به جز این رقاصه و ستارگان بالای سر او بر جای نماند. ستارگان هم، بی‌حرکت به رقص پرداختند. نفس را در سینه‌هایمان حبس کرده بودیم. ناگهان وحشت‌زده شدم. آیا یک زن بود که بر لبه گرداب مرموز می‌رقصید؟ نه، روح خود ما بود که با مرگ نرد عشق می‌باخت.

1. Hotel Orient

2. Tiflis

پسر

هرچه وارد ذهن کودکانه‌ام می‌شد، با چنان عمقی نقش می‌بست و با چنان ولعی آن را می‌گرفتم که حتی حالا، در دوران پیری، هیچ‌گاه از یادآوری و احیایش خسته نمی‌شوم. نخستین آشنایی‌ام را با دریا، آتش، زن و رنگ و بوی دنیا، بی‌کم و کاست به یاد می‌آورم.

دورترین خاطره زندگی‌ام این است: هنوز به درستی نمی‌توانستم بر روی پا ایستم که چهار دست و پا به آستانه در می‌خزیدم و هراسان و مشتاق سر کوچکم را به هوای آزاد حیاط دراز می‌کردم. تا آن زمان از شیشه پنجره نگاه کرده و چیزی ندیده بودم. حالا نه تنها نگاه می‌کردم، که دنیا را برای نخستین بار می‌دیدم. و چه منظره شگفت‌آوری بود! باغچه حیاطمان بی‌کرانه می‌نمود. وزوز هزاران زنبور نامریی در فضا بود. عطر سکراوری به مشام می‌رسید و گرمای خورشید به غلظت عسل بود. هوا گفתי از شمشیر برق می‌زد، و میان شمشیرها، حشرانی راست قامت و فرشته‌سان، با بال‌های رنگارنگ و بی‌حرکت به سویم پیش می‌آمدند. فریادی از ترس می‌کشیدم، چشمانم از اشک پر می‌شد و دنیا ناپدید می‌گردید.

روزی دیگر را به یاد می‌آورم که مردی با ریش سیخ‌سیخ در آغوشم گرفت و مرا به بندر برد. نزدیک می‌شدیم که صدای آه و غرش جانوری وحشی به گوشم خورد. زخم برداشته بود، یا در صدد ایجاد رعب بود. هراسناک، از آغوش آن مرد بالا پریدم و مانند پرنده‌ای جیغ کشیدم. می‌خواستم برگردم. ناگهان بوی زننده دانه‌های خرنوب‌شامی، قیر و لیموهای گندیده به مشام خورد. اندرون‌ام برای پذیرفتن این بو باز شد. شروع کردم به جهیدن در میان بازوان پشمالویی که مرا گرفته بود، تا اینکه در پیچ خیابانی تمامی دریا، کف‌آلود، به درونم سرازیر شد - دریای نیلگون،

همه فریاد و بو (چه شگفت جانوری بود! چه طراوتی! چه منظرهٔ بی‌کرانه‌ای!) و سرم انباشته از خنده و نمک و ترس شد.

زنی را به یاد می‌آورم به اسم آنیکا^۱ که همسایهٔ ما بود. نوعروس بود و تازه‌مادر، تپل و خوشگل بود، با گیسوان بلند و بور و چشمان درشت. آن روز عصر در حیاط بازی می‌کردم. گمان می‌کنم در حدود سه سالم بود. باغچه بوی تابستان می‌داد. زن خم شد، مرا بر روی دامنش نشانید و بغلم کرد. من هم چشمانم را بستم و خود را روی پستان او انداختم و بدنش را بوییدم: عطر گرم، غلیظ و تند شیر و عرق از بدن تازه‌عروس برمی‌خاست. با نشئهٔ هماغوشی این بخار را به درون می‌فرستادم. ناگهان سرم گیج رفت و بی‌هوش شدم. همسایهٔ وحشت‌زده که از خجالت سرخ شده بود، میان دو گل‌دان ریحان بر زمین گذاشت. از آن پس هیچ‌گاه مرا بر دامنش نشانید. فقط با چشمان درشتش نگاه نوازشگری به من می‌انداخت و لبخند می‌زد.

یک شب تابستان در حیاط بر روی عسلی کوچکم نشسته بودم. به یاد دارم که سر بلند کردم و ستارگان را برای نخستین‌بار دیدم. بر روی پا جست زدم و از شدت ترس فریاد کشیدم: «شعله، شعله!» آسمان به آتش‌سوزی عظیمی می‌مانست. بدن کوچکم بر آتش بود.

چنین بود اولین تماسم با زمین، دریا، زن و آسمان پرستاره. اکنون نیز، در ژرف‌ترین لحظات زندگی‌ام، این چهار عنصر ترسناک را با همان شوق دوران کودکی‌ام احساس می‌کنم. در نیل به تجربهٔ دوبارهٔ این عناصر ترسناک، با همان شگفتی، هراس و شوق دوران کودکی‌ام است که امروز نیز آنها را با عمقی درخور جسم و روح احساس می‌کنم. چون اولین نیروهایی بودند که جاگرفتن آنها را در روح آگاهانه دریافتیم. در درونم به طرزی جداناپذیر پیوند خوردند و یکی شدند. به صورت واحدی می‌مانند که مدام چهره عوض می‌کنند. به آسمان پرستاره که می‌نگرم، گاه تصور می‌کنم باغی پر از گل است، گاهی دریایی تاریک و پرخطر، و زمانی صورتی غرقه در اشک.

به علاوه، هر یک از عواطف و اندیشه‌هایم، حتی انتزاعی‌ترینشان، از این چهار

ترکیب اولیه ساخته شده‌اند. در درونم، فلسفی‌ترین مسئله نیز پیکری گرم و زمینی به خود می‌گیرد و بوی دریا و خاک و عرق می‌دهد. «کلمه» برای آنکه مرا لمس کند، باید پیکری گرم شود. زمانی درک می‌کنم که بتوانم ببویم، بینم و لمس کنم. افزون بر این چهار تماس، روحم از رویدادی تصادفی عمیقاً متأثر شد. تصادفی؟ چه می‌شود کرد که ذهن کم‌دل وقتی از تفسیر چیزی وامی‌ماند، دست به دامن تعبیر محتاطانه و بی‌مروت می‌زند. مبادا ژاژاخیی کند و غرورش را جریحه‌دار سازد. کمان می‌کنم چهار سالم بود. روز سال نو پدرم یک قناری و کره‌ای گردان به من میدی، یا آن‌گونه که در کورت می‌گوییم «تبرک»، داد. در و پنجرهٔ اتاقم را می‌بستم، در قفس را می‌گشودم و قناری را رها می‌کردم. عادت کرده بود که بالای کره بنشیند و ساعت‌ها نغمه‌سرایي کند. من هم نفس در سینه حبس می‌کردم و گوش می‌داد. به گمانم این رویداد بسیار ساده زندگی‌ام را بیش از همهٔ کتاب‌ها و آدم‌هایی که بعدها شناختم، تحت تأثیر قرار داد. در سیر و سلوک سالیانم بر روی زمین و درودها و بدرودها، احساس می‌کردم سرم آن کره بود و یک قناری در حال نغمه‌سرایي بالای سرم آشیانه داشت.

شرح جزء به جزء یادهای کودکی‌ام به دلیل افسون بزرگشان نیست. برای آن است که در این دوره، چون رؤیا، رویدادی به ظاهر کم‌اهمیت سیمای مثله نشده و حقیقی روح را بیشتر از تجزیه و تحلیل روانکاوی آشکار می‌سازد. وسیلهٔ بیان در کودکی یا رؤیا بسیار ساده است. و از این‌رو، ظریف‌ترین غنای درونی هم بدون شاخ و برگ تحویل می‌شود و تنها جوهر بر جای می‌ماند.

ذهن کودک صاف و تنش لطیف است. خورشید ماه، باران، باد و سکوت بر او نرود می‌آیند. او خمیر و رآمده است و آنها او را ورمی‌آورند: کودک با ولع دنیا را می‌بلعد، دستگاه گوارشی او آن را می‌پذیرد، هضمش می‌کند و به کودک تبدیلش می‌سازد.

وقتی که خورشید سوزان هوا را تفتیده می‌کرد، در خانهٔ بزرگ همسایه انگور لگد می‌کردند و دنیا انباشته از بوی شیرۀ انگور بود، اغلب بر سکوی خانه‌مان می‌نشستم. دیدگانم را با رضایت می‌بستم، دست‌هایم را دراز می‌کردم و منتظر می‌ماندم. خدا، به صورت کودکی مثل خودم، همیشه می‌آمد، و اسباب‌بازی‌هایش را - خورشید و ماه و باد - در دستم قرار می‌داد. می‌گفت: «هدیه است. با آنها بازی

کن. اسباب بازی های بیشتری دارم.» چشم باز می‌کردم. خدا ناپدید می‌شد؛ اما اسباب بازی هایش در دستم می‌ماند.

قدرت مطلق خداوند در اختیارم بود (و این را نمی‌دانستم، چون تجربه‌اش می‌کردم): دنیا را آن‌گونه که می‌خواستم، می‌آفریدم. من خمیر بودم، دنیا هم. به یاد دارم که در دوران کودکی، آلبالو و گیللاس را بیش از سایر میوه‌ها دوست داشتم. دلوی را با آب چاه پر می‌کردم، آلبالو و گیللاس در آن می‌انداختم. خم می‌شدم و به دانه‌ها، که به محض ورود در آب آماش می‌کردند، به دیدهٔ تحسین نگاه می‌کردم. همین که بیرونشان می‌آوردم، با کمال نو میدی می‌دیدم پژمرده می‌شوند. بنابراین، چشمانم را می‌بستم تا پژمرده‌نشان را نبینم و آنها را به دهان می‌انداختم.

این رویداد بی‌اهمیت در کلیت خویش روشی را که از طریق آن با واقعیت روبه‌رو می‌شوم، حتی حالا در دوران پیری، آشکار می‌سازد. من واقعیت را روشن‌تر، بهتر، مناسب‌تر به مقصودم، بازآفرینی می‌کنم. ذهن فریاد برمی‌دارد، توضیح می‌دهد، نشان می‌دهد، اعتراض می‌کند. اما آوایی در درونم برمی‌خیزد و فریاد می‌زند: «ای ذهن، ساکت باش. بهتر است صدای دل را بشنویم.» کدام دل؟ جنون: جوهر زندگی. و دل نغمه‌سرایی آغاز می‌کند.

یکی از عرفای بیزانسی می‌گوید: «حالا که نمی‌توانیم واقعیت را دگرگون کنیم، بهتر است چشمی که واقعیت را می‌بیند عوض کنیم.» دوران کودکی‌ام این کار را کردم، حالا هم در خلاق‌ترین لحظات زندگی‌ام این کار را می‌کنم.

حقا که ذهن و چشم و گوش کودک چه معجزاتی هستند! با سیری ناپذیری این دنیا را می‌بلعند و سیر می‌شوند. دنیا پرنده‌ای با پرهای قرمز، سبز و زرد است. و کودک این پرنده را شکار می‌کند.

حقا که به چشمان خدا چیزی شبیه‌تر از چشمان کودک نیست. دنیا را برای اولین بار می‌بیند و آن را می‌آفریند. پیش از این، دنیا هرج و مرج است. تمام آفرینه‌ها (حیوانات، درختان، آدمیان، سنگ‌ها) و اشیا (شکل، رنگ، صدا، بو، شعاع آذرخش) جلو چشمان کودک بیان‌ناشده جاری می‌شوند - جلو چشم نه، در درون - و او نمی‌تواند آنها را به هم پیوند دهد و نظم در میانشان برقرار سازد. دنیای کودک از خاک ساخته نشده تا دوام آورد. از ابر درست شده است. نسیمی خنک بر شقیقه‌هایش می‌وزد و دنیا از هم می‌پراکند و ناپدید می‌شود.

لابد، هرج و مرج به همین‌گونه، پیش از «آفرینش»، پیش روی خدا گذشته است.

هنگامی که کودک بودم، با آسمان، حشرات، دریا، باد، یعنی همه آنچه می‌دیدم یا لمس می‌کردم، یکی می‌شدم. باد سینه داشت، دست داشت و نوازشم می‌کرد. گاهی عصبانی می‌شد، با من مخالفت می‌کرد و نمی‌گذاشت راه بروم. زمانی بر زمینم می‌زد. برگ تاک‌ها را می‌کند، موهایم را که مادرم با دقت شانه کرده بود، آشفته می‌کرد، دستمال را از سر همسایه‌مان، آقای دیمیتروس^۱، می‌قایید، و دامن پنلوپ^۲ زن او، را بالا می‌برد.^۳

دنیا و من هنوز از هم جدا نشده بودیم. اما، آهسته‌آهسته، خود را از آغوش او بیرون آوردم. او در کناری ایستاد و من هم کناری دیگر و جنگ آغاز شد.^۴ کودک همچنان که بر سکوی خانه می‌نشیند و طوفان انبوه و تیره دنیا را دریافت می‌کند، روزی ناگهان می‌بیند. حواس پنج‌گانه خود را تثبیت می‌کنند. هر یک راه خود را هموار می‌سازد و سهم خود را از دنیا می‌گیرد. به یاد دارم که حس بویایی اول از همه خود را در من تثبیت کرد. نخستین حسی بود که شروع به ایجاد نظم بر روی هرج و مرج کرد.

دو سه‌ساله بودم که هرکس بوی مخصوص خود را برایم داشت. پیش از آنکه

1. Dimitros

2. Penelope

۱. گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می‌چسبانید
نور می‌آمد، دست در گردن من می‌انداخت
عشق شوخی می‌کرد
زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید، یک چنار پر سار
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود
یک بغل آزادی بود
زندگی در آنوقت، حوض موسیقی بود.

سهراب سهری، «صدای پای آب»

۲. دلف پاورچین پاورچین دور شد کم‌کم در کوچه سنجاقک‌ها
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلَم از غربت سنجاقک پر

سهراب سهری، «صدای پای آب»

سر بلند کنم و کسی را ببینم، از بویش متوجه او می‌شدم. مادرم، پدرم، خالوهایم، زن‌های همسایه هر کدام بوی مخصوص خود را داشتند. وقتی کسی بغلم می‌کرد، از بویش بود که دوستش می‌داشتم یا دست و پا زدن آغاز می‌کردم و او را از خود می‌راندم. به مرور این قدرت از وجودم رخت بریست و بوهای گوناگون درهم شدند.

تشخیصم از بوی مسیحی و ترک خدشه‌ناپذیر بود. خانواده‌ای ترک و خونگرم در مجاورت خانه ما زندگی می‌کردند. خانم خانه که به دیدار ما می‌آمد، استشمام بویش مرا دچار تهوع می‌کرد. شاخهٔ ریحانی می‌کندم و آن را می‌بویدم، یا گل افقایی را به سوراخ بینی‌ام فرو می‌کردم. اما، این زن ترک، فاطمه خانم، دختر بچه چهارساله‌ای به نام آمنه^۱ داشت. (گمان می‌کنم من سه سالم بود). دخترک بوی غریبی می‌داد که ترکی یا یونانی نبود و آن را شامه‌نواز می‌یافتم. آمنه سفید و تپل‌میل بود با کف دست و پای حنا کرده. از بافه‌های گیسویش صدف یا منجوق نظر قربانی آویزان بود. بوی مشک می‌داد.

می‌دانستم چه وقت مادرش در خانه نیست. بیرون می‌رفتم و آمنه را می‌دیدم که بر آستانهٔ در نشسته بود و سقز می‌جوید. رفتنم را علامت می‌دادم. اما خانه سه پله داشت که به نظرم خیلی بلند می‌آمدند. چگونه می‌توانستم از آنها بالا بروم؟ با تقلا و عرق ریختن از اولین پله بالا می‌رفتم. بعد تقلا می‌کردم از پله دوم بالا بروم. لحظه‌ای می‌ایستادم، تا نفسی تازه کنم. سر بالا می‌کردم تا نگاهش کنم. می‌دیدم همچنان بی‌اعتنا بر آستانهٔ در نشسته است. به جای آنکه دستی برای کمک دراز کند، نگاهم می‌کرد و بی‌حرکت در انتظار می‌ماند. گفتم می‌گفت: «بر موانع که چیره شوی، همه چیز بر وفق مراد خواهد بود، به من می‌رسی و با هم بازی خواهیم کرد. اگر نمی‌توانی، برگرد.» اما من، پس از تلاش بسیار، بر موانع پیروز می‌شدم و به جایگاهش می‌رسیدم. برمی‌خاست، دستم را می‌گرفت و به داخل اتاقم می‌برد. مادرش تمام صبح را نمی‌آمد، رختشوری می‌کرد. بی‌آنکه لحظه‌ای را از دست بدهیم، جوراب‌هایمان را درمی‌آوردیم، و دمر و دراز می‌کشیدیم و کف پایمان را به هم می‌چسبانیدیم. لب از لب باز نمی‌کردیم. چشمانم را می‌بستم و احساس

می‌کردم که گرمای تن آمنة از کف پایش به کف پایم عبور می‌کند. آهسته‌آهسته. از زانوئیم، شکمم، سینه‌ام بالا می‌آید و همهٔ وجودم را فرا می‌گیرد.^۱ لذتی که می‌بردیم چنان عمیق بود که تصور می‌کردم بی‌هوش می‌شوم. در تمام عمرم هیچ‌گاه زنی لذتی نرسناکت‌تر از آن به من نداده است و راز گرمای تن زن را با چنان عمق احساس نکرده‌ام. و حالا، پس از هفتاد سال، نیز چشمانم را می‌بندم و گرمای تن آمنة را که از کف پاهایم برمی‌خیزد و در تمام و تن و جانم پخش می‌شود، احساس می‌کنم. آهسته‌آهسته از راه رفتن و بالا رفتن ترسم ریخت. وارد خانه‌های مجاور می‌شدم و با بچه‌های همسایه بازی می‌کردم. دنیا وسیع‌تر می‌شد.

پنج سالم بود که مرا به خانهٔ آموزگاری سپردند تا کشیدن خط و دایره را بر نخته یاد بگیرم. این کار دستم را عادت می‌داد تا بزرگ‌تر که شدم بتوانم حروف الفبا را بنویسم. زنی ساده و روستایی بود، با قدی کوتاه، چاقالو و کمی قوزی. زگیلی در طرف راست چانه‌اش بود، اسمش مادام آرت^۲ بود. دستم را می‌گرفت و نشانم می‌داد چطور گیج را در دست بگیرم و انگشتانم را حرکت دهم. (دهانش بوی قهوه می‌داد).

ابتدا کاری به کار او نداشتم. نه از بوی دهانش خوشم می‌آمد و نه از قوزش. ولی بعد نمی‌دانم چطور شد که یواش‌یواش جلو چشمانم تغییر قیافه داد. زگیل ناپدید شد، قوزش صاف گردید، بدن چاقش لاغر و زیبا شد. و سرانجام پس از چند هفته فرشتهٔ لاغراندامی شد که پیراهنی بلند به سفیدی برف پوشیده و شیپور برف‌زی بزرگی در دست داشت. حتماً این فرشته را در یکی از تمثال‌های کلیسای سن میناس دیده بودم. بار دیگر چشمان کودکی دست به معجزه زده و فرشته و خانم آموزگار یکی شده بودند.

سال‌ها گذشت. به خارج رفتم و دوباره به کرت برگشتم. به سراغ معلم رفتم و پیرزن کوچولویی بر سکوی خانه‌اش جلو آفتاب نشسته بود. از زگیل چانه‌اش او را به جا آوردم. نزدیک که شدم و خودم را معرفی کردم، از شوق گریستن آغاز کرد. هدایایی برایش آورده بودم: قهوه، شکر و جعبه‌ای راحت‌الطلقوم. لحظه‌ای تردید

۱. تمام این صحنه، بدون کم و کاست، در «آخوین و سوسهٔ مسیح» آمده است.

کردم. از پرسیدن خجالت می‌کشیدم. اما تصویر فرشته شیپور به دست چنان در درونم پا گرفته بود که نتوانستم جلو خود را بگیرم، پرسیدم: «مادام آرت، آیا تا به حال پیراهن بلند و سفیدی به تن داشته‌ای با شیپور برنزی بزرگی در دست؟»

پیرزن بیچاره، علامت صلیب رسم کرد و فریاد زد: «خدا خودش رحم کند. من و پیراهن سفید، من و شیپور؟ خدا به دورا من و آوازه‌خوان.»

همه چیز معجزه‌آسا در مایه ذهن کودکی‌ام از نو سرشته می‌شد، از معقول فراتر می‌رفت و به جنون نزدیک می‌شد. اما این جنون نمکی است که بر عقل سلیم پاشیده می‌شود و آن را از گندیدن بازمی‌دارد. در دنیای افسانه‌های پریان، که هر لحظه می‌آفریدم، زندگی می‌کردم و حرف می‌زدم و حرکت می‌کردم و راه‌هایی برای عبور از میانه آنها بازمی‌کردم. هیچ چیز را دوبار نمی‌دیدم، زیرا هر بار چهره‌ای تازه به آن می‌دادم و تمیزنداش می‌کردم. به این ترتیب، بکارت دنیا دم‌به‌دم تجدید می‌شد.

میوه‌های بخصوصی، افسون بیان‌ناشده‌ای برایم داشتند. گل سرسبد این میوه‌ها، گیلاس و انجیر بود. از برگ‌های انجیر و عطر آنها مانند خود انجیر افسون می‌شدم. چشمانم را می‌بستم و برگ‌های انجیر را می‌بویدم و از خشنودی ترساک تن رنگ از رخساره‌ام می‌پرید: خشنودی نه، از هیجان، نرس، لرزیدن. گفتم وارد جنگلی تاریک و خطرناک شده بودم.

روزی مادرم مرا با خود به ساحل خلوتی بیرون مگالوکاسترو برد. محل شنای زنان بود. ذهنم را دریایی بی‌کران و جوشان پر کرد. چنین می‌نمود که از میان این نیلگونه جوشان بدن‌های رنگ‌پریده، ضعیف و غریب بیرون زده است. گفتم بیمار بودند. جیغ و داد به راه انداخته بودند و آب بر سر و روی هم می‌پاشیدند. تا کمر از آب بیرون بودند. به خود گفتم: پایین‌تر از کمر باید ماهی باشند، همان دختران دریا که مردم درباره‌شان حرف می‌زنند. قصه مادر بزرگم را درباره یک دختر دریایی، که خواهر اسکندر کبیر بود، به یاد آوردم. همچنان که دریاها را در جست‌وجوی برادرش درمی‌نورد، از قایق‌هایی که عبور می‌کنند می‌پرسد: «اسکندر شاه زنده است؟» و قایقران فریاد می‌زند: «بلی بانوی من، او زنده و شاداب است.» بنا به حال قایقرانی که بگوید او مرده است. چون دختر دمش را به دریا می‌زند، طوفانی به پا می‌کند و تمام قایق‌ها را از بین می‌برد.

یکی از این دختران دریا پیش رویم روی موج بالا آمد و چیزی از من پرسید. اما همه‌ی دریا چنان بلند بود که حرف او را نشنیدم. از پیش وارد دنیای افسانه ننده بودم و فکر می‌کردم درباره‌ی برادرش می‌پرسد. با ترس و لرز فریاد زدم: «او زنده است، زنده و شاداب.» ناگهان تمام دختران دریا زیر خنده زدند. با شرمی امیخته با خشم گریختم. زمزمه کنان گفتم: «لعنت به آنان. زن هستند، نه دختران دریا.» و روی سنگ کوچکی نشستم و از روی حقارت پشت به دریا کردم.

خدا را سپاس می‌گویم که این رؤیای شاداب کودکی هنوز در تمامیت رنگ و سبایش با من است. و همین است که ذهنم را از دست آفت می‌رھاند و از پژمردگی و خشکیدن باز می‌دارد. قطره‌ی مقدس آب حیات است که از مردن می‌رھاندم. هر زمان که بخواهم در آثارم از دریا، زن، یا خدا بگویم، دیده بر دلم می‌دوزم. به گفتار کودک درونم گوش می‌سپارم و او به من املا می‌کند. اگر گاهی به نیروهای بزرگ زن، دریا و خدا نزدیک می‌شوم و از طریق کلمات به بیانشان می‌پردازم، این را مدیون کودکی هستم که هنوز با من است. از نو کودکی می‌شوم تا بتوانم همواره دنیا را برای اولین بار، با چشمان بکر تماشا کنم.

والدینم در رگ‌هایم جریان دارند: یکی خشن، سخت و عبوس، و دیگری ملایم، سهربان و باوقوی. ایشان را همواره با خود داشته‌ام، هیچ‌یک نمرده‌اند. مادام که زنده باشم، آنان نیز در درونم زنده خواهند بود و برای حکومت کردن بر پندار و کردارم ستیز خواهند کرد. همه‌ی عمر تلاش می‌کنم تا آنان را آشتی دهم تا یکی ندرتش و دیگری ملایمت خود را به من بدهد، تا ناسازگاری آنان را که بی‌امان در درونم جریان دارد در دل پسرشان به هماهنگی بدل کنم.

حضور والدینم در دست‌هایم نمود آشکاری دارد. دست راستم قدرت زیادی دارد. از احساس تهی است و کاملاً مردانه است. دست چپم بسیار حساس است. با بادآوری پستان زنی که دوست می‌داشتم، در دست چپم احساس درد می‌کنم و کف آن به مورمور می‌افتد. چیزی نمی‌ماند که از درد کبود شود و زخمی واقعی در آن پیدا شود. در خلوت تنهایی خویش که پرواز پرنده‌ای را تماشا می‌کنم، گرمای شکم را در کف دست چپم احساس می‌کنم. در دست‌هایم بود، و فقط در دست‌هایم، که والدینم خود را به جای گذاشتند، دست راست را پدرم و دست چپ را مادرم در اختیار گرفتند.

همین‌جا بیفزایم که یک رویداد تأثیری عمیق بر زندگی‌ام گذاشت. اولین زخمی بود که بر روحم وارد می‌آمد. گرچه اکنون پیرم، این زخم هنوز التیام نیافته است. تصور می‌کنم چهارساله بودم. یکی از خالوهایم دستم را گرفت. از قرار به دیدن همسایه‌ای در گورستان کوچک سن ماتئو، که درون دیوارهای شهرمان قرار داشت، می‌رفتیم.

فصل بهار بود. گل‌های بابونه بر روی گورها خیمه زده بودند. بوته گل سرخی در یک گوشه مملو از شکوفه‌های کوچک بهاری بود. وسط روز بود. آفتاب زمین را گرم کرده و علف عطراگین بود. در کلیسا باز بود. کشیش بخور در مجمر ریخته و زنار بسته بود. با گذشتن از آستانه در، به سوی گورها آمد.

از خالویم، درحالی که بوی بخور و خاک را فرومی‌کشیدم، پرسیدم: «چرا مجمر را می‌گرداند؟» بویی گرم بود و اندکی ناخوشایند می‌نمود. مرا به یاد بوی حمام ترکی که همراه مادرم شنبه قبل شنیده بودم، می‌انداخت. از خالویم که در سکوت میان قبرها پیش می‌رفت، دوباره پرسیدم: «چرا مجمر را می‌گرداند؟»

– ساکت باش. الان می‌بینی. دنبالم بیا.

پشت کلیسا که پیچیدیم، صدای صحبت شنیدیم. پنج یا شش زن سیاهپوش اطراف گوری ایستاده بودند. دو مرد سنگ‌گور را برداشتند، بعد یکی از آنان وارد گور شد و مشغول‌کنند شد. نزدیک رفتیم و کنار گودال ایستادیم. پرسیدم: «چه کار دارند می‌کنند؟»

– استخوان‌ها را از خاک بیرون می‌آورند.

– کدام استخوان‌ها؟

– صبر کن، می‌بینی.

کشیش بالای گور ایستاده بود و مجمر را بالا و پایین می‌آورد و زیر لب دعا می‌خواند. روی خاک تازه کنده‌شده خم شدم. بوی تعفن می‌آمد. بینی‌ام را گرفتم. گرچه دچار تهوع شده بودم، خود را عقب نکشیدم. منتظر ماندم، مرتب از خود می‌پرسیدم: استخوان‌ها؟ کدام استخوان‌ها؟ و منتظر ماندم. ناگهان مردی که خاک را

می‌کند، قامتش را راست کرد. جمجمه‌ای را در دست داشت. خاک را از آن زدود. انگشتش را داخل حدفه آن کرد و گل را بیرون آورد. سپس آن را لب گور نهاد، دوباره خم شد و کندن آغاز کرد.

من که از ترس به خود می‌لرزیدم، از خالویم پرسیدم: «چیه؟»

– مگر نمی‌بینی. کله مرده است. یک جمجمه.

– جمجمه که؟

– یادت نمی‌آید. جمجمه همسایه‌مان، آنیکا، است.

– جمجمه آنیکا؟

به گریه افتادم و شروع به جیغ و داد کردم. فریاد زدم: «جمجمه آنیکا، جمجمه آنیکا!» خود را بر روی زمین افکندم و هرچه سنگ به دستم آمد، به سوی گورکن پرتاب کردم. با شیون و فریاد می‌گفتم چه زیبا بود و چه بوی قشنگی می‌داد! بد خانه ما می‌آمد، مرا بر روی زانویش می‌نشاند و جعد مویم را با شانه‌ای که از کیسویش درمی‌آورد، شانه می‌کرد. زیر بغلم را قلقلک می‌داد و من می‌خندیدم، مثل پرنده‌ای جیک‌جیک می‌کردم.

خالویم مرا در بغل گرفت و قدری آن‌سوتر برد. از روی خشم گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ چه خیال کردی؟ او مرد، همه می‌میریم.»

اما من به موهای بور، چشمان درشت، لبان قرمزی که مرا می‌بوسید، فکر می‌کردم و حالا...

جیغ زدم که: «و موهایش، لبانش، چشمانش؟...»

– از بین رفتند. خاک آنها را خورد.

– چرا، چرا؟ نمی‌خواهم مردم بمیرند!

خالویم تکانی به شانه‌هایش داد و گفت: «وقتی بزرگ شدی، چرایش را

درمی‌یابی.»

من هیچ‌گاه درنیافتم، بزرگ شدم، پیر شدم، و هیچ‌گاه درنیافتم.

دبستان

با چشم همیشه جادویی‌ام، ذهن آکنده از عمل و وزوز زنبورم، پشمین‌کلاهی قرمز بر سرم و نعلینی با منگوله‌های قرمز برپایم، یک روز صبح نیمی به رضا و نیمی به خشنودی عازم مدرسه شدم. پدرم دستم را گرفت. مادرم شاخه‌ای ریحان به من داده (از قرار، بو کردن آن به من شهادت می‌داد) و صلیب طلایی مراسم تعمیدم را به‌گردنم آویخته بود. درحالی که با غرور به من نگاه می‌کرد، زمزمه کنان گفت: «عنایت خداوند و دعای خیر من شامل حالت باد.»

به قوچ قربانی کوچکی می‌مانستم که زینت‌آلات بر‌گردنش سنگینی می‌کند. در درونم احساس غرور و ترس می‌کردم؛ اما دستم در چنگ مردانه پدرم کلید شده بود و با شهادت راه می‌سپردم. از کوچه‌های باریک پیش رفتیم، به کلیسای سن میناس رسیدیم، دور زدیم و وارد ساختمانی قدیمی، که حیاطی وسیع داشت، شدیم. چهار اتاق بزرگ در چهارسوک حیاط و یک درخت چنار خاک‌آلود در وسط قرار داشت. ترس برم داشت و در پیش رفتن تردید کردم. دستم در میان دست بزرگ و گرم پدرم دچار لرزش شده بود.

پدرم خم شد و از روی نوازش دست بر سرم کشید. یکه خوردم، چون تا آنجا که یادم می‌آمد اولین باری بود که مرا نوازش کرده بود. چشم بالا نمودم و هراسناک به او نگریستم. متوجه ترسم شد و دستش را پس کشید. گفت: «در اینجا خواندن و نوشتن یاد می‌گیری تا بتوانی برای خودت مردی بشوی. علامت صلیب بکش.»

آموزگار دم در ظاهر شد. ترکه بلندی در دست داشت و در نظرم به جانوری با پوزه بزرگ می‌مانست. به فرق سرش دیده دوختم، شاید شاخی بینم. اما توانستم، چون کلاه بر سر داشت.

پدرم گفت: «این پسر من است.» دستم را از لای دستش بیرون آورد و مرا به آموزگار سپرد و اضافه کرد: «استخوانش مال من است و گوشتش مال تو. دلت به حال او نوزد. شلاقش بزنی و از او آدمی بساز.»
آموزگار به ترکه‌اش اشاره کرد و گفت: «پهلوان میکائیل، نگران مباش. این وسیله‌ای است که آدم می‌سازد.»

از آن روزهای دبستان، توده‌ای از سرها در خاطر من مانده است، توده‌ای از سرهای بچه‌ها که مانند جمجمه به یکدیگر چسبیده باشند. بیان واقع اینکه تا به حال اکثر آن سرها جمجمه شده‌اند. اما، بالاتر از آن سرها، چهار آموزگارم در خاطر من نامیرا مانده است.

در کلاس اول، پاتروپولس^۱؛ پیرمردی ریزنقش و کوتاه‌قد، با چشمانی وحشی و سبیل آویخته، ترکه هیچ‌وقت از دستش نمی‌افتاد. با اشاره ترکه ما را جمع می‌کرد. بعد به صف صفمان می‌کرد. گفתי اردک‌هایی بودیم که برای فروش به بازار می‌برد. هر پدری با سپردن بز بچه‌اش به او می‌گفت: «آقا معلم، استخوانش مال من است، گوشتش مال تو، شلاقش بزنی تا برای خودش آدمی بشود.» او هم با بی‌رحمی شلاقمان می‌زد. همه ما، از معلم و شاگرد، منتظر روزی می‌ماندیم که این کتک‌ها از ما آدمی بسازد. بزرگ‌تر که شدم و نظریه‌های انسان‌دوستانه ذهنم را به گمراهی افکند، این شیوه تعلیم را وحشیانه می‌خواندم. ولی با بهتر شناختن ماهیت انسان، ترکه مقدس پاتروپولس را دعا کردم و هنوز هم دعا می‌کنم. همین ترکه بود که یادمان داد در راه عروج از حیوانیت به انسانیت، بزرگ‌ترین مرشد، رنج است.

تی تیروس^۲ - «چه نوع - پنیر» - بر اریکه تخت کلاس دوم سلطنت می‌کرد. بیچاره، فقط سلطنت می‌کرد، نه حکومت. آدمی رنگ‌پریده و عینکی بود با پیراهن یقه‌آهار و کفش چرمی پاشنه کوتاه و نوک باریک. بینی بزرگ و پشمالویی داشت و انگشت‌های کشیده‌اش را دود توتون زرد کرده بود. اسم اصلیش «چه نوع - پنیر» نبود، پایاداکیس^۳ بود. اما روزی پدرش، که کشیش دهکده بود، به شهر می‌آید و به عنوان هدیه برایش پنیر می‌آورد. پسر می‌گوید: «پدر، چه نوع پنیری است؟» از قضا همسایه‌ای می‌شود و آن را پخش می‌کند و معلم بیچاره این لقب را می‌گیرد.

1. Pateropoulos

2. Tityros

3. Papadakis

«چه نوع پنیر» شلاق نمی‌زد، تهدید می‌کرد. «رایبسون کروزو»^۱ را برای ما می‌خواند و کلمه به کلمه توضیح می‌داد. آن‌گاه با مهربانی و دلهره به ما خیره می‌شد؛ گفתי خواهش می‌کرد که بفهمیم. ولی ما مشغول ورق زدن کتاب می‌شدیم. خلسه‌آلود به تصاویر جنگل‌های گرمسیری دیده می‌دوختیم و به درختانی که برگ‌های بزرگ و ضخیم داشتند و به رایبسون، با کلاه حصیری لبه‌پهنش و پهنه اقیانوس متروک گرداگردش. «چه نوع پنیر» بیچاره در زنگ تنفس کیسه توتونش را بیرون می‌آورد، سیگاری می‌پیچید و ملتسانه به ما می‌نگریست و منتظر می‌ماند.

یک روز که «تاریخ مقدس» را می‌خواندیم، به نام «عمیسو»^۲ برخوردیم؛ همو که به جهت شوربای عدسی که برادرش یعقوب پخته بود حق بکریت خود را فروخت. شام که به خانه رفتیم، از پدرم معنای «حق بکریت» را پرسیدم. درحالی که سرش را می‌خارانید و سرفه می‌کرد، گفت: «از خالو نیکولاکی»^۳ بپرس.»

خالو نیکولاکی دوره ابتدایی را تمام کرده بود و همین او را باسوادترین عضو خانواده می‌کرد. فذکوتاه و خپله و سر طاس بود. چشمانی درشت و جبان داشت و دست‌های غول‌آسایش پر مو بود. با لقمه‌ای بزرگ‌تر از دهانش عروسی کرده و همواره مورد شماتت زن زردنبو و بدعنتش بود. زنگ حسود هم بود. هر شب پای او را به پایه تختخواب می‌بست مبادا سراخ کلفت چاقالو و مشک‌پستانشان که پایین می‌خوابید برود. صبح که می‌شد، بندش را باز می‌کرد. خالوی بیچاره‌ام پنج سال به این شهادت تن داد. اما بعد اراده خداوند بر این تعلق گرفت که این زن بدعنت بمرود. (برای همین است که خداوند را «خوب مطلق» می‌نامیم). این‌بار خالویم با دختر روستایی مهربان و تندرست و گردهنی ازدواج کرد که دیگر او را نمی‌بست. با سرافرازی برای دیدن خواهرش به خانه ما می‌آمد و مادرم می‌پرسید: «نیکولاکی، با زن تازه‌ات چطور می‌بری؟»

1. Robinson Crusoe

۲. چون وی به جهت شوربای عدسی که یعقوب برادرش پخته بود، حق بکریت خود را فروخت. بدین واسطه و به ملاحظه سرخ‌رو بودنش وی را عمیسو نام کردند. لقب او «آدم» است، یعنی سرخ و عمیسو رنگ. «قاموس کتاب مقدس»

3. Nikolaki

... مارگی، می‌رس که چقدر خوشحالم. او مرا نمی‌بندد.

از پدرم می‌ترسید و هیچ‌وقت سر بلند نمی‌کرد که به صورت او نگاه کند؛ اما مرتب، درحالی که دست‌های پشمالویش را به هم می‌مالید، دیده به در می‌دوخت. در این روز بخصوص، به محض اینکه شنید پهلوان میکائیل کارش دارد، با دهان پراز سر سفره برخاست و به سمت منزل ما شتافت. درحالی که لقمه‌اش را می‌جوید، با عصبانیت از خود می‌پرسید: «این وقت روز آقاغوله چه کاری ممکن است با من داشته باشد؟ خواهر بیچاره‌ام چطور می‌تواند تحملش کند؟» اما با یادآوری زن اولش، از سر رضایت لبخندی زد و زمزمه کرد: «سپاس خداوند را که من بالاخره نجات یافتم.»

پدرم، همین که او را دید گفت: «بیا اینجا. تو درس خوانده هستی. این را توضیح بده.» و دو تفری روی کتاب خم شدند و به مشورت پرداختند.

پدرم، پس از اندیشه‌های طولانی، درآمد که: «یعنی لباس شکار.»
خالویم اعتراض‌کنان گفت: «گمان می‌کنم به معنی تفنگ باشد.» اما صدایش می‌لرزید.

پدر غرید که: «گفتم لباس شکار.» ابروهایش را درهم کشید و خالویم جا زد.
روز بعد، معلم پرسید: «حق بکریت یعنی چه؟»
از جا پریدم و گفتم: «لباس شکار.»
... مزخرف می‌گویی. کدام الاغی این را به تو گفت؟
... پدرم.

معلم جا خالی کرد. او که مثل هرکس دیگری از پدرم می‌ترسید، چطور می‌توانست حرفی روی حرفش بزند؟ آب دهانش را به زحمت قورت داد و درآمد که: «بلی، بلی، البته، گاهی ولی خیلی به ندرت، معنی لباس شکار می‌دهد. ولی، در اینجا...»

«تاریخ مقدس» موضوع مورد علاقه‌ام بود. قصه پریانی بود عجیب، پراز ظرایف با مارهایی که حرف می‌زدند، طوفان‌ها و رنگین‌کمان‌ها، دزدان و آدم‌کشان. برادر، برادر می‌کشت. پدری می‌خواست تنها پسرش را سر ببرد. خداوند هر دو دقیقه یک‌بار دخالت می‌کرد و سهم کشتارش را انجام می‌داد. آدم‌ها، بی‌آنکه بایشان‌تر شود، از دریا می‌گذشتند.

این‌ها را نمی‌فهمیدیم. از معلم می‌پرسیدیم، و او سرفه می‌کرد، از روی خشم ترکه‌اش را بلند می‌کرد و داد می‌زد: «فضولی موقوف! چندبار باید به شما بگویم که حرف بی‌حرف!»

و ما که: «قربان، آخر ما نمی‌فهمیم.»

معلم جواب می‌داد: اینها همه کار خداست. به ما نیامده که بفهمیم، گناه دارد. گناه! این واژه ترسناک را می‌شنیدیم و از هراس خود را جمع و جور می‌کردیم. واژه که نبود، ماری بود همان ماری که حوا را فریب داده و حالا از جایگاه معلم پایین می‌آمد، و دهان می‌گشود تا ما را ببلعد. سر جایمان می‌نشستیم و لب از لب باز نمی‌کردیم.

واژه دیگری که اولین بار به گوشم خورد و از ترس لبریزم کرد، «ابراهیم» بود. «اه» و «ای» این واژه در درونم طنین می‌انداختند. چنین می‌نمود که از دورهای دور، از درون چاهی عمیق و تاریک و پرخطر می‌آمدند. پنهانی با خود زمزمه می‌کردم: «ابراهیم، ابراهیم» و صدای پا و نفس‌نفس پشت سرم می‌شنیدم. کسی با پاهای گول‌آسا و برهنه دنبالم می‌کرد. همین که دانستم روزی پسرش را برده بود سر ببرد، وحشت‌زده شدم. بی‌شک، او همان کسی بود که بچه‌های کوچک را سر می‌برد. پشت میزم قائم می‌شدم مبادا مرا ببیند و یا خود ببرد. وقتی معلم به ما گفت آن کس که از فرمان‌های خدا پیروی کند، به سینه ابراهیم خواهد رفت، سوگند یاد کردم که همه فرمانها را تقض کنم تا خود را از رفتن به سینه ابراهیم نجات دهم.

واژه «حقوق»^۱ را هم که اولین بار شنیدم، دچار هیجان مشابهی شدم. این واژه نیز برایم فوق‌العاده تاریک می‌نمود. «حقوق» لولو خورخوره‌ای بود که با فرارسیدن تاریکی در حیاط خانه‌مان کمین می‌کرد (خوب می‌دانستم کمین‌گاهش کجاست: پشت چاه). یک‌بار که جرئت کردم تنهایی شبانه به حیاط بروم، از پشت چاه برجست، دست دراز کرد و فریاد زد: «حقوق!» و به عبارت دیگر: «بایست، می‌خواهم بخورمت!»

واژه‌هایی چند، به ویژه واژه‌های عبری، هیجان‌زده‌ام می‌کرد و این هیجان از

۱. Habakkuk - حقوق یا هاباکوک، از انبیاء نبی اسرائیل.

ترس بود، نه از شادی. پدر بزرگم به من گفته بود که ایام «جمعه نیک» یهودی‌ها بچه‌های مسیحی را می‌گرفتند، آنان را داخل تغاری لبه میخی می‌انداختند و خونشان را می‌نوشیدند. اغلب چنین می‌نمود که واژه‌ای عبری در «عهد عتیق» - و بالاتر از همه واژه «یهوه» - تغاری لبه میخی بود و کسی می‌خواست مرا به داخل آن بیندازد.

معلم ما در کلاس سوم پریاندر کراساکیس^۱ بود. کدام پدرخوانده بی‌رحمی اسم آن جانور بی‌رحم قرنتی^۲ را به این کیوتو بیچاره به نام آدم داده بود؟ پیراهن یقه‌آهار سی‌پوشید تا خنازیر گردنش را بپوشاند. پاهایش به پاهای ملخ می‌مانست. همیشه خدا هم دستمال کوچکی روی دهانش می‌گذاشت و مرتب تف می‌کرد؛ گویی «فس‌های آخرش را می‌کشید. این یکی جنون نظافت داشت. هر روز دست، گوش، بینی، دندان و ناخن‌هایمان را واری می‌کرد. کتک نمی‌زد، تهدید هم نمی‌کرد. کله کنده و بی‌تناسبش را که پر از جوش بود، تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

- جانورها! خوک‌ها! اگر هر روز دست و رویتان را با صابون نشویند، هیچ‌وقت آدم نمی‌شوید. می‌دانید آدم شدن یعنی چه؟ یعنی شستشو با صابون. لفلکی‌ها، مغز کافی نیست، صابون هم لازم است. چطور می‌خواهید در پیشگاه خدا با آن دست‌ها ظاهر شوید؟ یالله بروید حیاط و دستتان را بشویند.

ساعت‌ها با توضیح اینکه کدام یک از حروف صدادار بلند بودند، کدام یک کوتاه، زیر و زیر کدام است، حواسمان را پرت می‌کرد. در همان حال که او سر و ور می‌بافت، به صداهایی که از کوچه می‌آمد، صدای سبزی‌فروشان، بچه‌های دلوچه‌فروش، عرعر خرها، خنده زنان، گوش می‌دادیم و منتظر زنگ می‌ماندیم تا در برویم. او را نگاه می‌کردیم که با تکرار مرتب نکات گرامری عرق می‌ریخت و تمام سعی‌اش این بود که آن نکات را در ذهنمان فرو کند. اما فکر ما جای دیگر بود: بیرون زیر آفتاب و سنگ‌پرانی. به این بازی عشق می‌ورزیدیم و اغلب با سر شکسته به مدرسه می‌آمدیم.

یک روز خدایی بهار پنجره‌ها باز بودند. در کوچه مجاور یک درخت نارنگی شکوفه داده بود و عطر شکوفه وارد کلاس می‌شد. ذهن ما به درخت پرشکوفه

1. Periander Krasakis

2. Corinth

نارنگی بدل شده بود. دیگر تحمل شنیدن زیر و زبرها را نداشتیم. درست در همان لحظه پرنده‌های آمد، بر روی شاخهٔ درخت چنار حیاط مدرسه نشست و نغمه‌سرایی آغاز کرد. نوآموز رنگ‌پریده و موقرمزی که آن سال از ده آمده و اسمش نیکولیوس^۱ بود، توانست جلو خود را بگیرد. انگشت بالا کرد و داد زد: «قریان، ساکت باشید و بگذارید صدای پرنده را بشنوم.»

بیچاره پریاندر کراساکیس! یک روز او را به خاک سپردیم. سرش را آرام بر روی میزش نهاده، لحظه‌ای مانند ماهی تکان خورده و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. ما که از دیدار مرگ، در جلو چشمانمان، وحشت‌زده شده بودیم، با جیغ و داد به حیاط گریختیم.

روز بعد لباس‌های مخصوص یکشنبهٔ خود را پوشیدیم، دست‌هایمان را به دقت شستیم (می‌خواستیم به حرف‌هایش جامهٔ عمل بپوشانیم) و او را به سوی گورستان قدیمی کنار دریا بردیم. بهار بود. آسمان می‌خندید، زمین بوی بابونه می‌داد. روی تابوت باز بود. صورت مرده پر از جوش‌های چرکین بود. صورتش سبز و زرد شده بود. وقتی دانش‌آموزان او یک‌یک خم شدند تا بوسهٔ وداع از صورتش بگیرند، دیگر بهار بوی بابونه نمی‌داد، که بوی گوشت گندیده می‌داد.

*

در کلاس چهارم، معلم ما مدیر مدرسه بود که هم سلطنت می‌کرد و هم حکومت. کوتوله بود و خپل، به چاقی خمیره. ریش کوتاه و کم‌پشتی داشت، با چشمان خاکستری و همیشه خشمناک، و پاهای کج. طوری که نشوند، پیچ می‌کردیم: «تو را خدا، پاهای را باش. ببین چطوری دور هم می‌پیچند. سرفه‌هاش را باش. او کرتی نیست.» از آتن برایمان آمده بود. معلمی تازه‌نفس بود که ظاهراً با خود «پداگوژی نو» آورده بود. تصور می‌کردیم باید خانمی^۲ به نام «پداگوژی» باشد. ولی بار اول که با او روبه‌رو شدیم، تنها بود. «پداگوژی» آنجا نبود. حتماً خانه مانده بود. در دستش شلاق کوچک و به هم‌بافته‌ای از پوست گاو داشت. ما را صف می‌کرد و شروع به سخنرانی می‌کرد. می‌گفت: «هرچه باد می‌گیریم، باید ببینیم و لمس کنیم، والا روی کاغذ نقطه‌چین رسمش کنیم.» باید حواسمان را کاملاً جمع می‌کردیم. تحمل

1. Nikolios

۲. واژهٔ نو، در یونانی معنای خانم جوان هم می‌دهد - توضیح مترجم انگلیسی

شنیدن مهملی را نداشت، حتی خنده و فریاد در زنگ تنفس. باید دست‌هایمان را صلیب‌وار بر روی هم می‌انداختیم، و هرگاه کشیشی را می‌دیدیم، باید دستش را می‌بوسیدیم. می‌گفت: «طفلی‌ها، حواستان را کاملاً جمع کنید، چون در غیر این صورت - به شلاقش اشاره می‌کرد - این را که می‌بینید، فقط حرف نمی‌زنم، عمل هم می‌کنم!» حقیقتش هم این بود. اگر بی‌نظم می‌بودیم، یا اینکه اوقاتش تلخ بود، شلوارمان را می‌کند، شورتمان را پایین می‌کشید و با شلاق به پوست عریانمان می‌زد. اگر حوصله‌کندن شلوارمان را نداشت، به بناگوشمان آن‌قدر شلاق می‌زد که خون می‌آمد.

یک روز به خودم دل دادم، انگشت بلند کردم و پرسیدم: «آقا، «پداگوژی‌خانم» کجاست، چرا به مدرسه نمی‌آید؟»

از روی صندلی برجهید و شلاق را از قلاب روی دیوار برداشت و فریاد زد: «بچه‌ننه بی‌ادب، یالله بیا اینجا، شلوارت را دربیار.»

خودش حوصله نداشت که شلوارم را در بیاورد. همچو که شلاق می‌زد، می‌گریه: که «بیا! بیا! بیا!» عرق که بر سر و رویش نشست، از زدن دست کشید و گفت: «پداگوژی‌خانم همین‌جاست. دفعه دیگر خفه‌خون بگیر.»

این آقامعلم، شوهر «پداگوژی‌خانم»، شیطان مکاری هم بود. یک روز به ما گفت: «فردا می‌خواهم راجع به کریستف کلمب و چگونگی کشف او از قاره آمریکا برای شما حرف بزنم. اما برای آنکه بهتر بفهمید، می‌خواهم که هر کدام از شما تخم‌مرغی در دست داشته باشد. هرکس که در خانه تخم‌مرغ ندارد، بهتر است مقداری کره بیاورد.»

دختر دم‌پختی داشت به نام ترپسیکور^۱. قدکوتاه، اما خوشگل بود. با وجود داشتن خواستگارهای زیاد، پدرش نمی‌خواست او را شوهر بدهد. می‌گفت: «از این افتضاح‌کاری‌ها در خانه‌ام نمی‌خواهم.» وقتی هم که اوایل زمستان گریه‌های نر بیرون می‌آمدند و روی ناودانی می‌ومیو می‌کردند، نردبان می‌گذاشت، به بام خانه می‌رفت و آنها را دنبال می‌کرد. زمزمه کنان می‌گفت: «لعنت به طبیعت که اخلاق سرش نمی‌شود.»

ایام «جمعه نیک» ما را به کلیسا می برد تا در برابر «مصلوب» به سجده بیفتیم. پس از آن ما را به مدرسه برمی گردانید تا درباره آنچه دیده و کسی که ستایش کرده بودیم و معنای تصلیب، شرح دهد. خسته و کوفته بر روی نیمکتها می افتادیم؛ چون به خاطر چشیدن طعم رنج مسیح چیزی به جز لیمو و سرکه نخورده و نوشیده بودیم. فی الحال، شوهر «پداگوژی خانم» با صدایی موقر شروع می کرد به شرح چگونگی فرود آمدن خداوند بر زمین، مسیح شدنش، رنجش و مرگش به خاطر نجات ما از گناه. ماهیت دقیق این گناه را نمی فهمیدیم؛ ولی به روشنی می فهمیدیم که او دوازده حواری داشت و یکی از آنان، یهودا، به او خیانت کرده بود.

- و یهودا مثل... مثل که بود؟

معلم از جایگاهش پایین می آمد، آهسته و تهدیدآلود از میزی به میز دیگر پیش می رفت و یکایک ما را زیر نظر می گذرانید.

- یهودا مثل... مثل... بود.

انگشت سبابه اش را دراز می کرد. آن را از محصلی به محصل دیگر حرکت می داد و می کوشید دریابد کدام یک از ما شبیه یهودا است. همگی از ترس خود را خیس می کردیم؛ مبادا این انگشت ترسناک روی یکی از ما قرار گیرد. ناگهان فریادی برمی کشید و انگشتش روی پسر بچه ای رنگ پریده که جامه فقیرانه به تن داشت توقف می کرد. او نیکولیوس بود، همان پسر بچه ای که سال قبل در کلاس سوم گفته بود: «آقا، ساکت باش بگذار صدای پرنده را بشنویم».

معلم فریاد می زد: «خودش است، مثل نیکولیوس، مو نمی زند، به همان رنگ پریدگی، با همان لباس. یهودا هم سرخ مو بود، سرخ تند، مانند شعله های جهنم.» نیکولیوس بیچاره که این را می شنید، زیر گریه می زد. بقیه ما که از خطر جسته بودیم، نگاه های وحشیانه و نفرت بار به او می انداختیم و با هم قرار و مدار نهانی می بستیم که به محض تعطیل مدرسه له و لورده اش کنیم. آخر او به مسیح خیانت کرده بود.

معلم که از دنبال گیری شیوه «پداگوژی خانم» در نشان دادن ملموس یهودا به ما راضی بود، کلاس را تعطیل کرد. با رسیدن به خیابان، نیکولیوس را دوره کردیم و شروع به انداختن تف و کتک زدندش کردیم. با چشمانی اشکبار گریخت؛ ولی با

سنگ پی او گذاشتیم و آنقدر یهودا، یهودا کردیم که به خانه‌اش رسید و داخل شد. نیکولیوس دیگر در کلاس پیدایش نشد، و هیچ‌وقت پا به مدرسه نگذاشت. سی سال بعد که از سفر اروپا به کورت برگشته بودم، در خانه‌مان را زدند. «شنبه مقدس» بود. پدرم به مناسبت عید پاک برای ما سفارش کفش نو داده بود. مردی رنگ‌پریده و ضعیف با موی سر و ریش سرخ بر آستانه در ایستاد. کفش‌ها را که با ظرافت لای پارچه‌ای رنگی پیچیده شده بود، تحویل می‌داد. با شرمناکی بر آستانه در ایستاده، به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

درآمد که: «مرا به جانمی‌آوری؟ فراموش کرده‌ای؟»

این را که گفت، شناختمش.

درحالی که او را بغل می‌کردم، داد زدم: «نیکولیوس!»

گفت: «یهودا» و به تلخی لبخند زد.

*

اغلب به یاد مردان و زنان همسایه‌مان می‌افتم. و در این وقت دچار وحشت می‌شوم. اکثر آنان دمدمی و نیمه‌خل بودند. با سرعت از کنار در خانه‌هایشان می‌گذشتم، چون می‌ترسیدم. بالاخانه‌شان را اجاره داده بودند، شاید برای آنکه تمام سال در چهاردیواری خانه خود محبوس بودند و از دیگران بریده بودند، شاید هم به دلیل ترسشان از ترک‌ها و علاقه‌شان به زندگی، شرف و مال که در خطر روزانه قرار داشت. آنان درباره قتل‌عام‌ها و جنگ‌ها، آزمون دشوار مسیحیان از پیرمردان داستان‌ها می‌شنیدند و مو بر اندامشان راست می‌شد. اگر کسی می‌آمد و جلو در آنان می‌ایستاد، روی پا جست می‌زدند و از ترس خود را خراب می‌کردند. شب‌ها چطور می‌توانستند به خواب روند؟ با چشمان دریده، گوش به زنگ، چشم به راه ساعت شومی می‌ماندند که به یقین از راه می‌رسید.

بیان واقع اینکه، با وحشت مردان و زنان همسایه‌مان را به خاطر می‌آورم. بانو ویکتوریا، که کمی پایین‌تر از خانه ما مسکن داشت، گاهی حال و احوال گرمی با آدم می‌کرد و وراجی‌اش پایانی نداشت. گاهی در به رویت می‌بست و پشت آن دشنام می‌داد.

رویه روی او بانو پنلوپ بود. چاق و چرب و چیلی بود و با روزگار مدارا می کرد. همیشه خدا شبدر می خورد تا مثلاً دهانش خوشبو شود. مرتب می خندید؛ گفتی قفلکش می دادند. آقای دیمیتروس، شوهرش، آدمی کم حرف و سودایی بود. اغلب اوقات چترش را برمی داشت و به کوه ها می زد. دو سه ماه بعد با لباس پاره پاره برمی گشت. جیب های شلوارش خالی بود و از گرسنگی نا نداشت. همین که سر و کله اش از دور پیدا می شد، بانو پنلوپ زیر خنده می زد. با صدای بلند به همسایه ها می گفت: «اینهاش، دوباره آمده تا شلوارش را پر کند» و آنان از خنده ریه می رفتند.

پایین کوچه، آقای مانوسوس^۱ زندگی می کرد. تاجر خوش بیاری بود؛ ولی ما خلق الله او کمی عیب داشت. صبح ها که خانه اش را ترک می گفت، با تکه گچی که در دست داشت، صلیبی بر در رسم می کرد. ظهرها هم که برای نهار به خانه برمی گشت، سر ساعت معین، خواهرش را کنک می زد. فریاد خواهرش را که می شنیدیم، می دانستیم وقت نهار است و سر سفره می رفتیم. مانوسوس هیچ وقت برای گفتن صبح به خیر لیش را باز نمی کرد. فقط با آمیزه ای از سببیت و ترس نگاهت می کرد.

آقای اندریاس «دیده بان»^۲ کمی بالاتر از ما، سر کوچه در خانه بزرگی سکنی داشت. ثروتمند بود و آبله رو. بینی گنده ای با سوراخ های گشاد داشت که به گوساله ای مانندش می کرد. هر وقت در خانه اش را می بست، می ایستاد و به مدت یک ساعت آن را دستمالی می کرد تا مطمئن شود باز نمانده است، و تمام مدت زیر لب ورد می خواند تا دزدها و آتش و مرض را دور کند. آخر الامر، سه بار علامت صلیب رسم می کرد، به راه خود می رفت و دم به دم پشت سرش را نگاه می کرد. بچه های همسایه متوجه شده بودند که همیشه از روی سنگ های مشخصی می رود. برای آنکه سر به سرش بگذارند، روی این سنگ ها را با گل یا پهن اسب می انباشتند. اما او با عصایش توده گل و پهن را کنار می زد و کار همیشگی اش را تکرار می کرد. در همسایگی مان دکتر پریکلس^۳ عالی مقام را داشتیم که افتخار محله بود.

1. Manousos

2. Mr. Andreas the Feeler

3. Pericles

پزشکی بود که به تازگی، پس از اخذ دکتری از پاریس، آمده بود. مویور و خوش‌هیكل بود. عینک طلا می‌زد، کلاه لگنی بر سر می‌گذاشت (اولین کلاهی که وارد مگالوکاسترو شده بود). با دمپایی به عیادت مریض‌هایش می‌رفت، چون به قول خودش پاهایش متورم بود. خواهر ترشیده‌اش، که تمام جهیزش را خرج تحصیل او کرده بود، این دمپایی را گلدوزی کرده بود. پزشک خانوادگی‌مان بود. خم می‌شدم و گلدوزی را - گل‌های سرخ ابریشم وسط برگ‌های سبز - با تحسین نگاه می‌کردم. یک‌بار که تب داشتم و به دیدنم آمد، ملتسانه به او گفتم که اگر می‌خواهد خوب بشوم باید دمپایی‌ها را به من بدهد. و او از روی جدیت دمپایی‌ها را به پای من کرد تا ببیند اندازه است یا نه. اما خیلی به پایم بزرگ بودند. برای آنکه خود را تسلا دهم، بینی‌ام را به گلدوزی چسبانیدم تا آن را ببویم. بو می‌داد؛ اما بوی گل نبود.

همواره با خنده آمیخته با اشک همسایه‌هایم را به یاد می‌آورم. آن روزها آدم‌ها در یک قالب سرشته نمی‌شدند. هرکس برای خودش دنیایی جداگانه داشت با ویژگی‌هایش. خنده و صحبتش با خنده و صحبت همسایه توفیر داشت. در به روی خود می‌بست و از روی شرم یا ترس آرزوهای پنهانش را برای خود نگه می‌داشت. این آرزوها در درونش شاخ و برگ می‌افشانند و او را خفه می‌کردند. اما چیزی نمی‌گفت و زندگی‌اش وقاری شاهانه می‌یافت. فقر هم قوز بالا قوز بود. تازه اینهم بس نبود. غرور اجازه نمی‌داد که کسی از این فقر باخبر شود. مردم نان و زیتون و ساقه خردل می‌خوردند تا با لباس وصله‌دار پا از خانه بیرون نگذارند. یک‌بار شنیدم که همسایه‌ای می‌گفت: «فقیر کسی است که از فقر می‌ترسد. من از فقر نمی‌ترسم.»

مرگ پدر بزرگم

گمان می‌کنم دورهٔ دبستان را تمام نکرده بودم که چوپانی سراسیمه از آبادی آمد تا مرا با خود نزد پدر بزرگم ببرد. ظاهراً پدر بزرگ نفس‌های آخرش را می‌کشید. از من جویا شده بود تا در حقم دعای خیر کند. یادم می‌آید که ماه اوت بود. گرما بیداد می‌کرد. من سواره بودم و چوپان پیاده از پشت سر می‌آمد. با چوب دوشقه‌اش که میخی بر نوک آن بود، مرتب حیوان را سیخونک می‌زد. خون جاری می‌شد و حیوان رنج‌کشیده لگدپرانی می‌کرد و شروع به دو می‌کرد. برمی‌گشتم و با التماس از چوپان می‌خواستم که: «رحم داشته باش. مگر نسبت به این حیوان رحم نداری؟ داری زخمی‌اش می‌کنی.»

و او جواب می‌داد: «فقط آدمها احساس درد می‌کنند، خر، خر است.»

ولی با رسیدن به موستان‌ها و زیتونستان‌ها درد خر را از یاد بردم. زن‌ها هنوز انگور می‌چیدند و انگورها را در جاهای خشک روی پارچه پهن می‌کردند تا مویز شوند. دنیا عطر آگین بود. صدای ملخ‌ها گوش را کرد می‌کرد. یکی از انگورچین‌ها ما را دید و زیر خنده زد.

از خر کچی پرسیدم: «کریا کوس^۱، چرا می‌خندد؟» (تا آن وقت اسمش را یاد گرفته بودم)

– قلفلکش می‌دهند و می‌خندد.

و تف کرد.

– قلفلکش می‌دهند؟ کی قلفلکش می‌دهد، کریا کوس؟

— شیاطین.

من نفهمیدم، ولی دچار ترس شدم. برای آنکه شیاطین را نبینم، چشمانم را بستم و با مشت به جان خر افتادم تا ما را سریع‌تر از آنجا دور کند.

آدم‌های پشمالو و غول‌پیکری در یکی از روستاهایی که از آن می‌گذشتیم، انگور لگد می‌کردند. ایشان که تا کمر لخت بودند، درون چرخشت می‌رقصیدند و شوخی‌های رکیکی می‌گفتند که از خنده روده‌برشان می‌کرد. زمین بوی شیرۀ انگور می‌داد. زن‌ها گرده‌های تازه‌تان را از تنور بیرون می‌آوردند، سگان عوعو می‌کردند، زنبوران وزوز می‌کردند. خورشید رو به غروب چهره سرخش را پایین آورده بود و مست مست بود. گفתי همراه دیگران انگور لگد می‌کرد. من هم خنده سر دادم. سوت‌زنان، چوب را از چوپان گرفتم و به سیخونک زدن خر پرداختم.

زمانی که به خانۀ پدر بزرگم رسیدیم، از دست خستگی و خورشید و ملخ‌ها و بوم. همین که رسیدیم و او را دیدم که وسط حیاط دراز کشیده و بچه‌ها و نوه‌هایش دورش را گرفته‌اند، نفس راحتی کشیدم. چون شب فرارسیده، گرما فروکش کرده بود، و پدر بزرگم با چشمان بسته آرمیده و از حضور من بی‌خبر بود. به این ترتیب از شر دست بزرگی که هربار مرا لمس و پوستم را قرمز می‌کرد، می‌گریختم.

به زنی که مرا بغل کرد و از خر پایینم آورد، گفتم: «من خسته‌ام.»

جواب داد: «حوصله داشته باش. پدر بزرگت هر لحظه ممکن است به رحمت ایزدی بپیوندد. بهتر است نزد او بمانی تا اولین نفری باشی که از دعای خیرش بهره‌مند می‌شود.»

این دعای خیر که برای بهره بردن از آن این‌همه راه آمده بودم، به هدیه‌ای سحرآمیز، یک اسباب‌بازی گرانقیمت، می‌مانست؛ مثل موی اژدها که در افسانه‌های پریان آمده. این مو را به عنوان طلسم نزد خود نگه می‌داشتی و هنگام درماندگی آن را آتش می‌زدی و اژدها به رهاییات می‌آمد. بنابراین، منتظر ماندم تا پدر بزرگم چشم باز کند و موی اژدها را به من بدهد.

درست در همان وقت فریادی کشید و به صورت مجالۀ بر روی پوست گوسفندی که زیرش گسترده بود، نشست.

بانوی پیری درآمد که: «فرشته‌اش را دید. هر لحظه ممکن است مرحوم شود.»

و درحالی که علامت صلیب می‌کشید و قطعه‌ای موم برمی‌داشت، شروع به گرم کردن موم با نفسش کرد و با انگشتانش آن را نرم کرد. آن را به صورت صلیب درمی‌آورد تا لبان مرده را مهر کنند.

یکی از پسرها از جا برخاست. ریش سیاه شبق‌رنگ و تیزی داشت. داخل اتاق شد، اناری آورد و آن را در کف دست پدرش گذاشت تا با خود به هادس برود. همگی نزدیک شدیم و به او خیره گشتیم. زنی سرود عزا سر داده؛ اما پسری که ریش تیز داشت دست روی دهان او نهاد.

— ساکت!

در همین وقت پدر بزرگم چشمانش را گشود و به اطرافیان اشاره کرد نزدیک شوند. آنان جلوتر رفتند، پسرهایش حلقه اول را تشکیل دادند، نوه‌های ذکور پشت سر آنان قرار گرفتند و بعد دخترها و عروس‌ها.

محتضر دست‌هایش را دراز کرد. پیرزنی متکایی را پشت گردن او نهاد. صدایش را شنیدیم. گفت: «بچه‌ها، خداحافظ. سهم نان خود را خوردم. حالا می‌روم. حیاط خانام را پر از بچه و نوه کردم. سبوهایم را با روغن و عسل و چلیک‌هایم را با شراب انباشتم. گله‌ای ندارم. خداحافظ.»

دستش را به علامت وداع به ما تکان داد. آهسته به اطراف چرخید و یکایک ما را ورنانداز کرد. موضوع دعای خیر را به کلی از یاد برده بودم. پشت سر دو سه‌تا از دایی‌زاده‌هایم قائم شده بودم و او مرا نمی‌دید. کسی حرف نمی‌زد. پیرمرد دوباره لب به سخن گشود.

— بچه‌ها، به آخرین وصیت‌هایم گوش کنید. از حیوانات، گاوها و گوسفندان و خران، مواظبت کنید. خود را گول نزنید. آنها هم مثل ما روح دارند، آنها هم آدم‌اند، منتها دم دارند و نمی‌توانند حرف بزنند. نسل آنها به آدم می‌رسد. خوراک کافی به آنها بدهید. از درخت‌های زیتون و مو مواظبت کنید. اگر می‌خواهید به شما میوه بدهند، از دادن کود و آب و قلمه‌زدن آنها کوتاهی نکنید. نسل آنها هم به آدم می‌رسد، ولی چون خیلی دور است، یادشان نمی‌آید. ولی انسان یادش می‌آید. برای همین است که ما آدم هستیم... گوشتان با من است، یا دارم با لال و کرها حرف می‌زنم؟

صداهایی پاسخ دادند: «سرایا گوشیم، سرایا گوشیم.»

پیرمرد دست غول آسایش را تکان داد و پسر بزرگش را صدا کرد: «کستاندیس! بیا اینجا.» کستاندیس، نکره‌ای موفرفری با ریش خاکستری و چشمان بزرگ گاوی، دست پدرش را گرفت.

– قربان، من اینجا. گوش به فرمان شما هستم.

– مقداری گندم دست‌چین در سبوی کوچک دارم. مدت‌هاست آن را برای سفره ختم نگه‌داشته‌ام. روز نهم آن را بجوشان. یادت باشد که بادام زیادی هم به آن مخلوط کنی (خدا را شکر که بادام به اندازه کافی داریم) در مورد شکر هم، آن‌طور که معمولت هست، گدابازی درنیآوری. می‌شنوی؟ آدم لثیمی هستی و به تو اعتماد ندارم.

پسر بزرگ، که سر به علامت تصدیق تکان می‌داد، پاسخ گفت: «به وصیت شما احترام می‌گذارم؛ ولی بهتر است دیگران هم در خرج و مخارج سهیم شوند. در این صورت همه چیز روبه‌راه می‌شود. پای سفره ختم در کار است. شوخی‌بردار نیست، پول لازم دارد. بعدش هم پای شمع در میان است و پولی که به کشیش و گورکن باید داده شود. فراموش مکن. بعد هم شیرینی مراسم خاکسپاری و مزه و شراب پس از ختم. قهوه‌ای را که زن‌ها می‌نوشند، درز می‌گیرم. حضور شما عرض شود که این‌همه پول لازم دارد، شوخی‌بردار نیست. همه ما در خرج و مخارج سهیم خواهیم شد.» رو به برادرانش اضافه کرد: «می‌شنوید؟ همه ما باید سهم خود را بپردازیم. بهتر است این موضوع روشن بشود.»

پسرها دندان‌قروچه رفتند. یکی از آنان به صدای بلند گفت: «بسیار خوب، کستاندیس سر این موضوع دعوا راه نمی‌اندازیم.»

به داخل اولین حلقه خزیده بودم. پیشتر هم گفتم که مرگ همواره رازی شگفت بود که افسونم می‌کرد. بنابراین، نزدیک‌تر شده بودم تا مرگ پدر بزرگم (پدر مادرم) را خوب ببینم.

چشم پدر بزرگ به من افتاد.

– کوچولوی ما از کاسترو خوش آمده. خم شو تا در حق تو دعای خیر کنم.
بانوی پیری که موم نرم می‌کرد، سرم را چسبید و آن را خم کرد. دست غول آسا

و سنگین پدر بزرگم بر سرم گسترده شد. گفت: «نوه کاسترویی‌ام، تو را تقدیس می‌کنم. امیدوارم که روزی مردی بشوی.»
لبانش را برای گفتن چیز دیگر حرکت داد؛ اما رمقش تمام شده بود و چشمانش را بست.

با صدایی بی‌جان گفت: «در مسیر غروب آفتاب درازم کنید.»
دوتا از پسرهایش او را رو به مغرب کردند.
زمزمه کنان گفت: «خدا حافظ. من می‌روم.» و با کشیدن آهی عمیق، پاهایش را درهم پیچید. سرش از بالش افتاد و به سنگفرش حیاط اصابت کرد.
از یکی از دایی‌زاده‌های کوچکم پرسیدم: «او مرد؟»
جواب داد: «ریغ رحمت را سر کشید. بهتر است برویم و غذا بخوریم.»

کرت در برابر ترکیه

آنچه بر زندگی‌ام تأثیری شایان گذاشت - بیش از مدرسه و معلم و عمیق‌تر از نخستین شادی‌ها و هراس‌هایم به هنگام نگرستن به دنیا - مبارزه کرت با ترکیه بود، مبارزه‌ای که مرا به راهی یگانه کشانید. بدون این مبارزه، زندگی‌ام به راه دیگری کشیده می‌شد. و خدا یقیناً چهره دیگری می‌یافت. از همان روز تولدم دم این نبرد پیدا و نهان خوفناک را در هوایی که تنفس می‌کردم فرودادم.

مسیحیان و ترک‌ها را می‌دیدم که نگاه‌های غیظ‌آلود به یکدیگر می‌انداختند و سیبل‌هاشان را از فرط خشم تاب می‌دادند. زمانی که سربازان تفنگ به دوش قوای اشغالگر، کوچه‌ها را قرق می‌کردند، مسیحیان را می‌دیدم پشت درها را سنگر لعنت می‌بستند. پیرمردان درباره جنگ‌ها، کشتارها، دلاوری‌ها، آزادی، یونان، داستان‌ها می‌گفتند و من می‌شنیدم. و عمیق و گنگ در همه آنها زندگی می‌کردم. چشم به راه زمانی می‌ماندم که بزرگ شوم و معنای این همه را دریابم، تا من نیز آستین‌هایم را بالا بزنم و به جنگ بروم.

به وقت خود همه چیز را دریافتم. کرت و ترکیه در برابر هم صف‌آرایی کرده بودند. کرت برای کسب آزادی می‌جنگید و ترکیه پنجه در حلقومش افکنده بود و نمی‌گذاشت. پس از آن اشیای پیرامونم شکل یافتند، شکل کرت و ترکیه. در تخلم و در تنم نیز، همه چیز مظهري شد یادآور این مصاف خوفناک. روزی در تایستان، پانزدهم ماه اوت، شمایل «حلول روح القدس در مریم عنرا»^۱ را به کلیسا آوردند و روی کرسی عبادت گذاشتند. مادر مسیح با دست‌های صلیب‌وار آرمیده بود.

فرشته‌ای در طرف راست، شیطان در طرف چپ، و هر دو به امید غلبه بر روح او پیش می‌دویدند. فرشته شمشیرش را برکشیده و دو دست شیطان را از میج انداخته بود. دست‌های خون‌چکان در نیمه‌راه معلق مانده بود. به شمایل نگریستم و قلبم از خوشحالی لبریز شد. با خود گفتم: «مریم کورت است. شیطان سیاه، ترک، و فرشته سفیدبرفی هم پادشاه یونان است. روزی پادشاه یونان، دست‌های ترک را خواهد انداخت. کی؟» با خود گفتم: به محض آنکه بزرگ شدم، و سینه‌کودکانه‌ام لبریز از غرور شد.

این سینه‌نازک کودکی آکنده از بی‌قراری و نفرت می‌شد. من هم، آماده ورود به عرصهٔ پیکار، مشت‌های کوچکم را می‌فشردم. خوب می‌دانستم که وظیفه‌ام درافتادن با کدام یک از دو طرف پیکار است. در شتاب بودم که بزرگ شوم تا بتوانم راه پدربزرگم و پدرم را دنبال کنم و بجنگم.

این بذر بود. نهال درخت زندگی‌ام از این بذر کاشته شد، جوانه زد، گل و سپس بار داد. ترس یا درد نبود که ابتدا روحم را به تکان آورد، لذت و بازی هم نبود، شوق آزادی بود. باید آزادی را کسب می‌کردم. اما از چه، از که؟ آهسته آهسته، به مرور زمان از معراج خشن و ناهمساز آزادی بالا رفتم. نخستین قدم، کسب آزادی از ترک بود. سپس، مبارزهٔ جدید آغاز شد: کسب آزادی از ترک درون - از جهل، شرارت و حسد، ترس و تنبلی، پنداره‌های دروغ، و دست‌آخر از بت‌ها، تمامی بت‌ها، حتی از محترم‌ترین و معززترینشان.

بزرگ که شدم و ذهنم بازتر شد، مبارزه نیز وسعت یافت. از محدودهٔ کورت و یونان گذشت، تمام زمان‌ها و مکان‌ها را درنوردید و تاریخ بشری را زیر نگین گرفت. اکنون، کورت و ترکیه با هم در جنگ نبودند، که خیر و شر بود، روشنی و تاریکی بود و خدا و شیطان بود. همواره نیز همان جنگ بود، جنگ دایم. و همواره کورت پشت سر خیر، نور و خدا ایستاده بود، و ترکیه پشت سر تاریکی و شیطان. قسمتم این بود که در لحظهٔ بحرانی جنگ کورت برای آزادی در این سرزمین به دنیا بیایم، و به این ترتیب از همان اوان کودکی متوجه شوم دنیا مالک خیری است عزیزتر از زندگی، نوشین‌تر از سعادت: آزادی.

پهلوان سالخورده‌ای دوست پدرم بود، معروف به پلی‌مانتیلیاس^۱ - «چند دستماله». لقب «چنددستماله» را از آن جهت گرفته بود که همیشه با خود چند دستمال داشت، یکی برای موی سر، دیگری برای زیر بغل چپ، دو دستمال از کمر بند ابریشمین او آویزان بود یک دستمال هم در دست داشت که برای پاک کردن پیشانی به کار می‌برد؛ چون همیشه از پیشانی‌اش عرق سرازیر بود. مغازه پدرم پاتوقش بود. پدرم سفارش قلیان و فنجانی قهوه برایش می‌داد و همس و سال‌هایش گرد او جمع می‌شدند. کیسه توتونش را باز می‌کرد، مقداری توتون در سوراخ‌های بینی‌اش می‌چپاند، عطسه می‌زد و سر صحبت را باز می‌کرد.

من هم گوشه‌ای می‌ایستادم و گوش می‌دادم. جنگ‌ها، تجاوزها، کشتارها. مگالوکاسترو ناپدید می‌شد و کوه‌های کرت پیش رویم سر برمی‌افراشتند. هوا را نعره می‌آکند: نعره مسیحیان، نعره ترکان، تفنگ‌های دسته‌نقره‌ای پیش چشمانم برق می‌زدند. کرت و ترکیه بودند که با هم نبرد می‌کردند. یکی فریاد می‌زد: «آزادی» و آن دیگری «مرگ»^۲ و ذهنم انباشته از خون می‌شد.

روزی پهلوان سالخورده چشمانش را به من دوخت و ویران‌دازم کرد. گفت: «گندم از گندم بروید جو ز جو.^۳ پالیکار^۴ کوچولوی من، می‌فهمی؟»

سرخ شدم و پاسخ دادم: «نخیر، پهلوان.»

- پدر تو یک پالیکار است. تو هم، چه بخواهی و چه نخواهی، یک پالیکار خواهی شد.

چه بخواهی و چه نخواهی! این کلمات گرانبار در ذهنم نشست کرد. کرت از زبان این پهلوان پیر حرف می‌زد. در آن وقت گفتار او را نفهمیدم. بعدها بود که متوجه شدم صاحب نیرویی برترم. این نیرو از آن من نبود و بر هستی‌ام حکم می‌راند. بارها می‌خواستم سر خویش بگیرم؛ اما این نیرو نمی‌گذاشت. کدام نیرو؟ کرت!

1. Polymantilias

۲. عنوان یکی از رمان‌های کازانتزاکیس «آزادی یا مرگ» است که با ترجمه درخشان محمد قاضی به فارسی درآمده است.

۳. در متن: از تخم کلاغ کبوتر بیرون نمی‌آید.

۴. Pallikari انسان واقعی که مراد از آن انسان شجاع و زورمند است.

کودک هم که بودم، درصدد غلبه بر ترس برآمدم، از سویی به خاطر عزت نفس ناشی از کورتی بودن، و از سوی دیگر به دلیل ترس از پدرم. اوایل، شب‌ها جرئت رفتن به حیاط را نداشتم. شیطانی ریزنقش با چشمهای براق در هر گوشه، از پشت گلدان‌ها، و از لبهٔ چاه دزدانه مرا می‌پایید. اما پدرم به من زخم‌زبان می‌زد، در حیاطم می‌انداخت، و در را پشت سرم قفل می‌کرد.

تا آن وقت نتوانسته بودم بر ترس خودم از زلزله چیره شوم. مگالوکاسترو اغلب می‌لرزید. صدای غرشی در پستوهای دنیا می‌پیچید، پوستهٔ زمین ترک برمی‌داشت و بیچاره مردم به راه جنون می‌رفتند. باد که ناگهان فروکش می‌کرد، برگ‌ها هم نمی‌جنبید و سکوتی هراسناک بر همه‌جا مستولی می‌شد. ساکنان کاسترو از خانه با مغازه بیرون می‌دویدند و اول به آسمان، و سپس به زمین نگاه می‌افکندند. آنان حب سکوت می‌خوردند، مبادا شر بشنود و بیاید. اما با وحشت به خود می‌گفتند که: «الان زلزله می‌آید» و علامت صلیب می‌کشیدند.

یک روز معلم ما، پاتروپولس پیر، بر آن شد که خیال ما را از بابت زلزله راحت کند. چنین توضیح داد: «بیان واقع اینکه، زلزله چیزی نیست. از آن ترسید. گاوی زیر زمین هست. این گاو نعره می‌زند، به زمین شاخ می‌زند و زمین می‌لرزد. یونانیان باستان او را مینوتور^۱ می‌خواندند. از من بشتوید که زلزله چیزی نیست.» پس از دلداری دادن معلم، متوجه شدیم که ترسمان بیشتر شده است. به بیانی دیگر، زلزله موجود زنده‌ای بود: جانوری شاخ‌دار. زیر پایمان نعره می‌زد و می‌لرزید و آدم‌ها را می‌خورد.

استراتیس^۲ تپل و کوچک، پسر خادم کلیسا، پرسید: «پس چرا سن میناس او را نمی‌کشد؟»

ولی معلم عصبانی شد و فریاد زد: «مزخرف نگو.» آن‌گاه از سر میز بلند شد و گوشمالی حسابی به استراتیس داد.

با این حال، یک روز که با سرعت تمام از محلهٔ ترکان می‌گذشتم، چون بوی بدن ترک‌ها حالم را به هم می‌زد، زمین از نو شروع به لرزیدن کرد. درها و

۱. Minotaur «انسان گاو».

پنجره‌ها به صدا افتادند. قرمبه‌ای، گویی از فروریختن خانه‌ها، به گوشم خورد. سراپا وحشت وسط کوچه باریکی ایستادم و دیده به زمین دوختم. منتظر بودم که زمین ترک بردارد و گاو بیرون بیاید و مرا بخورد. ناگهان دری طاقدار که باغی را نمایان می‌ساخت، گشوده شد و سه دختر ترک پابرنه، آشفته‌مو و بی‌حجاب بیرون دویدند. سراسیمه به هر سو می‌دویدند و مانند پرستو جیغ می‌کشیدند. تمام کوچه بوی مشک می‌داد. از آن لحظه به بعد، زلزله چهره دیگری به خود گرفت، چهره‌ای که در همه عمر با من ماند. دیگر چهره ترسناک گاو نبود. از نعره بازایستاد و مانند پرنده به جیک‌جیک افتاد. زمین لرزه و ترکان کوچک یکی شدند. اولین بار بود که می‌دیدم نیروی تاریک با نور بیرون می‌آید و شفاف می‌شود. بارها در زندگی‌ام، گاهی دانسته و گاهی ندانسته، به همین ترتیب سرپوشی مناسب بر وحشت‌ها، عشق، فضیلت، ناخوشی، نهادم. و از این راه زندگی را تحمل‌پذیر کردم.

افسانه قدیسان

آزادی نخستین خواست بزرگم بود. دومین خواست، که تا به امروز در وجودم نهفته است و عذابم می‌دهد، خواست برای تقدس بود. قهرمان و قدیس با هم؛ الگوی متعال بشر چنین است. حتی در دوران کودکی‌ام این الگو را بر فراز سرم در آسمان نیلگون ثبت کرده بودم.

در آن روزها، هرکس در مگالوکاسترو ریشه در اعماق زمین و آسمان داشت. به همین دلیل، پس از یادگیری هجا و ساختن واژه اولین چیزی که مادرم را واداشتم برای من بخرد، افسانه بود: کلام مقدس رسولان. «جلوة خدا، معجزه‌های شگفت است! سنگی از آسمان به زمین افتاد...» و این سنگ شکست، درون سنگ نوشته شده بود: «بدا به حال آن کس که روزهای چهارشنبه یا جمعه روغن مصرف کند یا شراب بنوشد!» کلام مقدس را برمی‌گرفتم، چون پرچمی آن را بر سر دست بلند می‌کردم و هر چهارشنبه و جمعه در خانه‌ها را می‌زدم، خانه‌های بانو پنلوپ، بانو ویکتوریا، بانو کاترینا دلیواسیلاینای¹ پیر. سر از پا نشناخته، به درون خانه‌هایشان جست می‌زدم، یگراست به سوی آشپزخانه می‌رفتم و بو می‌کشیدم، و بدا به روزی که بوی گوشت یا ماهی می‌شنیدم. تهدیدآلود، کلام مقدس را تکان می‌دادم، و فریاد می‌زدم، «بدا به حالتان، بدا به حالتان!» فی‌الحال، همسایه‌های وحشت‌زده نوازشم می‌کردند و با التماس از من می‌خواستند ساکت شوم. و یک روز که ضمن پرسش از مادرم فهمیدم به هنگام کودکی در روزهای چهارشنبه و جمعه پستان مکیده و بنابراین در آن روزهای مقدس شیر خورده‌ام، ناله و ندبه سر دادم.

با فروش تمام اسباب‌بازی‌هایم به دوستان، زندگی قدیسان را به چاپ‌های معمولی، به شکل جزوه می‌خریدم. عصرها روی چهارپایه کوچک، در میان ریحان و همیشه‌بهار حیاطمان، می‌نشستم و آزمون‌های دشوار و گوناگون قدیسان را که در راه رستگاری روح متحمل شده بودند، به صدای بلند می‌خواندم. همسایه‌ها با بافتنی یا کارشان، اطرافم گرد می‌آمدند. بعضی جوراب می‌بافتند و بقیه قهوه می‌سایندند یا ساقه خردل پاک می‌کردند. آنان گوش می‌دادند و آهسته آهسته صدای شیون برای رنج‌ها و شکنجه‌های قدیسان در حیاط طنین می‌انداخت. قناری، که قفسش زیر افاقیا آویزان بود، با شنیدن صدای شیون، مستانه سرش را عقب می‌انداخت و چهچهه سرمی‌داد. باغچه، با بوی عطر و چفته مو بر فرازش چون مزار گلباران مسیح به حجله عزا می‌مانست که زنان بر گردش نوحه‌سرای می‌کنند. رهگذران می‌ایستادند و به یکدیگر می‌گفتند کسی آنجا مرده است. سراخ پدرم می‌رفتند که خبر اسفانگیز را به او بدهند؛ اما او سر تکان می‌داد و می‌گفت: چیزی نیست. پسرم می‌خواهد همسایه‌ها را از راه به در کند.

دریاهای دور در تخیل کودکی‌ام دامن می‌گسترده. قایق‌ها می‌شکست. در میان پرتگاه‌ها دیرها می‌درخشیدند، شیران برای تارک‌دنیاها آب می‌بردند. ذهنم از نخل‌ها و شتران لبالب می‌شد. فاحشه‌ها کشمکش می‌کردند وارد کلیسا شوند. ارابه‌های آتشین به آسمان برمی‌خاستند. نغمه کفش‌ها و خنده زنان در دشت‌ها طنین می‌افکند. خناس مانند بابانوئلی مهربان می‌آمد و هدایای خوراکی، زن و طلا برای تارک دنیاها می‌آورد. اما ایشان دیده به خدا می‌دوختند و خناس ناپدید می‌شد.

سخت‌گیر و شکیبیا باش، سعادت را حقیر بشمار، ترسی از مرگ نداشته باش، ورای این دنیا به خیر متعال بنگر. چنین بود آوایی که از آن کتاب‌ها بر می‌شد و قلب کودکی‌ام را تعلیم می‌داد. و عطشی سوزان برای عزیمت‌های پنهانی و سفرهای دور و دراز، برای سرگشتگی‌های مملو از شهادت، پا به پای آوا می‌آمد.

افسانه قدیسان را می‌خواندم، به افسانه‌های پریان گوش می‌دادم، صحبت‌ها را می‌شنیدم و این همه در درونم به صورت دروغ‌های فریبا درمی‌آمد. همکلاس‌ها یا بچه‌های همسایه‌ام را گرد می‌آوردم و این دروغ‌ها را ماجراهای خود قلمداد می‌کردم. به ایشان می‌گفتم که به تازگی از بیابان برگشته‌ام. آنجا شیری با من بود، دو

سبو بر پشت او نهاده بودم و برای آوردن آب با هم به چشمه رفته بودیم. یا می‌گفتم چند روز پیش بیرون خانه‌مان فرشته‌ای دیدم. آن فرشته یکی از پره‌های خود را کند و به من داد. حتی پر را در دست داشتم تا به آنان نشان دهم. (چند روز پیش خروس سفیدی را سر بریده بودیم و یکی از پره‌های بلندش را کنده بودم.) اضافه می‌کردم که تصمیم دارم از پر قلمی درست کنم و با آن بنویسم.

- بنویسی؟ چه بنویسی؟

- زندگی قدیسان را. زندگی پدربزرگم را.

- مگر پدربزرگت قدیس بود؟ مگر به ما نگفته بودی که با ترکها می‌جنگیدی؟
درحالی که نوک پر را با قلمتراش می‌تراشیدم تا به صورت قلم دریاورم، پاسخ دادم: «مگر چه فرقی دارد؟»

روزی در دبستان در کتاب الفبای ما می‌خواندیم که طفل خردسالی در چاه افتاده بود. آنجا شهر شگفت‌انگیزی یافته بود با کلیساهای تذهیب‌کاری، باغ‌های پرگل و ریاحین، مغازه‌های پراز کیک، آب‌نبات و تفنگ عروسکی. ذهنت آتش گرفت. دوان‌دوان به خانه رفتم، کیفم را به داخل حیاط پرت کردم و خود را به لبه چاه انداختم تا به داخل آن بیفتم و وارد شهر افسانه‌ای شوم. مادرم در کنار پنجره مشرف به حیاط نشسته بود و موهای خواهر کوچکم را شانه می‌زد. همین که چشمم به من افتاد، جیمی زد و در همان حال که پا بر زمین می‌کوفتم تا خیز بردارم و به چاه دریفتم، کمرم را گرفت!

یکشنبه‌ها که به کلیسا می‌رفتم، تمثالی را می‌دیدم که مسیح را در حال برخاستن از گور و پرسه زدن در هوا، با پرچمی سفید در دست، نشان می‌داد. پایین تمثال، نگهبانان او بر پشت افتاده و با وحشت به او می‌نگریستند. داستان‌های زیادی درباره قیام مردم کرت و جنگ شنیده بودم. اطلاع یافته بودم که پدربزرگم رهبر نظامی بزرگی بوده است. و همچنان که به تمثال دیده می‌دوختم، آهسته‌آهسته به خودم می‌باوراندم که مسیح در حقیقت پدربزرگم بوده است. بنابراین، دوستانم را دور تمثال جمع می‌کردم و به آنان می‌گفتم: «به پدربزرگم نگاه کنید. پرچم به دست گرفته و به جنگ می‌رود. آدمهایی را هم که پای تمثال می‌بینید ترکان‌اند.»

آنچه می‌گفتم، نه راست بود، نه دروغ. از مرزهای منطق و اخلاقیات می‌گذشت تا در هوایی سبک‌تر، آزادتر، به پرواز آید. اگر به دروغ متهم شده بودم، از شرم می‌گریستم. پری که در دست داشتم، دیگر پر خروس نبود. فرشته آن را به من داده بود. من دروغ نمی‌گفتم، ایمانی راسخ داشتم که مسیح پرچم به دست، پدر بزرگم بود و نگاهبانان وحشت‌زده پای تمثال ترکان بودند.

مدت‌ها بعد، وقتی به نوشتن شعر و رمان پرداختم، دریافتم که این پرداخت سری را اصطلاحاً «آفرینش» می‌نامند.

یک روز که افسانه سن ژان^۱ را می‌خواندم، به پا جستم و تصمیمی گرفتم: «به کوه آتوس می‌روم تا قدیس بشوم!» بی‌آنکه سر برگردانم و به مادرم نگاه کنم (سن ژان هم این کار را نکرده بود)، از آستانه در پا به بیرون گذاشتم. با گرفتن کوچک‌های پرت و دویدن تمام راه از ترس آنکه مبدا یکی از خالوه‌ایم مرا ببیند و به خانه‌ام بازگرداند، به بندر رسیدم. به سوی قایقی رفتم که آماده حرکت بود. دریانورد آفتاب‌سوخته‌ای روی نرده خم شده و در تلاش باز کردن طناب بود. درحالی که از هیجان می‌لرزیدم، به سوی او رفتم.

- ناخدا، مرا هم با خودت می‌بری؟

- کجا می‌خواهی بروی؟

- کوه آتوس.

- کجا؟ کوه آتوس؟ که چه کار کنی؟

- قدیس بشوم.

دریانورد زیر خنده زد. با زدن دست به هم، گفتمی که مرغی را کیش می‌کرد. داد زد: «یالله برگرد!»

با شرمساری به خانه برگشتم، زیر تخت خزیدم و همواره این راز را سر به مهر نگاه داشتم.

امروز اولین باری است که به آن اقرار می‌کنم. سعی اولیه‌ام برای قدیس شدن بر باد شد. بیچارگی‌ام سال‌ها، شاید تا به امروز، دوام یافت. آخر من جمعه، هجدهم ماه فوریه، روز ارواح، روزی سخت مقدس، به دنیا آمدم. مامای پیر مرا بر دو

دست گرفته و زیر نور به دقت تماشا کنیم کرده بود. گفتی متوجه علایمی رمزی در من شده بود. گفته بود: «از من داشته باشید که روزی این پسر اسقف خواهد شد.» به مرور زمان که از پیش‌گویی ماما آگاه شدم، آن را باور کردم. با اشتیاق‌های نهانی‌ام جور درمی‌آمد. مسئولیتی بزرگ به گردنم افتاد، و دیگر کاری نمانده بود که اسقف‌ها کرده باشند و من انجامش ندهم. بعدها که اعمال اسقف‌ها را به چشم دیدم، عقیده‌ام را عوض کردم. و از آن پس، برای حفظ حرمت تقدسی که از دل و جان خواهانش بودم، از همه چیزهایی که اسقف‌ها می‌کردند، تبری می‌جستم.

آرزوی گریز

در آن دوران روزها دیرپا و یکنواخت می‌گذشتند. مردم روزنامه نمی‌خواندند. هنوز رادیو، تلفن و سینما پیدا نشده بود. زندگی بی‌سر و صدا، جدی و بی‌حرف، پیش می‌گشتید. هرکس دنیای بسته‌ای بود و چفت و بست خانه‌ها هم انداخته. بزرگان خانواده روز به روز پیرتر می‌شدند. به نجوا سخن می‌گفتند مبادا صدایشان شنیده شود. در نهان نزاع می‌کردند، یا خموش ناخوش می‌افتادند و می‌مردند. سپس، برای بیرون آوردن جسد در باز می‌شد و لحظه‌ای در چهاردیواری خانه رازشان برملا می‌شد. اما دوباره در بسته می‌شد و از نو زندگی به جویدن بی‌سر و صدای عمر مشغول می‌شد.

مردم لباس‌های خود را هنگام تعطیل سالیانه - تولد، مرگ یا رستاخیز مسیح - به تن می‌کردند. و به کوچه‌ها می‌ریختند. مقصدشان کلیسای جامع بود که با درهای باز انتظارشان را می‌کشید. شمع‌دان‌ها و قنادیل آن روشن شده، و مهتر و صاحب‌خانه، یعنی سن میناس، بر آستانه ایستاده بود تا دوستان گرمی‌اش، ساکنان مگالوکاسترو، را به حضور پذیرد. دل‌ها باز می‌شد، بدبختی‌ها فراموش می‌شد، نام‌ها از یاد می‌رفت. همه یکی می‌شدند. ایشان دیگر برده نبودند. مشاجرات و ترکان وجود نداشتند، مرگ نیز هم. درون کلیسا، به رهبری پهلوان میناس اسب‌سوار، هرکسی خود را از یک ارتش جاودان می‌دانست.

در آن سال‌ها، زندگی عمیق و ساکن بود. آن زمان، در مگالوکاسترو خنده کم بود، گریه فراوان، و درد دل‌های برملا نشده فراوان‌تر. شهروندان اصیل، جدی بودند و سرگرم کار خود. توده مردم سر به راه بودند. هرگاه ثروتمندی عبور می‌کرد، به احترام از جا برمی‌خاستند. اما عشقی یگانه و مشترک همه را به هم پیوند

می‌داد و سبب می‌شد تا درد و محنت‌ها و گنجینه اسرارشان را فراموش کنند و برادروار به هم برآیند. باری، این عشق را آشکار نمی‌ساختند، چون از ترک‌ها می‌ترسیدند.

و یاللعجب، که یک روز آب‌های ساکن به حرکت افتادند. یک کشتی بخاری آراسته با پرچم، یک روز صبح وارد بندر شد. کاسترویی‌هایی که آن وقت تصادفی در بارانداز بودند، با لب و لوجه آویزان برجا می‌مانند. این قایق رنگارنگ، پریزب و زیور و آراسته با پرچم چه بود که میان دو برج ونیزی در دماغه بارانداز خزیده بود؟ کشتی نزدیک می‌شد. پناه بر خدا! یکی می‌گفت، دسته‌ای پرنده است. دیگری می‌گفت، گروه بالماسکه است. عده‌ای می‌گفتند، یک باغ شناور است. از آن باغ‌هایی که سندباد بحری در دریاهاى گرم دوردست دیده بود. در این حیص و بیص، صدایی نکره و وحشی از کافه بندر فریاد برآورد: «دستمال‌گردن‌ها صفا آورده‌اید!» تماشاگران نفسی عمیق کشیدند. قضیه دستگیرشان شده بود. در همین احوال قایق نزدیک‌تر آمده بود. اکنون محموله‌اش پیدا بود: زنان شیک‌پوش، با کلاه و پر و دستمال‌گردن‌های رنگارنگ و گونه‌هایی آغشته به روژ قرمز. با دیدن ایشان کرتی‌های پیر علامت صلیب رسم کردند و زمزمه‌کنان، درحالی که بر روی سینه‌هایشان تف می‌کردند، گفتند: «شیطان، دور شو، کور شو.» پتیاره‌ها اینجا چه کار داشتند؟ اینجا مگالوکاستروی نظر کرده بود و چنین فضاحتی را نمی‌یارست! ساعتی بعد آگهی‌های سرخ‌رنگ دیوارها را پر کرده بود، و مردم خبر شدند که این افراد یک گروه نمایشی مرکب از هنرمندان زن و مرد بودند. آمده بودند تا اهالی کاسترو را سرگرم کنند.

تا به امروز نتوانسته‌ام بفهمم که معجزه چگونه رخ داد؛ ولی پدرم دستم را گرفت و گفت: «برویم تأثر و ببینیم این دیگر چه جانوری است.» شب فروافتاده بود. دستم را گرفت و به سوی بندر، به محله فقیری که بر من نامعلوم بود، به راه افتادیم. همه‌جا آغل گوسفند بود و تک و توکی خانه. از یکی از آغل‌ها نور بیرون می‌زد. صدای قره‌نی و طبل از درون آن شنیده می‌شد. یک بادبان به در ورودی آویخته بود. آن را بلند می‌کردی و وارد می‌شدی. وارد که شدید متوجه میز و چهارپایه و صندلی‌های قدیم. زن و مرد بر روی آنها نشسته و به پرده‌ای که روبه‌روی‌شان بود چشم دوخته بودند و انتظار کنار رفتن پرده را می‌کشیدند. نسیمی

ملایم از دریا می‌آمد. هوا عطراگین بود. مردان و زنان حرف می‌زدند، می‌خندیدند و پسته یا تخمه کدو می‌شکستند.

پدرم، که مثل من برای نخستین بار به چنین جاهایی می‌رفت، پرسید: «پس تآتر کو؟» پرده را نشان دادند. بنابراین، ما هم نشستیم و به این پرده دیده دوختیم. بالای پرده با حروف درشت نوشته شده بود: «راهزنان، اثر شیلر، سرگرم‌کننده‌ترین نمایش» و در زیر: «از آنچه می‌بینید، هراسان مشوید. تخیلی است.»

از پدرم پرسیدم: «تخیلی یعنی چه؟»

جواب داد: «هوای داغ.»

پدرم هم اشکالات مخصوص خود را داشت. برگشت تا از بغل دستی‌اش بپرسد این راهزنان چه کسانی بودند؛ اما دیر شده بود. سه ضربه شنیده شد و پرده باز شد. با حیرت نگرستن گرفتم. پیش رویم بهشتی گسترده بود: فرشته‌های مرد و زن، شیک‌پوش، با پر و طلا و گونه‌های رنگ‌شده سفید و نارنجی، می‌آمدند و می‌رفتند. صدا بلند کردند و فریاد زدند، اما من نفهمیدم. عصبانی شدند؛ اما ندانستم چرا. سپس، دو غول نکره وارد شدند. ظاهراً برادر بودند و شروع به مشاجره و لیاچارگویی کردند و به قصد کشتن دنبال یکدیگر گذاشتند.

پدرم گوش‌هایش را تیز کرده بود و گوش می‌داد و از سر نارضایتی می‌لنیدید. روی صندلی‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد. روی زغال سوزان نشسته بود. دستمالش را درآورد و عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد. اما وقتی متوجه شد که آن دو برادر دیلاق با هم نزاع می‌کنند، با خشمی تمام روی پا جست.

با صدای بلند گفت: «این دیگر چه مسخره‌بازی است. یالله برویم خانه.» دستم را گرفت و آنجا را ترک کردیم و از سر شتاب دو سه صندلی را واژگون کردیم.

شانهام را گرفت و به شدت تکان داد: «دیگر نبینم پا به تآتر بگذاری. شنیدی؟ اگر پا بگذاری قلم پایت را می‌شکنم.»

و این نخستین آشنایی من با تآتر بود.

✱

نسیمی گرم می‌وزید. گیاه در ذهنم جوانه می‌زد. اندرون‌هام از شقایق آکنده می‌شد. بهار همراه نامزدش، سن ژرژ، سوار بر گردونه سفید می‌آمد. بهار می‌رفت، تابستان از راه می‌رسید، و عذرای مقدس روی زمین پریار می‌آرمید تا او نیز پس از به دنیا

آوردن چنان پسری استراحت کند. سن دیمیتریس در میان باران سوار بر اسب کهر سر می‌رسید، پاییز را به دنبال خود می‌کشید و برگ‌های مو را پژمرده می‌ساخت. زمستان بر سرمان فرود می‌آمد. در خانه (وقتی پدرم نبود) مادرم، خواهرم و من منقل را آتش می‌کردیم، دور آن می‌نشستیم و بلوط یا نخود کباب می‌کردیم. به انتظار تولد مسیح می‌نشستیم، تا پدر بزرگ لپ‌گلی‌ام با خوک شیری بریان و پیچیده، در برگ‌های لیمو، بیاید. زمستان در تصور ما درست این‌گونه بود: همچون پدر بزرگم، با پوتین‌های سیاه، سبیل سفید و خوک شیری بریان در دست.

زمان می‌گذشت و من بزرگ‌تر می‌شدم. داخل حیاط، گلدان‌های ریحان و همیشه‌بهار می‌پژمردند. حالا با یک قدم از پله‌های خانه آمنه بالا می‌رفتم. بزرگ‌تر می‌شدم و در درونم آرزوهای دیرینه نیز بزرگ‌تر می‌شدند. حال آنکه آرزوهای نو در کنار آنها جوانه می‌زدند. افسانه‌های قدیسان دیگر به خفقانم دچار می‌کردند. باور از دست نداده بودم. باور داشتم، اما اکنون قدیسان در نظرم آدم‌های بره‌واری جلوه می‌کردند. ایشان دم‌به‌دم در مقابل خدا سر تسلیم فرود می‌آوردند و بلی قربان‌گویی می‌کردند. خون کورت در درونم بیدار گشته بود. بی‌آنکه این معنا را در ذهنم تفسیر کنم، حس ششم من دریافته بود که انسان واقعی کسی است که مقاومت می‌کند، مبارزه می‌کند و به هنگام نیاز بزرگ نمی‌ترسد از اینکه به خدا هم «نه» بگوید.

این هیجان تازه را نمی‌توانستم به رشته کلمات کشم؛ اما در آن مرحله از زندگی‌ام نیازی به کلمات نداشتم. بدون کمک عقل یا کلمات، می‌فهمیدم. دریافتم. خنده‌ناپذیر بود. وقتی قدیسان را می‌دیدم که با بازوان بغل کرده، دم در بهشت نشسته و ملتسانه انتظار باز شدن در را می‌کشیدند، اندوه سرپای وجودم را فرامی‌گرفت. جذامی‌هایی را به یادم می‌آوردند که هر وقت به باغ می‌رفتم می‌دیدمشان. آنها بیرون دروازه شهر با بینی فروریخته، انگشت‌های افتاده و لبان چرکین می‌نشستند و داغمة بازوانشان را به سوی رهگذران دراز می‌کردند و صدقه می‌خواستند. ذره‌ای احساس ترحم برایشان نمی‌کردم. حالم را به هم می‌زدند. همواره سر برمی‌گردانیدم و با سرعت تمام رد می‌شدم. قدیسان نیز در ذهن کودکی‌ام تا این حد تنزل کردند. آیا راه دیگری برای ورود به بهشت نبود؟ با پشت سر نهادن

اژدها و شاهدخت‌های افسانه‌های پریان، همراه قدیسان سائل وارد بیابان تبس^۱ شده بودم و اکنون از ایشان نیز باید می‌گریختم.

مادرم برای اعیاد مهم شیرینی می‌پخت: گاهی کلوچه قندی، زمانی راحت‌الحلقوم و در عید «پاک» کیک مخصوص سفره عید. بهترین جامه‌ام را به تن می‌کردم و شیرینی‌ها را به نشان محبت‌مان برای عمه‌ها و خالوهایم می‌بردم. آنان نیز به من سکه می‌دادند تا مثلاً شکلات و عکس‌برگردان بخرم. اما روز بعد به کتابخانه کوچک آقای لوکاس می‌شتافتم و جزوه‌های مربوط به سرزمین‌های دور و کاشفان بزرگ را می‌خریدم. بذر «راینسون کروزو» در ذهنم افتاده بود. اکنون برگ و بار می‌داد.

از این افسانه جدید قدیسان زیاد سردر نمی‌آوردیم؛ اما جوهر آنان در عمق روحم نشست می‌کرد. دریچه ذهنم اکنون گشوده می‌شد و از برج‌های قرون وسطی، نواحی بیگانه و جزایر مرموزی که بوی شیدر و دارچین می‌داد انباشته می‌شد. وحشیان، با پره‌های سرخ، در درونم قدم می‌نهادند، می‌رقصیدند، آتش روشن می‌کردند، آدمیزاد کباب می‌کردند، و جزایر پیرامونشان بوی اطفال تازه به دنیا آمده را می‌داد. قدیسان جدید، درخواست صدقه نمی‌کردند. هرچه می‌خواستند، با شمشیر به دست می‌آوردند. با خود می‌گفتم: چه می‌شد که آدم می‌توانست به همین ترتیب، سوار بر اسب، همچون آن دلاوران، وارد بهشت شود! قهرمان و قدیس با هم: انسان کامل چنین است.

خانه پدری‌ام تنگ می‌شد، مگالوکاسترو هم. اکنون، زمین به جنگلی استوایی می‌مانست با پرندگان و چرندگان رنگارنگ، میوه‌های رسیده، به شیرینی عسل، و من می‌خواستم (تصورم چنین بود) تمامی این جنگل را زیر پا بگذارم تا از دوشیزه‌ای رنگ‌پریده و پریشان حمایت کنم. یک روز که از کنار کافه‌ای می‌گذشتم، چهره‌اش را دیدم. اسمش جنویو^۲ بود.

اکنون در تخیلم قدیسان و دلاوران به هم درمی‌آمیختند. ایشان برای نجات دنیا، «مرقد مطهر»، یا یک دوشیزه عازم می‌شدند. ایشان و کاشفان بزرگ نیز به هم درمی‌آمیختند، و کشتی‌های کریستف کلمب که از یک بندر کوچک اسپانیا روانه

می‌شدند، همان کشتی‌ها بودند و همان بادهای بر بادبان‌هایشان می‌اقتادند، همان‌گونه که کشتی‌های روان شده در درونم به سوی بیابان تا آن وقت، پراز قدیسان بود. بعدها که سروانتس را خواندم، قهرمان او دن کیشوت برابم قدیس و شهیدی بزرگ می‌نمود که در میان مسخره و خنده روانه شده بود تا، ورای روزمرگی‌ها، به کشف جوهری پردازد که پشت نموده‌ها پنهان است. کدام جوهر؟ آن زمان نمی‌دانستم. بعدها فهمیدم. تنها یک جوهر وجود دارد و همیشه هم همان است. با این حال انسان، به جز درهم ریختن ماده و تسلیم روح به هدفی که مایه‌ی تعالی فرد می‌شود، هرچند هم آن هدف افسانه‌ای باشد، راه دیگری نیافته است. وقتی دل باور می‌کند و دوست می‌دارد، افسانه‌ای وجود ندارد. چیزی به جز شهامت، توکل و عمل پربار وجود ندارد.

سال‌ها سپری شده‌اند. کوشیدم تا بر هرج و مرج تخیلیم پلی از نظم بزنم. اما این جوهر، جوهری که به هنگام کودکی‌ام غبارآلود چهره می‌نمود، همواره به صورت قلب حقیقت خود را به من نشان داده است. این وظیفه‌ی ماست که ورای سوداهای فردی خویش، ورای عادت‌های راحت و دلچسب، فراتر از وجودمان، هدفی برای خود تعیین کنیم، و با خوار شمردن خنده‌گر سنگی، حتی مرگ، شب و روز تلاش کنیم تا به آن هدف برسیم. رسیدن به هدف نه روح خودستا، به محض رسیدن به هدف خویش، در فاصله‌ی دورتری قرارش می‌دهد. نه رسیدن به هدف، که هیچ‌گاه توقف نکردن در عروج. فقط در این صورت است که زندگی به اصالت و یگانگی دست می‌یابد.

چنین بود شعله‌هایی که کودکی‌ام را در آنها گذراندم. فراز و نشیب‌های متعدد قدیسان و قهرمانان در نظرم به صورت ساده‌ترین و واقعی‌ترین مسیر انسان می‌نمود. اما این شعله‌ها با دیگر شعله‌های بزرگ‌تری که در آن دوران بردگی، مگالوکاسترو و کرت را می‌سوزانید، پیوند یافت.

در آن دوران‌های قهرمانی دیرین، مگالوکاسترو تعدادی خانه و مغازه و کوچه به هم پیوسته، در امتداد خط ساحلی کرت، روبه‌روی دریایی همیشه خشمگین، نبود. ساکنانش گروهی از مردان و زنان و کودکان بی‌نظم و بی‌سری یا چند سری نبودند که تمام هم و غم خود را صرف علایق روزانه، از قبیل خوراکی و بچه و زن کنند. نظمی خشک و نانوشته بر آنها فرمان می‌راند. کسی دستش را به علامت

عصیان برضد قانون خشن بالای سرش بلند نمی‌کرد. بر فراز سرش، کسی فرمان می‌داد. تمامی شهر پادگانی بود و هر شهرنشینی پادگانی جاودانه محصور. پهلوان او هم قدیسی بود به نام سن میناس: مدافع مگالوکاسترو. این قدیس، سوار بر اسبی خاکستری، با نیزه دستش رو به آسمان، تمام روز را بی‌حرکت در کلیسای کوچکش، روی تمثالش - وحشی‌چشم، آفتاب‌سوخته، با ریشی کوتاه و مجعد - بر جای می‌ماند. سراسر روز، زیر بار دخیل‌های نقره‌ای - دست، پا، چشم، قلب - که اهالی کاسترو برای شفا یافتن به او آویخته بودند، بی‌حرکت بر جای می‌ماند و وانمود می‌کرد که تمثالی بیش نیست، یک نقاشی روی قطعه‌ای چوب. اما با افتادن پرده شب و گرد آمدن مسیحیان در خانه‌های خود، و خاموش شدن تک‌تک چراغ‌ها، نقاشی و دخیل‌ها را به اشارهٔ دستی کنار می‌زد، اسبش را شلاق می‌زد و به پاسداری محله‌های یونانی‌نشین می‌رفت. درهایی را که مسیحیان از روی فراموشی باز گذاشته بودند، می‌بست. برای جفندهای شب سوت می‌کشید تا به لانه‌هایشان بازگردند. هرگاه نوایی می‌شنید، دم در می‌ایستاد و با جذب و شغف گوش می‌داد. زمزمه کنان می‌گفت: «حتماً عروسی‌ای در کار است. دعای خیر بر زوج خوشبخت باد. امیدوارم برای افزایش عدهٔ مسیحیان، برویجه راه بیندازند.» پس از آن سری به استحکامات مگالوکاسترو می‌زد، و خروسخوان، پیش از دمیدن صبح، اسبش را شلاق می‌زد و با یک خیز وارد کلیسا می‌شد، وارد تمثالش می‌شد و بار دیگر قیافهٔ بی‌اعتنایی به خود می‌گرفت. ولی مرکوبش عرق کرده، دهانش کف‌آلود بود. وقتی آقای هارالامبیس^۱، خادم کلیسا، صبح اول وقت برای گردگیری و صیقل دادن شمعدان‌ها می‌آمد، اسب سن میناس را خمس عرق می‌دید. با این حال، تعجب نمی‌کرد. چون می‌دانست (همه می‌دانستند) که قدیس تمام شب را پاسداری می‌داد. هر زمان ترک‌ها تیغ تیز می‌کردند و خود را برای حمله به مسیحیان مهیا می‌ساختند، سن میناس بار دیگر از تمثالش بیرون می‌پرید تا شهروندان مگالوکاسترو را حمایت کند. ترک‌ها او را نمی‌دیدند، اما شیئهٔ اسبش را می‌شنیدند، صدا را تمیز می‌دادند، جرقهٔ سم اسب را به هنگام برخورد با سنگ‌ها می‌دیدند، و وحشت‌زده به خانه‌های خود می‌گریختند و پنهان می‌شدند.

آنان، چند سال پیش سن میناس را با چشم‌های خود دیده بودند. کشتار دیگری را تدارک می‌دیدند؛ اما سن میناس سوار بر اسب به محلهٔ ترکان تاختن آورده بود. همین که از کنار کوچه‌ای دور می‌زده، حاج مصطفی^۱ نیمه‌دیوانه او را دیده بود. پا به فرار گذاشته و جیغ و داد به راه انداخته بود: «الله، الله، سن میناس دارد بر سر ما فرود می‌آید!» ترک‌ها از گوشه در نگاهی به بیرون انداخته بودند. همین که قدیس را با زره زرین، ریش خاکستری مجعد و نیزه‌اش دیده بودند، زانوانشان وارفته، تیغ‌های خود را غلاف کرده بودند.

سن میناس، برای اهالی کاسترو، تنها مقدس نبود، پهلوانشان بود. پهلوان میناس خطابش می‌کردند و در خفا اسلحه‌های خود را برای تبرک پیش او می‌آوردند. حتی پدرم شمع برای او روشن می‌کرد. فقط خدا عالم است که به خاطر عقب انداختن آزادی کورت، چه‌ها به او می‌گفت و چه سرزنش‌هایی بارش می‌کرد.

او پهلوان دنیای مسیحیت بود. حسن بیگ^۲، خصم خون‌آشام مسیحیان، همسایهٔ او بود. محراب حسن بیگ، دیوار به دیوار کلیسا بود. یک شب صدای ضربه‌ای را بر دیوار شنید. شستش خیردار شد. سن میناس بود که تهدیدش می‌کرد، چون همان روز یک مسیحی را به قصد کشت زده بود. پهلوان میناس از این بابت خشمگین شده بود و حالا به دیوار خانهٔ او می‌کوفت. حسن بیگ هم مشتش را بلند کرد و به دیوار کوفت. فریاد زد: «آهای، همسایه، حق با توست. آری، به ایمانم حق با توست. ولی دست از ضربه زدن بردار، هر سال دو خیک روغن برای چراغ نذری و بیست بسته موم برایت می‌آورم تا خشمت را فروینشانم. ما همسایه‌ایم، بهتر است جنگ نکنیم.» و از آن پس حسن بیگ (سگا!) هر ساله نوکرش را روز یازدهم نوامبر، که اختصاص به اسم سن میناس داشت، روانه می‌کرد و همراه او دو خیک روغن و بیست بسته موم می‌فرستاد. سن میناس دیگر هیچ‌گاه ضربه‌ای به دیوار خانهٔ او نزد.

شعله‌ای در کورت هست - بهتر است آن را روح بنامیم - که قوی‌تر از زندگی یا مرگ است. غرور هست و لجاجت و دلآوری، و همراه با این‌ها چیز دیگری بیان نشده و خارج از ادراک، چیزی که تو را از اینکه انسان هستی به شوق می‌آورد و در عین حال لوزه بر اندامت می‌افکند.

بچه که بودم، هوای کرت بوی نفس ترک، نفس جانور وحشی، می داد. یک غدازه ترکی بالای سرم آویخته بود. سال ها بعد، با دیدن «تولدو در توفان» دریافتم که هنگام کودکی چه نوع هوایی فرومی داده ام و کدام فرشته ها مانند شهاب بر فراز کرت آویخته بوده اند.



در زمان کودکی ام، ماه اوت را بیشتر از ماه های دیگر دوست می داشتم و هنوز هم چنین است. فراموش نکنیم که در این ماه انگور و انجیر، طالبی و خربزه می رسد. اسم آن را «اوت قدیس» گذاشته بودم. به خودم می گفتم: حامی من اینجاست. نمازم را به سوی او می گزارم. از «اوت قدیس» طلب حاجت خواهم کرد. او هم از خدا تقاضا می کند و خداوند حاجتم را برآورده می کند. یک بار با آبرنگ نقاشی اش کردم. شکل و شمایل پدر بزرگ روستایی ام را به خود گرفت، با همان گونه های چاقالو و لیخند پهن، اما پابرنه، درون چرخش بود و انگور لگد می کرد. پاهایش را تا زانو، حتی تا ران، یا شیره انگور رنگ زدم، و بر سرش تاجی از برگ های مو قرار دادم. با این همه، نقاشی چیزی کم داشت. چه و راندازش که کردم، میان برگ های مو دو شاخ نهادم، چون دستمالی که پدر بزرگم بر سرش می بست، دو گره بزرگ شاخمانند، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ، داشت.

لحظه ای که اوت را کشیدم و مشخصاتش را ثبت کردم. اطمینانم به او در درونم ثبت شد، و هر سال منتظرش می ماندم تا بیاید و در موستان های کرت انگور بچیند، انگور را لگد کند و معجزه اش را در تبدیل انگور به شراب نشان دهد. چون به یاد دارم که این راز بیش از حد آزارم می داد. چطور ممکن است انگور، شراب شود؟ چنین معجزه های تنها در بد قدرت اوت قدیس بود. چه می شد اگر از روی تصادف می توانستم او را در موستانی که بیرون مگالوکاسترو داشتیم، ببینم و این راز را از وی بپرسم! از این معجزه سر در نمی آورم. غوره، انگور و انگور، شراب می شد، و مردم شراب می نوشیدند و مست می شدند. چرا؟ چرا مست می شدند؟ این همه، جلوه رازهای ترسناک را برایم داشت. یک بار که در این باره از پدرم جو یا شدم، سگرمه هایش درهم رفت و پاسخ داد: «فضولی موقوف!»

نیز در ماه اوت بود که خوشه های انگور را بر روی پارچه می گسترند تا خشک و به مویز تبدیل شود. یک سال به باغمان رفته بودیم و در خانه باغ اتراق

کرده بودیم. هوا عطراگین بود. زمین می‌سوخت و ملخ‌ها هم چنین می‌نمود که روی زغال سوزان نشسته‌اند.

پانزدهم اوت بود، روز «حلول روح‌القدس در مریم عذرا». کارگرها در مرخصی بودند. پدرم در پای درخت زیتونی نشسته بود و دود می‌کرد. همسایه‌ها هم که انگور پهن کرده بودند، در کنار او نشسته و در سکوت دود می‌کردند. نگران می‌نمودند. به پاره ابر تاریکی چشم دوخته بودند که در افق آشکار شده و پیشروی آغاز کرده بود. چون دیگران، نزدیک پدرم نشسته بودم و ابر را تماشا می‌کردم. از آن خوشم می‌آمد. همچون ململ، به رنگ خاکستری تیره بود. دم‌به‌دم بزرگ‌تر می‌شد و چهره و بدنش را مرتب عوض می‌کرد. گاهی شبیه خیکی در دوز می‌شد، گاهی لاشخور سیاه‌پر، زمانی فیلی که در تصویر دیده بودم. خرطومش را بالا و پایین می‌برد و می‌کوشید زمین را بجوید و لمسش کند. بادی گرم در وزیدن آمد. برگ‌های درخت زیتون به لرزه افتادند. یکی از همسایه‌ها روی پا جست و دست به سوی ابر دراز کرد.

زیر لب گفت: «لعنت بر شیطان، دروغگو باشم اگر آن ابر بر سر ما رگبار نریزد.»

پیرمردی پارساخو درآمد که: «بهرتر است مواظب حرف زدنت باشی. مریم عذرا به آن ابر اجازه نخواهد داد. امروز روز اوست.»

پدرم غرولندی کرد؛ اما حرفی بر زبان نیاورد. به مریم عذرا ایمان داشت؛ ولی دربارهٔ توانایی او برای فرمان دادن به ابرها، تردید داشت.

همچنان که ایشان حرف می‌زدند، سراسر آسمان را ابر فراگرفت و اولین قطره‌های درشت و گرم فروافتادن آغاز کردند. ابر به زمین نزدیک شد. تسمهٔ آدرخش بر گردهٔ آسمان نواخته شد. همسایه‌ها فریاد زدند: «یا باکرهٔ مقدس کمک کن.»

روی پا جستند و از همه سو پخش شدند. شتابان به سوی موستان خود می‌رفتند، جایی که محصول سالیانهٔ مویزشان پهن شده بود. هوا دم‌به‌دم تاریک‌تر می‌شد. شلاله‌های سیاه از ابر آویخته بود و رگبار آغاز شد. کورت‌بندی‌ها از آب سرریز شد، از جاده‌ها گفتمی رودخانه به راه افتاد. از موستان‌ها صدای شیون و فریاد برخاست. عده‌ای دشنام می‌دادند، عده‌ای دیگر از مریم عذرا می‌خواستند که

بر حال آنان رحمت آورد و پادرمیانی کند. عاقبت، از موستانها، پشت درختان زیتون فریاد ندبه و زاری بلند شد.

از خانه باغ بیرون خزیدم و زیر رگبار، درحالی که شوقی عجیب شبیه مستی سراپایم را گرفته بود، پا به فرار گذاشتم. برای نخستین بار این کشف وحشتناک را کردم که به محض وقوع مصیبت‌های بزرگ، شوقی بیان نشده و غیرانسانی بر وجود مستولی می‌شود. بار اول که آتشی دیدم، وقتی خانه عمه‌ام، کالیوپا، سوخت جلو شعله‌ها به رقص و جست و خیز پرداختم تا اینکه یک نفر گردنم را گرفت و از مسیر حریق دورم کرد. و وقتی معلممان، کراساکیس، مرد، به زحمت جلو خنده‌ام را گرفتم. گویی معلم و خانه عمه‌ام طوق‌هایی بر گردنم بودند و اکنون این طوق‌ها باز شده و نفسی به راحت کشیده بودم. آتش، طوفان و مرگ برایم جلوه اشباح دوست‌داشتنی داشتند. احساس می‌کردم متعلق به خانواده اشباح بودم. همه ما دیوهای بودیم در تلاش برای رهانیدن زمین از شر خانه‌ها و ساکنانش.

به جاده رسیدم؛ اما سیل در آن جاری بود و نتوانستم عبور کنم. همان‌جا ایستادم و به تماشا پرداختم. انگورهای نیمه‌خشک، حاصل زحمت یک سال، بغل‌بغل به دست جریان آب افتاده و به سوی دریا روان بود. ندبه و ناله بالا می‌گرفت. عده‌ای از زنان تا زانو در آب فرو رفته بودند و تلاش می‌کردند تا مشتی مویز بگیرند. عده‌ای دیگر لچک از سر انداخته، در حاشیه جاده ایستاده بودند و موی خود را می‌کنند.

شتابان، مثل موش آب‌کشیده، و درحالی که تلاش می‌کردم شادی‌ام را پنهان کنم، به خانه برگشتم تا واکنش پدرم را ببینم. آیا گریه می‌کند؟ آیا ناسزا می‌گوید، یا داد و فریاد به راه انداخته است؟ آخر تمام انگور ما را هم باران به تاراج برده بود. او را یافتم که بی‌حرکت بر آستانه در ایستاده بود و سیلش را می‌جوید. مادرم پشت سرش ایستاده بود و گریه می‌کرد.

فریاد زد: «پدر، انگور ما از بین رفته است.»

پاسخ داد: «ما که از بین نرفته‌ایم. خفه شو!»

آن لحظه را هیچ‌گاه فراموش نکردم. تصور می‌کنم در بحران‌های زندگی‌ام درسی

عظیم به من آموخت. همواره پدرم را به یاد می‌آوردم که آرام و بی‌حرکت بر آستانه در ایستاده بود، بی‌آنکه ناسزا بگوید، تهدید کند یا گریه کند. بی‌حرکت به تماشای مصیبت ایستاده و در میان تمام همسایه‌ها به تنهایی غرور انسانی‌اش را حفظ کرده بود.

کشتار

در کرت ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: «بدبختی وقتی بدون همراه می‌آید، گو خوش آمد.» و این گفته راست است؛ چون بدبختی به ندرت بدون همراه می‌آید. روز بعد آسمان صاف صاف بود. روز پیش زهر خود را ریخته بود و امروز می‌خندید. صاحبان باغ، موستان‌های خود را سرکشی می‌کردند. همه انگورها از دست رفته بودند. مشت‌مشت انگور غرق‌شده در میان گل هنوز به چشم می‌خورد. درست سر ظهر، پدرم با عجله از کاسترو برگشت. یکی از دوستانش صبح زود سررسیده، چیزی در گوشش گفته و رفته بود. شایع شده بود که مسیحیان آغای سرشناسی را در روستایی کشته‌اند. ترکان خشمناک شده، و به مسیحیان خود را مسلح کرده بودند. قیام دیگری در پیش داشتیم. ترکان به مگالوکاسترو سرازیر شده بودند تا پشت دیوارهای ونیزی پناهگاهی بجویند.

مادر و خواهرم و من در موستانمان آخرین خوشه‌های انگور را که بر موها مانده بود می‌چیدیم. گرما به اوج خود رسیده بود. هوا جوش آورده بود. ناگهان صدای فریاد و عرعر در جاده به گوشمان خورد. جمعیتی بزرگ و پرولوله عبور می‌کرد. لاوک و کتری و زنان ترک بر پشت خرها بودند. پشت سر آنان مردان عمامه بر سر، عده‌ای پابرهنه، بعضی با گالش، در میان گل و شل راه می‌رفتند. داد و فریاد زنان، بدون حرف، به طرف کاسترو در حرکت بودند.

مادرم زیر لب غرید که: «پدرسگ‌های ترک.» زیر بغل ما را گرفت و به داخل خانه باغ برد.

زنانوش را چسیدم و پرسیدم: «مادر، چرا شتابان می‌روند؟ چه می‌خواهند؟ چرا می‌لرزی؟»

دستی به مویم کشید و پاسخ داد: «پسرم، امان از چیزهایی که به چشم می‌بینی! کرتی به دنیا آمدن چیز وحشتناکی است.»

از درز پنجره به بیرون نگاه کردیم. جمعیت دور شده بود. پشت درختان زیتون از نظر ناپدید می‌شدند. جاده ساکت شد.

پدرم گفت: «یالله عجله کنید. باید پیش از غروب آفتاب برسیم.»
مادرم دست‌های ما را گرفت. پدرم تپانچه‌اش را از زیر بالش بیرون آورد. آن را امتحان کرد. پر بود. درحالی که تپانچه را داخل جیبش می‌گذاشت، پشت سر ما به راه افتاد.

دمدمه‌های غروب بود که از میان دروازه گذشتیم. اما در کوچه‌ها گویی شب استقرار یافته بود. مردم با شتاب می‌دویدند. کلون درها انداخته می‌شد. مادران بچه‌های خود را از کوچه‌ها صدا می‌کردند. فاطمه، همسایه ترک ما، ما را دید و احوالپرسی نکرد.

پدرم در جای همیشگی‌اش بر روی نیمکت، در کنار پنجره رو به حیاط نشست. مادرم، منتظر دستور، روبه‌روی او ایستاد. می‌دانست که در کار دادن دستور بود. پدر کیسه توتونش را بیرون آورد، آهسته و با فراغت سیگاری پیچید. سپس، بی‌آنکه سر بلند کند، گفت: «هیچ‌کس نباید پا از خانه بیرون بگذارد.»

با غیظ رو به من کرد: «می‌ترسی؟»

پاسخ دادم: «نخیر.»

... اگر ترک‌ها در را شکستند، چطور؟ اگر داخل شدند و تو را کشتند، چطور؟
به خود لرزیدم. لبه تیغ را بر گلویم حس کردم. می‌خواستم فریاد بزنم، «بلی، می‌ترسم.» اما از نگاه پدرم سرافکننده شدم. ناگهان سینه‌ام پریاد شد. احساس می‌کردم دلم آکنده از غیرت و مردانگی شده است. گفتم: «حتی اگر بکشند، نخواهم ترسید.»

پدرم گفت: «خوبه» و سیگارش را روشن کرد.

تابستان گذشته که به ده رفته بودم تا شاهد مرگ پدر بزرگ باشم، با یکی از خالوهایم در بوستان خوابیدیم. خود را به دست خواب سپرده بودم که ناگهان در پیرامونم صدای فرج‌قرچ شنیدم. وحشت‌زده، پهلوی خالویم خزیدم. پرسیدم: «این سر و صدا چیه. من می‌ترسم.» خالویم، خشمگین از اینکه بیدارش کرده بودم، پشت

به من کرد و گفت: «بچه شهری، به خواب برو. مگر تا حالا چنین صدایی به گوشت نخورده است؟ خربزه‌ها دارند بزرگ می‌شوند.» در این روز هم، همچنان که پدرم به من دیده دوخته بود، احساس می‌کردم دلم بزرگ‌تر می‌شود و صدا می‌دهد.

مگالوکاسترو چهار دروازه داشت. ترکان هر روز وقت غروب آفتاب آنها را می‌بستند و با طلوع آفتاب بازشان می‌کردند. سراسر شب را کسی نمی‌توانست به شهر وارد یا از آن خارج شود، و به این ترتیب مسیحیان به تله موش می‌افتادند. مادام که دروازه‌ها بسته بودند، ترکان می‌توانستند شبانه دست به کشتار بزنند؛ زیرا هم تعدادشان بیشتر بود و هم پادگان داشتند. نخستین بار بود که شاهد کشتار می‌شدم. چند روز پیش، ذهن کودک‌ام چهره حقیقی زندگی را در ورای نقاب زیبای دریا، موهای پر از انگور، نان گندم، و لبخند یک مادر می‌دید. آری، چهره حقیقی زندگی: جمجمه.

نیز در همین زمان بود که بذری در درونم پاشیده شد. این بذر مقدر بود مدت‌ها بعد گل بدهد و میوه‌اش به صورت چشم سوم من، چشم درونی، دریابد: چشمی زلال که روز و شب باز باشد و بیم و ترس نشناسد.

مادرم، خواهرم و من به هم چسبیده و داخل خانه سنگر گرفته بودیم. بیرون، صدای فحش و تهدید ترکان دیوانه را می‌شنیدیم و شکستن درها را و کشتار مسیحیان را. صدای عوعو سگان را می‌شنیدیم و فریادها را و جان‌کندن زخمیان را. همه‌های در فضا بود که گویی زلزله‌ای روی داده است. پدرم پشت در، با تفنگ پر، به انتظار ایستاده بود. به خاطر دارم که سنگی مستطیل‌شکل در دست داشت که آن را سنگ تیزکنتی می‌نامید. چاقوی بلند و دسته‌سیاهی را تیز می‌کرد. ما به انتظار نشسته بودیم. پدرم گفته بود: «اگر ترک‌ها در را بشکنند و وارد شوند، تصمیم دارم، پیش از آنکه به دست آنها بیفتید، خودم شما را بکشم.» مادرم، خواهرم و من موافقت کرده بودیم. اکنون به انتظار نشسته بودیم.^۱

در چنان دقایقی، اگر ناپیدا، پیدا می‌شد، گمان می‌کنم روحم به بلوغ می‌رسید. احساس می‌کردم که به فاصله چند ساعت به یک‌باره از یک بچه به مردی تغییر شکل داده‌ام.

۱. تمام این ماجرا در «آزادی یا مرگ» شبیه‌سازی شده است.

شب به این ترتیب گذشت. صبح آمد. همه مه فروکش کرد. سپاه مرگ عقب نشست. درها را به دقت باز کردیم و سر بیرون بردیم. چندتن از زنان همسایه با ترس و لرز و دزدانه پنجره‌ها را باز کرده بودند. کوچه را واری می‌کردند. در همان لحظه کلوچه فروش ترک سر رسید، همو که صدایش بلند بود و ریش نداشت. کلوچه‌های دارچینی و خشخاشی خود را که روی طبقی بر سر داشت، با آواز جار می‌زد. چه کیفی داشت! چنین می‌نمود که همه چیز تولدی دیگر یافته است. گفتی اولین بار بود که آسمان و ابر و طبقی مملو از کلوچه‌های معطر می‌دیدیم. مادرم یک دانه برایم خرید. با کیفی وصف‌ناپذیر به خوردن پرداختم.

پرسیدم: «مادر، کشتار تمام شده؟»

وحشت‌زده گفت: «فرزندم، ساکت. اسم کشتار را نبر. ممکن است صدایت را بشنود و بازگردد.»

همین الان که واژه «کشتار» را بر کاغذ آوردم، موی سرم سیخ ایستاد. آخر وقتی بچه بودم، این واژه فقط پنج حرف از حروف الفبا نبود، که همه‌های بزرگ بود؛ پاهایی بود که درها را با لگد می‌شکست. چهره‌های وحشتناکی بود با چاقو در میان دندان‌هایشان، جیغ و فریاد زن‌های همسایه بود، و مردانی که پشت درها زانو زده، تفتنگ بر می‌کردند. برای ما که در آن دوران بچه بودیم و در کثرت زندگی می‌کردیم، واژه‌های دیگری نیز هست که خون و اشک از نوکشان فرو می‌ریزد: واژه‌هایی که بر سر آنها سر خلقی بر دار بلند گشته است: «آزادی»، «سن میناس»، «مسیح»، «انقلاب». نویسنده، سرنوشتی ظالم و تلخ دارد. چون ماهیت کارش او را وادار به استخدام واژه می‌کند تا جوشش درونش را به سکون تبدیل کند. هر واژه‌ای صدفی سخت است که نیرویی بزرگ و انفجارآلود در خود نهفته دارد. برای یافتن معنایش، باید بگذاری در درونت مانند بمبی متفجر شود و از این راه روحی را که زندانی کرده است، آزاد سازد.

یک‌بار خاخامی بوده که همواره، پیش از رفتن به کنیسه برای نیایش، وصیت می‌کرده و اشک‌آلود با زن و فرزندانش وداع می‌گفته است. آخر او نمی‌دانسته است که پس از نیایش آیا زنده می‌ماند. به قول خودش: «وقتی کلمه‌ای را، مثلاً اسم خدا، بر زبان می‌آورم، این کلمه قلبم را خرد می‌کند. وحشت‌زده می‌شوم و نمی‌دانم آیا می‌توانم به سوی کلمات بعد، «بر من رحمت آور» خیز بردارم.»

چه می‌شد اگر کسی می‌توانست شعری را این‌گونه بخواند، یا واژه «کشتار» را، یا نامه‌ای از زنی را که دوست می‌دارد - یا این «گزارش» را که وصف حال انسانی است که بسی در زندگی مبارزه کرد و، با این‌همه، دستاوردی بس اندک داشت.

*

روز بعد، اول صبح، پدرم دستم را گرفت و گفت: «بیا.»
مادرم وحشت‌زده درآمد که: «بچه را کجا می‌بری؟ حتی یک مسیحی خانه‌اش را ترک نکرده است.»

پدرم دوباره گفت: «بیا.» در را باز کرد و بیرون شدیم.
پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» دستم درون دست مردانه‌ او می‌لرزید.
بالا و پایین کوچه را از نظر گذراندم. جز دو زن ترک که در سوک کوچه در کنار شیر آب شست‌وشو می‌کردند، کسی نبود. آب سرخ شده بود.
- می‌ترسی؟

- بلی.

- عیبی ندارد. به آن عادت می‌کنی.

از سوک کوچه چرخیدیم و به سوی دروازه بندر به راه افتادیم. از در خانه‌ای عبور کردیم که هنوز دود از آن بلند بود و خانه‌های بسیار دیگری با در شکسته که هنوز خون بر آستانه‌شان بود. وقتی به میدان اصلی با حوض مجسمه شیری آن و چنار کهن عظیم بر حاشیه‌اش، رسیدیم، پدرم ایستاد.
درحالی که با دست اشاره می‌کرد، گفت: «نگاه کن!»

به چنار نگاه کردم و فریادی کشیدم. سه نفر بر فراز آن به ردیف به دار آویخته بودند. پایشان برهنه بود و تزیوشان لباس خواب. زبانشان به رنگ سبز تیره از دهن آنان بیرون آویخته بود. این منظره فوق طاققت من بود. سر برگردانیدم و به زانوی پدرم چسبیدم. اما سرم را با دست گرفت و آن را به سوی چنار برگردانید.

دوباره فرمانم داد که: «نگاه کن!»

پهنه دیدگاتم مملو از سربداران شد.

- تا عمر داری، امیدوارم این سربداران از جلو چشمانت محو نشوند!

- که آنان را کشت؟

– آزادی. که خداوند مبارکش بگرداند!

سردر نیاوردم. با چشمان دریده، سه جسد را که در میان برگ‌های زرد چنار آهسته در نوسان بودند، نگریستن گرفتم.

پدرم چشم به اطراف گرداند و گوش‌هایش را تیز کرد. کوچه‌ها خلوت بودند. رو به من کرد و گفت: «می‌توانی به آنها دست بزنی!»

وحشت زده، جواب دادم: «نه!»

– چرا، می‌توانی... بیا.

نزدیک رفتیم. پدرم با شتاب علامت صلیب کشید. فرمان داد: «به پاهایشان دست بزنی.» دستم را گرفت. پوست سرد و خشک آنان را بر نوک انگشتانم حس کردم. شبنم شبانه هنوز روی آنها بود.

حالا پدرم دستور داد که: «ببوسشان. مراسم نیایش به جای بیاور.» وقتی متوجه شد که می‌خواهم در بروم، زیر بغلم را گرفت، بلندم کرد، سرم را خم کرد و لبانم را به پاها چسبانید. سپس مرا به زمین گذاشت. تنم بر روی پاهایم سنگینی می‌کرد. پدرم خم شد و به من نگاه کرد. گفت: «برای این بود تا تو را در عادت کردن به مرگ یاری کند.»

بار دیگر دستم را گرفت و به خانه برگشتیم. مادرم با نگرانی پشت در به انتظار ایستاده بود. درحالی که بغلم کرده بود و با ولع مرا می‌بوسید، پرسید: «محض رضای خدا او را کجا بردی؟»

پدرم پاسخ داد: «برای انجام نیایش رفتیم.» و نگاهی حاکی از اعتماد به من افکند.

*

دروازه‌ها به مدت سه روز بسته ماندند و در روز چهارم باز شدند. اما ترکان در کوچه‌ها می‌گشتند، کافه‌ها را می‌انباشتند، در مساجد جمع می‌شدند. سوز درونشان هنوز فروکش نکرده بود، چشمانشان پر از کشتار بود. کرت آماده انفجار بود، جرقه کوچکی می‌خواست. مسیحیان بچه‌دار در کشتی‌های بخاری و قایق‌ها نشستند و عازم یونان آزاد شدند. آنانی که بچه‌دار نبودند، مگالوکاسترو را ترک گفتند و به کوه زدند.

ما در شمار افرادی بودیم که به قصد عزیمت به بندر رفتیم. پدرم پیشقراول بود و من پسقراول و مادر و خواهرم به دنبال پدرم می‌رفتند.

پدرم به من گفته بود: «ما مردها باید مواظب زن‌ها باشیم - هنوز هشت سالم نشده بود - من از جلو می‌روم، تو عقب بایست و حواست را کاملاً جمع کن.»
از کنار خانهٔ همسایه‌ها که سوزانده شده بودند، عبور کردیم، عده‌ای از قریانیان را هنوز نبرده بودند. جسدها بو کرده بودند. پدرم دم در می‌خمد و سنگ آغشته به خونی را برداشت. آن را به من داد و گفت: «نگهش دار.»

سرانجام به راز رفتار خشن پدرم پی‌برده بودم. او روش «پداگوژی نو» را به کار نمی‌بست. او دنباله‌رو روشی دیرینه و بی‌رحم بود، تنها روشی که می‌تواند نژاد را حفظ کند. گریگ بچهٔ نخست‌زادهٔ خود را یاد می‌دهد شکار کند و بکشد و از طریق کلک یا مردانگی از تله بگریزد. حوصله و سرسختی خودم را که همواره در اوقات خطیر در کنارم ایستاده‌اند، به «پداگوژی» خشن پدرم مدیونم. نیز اندیشه‌های تسلیم‌ناپذیری را که اکنون در پایان عمرم بر من حکم می‌رانند و حاضر به قبول تسلائی من از خدا یا شیطان نمی‌شوند، به این خشونت مدیونم.

*

پیش از آنکه خانه را ترک کنیم، پدرم به من گفت: «بهتر است به اتاق تو برویم و تصمیم بگیریم.»

وسط اتاق ایستاد و به نقشهٔ یونان که بر دیوار آویزان بود، اشاره کرد.
- پیره^۱ یا آتن را نمی‌خواهم، همه آنجاها جمع می‌شوند. بعدش چس‌ناله راه می‌اندازند که چیزی برای خوردن ندارند و دست به گدایی دراز می‌کنند. این قبیل کارها حالم را به هم می‌زنند. جزیرهٔ دیگری انتخاب کن.

- هر کدام را که من بخواهم؟

- آری، هر کدام را که تو بخواهی.

بر روی صندلی رفتم و تمام جزایر اژه را - نقطه‌چین‌های سبز روی دریای آبی - از نظر گذراندم. سپس از سانتورینی^۲ شروع کردم و انگلستم^۳ را روی ملوس^۴، سیفونوس^۴، میکونوس^۵ و پاروس^۶ به حرکت درآوردم و روی ناکسوس^۷ نگاهش داشتم.

1. Piraeus

2. Santorini

3. Melos

4. Siphnos

5. Mykonos

6. Paros

7. Naxos

گفتم: «ناکسوس» از شکل و اسمش خوشم آمد. در آن لحظه چگونه می‌توانستم پیش‌بینی کنم آن انتخاب تصادفی و خطرناک چه تأثیری بر تمام زندگی‌ام می‌گذاشت.

درحالی که به پدرم نگاه می‌کردم، دوباره گفتم: «ناکسوس»
پاسخ داد: «بسیار خوب. به ناکسوس می‌رویم.»

ناکسوس

این جزیره صفا و آرامش عظیمی داشت. همه جا توده‌های بزرگ خربزه، هلو و انجیر بود، و دریایی آرام بر گردش. به ساکنان جزیره نگاه کردم. چهره‌هاشان مهربان بود. هیچ‌وقت از ترکان یا زلزله به وحشت نیفتاده بودند و چشمانشان بر آتش نبود. اینجا آزادی شوق آزادی را خاموش کرده بود. زندگی چون ورقه‌ای آب بی‌جنبش که با وجود تلاطم گاه به گاهی، هیچ‌گاه طوفان حسابی به پا نکرده بود، جریان داشت. در اطراف که قدم می‌زدم، اولین هدیه‌ای که متوجهش شدم، امنیت بود: امنیت و چند روز بعد، ملالت. با آقای به اسم لازاروس^۱ آشنایی پیدا کرده بودیم. ناکسوسی ثروتمندی بود که در انگارس^۲، به فاصله یک ساعت از شهر اصلی، باغ باشکوهی داشت. ما را به آنجا دعوت کرد و دو هفته‌ای ماندیم. چه فراوانی و چه درخت‌های پرمیوه و چه زیبایی‌ای! کرت افسانه پریان شد، ابری تهدیدآلود در آن دورها که نه خطری داشت، نه از خونریزی خبری بود و نه از مبارزه برای آزادی. این‌ها همه ذوب شدند و در نعمت‌های ناکسوس ناپدید گشتند.

تعدادی کتاب در گنجینه خانه باغ یافتیم. مرور زمان آنها را زرد کرده بود. آنها را برداشتم و هر روز در زیر درخت زیتونی می‌نشستم و با ولع مشغول ورق زدن آنها می‌شدم. به تصاویر کهنه و بیرنگ جنگاوران و بانوان، جانوران وحشی و موزه‌های جنگلی می‌نگریستم. در کتابی دیگر تصاویر دریا‌های یخ‌زده بود و کشتی‌های به یخ نشسته، و بچه‌های خرس که مانند پنبه روی برف می‌غلطیدند، و در کتابی دیگر، تصاویر شهرهای دوردست با دودکش‌های بلند، کارگران و آتش‌های عظیم.

1. Lazaros

2. Engares

ذهنم وسعت می‌یافت و دنیا هم به همراه آن وسعت می‌گرفت. تخیلم از درختان عظیم، حیوانات عجیب، آدم‌های سیاه و زرد، انباشته می‌شد. در یکی از این کتاب‌ها به این کلمات برخوردیم: «خوشا به سعادت کسی که بیشتر دریا و قاره‌ها را ببیند». در کتابی دیگر، این جمله توجهم را جلب کرد: «گاو نر شدن به روزی بهتر از گاو ماده شدن به سالی». این جمله را خوب نمی‌فهمیدم؛ اما می‌دانستم که نمی‌خواهم گاو ماده بشوم. با بستن کتاب، و دیده دوختن به درختان زردآلو و هلوی پربار، هوای گرم و عطراگین را فرومی‌دادم. حشره‌ای بودم که هنوز بال‌هایش رشد نیافته بود و با پاهای کوچکش به خاک می‌زد تا مگر پر بگیرد، هرچند که دلش می‌لرزید. آیا موفق می‌شد یا شکست می‌خورد؟ همان به که اندکی دیگر صبر پیشه کرد.

من صبر پیشه کردم. بی‌آنکه بویی ببرم، در نهان خود را برای روزی آماده می‌کردم که بال‌هایم آماده پرواز شود و بروم. اما خواهرزاده آقای لازاروس، دختر دوازده ساله آتشی‌پاره‌ای به نام استلا، به درخت زیتون مجاور تابی آویزان کرده بود. در هوا تاب می‌خورد و آواز می‌خواند. بر اثر تاب دامنش بالا می‌رفت و زانوان سفیدبرفی و گردش در نور آفتاب برق می‌زد. تحمل شنیدن آواز یا دیدن زانوانش را نداشتم، و یک روز با عصبانیت کتاب‌هایم را به زمین کوبیدم. درحالی که سفر می‌جوید، نگاهم کرد و زیر خنده زد. بیشتر اوقات هم با آوازهای طعنه‌آمیز مرا دست می‌انداخت. به جز یکی، همه آن آوازه‌ها را فراموش کرده‌ام:

آن چشمان سیاه را که به من می‌نگرند پایین بیفکن

جواهرم، آنها را پایین بیفکن که به جانم آتش می‌زنند.

درحالی که بر روی پا جست می‌زدم، فریاد برآوردیم: «استلا، یا تو می‌روی یا من.» از تاب پایین می‌پرید و دیگر بی‌آنکه بخندد، پاسخ می‌داد: «بیا هر دو برویم.» سپس، صدایش را پایین می‌آورد و اضافه می‌کرد: «دوست بیچاره‌ام، بهتر است با هم برویم. چون روز دوشنبه در مدرسه کاتولیک‌ها زندانی خواهی شد. شنیدم که در این باره پدرت با دایم حرف می‌زد.»

داخل قلعه ناکوس، که فاتحان فرانکی قرن‌ها در آن سکونت گزیده بودند، مدرسه مشهور فرانسوی بود که کشیش‌های کاتولیک اداره‌اش می‌کردند. پدرم و من روزی به آنجا رفته بودیم. پدرم مدتی به آن دیده دوخت. آن‌گاه سر تکان داد و گفت: - اینجا برای تحصیل حرف ندارد؛ ولی معلمانش کشیش‌های کاتولیک هستند. لعنت بر آنها باد، ممکن است کاتولیک بشوی.

هرچند که دوباره اسمی از آن مدرسه بر زبان نیاورد، می‌دانستم که این فکر سقلمه‌اش می‌زند و او نمی‌داند که چه تصمیمی بگیرد. شب همان روزی که استلا خبردارم کرده بود، پدرم پس از شام مرا با خودش در باغ به گردش برد. ماهتاب برآمده بود. همه چیز آرام و عطراگین بود.

مدتی لب به سخن نگشود. وقت برگشتن که رسید، ایستاد و گفت: «در کورت انقلاب به درازا خواهد کشید. من به آنجا برمی‌گردم. سزاوار نیست که برادران مسیحی‌ام بچنگند و من اینجا در باغ‌ها گردش کنم. باید بروم. تو هم نباید فرصت را از دست بدهی. می‌خواهم برای خودت مردی بشوی.»
دوباره ساکت شد، گامی چند برداشت و بار دیگر ایستاد.

- می‌فهمی؟ یک مرد، یعنی مفید به حال سرزمینت. افسوس که نافت را برای درس و مشق، و نه برای اسلحه، بریدند. ولی متأسفانه کاری نمی‌شود کرد. راه تو این است، آن را دنبال کن. می‌فهمی؟ درس بخوان تا کورت را در راه کسب آزادی یاری کنی. هدف تو باید این باشد؛ والا مرده‌شور تحصیل را ببرند. معلم کشیش، یا سلیمان حکیم، نمی‌خواهم بشوی. روشن شد؟ من تصمیم خودم را گرفته‌ام. حالا تو تصمیم خودت را بگیر. اگر از راه قلم یا سلاح نتوانی کورت را یاری کنی، بهتر است دراز بکشی و بمیری.

گفتم: «من از کشیش‌های کاتولیک می‌ترسم.»

- من هم همین‌طور. آدم حسابی می‌ترسد، اما بر ترسش غلبه می‌کند. من به تو ایمان دارم.

لحظاتی در اندیشه شد و گفته خود را این‌گونه تصحیح کرد: «نه، به تو ایمان ندارم، به خونی که در رگهایت جریان دارد، به خون کورت، ایمان دارم. یاالله، صلیب بکش، مشت‌هایت را به هم ب فشار و روز دوشنبه، به امید خدا می‌رویم سمت را می‌نویسیم.»

روزی که من و پدرم از تپه منتهی به قلعه بالا می‌رفتیم، باران می‌بارید: باران ریز و پراکنده پاییزی که راه‌ها را تاریک می‌کرد. پشت سر ما دریا آه می‌کشید، نسیمی ملایم برگ درختان را می‌بیخت. برگ‌ها تک‌تک، به رنگ زرد و قهوه‌ای، بر زمین می‌ریختند و سربالایی نمناک را می‌آراستند. بادی تند که لابد آن بالاها می‌وزید، ابرها را می‌تاراند. سر بالا کردم و نگاهی سیری‌ناپذیر به ابرها انداختم. می‌دویدند، به هم می‌پیوستند، جدا می‌شدند و بعضی از آنها شلاله‌های خاکستری بلند بر جای می‌گذاشتند تا مگر زمین را لمس کنند.

از دوران کودکی‌ام به این‌سو، دوست می‌داشتم طاقباز در حیاط دراز بکشم و ابرها را تماشا کنم. بیشتر وقت‌ها پرنده‌ای، کلاغ یا پرستو یا کبوتر، می‌گذشت و چنان احساس هویتی با آن می‌کردم که گرمای سینه‌اش را بر کف دستم احساس می‌کردم. همسایه‌مان، بانو پنلوپ، روزی به مادرم می‌گفت: «مارگی، تصور می‌کنم پسر یک آدم رؤیایی یا غیگو از آب دربیاید. همیشه به ابرها نگاه می‌کند.» مادرم پاسخ داد: «نگران مباش، پنلوپ. بازی زمانه او را وامی‌دارد که نگاهش را پایین بیاورد.»

اما زمانه هنوز بازی آغاز نکرده بود و آن روز، همچنان که به بالای قلعه می‌رفتم، ابرها را می‌ستودم. دم‌به‌دم سکندری می‌خوردم و پایم می‌لغزید. پدرم شانهم را می‌گرفت و می‌گفت: «ابرها را فراموش کن. سنگ‌های زیر پایت را نگاه کن تا نیفتی و خودت را به کشتن بدهی.»

دختری جوان و پژمرده از در خانه نیمه‌مخروبه‌ای بیرون می‌آمد. او هم به آسمان می‌نگریست. زار و نزار بود و در چهره‌اش علامت نجابت و بزرگی پیدا بود. شال مندرسی به خود پیچیده بود و می‌لرزید. بعدها متوجه شدم که متعلق به یکی از خانواده‌های مشهور کاتولیک بود. افراد خانواده، دوک و دوشس بوده‌اند و قرن‌ها پیش ناکسوس را فتح کرده و این قلعه را برای نشیمن خود بنا کرده بودند. قلعه در بلندترین نقطه شهر قرار داشت و از آنجا می‌توانستند بر عوام ارتدوکس اشراف داشته باشند و جان‌کندشان را در امتداد بندر و جلگه پشت سر به خاطر منافع آنان نگاه کنند. اما اکنون به خاک مذلت افتاده بودند. کاخ‌هایشان ویران شده بود و نبره‌های اصل و نسب‌دارشان گرسنگی می‌کشیدند و رنگ‌پریده می‌شدند. این دخترها شوهری باب میل خود نمی‌جستند؛ زیرا مردان هم‌شان آنان مردانگی‌شان

را از دست داده بودند. ایشان یا میل به ازدواج نداشتند یا از عهده معیشت زن و فرزند بر نمی‌آمدند. از سوی دیگر، ازدواج با خانواده پست ارتدوکس دون شأن این بانوان شریف بود. آنان غرور خود را پایین نمی‌آوردند، چون غرور تنها مایملک آنان بود... دخترک لحظه‌ای به آسمان نگرسته، سر تکان داد و دوباره به درون رفت.

تمام ماجرای آن روز را که از قلعه بالا می‌رفتم تا وارد مدرسه کاتولیک‌ها شوم، مو به مو به یاد می‌آورم. هنوز می‌توانم گربه‌ای را که بر روی سکویی در باران نشسته بود ببینم. رنگ سفید با لکه‌های نارنجی داشت. دختر جوانی پابرنه نیز یک منقل پر از زغال سرخ در دست داشت و می‌دوید. صورتش از تابش آتش برافروخته بود. پدرم گفت: «رسیدیم.» دست دراز کرد و حلقه در بزرگ را کوبید.

در زندگی فکری‌ام، این نخستین و شاید مهم‌ترین خیزش بود. دری جادویی درون ذهنم گشوده شد و به دنیای شگفت رهنمونم شد. تا این زمان روحم در دنیای بسته کورت و یونان اسیر بود. اکنون دنیا وسعت می‌یافت، تقسیمات جوامع بشری بیشتر می‌شد و استخوان‌های سینه نوجوانی‌ام در تلاش برای جا دادن همه این‌ها صدا می‌داد. پیش از این لحظه، با چنان یقینی درنیافته بودم که دنیا خیلی بزرگ است و رنج و تلاش نه تنها جنگاوران همنشین و همراه کورت، بلکه هر انسانی هستند. و بالاتر از همه، از طریق شعر می‌توان تمامی این رنج و تلاش را به رؤیا مبدل کرد. جلوه‌های هستی هر اندازه زودگذر هم باشند، شعر می‌تواند آنها را به صورت آواز، جاوداتی کند. تا این زمان تنها دو یا سه عشق بدوی بر وجودم فرمان رانده بود: ترس، مبارزه برای غلبه بر ترس، و شوق آزادی. اما اکنون دو عشق نو در درونم شعله‌ور شد: زیبایی و عطش یادگیری. می‌خواستم بخوانم و یاد بگیرم، سرزمین‌های دوردست را ببینم، از رنج و شادی تجربه شخصی داشته باشم. دنیا وسیع‌تر از یونان بود، رنج دنیا بزرگ‌تر از رنج ما بود، و شوق آزادی مللک‌طلق کورت نبود که مبارزه دایم تمام ابنای بشر بود. با این همه، کورت از پهنه ذهنم محو نگردید. در عوض، تمامی جهان در درونم به صورت یک کورت بزرگ درآمد که دچار ظلم انواع و اقسام ترکان بود، اما دم‌به‌دم روی پاهایش می‌جست و آزادی را طلب می‌کرد. از این راه، با تبدیل تمامی جهان به کورت، در سال‌های اولیه نوجوانی‌ام توان آن را یافتم تا رنج و درد تمام نوع بشر را احساس کنم.

در این مدرسه فرانسوی از تمام یونان، محصولاتی گرد آمده بودند. از آنجا که من کرتی بودم و کرت در آن زمان با ترکان می‌جنگید، وظیفه خود دانستم تا مایه سرافکنندگی سرزمین نشوم. مسئولیت داشتم که شاگرد اول بشوم. این اعتقاد، که به نظرم برخاسته از غرور شخصی‌ام نبود و از وظیفه‌ای ملی نشئت می‌گرفت، توانایی‌ام را افزایش داد و از همه همکلاس‌هایم جلو زدم - نه، من نه، بلکه کرت. به این ترتیب، ماه‌ها در سرمستی بی‌سابقه‌ای سپری می‌شد: میلی سکرآور برای یاد گرفتن و پیشرفت کردن و دنبال کردن مرغ روح.

ذهنم چنان جسارتی یافته بود که روزی بر آن شدم تا مقابل هر واژه‌ای در فرهنگ لغت فرانسوی برابر نهاده یونانی‌اش را بنویسم. این کار ماه‌ها وقتم را گرفت. از فرهنگ لغات گوناگونی کمک گرفتم. سرانجام وقتی تمام شد، با غرور آن را نزد پی‌یر لورن^۱، مدیر مدرسه، بردم. او کشیش دانشمندی بود. کم‌حرف بود و چشمان خاکستری‌رنگ، لب‌خندی تلخ، ریش پهن نیمه‌سفید، نیمه‌بلوند داشت. فرهنگ لغت را در دست گرفت، آن را ورق زد، از روی تحسین به من نگاه کرد و دستش را، گفتمی به علامت تقدیس، بر سرم گذاشت. گفت: «کرتی جوان، کاری که کرده‌ای نشان می‌دهد روزی آدم مهمی خواهی شد. تو آدم خوشبختی هستی که در این سن و سال راحت را یافته‌ای. پژوهش - راحت این است. عنایت پروردگار شامل حالت باد.»

آکنده از غرور سراغ معاون مدرسه، پی‌یر لئیور^۲، رفتم. کشیشی خوب چریده، شوخ و شنگ و نظریاز بود. می‌خندید و شوخی‌های رکیک تعریف و با ما بازی می‌کرد. تعطیلات هفته به یکی از باغ‌های اطراف مدرسه ما را گردش می‌برد. همه با هم کشتی می‌گرفتیم، می‌خندیدیم، میوه می‌خوردیم، روی چمن‌ها غلت می‌زدیم و خستگی تمام هفته را از تن به‌در می‌کردیم.

بنابراین، با شتاب به سراغ پی‌یر لئیور رفتم تا شاهکارم را به او نشان بدهم. او را در حیاط مدرسه یافتیم. گل‌های زنبق را آب می‌داد. فرهنگ لغت را از من گرفت و ورق به ورق آن را نگاه کرد. هرچه بیشتر ورق می‌زد، قیافه‌اش برافروخته‌تر می‌شد. ناگهان آن را بلند کرد و به صورتم پرت کرد. فریاد زد: «خجالت نمی‌کشی؟

تو یک پسر بچه‌ای یا ریش سفید لوزانک؟ این کار پیرومردها چیه که وقتت را روی آن تلف کرده‌ای؟ به جای خنده و بازی و تماشای دختران، مثل یک پیر خرفت می‌نشینی و فرهنگ لغت ترجمه می‌کنی! یالله گم شو که قیافهات را نبینم! از من داشته باش که اگر این راه را دنبال کنی، هیچ وقت به جایی نمی‌رسی! یک معلم بیچاره گوژ پشت و عینکی می‌شوی. اگر به راستی کرتی هستی، این فرهنگ لغتی را بسوزان و خاکسترش را برای من بیاور. آن‌گاه در حق تو دعای خیر می‌کنم. خوب فکرهایت را بکن. حالا برو گمشو!»

سراپا گیج برگشتم. حق به جانب که بود؟ تکلیفم چه بود؟ کدام یک از دو راه درست بود؟ این پرسش سال‌ها عذابم داد و زمانی که سرانجام به راه درست پی‌بردم، موهابم سفید شده بود. روحم میان پی‌یر لورن و پی‌یر للیور در نوسان بود. به فرهنگ لغت نگاه می‌کردم که واژه‌های یونانی با خط قرمز ریز در حاشیه آن نوشته شده بود، و از یادآوری نصیحت پی‌یر للیور دلم می‌شکست. نه، من شهامت سوزاندن و بردن خاکسترش را برای او نداشتم. سال‌ها بعد، وقتی سرانجام به موضوع پی‌بردم، آن را در آتش افکندم. اما خاکسترش را جمع نکردم، چون پی‌یر للیور مرده بود.

پدرم به محض اینکه مرا به مدرسه گذاشت و از این بابت آسوده‌خاطر شد، در قایقی نشست و پنهانی عازم کورت شد تا بجنگد. یک‌بار یادداشت کوتاهی روی کاغذ آغشته به باروت برایم فرستاد:

«من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. با ترکان می‌جنگم. تو هم بجنگ. جاخالی نده و نگذار آن کاتولیک‌ها کله‌ات را خراب کنند. آنها سگند، درست مثل ترک‌ها. فراموش نکن که تو اهل کورت هستی. ذهنت مال تو نیست، به کورت متعلق است. تا می‌توانی تیزش کن که روزی بتوانی برای آزادی کورت به کارش ببری. حالا که با سلاح نمی‌توانی کمک کنی، چرا با قلم این کار را نکنی؟ قلم هم تفنگ است. می‌فهمی که چه از تو می‌خواهم؟ بگو آری! همین برای امروز، فردا و همیشه بس است. مرا روسیاه نکن.»

تمام کورت را بر شانه‌هایم احساس می‌کردم. اگر درس‌هایم را خوب نمی‌فهمیدم، از حل مسئله ریاضی عاجز می‌ماندم، در امتحانات شاگرد اول نمی‌شدم، کورت سرافکننده می‌شد. من لاابالیگری، طراوت و سبک‌سری دوران نوجوانی را نداشتم.

وقتی می‌دیدم هم‌کلاس‌هایم می‌خندند و بازی می‌کنند، آنها را می‌ستودم. من هم خنده و بازی را دوست می‌داشتم، اما کورت جنگ می‌کرد و در مخاطره افتاده بود. وحشتناک‌تر از همه اینکه تمام معلمان و دانش‌آموزان مرا به اسم خطاب نمی‌کردند. «کرتی» صدایم می‌کردند که یادآور بی‌ایمان و وظیفه‌ام بود.

و اما از بابت کاتولیک شدن ترسی نداشتم، نه از آن جهت که می‌دانستم کدام مذهب برحق است. عامل دیگری در میانه بود، که به رغم ظاهر بی‌اهمیتش، روح نوجوانی‌ام را عمیق‌تر از هر آیین مذهبی تحت تأثیر قرار داد. هر روز صبح در نمازخانهٔ مدرسه، مراسم نماز اجباری داشتیم. نمازخانه، اتاقی کوچک و ساده در وسط ساختمان مدرسه بود. در تابستان وحشتناک گرم بود و در زمستان وحشتناک سرد. دو مجسمهٔ رنگی از گچ داشت، یکی از آن مسیح و دیگری مریم باکره. دسته‌دسته گل زنبق سفید در گلدان‌های شیشه‌ای بلند بر روی محراب مقدس قرار داشت. از گل‌ها مواظبت چندانی به عمل نمی‌آمد و چندین روز آبشان عوض نمی‌شد. در نتیجه، بو می‌گرفتند و صبح‌ها که وارد نمازخانه می‌شدم، بوی تعفن حالم را به هم می‌زد. یادم هست که یک‌بار بی‌هوش شدم. به این ترتیب، آهسته‌آهسته زنبق‌های پوسیده و کلیسای کاتولیک در درونم به هم آمیختند، و از آن پس فکر کاتولیک شدن حالم را به هم زده است.

با این حال، لحظه‌ای فرارسید که بر لبهٔ پرتگاه خیانت به ایمانم قرار گرفتم (حتی امروز هم با شرم به یادش می‌آورم). چرا؟ کدامین شیطان سیخونکم زد؟ این شیطان چقدر باید هفت‌خط و صبور باشد تا پشت فضايل ما در کمین بنشیند و خود نیز به جامهٔ فضیلت درآید، و مطمئن باشد دیر یا زود اما بدون سوخت و سوز ساعتش فراخواهد رسید!

و در حقیقت، یک روز ساعت آن فرارسید. کاردینالی که مدارس کاتولیک را در مشرق بازرسی می‌کرد یک روز صبح از رم سر رسید. جبههٔ سیاهی ابریشمین با حاشیهٔ سرخ بر تن، کلاه سرخی لیه‌پهن بر سر، جوراب‌های سرخ یکدمت بر پا، و انگشتری بزرگ عقیق بر دست داشت. فضای پیرامونش می‌درخشید و آکنده از عطر بود. لحظه‌ای که سر و کلاهش پیدا شد و پیش روی ما ایستاد، شک نکردیم که گلی بیگانه است و از بهشت نازا، شده است. دست فریبه و سفیدش را، همان دستی که انگشتری عقیق بر آن بود، بلند کرد و ما را تقدیس کرد. همگی احساس کردیم

نیروی مرمری از فرق سر تا نوک پایمان جاری می‌شود؛ گفتم شراب انگور نوشیده بودیم و مغزمان به سرخی غلیظ خون می‌گرایید.
حتماً پی‌یر لورن درباره‌ی من با او صحبت کرده بود؛ چون وقتی می‌رفت به من اشاره کرد دنبالش بروم. به اتاقتش رفتیم. بر روی چهارپایه‌ای در کنار پایش به من اجازه نشستند داد.

با لحنی که به شیرینی عسل می‌مانست، گفتم: «دوست داری همراه من بیایی؟»
با شگفتی پرسیدم: «کجا؟ من کرتی‌ام.»
کاردینال خندید. جعبه‌ای را گشود، شکلاتی بیرون آورد و داخل دهانم گذاشت. دهان خود او کوچک گرد و تمیز بود و لبانش کلفت، به رنگ قرمز روشن. هربار که دستش را تکان می‌داد، هوا عطراگین می‌شد.

گفتم: «می‌دانم، درباره‌ی تو همه چیز را می‌دانم. تو کرتی هستی، به عبارت دیگر، بزی وحشی. اما صبر کن و به من گوش بده. ما به رم، شهر مقدس، خواهیم رفت. برای ادامه‌ی تحصیل به مدرسه‌ی بزرگی می‌روی تا مشهور بشوی. کسی چه می‌داند. شاید روزی به کسوت من درآیی. و فراموش نکن که یک کرتی پاپ شد، یعنی رهبر مسیحیان جهان، بالاتر از یک امپراتور. آنگاه تو می‌توانی وارد عمل بشوی و کرت را آزاد کنی... شنیدی چه گفتم؟»

ززمه کنان گفتم: «بلی، بلی.» سرم را بلند کرده بودم و با اشتیاق گوش می‌دادم.
— فرزندم، درست در همین لحظه، زندگی‌ات در خطر است. اگر جواب مثبت بدهی، نجات می‌یابی والا نابود خواهی شد. اگر اینجا بمانی، چکاره خواهی شد؟
پدرت چکاره است؟

— تاجر.

— در این صورت تو هم تاجر خواهی شد، فوقش، قاضی یا پزشک. و به عبارتی دیگر، هیچ‌کاره. یونان دهکوره‌ای بیش نیست. فرزندم، از دهکوره بیرون بیا. خیلی چیزها درباره‌ی تو شنیده‌ام. دلم نمی‌خواهد حرام بشوی.

قلبم به شدت می‌تپید. بار دیگر، دو راه پیش رویم گسترده بود. باید کدام یک را برمی‌گزیدم؟ دست یاری به سوی چه کسی دراز می‌کردم؟ پی‌یر لورن مرا به راهی می‌کشید، و پی‌یر لئور به راهی دیگر. کدام راه درست بود؟ چطور بود از پدرم می‌پرسیدم؟

پدرم را که به یاد آوردم، وحشت‌زده شدم. آغشته به باروت، تازه از کورت بازگشته و بازویش زخم مهلکی برداشته بود. اکنون تفنگ‌ها خاموش بودند. پس از قرن‌ها خون و خون‌ریزی، عروس آزادی پا به خاک کورت نهاده بود. به زودی شاهزاده ژرژ هلنی‌ها^۱ سرمی‌رسید و، درست در زمانی که کورت و یونان برای همیشه با هم یگانه می‌شدند، حلقه عروسی هدیه می‌کرد.

پدرم، به محض برگشتن از کورت، به دیدن من آمده بود. ابتدا او را نشناختم. پوستش سیاه‌تر از پیش شده و لبخندی بر لبانش شکفته بود. اولین لبخندی بود که بر چهره او می‌دیدم. با خنده از من پرسید: «اوضاع چطور است؟ به آیین جدید درنیامده‌ای؟» از شرم سرخ شدم. دست بزرگش را بر سرم نهاد و افزود: «دارم شوخی می‌کنم. به تو اعتماد دارم.»

اکنون که در حضور کاردینال به یاد گفته‌های پدرم افتادم، رنگم کبود شد. کاردینال دست فربه خود را با ملایمت بر سرم نهاد و پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟» زمزمه کنان گفتم: «جواب پدرم را چه بدهم؟»

— او نباید بویی از این موضوع ببرد، نه او و نه کسی دیگر. ما شبانه به طور مخفی از اینجا خواهیم رفت.

— مادرم چطور؟ او گریه خواهد کرد.

— گفته عیسی را مگر نشنیده‌ای که: «هرکس پدر و مادرش را انکار نکند،

نمی‌تواند پیرو من باشد.»

مهر سکوت بر لبانم زده شد. از دوران کودکی‌ام به این‌سو، چهره عیسی افسونم کرده بود. از روی تمثال‌ها، داستان زندگی او را قدم به قدم دنبال کرده بودم: تولد، رسیدن به دوازده سالگی، ایستادن بر قایق و دراز کردن دست برای آرام کردن دریا، سپس تازیانه خوردن و مصلوب شدن، و فریاد او بر روی صلیب «الهی، الهی، چرا تنهایم گذاشتی؟» و پس از آن در صبحی دل‌انگیز که از قبر برخاست و، درحالی که پرچم سفیدی را در دست داشت، به آسمان صعود کرد. با دیدن او، من نیز تازیانه می‌خوردم، مصلوب می‌شدم و رستاخیز می‌یافتم. و زمانی که «کتاب مقدس» را می‌خواندم، داستان‌های کهن زنده می‌شدند: روح انسان به جانوری وحشی و خفته می‌مانست که در خواب فریاد می‌کشید. ناگهان دروازه آسمان‌ها باز می‌شد و مسیح

فرود می‌آمد. این جانور را می‌بوسید و جانور در حال آهی نوشین می‌کشید، بیدار می‌شد و به صورت همیشگی‌اش، شاهدختی بسیار زیبا، در می‌آمد.
دست کاردینال را بوسیدم و گفتم: «بسیار خوب، من پدر و مادرم را انکار می‌کنم.»

کاردینال در آمد که: «پسرم، در همین لحظه روح القدس را دیدم که بر تو نازل می‌شد. تو نجات یافته‌ای» و با این گفته انگشتی عقیش را به سوی من دراز کرد تا آن را ببوسم.

قرار بود سه روز بعد عزیمت کنیم. می‌خواستم پدر و مادرم را ببینم و بی‌آنکه راز را برملا کنم، با ایشان در دل وداع گویم. اما کاردینال نپذیرفت و گفت: «انسان واقعی کسی است که عزیزانش را بدون وداع ترک گوید.»

از آنجا که دلم می‌خواست انسانی واقعی شوم، پا بر قلبم گذاشتم و دم بر نیاردم. مگر نه در افسانه‌ها به کرات خوانده بودم که تارکان دنیا وقتی عزم بیابان می‌کردند، همین کار را انجام می‌دادند؟ ایشان برای دیدن مادرانشان سر بر نمی‌گردانیدند، خداحافظی نمی‌کردند. من نیز باید همین کار را می‌کردم.

چند کتاب سنگین و زرکوب به من دادند. دربارهٔ رم جاودانه و پدر مقدس، پاپ، می‌خواندم. به تصاویر کلیسای سن پطرس، واتیکان، نقاشی‌ها و مجسمه‌ها می‌نگریستم و سرمست می‌شدم.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. در تخیل خویش عازم شده بودم و با گذر از دریا به شهر مقدس رسیده و تحصیلاتم را تمام کرده بودم. جبه‌ای سرخ با حاشیهٔ ابریشمین به تن داشتم و همچنان که به انگشت وسطی دست راستم نگاه کردم، انگشتی عقیق در تاریکی برق می‌زد... ولی دست سرنوشت یک‌باره به حرکت درآمد و راهم را سد کرد. کسی در گوش پدرم زمزمه کرده بود: «کاتولیک‌ها دارند پسرت را می‌برند!» شب بود. کرتی خشن از رختخواب بیرون می‌پرد و چند قایقران و ماهیگیر آشنا را بیدار می‌کند. مشعل روشن می‌کنند، یک پیت نفت و کمند و تیشه به همراه می‌آورند و از قلعه بالا می‌آیند. در مدرسه را می‌کوبند و فریاد می‌زنند که قصد به آتش کشیدن آنجا را دارند. کشیش‌ها سراسیمه می‌شوند، پی‌یر لورن شبکلاهی بر سر می‌گذارد، سر از پنجره بیرون می‌برد و تیمی به فراتسه، نیمی به یونانی به داد و فریاد و التماس می‌افتد.

پدرم با حرکت دادن مشعل بانگ برمی‌دارد: «پسرم را می‌خواهم. ای سگهای طرفدار پاپ پسرم را می‌خواهم، والا با آتش و تیشه طرف خواهید بود.»

مرا بیدار کردند. با شتاب لباس پوشیدم. داخل سبلی، از پنجره پایینم فرستادند و داخل بازوان پدرم افتادم. گردنم را گرفت و سرم را سه‌بار بر زمین کوبید. آن‌گاه رو به همراهانش نمود و گفت: «مشعل‌ها را خاموش کنید. یالله برگردیم.»

پدرم سه روز با من حرف نزد. ترتیب حمام و لباس‌نمیز برایم داد. سرم را هم با روغن چراغ نذری یا کره تدهین کردند. سراغ کشیش فرستاد تا بیاید و آب مقدس بر من بپاشد و با خواندن دعا جادوی کثیف کاتولیک را باطل کند. سپس رو به من کرد و با دندان قروچه گفت: «یهودا!» و سه‌بار تف کرد.

اما خداوند مهربان بود، و چند هفته بعد خبر خوش رسید که: شاهزاده ژرژ بر سر راه خود به کورت بود تا قدرت را به دست گیرد. پدرم به پا جست، سه‌بار به سجده افتاد، علامت صلیب کشید و سراغ سلمانی رفت. صورتش هیچ‌گاه رنگ تیغ به خود ندیده بود. ریش خود را تا سینه دراز کرده بود، چون عزادار بود، عزادار کورت بود که در اسارت به سر می‌برد. نیز به همین سبب بود که نمی‌خندید و خنده مسیحیان خشمگینش می‌کرد. در ذهن او خنده عملی ضد میهن‌پرستی تلقی می‌شد. اما اکنون، منت خدای را که کورت آزاد شده بود. بنابراین، بکراست به سراغ سلمانی رفت. وقتی به خانه برگشت، صورت تراشیده و نشاط‌یافته‌اش برق می‌زد و تمام خانه را بوی عطری که سلمانی بر سرش ریخته بود، فراگرفت.

سپس رو به مادرم نمود، به من اشاره کرد و لبخند زد.

— کورت آزاد شده است گذشته‌ها گذشته. بهتر است حتی یهودا را هم ببخشیم.

چند روز بعد راهی کورت شدیم. چه سفر پرظفیری بود، و آفتاب در آن روز پاییزی چگونه تا عمق دل نفوذ می‌کرد! عبور کشتی از دریای ارژه چه به درازا کشید! سینه‌دم پدرم روی کشتی خم شده، به سمت جنوب خیره شده بود. و اگر چشم آدمی قدرت می‌داشت تا کوه‌ها را از جا بردارد، کورت را می‌دیدیم که همچون کشتی بادبانی به سوی ما پیش می‌آید.

آزادی

پس از گذشت این همه سال، هنوز هم با یادآوری آن روز چشمانم از اشک پر می‌شود: روزی که شاهزاده ژرژ هلنی‌ها، و به عبارتی آزادی، قدم به خاک کرت نهاد. حقا که مبارزه بشر، عبادتی قطع‌ناشدنی است. این سفالینه پست و ترک‌خورده چیست که انسان‌ها، آن انگل‌های پوشیده با گل و لجن، باید در جست‌وجوی آزادی خویش بر روی آن بخرند؟ چه تکان‌دهنده است تماشای یونانیان در رأس لشکر، که از بلندای بی‌پایان آزادی بالا می‌روند و با خفتان و نیزه، یا تفنگ‌های ۱۸۲۱، یا تنبان‌های گشاد کرتی راه را می‌گشایند.

یک پهلوان کرتی را به یاد می‌آورم که چوپان بود و بوی سرگین و بز نور می‌داد. تازه از جنگ برگشته بود. مثل شیری نبرد کرده بود. یک روز بعد از ظهر در آغل گوسفندانش با او بودم. از جامعه «اخوت کرتی» آتن یادداشتی به دستش رسید که با حروف بزرگ قرمز و سیاه بر روی طوماری نوشته شده بود. مردانگی‌اش را تبریک می‌گفت و قهرمان خطابش می‌کرد.

با خشم از نامه‌رسان پرسید: «این چیه؟ نکند گوسفندانم دوباره به گندمزار ریخته‌اند؟ باید غرامت پردازم؟»

نامه‌رسان با شادی یادداشت را باز کرد و به صدای بلند خواند.

— خودمانی بگو تا بفهمم. یعنی چه؟

— یعنی اینکه تو قهرمانی. ملت تو این یادداشت را برایت فرستاده است تا برای

بچه‌هایت آن را قاب کنی.

پهلوان دست گول‌آسایش را دراز کرد و گفت: «بدش به من.»

طومار را گرفت، تکه پاره‌اش کرد و آن را داخل آتشی که دیگ شیر بر آن بار بود افکند.

— برو به آنها بگو من جنگ نکردم تا این تکه کاغذ را بگیرم. من جنگیدم تا تاریخ بسازم!

تا تاریخ بسازم! چوپان مکتب ندیده خوب می‌دانست چه می‌خواهد بگوید؟ اما نمی‌دانست آن را چگونه بگوید. شاید هم به بهترین وجه ممکن آن را گفت؟
نامه‌رسان از مشاهده طومار تکه‌پاره و به آتش افکنده‌شده غمگین گردید. پهلوان به پا خاست. کاسه‌ای شیر و مقداری پنیر و دو قرص نان جو آورد. سپس به نامه‌رسان رو کرد و گفت: «برادر، بیا اینجا. جوش نخور. بخور و بنوش. مرده‌شور هرچه یادداشت هست ببرند. به آنها بگو من مزد نمی‌خواهم. می‌جنگم چون دوست دارم. این را بهشان بگو... یاالله بیا جلو بخور!»

در زندگی‌ام دو روز با شکوه هست. اولی روزی بود که شاهزاده ژرژ قدم به خاک کرت گذاشت. و دومین روز، سال‌ها بعد، دهمین جشن سالگرد انقلاب روسیه بود. در آن دو روز احساس کردم که جسم و مغز و جان انسان توانایی ویران شدن را دارد و بشر، پس از آوارگی ترسناک و خونبار، دوباره امکان می‌یابد که به یگانگی بدوی و خدایی خویش رجعت کند. در چنین وضعی، دیگر «من» و «تو» و «او» رخت برمی‌بندد و همه چیز یگانه می‌شود. این یگانگی سرمستی عارفانه و عمیقی است که در آن مرگ داسش را از دست می‌دهد و از هستی ساقط می‌شود. جدا از هم، یک به یک می‌میریم. اما در پیوند با هم، جاودانه می‌شویم. مانند پسران عیاش، پس از گرسنگی و تشنگی و عصیان زیاد، آغوش می‌گشاییم و پدر و مادرمان، آسمان و زمین، را در بغل می‌گیریم.

پهلوانان کرتی، که ریزش اشک ریش‌هایشان را ترک کرده بود، دستمال خود را در هوا تکان می‌دادند. مادران بچه‌های شیری خود را بر سر دست می‌گرفتند تا بتوانند این غول موطلائی، این شاهزاده افسانه‌های پریان را ببینند، همو که قرن‌ها پیش صدای ناله و ندبه کرت را شنیده بود و مانند سن ژرژ سوار بر اسب برای آزادی جزیره آمده بود. کرتی‌ها از بس به دریا خیره شده بودند که دیدگان‌شان بی‌نور شده

بود. نگاه کنیده او آمده است! نه او هنوز ظاهر نشده است، اما هر لحظه ممکن است آشکار شود... گاهی ابر بهاری یا بادبانی سفید آنها را به اشتباه می‌افکند و زمانی هم، در عمق شب، رؤیا. ولی همیشه ابر پراکنده می‌شد، بادبان ناپدید می‌گشت، رؤیا تمام می‌شد و بار دیگر کرتی‌ها به سوی شمال، به یونان، به موسکووی^۱، به خدای بی‌رحم و کندرو، دیده می‌دوختند.

و اکنون، بنگر! تمامی کرت به لرزه افتاد، گورهایش دهان باز کردند و صدایی از قلّه پسیلوریتی^۲ پیچید: «او می‌آید، او رسیده است. او را بنگرید.» پهلوانان پیر با داغ زخم‌ها و تفنگ‌های نقره‌ای از کوه‌ها پایین جستند. جوانان با دشنه‌های دسته‌سیاه و کمانچه‌های کوچک کرده آمدند. ناقوس‌ها به صدا درآمدند. برگ‌های خرما و مورد شهر را آذین بسته بودند - و سن ژرژ موطلائی در کجاوهای آراسته به برگ درخت غار ایستاده بود و دریای کرت از پشت شانه‌هایش می‌درخشید.

کرتی‌ها در میخانه‌ها آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. می‌نوشیدند، کمانچه می‌زدند؛ اما آرام و قرار نمی‌یافتند. از آنجا که نمی‌توانستند در قالب تن یکنجند، دست به خنجر بردند و بر بازو و ران خود فروکردند تا خون جاری و عقده‌هایشان خالی شود. مطران پیر بازوانش را زیر گنبد کلیسا بلند کرد و به تمثال قدرت بی‌چون^۳ دیده دوخت. می‌خواست موعظه کند؛ اما گلویش به هم آمده بود. با گشودن لب، فریاد برآورد: «فرزندانم، مسیح برخاسته است» و بیش از این نتوانست چیزی بر زبان آورد. صدا در صدا پیچید که: «حقا او برخاسته است» و قندیل‌های بزرگ کلیسا، گفتی بر اثر زمین‌لرزه، به تکان درآمدند.

من آن وقت جوان و بی‌تجربه بودم. این سرمستی مقدس تا مدت‌های مدید در وجودم ماند - شاید هنوز هم بر جای مانده باشد. حتی اکنون، در عمیق‌ترین لحظات شادی - وقتی به دریا، آسمان پرستاره یا درخت بادامی شکوفه داده می‌نگرم، یا زمانی که اولین تجربه عشق‌ام را احیا می‌کنم - نهم دسامبر سال ۱۸۹۸، روزی که نامزد کرت (شاهزاده یونان) پا به خاک کرت نهاد، در درونم

1. Muscovy

2. Psiloriti

۳. پانتوکراتور Pantoocrator. قدرت بی‌چون برابر نهادة آقای محمد قاضی برای این واژه است. ایشان در «مسیح باز مصلوب» در توضیح آن، از قول مترجم فرانسه این رمان، گفته‌اند که در کلیساهای یونانی تصویر بزرگی از مسیح به نام پانتوکراتور به زیر گنبد نقش است.

برق می‌زند و دلم به‌سان آن روز کرت با مورد و برگ‌های درخت غار آذین بسته می‌شود.

سر بعد از ظهر، درحالی که مردم مگالوکاسترو از شادی فریاد می‌کشیدند، پدرم دست مرا گرفت و در امتداد خیابان اصلی به‌گشت پرداختیم. سراسر خیابان پوشیده از مورد و برگ درخت غار بود. سپس از درون دروازه شهر عبور کردیم و سر از مزارع درآوردیم. زمستان بود، اما هوا گرمای دلپذیری داشت و یک درخت بادام، پشت پرچین، نخستین شکوفه‌اش را ترکانده بود. مزارع، بر اثر فریب لطافت هوا، به سبزی گراییده بودند. حال آنکه، در سمت چپ ما، کوه‌های سلنا^۱ عرقچین برف بر سر نهاده بودند. هرچند درختان مو، کنده‌های خشکی بودند، شکوفه پیشقراول بادام ورود بهار را اعلام کرده بود، و بنابراین کنده‌های مو بار دیگر جوانه می‌زدند تا انگورهای سفید و سیاه درویشان را آزاد سازند.

مردی غول‌پیکر با یک بغل برگ درخت غار به طرف ما می‌آمد. پدرم را که دید، بر جای ایستاد و گفت: «پهلوان میکائیل، مسیح برخاسته است!»

پدرم دست بر سینه نهاد و پاسخ داد: «مسیح برخاسته است!» به راه خود ادامه دادیم. پدرم در شتاب بود و من باید می‌دویدم تا عقب نیفتم.

نفس بریده، پرسیدم: «پدر، کجا می‌رویم؟»

— به دیدن پدر بزرگ تو، یالله راه بیا.

به گورستان رسیدیم. پدرم در را با تنه باز کرد. بر سر در، جعبه‌های بالای دو استخوان نقاشی شده بود. استخوان‌ها به شکل ضربدر (x) تشکیل اولین حرف مسیح (در یونانی، اسم مسیح با X شروع می‌شود) را می‌دادند، همو که رستخیز کرد. زیر درختان سرو، از سمت راست بر روی گورهای متروک با صلیب‌های شکسته، پیش رفتیم. از مرده می‌ترسیدم و درحالی که مرتب سکندری می‌خوردم، دامن لباس پدرم را چنگ زده بودم و پشت سرش می‌رفتم.

پدرم در کنار یکی از گورهای متروک ایستاد. برآمدگی کوچک و گردی بود، با صلیبی چوبی بر روی آن. اسم مرده را گذشت زمان محو کرده بود. پدرم، دستمال سرش را برداشت و با صورت بر زمین افتاد. سپس با ناخن خاک گور را خراشید و

سورخ کوچکی ایجاد کرد. دهانش را بر دهانه سورخ گذاشت و سه بار به صدای بلند گفت: «پدر، او آمد، پدر، او آمد، پدر، او آمد» صدایش بلندتر و بلندتر می‌شد و به نعره بدل می‌گردید. بطری کوچکی پرشراب از جیبش بیرون آورد و قطره قطره درون سورخ می‌ریخت تا خاک آن را بنوشد. آن‌گاه بر روی پا جست زد، علامت صلیب کشید و به من نگاه کرد. چشمانش برق می‌زد.

پرسید: «شنیدی؟» صدایش از هیجان خشن شده بود. «شنیدی؟»

خاموش ماندم. صدایی نشنیده بودم.

پدرم با عصبانیت گفت: «شنیدی؟ استخوانهایش صدا داد.»



هرگاه آن روز را به یاد می‌آورم، خداوند را سپاس می‌گویم که مرا آفرید. او را بیشتر سپاس می‌گویم که مرا کرمی آفرید، آن هم در زمانی که با دو چشم خویش شاهد عبور آزادی از روی برگ‌های درخت غار و پیشروی آن از دروازه بندر به کنام سن میناس باشم. چه شرم‌آور است که چشمان خاکی انسان نمی‌تواند ناپیدا را ببیند. اگر چشم قدرت دیدن ناپیدا را می‌داشت، آن روز سن میناس را می‌دیدم که از تمثالش به‌در می‌آید، دم کلیسا سوار بر اسب می‌ایستد، و همچنان که انتظار شاهزاده یونان را می‌کشد، اشک از گونه‌های آفتاب‌سوخته و ریش خاکستری‌اش سرازیر است.

عاقبت، پس از فرو نشستن موج شادی، و چند روز بعد، پس از برخاستن بادی تند، که برگ‌های درخت غار را از کوچه و خیابان روییده، پس از آمدن بارانی تازه، که شراب‌های فروریخته بر پیاده‌روها را شست، زندگی دوباره هشیار شد و ذهنمان به حریم محدودیت‌های خود بازگشت. سلمانی‌ها آشغال موی ریش را از کف مغازه‌شان رفته بودند. صورت‌های تراشیده مسیحیان می‌درخشید. گاه و بی‌گاه صداهای خشک و شکسته‌ای از میخانه‌ها شنیده می‌شد.

من در کوچه‌های خیس باران می‌گشتم. هرگاه هم متوجه خلوت کوچه‌ها می‌شدم، جیغ می‌کشیدم و فریاد می‌زدم تا آرامش یابم. هزاران نسل در درونم جیغ می‌کشیدند و فریاد می‌زدند تا آرامش یابند.

هیچ‌گاه چنین عمیق احساس نکرده‌ام که نیاکان مرحوم ما نمرده‌اند. در لحظات حساس ایشان فریاد برمی‌آورند، بر روی پا جست می‌زنند و چشم، دست و ذهن ما

را زیر سلطه خود می‌گیرند. در خلال آن روزها هرگاه کوچه خلوت بود و کسی ما را نمی‌دید، تمامی اجناد مقتولم به دست ترکان، تمامی مادر بزرگان شکنجه شده‌ام به دست ترکان، از شادی فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. من شادی می‌کردم چون به فراست دریافته بودم که من نیز نخواهم مرد و حتی پس از مرگ توانایی اندیشیدن و دیدن را خواهم داشت. تنها هستی مداوم قلبها مورد نیاز بود تا در خاطرها بمانم.

✱

از میان آن دروازه، آن طاق‌نصرت درخت مورد و استخوان‌های اجدادی، وارد سال‌های نوجوانی‌ام شدم، دیگر بچه نبودم.

مشکلات نوجوانی

سال‌های نوجوانی‌ام با مشکلات معمولی دوران شباب سپری شد. دو جانور غول‌پیکر در درونم بیدار شدند: تن، آن یوزپلنگ، و ذهن، آن عقاب سیری‌ناپذیر که اندرونی انسان را می‌خورد و هرچه بیشتر می‌خورد، گرسنه‌تر می‌شود.

سه یا چهارساله که بودم، زیر سلطه حس کنجکاوی خشن، در صدد برمی‌آمدم تا راز تولد را بگشایم. از مادر و عمه‌هایم می‌پرسیدم: «بچه‌ها چطور به دنیا می‌آیند؟ چگونه است که آنها ناگهان وارد خانه می‌شوند؟ از کجا می‌آیند؟» دلیل می‌آوردم که باید کشوری پر نعمت باشد، شاید بهشت، که در آن بچه‌ها مانند شقایق می‌رویند. هر چند یک‌بار پدری وارد بهشت می‌شد، گل شقایقی می‌چید و آن را به خانه می‌آورد. بی‌آنکه اعتبار چندانی به آن بدهم، در ذهنم بارها و بارها زیر و رویش می‌کردم. مادر و عمه‌هایم یا نمی‌توانستند پاسخی به من بدهند یا قصه پریان برایم می‌گفتند. اما بیش از آنچه آنان و خودم تصور می‌کردیم، من می‌فهمیدم و قصه پریان ایشان را باور نمی‌کردم.

در همان دوران، یک روز همسایه‌مان، بانو کاتینا، که زن جوانی بود، مرد. وقتی از خانه بیرونش آوردند و عده زیادی دنبال تابوتش شتابان راه افتادند و در پیچ کوچی ناپدید شدند، وحشت سراسر وجودم را گرفت. پرسیدم: «چرا او را بردند؟ او را کجا می‌برند؟» گفتند: «او مرد.» پرسیدم: «مرد؟ یعنی چه؟» اما توضیحی برایم ندادند. پشت نیمکت کز کردم، صورتم را با دست پوشاندم و زیر گریه زدم. گریه‌ام از سر اندوه یا ترس نبود. برای آن بود که نمی‌فهمیدم. اما، چند

سال بعد که معلم کراساکیس مرد، مرگ دیگر شگفت‌زده‌ام نمی‌کرد. احساس می‌کردم آن را درک می‌کنم و دیگر چیزی نمی‌پرسیدم.

تولد و مرگ اولین رازهایی بودند که روح کودکان‌ام را به تب و تاب انداختند. مشت کوچکم را به دیوار بسته این دو می‌کوبیدم تا بازشان کنم. متوجه شدم که نباید در انتظار کمک از سوی کسی باشم. یا ساکت می‌ماندند یا به من می‌خندیدند. خودم باید یاد می‌گرفتم.

آهسته‌آهسته تن نیز بیدار شد. قلمرو من، که از مکاشفه و ابر تشکیل می‌شد، جسمیت یافت. حرف‌های کوچک و بازار به گوشم می‌خورد. هرچند درک روشنی از این حرف‌ها نداشتم، بعضی از آنها به نظرم رازآمیز و گناه‌آلود می‌رسید. به این ترتیب، جای آنها را در ذهنم مشخص و با خودم تکرارشان می‌کردم تا از یادم نرود. اما، روزی، یکی از این اصطلاحات ممنوعه از دهانم پرید. در حضور مادرم، آن را بلند بر زبان آوردم. هراسان شد و بر سرم بانگ زد: «این حرف زشت را چه کسی به تو گفت؟ نینم تکرار شود!» به آشپزخانه رفت، با خود مقداری فلفل کوبیده آورد و به دهانم مالید. شروع به جیغ و داد کردم. دهانم آتش گرفته بود. اما از روی کینه، همان‌جا پنهانی با خودم عهد بستم که آن حرف‌ها را، ولو به خودم بگویم. چون با گفتن آنها احساس لذت می‌کردم.

ولی، از آن زمان به بعد، هر کلمه ممنوعه‌ای لبانم را سوزانیده و بوی فلفل داده است - حتی حالا، پس از گذشت سال‌ها و گناهان بی‌شمار.

*

در آن دوران‌های دور در کرت، بلوغ خیلی دیر شروع می‌شد. از فرط خجالت تلاش می‌کرد تا خود را پشت نقاب‌های گوناگون پنهان کند. از میان این نقاب‌ها، برای من اولی دوستی بود، عشقی که به یکی از همکلاس‌هایم داشتم. این همکلاس جزء آدم هم به حساب نمی‌آمد. پسرکی قد کوتاه و خپله بود، با پای خمیده و بدن ورزیده اما تهی از کنجکاوای اندیشه. هر روز نامه‌های آتشین رد و بدل می‌کردیم. حتی اگر یک روز هم نامه‌ای از او به دستم نمی‌رسید، احساس غبن می‌کردم و اغلب زیر گریه می‌زدم. اطراف خانه‌اش پرسه می‌زدم و منتظر که کی به‌در آید. وقتی بیرون می‌آمد، قلبم لحظه‌ای از حرکت بازمی‌ایستاد. تنم بیدار شده بود؛ اما هنوز نمی‌دانست چه هیئتی به خواستش بدهد و تفاوت میان مرد و زن را خوب بشناسد.

از سوی دیگر، دوستی با یک پسر حتماً کم‌خطر و راحت‌تر می‌نموده است. وقتی با زنی روبه‌رو می‌شدم، نفرت آمیخته با ترس در خودم احساس می‌کردم. زمانی که باد می‌وزید و گوشه لباسش را بلند می‌کرد، سرم را بی‌درنگ برمی‌گرداندم و از شرم و نفرت تا بناگوش سرخ می‌شدم.

یک روز - گمانم ظهر بود، چون آفتاب مانند کوره می‌سوخت - بر سر راهم به خانه در امتداد کوچه‌ای باریک و سایه‌دار قدم می‌زدم. به ناگاه زنی ترک از طرف دیگر کوچه ظاهر شد. از جلو من که عبور کرد، پیراهنش را اندکی باز کرد و سینه‌های عریانش را نمایان ساخت. زانوانم وارفتند. افتان و خیزان خود را به خانه رساندم و روی دستشویی خم شدم و استفراغ کردم.

سال‌ها بعد که نامه‌های دوستم را درون گنجی‌ای از یادرفته پیدا کردم، وحشتم گرفت. خدای بزرگ، چه اشتیاق و معصومیتی! بی‌آنکه بخواهم یا آگاه باشم، این هم‌کلاس بی‌قواره نقابی شده بود تا چندین سال زن را از من پنهان کند. مطمئناً، اگر اندکی آن لحظه مرگبار را، یعنی فروافتادن او به دام وحشتناک زن، به تأخیر انداخته بودم، من هم برای او به همان صورت درمی‌آمدم.

خبر رسید که او عاقبت به دام افتاد - افتاد و از بین رفت.

روزهای تعطیل یک تابستان، این دوست و من، همراه هم‌کلاس دیگری «انجمن دوستان»^۱ نوی بنیان نهادیم. جلسات محرمانه تشکیل می‌دادیم و سوگند وفاداری یاد می‌کردیم. برای زندگی‌مان هدفی قابل شدیم. هدف این بود که تا زنده‌ایم، جنگی سازش‌ناپذیر با دروغ، بردگی و بی‌عدالتی بکنیم. به نظرمان دنیا بر پایه دروغ و بی‌عدالتی و نیرنگ بنا شده بود. مسئولیت نجات دنیا را ما سه نفر بر عهده گرفتیم. ما اتحاد برقرار کرده و خود را از دیگر هم‌کلاس‌ها بریده بودیم. برای رسیدن به هدف، نقشه‌ها طرح می‌کردیم. سهم من در این مبارزه عبارت بود از نوشتن نمایشنامه و از آن دوستم اجرای نمایشنامه. نفر سوم هم، که جنون ریاضیات داشت، باید مهندس می‌شد و کشف بزرگی می‌کرد تا پول کلانی عایدمان می‌شد و از این راه می‌توانستیم به مسکینان و مظلومان یاری کنیم. علی‌المجاله، تا فرارسیدن این لحظه بزرگ، تمام کوشش ما بر آن بود تا به سوگندهایمان وفادار بمانیم.

۱. «انجمن دوستان» در ۱۸۲۱ پایه‌های انقلاب یونان را ریخت.

هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفتم؛ بچه‌های ترک را، در صورت برخورد با آنان در کوچه پسکوچه‌ها، کتک می‌زدیم، زیرپیراهنی‌های ما سفید و آبی، به رنگ پرچم یونان، بود.

شامگاه یک روز زمستانی، در کنار بندر متوجه یک حامل ترک شدیم که پیر بود و کز کرده در گوشه‌ای می‌لرزید. هوا تاریک شده بود. کسی نگاه نمی‌کرد. یکی از ما زیرپیراهن، نفر دوم پیراهن، و نفر سوم جلیقه‌اش را بیرون آورد. آنها را به آن مرد دادیم. حتی می‌خواستیم او را در بغل بگیریم؛ اما جرئت نکردیم. مشوش و شرمگین از اینکه نتوانسته بودیم وظیفه‌مان را تمام و کمال به انجام رسانیم، از آنجا دور شدیم.

دوستانم پیشنهاد کرد که: «بهتر است برگردیم و او را پیدا کنیم.»
- بسیار خوب، برگردیم.

دوان دوان به سراغ حامل پیر رفتیم تا در بغلش گیریم؛ اما رفته بود. روزهای دیگر، شنیدیم که یک قاضی مشهور کاسترویی با بانوی جوان و ثروتمندی نامزد کرده بود. عروسی در همان یکشنبه انجام می‌گرفت. در این حیص و بیص، بانوی جوان دیگری از آتن سررسیده بود. این بانوی زیبا، اما فقیر، دوست دختر زمان دانشجویی قاضی بوده است و قول داده بود با او ازدواج کند. با شنیدن این خبر، اعضای «انجمن دوستان» را به تشکیل جلسه فراخواندم. هر سه نفرمان، که از خشم می‌جوشیدیم، در اتاق من جمع شدیم. بر طبق آئین‌نامهٔ درون گروهی‌مان، بی‌عدالتی‌هایی از این دست را نمی‌توانستیم تحمل کنیم. پس از ساعت‌ها بحث بر سر چگونگی اجرای تصمیمات اخذشده، عاقبت به این نتیجه رسیدیم که سه نفری به حضور مطران شرفیاب شویم و این عمل ضداخلاقی را منکوب کنیم. در ضمن نامه‌ای به امضای «انجمن دوستان» برای قاضی فرستادیم مشعر براینکه اگر با دوروتی (دختر آتنی) ازدواج نکند، باید به خدا و ما حساب پس بدهد.

لباس مرتب مراسم کلیسا را پوشیدیم و به محضر مطران رفتیم. پیرمردی نحیف و مسلول بود و در عین حال نیرنگ‌باز. هرچند به زحمت حرف می‌زد و دچار تنگی نفس می‌شد، چشمانش مانند زغال برافروخته می‌درخشید. تمثال آویزان به دیوار مشرف بر میز کارش، مسیح سرخ‌چهره و خوش‌خوراکی را نشان می‌داد که فرقی در موهایش باز کرده است.

تصویر سنگی بزرگی از سن سوفی^۱ به دیوار مقابل آویزان بود.
مطران، که با شگفتی به ما می‌نگریست، پرسید: «بچه‌ها، چه کار دارید؟»
سه نفری با هم صدا در صدا دادیم که: «قربان، بی‌عدالتی بزرگی در شرف وقوع
است.»

مطران سرفه کرد، در دستمالش تف انداخت و با لحنی نیشدار گفت: «بی‌عدالتی
بزرگ؟ خوب این موضوع چه ربطی به شما دارد؟ شما بچه‌مدرسه‌ای هستید.
درست می‌گوییم؟ به درستان بپردازید.»
دوستم که سخنران ماهر جمع ما بود، درآمد که: «قربان...» و ماجرا را از سیر
تا پیاز تعریف کرد.

و چنین نتیجه‌گیری کرد: «قربان، تا این بی‌عدالتی رفع نگردد، ما آرام نخواهیم
گرفت. قاضی باید با دوروتی ازدواج کند.»
مطران دوباره سرفه کرد، عینکش را گذاشت و مدتی دراز ما را ورنانداز کرد.
چنین می‌نمود که سایهٔ اندوهی عجیب بر صورتش نشسته است. هر سه نفرمان در
اضطراب منتظر ایستاده بودیم. عاقبت لبانش را از هم گشود و گفت: «شما جوانید.
شما هنوز بچه‌اید. نمی‌دانم آیا خداوند آن اندازه به من عمر خواهد داد که ببینم
شما پانزده یا بیست سال بعد چگونه با بی‌عدالتی برخورد می‌کنید.» زمانی کوتاه
ساکت شد. آن‌گاه زمزمه کنان، گویی با خود حرف می‌زند، گفت: «همهٔ ما همین‌گونه
شروع می‌کنیم.»

همین که دریافتم می‌خواهد موضوع را عوض کند، درجا گفتم: «قربان، چه کار
باید بکنیم تا جلو بی‌عدالتی را بگیریم؟ برای استقرار عدالت، در صورتی که شما
دستور بفرمایید، ما حاضریم خود را درون تنور مشتعل بیندازیم.»
مطران به پاخاست، و درحالی که دستش را برای بوسیدن به سوی ما دراز
می‌کرد، گفت: «همراه دعای خیر من بروید. شما وظیفهٔ خود را انجام دادید. همین
بس است. بقیه به من مربوط است.»

خوشحال و شادان برگشتیم. دوستم، درحالی که دست به گردن ما دو عضو دیگر
که در طرفین او بودیم می‌انداخت، گفت: «بارک‌الله، انجمن دوستان!»

همان یکشنبه، قاضی با بانوی ثروتمند ازدواج کرد. و بعدها خبردار شدیم که مطران جریان بازدید آتشین ما را، با سر دادن قهقهه، برای دوستانش نقل کرده بود.

✽

هرچه رمان به دستمان می‌افتاد، می‌خواندیم. ذهنمان آتش می‌گرفت، مرزهای میان واقعیت و تخیل، حقیقت و شعر از بین می‌رفت و چنین می‌نمود که روح انسان توانایی قبول و کارآیی همه چیز را دارد.

اما ذهنم هرچه بازتر می‌شد و مرزهای حقیقت را پس می‌راند، به همان میزان قلبم از اندوه آکنده می‌شد. زندگی برایم بیش از اندازه تنگ می‌نمود. و چون نمی‌توانستم در آن بگنجم، آرزوی مرگ می‌کردم. تنها مرگ بود که جلوه بی‌کرانگی داشت و بنابراین می‌توانستم در آن بگنجم. یک روز - یادم می‌آید - که خورشید می‌درخشید و احساس تندرستی و رضایت می‌کردم، به دوستم پیشنهاد کردم دست به خودکشی بزنیم. از پیش نامه بلندبالایی پراز اندوه نوشته بودم. وصیت‌نامه‌ای بود که ضمن آن با دنیا وداع می‌کردم. اما دوستم نپذیرفت و من هم هیچ میل نداشتم تنها بروم.

این اندوه بیان‌ناشده و درنیافتنی، چنان در وجودم پنجه افکنده بود که دوستم نیز برایم تحمل‌ناپذیر شد. شامگاهان بیرون می‌زدم و تنهای تنها در امتداد دیوارهای ونیزی بر بالای امواج قدم می‌زدم.

هوا چه معجزنا بود! چه نسیم دریایی دلتوازی! بانوان جوان با نوار ابریشمین بر موهای افشانشان گردش می‌کردند. ترکان کوچولو و پابرهنه با آوای دخترانه‌شان یاسمن و تخمه کدو می‌فروختند. باربالاریس^۱ در کافه میز و صندلی‌ها را مرتب می‌کرد تا مردهای متشخص همراه زنانشان، جوانان با نامزدهایشان آنجا بروند و سفارش قهوه و شربت و مریا بدهند و از سر رضایت فرورفتن خورشید را تماشا کنند.

اما من چیزی نمی‌دیدم: نه دریای بی‌کران و آرام را، نه دماغه بلند و افسونگر آجیایلاجیا^۲ را، نه استرومبولاس^۳، کوه هر می‌شکل را، با «نمازخانه مصلوب» آن و تخم مرغی کوچک و سفید بر قله‌اش، نه جوانان را با نامزدهایشان. جلو دیدگانت از اشک تار شده بود، چرا که روحم را دو راز بزرگ به تب و تاب افکنده بود:

1. Barbalaris

2. Aghia Pelaghia

3. Stroumboulas

رازهایی که آن سال معلم فیزیک برملا کرده بود. تصور می‌کنم زخم‌هایی که این معلم در روح ایجاد کرد، تاکنون ناسور مانده است.

نخستین راز، رازی در حقیقت ترسناک، این بود که زمین، برخلاف عقیده ما، مرکز جهان نیست. خورشید و افلاک پرستاره بر گرد زمین نمی‌چرخند، سیاره ما، ستاره کوچک و بی‌مقداری بیش نیست که با بی‌اعتنایی در کهکشان پرتاب شده است و دور خورشید می‌گردد... تاج شاهی از تارک «زمین» مادرمان، فروافتاده بود. وجودم مالا مال تلخی و اندوه شد. ما نیز، همراه مادرمان، از عرش فروافتاده بودیم. به تعبیری دیگر، زمین ما چون بانویی بی‌حرکت در مرکز افلاک، با ستارگان بر گردش، قرار نگرفته است. این بانو در میان شعله‌های عظیم در هرج و مرج سرگردان است و جاودانه در تعقیب و گریز. به کجا می‌رود؟ به آنجا که راهنمایی می‌شود. به پای سرورش، خورشید، بسته است و دنبال او می‌رود. ما نیز بسته‌ایم. ما هم برده‌ایم و دنباله‌رو. خورشید هم همین‌طور...

این قصه پریان چه بود که آموزگاران ما با بی‌شرمی تا به حال برایمان گفته بودند - که مثلاً خداوند خورشید و ماه را زینت زمین آفرید و افلاک پرستاره را به صورت قندیل بر فراز ما آویخت تا به ما نور بدهند!

این نخستین زخم بود. زخم دوم این بود که انسان آفریده عزیز و برگزیده خدا نیست. خداوند خدا از روح خویش در او ندمید. او نیز، مانند آفریده‌های دیگر، حلقه کوچکی در میان حلقه بی‌نهایت حیوانات است و نوه یا نبیره میمون. پشتمان را که بخاریم، روحمان را که بخاریم، آن زیر مادر بزرگمان میمون را می‌یابیم.

تلخی و خشم وجودم تحمل‌ناپذیر بود. تنهای تنها در امتداد ساحل یا در میان مزارع می‌گشتم. شتابان راه می‌پیمودم تا خسته شوم و فراموش کنم. ولی چگونه می‌توانستم فراموش کنم؟ سر برهنه می‌گشتم و می‌گشتم. تمام دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کردم؛ چون خفه می‌شدم. راه می‌پیمودم و از خود می‌پرسیدم: چرا این همه سال فریب خورده‌ایم؟ چرا تاج شاهی زینت تارک ما انسان‌ها و مادرمان، زمین، شده بود، که بعدها فروافتد؟ و یعنی اینکه زمین ناچیز بود، ما انسان‌ها بی‌مقدار بودیم، و روزی فرامی‌رسید که همه نابود می‌شدیم؟ بر خود بانگ می‌زدیم: نه، نه. من از پذیرفتن آن سر باز می‌زنم. ما باید آن‌قدر حلقه بر در سرنوشتیمان بگوییم تا به رویمان باز شود و خود را نجات دهیم.

یک روز عصر، که دیگر این وضع را نمی‌توانستم تحمل کنم، به سراغ معلم فیزیک رفتم. قیافه‌ای زردنبو داشت. کم‌گو و گزیده‌گو بود؛ اما گفتارش همیشه نیش و کنایه داشت. ذکاوت و بدجنسی از چشمان سرد و لبان نازکش می‌بارید. با پیشانی کوتاه و موی سری که تا ابروانش می‌رسید، فی‌الواقع به میمونی ناخوش می‌مانست. او را بر روی صندلی راحتی در حال مطالعه یافتیم. به من نگریست و آشکارا متوجه تشویش من شد، چون لبخندی طعنه‌آلود بر لبانش نقش بست.

پرسید: «چه عجب؟ حتماً موضوع مهمی هست.»

— عذر می‌خواهم که مزاحم شدم؛ ولی می‌خواهم حقیقت را بدانم.
با ریشخند پاسخ داد: «همین! جوان، تقاضای تو بیش از اندازه است. کدام حقیقت؟»

— این حقیقت که «او» خاک را برگرفت و از نفس...

— که؟

— خدا.

خنده‌ای خشک و برنده از لبان نازکش بیرون جست.
به انتظار ماندم. اما معلم جعبه کوچکی را باز کرد. آب‌نباتی برداشت و مشغول جویدن آن شد.

به خود جرئت دادم و پرسیدم: «قربان، قصد جواب دادن ندارید؟»

درحالی که آب‌نبات را در دهن می‌گردانید، جواب داد: «چرا، چرا؟»

مدتی گذشت. از نو پرسیدم: «چه وقت؟»

— ده سال، شاید هم بیست سال، بعد. وقتی ذهن کوچکت، ذهن حسابی شد. حالا خیلی زود است. به خانه‌ات برگرد.

زاری‌کنان می‌خواستم بگویم، قربان، بر من رحم کن، حقیقت را بگو، تمام حقیقت را. اما گلویم به هم آمده بود.

دوباره گفتم: «به خانه‌ات برگرد» و در را نشانم داد.

در راه بازگشت معلم دینی‌امان را دیدم. آدمی ساده و باتقوا بود. ثقل سامعه داشت و خپله بود. به مادر پیرش، که در آبادی کوچکی دور از کاسترو زندگی

می‌کرد، عشق می‌ورزید. اغلب، با چشم اشکبار به ما می‌گفت که او را به خواب دیده است. حتماً بر اثر پاکدامنی مردی‌اش را هم از دست داده بود. زنگ که می‌خورد و درس تمام می‌شد، لحظه‌ای دم در خروجی می‌ایستاد، سپس برمی‌گشت و با لحنی تضرع‌آمیز به ما می‌گفت: «فرزندانم، در ازدیاد نسل بکوشید.» ما هم، که از زور خنده می‌ترکیدیم، داد می‌زدیم: «نگران مباش، قربان، نگران مباش.»

از این معلم هیچ خوشم نمی‌آمد. ذهنی گوسفندوار داشت که بیع می‌کرد و نمی‌توانست هیچ‌یک از دلهره‌هایمان را رفع کند. روزی که اصول دین برایمان می‌گفت، انگشتش را به علامت پیروزی بالا برد: «خدا یکی است - یکی‌ی! - چون اصول دین می‌گوید «من به خدای واحد معتقدم.» اگر خدا دوتا بود، می‌گفت، «من به دو و خدا معتقدم.» دلمان برایش سوخت و کسی اعتراض را روا ندید.» اما، یک روز، دیگر نتوانستم جلو خود را بگیرم. درباره قدرت مطلق خدا برای ما می‌گفت. مداد بلند کردم و پرسیدم: «قربان، آیا خدا می‌تواند واقعیت وجودی این مداد را نقض کند؟»

معلم دینی بیچاره سرخ شد. لحظه‌ای اندیشید و تلاش کرد پاسخی بیابد. عاقبت، وقتی نتوانست، تخته پاک‌کن را به صورتم پرتاب کرد. بر روی پا جست زدم و با غروری تمام گفتم: «این‌که جواب نشد.»

سه روز از مدرسه اخراجم کرد و عصر همان روز به سراغ پدرم رفته بود که: - پسرت بی‌انضباط و گستاخ است. عاقبت بدی در انتظار اوست. بهتر است افسارش را محکم کنی.

- چه کار کرده؟

معلم دینی تمام داستان را از سیر تا پیاز تعریف کرده بود. پدرم شانه بالا انداخته و گفته بود: «در صورتی‌که دروغ بگوید یا کتک بخورد، به من مربوط می‌شود. در غیر این صورت، حالا او برای خودش مردی است. بگذار هرچه دوست دارد، بکند.»

الغرض، حالا که این آقا معلم دینی را دیدم، سر برگردانیدم تا مجبور نشوم به او سلام کنم. آخر در آن لحظه خشمگین بودم. سرانجام فهمیده بودم که او و اعوان و انصارش سال‌ها مسخره‌مان کرده بودند. در ارتباط آن بخش از مقدس‌ترین تلاش بشر مسخره‌مان کرده بودند.

خوشا به روزگاری که دو جرقه آذرخش تسمه بر گردۀ ذهنم می‌کشید! وه چه شب‌هایی! خواب به چشمانم نمی‌آمد. وسط شب از رختخواب بیرون می‌پریدم، آهسته روی نوک پا از پله‌ها پایین می‌آمدم، مبادا صدا کنند و مرا لو بدهند، در را مثل دزدی باز می‌کردم و به کوچه می‌زدم. همه‌جا خلوت، درها بسته، چراغ‌ها خاموش... در کوچه‌های باریک کاسترو پرسه می‌زدم و به دقت به تنفس آرام شهر فروخته گوش می‌دادم. اما گه‌گاه متوجه زن دل‌باخته‌ای می‌شدم که پشت پنجره بسته با گیتار و بریط آواز محزون عاشقانه می‌خواندند، آوازی پرشکوه و تضرع‌آمیز که از پشت‌بام‌ها فرامی‌رفت. سگان همسایه آواز را می‌شنیدند، بیدار می‌شدند و بنای عوعو می‌گذاشتند. ولی من از عشق و زن بیزار بودم. مرتب از خودم می‌پرسیدم، مردم چطور می‌توانند آواز بخوانند، چگونه است که دل ایشان برای آموختن چگونگی ماهیت خدا و اینکه از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم، نمی‌تپد. به سرعت رد می‌شدم، به دیوارهای ساحلی می‌رسیدم و نفس راحتی می‌کشیدم، دریای فیروگون در آن پایین می‌غرید، به دیوارها یورش می‌برد و آنها را می‌فرسود. کف آب از دیوارها بالا می‌آمد و به پیشانی، لب، و دستم می‌پاشید و طراوتم می‌داد. ساعت‌ها بر فراز آب می‌ماندم و احساس می‌کردم که دریا، و نه زمین، مادرم است. فقط دریا بود که دلهره‌ام را درک می‌کرد؛ زیرا آن هم در این دلهره سهیم بود و نمی‌توانست به خواب رود. دریا بر سینه‌اش می‌کوبد، به ساحل یورش می‌برد و او نیز ضربه می‌خورد. در جست‌وجوی آزادی، می‌کوشد تا دیوارهای حایل را از میان بردارد و ورای آنها برود. خشکی، آرام و امن، ساده‌دل و کوشاست. شکوفه می‌دهد، میوه می‌دهد و می‌پژمرد. اما هراس به دل راه نمی‌دهد؛ چون اطمینان دارد که، خواه‌ناخواه، بهار بار دیگر از خاک برمی‌خیزد. ولی، مادرم دریا امن نیست. شکوفه نمی‌دهد، میوه نمی‌دهد، در عوض آه می‌کشد و شب و روز می‌ستیزد.

من به آن گوش می‌دادم، آن هم به من گوش می‌داد و یکدیگر را تا دهمده‌های سیده‌دم تسلا می‌دادیم. سپس، هراسان از اینکه مبادا مردم ما را ببینند، با عجله به خانه برمی‌گشتم و بر روی رختخوابم دراز می‌کشیدم. رضایتی تلخ و نمکین در تنم می‌دوید. شادمان بودم که نه از خاک، بلکه از آب دریا ساخته شده بودم. یکی از همسایگان نزدیک ما میمونی داشت: موجودی بی‌شرم و کپل سرخ با

چشمان آدمیزاد. این همسایه همدم بیک پیری اهل اسکندریه بوده است و این میمون را به او داده بود. هر وقت رد می‌شدم، بر روی چهارپایه‌ای در کنار در آن را می‌دیدم. همیشه پسته پوست می‌کرد و می‌خورد. مرتب هم بدنش را می‌خاراند تا از شر شپش‌هایش خلاص شود. بیشترها به تماشای حرکات و خنده‌اش ایستاده بودم. به نظرم کاریکاتور آدم می‌آمد، موجودی شنگول و بی‌حیا و خالی از راز. مردم ممکن بود از سر بی‌خیالی نگاهش کنند و بخندند؛ اما اکنون وحشت‌زده شدم. برای اینکه قیافه‌اش را نبینم، راه عوض می‌کردم. آیا مادر بزرگم این بود؟ مابه‌خفت انسان بود. شرمگین و خشمناک، احساس می‌کردم که قلمرو درون من ویران می‌شد. آیا مادر بزرگم اولیهام این بود؟ به تعبیری دیگر، آیا حقیقت داشت که خدا مرا با دست صنع خویش نیافرید و از روح خویش در من ننمید؟ آیا من پسر انداخته میمونی نر بودم که تخمش را از رحم میمونی ماده به میمون ماده دیگری منتقل کرده بود؟ و خلاصه، آیا من پسر خدا نبودم، که پسر میمون بودم؟

سرخوردگی و خشمم ماه‌ها دوام آورد. کسی چه می‌داند، شاید تا حال نیز دوام آورده باشد. در یک سوی گرداب مرموز، میمون ایستاده بود و در سوی دیگر، معلم دینی. میان آنها، روح هرج و مرج نخی کشیده‌شده بود و من روی این نخ توازن خود را حفظ کرده، با وحشت پیش می‌رفتم. برایم زمان دشواری بود. تعطیلات فرارسیده بود. با باری از کتاب‌های امانتی در مورد حیوانات و گیاهان و ستارگان در به روی خود بستم. چون آدمی که از تشنگی تلف می‌شود و کنار نهی با صورت بر زمین می‌افتد تا آب بنوشد، شب و روز بر روی کتاب‌ها خم می‌شدم. بیرون نمی‌رفتم. عمداً نصف سرم را می‌تراشیدم. وقتی دوستانم به سراغم می‌آمدند تا برای گردش بیرون برویم، سر از پنجره بیرون می‌بردم و با اشاره به سر نیمه‌تراشیده‌ام می‌گفتم: «مگر نمی‌بینید؟ با این وضع چطور می‌توانم بیرون بیایم؟» آن‌گاه از نو خودم را بر روی کتاب‌ها می‌انداختم و با آرامش به خنده مسخره‌آلود دوستانم، که دور می‌شدند، گوش می‌دادم.

هرچه بیشتر به معلومات خود اضافه می‌کردم، قلبم از تلخی بیشتری لبریز می‌شد. سر برمی‌داشتم و به جیغ و داد همسایه‌ام میمون گوش می‌دادم. روزی طنابش را پاره کرد، به داخل حیاط آمد و از افاقیا بالا رفت. سرم را که بلند کردم، متوجه شدم از میان شاخه‌ها مرا می‌پاید. به خود لرزیدم. به عمرم چنین چشمان انسانی

ندیده بودم. این دو چشم گرد، سیاه و بی‌حرکت، ملامت‌آمیز حیل و تمسخر به من دوخته شده بودند.

از جا برخاستم و کتاب‌هایم را کنار زدم. به بانگ بلند گفتم: «راهش این نیست. من به خلاف ماهیت آدمی رفتار می‌کنم و به خاطر شبح از تن چشم‌پوشی می‌کنم. زندگی از تن و گوشت تشکیل شده و من گرسنه‌ام.» از پنجره به بیرون خم شدم و گردویی برای میمون انداختم. گردو را در هوا گرفت، میان دندان‌هایش آن را شکست، پوستش را جدا کرد و درحالی که از روی تمسخر نگاهم می‌کرد و صدا می‌داد، به جویدن آن مشغول شد. به نوشیدن شراب آموخته شده بود. به انباری دویدم و پیاله‌ای شراب آوردم و آن را در کنار پنجره گذاشتم. پره‌های دماغ میمون با آزمندی لوزید. خیزی برداشت و خود را به کنار پنجره رسانید. پوزه‌اش را داخل پیاله کرد و شروع به نوشیدن کرد. از سر کیف زبانش را به صدا درآورد، سپس دست در گردنم انداخت، گفתי دلش نمی‌خواست مرا رها کند. بوی شراب و تن ناشسته می‌داد. گرمای تنش را بر گلویم احساس می‌کردم. موی سیلش به بینی‌ام فرو می‌رفت، قلقلکم می‌داد و به خنده می‌افتادم. تمام بدنش را به بدنم فشار می‌داد و چون انسان آه می‌کشید. گرمای تمنان درهم می‌آمیخت. نفس‌های میمون دنبال نفس‌های من برمی‌آمد. با هم دوست شده بودیم. وقتی رفت، احساس کردم این در آغوش گرفتن به عید تیشیری^۱ مشثوم می‌مانست. فرشته‌ای سیاه، پیام‌آور خدایی شمالی و چهارپا، از پنجره اتاقم بیرون می‌رفت.

روز بعد، طرف‌های شام به بندر رفتیم؛ گوا اینکه از قبل چنین نقشه‌ای در ذهن نداشتیم. وارد میخانه‌ای شدم که پاتوق ماهیگیران بود. سفارش شراب دادم. نمی‌دانستم غمگین و خشمناکم یا خوشحال، همه چیز - میمون، آسمان ستاره‌باران، خدا، منزلت آدمی - در درونم گره خورده بود. گویی امید به الکل بسته بودم تا این گره را باز کند.

در گوشه‌ای چند نفر ماهیگیر و باربر، که همه عرق‌خوره‌های قهاری بودند، جرعه‌جرعه شراب می‌نوشیدند. مرا که دیدند، زیر خنده زدند. یکی از آنان گفت: «هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و دارد ادای مردها را درمی‌آورد.»

دیگری گفت: «ادای باباش را درمی‌آورد؛ ولی راه درازی در پیش دارد.»
با شنیدن این کلمات از خشم داغ شدم. فریاد زدم: «آهای رفقا. بیایید اینجا، تا شما را مست کنم.»

ایشان، خنده کنان، سر میز من آمدند. گیلاس‌ها را تند و تند تا لبه پر می‌کردم و لاجرعه بالا می‌انداختیم. آنان با خشم مرا می‌نگریستند. نه حرف می‌زدیم و نه آواز می‌خواندیم، فقط گیلاس‌های پر را بالا می‌انداختیم و به یکدیگر خیره می‌شدیم تا ببینیم چه کسی تا به آخر دوام می‌آورد. عزت نفس کرتی ایشان آتش گرفته بود. این عرق‌خورهای قهار خجالت می‌کشیدند که جوانکی آنان را شکست دهد.

با این حال، یکی یکی پخش زمین شدند و من تا به آخر هشیار ماندم. ظاهراً دردم آنقدر زیاد بود که بر شراب غلبه یافت.

شب بعد و شب‌های دیگر، همین ماجرا تکرار شد. داستان همنشینی شبانه‌ام با ماهگیران و باربران بارانداز نقل محافل شد و در سراسر کاسترو به عنوان عرق‌خور مشهور شدم.

دوستانم از سقوط من خوشحال بودند. آخر نمی‌توانستند این واقعیت را هضم کنند که من از همنشینی با ایشان اکراه داشته باشم و در به روی غیر بیندم و مطالعه کنم. یا، در این اواخر، با کتابی در جیبم تنهای تنها به گردش بروم. ایشان، با نگاهی از روی نفرت، طعنه‌زنان گفته بودند: «سرش به ستاره‌ها می‌خورد و هزار تکه می‌شود.» اما اکنون که می‌دیدند با اراذل بی‌سروپای کاسترو مشروب می‌خورم و مایهٔ روسیاهی خود را فراهم می‌کنم، خوشحال بودند. به سراغم می‌آمدند، شاید هم از سر مهرورزی. و شنبه‌شبی با قرار و مداری پنهانی مرا به بهترین کابارهٔ شهر بردند. اسم کاباره «مبارزان ۱۸۲۱» بود. یک گروه نمایشی جدید، زیارویانی از رومانی و فرانسه، چندی پیش سررسیده بودند و هوش از سر شهرنشینان محترم می‌ربودند. عصرهای شنبه این مردان، با احتیاط از خانه می‌گریختند و دزدانه وارد بهشت ممنوع و نیمه‌تاریک می‌شدند. با ترس و لرز بر روی میزهای دورافتاده می‌نشستند، به اطراف نظر می‌افکندند تا مطمئن شوند نگاه آشنایی مراقبشان نیست. سپس دست به هم می‌زدند تا زن آوازه‌خوانی عطرزده و روغن‌مالیده بیاید و بر روی زانواتشان بنشیند. با این کار، طفلکی شهرنشینان مکرم می‌توانستند چند

لحظه‌ای عیب‌جویی و پرخاش را که لازمه زندگی توأم با فضیلت است، از یاد ببرند.

دوستانم مرا به آنجا بردند و سفارش مشروب دادند. زن رومانیایی چاق و چله‌ای سر میز ما آمد. پستان‌های عرق‌کرده‌اش بیرون زده بود. به تناسب سن و سالی که داشت، درسش را حسابی روان بود. دوستانم گیلان پشت سر گیلان برایم می‌ریختند و من می‌نویشیدم. سرکیف آمدم. از شنیدن بوی تند جنس مخالف، حس می‌کردم میمون درونم بیدار می‌شود. لنگه دمپایی زن آوازه‌خوان را برداشتم، مرتب با شامپانی پرش می‌کردم و می‌نویشیدم.

روز بعد داستان رسوایی بزرگ در کاسترو پیچید: چه نشسته‌اید که قدیس، سلیمان حکیم، آن سر به هوا شب را در کاباره‌ای گذرانده و در لنگه دمپایی آوازه‌خوانی مشروب خورده است. دنیا به آخر رسیده بود! یکی از عموهایم، منقلب از سقوط فضیحت‌آمیز برادرزاده‌اش، به سراغ پدرم می‌رود و خبر را به گوش او می‌رساند. اما پدرم شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: «به عبارت دیگر، او حالا یک مرد است، یعنی دارد مرد می‌شود. تنها کاری که باید بکند این است که برای آن آوازه‌خوان یک جفت دمپایی بخرد.»

و اما خود من، قلباً خوشحال بودم، چون قانون را نقض می‌کردم، از شر معلم دینی و آن «ده فرمان» لولوخورخوره، خودم را خلاص می‌کردم، و قدم‌های استوار و مطمئن نیای پشمالویم را دنبال می‌کردم.

به سراسیمگی سقوط افتاده بودم و آن را خوش داشتم. آخرین سال دبیرستانم بود. به معلم دینی که در پناه فضیلت خویش، آرام لبخند می‌زد، نگاهی نفرت‌بار می‌افکندم. این گوسفند با خاطری آسوده از بابت دنیا و آخرتش، به ما گرگ‌ها از روی مهربانی نگاه می‌کرد. و من تحمل آن را نداشتم. باید آرامش او را برهم می‌زدم. در عروقت توفانی به پا می‌کردم و آن لبخند احمقانه را از پهنای چهره‌اش می‌زدودم. بنابراین، یک روز صبح دست به کاری شیطانی زدم. یادداشت کوتاهی به این مضمون برایش فرستادم: «حال مادرت خیلی بد است. در بستر مرگ افتاده است. به بالین او بشتاب تا از دعای خیرش محروم نمانی.» نامه را پست کردم، به مدرسه رفتم و منتظر ماندم. آن روز، معلم دینی به کلاس نیامد. روز بعد و روز سوم هم. پنج روز بعد برگشت. دیگر نمی‌شد او را شناخت. صورتش بر اثر آگرا

ورم کرده و از ریخت افتاده بود. اگرما تا گلو و زیر بغلش رسیده بود. مرتب خودش را می‌خارانده، سرخ می‌شد، نمی‌توانست حرف بزند و پیش از زنگ کلاس را ترک می‌کرد. سه ماه به تخت بیماری افتاد. سپس، یک روز صبح برگشت، صورتش دیگر ورم نداشت؛ ولی نا نداشت و علایم بیماری هنوز بر چهره‌اش پیدا بود. با مهربانی به ما می‌نگریست. بار دیگر لبخند چهره‌اش را پوشانده بود. و اولین کلماتش چنین بود: «فرزندان من، خدای را سپاس می‌گویم. آن دست را او واداشت که بنویسد حال مادرم خیلی بد است، و به این ترتیب به من فرصت ارزانی فرمود تا به سهم خویش در گرامیداشت بشریت بکوشم، یعنی رنج ببرم.»

این کلمات لرزه بر اندام افکند. پس آیا غلبه بر فضیلت این‌همه مشکل بود؟ لحظه‌ای خواستم از جا برخیزم و فریاد بزنم، «مرا ببخش چون مرتکب گناه شده‌ام!» اما بی‌درنگ صدای دیگری از درونم برخاست که آکنده از طعنه و شرارت می‌گفت: «تو سگی، سگ معلم دینی. شلاق خورده‌ای و دستی را که شلاقت می‌زند، می‌لیسی...» نه، کردارم درست بود. نیاستی توبه کنم!



روز بعد اعضای «انجمن دوستان» را احضار کردم. به ایشان گفتم: «حالا که ذهن ما روشنایی یافته است، وظیفه داریم ذهن دیگران را روشن سازیم. مأموریت بزرگ «انجمن دوستان» باید این باشد. هر جا سفر می‌کنیم، هر جا توقف می‌کنیم، هر یک از گفتار و کردار ما باید هدف یگانه‌ای داشته باشد: روشنگری.»

مأموریت روشنگری آغاز شد. دبیرستان را تمام کرده و آزاد بودیم. پدرم که می‌خواست وارد سیاست شوم، مرا به یک آبادی فرستاد تا شاهد غسل تعمید بچه‌ای باشم. دو دوست خود را همراه بردم. اینجا فرصت مغتنمی بود تا تمام اهالی را روشنگری بدهیم. پس از ختم مراسم غسل تعمید، که سر سفره نشستیم و سورچرانی آغاز شد، دوست صمیمی‌ام با حرارت تمام شروع به وعظ و روشنگری کرد. پیش از هر چیز، ابتدا برای آنان از منشأ انسان سخن گفت و اظهار داشت که نیای اولیه ما میمون است و ما نباید لاف بزنیم که اشرف مخلوقات خدا هستیم.

در تمام مدتی که دوستم خطابه‌اش را ایراد می‌کرد، کشیش آبادی با چشمان از حدقه درآمده به او زل زده بود و لب از لب باز نمی‌کرد. روشنگری که به پایان رسید، سرش را از روی مهربانی تکان داد و گفت: «بسم، عذر می‌خواهم که هنگام

سخنرانی به تو خیره شده بودم. به قول تو، امکان دارد همه انسان‌ها خلف میمون باشند. امیدوارم که مرا عفو کنی؛ ولی من گمان می‌کنم تو خلف صدق خر باشی.»

لرزشی بر جانم دیدم. دوستم را نگریستم. گفتم برای اولین بار می‌دیدمش. با چانه پهن و آویخته، گوش‌های گل‌کلمی دراز و چشمان آرام و مخملی‌اش، الحق که به خر می‌مانست. چگونه تا به حال متوجه این امر نشده بودم؟ رشته‌ای در درونم گسست و از آن روز به بعد نامه‌ای برایش نفرستادم و دیگر به او حسد نبردم.

روزهای بعد، همچنان که مگالوکاسترو را زیر پا می‌گذاشتیم و به روستاها سفر می‌کردیم، در تلاش خویش برای روشنگری بشر متحمل رنج بسیار شدیم. ما را ملحد و فراماسون و مزدور می‌نامیدند. طولی نکشید که هر جا قدم می‌گذاشتیم، ما را هو می‌کردند و پوست لیمو نثارمان می‌کردند. اما با غرور سر خود را بالا نگه می‌داشتیم و از درون سرزنش‌ها و پوست لیمو پیش می‌راندیم. مایه دلخوشی‌مان این بود که به خاطر «حقیقت» شاهد شهادت می‌شویم و آن را به جان می‌خریم. برای تسلا دادن خویش به یکدیگر می‌گفتم، که مگر همیشه چنین نبوده است؟ چه لذت‌بخش است مردن در راه اندیشه‌ای بزرگ!

یکبار سه نفری برای گردش به قصبه‌ای رفتیم که دو ساعت با کاسترو فاصله داشت. این قصبه به خاطر موستان‌هایش مشهور بود و در پای کوه یوکتاس^۱ قرار داشت. می‌گویند که زئوس، پدر خدایان و آدیمیان، در این کوه مقدس مدفون است. اما این خدای مرده زیر سنگ‌هایی که آرمیده است، هنوز قدرت آن را دارد تا کوه را از نو سرشته کند. از این‌رو، وضعیت سنگ‌ها را تغییر داده و شکل کله‌ای وارونه و غول‌آسا به آنها داده است. می‌توانستی آشکارا تشخیص دهی که درختان بلوط، خرنوب‌های شامی و درختان زیتون به شکل ابرو، بینی و ریش بلند تا سطح جلگه گسترده شده‌اند.

دوستی که امیدوار بود مخترع بشود و «انجمن دوستان» را ثروتمند کند، گفت:

«حتی خدایان هم می‌میرند.»

جواب دادم: «خدایان می‌میرند؛ اما الوهیت جاودانی است.»

– منظور چیست؟ ما نمی‌فهمیم.

خنده کنان جواب داد: «خودم هم به درستی نمی‌فهمم.» هرچند احساس می‌کردم درست می‌گویم، نمی‌توانستم منظورم را روشن بیان کنم. در نتیجه، از خنده سپری ساختم و شانه خالی کردم. در مواقع خطر همواره خنده را به صورت راه‌گریز اختیار کرده‌ام.

به قصبه رسیدیم. هوا بوی الکل و شیره انگور می‌داد. اهالی کار انگورچینی را تمام کرده، شیره انگور را در چلیک ریخته و از تفاله پوست انگور عرق کشیده بودند. اکنون در کافه نشسته بودند و عرق می‌خوردند. یا بیرون بر روی سکوهایی سنگی ورق بازی می‌کردند یا زیر سپیدارها خستگی از تن به‌در می‌کردند.

چند نفری به احترام ما برخاستند. ما را سر میز خود نشانند و با آب آلبالو از ما پذیرایی کردند. سر صحبت را باز کردیم. سه نفری با هم به توافق رسیده بودیم و آهسته‌آهسته با ظرافت موضوع صحبت را به معجزات علم کشاندیم.

پرسیدیم: «می‌توانید تصور کنید که چطور کاغذ ساخته می‌شود و روزنامه به چاپ می‌رسد؟ چه معجزه بزرگی! درختان یک جنگل بریده می‌شود، الوارها به داخل دستگاه انداخته می‌شود، دستگاه آنها را خمیر می‌کند، خمیر کاغذ می‌شود، از یک در به چاپخانه می‌رود و از در دیگر روزنامه بیرون می‌آید.»

ایشان سراپا گوش می‌نشستند. آنانی که دور و بر نشسته بودند، بر سر میز ما آمدند. به خود می‌گفتیم: «خوب با آنها کنار می‌آییم، دارند روشن می‌شوند.» اما در دم نره‌غولی که به اندازه بار خری چوب برداشته بود، جلو ما سبز شد. ایستاد تا به صحبت ما گوش دهد. کسی به او گفت: «آهای دیمتروس این چوب‌ها را کجا می‌بری؟»

– برای درست کردن روزنامه.

با این گفته، همه، حتی آنان که از روی ادب خویشتن‌داری کرده بودند، زیر خنده زدند.

زمزمه کنان به دوستانم گفتم: «گمان می‌کنم بهتر است از اینجا برویم. احساس می‌کنم که الان با پوست لیمو مواجه خواهیم شد.»

روستایان، که از زور خنده می‌ترکیدند، داد زدند: «بچه‌ها، کجا؟ بمانید و بیشتر برایمان حرف بزنید. می‌خواهیم بخندیم.» آن‌گاه، دنبال ما راه افتادند. فریاد می‌زدند:

– بگویند ببینیم، کدام اول آمد، مرغ یا تخم مرغ؟
 – چرا خدا سفال را بدون میخ روی دیوار نگاه می‌دارد؟
 – سلیمان حکیم، مرد بود یا زن؟ بچه‌ها پایین تنه خود را نشان بدهید!
 – چرا بز خال‌دار می‌خندد؟ می‌توانید به ما بگویید؟...
 ولی ما پا به فرار گذاشته بودیم.

بیان واقع اینکه از روشنگری بشر از طریق گفتار دلزده شده بودیم. یک روز تصمیم گرفتیم بیانیه‌ای برای توده‌های مردم به چاپ برسانیم و در آن به روشنی، و بی‌شائبه غرض، به بیان هدف خود و ماهیت وظیفه انسان پردازیم. پس اندازه‌های خود را روی هم ریختیم و به سراغ یک ناشر رفتیم. اسمش مارکولیس^۱ بود. «آقای پرولتاریا» هم نامیده می‌شد، چون ضمن صدور بیانیه‌هایی بیچارگان را به قیام و اتحاد دعوت می‌کرد. هدفش این بود که نیروی بزرگ از آنان به وجود آورد تا او را به نمایندگی مجلس برگزینند. بنابراین، به سراغش رفتیم. مردی میان‌سال بود، با موی خاکستری مجعد، عینک پیراهن گشاد و پاهای خمیده ریزنقش. دستمال روغنی قرمزرنگی دورگردنش بسته بود. دست‌نوشته ما را با صدای بلند و غلوا آمیز دکلمه کرد. هرچه بیشتر می‌خواند، بیشتر بر سر شوق می‌آمدیم. چقدر عالی و درخشان تحریر شده بود. با چه قدرتی! سه نفری گردن‌هایمان را، مانند خروس‌های در حال خواندن، به علامت پیروزی جلو آوردیم.

مارکولیس، درحالی که دست‌نوشته را لوله می‌کرد، گفت: «بچه‌ها، بارک‌الله. این خط و این هم نشان که روزی به نمایندگی مجلس برگزیده خواهید شد و مردم ما را نجات خواهید داد. در این صورت چرا به نیروها نپیوندید؟ من هم بیانیه صادر می‌کنم. یالله دست بدهید!»

اما من ابا کردم و گفتم: «تو فقط به فکر بیچاره‌ها هستی. ما به فکر همه هستیم. هدف ما بزرگ‌تر است.»

ناشر، رنجیده‌خاطر، پاسخ داد: «ولی ذهن شما کوچک‌تر است. تصور می‌کنید ثروتمندها را هم می‌توانید با خود همراهی کنید؟ مثلی است معروف که: زنگی

به شستن نگردد سفید^۱. از من داشته باشید که آدم ثروتمند وضعیتش روبه‌راه است و نمی‌خواهد چیزی را دگرگون کند، نه خدا، نه کشور و نه زندگی مرفه خود را. در این صورت هرچه می‌خواهید در آدم کر را بزنید. خروس‌های جوان من، شما بیاید با بیچاره‌ها شروع کنید، با آنها که روبه‌راه نیستند، با مظلومان، والا، سراغ ناشر دیگری بروید. به من می‌گویند: آقای پروتاریا.»

هر سه نفر دم در رفتیم تا مشورت کنیم. بدون فوت وقت به تصمیمی مشترک رسیدیم. دوستم رو به ناشر کرد و گفت: «نه، ما از قبول پیشنهاد شما سر باز می‌زنیم. سازشی در کار ما نیست. برخلاف شما، ما فرقی میان فقیر و غنی نمی‌گذاریم. همه باید به روشنگری برسند.»

مارکولیس غریب که: «در این صورت، ای بچه‌جلف‌ها، گم شوید» و دست‌نوشته را به صورت‌مان پرت کرد.

۱. در متن: شستن یک کا کاسیاه تلف کردن صابون است.

دختر ایرلندی

با این حال، هنوز کاملاً اقلان نشده بودم. راهی را که در پیش گرفته بودم، دوست می‌داشتم؛ اما احساس می‌کردم که باید به انتهای آن برسم. آن سال یک دختر ایرلندی به کاسترو آمد. انگلیسی درس می‌داد. چون همیشه، شوق یادگیری در من زبانه می‌کشید. از او خواستم انگلیسی بنویسم و به مردمی که خارج از یونان زندگی می‌کردند روشنگری بدهم. چرا باید بگذاریم در تاریکی بمانند؟ بنابراین، از دل و جان به یادگیری انگلیسی، آن دنیای عجیب و جادویی، پرداختم. چه لذت‌بخش بود آن زمان که همراه دختر ایرلندی در دنیای شعر غنایی انگلیس به گلگشت پرداختم. زبان انگلیسی، با مصوت‌ها و صامت‌هایش پرندگان نغمه‌سرا شده بودند. تا دیروقت شب در خانه دخترک می‌ماندم. از موسیقی حرف می‌زدیم، شعر می‌خواندیم، و هوای میان ما آتش می‌گرفت. همچنان که روی شانه‌هایش خم می‌شدم و اشعار کیتز و بایرون^۱ را دنبال می‌کردم، بوی گرم و تند زیر بغل او را می‌شنیدم. ذهنم آشفته می‌شد، کیتز و بایرون ناپدید می‌شدند و دو حیوان ناآرام، یکی در پوشش شلوار و دیگری در جامه زن، در اتاق کوچک برجای می‌ماندند.

اکنون که دوره دبیرستانم تمام شده بود، خود را برای رفتن به آتن آماده می‌کردم تا در دانشگاه ثبت‌نام کنم. که می‌دانست روزی دختر کشیش ایرلندی، این دختر آبی‌چشم، اندکی خمیده اما گوستالو را دوباره بینم! با نزدیک شدن روز فراق، ناراحتی‌ام فزونی می‌یافت. انجیر رسیده‌ای را در نظر آوریم که شاهد شیرین از آن می‌تراود، گرسنه و تشنه‌ایم. با ولع دست دراز می‌کنیم تا آن را از شاخه بچینیم و در

۱. جان کیتز و لرد بایرون، از شعرای رماتیک قرن نوزدهم.

همان حال چیدن دهانمان آب می‌افتد. به همین ترتیب، من نیز دزدانه به این دختر ایرلندی رسیده نظر می‌افکنم و مانند انجیر در تخیل خویش از شاخه‌اش می‌چیدم. یک روز در سپتامبر تصمیم خود را گرفتیم. از او پرسیدم: «دوست داری با هم به کوه پسیلوریتی برویم؟ از قله‌اش تمام کرت پیداست و نمازخانه‌ای هم دارد که می‌توانیم شب را در آن بیتوته کنیم و من هم می‌توانم با تو وداع گویم.»

گوش‌هایش سرخ شد؛ اما پذیرفت. در آن گلگشت چه رازی نهفته بود، چه حلاوتی، چه انتظار دلهره‌انگیزی - درست مثل ماه عسل! شبانه عازم شدیم. از ماه عسل می‌تراوید. دیگر به عمرم ماه را چنین ندیدم. آن چهره، که برایم همواره حزن‌آلود می‌نمود، اکنون می‌خندید و در همان حال که با ما از مشرق به مغرب پیش می‌آمد، رندانه تماشایمان می‌کرد، از یقه‌ باز پیراهنمان تا گلو و از آنجا تا سینه و شکممان پایین می‌سرید. مهر سکوت بر لب زده بودیم. هراسان بودیم مبادا کلمات، تفاهم کامل بدن‌هایمان را که در کنار هم گام برمی‌داشتند، برهم زند. همچنان که در امتداد راهی باریک پیش می‌رفتیم، گاهی رانمان به هم می‌خورد. اما ناگهان هریک از ما خود را کنار می‌زد. چنین می‌نمود که نمی‌خواهیم آرزوی طاقت‌فرسامان را در لذت‌های حقیر صرف کنیم. آن را دست‌نخورده برای لحظه بزرگ نگاه می‌داشتیم. شتابان راه می‌بریدیم نه مثل دو دوست که چون دو دشمن کینه‌توز. به سوی محرکه‌ای می‌شتافتیم که در آن پنجه در پنجه و سینه به سینه با هم درمی‌افتادیم.

هرچند تا این لحظه کلام عاشقانه‌ای به هم نگفته بودیم و در این گلگشت هم قرار و مداری با هم نگذاشته بودیم، هر دو به خوبی می‌دانستیم که کجا می‌رویم و چرا می‌رویم. دلواپس رسیدن بودیم. احساس می‌کردم که دلواپسی او بیشتر از من بود.

سپیده‌دم خود را در دهکده‌ای در پای پسیلوریتی یافتیم. خسته بودیم و در خانه کشیش دهکده اتراق کردیم. درباره همراهم با کشیش حرف زدم، که دختر کشیشی در جزیره‌ای دور و پربرکت است و دلش می‌خواهد تمام کرت را از قله کوه تماشا کند. زن او سفره گسترد. غذا خوردیم. سپس بر روی نیمکت نشستیم و به صحبت مشغول شدیم. ابتدا درباره قدرت‌های بزرگ - انگلستان، فرانسه، امریکا، مسکو - بحث کردیم. پس از آن درباره انگور و زیتون. بعد، کشیش از مسیح سخن گفت، که

مسیح ارتدوکس است و هر بلایی بر سرش بیاورند، پروتستان نخواهد شد. و شرط بست که اگر پدر این دختر با ما بود، یکشنبه کاتولیکش می‌کرد. اما دختر آبی‌چشم خواب‌آلود بود و کشیش به زنش گفت: «برای او رختخواب بینداز تا استراحت کند. هرچه باشد، زن است و خسته شده.» و درحالی که رو به من می‌کرد، ادامه داد: «و اما تو یک مرد قوی‌بنیه‌ی کرتی هستی. برای کرتی مایه‌ی سرافکنندگی است که در عرض روز بخوابد. بیا تا موستانم را نشانت بدهم. هنوز مقداری انگور نچیده باقی است. با هم انگور می‌خوریم.»

از خستگی و بی‌خوابی نا نداشتیم؛ اما چه می‌توانستم بکنم؟ کرتی بوم و نمی‌شد کرت را سرافکننده سازم. به موستان رفتیم. از انگورهای پسمانده خوردیم و گشتی در دهکده زدیم. تفاله‌های انگور در حیاط‌ها می‌جوشید و تبدیل به عرق می‌شد. به اندازه‌ی کافی عرق گرم نوشیدیم و بازو به بازو، تلوتلوخوران، به خانه برگشتیم. طرف‌های غروب بود. دختر ایرلندی بیدار شده و زن کشیش مرغی را سر بریده بود. دوباره خوردیم.

کشیش درآمد که: «امشب، صحبت بی‌صحبت. بگیرید بخوابید. نصف‌شب بیدارتان می‌کنم و به عنوان بلد چوپانکم را همراه شما می‌فرستم تا گم نشوید.» به حیاط رفت و چون ستاره‌شناسی آسمان را واری کرد. سپس با چهره‌ای خشنود به اتاق برگشت و گفت: «بخت با شما یار است. فردا هوای معرکه‌ای خواهد بود. همه چیز را به خدا واگذار کنید. شب‌به‌خیر.»

طرف‌های نیمه‌شب، کشیش پایم را گرفت و بیدارم کرد. دخترک را هم با کوبیدن قابلمه‌ی مسی بیدار کرد. چوپانک پسری، با گوش‌های دراز و نگاه وحشی، در حیاط انتظارمان را می‌کشید. بوی بز تر و لادن می‌داد. با بلند کردن عصای چوپانی‌اش، گفت: «آماده، یالله به پیش. تا طلوع خورشید باید به قله برسیم.»

ماه، هنوز شادان و نوشین، در افق بود. هوای بیرون سرد بود. خود را در پالتو پیچیدیم. بینی کوچک دختر ایرلندی سفید شده، اما لبانش به سرخی خون بود. سر برگردانیدیم تا آن لب‌ها را نبینم.

کوهی خشن بود. با پشت سر گذاشتن موستان‌ها و زیتونستان‌ها، آن‌گاه بلوط‌ها و سروهای وحشی، به صخره سنگ‌های بی‌اصل رسیدیم. کفش‌های ما میخ نداشت.

مرتب می‌لغزیدیم. دختر ایرلندی دو سه بار به زمین خورد؛ اما بدون کمک بلند شد. دیگر سردمان نبود. عرق کرده بودیم. درحالی که لیانمان را بر روی هم فشار می‌دادیم تا از نفس نیفتیم، در سکوت پیش می‌رفتیم؛ چوپانک از جلو، دختر ایرلندی در وسط، و من هم از عقب.

حاشیه افق نقره‌فام شد. تخته‌سنگ‌ها نمودار شدند. شاهین‌های سحرخیز به جست‌وجوی شکار در هوای کبود پرسه می‌زدند. عاقبت وقتی قدم به قله نهادیم، مشرق گلرنگ شد. اما در آن فاصله چیزی را نمی‌توانستیم ببینیم. مهی غلیظ گردآلودمان را فرا گرفته، زمین و دریا را کفن‌پوش کرده بود. تمام جسم کورت پوشیده بود. درحالی که از سرمای وحشتناک به خود می‌لرزیدیم، در کوچک نمازخانه را باز کردیم و وارد شدیم. در این حیص و بیص، چوپانک به جست‌وجوی شاخه‌های خشک پرداخت تا آتشی علم کند.

نمازخانه از سنگ، بدون ملاط سیمان، بنا شده بود. من و دختر ایرلندی تنها ماندیم. مسیح و عذرا در محراب محقر به ما خیره شده بودند؛ اما ما به ایشان خیره نشده بودیم. شیاطین مخالف مسیح و عذرا، ضد مسیح‌ها، ضد باکره‌ها، در درونمان سر برداشته بودند. دست دراز کردم و گردن دخترک را گرفتم. بدون مقاومت تسلیم شد. این همان چیزی بود که انتظارش را می‌کشید - و دوتایی بر روی سنگفرش غلتیدیم.

دریچه‌ای سیاه برای بلعیدن دهان گشود و درون آن فنا شدم. همین که پلک گشودم، متوجه شدم که عیسی از درون تمثال خویش با غیظ نگاهم می‌کند. گوی سبزرنگی که بر دست راست داشت، در نوسان بود؛ گویی در کار پرتاب شدن به سوی من است. وحشت کردم اما بازوان زن به دورم پیچید و از نو در هرج و مرج فرورفتم.

در را که باز کردیم بیرون برویم، زانوانم می‌لرزید. کلون در را که برمی‌داشتیم، دستم می‌لرزید. ناگهان ترسی دیرینه بر وجودم مستولی شده بود: خداوند صاعقه‌ای فرومی‌فرستد و هر دوی ما را، دختر ایرلندی و من - حوا و آدم - به خاکستر بدل می‌کند. به یقین، بی‌حرمتی به خانه خدا، آن هم پیش چشم عذرا، بی‌کیفر نمی‌ماند... فشاری به در دادم و به بیرون جست زدم. به خود گفتم: بگذار هر اتفاقی می‌افتد، زودتر انجام گیرد.

اما، همین که به بیرون دویدم، چه دیدم! و ه که چه شادی عظیمی! این معجزه که در برابرم گسترده بود، چه بود! خورشید نمایان شده، مه کنار رفته و تمام جزیره کرت از این سر تا آن سر، سفید و سبز و گلی می‌درخشید و چون نگین میان چهار دریایش قرار گرفته بود. کرت با سه قلعهٔ رفیمش - کوه‌های سفید، پسیلوریتی و دهیکتی^۱ - قایقی سه‌دکله بود که در میان امواج شراع می‌کشید. هیولای دریایی بود، یک گورگون^۲ با پستان‌های بی‌شمار، که بر امواج آرمیده بود و آفتاب می‌گرفت. در خورشید صبحگاهی صورت، دست، پا، دم و پستان برآمده‌اش را آشکارا دیدم... در مدت عمر لذت‌های زیادی چشیده‌ام. شکوه و شکایتی ندارم. اما دیدار جزیرهٔ کرت بر امواج، بزرگ‌ترین لذت بود. برگشتم تا به دختر ایرلندی نگاه کنم. به دیوار کلیسای کوچک تکیه کرده بود، دانه‌ای شکلات در دهانش بود و آرام و بی‌اعتنا لبانش را که پوشیده از گازهای من بود، می‌لیسید.

بازگشت به کاسترو ملالت‌خیز بود. عاقبت رسیدیم. دیوارهای ونیزی معروف با شیرهای بالدار سنگی ظاهر شدند. دختر ایرلندی از فرط خستگی به من نزدیک شد تا بر بازویم تکیه کند؛ اما بوی او و چشمان سربیش را نتوانستم تحمل کنم. او سیبی به خوردم داده بود که لب و دندانم را به خاکستر آغشته بود. با چالاکی خود را کنار کشیدم. او هم، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، قدمی از من عقب افتاد. هقهق گریه‌اش را شنیدم می‌خواستم برگردم، او را در بغل گیرم و کلامی دلنشین به او بگویم؛ اما در عوض قدم‌هایم را تند کردم و ساکت ماندم. عاقبت به خانه‌اش رسیدیم. کلید از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. سپس بر آستانهٔ در به انتظار ماند. با سری آویخته به انتظار ماند. داخل می‌شدم یا نه؟ ملاحظتی فوق تحمل و کلماتی سرورانگیز و حزن‌آور از درونم برشدند و تا حنجره‌ام رسیدند. اما لبانم را

1. Dhikti

۲. Gorgon. گورگون‌ها سه تن بودند. از میان این سه، فقط مدوز فناپذیر بود. معمولاً عنوان گورگون به مدوز داده می‌شد و او را گورگون اصلی می‌دانستند. سر آنها را تعدادی مار احاطه کرده بود. دندان‌های بزرگی مانند دندان‌های گراز داشتند و دارای دست‌های مفرغی و همچنین بال‌های زرین بودند که به کمک آنها می‌توانستند به پرواز درآیند. چشم‌های آنها بسیار شفاف و نگاهشان به حدی نافذ بود که هرکس بر آن نظر می‌کرد به تخته‌سنگی تبدیل می‌شد. (به نقل از فرهنگ اساطیر یونان و روم، ترجمهٔ دکتر احمد بهمنش)

برهم فشردم و حرف نزد. با او دست دادم. از هم جدا شدیم. روز بعد عازم آتن شدم. میمونی نداشتم تا هدیه‌اش کنم، اما از طریق یکی از محصلانش سگی کوچک برایش فرستادم، سگی که دوست داشت گاز بگیرد و آن را دوست می‌داشتم. اسمش کارمن^۱ بود.

آتن

جوانی جانوری کور و ناهمگن است. غذا می‌خواهد؛ اما نمی‌خورد. خجالت می‌کشد بخورد. خوشبختی در کوچه می‌گردد و کافی است که سری برای آن تکان دهد و خوشبختی از روی میل می‌آید؛ اما سر تکان نمی‌دهد، شیر آب را باز می‌کند و می‌گذارد تا زمان بدون مصرف جاری و گم شود. گویی زمان آب است. جوانی چنین است: جانوری که خودش نمی‌داند جانور است.

با یادآوری روزهای دانشجویی‌ام در آتن، قلبم می‌شکند. هرچه نگاه می‌کردم، چیزی نمی‌دیدم. دنیا، پوشیده از مه غلیظ اخلاق و اندیشه‌های وهم‌آلود و ابتذال‌گرایی، از دیدگان من پنهان بود. جوانی تلخ و نفرت‌بار است. چیزی سرش نمی‌شود. تا به خودت بجنبی، جوانی از دست رفته است. آن حکیم چینی که بود، همو که با موی سر و ریش سفید، و چشمان پراشک به دنیا آمد؛ با گذر زمان، آهسته‌آهسته مویش سیاه شد، خنده به چشمانش آمد، دلش سبکیال شد و عاقبت که به مرگ نزدیک می‌شد، گونه‌هایش مانند گونه‌های جوان عزیزی تازه موی‌رسته شد... اگر خداوند بر بشر رحم می‌کرد، عمر ما بایستی این‌گونه به سر می‌آمد.

در کرت، بر ضد سرنوشتم به عصیان برخاسته بودم. برای یک لحظه خود را در دامن شراب، و لحظه‌ای دیگر در آغوش دختر ایرلندی، انداخته بودم. اما راه من این نبود. احساس می‌کردم گناه کرده‌ام. شرمسار و نادم، به تنهایی و کتاب بازگشتم. از برنایی تا پیری، هرگفتار یا کرداری که مرا از مسیر سرنوشتم منحرف می‌کرد، گناه می‌شمردم. سرنوشتم چه بود و به کجا می‌کشاندم؟ از آنجا که عقلم به کنه راز پی‌نمی‌برد، اختیارم را در کف دل نهادم: «این را بکن، آن را نکن. به پیش!

نایست و فریاد مزن. تنها یک وظیفه داری و آن هم رسیدن به نهایت است.»
می‌پرسیدم: «کدام نهایت؟ مه‌رس و پیش برو!»

همچنان که در تنهایی به نصیحت سبک‌سرانه و پرادعای دلم گوش می‌سپردم، خواست‌هایم فزونی می‌گرفت، و آنچه در شهر پرآوازه آتن می‌دیدم یا می‌شنیدم، نمی‌توانست عظمم را فرو نشانند. دروس دانشکده حقوق از برآوردن نیازهای روحی‌ام عاجز بود. کنجکاوی فکری‌ام را هم اقناع نمی‌کرد. در مجالسی که دوستانم با هم دوره‌های‌های دخترشان داشتند، لذتی احساس نمی‌کردم. سببی که دختر ایرلندی به خوردم داده بود، هنوز خاکسترش بر لبانم بود. گاه و بی‌گاه به تآتر یا کنسرتی می‌رفتم و لذت می‌بردم. اما این لذت سطحی بود و درونم را دگرگون نمی‌کرد. به خانه که می‌رسیدم، فراموشش می‌کردم. آموختن زبان‌های خارجی را ادامه می‌دادم. آگاهی یافتن از وسعت اندیشه، سخت شادمانم می‌کرد؛ اما بی‌درنگ باد مرموز و گرم جوانی می‌وزید و گل شادمانی را می‌پژمرد. چیز دیگری می‌خواستم؛ چیزی ورای زن یا یادگیری، ورای زیبایی... اما چه؟

آن دو زخم دوره جوانی‌ام دم‌به‌دم ناسورتر می‌شد. همه چیز بیهوده و بی‌مقدار می‌نمود، چون زودگذر بود و به درون گرداب مرموز پیش می‌تاخت. دستی نامریی و بی‌رحم آن را مانند شوخی بی‌مزه‌ای برمی‌انگیخت. نقاب چهره شاداب دختران جوان را پس می‌زدم و عجوژه آینده را می‌دیدم. گل می‌پژمرد، پشت دهان خندان ایشان اسکلت آرواره‌ها را می‌دیدم. دنیا در پیش چشمانم آهنکی تند و خشن به خود می‌گرفت و به نابودی کشیده می‌شد. جوانی در جست‌وجوی جاودانگی است، آن را نمی‌یابد، به سازش تن نمی‌دهد و به این ترتیب، از روی نخوت تمام کیهان را رد می‌کند. این امر مصداق کلی ندارد. وقتی حقیقت داغ برجای بگذارد، این امر مصداق پیدا می‌کند.

بکشنه‌ها تک و تنها بیرون می‌رفتم. احساس می‌کردم که مصاحبت دوستان - صحبت، شوخی و خنده‌شان - سکوت مقدس را می‌آلاید. غسل و درختان کاج، کوهستان‌ها را عطراگین می‌کردند. وارد زیتونستان‌ها می‌شدم و دیدگانم طراوت می‌یافت. اگر دهقانی - مثلاً یک آلبانیایی با پیشانی کوتاه و کلاه کثیف و سیاه که بوی شیر و سیر می‌داد - برحسب تصادف عبور می‌کرد، دو سه کلامی رد و بدل می‌کردیم. گفتارش عامیانه، سردرگم و آکنده از کنجکاوی بود، این دهقانان از گوشه

چشمان مکار و ریزنقششان به من می‌نگریستند. به مغز کوچکشان فشار می‌آوردند تا اسم و رسم مرا کشف کنند و دلیل گشت و گذارم را در کوه‌ها بیابند. جاسوس بودم؟ دیوانه یا دوره‌گرد؟ با درنده‌خویی به کوله‌پشتم ام دیده می‌دوختند. می‌پرسیدند: «رفیق، چه می‌فروشی؟ کتاب مقدس؟ نکند فراماسون باشی؟»

یک روز که صدای جیک‌جیک شنیدم و پرنده‌ای آبی‌رنگ را در حال پرواز دیدم، از دهقانی که می‌گذشت، پرسیدم: «دوست من، آن چه نوع پرنده‌ای است؟ اسمش چیست؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «بیچاره جوش نزن. به درد خوردن نمی‌خورد.»

سپیده‌دم بیدار می‌شدم. ستاره سحری بر زمین نور می‌افشاند، مهی سبک بر فراز کوه هیمتوس^۱ پرسه می‌زد. نسیمی خنک بر صورتم بیخ می‌پاشید. چکاوک‌ها سرودخوانان اوج می‌گرفتند و در روشنایی گم می‌شدند. یکشنبه روزی بهاری - یادم می‌آید - دو سه درخت پرشکوفه^۲ آلبالو را در مزرعه‌ای تازه شخم‌زده دیدم. دلم مالا مال سعادت شد. در همان لحظه خورشید طالع شد؛ گویی همان روز از قلم صنع خدا بیرون آمده بود. خلیج سارونیک^۳ می‌درخشید. در دوردست، اجینا^۴ در نور صبحگاهی مملو از گل‌های سرخ بود. دو کلاغ که بال‌هاشان مانند زه کمان در ارتفاع بود از سمت راست من پر گرفتند - آن را به فال نیک گرفتم.

از یک سو، امواج سپید یال چون اسبان هومر، اشعار تیزتک و طراوت‌بخش هومر. در سوی دیگر، زیتون پر از روغن و روشنایی آتنا^۵ و درخت غار آپولو^۶ و انگور معجزه‌نمای دیونیزوس^۶، همه شراب و آواز. و زمین خشک و مقتصد که سنگ‌هایش در زیر آفتاب به رنگ گل سرخ درآمده‌اند، و کوه‌ها، به رنگ آبی میان هوا آویخته‌اند، زیر نور بخار می‌کنند و عریان، مانند پهلوانان، با آرامش زیر نور آفتاب دراز کشیده‌اند.

پیش می‌رفتم، و همچنان که پیش می‌رفتم، احساس می‌کردم تمامی زمین و آسمان با من سفر می‌کند. همه معجزات پیرامونم در درونم نفوذ می‌کرد. می‌شکفتم، می‌خندیدم و من نیز مانند زه کمان، به ارتفاع درمی‌آمدم. وه که چگونه در آن

1. Hymettus

2. Saronic Gulf

3. Aegina

4. Athena

5. Apollo

6. Dionysus

روز یکشنبه روح ناپدید می‌شد و سرود خوانان، مانند چکاوک، در نور صبحگاهی گم می‌شد.

از تپه‌ای بالا رفتم و به سواحل باریک و گلرنگ، دریا، جزایر نیم‌پیدا نگریستن گرفتم. چه لذتی داشت! یونان، با تن باکراهش، چگونه در میان امواج شنا می‌کند، و بالای امواج قامت راست می‌کند و خورشید، چون دامادی، بر او می‌تابد! چگونه سنگ‌ها و آب را رام کرده، خودش را از رکود و خشونت ماده رهانیده و تنها جوهر را حفظ کرده است!

من می‌گشتم تا با آتیکا^۱ آشنا شوم (یا این‌گونه تصور می‌کردم)؛ اما در واقع می‌گشتم تا با روح آشنا شوم. می‌خواستم آن را بیابم و در درختان، کوه‌ها و تنهایی به شناختش نایل شوم، اما بیهوده بود. دلم از شادی نمی‌تپید، و این نشانه مطمئن بود که آنچه می‌جستم نیافته بودم.

تنها یک‌بار، روزی هنگام ظهر، باورم شد که آن را یافته‌ام. تک و تنها به سونیون^۲ سفر کرده بودم. تابستان فرارسیده و صمغ از شکاف تنه درختان کاج بیرون زده بود. ملخی بر شانه‌ام فرود آمد و همان‌جا قرار گرفت. مدتی با هم سفر کردیم. تمام تنم بوی کاج می‌داد، من کاج شده بودم. سپس، با بیرون آمدن از جنگل کاج، ستون‌های سفید معبد پوزیدون^۳ را دیدم و میان معبدها دریای مقدس، نیلگونه در حال نوسان، را، زانوانم وارفت. برجای ایستادم. با خود گفتم: زیبایی این است. پیروزی بی‌بال، قله شادی این است. آدمی نمی‌تواند از این فراتر برود. یونان این است.

تماشای زیبایی یونان برای لحظه‌ای چنان شادمانی بر جانم ریخت که باورم شد دو زخم من التیام یافته و این دنیا، به رغم زودگذر بودنش - و دقیقاً به سبب زودگذر بودنش - ارزشمند است. باورم شد که در تلاش خویش برای دیدن عجزه آینده در ورای چهره دختر جوان به راه خطا رفته‌ام. بایستی در چهره عجزه، طراوت و جوانی دختری را که دیگر نبود، بازآفرینی کنم و رستخیز دهم.

چشم‌انداز آتیکا افسونی بیان‌ناشده و ناقد دارد. احساس می‌کنی که هر چیز تابع آهنگی ساده، مطمئن و موزون است. اینجا همه چیز صاحب وقار و آرامشی اشرافی

است: زمین مقتصد و خشک، انحنای فریای هیمتوس و پنتلیکوس^۱، درختان برگ نقره‌ای زیتون، سروهای باریک‌اندام و خلوت‌نشین، تابش بازیگوشانه سنگ‌ها در زیر آفتاب، و بالاتر از همه، نور شناور و شفاف ملکوتی که بر تن اشیا جامد می‌پوشاند و به‌در می‌آورد.

چشم‌انداز آتیکا خطوط چهرهٔ انسان آرمانی را رسم می‌کند: خوش‌تراش، کم‌گو، رها از تعجب، قدرتمند؛ اما در عین حال، قادر به مهار کردن قدرتش و تعیین حدود تخیلش. گاهی چشم‌انداز آتیکا خشک و بی‌پیرایه می‌شود؛ اما از مرز آن فراتر نمی‌رود. در صلابتی شوق‌آفرین و پرلطف می‌ماند. فریبایی‌اش در مرداب سوز و گداز فرو نمی‌شود و قدرتش به خشونت نمی‌گراید. همه سوزون و سنجیده است. حتی فضایلش به راه افراط نمی‌روند. و از مرز طاقت انسان نمی‌گذرند، بلکه در جایی می‌مانند که در صورت رفتن به ورای آن یا ظالمانه و غیرانسانی، یا ملکوتی می‌شوند. چشم‌انداز آتیکا فخر نمی‌فروشد، به استعاره رونمی‌آورد، ننه من غریب‌بازی در نمی‌آورد. با تأکیدی آرام و مردانه به بیان مافی‌الضمیر می‌پردازد. خطوط اصلی را به ساده‌ترین وسیله ممکن ترسیم می‌کند.

اما گاه و بی‌گاه در میان این صلابت لبخندی هست - دو سه درخت شاخه نقره‌ای زیتون در دامنهٔ کوهی خشک و بی‌حاصل، تک و توکی درختان سبز کاج، شقایق‌هایی برکنارهٔ رودی خشک و سفید، بافه‌ای بنفشهٔ وحشی در میان سنگ‌های براق و کیبود. اینجا اضداد پیوند می‌یابند، درهم می‌آمیزند و به سازش می‌رسند و هماهنگی را، که بالاترین معجزه است، به وجود می‌آورند.

این معجزه چگونه رخ داد؟ فریبایی کجا این همه صلابت یافت، و صلابت این همه فریبایی؟ قدرت چگونه توانست از سوء استفاده برحذر باشد؟ این‌ها همه معجزهٔ یونان را تشکیل می‌دهند. همچنان که در آتیکا می‌گشتم، لحظاتی در اندیشه می‌شدم که این سرزمین در تمدن و نجابت و قدرت می‌تواند درسی والا باشد.

هربار، پس از سیر و سفر در حومهٔ آتیکا، به آکروپولیس^۲ می‌رفتم تا پارتنون^۳ را دوباره و دوباره تماشا کنم. این معبد برایم رمزآلود است. نمی‌توانم آن را دوبار یکسان ببینم. چنین می‌نماید که مرتب تغییر می‌یابد، به زندگی بازمی‌گردد، در عین

سکون می‌گردد، با نور و چشم انسان بازی می‌کند. اما، پس از آرزوی طولانی دیدار، وقتی برای اولین بار با آن رویه‌رو شدم، چون اسکلت جانوری بدوی، بی‌حرکت بر من جلوه کرد و قلبم مانند گوساله‌ای جوان از جا نجست. (در سراسر زندگی‌ام، این جهش قلب به منزله علامتی خطاناپذیر بوده است. هر وقت با طلوع خورشید، با نقاشی، با زن یا با یک فکر رویه‌رو می‌شوم قلبم مانند گوساله‌ای جوان برمی‌جهد، می‌دانم که خوشبختی به من رو آورده است.) اولین بار که رویه‌روی پارتنون ایستادم، قلبم بر نهجید، ساختمان، شاهکار عقل - اعداد، هندسه - اندیشه بی‌عیب مرمرین، دستاورد ممتاز ذهن، می‌نمود و تمام محاسن را داشت، به جز یکی که ارزشمندترین و عزیزترین است: بنای پارتنون قلب انسان را نمی‌نواخت.

احساس می‌کردم که پارتنون عددی زوج، از قبیل دو و چهار، است. اعداد زوج مخالف قلبم هستند. مرا با آنها میانه‌ای نیست. زندگی آنها خیلی آسان نظم و نسق داده شده است. خیلی استوار بر روی دو پا ایستاده‌اند و کوچک‌ترین تمایلی به تغییر مکان ندارند. قانع، محافظه‌کار و بی‌دلهره‌اند. هر مسئله‌ای را حل کرده‌اند، خواست را به واقعیت تغییر داده و آرامش یافته‌اند. عدد فرد با مضراب قلبم دمساز است. زندگی عدد فرد، آسان نظم و نسق داده نشده است. عدد فرد، زندگی را آن‌گونه که هست، دوست ندارد و می‌خواهد تغییرش دهد، به آن بیفزاید و آن را پیش براند. بر روی یک پا می‌ایستد، پای دیگر را آماده در هوا نگه می‌دارد و می‌خواهد حرکت کند. به کجا؟ به سوی عدد زوج بعدی، تا لحظه‌ای بایستد، نفسی تازه کند و تجدید قوا نماید.

این خردگرایی هشیار و مرمرین، به مذاق دل‌عصیانگر جوانی خوش نمی‌آید. این دل می‌خواهد بساط کهنگی را برچیند و دنیایی نو دراندازد^۱. پارتنون به پیر باوه‌گو و دوراندیشی می‌مانست که با پند و اندرز در پی آن بود تا برای غلیان دل، افساری تدارک ببیند. با پشت کردن به پارتنون، در چشم‌انداز والاپی غرق شدم که تا دریا می‌گسترده. خورشید در نصف‌النهار بود، نه سایه‌ای بر زمین می‌افتاد و نه نور بازی می‌کرد، که بی‌پیرایگی بود و تعالی و کمال. به شهر نگریستم که زیر تابش

۱. بیا تا گل برفشانیم و می در ساعر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
«حافظ»

آفتاب درخششی سفید داشت، و به دریای مقدس که گرداگرد سالامیس^۱ برق می‌زد، و به کوه‌های پیرامونم که عریان و قانع زیر آفتاب آرمیده بودند. غرق در این چشم‌انداز، پارتنون را که پشت سرم برجای ایستاده بود، از یاد بردم. اما، پس از هریازگشت مجدد از زیتونستان‌های آتیکا و خلیج سارونیک، هماهنگی نهفته، حجاب‌هایش را یک به یک کنار می‌زد و کم‌کم و آهسته‌آهسته خود را بر ذهنم آشکار می‌ساخت. هریار که دوباره به آکروپولیس می‌رفتم، به نظرم می‌آمد که پارتنون با حالتی مانند رقصی بی‌حرکت، می‌جنبید و نفس می‌کشید. ماه‌ها، شاید سال‌ها، این رازآموزی دوام یافت. وقتی که با راز آشنایی کامل جلو پارتنون ایستادم - روز دقیق آن را به خاطر ندارم - قلبم مانند گوساله‌ای جوان برجهید. این معبد که پیش رویم قد برافراشته بود، شگفت‌یادگاری بود و ثمره همکاری میان عقل و دل و میوه ممتاز کوشش بشری! فضا مغلوب شده و تمایز میان کوچک و بزرگ محو گشته بود. بی‌کرانگی وارد این متوازی‌الاضلاع باریک و جادویی شده و آنجا آرمیده بود. زمان نیز مغلوب شده بود. لحظه رفیع به ابدیت بدل گشته بود.

نگاهم را بر روی مرمر گرم، که خوراکش را از آفتاب می‌گرفت، گردانیدم. سنگ‌ها را لمس می‌کرد، مانند دستی درون آنها می‌دوید و رازهای نهفته را آشکار می‌ساخت. به سنگ‌ها می‌چسبید و از رفتن ابا می‌کرد. ستون‌های به ظاهر موازی را دیدم که سر به سوی یکدیگر خم کرده تا در مجموعه‌ای هماهنگ، با لطف و قدرت، بار امانت سنگ‌نگاره‌های مقدس را بر دوش کشند. حرکت‌های موجی هیچ‌گاه چنین خطوطی مستقیم نیافریده‌اند. اعداد و موسیقی هیچ‌گاه با چنان تفاهم و عشق به هم نیامیخته‌اند.



گمان می‌کنم این بزرگ‌ترین لذتی بود که در چهار سال دانشجویی‌ام در آتن احساس کردم. هوای تنفسی‌ام را دم زنانه‌ای نیالود. اما دوستانی داشتم که همراه ایشان به کوه می‌رفتم و روزهای تابستان در دریا با هم شنا می‌کردیم. درباره رویدادهای زودگذر حرف می‌زدیم و گاه و بی‌گاه مجالسی به‌پا می‌کردیم که بعضی از آنها دوست

دخترهایشان را هم می‌آوردند. بی‌دلیل می‌خندیدیم، چون جوان بودیم. بی‌دلیل غم می‌خوردیم، چون جوان بودیم. گوساله‌های فحل را می‌مانستیم که آه می‌کشند؛ زیرا قدرشان آنها را خفه می‌کند.

امکانات زیادی بر سر راهمان گسترده بود. به چشمان یکایک دوستانم می‌نگریستم و می‌گوشیدم حدس بزنم قدرشان در چه مسیری خواهد افتاد. یکی از آنان، وقتی لب می‌گشود تا دربارهٔ اندیشه‌ای یا عشقی حرف بزند، به یک‌باره آتش می‌گرفت. با بلبلی زبانی به بیان افکارش می‌پرداخت. و شنیدن گفتارش لذتی وافر داشت. به او رشک می‌بردم، چون هر وقت لب به سخن می‌گشودم، بی‌درنگ پشیمان می‌شدم. کلمات به دشواری به ذهنم می‌آمد. اگر هم برحسب اتفاق در اثبات نظری که داشتم، دلیل می‌آوردم، بلافاصله دلیل مخالف، که به همان اندازه درست بود، به ذهنم می‌آمد. شرمسار از گفتن دروغ، ساکت می‌شدم... دوستی دیگر، کم‌گو و گزیده‌گو بود. هیچ‌گاه لب از لب نمی‌گشود؛ مگر در نقل قضایای حقوقی دانشکدهٔ حقوق. همچنان که مسائل حقوقی را به عمد گره‌افکنی می‌کرد و با تردستی گره‌ها را می‌گشود، استاد و دانشجو با ستایش به او گوش می‌کردیم. یکی دیگر سازمانده بزرگی بود و بر توده‌ها حکومت می‌کرد. خود را درگیر سیاست می‌ساخت، تظاهرات را سازمان می‌داد، سخنرانی می‌کرد، زندان می‌رفت، آزاد که می‌شد دوباره مبارزه را از سر می‌گرفت. همه می‌گفتیم که بدون شک روزی زمامدار بزرگی می‌شود. یکی دیگر، گیاهخوار رنگ‌پریده و نازک‌صدایی بود. چشمانی آبی و رنگ‌پریده و دست‌های زنانه‌ای داشت. با کوشش بسیار کلویی راه انداخته بود که علامت آن زنبق سفید و بر سردر این کلمات نوشته شده بود: «پایا پاک‌تر از دست‌ها». ماه را دوست می‌داشت. می‌گفت: «ماه تنها زنی است که عزیزش می‌دارم». یکی دیگر، به زنبق دست‌نخورده‌ای می‌مانست، رنگ‌پریده، افسرده، با چشمان درشت آبی‌رنگ و انگشتان دراز. شعر می‌نوشت. دو سه بیتی بیشتر از شعرهایش در خاطرمان مانده است. هر وقت این ابیات را در تنهایی زمزمه می‌کنم، چشمانم پر اشک می‌شود. چون، شبی این جوان را بیرون صومعهٔ کایساریانی^۱ یافتند که به شاخه درخت زیتونی آویخته بود.

دوستان بسیاری هم بودند، هر یک با روح فردی خودشان، پر از غنچه‌های نشکفته. از خود می‌پرسیدم: غنچه کی می‌شکند و میوه می‌دهد؟ ملتسمانه از خدا می‌خواستم آن‌قدر مهلتم دهد تا آنها را ببینم، و ببینم کدام غنچه‌ها در درون من می‌شکند و چه میوه‌ای به بار می‌آورد. با دلهره و اندوهی بیان‌ناشده به دوستانم می‌نگریستم؛ گویی با ایشان وداع می‌گویم. می‌ترسیدم زمان تندبادی باشد که به هنگام جوانه زدن طبیعت بوزد. می‌ترسیدم که این باد با بی‌رحمی بوزد و این روح‌ها را خشک کند.

*

هنگام عزیمت از آتن، دو تاج برگ «غار» را، که تنها جایزه‌های دوران زندگی‌ام بودند، برجای گذاشتم. اولی را به مناسبت شمشیربازی گرفتم. سنگین بود، با نوارهای سفید و آبی در تار و پودش. از برگ درخت غار بود و مثلاً از درهٔ معبد دلفی چیده شده بود. می‌دانستم که دروغ است، هر کسی می‌دانست؛ ولی این دروغ برگ‌ها را در شکوه غرقه می‌ساخت. دومی را در مسابقهٔ نمایشنامه‌نویسی دریافت داشتم. نمی‌دانم چرا؛ ولی روزی احساس طغیان کرد و نمایشنامه‌ای پرسوز و گداز نوشتم. دربارهٔ عشق بود. عنوانش هم «سپیده می‌دمد». می‌پنداشتم اخلاقی والاتر، آزادی‌ای بزرگ‌تر، نوری تازه به دنیا هدیه می‌کردم. یکی از استادان که آدمی جدی بود و پیراهن یقهٔ بلندی به تن داشت، به عنوان ژوری، نمایشنامهٔ مرا بهترین تشخیص داد. ولی، با لحنی مؤدب و رسمی، عبارات بی‌پروا و بیان عاشقانهٔ مهار نشده را لکهٔ ننگی بر دامن نمایشنامه شمرد و چنین نتیجه‌گیری کرد: «تاج برگ غار را به شاعر می‌دهیم؛ اما از این محیط مقدس اخراجش می‌کنیم.» و من، دانشجوی بی‌تجربه و مو بر عذار نرسته، آنجا در سالن بزرگ دانشگاه بودم و گوش می‌دادم. درحالی که تا بناگوش سرخ شده بودم، از جا برخاستم، تاج را بر روی میز ژوری گذاشتم و بیرون آمدم.

دوستی داشتم که در وزارت امور خارجه بود. به تازگی قرار گذاشته بودیم که با هم به اروپای غربی سفر کنیم. روزی به من گفت: «بهتر است که جایزهٔ شمشیربازی‌ات را همراه بیاوری. آنجاها برگ درخت غار گیرمان نمی‌آید. برای خورشت لازمش داریم.»

ناج را به دیوار آویختم و آن را از دست ندادم. سال‌ها گذشت. وقتی رؤیای ما
جامهٔ عمل پوشید و به آلمان رفتیم، آن را با خود بردم. در عرض دو سال همهٔ
برگ‌ها را برای خورشت مصرف کرده بودیم.

بازگشت به کرت. کنوسوس^۱

برای گذراندن آخرین تعطیلی دوران دانشجویی‌ام به کرت برگشتم. مادرم جای همیشگی‌اش، در کنار پنجرهٔ رو به حیاط، نشسته بود و جوراب می‌بافت. عصر بود و خواهرم گل‌دان‌های ریحان و مرزنگوش را آب می‌داد. چفتهٔ مو بر بالای چاه پر از خوشه‌های انگور پرآب و نرسیده بود.

هیچ چیز در خانه جا به جا نشده بود. همه چیز سر جای خود بود: نیمکت، آینه، چراغ و تصویر قهرمانان جنگ ۱۸۲۱، با سبیل‌های کلفت، سینه‌های پشمالو، هفت‌تیر به کمر، وحشی و عاشق، توانا به خوب و بد، بر دیوار. کار یاسکا کیمس^۲ به پهلوان استورناراس^۳ نوشته بود، «پهلوان نیکولاس، برادر دلیرم، نامه‌ات رسید. آنچه نوشته‌ای، دیده‌ام. ذکر هم شپیور می‌نوازد و هم توبلیکیا. هر کدام را که عشقم بکشد، می‌نوازم!» توبلیکیا، آلت موسیقی ترکی است و شیپور، یونانی. این قهرمانان روح‌های بزرگی داشتند و روح‌های بزرگ همیشه خطرناک‌اند.

اغلب در بحر این راز غرق می‌شوم که در چنین لجن‌زاری – لجن‌زار نفرت، خیانت، نفاق، شجاعت، عشق آتشین برای سرزمین پدری، رقص در زالونگون^۴ – چگونه گل آبی‌رنگ آزادی تغذیه کرده و شکوفه داده است!

روز بعد علی‌الطولوع، به سراغ دو یار دبیرستانی‌ام رفتم. چهار سال بود آنان را

1. Knossos

2. Karaiskakis

3. Stourmaras

۴. زالونگون Zalongon، پرتگاهی در ایروس، که در تاریخ یونان مشهور است. در ۱۸ دسامبر ۱۸۰۳ در همین پرتگاه بود که پنجاه و هفتمین زن یونانی مرگ را به اقتادان به دست ترکان ترجیح داد. این زنان، پس از پرتاب بچه‌هایشان به پایین، دایره‌ای تشکیل می‌دادند و آن‌قدر می‌رقصیدند تا از پرتگاه فرو می‌افتادند و به کام مرگ می‌رفتند. (یادداشت مترجم انگلیسی)

ندیده بودم. تشخیص‌ناپذیر بودند. زیر آوار زندگی قامتشان تا شده بود. وقتی از «انجمن دوستان» حرف می‌زدند، به خنده می‌افتادند. یکی از آنان صدای خوبی داشت و به همه عروسی‌ها، غسل تعمیدها و جشن‌ها دعوت می‌شد. می‌خورد و می‌نوشید و آواز می‌خواند. مردم برای آواز قشنگش به او آفرین می‌گفتند. او هم دلش غنچ می‌زد. راه سقوط را پیش گرفته بود. بر اثر خوردن مشروبات زیاد، دست‌هایش می‌لرزید. آن دیگری تعلیم گیتار دیده بود. در مصاحبت دوستانش، آهنگ‌های عاشقانه و شاد می‌نواخت. هر دو را سرکیف و خوش‌دماغ یافتم. در کارخانه صابون‌پزی کار پیدا کرده بودند، از زندگی لذت می‌بردند و در فکر ازدواج بودند.

به آنان نگرستم، به گفتارشان گوش دادم، اما حرف نزدم - راه گلویم بسته شده بود. پس آیا شعله می‌توانست به این سرعت به خاکستر بدل گردد؟ آیا روح در چنین پیوند نزدیک با تن بود؟ ایشان می‌دانستند که جهیز دختران جوان چقدر است، کجا می‌شود راحت‌الحلقوم اعلا خورد و کدنام میخانه بهترین شراب را دارد. با دلی پردرد ایشان را ترک گفتم؛ گویی تازه از مراسم خاکسپاری بازگشته‌ام. با خود اندیشیدم، فضایل کوچک خطرناک‌تر از رذایل کوچک است. اگر ایشان خوب آواز نمی‌خواندند و خوب نمی‌نواختند، به مهمانی‌ها دعوت نمی‌شدند، مست نمی‌کردند، وقتشان را به بطلالت نمی‌گذراندند، و نجات می‌یافتند. اما در حال و روز کنونی، با آوای زیبا و نواختن گیتار، راه سقوط در پیش گرفته بودند.

روز بعد، همین که ایشان را از دور دیدم، مسیرم را تغییر دادم. شرمناک بودم، چون آن‌همه دوستی و آرزو با چنان سرعتی در درونم رنگ باخته و آن‌همه نقشه‌های بزرگ برای نجات دنیا بریاد شده بود. بادی در وزیدن آمده و درخت شکوفای جوانی را از شاخ و برگ تهی کرده بود. آیا این درخت جوانی دیگر بار نمی‌داد؟ چنین نبود آیا که زورق‌های بسیار بادبان برافراشتند تا بر اقیانوس‌ها ظفر یابند؛ اما سرانجام خود را در ماندابی خرد یافتند؟

تک و تنها در کوچه‌های باریک راه می‌رفتم و دوباره و دوباره به بندر برمی‌گشتم تا بوی دلتواز خرنوب شامی و لیموی گنبدیده را از نو بشنوم. همواره کتابی در دست داشتم، گاهی دانه و زمانی هومر. با خواندن این اشعار جاودان، احساس می‌کردم انسان می‌تواند جاودان شود و صورت ناهم‌رنگ خانه‌ها، مردم،

شادی‌ها، اهانت‌های دنیا - هرج و مرج نامربوطی که زندگی‌اش می‌نامیم - می‌توانست هماهنگی یابد.

روزی سراخ دختر ایرلندی را گرفتیم. رفته بود. بار دیگر سراغش را گرفتیم. از کرده‌ها و نکرده‌هایم پشیمانی عجیب و جانگزایی احساس می‌کردم. گفتم جنایتی مرتکب شده بودم و در درون دایره‌های تنگ‌شونده به سوی قربانی جنایت کشیده می‌شدم. خواب نداشتم. شبی که از محلهٔ ترکان می‌گذشتم، آواز زنی را شنیدم که با صدایی سوزناک «آمان آمان» می‌خواند. آوا خشک و شکسته بود. از اعماق وجود زن بر می‌شد و شب را از نومیدی و افسردگی می‌انباشت.

قدرت پیش رفتن از من سلب شد. ایستادم، سر به دیوار تکیه دادم و گوش کردم. نفسم بند آمده بود. مرغ روحم، که دیگر نمی‌توانست در تخته‌بند تن بگنجد، می‌خواست به پرواز درآید. این آوا که از سینهٔ پرسوز زن بر می‌شد، از عشق نبود، از هماغوشی نبود، از شادی و امید داشتن پسر هم نبود. فریادی این سینه را می‌خراشید فریادی آمرانه برای شکستن زنجیر زندان اخلاق، شرم و امید، و سپردن اختیار خویش به دست «عاشق» ترسناک و وسوسه‌گر، تا در او گم و با وی یکی شویم: آن عاشقی که در تاریکی کمین کرده است و خدایش می‌نامیم. آن شب با گوش دادن به آواز سوزناک زن، احساس کردم که عشق و مرگ و خدا یکی است. با گذشت زمان، به این تثلیث ترسناک که در گرداب هرج و مرج - در گرداب قلمبان - کمین کرده است، عمیق‌تر آگاه شدم. تثلیث نبود، به قول عارفی اهل بی‌زاس «جوهر فرد مبارز»^۱ بود.

صدای آوازه‌خوان قطع شد. سر از دیوار برداشتم. دنیا دوباره از هرج و مرج سر برآورده بود. خانه‌ها استواری یافتند، کوجه‌ها بار دیگر در راهم آغوش گشودند و توانستم راه بروم. شب همه شب راه سپردم. ذهنم گنگ برجای ماند. هیچ فکری به ذهنم خطور نکرد تا تشویشم را فرونشاند یا شکلش را تغییر دهد. درحالی که اختیارم را به دست تن سپرده بودم تا هرکجا می‌خواهد مرا ببرد، در امتداد دیوارهای ونیزی به گردش پرداختم. آسمان برق می‌زد. همه چیز روشن شده بود. صور فلکی جابه‌جا می‌شدند، به سوی مغرب می‌لفزیدند و محو می‌شدند. روحم با آنها محو می‌شد. نسیمی خنک از کوهستان‌ها می‌وزید و از شکاف پنجره‌ها وارد

خانه‌ها می‌شد و ساکنان خفته و عرق‌کرده را خنک می‌کرد. صدای نفس‌های شهر را در سکوت عمیق می‌شنیدم.

آن شب دوباره از کنار خانه دختر ایرلندی گذشتم. ساعت‌ها می‌گشتم و بی‌آنکه بخوام یا آگاه باشم در دایره‌های تنگ‌شونده، به مرکز، به خانه او کشیده می‌شدم. گفתי فریادی در آن خانه برجای مانده بود، فریادی آمرانه و سرزنش‌آمیز که صدایم می‌کرد و مقاومت کردن نمی‌توانستم. اما دمدمه‌های صبح که بار دیگر در کار رسیدن به جلو پنجره‌ها و درهای بسته خانه او بودم، تسمه آذرخشی بر ذهنم کشیده شد و آن را روشن ساخت. فریاد نبود، آواز زن بود، آن آواز خشک و شکسته و جانسوزی که شامگاه آن روز در محله ترکان شنیده بودم. آواز اکنون در درون من تغییر صورت داده، به زوزه جانوری تنها و بی‌جفت و مطرود بدل گشته بود.

آواز، زوزه جانور، فریاد نومید دختر ایرلندی، چون قلاده‌ای دور گردنم آویخته بودند و خفهام می‌کردند. به یاد گفتار پیرمرد مسلمانی افتادم: «اگر زنی از تو طلب هماغوشی کند و آن را قبول نکنی، به لعنت دچار می‌شوی. خداوند آن را نمی‌بخشاید. در قعر جهنم همنشین یهودا خواهی شد.» یادآوری این گفته به وحشتم انداخت. عرق سردی بر تنم نشست. درحالی که مانند حیوانی زخم‌خورده تلوتلو می‌خوردم، شتابان راه خانه را پیش گرفتم.

پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفتم، مبادا صدا کنند و پدرم بیدار شود، و خود را درون رختخواب افکندم. می‌لرزیدم. لحظه‌ای احساس گرمایی آتشناک می‌کردم و لحظه‌ای دیگر لرز بر بدنم می‌افتاد. به ظاهر تب داشتم. خواب مانند عنکبوتی زهردار فرارسید و تارهایش را به دورم تنید. روز بعد که طرف‌های ظهر بیدار شدم، هنوز می‌لرزیدم. این اضطراب سه روز دوام یافت. اضطراب نبود، گریه بزرگ در دلم بود و دهانم مانند زهر تلخ بود. همچنان که از پنجره اتاقم به افاقیا در وسط حیاط خیره شدم، و به جفته پارانگور مو و خواهرم که مليله‌دوزی می‌کرد و مادرم که در زنجیر بردگی مقدس خانواده خاموش می‌آمد و می‌رفت، گره به گلویم آمد و به خفگی دچار شدم. احساس کردم که گویی از بهشت رانده شده‌ام. نه، رانده نشده بودم؛ گفتمی به میل خویش از نرده باغ بهشت بیرون پریده و گریخته بودم و حالا که بیرون درهای بسته تسکین‌ناپذیر می‌گشتم، از کرده بشیمان بودم.

روز چهارم صبح زود از رختخواب بیرون پریدم و، بی آنکه هدف مشخصی در ذهن داشته باشم یا بدانم چه کار می‌کنم، قلم برگرفتم و نوشتن آغاز کردم. این اقدام، در زندگی‌ام لحظه‌ای سرنوشت‌ساز شد. شاید، در این صبح، از این راه اضطراب درونی‌ام دری می‌گشود و می‌گریخت. شاید با تجسم این اضطراب از راه قلم، می‌توانستم چهره‌اش را ببینم و دیگر از آن نترسم. من مرتکب گناه بزرگی شده بودم. اگر این گناه را اعتراف می‌کردم، آرامش می‌یافتم.

بنابراین، اشعار، افسانه‌ٔ قدیسان و رمان‌هایی که خوانده بودم بالا آوردم و به گسیل دادن واژه‌ها پرداختم. درحالی که بی‌اراده از این و آن کش می‌رفتم، شروع به نوشتن کردم. اما نخستین کلماتی که بر صفحهٔ کاغذ نوشتم، مایهٔ شگفتی‌ام شد. چنان چیزی در ذهن نداشتم. از نوشتن ابا کردم، ولی چرا آن را نوشته بودم؟ چنان‌که گویی برای همیشه از اولین هماغوشی‌ام نرهیده باشم (مع‌ذالک مطمئن بودم که رهیده‌ام)، داستانی آکنده از عشق و تخیلات وهم‌آلود در پیرامون دختر ایرلندی شکل دادم. هیچ‌گاه چنان کلمات ملایم به او نگفته بودم. در تماس تمنان هیچ‌گاه چنان جذبه‌ای، به‌سان جذبه‌ای که اکنون با نوشتن آن به من دست می‌داد، احساس نکرده بودم. این‌ها همه دروغ بود؛ اما با نوشتن این دروغ‌ها، با شگفتی بسیار دریافتم که در حقیقت با او لذتی بزرگ چشیده بودم. پس آیا این‌همه دروغ، درواقع راست بود؟ چرا هنگام احساس کردن این لذت، از آن آگاه نبوده‌ام؟ و حالا که وصف لذت را بر کاغذ می‌آوردم، چرا برای اولین‌بار از آن آگاه می‌شدم؟

در حین نوشتن، پر از باد نخوت می‌شدم. آیا من خدا نبودم که مطابق میل عمل می‌کردم، و واقعیت را، آن‌گونه که باید باشد و دوست داشتم که چنان باشد، تغییر شکل می‌دادم؟ راست و دروغ را به هم می‌یافتم. نه، دیگر چیزی به اسم راست و دروغ وجود نداشت. همه چیز خمیری نرم بود که آن را ورز می‌دادم و مطابق دستور خیال، بی‌آنکه از کسی کسب اجازه کنم، با غلتک صاف می‌کردم. امر نامتینقی هست که از خود یقین، متیقن‌تر است. ولی یکی از این‌ها باید داستانی رفیع‌تر از بنای کم‌ارتفاع داستان بشری بیابد که اسمش حقیقت است.

این دختر ایرلندی حقیر و اندکی خمیده در اثرم تشخیص‌ندادنی شده بود. خودم هم، که خروس پرکنده‌ای بودم، پرهای رنگارنگ و بزرگی به خود چسبانیده بودم که از آن من نبود.

نوشته‌ام را چندروزه به پایان بردم. دست‌نوشته را جمع کردم و با حروف درشت بر بالای آن نوشتم: «مار و زنبق»^۱ آن‌گاه از جا برخاستم و به سمت پنجره رفتم تا نفسی عمیق بکشم. اکنون دختر ایرلندی آزارم نمی‌داد. مرا ترک گفته بود تا بر روی کاغذ بیارمد و دیگر هیچ‌گاه از آن جدا نشود. نجات یافته بودم!

آسمان را ابر پوشانده بود. هوا تاریک بود و باران می‌بارید. برگ‌های پهن مو برق می‌زد و انگورهای درشت می‌درخشید. عطر خاک نمناک را به ریه‌هایم فرستادم. این عطر برایم همواره یادآور گور تازه کنده‌شده است. اما امروز بخار مرگ افسون شده و ذهنم مالا مال رایحه‌ای خوش بود. گنجشکی، خیس باران، فرود آمد و در کنار پنجره پناهگاهی جست. روی بام، آب مانند دسته‌ای کبوتر بغوغو می‌کرد.

دست‌نوشته را محکم نگاه داشته بودم. گفتمی موجود ریزنقش جاننداری بود که نمی‌خواستم از دستم بگریزد. گویی گنجشک خیس را در مشت می‌فشرم. یا انگار با دختر ایرلندی به صلح رسیده بودم: خاکستر بدل به سیب شده بود و من آن را در دست داشتم.

به حیاط رفتم و در زیر باران، در میان گلدان‌ها، به قدم زدن پرداختم. در لذتی سهیم شدم که درختی خاک‌گرفته و تشنه، هنگامی که آسمان بر او رحم می‌آورد و باران باریدن می‌آغازد، احساس می‌کند باران همواره لذتی بیان‌ناشده به من داده است. اگر حجاب شرم مانع نبود، می‌گفتم که لذت جنسی به من داده است. احساس می‌کنم که به زمین، زمینی تشنه می‌مانم. عنصر زنانه وجودم، زنی که در بطونم نهفته است، بیدار می‌شود و آسمان را در آغوش می‌گیرد. آن‌چنان که مردی را... با شور و شغف زیر باران قدم می‌زدم. دلم سبکبار شده بود. دیگر به دختر ایرلندی فکر نمی‌کردم، جز آنکه با کلمات او را دوباره سرشته بودم. او اکنون بر کاغذ آرمیده بود. آن حقیقت که زمانی دراز در جانم اضطراب ریخته بود، حقیقتی واقعی نبود. حقیقت واقعی این نوزاد تخیل بود. از راه تخیل، واقعیت را محو کرده بودم و احساس آرامش می‌کردم.

مبارزه میان واقعیت و تخیل، خدای آفریننده و انسان آفریننده، لحظه‌ای

بر جانم سکر شراب ریخته بود. همچنان که در حیاط، زیر باران بالا و پایین می‌رفتم، قریاد زدم: «راه این است، وظیفه‌ام این است.» هرانسانی در کارزار با دشمن، هیئت او را به خود می‌گیرد. کارزار با خدا، حتی به قیمت نابودی‌ام، مرا شادمان می‌ساخت. او برای آفریدن دنیا، گل برگرفت، من کلمات را برگرفتم. او انسان‌ها را آفرید که می‌بینیم بر روی زمین می‌خزند. و من، با هوا و تخیل، ماده‌های سازندهٔ رؤیا، انسان‌های دیگری با روح بیشتر سرشته می‌کنم؛ انسان‌هایی که در برابر تاراج زمان مقاومت می‌کنند. درحالی که انسان‌های خدا می‌مردند، انسان‌های من زنده می‌ماندند.

اکنون، با یادآوری این غرور شیطانی، احساس شرم می‌کنم. اما آن وقت جوان بودم و جوانی یعنی ویران کردن دنیا، و در انداختن طرحی نو.

سینه‌ام مالا مال اضطراب بود. هرچند ناآرامی‌های دیرین آهسته به گوشه‌ای خزیده بودند، ناآرامی‌های نو سر برمی‌آوردند. راهی که اکنون پیش رویم می‌درخشید، راهی دشوار و پر نشیب بود. این راه که هیچ‌گاه تاکنون بر من رخ نموده بود، چگونه به ناگاه آشکار می‌شد؟ چه کسی این در درونی را باز کرد و با اشاره به آن از من تقاضا می‌کرد که وارد شوم؟ گفتم: دری به رستگاریم بوده؟ آیا این کار عشق برآورد نشده بود، یا این در را قدیسانی که افسانه‌شان را هنگام کودکی در کتاب‌ها خوانده بودم، باز کردند؟ یا کرشمهٔ کرت بود که چون می‌دید نمی‌توانم با جنگیدن یاری‌اش کنم، سلاح‌های دیگری در دستم نهاد؟

✽

برای تغییر رشتهٔ افکارم، صبح روز بعد که ناقوس‌ها به صدا درآمد و مسیحیان برای ادای نیایش به کلیسای سن میناس روان شدند، من عزم زیارتگاهی دیگر کردم. رفتم تا سر بر آستان سن کرت بسایم که در سال‌های اخیر از زیر خاک دیرینهٔ کنوسوس سر بیرون آورده بود.

کرت رازی بس عمیق دارد. هرکس بر این جزیره قدم گذارد، احساس می‌کند که نیرویی مرموز با گرمی و رحمت در عروقتش جریان می‌یابد. احساس می‌کند که روحش رستن می‌آغازد. اما از زمان کشف این تمدن ذو فنون و رنگارنگ در زیر خاک که مالا مال اصالت و شادی جوانی است، این راز عمیق‌تر شده است.

شهر را ترک گفتم و جادهٔ افسونگری را که به گورستان تازه منتهی می‌شود، در

پیش گرفتیم. به شنیدن صدای شیون و فریاد، قدم تند کردم. تاجری اصل و نَسب‌دار در همسایگی ما، یکی از شخصیت‌های بزرگ مگالوکاسترو، دو روز پیش مرده بود و در این گورستان تازه به خاک سپرده می‌شد. جوان مرده بود و زنش به تابوت چسبیده بود و نمی‌گذاشت دوستانش او را به خاک بسپارند. در همان لحظه بود که از آنجا می‌گذشتم. صورتم را برگرداندم تا نعش او را نبینم. برایتان نقل کرده‌ام که چهار ساله بودم و دیدم که استخوان‌های همسایه‌مان، آنیکه را از قبر بیرون می‌آوردند. از آن روز تا کنون نتوانسته‌ام مرده‌ای را نگاه کنم. ترس سراسر وجودم را می‌گیرد. آنیکای بی‌مو، بی‌چشم و بی‌لبی روبه‌رویم ظاهر می‌شود و جلو می‌دود تا مرا بگیرد و دوباره بر روی زانوانش بنشاندم. البته می‌دانم که چنین چیزی حقیقی نیست؛ اما این را هم می‌دانم که چیزی حقیقی‌تر از خود حقیقت وجود دارد. و به این دلیل هرگاه نعشی می‌بینم ترس برم می‌دارد و قدم‌هایم را تند می‌کنم. پیراهنم را زیتونستان و موستان فراگرفته بود. انگورچینی شروع نشده بود. خوشه‌های انگور سر بر خاک نهاده بودند. هوا بوی برگ انجیر می‌داد. بانوی پیر ریزنشی پیش آمد. ایستاد. دو سه برگ انجیری را که بر روی سید دستش بود، کنار زد و دو انجیر برداشت و به من داد.

پرسیدم: «بانوی پیر، مرا می‌شناسی؟»

با تعجب به من نگرست: «نه، پسر. مگر باید تو را بشناسم تا چیزی به تو بدهم؟ تو انسان هستی. من هم انسانم. همین بس نیست؟» و درحالی که خنده دخترانه‌ای می‌کرد، بار دیگر لنگ‌لنگان راهش را به سمت کاسترو پیش گرفت. از انجیرها غسل می‌تراوید. گمان می‌کنم لذیذترین انجیرهایی بود که به عمرم خورده بودم. همچنان که آنها را می‌خوردم، گفتار بانوی پیر طراوتم می‌داد. تو انسان هستی. من هم انسانم. همین بس است!

سایه‌ای در کنار سایه‌ام افتاد. برگشتم و کشیش کاتولیکی را دیدم. به من نگاه کرد و لیخند زد. دست پیش آورد و گفت: «آیه‌مونیه^۱. دوست داری با هم قدم بزینیم؟ من یونانی جدید نمی‌دانم. یونانی قدیم بلدم: ای الهه، سرود خشم مرگبار اخیلوس فرزند پله‌ئوس را برآی...»

و من افزودم: «... که برای یونانیان هزاران درد و اندوه به بار آورد...»^۱
 همچنان که پیش می‌رفتیم، خنده‌کنان به خواندن اشعار جاودان پرداختیم. بعدها دریافتم این کشیش که هنگام خنده و خواندن شعر با فهای از موی خاکستری بر پیشانی‌اش پریشان می‌شد، تقدس و فراستش شهره بود. در پاریس ملحدان بسیاری را به راه آورده بود. با ذهنی سرشار از هوش، دنیا را زیر پا می‌گذاشت. با بانوان بزرگ حرف می‌زد و متلک می‌گفت. اما در ورای این ظاهر بازیگوش و پرتحرک، مسیح مصلوب، همچون صخره‌ای بی‌حرکت و رخنه‌ناپذیر، قد برافراشته بود. نه، مسیح مصلوب نه، که مسیح رستخیز یافته.

نگهبان کاوشگاه برای ادای سلام و توضیح پیش دوید. او کرتی ساده و خوش‌مشربی بود، با شلوار گشاد کرتی و عصبایی بلند در دست. اسمش داوود بود. به عنوان نگهبان و بلد در کنوسوس، چیزهای زیادی آموخته بود. از قصر به گونه‌ای حرف می‌زد که گویی خانه خود اوست و در مقام صاحبخانه ما را پذیرفت. پیش‌پیش می‌رفت و با اشاره عصا قسمت‌های مختلف کاوشگاه را نشان ما می‌داد.

– پیش روی شما حیاط بزرگ شاهی است، شصت متر در بیست‌ونه متر. اینجا انبار است با سبوه‌های زینتی بزرگش. پادشاه غلاتش را در اینجا نگه می‌داشت تا به رعایای خود خوراک بدهد. در سبوها ته‌نشست شراب و روغن زیتون، دانه خرما، گندم، جو و عدس پیدا کردیم. آتش‌سوزی‌های عظیم همه چیز را زغال کرده است. به طبقه بالاتر رفتیم: همه سو ستون‌های کوتاه و ضخیم به رنگ سیاه و بنفش. در راهروها، نقاشی دیواری گل، سپر و گاو دیدیم. به ایوان مرتفع رسیدیم، چشم‌انداز آشنا گرداگردمان گسترده بود. در مرکز افق یوککاس، سر خوابیده زئوس، قرار داشت. قصر نیمه‌ویران، نیمه تعمیر یافته، پس از هزاران سال دیگر بار زیر آفتاب مردانه کرت، با شکوه تمام می‌درخشید. در این قصر معماری موزون یونان را نمی‌بینی. اینجا تخیل و گیرایی و بازی آزاد قدرت خلاق بشر فرمان می‌راند. این قصر آهسته آهسته، مانند اندام‌واره‌ای زنده، درختانه رشد کرد و رونق یافت. با نقش‌های ثابت و از پیش‌پرداخته بنا نشد. با افزون، بازی کردن و هماهنگ ساختن نیازهای همواره تجدید شده‌ی زمان بالید. اینجا منطق خشک و فریب‌ناپذیر راهنمای

انسان نبود. عقل مفید بود؛ اما به عنوان خدمتگزار، نه سرور. سرور چیزی دیگر یا کسی دیگر بود. آن را چه بنامیم؟
 به کشیش رو کردم، اندیشه‌ام را آشکار ساختم و عقیده‌اش را جویا شدم.
 با لبخندی پاسخ داد: «می‌خواهی بدانی که سرور که بود؟ از کشیش چه انتظار دیگری داری به جز اینکه بگوید سرور خدا بود؟ خدای کرت سرور بود. او دست‌ها و ذهن‌های آنها را راهنمایی کرد و آنها آفریدند. خدا استاد بنا بود. این خدای کرت مانند دریایی که جزیره را در آغوش گرفته، چالاک و بازیگوش بود. از این‌روست که چشم‌انداز، قصر، نقاشی و دریا چنان هماهنگی و وحدت بی‌نقصی دارند.»

از پله‌های سنگی پایین آمدیم و در سکوت به تماشای نقاشی‌های دیواری پرداختیم: گاو، زنبق، ماهی در دریای آبی، پرند ماهی‌ها که باله‌هایشان را باز کرده بودند تا بر فراز موج‌خیز بردارند؛ گهتی آب - عنصر مادرانه‌شان - آنها را خفه می‌کرد و می‌خواستند در فضایی رقیق‌تر دم بزنند. در تماشاخانه ایستادیم. اینجا، بلد آتش گرفت و، با برقی از غرور بر صورتش، درآمد که: «گاو‌بازی در این محل انجام می‌شد. اما گاو‌بازی کرتی مانند گاو‌بازی وحشیانه اسپانیا نبود. در اسپانیا، آن‌طور که شنیده‌ام، گاو را می‌کشند و روده اسب‌ها را بیرون می‌ریزند. اینجا، گاو‌بازی مسابقه‌ای بدون خونریزی بود. آدم و گاو با هم بازی می‌کردند. گاو‌باز، شاخ گاو را می‌گرفت، گاو خشمگین می‌شد و سرش را بالا می‌انداخت. همین سبب می‌شد که گاو‌باز با یک جست به چالاک‌کی بر پشت گاو قرار گیرد. سپس جستی دیگر می‌زد و پشت گاو بر زمین قرار می‌گرفت. در آنجا دختری جوان به انتظار ایستاده بود تا او را در آغوش گیرد.»

کشیش به نشیمن‌های سنگی تماشاخانه دیده دوخته بود. به ظاهر می‌کوشید تا معنای نهفته مسابقه الهی را آشکار سازد. گفتار نگهبان را برای او تشریح کردم. بازویم را گرفت و به گشت ادامه دادیم. زمزمه کنان گفت: «بازی کردن با خدا، بدون خونریزی، فوق‌العاده دشوار است.»

در کنار ستونی گرد ایستادیم. بر بالای ستون نشان مقدس تبر دولبه نقر شده بود. کشیش دست در هم انداخت، زانو خم کرد و لبانش را، گهتی به نیایش، حرکت داد. شگفت‌زده پرسیدم: «نیایش می‌کنی؟»

– دوست جوانم، البته که نیایش می‌کنم. هر نژاد و هر دوره‌ای به خدا نقاب مخصوص خود را می‌دهد؛ اما در ورای همه نقاب‌ها، همواره همان خدای تغییرناپذیر وجود دارد.

لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد: «نشان مقدس ما صلیب است. نیاکان باستانی تو تبر دولبه را به عنوان نشان مقدس داشتند. اما من نمادهای گذرا را کنار می‌زنم و در ورای صلیب و تبر دولبه خدای واحد را می‌بینم. او را می‌بینم و به نیایش می‌پردازم.»

در آن وقت من خیلی جوان بودم. آن روز نفهمیدم؛ اما سال‌ها بعد ذهنم توانست آن کلمات را بگیرد و بارورشان سازد. سپس، من هم سیمای جاودانی و تغییرناپذیر خدا را در ورای نمادهای مذهبی دیدم. از آن پس نیز، وقتی ذهنم وسعت بیشتری یافت و قلبم گستاخ‌تر شد، در ورای سیمای خدا چیزی دیگر هم مشاهده کردم – هرج و مرج، تاریکی ترسناک و غیرمسکون. آن روز در کنوسوس، این کنییش مقدس، بی‌آنکه چنین قصیدی داشته باشد، راهی بر من گشوده بود. این راه را پیش گرفتم؛ اما در ایستگاه منظور نظر او توقف نکردم. زیر سلطهٔ کنجکاوی شیطانی پیش‌تر رفتم و گرداب مرموز را کشف کردم.

در میان دو ستون بر زمین نشستم. آسمان آتشناک، مانند فولاد، برق می‌زد. در زیتونستان‌های پیرامون قصر، صدای زنجره‌ها گوش را کر می‌کرد. نگیان به ستون نکیه داد، کیسهٔ تنباکو را از پر شالش بیرون آورد و سیگاری پیچید. هیچکدام حرف نمی‌زدیم. تقدس زمان و مکان را حس می‌کردیم و می‌دانستیم که تنها سکوت زیننده است. دو کبوتر بالای سرمان پر کشیدند و بر روی یکی از ستون‌ها نشستند. پرندگان مقدس الههٔ بزرگ معبود کرتی‌ها، بودند. گاهی بر ستونی می‌نشیند و زمانی الهه آنها را میان پستان‌های پرشیرش می‌نشانند. آهسته گفتم: «کبوتران...»؛ گویی می‌ترسیدم از صدایم هراسان شوند و پر بگیرند.

کنییش انگشت بر لب گذاشت و زمزمه کرد: «ساکت!»

هرچند ذهنم لبریز از سؤال بود، حرف نزدیم. نقاشی‌های دیواری دوباره از برابر دیدگانم گذشتند: چشمان درشت بادامی، خرمن طره‌های سیاه بانوان متنفذ با سینهٔ برهنه و لبان هوسناک، پرندگان – قرقاول و کبک – میمون‌های آبی‌رنگ،

شاهزاده‌هایی با پر طاووس بر موی سر، گاوهای وحشی مقدس، دوشیزه‌های روحانی با مارهای مقدس آویزه بازویشان، پسران نورسته در باغ‌های پرشکوفه. شادی، قدرت، مکتب: دنیایی پراز راز، آتلانتیسی^۱ که از اعماق خاک کرت سربرآورده بود. این دنیا با چشمان سیاه و درشت به ما می‌نگریست؛ اما بر لبانش هنوز مهر بود.

از خود پرسیدم: «این چه نوع دنیایی است؟ کی لب به سخن باز خواهد کرد؟ اینجا، بر روی خاکی که اکنون پا می‌گذاریم، این نیاکان چه کارهای نمایانی انجام دادند؟»

کرت، نخستین پل میان اروپا، آسیا و افریقا بود. کرت در اروپای تاریک آن زمان اولین مکانی بود که روشنایی تمدن به آن تابید. و همین‌جا بود که روح یونانی مأموریت مقدرش را انجام داد: خدا را به مقیاس انسان تنزل داد. اینجا در کرت تندیس‌های گول‌پیکر و حرکت‌ناپذیر مصر و آشور، کوچک و فریبا شد، با بدن‌هایی که حرکت می‌کرد، دهان‌هایی که لبخند داشت. شمایل و قامت خدا، شمایل و قامت انسان را یافت. بشری نو و اصیل، مملو از چالاکی، فریبایی و تجمل شرقی بر خاک کرت می‌زیست و بازی می‌کرد، بشری که با یونانیان خلف توفیر داشت.

همچنان که در پیرامونم به تپه‌های کوچک، درختان زیتون کم‌برگ، درخت سرو باریک که از میان صخره‌ها قامت کشیده بود و اندک نوسانی داشت، نگریستم، همچنان که به صدای زنگوله‌های ملایم و هماهنگ گله‌ای بز ناپیدا گوش دادم و نسیم عطرآگین دریا را که بر تپه‌ها یال می‌کشید، فرودادم. راز دیرینه کرت عمیق‌تر از همیشه در اندرونم رخنه کرد و ابهام آن کمتر و کمتر شد. این راز را سر و کاری با مسائل فوق روزمره نیست که با مسائل روزمره با همه جزئیات آن و مسائل پیوسته نوشونده زندگی انسان بر روی زمین درگیر است.

کشیش پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

— به کرت.

— من نیز به کرت فکر می‌کردم، به کرت و روحم... اگر عمری دوباره می‌یافتم،

۱. Atlantis، جزیره‌ای که گویند سابقاً در مغرب جبل‌الطارق وجود داشته و بر اثر زلزله به دریا فرو رفته است.

دوست داشتم روشنایی را دوباره اینجا، بر روی این خاک، ببینم. نوعی جادوی ناپیدا اینجا وجود دارد... بیا، بهتر است برگردیم.

از جا برخاستیم و نگاهی واپسین، از روی تأمل، به این منظره فوق‌العاده انداختیم. من دوباره آن را می‌دیدم؛ اما کشیش با آهی زمزمه کرد: «خداحافظ... خداحافظ برای آخرین بار». برای ستون‌ها، حیاط، نقاشی‌های دیواری دست تکان داد و افزود: «خداحافظ. از آن سوی زمین یک کشیش کاتولیک به قصد نیایش به زیارت شما آمد. نیایش کرد و اکنون وداع می‌گوید.»

راه بازگشت را پیش گرفتیم. راه داغ و خاک‌آلود، کشیش را خسته کرد. در خانقاه کوچکی که در آن روزهای جمعه درویش رقص و سماع داشتند، توقف کردیم. در هلالی به رنگ سبز بود و بر سردر یک پنجهٔ برنزی - مظهر مقدس اسلام - قرار داشت. وارد حیاط سادهٔ خانقاه شدیم. از قلماسنگ سفید فرش شده بود. چهار طرف حیاط گلدان و پیچک، و در وسط، درخت غار پرمیوه‌ای قرار داشت. در زیر سایهٔ این درخت ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. درویشی از حجره‌اش ما را دید. نزدیک آمد و به علامت سلام، دست بر سینه و لب و پیشانی‌اش نهاد. خرقه‌ای آبی به تن داشت و کلاهی از پشم سفید بر سر. ریش درازش به رنگ شبق بود و گوشواره‌ای نقره‌ای آویزهٔ گوش راستش. دست برهم زد. پسرکی فریه و پابرنه برآیمان چهارپایه آورد. نشستیم. درویش دربارهٔ گل‌های درون گلدان‌ها و سپس دریا که در میان برگ‌های نیزه‌ای درخت غار برقی می‌زد، به سخن گفتن پرداخت. دست‌آخر دربارهٔ رقص حرف زد.

— اگر کسی رقصیدن نتواند، نماز هم نمی‌تواند بخواند. فرشتگان دهان دارند؛ اما حرف زدن نمی‌توانند. ایشان با خدا به زبان رقص حرف می‌زنند. کشیش پرسید: «مرشد، به خدا چه نامی می‌دهید؟»
درویش پاسخ داد: «خدا نامی ندارد. او در محدودهٔ اسم نمی‌گنجد. اسم زندان است. خدا آزاد است.»

کشیش اصرار ورزید که: «خوب، در صورتی که بخواهید اسمی به او بدهید، وقتی نیاز به نامیدن او باشد، چه نامی به او می‌دهید؟»
درویش سر خم کرد و به فکر فرو رفت. عاقبت گفت: «هوا! او را هو می‌نامم. نه الله، که هوا!»

کشیش مشوش شد و زمزمه کرد: «حق با اوست.»

سپرک دوباره ظاهر شد. این بار داخل یک سینی قهوه، آب سرد و دو خوشه بزرگ انگور با خود می آورد. یک جفت کبوتر بر پشت بام عشق بازی می کردند و بغبغو سر داده بودند. آیا این کبوتران همان هایی بودند که در کوسوس دیده بودیم؟ لحظه ای که ساکت ماندیم، هوای خانقاه آکنده از آه های عاشقانه شد. رو به کشیش نمودم. به کبوتران و آسمان پشت سر آنها خیره شده و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

فهمید که به او می نگرم. با لبخندی درآمد که: «دنیا زیبا است. آری دنیا در سرزمین های آفتابی، هر جا که آسمان آبی و کبوتر و انگور پیدا می شود، زیباست. به شرط آنکه درخت غاری هم بالای سرت باشد.»
با رضایتی کامل انگور را دانه دانه می خورد. احساس می کردی که در آرزوی پایان نگرفتن این لحظه است.

گفت: «حتی اگر یقین می داشتم که به بهشت می روم، از خدا می خواستم تا رخصتم دهد از درازترین راه بروم.»

در حیاط خانقاه چنان احساس سعادت می کردیم که نمی توانستیم دل به رفتن بدهیم. دیگر درویشان از حجره ها بیرون آمدند. جوان ترها چهره های رنگ پریده و چشمان آتشین داشتند. ایشان در طلب نومیدوار خدا بودند. پیرها که حتماً خدا را جسته بودند، سرخ چهره بودند و چشمانی پر نور داشتند. دور ما چمباتمه زدند. عده ای تسبیح از پر شال خود بوگرفتند و به آرامی شروع به انداختن تسبیح کردند و با کنجکاوی به کشیش مسیحی خیره شدند. عده ای دیگر چپق های بلند خود را بیرون آوردند. چشمان خویش را نیم بسته کردند و از سر رضایت به کشیدن چپق مشغول شدند.

کشیش زمزمه کنان گفت: «چه لذتی! چهره خداوند، اینجا نیز، در ورای تمام این چهره ها، چه روشن می درخشند!»

دست بر شانهم زد و التماس کنان گفت: «دراویش از فرقه مذهبی هستند. خواهش می کنم پپرس که طریقت ایشان چیست.»

پیرترین آنان، که ریشی سفید و بلند داشت، چپقش را بر زانو نهاد و پاسخ داد: «فقر، نداری کامل و سیر به سوی خدا در جاده ای پر گل. خنده و رقص و شادی،

فرشتگانی هستند که دست ما را می‌گیرند و رهنمونمان می‌شوند.»
 کشیش دوباره به من رو کرد: «از ایشان بپرس که برای حضور در پیشگاه الهی چگونه خود را آماده می‌کنند؟ از راه روزه؟»
 درویش جوان با خنده پاسخ داد: «نه، نه. ما می‌خوریم و می‌نوشیم و خدا را برای عطای غذا و آب به انسان شکر می‌گوییم.»
 کشیش پرسید: «خوب، چطور؟»
 درویش ریش سفید جواب داد: «با رقص.»
 کشیش گفت: «رقص؟ چرا؟»
 - چون رقص نفس را می‌کشد. وقتی نفس کشته شود، حایل دیگری برای پیوند با خدا وجود ندارد.

چشمان کشیش برق زد. شگفت‌زده، دست درویش پیر را فشرد و گفت: «فرقه سن فرانسیس! سن فرانسیس هم همین کار را می‌کرد. با رقص بر روی زمین به آسمان صعود کرد. می‌گفت: «ما چیزی به جز میمون‌های خدا نیستیم. زاده شده‌ایم تا دل انسان را التیام بخشیم و به وجد آوریم.» به این ترتیب، درست جوان من، بار دیگر می‌بینی که همیشه همان خدای تغییرناپذیر در میانه است.»
 به خود جرئت دادم و گفتم: «اگر چنین است، چرا مبلغان مذهبی به اکناف جهان می‌روند و سعی می‌کنند بومیان را وادارند نقاب درخور خدایشان را بدرند و به جای آن نقاب بیگانه، نقاب خدای ما را بگذارند؟»

کشیش از جا برخاست و گفت: «پاسخ این پرسش خیلی دشوار است. به خواست خدا، اگر برای تکمیل تحصیلات به پاریس آمدی، به سراغ من بیا.» و درحالی که لبخندی حیل‌گرانه بر لب داشت، افزود: «شاید تا آن وقت پاسخ را پیدا کرده باشم.»

با درویش خداحافظی کردیم. با لبخند و تعظیم ما را بدرقه کردند. در آستانه در کشیش گفت: «خواهش می‌کنم به ایشان بگو ما همه خدای واحدی را می‌پرستیم. بگو من هم درویشی در خرقة میاه هستم.»

۱. یکی از نوشته‌های کازاتزاکیس، اختصاص به زندگی سن فرانسیس دارد به نام: «گدای خدا: سن فرانسیس اسیزی» که با عنوان «سرگشته راه حق» با ترجمه خانم منیر جزئی به فارسی درآمده است.

زیارت یونان

در صورت اخذ درجه عالی تحصیل، پدرم وعده سفر یکساله‌ای به من داده بود. پاداشی بزرگ بود و من با دل و جان به تحصیل پرداختم. یکی از دوستان کرتی‌ام که هوش شیطان داشت، امتحاناتش را با من می‌داد. روز موعود فرارسید. هر دو با هول و هراس راه دانشگاه را پیش گرفتیم. همه چیز را یاد گرفته و فراموش کرده بودم. ذهنم خالی بود. احساس وحشت می‌کردم.

دوستم پرسید: «چیزی به یاد داری؟»

– هیچ چیز.

– من هم همین‌طور. صلاح در این است که به آبجوفروشی برویم، مست شویم و لگام از زبان برگیریم. پدرم هم مست لایعقل به جنگ می‌رفت.

– یاالله برویم.

به نوشانوش پرداختیم و احساس شادمانی کردیم.

دوستم پرسید: «دنیا را چگونه می‌بینی؟»

– دو تا.

– من هم آن را دو تا می‌بینم. می‌توانی راه بروی؟

بلند شدم و چند قدمی برداشتم. جواب دادم: «آره.»

– پس بهتر است برویم. قانون رومی – بلرزا!

ابتدا بازو به بازوی هم راه افتادیم، اما بعد هر کدام به خود دل دادیم و روی

پای خود به رفتن ادامه دادیم.

فریاد زد: «آهای باکوس^۱ سلحشور من! پتکی بر سر ژوستینین^۲ و فرمان‌هایش فرود آور. سردش کن و بر زمینش بیفکن!»

دوستم درآمد که: «چرا از باکوس همت می‌طلبی؟ ما آبجو نوشیدیم، نه شراب.»
- مطمئنی؟

- اگر باور نمی‌کنی، برگردیم، بپرسیم.

برگشتیم.

صاحب کافه، که از خنده ریشه می‌رفت، گفت: «آبجو، آبجو. حالا بفرمائید کجا تشریف می‌برید؟»

- می‌رویم امتحان حقوق بدهیم.

- صبر کنید، من هم محض خنده می‌آیم.

پیش‌بندش را باز کرد و دنبال ما راه افتاد. استادان انتظار ما را می‌کشیدند. بر روی جایگاه‌های خود به ردیف جلوس کرده بودند و به مگس می‌مانستند. از مغز ما آتش می‌تراوید. پرسش‌های ایشان را از هوا می‌قاپیدیم و با بی‌قیدی آمیخته با گستاخی پاسخ می‌دادیم و واژه‌های لاتینی هم چاشنی گفتارمان می‌کردیم. زیان ما بدون وقفه در کام می‌گشت و هر دو با درجه عالی بیرون آمدیم.

شادی ما وصف‌ناپذیر بود. دوستم به فکر افتاد که در کورت دفتر وکالتی باز کند و وارد سیاست شود. و من از این بابت خوشحال بودم که راه‌گریزی به رویم باز می‌شد. در دوران زندگی، یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم مسافرت بوده است: دیدن و لمس کردن کشورهای ناشناخته، شنا کردن در دریای ناشناخته، دور زمین گشتن، دیدن سرزمین‌ها، دریاها، مردمان و اندیشه‌های نو، دیدن همه چیز برای نخستین بار و آخرین بار، انداختن نگاهی آهسته و طولانی، سپس بستن چشم‌ها و احساس کردن این‌همه غنا، که آرام یا توفانی در درونم ته‌نشست می‌شوند تا عاقبت زمان آنها را در غربال بریزد و عصاره غم‌ها و شادی‌ها را الک کند. گمان می‌کنم این کیمیای قلب لذتی بزرگ است که همه انسان‌ها سزاوار آن‌اند.

قناری، همان پرندۀ جادویی که پدرم آن را به عنوان هدیه سال نو به من داده

۱. باکوس Bacchus یا دیونیزوس، خدای شراب و خلمه در اساطیر یونان.

۲. Justinian آخرین امپراتور بزرگ، تاریخ رم، شهرت او مرهون فرمان‌هایی است که وضع کرد.

بود، سال‌ها پیش لاشه شده بود. نه، لاشه نشده بود. شرمندهام که چنین گفتم. مانند انسان، جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. یا بهتر بگویم، نغمه‌اش را به خدا واگذار کرده بود. آن را در باغچه حیاط به خاک سپردیم. خواهرم گریه کرد؛ اما من آرام بودم، چون می‌دانستم مادام که زنده‌ام، نمی‌گذارم از بین بروم. همچنان که خاک بر روی آن می‌ریختم، زمزمه می‌کردم: «نخواهم گذاشت از بین بروی. ما با هم زندگی و سفر می‌کنیم.»

بزرگ‌تر که شدم و کرت را ترک گفتم و به جهانگردی پرداختم، همواره احساس می‌کردم این قناری بر فرق سرم نشسته است و آواز می‌خواند. ترجیع‌بند آوازش هم یکی بود - «برخیز تا برویم. چرا اینجا نشسته‌ایم؟ ما پرندهایم نه صدف. برخیز تا برویم.» سرم کره‌ای خاکی شده بود، قناری بر قطب آن نشسته بود و گلوی گرمش را به سوی آسمان بلند می‌کرد و آواز می‌خواند.

آوردند که در روزگاران پیش زنان صیغه‌ای حرم، حمام کرده و عطرزده، هر شامگاه در باغ‌هایشان به صف می‌ایستادند و سلطان نزول اجلال می‌کرد تا یکی را برگزیند. در دستش دستمالی کوچک داشت که زیر بغل زن‌ها می‌کشید و بو می‌کرد. زنی را برمی‌گزید که بوی عطرش به دماغ او آن شب خوش‌تر می‌آمد.

کشورهای گوناگون نیز مانند زنان صیغه‌ای در برابرم به صف ایستاده بودند. با شتاب و ولع نقشه را از نظر گذرانیدم. کجا بروم؟ کدام قاره، کدام اقیانوس را اول ببینم؟ تمام کشورها دست دراز کرده بودند و دعوت‌م می‌کردند. سیاست‌های خدای را که دنیا وسیع بود و عمر آدم هم - بگذار خرده‌گیران هرچه می‌خواهند بگویند، برای دیدن تمام کشورها مهلت خواهم داشت.

چرا از یونان شروع نکنم!

*

زیارتم از یونان سه ماه طول کشید. حالا هم، پس از گذشت سال‌ها، با یادآوری کوه‌ها، جزایر، آبادی‌ها، صومعه‌ها و خطوط ساحلی دلم از خوشحالی و ناآرامی می‌تپد. سفر کردن به یونان و دیدن آن لذتی بزرگ است، لذتی بزرگ و عذاب.

یونان را گشتم و آهسته آهسته چیزی را با چشمانم دیدم و با دست‌هایم لمس کردم که فکر مجرد از دیدن و لمس کردن آن عاجز است؛ طریقه پیوند قدرت و

فریبایی. تصور نمی‌کنم این دو معجون کمال، آرس^۱ و افرودیت^۲، در هیچ کجا مانند سرزمین بی‌پیرایه و همیشه خندان یونان این چنین گویا به هم درآمیخته باشند. بعضی از نواحی یونان خشن و مغرور است. بعضی دیگر آکنده از لطافت زنانه، و برخی نقاطش جدی و در عین حال خندان و مهربان. اما نفخه روح بر آنها دمیده شده و از طریق معبد، اسطوره یا قهرمان، روح مناسب هر یک به آنها واگذار گردیده است. به همین سبب، اگر زایر یونان چشمی برای دیدن و ذهنی برای اندیشیدن داشته باشد، در سلسله وحدتی ناگسستگی و جادویی از یک پیروزی روحی به پیروزی روحی دیگر سفر می‌کند. در یونان، انسان تصدیق می‌کند که روح ادامه و تویر ماده است و اسطوره بیان ساده و یکپارچه واقعیت ملموس. روح سالیانی بس دراز بر سنگ‌های یونان پا نهاده است و هر کجا بروی، جایای ملکوتی‌اش را کشف می‌کند.

نواحی متعددی در یونان ماهیت دوگانه‌ای دارند و عاطفه‌ای که از آنها برمی‌خیزد، نیز ماهیتی دوگانه دارد. خشونت و ملایمت پهلو به پهلو ایستاده‌اند. مکمل یکدیگرند و مانند زن و مرد با هم درآمیخته‌اند. اسپارتا^۳ یکی از این سرچشمه‌های خشونت و ملایمت است. رویه روی تو تایژتوس^۴ قرار دارد، قانون‌گذاری سخت‌گیر و نفرت‌انگیز، پراز تخته‌سنگ و پرتگاه. اما پایین زیر پایت جلگه پربار و وسوسه‌گر، مانند زنی عاشق، دامن گسترده است. از یک سو تایژتوس، کوه طور یونان، آنجا که خدای بی‌رحم قوم فرمان‌های خشن خویش را املا می‌کند: زندگی جنگ است، دنیا میدان جنگ و وظیفه تو پیروزی؛ خواب نرو، به خود مپرداز، نخند، حرف نزن، تنها هدف زندگی تو جنگیدن است، بنابراین بچنگ! و از سوی دیگر، در پای تایژتوس - هلن^۵ درست هنگامی که می‌خواهی وحشی شوی و از حلاوت زمین رو برگردانی، ناگهان نفس هلن چون درخت لیمویی گل داده، افسونت می‌کند.

در شگفتم که آیا این جلگه اسپارتا واقعاً چنین لطیف و هوسناک است؟ آیا شمیم شقایق‌های آن چنین سکرآور است، یا شاید این افسون از تن بوسه‌خورده و

۱. آرس Ares خداوند جنگ. ۲. افرودیت Aphrodite آلهه عشق.

3. Sparta

4. Taygetus

5. Helen

ولگرد هلن برمی‌خیزد؟ مطمئناً ایرووتاس^۱ طنزازی امروزی‌اش را نمی‌داشت اگر در اسطوره جاودان هلن، جاری نمی‌شد. بر کسی پوشیده نیست که سرزمین‌ها، دریاها و رودها با اسامی بزرگ و محبوب پیوند می‌یابند و در دل‌هایمان جاری می‌شوند. در امتداد سواحل محقر ایرووتاس قدم بزن، احساس می‌کنی دست و موی سر و افکارت در عطر زنی تخیلی، که واقعی‌تر و ملموس‌تر از زنی است که دوست می‌داری، گره می‌خورد. امروز، دنیا در خون غرق می‌شود. در دوزخ پرهرج و مرج کنونی هیجان‌ها به جوش آمده‌اند. با این همه، هلن در عرصه اشعار فوق‌العاده‌اش، جاودانه و دست‌نخورده، بی‌حرکت برجای ایستاده است و زمان از برابر او می‌گذرد

خاک عطراگین بود. قطرات شبنم از گل‌های لیمو آویخته بود و در نور آفتاب سی‌رقصید. ناگهان نسیمی ملایم در وزیدن آمد. گل لیمویی بر پیشانی‌ام خورد و بر صورتم شبنم پاشید. لرزشی در جانم نشست؛ گویی دستی ناپیدا مرا لمس کرده بود. تمام زمین به هلن تازه شست‌وشو کرده و خندان و گریان می‌مانست. حجابش را که با گل‌های لیمو میلیله‌دوزی شده بود، از رخ برگرفته و دست بر دهان نهاده بود. درحالی که بکارتش دم‌به‌دم نو می‌شد، دنبال قوی‌ترین مردها می‌افتاد. و همچنان که پاهایش را بلند می‌کرد و قوزک سفیدبرفی پایش نمایان می‌شد، کف گرد پاهایش از خون برق می‌زد.

اگر نفس هومر بر هلن ندمیده بود، بر سر او چه می‌آمد؟ بر او همان می‌رفت که بر هزاران هزار زن زیبای دیگر. به دنیا می‌آمد و از بین می‌رفت. ربوده می‌شد، همان‌گونه که دختران زیبا هنوز هم در آبادی‌های کوهستانی ما ربوده می‌شوند. حتی اگر این ربایش جنگی برمی‌انگیخت، جنگ و زن و کشتار، در صورتی که شاعر به نجات آنها دست نمی‌یازید، از بین می‌رفتند. هلن نجات خویش را مدیون شاعر است. ایرووتاس، این بستر رود، جاودانگی‌اش را مدیون هومر است. لبخند هلن تمامی فضای اسپارتا را دربر گرفته است. از این نیز فراتر رفته و به جریان خون ما وارد شده است. هر مردی در تناول القربان سهمی از او برگرفته است، و تا به امروز هر زنی شکوه او را بازمی‌تاباند. هلن فریاد عشق شده است. قرن‌ها را

درمی‌نوردد، در هر مردی آرزوی بوسه و جاودانگی را بیدار می‌کند. هر زنی را که در آغوش می‌گیریم، حتی ساده‌ترین زنان را، به هلن تبدیل می‌کند. به برکت وجود این ملکه اسپارتی، هوس جنسی عنابرین پررفت اصیل‌زادگی به خود می‌گیرد. حسرت نهانی برای هماغوشی گمشده، جانور وحشی درونمان را رام می‌سازد. وقتی می‌گیریم یا فریاد می‌زنیم، هلن در جام شوکرانی که می‌نوشیم، شهدی جادویی می‌ریزد و درد خویش را فراموش می‌کنیم. در دستش گلی دارد که ماران را دور می‌کند. کودکان زشت بر اثر تماس او زیبا می‌شوند. سوار بر بز مراسم باستانی باکوس، پایش را تکان می‌دهد و تمام دنیا به موستان تبدیل می‌شود. یک روز که شاعر باستان، استزیکوروس^۱ در یکی از غزلیاتش کلامی ناشایست درباره‌ی او آورد، در دم نابینا شد. سپس، لرزان و پشیمان، بریط خود را برگرفت. در جشن‌های بزرگ مقابل یونانی‌ها می‌ایستاد و توبه‌نامه‌ی معروف خود را می‌خواند.

هلن، آنچه درباره‌ی تو گفتم، درست نیست

تو هیچ‌گاه در کشتی‌های بادپا نشستی

و هیچ‌گاه به قلعه‌ی تروا نرسیدی

او گریه می‌کرد و دست حاجت پیش می‌گرفت و به یک‌باره روشنایی در میان اشک بیرون آمد و در گوشه‌ی چشمانش نشست.

نیاکان ما به افتخار هلن مسابقه‌ی زیبایی - «هلنیا»^۲ - ترتیب می‌دادند. هر آینه، زمین میدان مسابقه است و هلن، پیروزی دست‌نیافتنی. ورای زندگی است. شاید اصلاً وجود نداشته و شبحی بیش نباشد. در یکی از آیین‌های رمزی، به رازآموزان گفته می‌شد که آکایی‌ها در تروا به خاطر هلن حقیقی نجنبیدند. در تروا فقط شیخ او کشف شد. هلن حقیقی در معبدی مقدس در مصر پناه گرفته، از نفس آلوده‌ی انسان ایمن بود. که می‌داند - ما نیز شاید اینجا، بر روی زمین، فقط به خاطر شیخ هلن می‌جنگیم و می‌گیریم و یکدیگر را می‌کشیم. چه می‌دانم، شاید شیخ هلن با خونی که در طی قرن‌ها و هزاره‌ها نوشیده است، بتواند دوباره به زندگی بازگردد. مگر نه اشباح با نوشیدن خون انسانی زنده در هادس، به زندگی بازگشتند؟ عاقبت شاید شیخ هلن به تن او بپیوندد و بتوانیم روزی بدن واقعی و گرم هلن را در آغوش بگیریم. شاید!

تایزتوس، جنگاور وحشی، و زن او، هلن. بوییدن عطر هلن در میان شقایق‌های ایروئاسی، از خود بی‌خیرم کرده بود. احساس شرمندگی کردم. یک روز صبح عازم کوهستان تایزتوس شدم تا هوایی رقیق‌تر استنشاق کنم.

صفای کوهستان، عطر درخت کاج، صخره‌های آتشین، شاهین‌های پرسه‌زن بر بالای سرم، خلوت نفوذناپذیر، همه دست به دست هم دادند و به من شهامت بخشیدند. ساعت‌ها با خوشحالی بالا می‌رفتم. ولی دمدمه‌های ظهر، ابرهای سیاه پدیدار شدند. آهنگ خفّۀ تندر به گوش می‌رسید. شتابان راه برگشت پیش گرفتم. فرارسیدن طوفان را پشت سرم احساس می‌کردم. از سنگی به سنگی می‌پریدم. با طوفان مسابقه دو می‌دادم. سعی می‌کردم جلو بیفتم. ناگاه، کاج‌ها لرزیدند. دنیا تاریک شد و جرقه‌های آذرخش در میانم گرفتند. اسیر گردباد شده بودم. با صورت، خود را بر زمین افکندم تا نیفتم. چشمانم را بستم و منتظر ماندم. ناگاه طوفان سرریز کرد. باد فروکش کرد و آویزه‌های عظیم آب از آسمان سرازیر شد. بوی عطر مرزنگوش و پونه و ریحان در هوا پراکنده شد. تمام کوه بخار می‌کرد.

برخاستم و فرود آمدن را از سر گرفتم. صورت و موی سر و دست‌هایم را باران شلاق‌کش می‌کرد و من لذت می‌بردم. زئوس با تمام قدرت بر روی زئوس، یعنی زمین، فرومی‌افتاد و زمین نیز با قهقهه از هم می‌گشود و آب‌های نر را به خود می‌کشید.

به زودی آسمان صاف شد. طوفان، نزول خشن روح‌القدس بود. اکنون، فاخته خیر پایان آن را اعلام می‌کرد. در همان لحظه خورشید فرومی‌رفت. آن دورهای دور، در زیر پایم، خرابه‌های باران شسته قلعۀ فرانک را بر روی تپه‌ای واقع در میسترا، دیدم. تمام آسمان به رنگ طلایی و سبز بدل گشته بود.

*

روز بعد، از درون باغ‌ها و سروستان‌ها به زیارت میسترا، پمپسی یونان، رفتم. این تپه مقدس، زادگان یونان نو، با افسون پیدا و پنهان خود سرکش‌ترین روح‌ها را هم به دام می‌اندازد - درختان لیمو و پرتقال، کوجه‌های تنگ و پیچاپیچ، بچه‌های نیمه‌عریان که در خیابان‌ها بازی می‌کنند، زنانی که به جنگ می‌روند، دخترانی که

در زیر درختان پرشکوفه نشسته‌اند و مليله‌دوزی می‌کنند. زندگی دوباره چنگ‌زدن به این خاک را از سر گرفته و در تلاش است تا از نو بر تپه نیاکانی بالا رود. این ناحیه سبز و مسکون، اولین ناحیه مسترا است. جلوتر که بروی، منطقه بی‌درخت و غبارآلود شروع می‌شود. با گذشتن از میان خانه‌های فروریخته، به کلیساهای افسونگر و آفتاب‌سوخته بیزانسی می‌رسی - پرپولیتوس^۱، متروپلی^۲، آجیو تئودوری^۳، آفندیکو^۴، پانداناسا^۵. اینجا دومین ناحیه مسترا است.

تشنه‌ام بود. به کلیسای پانداناسا رفتم تا راهبه‌ها جامی آب به من بدهند. حیات کلیسا برق می‌زد. حجره‌های بی‌پیرایه با دوغاب آهک سفید شده و بر روی نیمکت‌ها، پتوهای پشمی قلابدوزی پهن بود. راهبه‌ها شتابان به پیشوازم آمدند. عده‌ای جوان و عده‌ای دیگر، بر اثر روماتیسم، مانند چوب خشک بودند. همگی رنگ‌پریده بودند، چون برای گذران معاش باید به سختی کار کنند. ایشان شب‌زنده‌داری می‌کنند، عبادت می‌کنند، و هیچ‌وقت غذای کافی ندارند تا گرسنگی خود را فروشانند. هرگاه ساعت فراغتی داشته باشند، روی کاردستی خود خم می‌شوند و به قلابدوزی مسطوره‌های سنتی می‌پردازند: گل سرخ ریز با نخ قرمز ابریشمی، صلیب، صومعه، گلدان پر از میخک، درخت سرو کوچک. با غرور، این قلابدوزی‌ها را جلوت پهن می‌کنند؛ گویی جهیزیه‌شان را نشانت می‌دهند، و اندوه در جانت می‌دود. ایشان لبخند می‌زنند. چیزی نمی‌گویند. اما می‌دانم که دامادی در کار نیست.

درخشش پانداناسا در هوای سایه‌روشن به جام عاج بیزانسی می‌مانست؛ جامی پرداخته حوصله و عشق تا در نفس نوشین مریم عدرا پناه گیرد. این کلیسا، از سنگ زیرینا گرفته تا انحنای گنبد، چه وحدت و فریابی و تمرکزی دارد! تمامی این معبد افسونگر، چون پیکره‌ای زنده و گرم نفس می‌کشید. همه سنگ‌ها، حجاری‌ها، نقاشی‌ها، و راهبه‌ها به صورت اجزای تشکیل‌دهنده این کلیسا درهم بافته شده‌اند. گویی همه با هم یک روز ظهر پا به عرصه حیات نهاده‌اند. چنین ملایمت و تفاهم گرم انسانی در نقاشی‌های بیزانسی، دور از انتظارم بود.

1. Pervleptos

2. Metropoli

3. Aghioi Theodoroi

4. Aphenidiko

5. Pandanassa

پیش از این، تنها شکل‌هایی زاهدانه و خشن یافته بودم که طومارهایی با حروف قرمز در دست گرفته، ندایمان می‌دادند تا طبیعت را خوار بداریم و به بیابان بگریزیم، بمیریم تا نجات یابیم. ولی اینجا رنگ‌های باشکوه و صورت‌های دنواز وجود داشت. مسیح، سوار بر حیوان فرودست، مهربان و تبسم بر لب وارد اورشلیم می‌شد، حواریون با برگ‌های نخل دنبال او می‌رفتند و جمعیت با چشمان پرچنبه ایشان را می‌نگریستند. گویی به ابری، که بر آسمان می‌گذرد و سپس پراکنده می‌شود، خیره شده‌اند... و فرشته‌ای که در آفتدیکو دیدم، دلآوری زیبا بود به رنگ سبز موهای جعدآلودش با نواری پهن بسته شده بود. با گام‌های شتاب‌آلود و زانوان محکم و گرد به دامادی می‌مانست که به ... می‌رفت. راستی یا چنان شوق و شتاب به کجا می‌رفت؟

در همان لحظه ناقوس با صدای نرم و دلکش، زمان احیای شب «جمعه نیک» را اعلام کرد. داخل کلیسا شدم. در وسط مزار گلریزان مسیح پوشیده از گل‌های لیمو بود. روی گل‌های لیمو، همو که پیوسته می‌میرد و پیوسته رستخیز می‌یابد، آرمیده بود. او را، زمانی ادونیس می‌خواندند و اکنون مسیح، نامیده می‌شد. زنان رنگ‌پریده و سیاه‌پوش پیرامون او حلقه زده، رویش خم شده بودند و برای او شیون می‌کردند. تمام کلیسا، مانند کندوی عسل، بوی موم می‌داد. به یاد کاهنه‌های دیگر، ملیسها^۱، در معبد آرتمیس در افز^۲ و معبد آپولو در دلفی که از موم و پر ساخته شده‌اند، افتادم.

ناگهان، شیون زنان اوج گرفت. می‌دانستم، رنج نیرویی بود که خدا را رستخیز می‌داد؛ اما اینجا در قلمرو هلن، دلم هوای شیون نمی‌کرد. هنوز تاریکی فرونیفتاده بود. برخاستم و بالاروی از این تپه را از سر گرفتم. دروازه بزرگ باز بود و حیاط‌ها متروک. از پله‌های فروریخته بالا رفتم و به برج و باروها رسیدم. دسته‌ای کلاغ، شگفت‌زده از دیدار من، پر گرفتند. به جلگه حاصلخیز زیر پایم و دودی که از کلبه‌های مفلوک برمی‌خاست، نگاه کردم. صدای غرغر یک گاری

۱. Melissa. چند بانوی قهرمان به نام ملیسا معروف بوده‌اند (ملیسا = زنبور عسل). (۱) ملیسا، خواهر آمالته که زئوس را در کودکی غذا داد. (۲) یکی از کاهنه‌های سالخورده دمتر. «نقل از فرهنگ اساطیر یونان و رم، ترجمه دکتر احمد بهمنش».

۲. Ephese. شهری در آسیای صغیر.

به گوشم خورد، و آوازی پرشور. فضای پیرامونم آه کشید. هوا پر از اشباح شد. دختران موخرمایی سینیورهای فرانکی از گور برخاستند، شوالیه‌های زره‌پوش هم. شوالیه‌هایی که در نقش فاتح از پلوپونز^۱ به اینجا آمدند، دختران یونانی را به زنی گرفتند، خون یونانی در رگ‌هایشان جاری شد و سرزمین خود را از یاد بردند. دولتی سر زنان تیره‌پوست مشکین‌مو و درشت‌چشم یونانی، فاتحان مغلوب شدند.

*

چند روز بعد، منظره‌ای دیگر مرا به وجد آورد. از بستر رودی خشک می‌گذری که درختان چنار بر آن سایه انداخته و جگن‌ها گلبارانش کرده‌اند، از کوهی بی‌پربایه بالا می‌روی که بوی پونه و مرزنگوش می‌دهد و خالی از آبادی، مرد، بز و گوسفند است. سرازیر که می‌شوی پشت یک پیچ ناگهان در قلب پلوپونز معبد آپولو را می‌بینی که پیش رویت قد برافراشته است. سنگ بنایش از همان سنگ خاکستری کوه است. و لحظه‌ای که در برابر آن قرار می‌گیری، ارتباط میان معبد و کاوشگاه را درمی‌یابی. جزیی از کوه را می‌ماند که با صخره‌های خودش بالا آمده و خود یک تخته‌سنگ عظیم است؛ اما تخته‌سنگی که روح از فراز آن عبور کرده است. طرز تراشیده شدن و قرار گرفتن ستون‌های این معبد بیانگر جوهره آن همه بی‌پربایگی و دورافتادگی است. چنین می‌نماید که معبد، جمجمه چشم‌انداز پیرامون آن است. اینجا، هنرمندی پیشینیان، که ادامه‌دهنده و بیان‌کننده چشم‌انداز به کمال است، تو را از حیرت نفس‌بریده نمی‌کند. در امتداد راهی بشری، چنان آرام و ماهرانه به فله‌ات می‌کشاند که نفس‌بریده نمی‌شوی. گویی که تمام کوه درون حجم تاریک خویش میلیون‌ها سال در آرزوی آراسته شدن به جامه بیان بوده است. و لحظه‌ای که این معبد در اختیارش قرار گرفت، آرام پذیرفت. احساس آرامش کرد - به دیگر سخن، معنایی یافت، معنای خودش را، و شادمان شد.

گشت و گذار هرروزه در سرزمین یونان، بیش از پیش متوجه می‌ساخت که تمدن باستانی یونان، گلی فراسپهری آویخته در نیمه‌راه زمین و آسمان نبود. درختی بود که ریشه در عمق خاک داشت. از خاک تغذیه و آن را به گل مبدل می‌کرد. هرچه بیشتر از خاک تغذیه می‌کرد، گلش نیز رنگ و بوی غنی‌تری می‌یافت. سادگی

و توازن و آرامش باشکوه پیشینیان، ثمرهٔ فضیلت‌های طبیعی و سهل‌الوصول نژادی ساده و موزون نبود. آنها ثمرهٔ کشمکش‌های سخت بودند و غنایم مبارزاتی دردناک و پرخطر. آرامش یونان، تودرتو و محزون است. توازنی است میان نیروهای خشن و مخالف که پس از کشمکشی رنج‌آلود و دیرپا، از در صلح و صفا درآمدند و به جایگاهی رسیدند که دیگر تلاش را در آن راه نیست؛ یعنی اوج تلاش.

نور، مایه‌ای است که کوه‌ها، آبادی‌ها و خاک یونان را شناور و غیرمادی می‌گرداند. در ایتالیا، نور نرم و زنانه است، در یونیا^۱، ملایم و آکنده از بی‌قراری شرق، در مصر، غلیظ و هوسناک. در یونان، نور به تمامی ملکوتی است. در پرتو این نور، انسان به برقراری نظم بر روی هرج و مرج و ایجاد یک «کیهان» توفیق یافت. و کیهان یعنی هماهنگی.

پیرزنی ریزاندام از کلبهٔ نگهبان که مجاور معبد بود، بیرون آمد. دو دانه انجیر و خوشه‌های انگور در دست داشت. نوبر بودند و پیرزن دوست داشت آنها را به عنوان هدیه به من بدهد. زنی مهربان و خوشرو بود. حتماً در جوانی تودل‌پرو بوده است.

پرسیدم: «اسمت چیست؟»

— ماریا^۲.

تا آدم اسمش را یادداشت کنم، دست چروکیده‌اش را پیش آورد و با عشوۀ دخترانه‌ای گفت: «ماریتسا^۳، ماریتسا».

از آنجا که اسمش از طریق نوشتن جاودانی می‌شد، می‌خواست اسم خودمانی‌اش را نگه دارد. این اسم، لحظات شیرین زندگی را در یادش زنده می‌کرد.

هراسان از اینکه مبدا نشنیده باشم، دوباره گفت: «ماریتسا...»
شادمان بودم که می‌دیدم نیروی لایزال زنانگی حتی در این پیکر فرتوت ریشه دارد.

پرسیدم: «این همه که اطراف ماست چیست؟»

— مگر نمی‌بینی؟ مشتی سنگ.

— پس چرا آدم‌ها از اقصی نقاط دنیا می‌آیند که این سنگ‌ها را ببینند؟

پیرزن، لحظه‌ای تردید کرد. سپس، صدایش را پایین آورد و پرسید: «غریه‌ای؟»
- نه، یونانی‌ام.

شانه بالا انداخت و خنده کنان گفت: «غریه‌های ابله!»

بار اول نبود که این پیرزنان پاسدار معابد قدیمی یا کلیساهای مشهور - حاوی تمثال‌های معجزنا - را می‌دیدم که به قدیسان یا خدایان مرمرین کهن از روی بی‌حرمتی می‌خندند. هرچه باشد، با آنها محشورند. از قدیم هم گفته‌اند: دوری و دوستی!

همچنان که خوشهٔ انگور ترش و شیرین را به نیش می‌کشیدم، ماریتسای پیر از روی خشنودی نگاهم می‌کرد.

پرسیدم: «راجع به سیاست چه نظری داری؟» می‌خواستم سر به سرش بگذارم. با غروری نامنتظر پاسخ داد: «پسرم، چه بگویم! ما در این اوج از دنیا بریده‌ایم. قیل و قال آن را نمی‌شنویم.»

منظورش از «ما»، معبد و خودش بود. و «بریده‌ایم» را با لحنی ادا کرد که «برتر» را ایفاد می‌کرد. خوشحال شدم. گفتهٔ پیرزن، بیشتر از خود معبد، دلم را از خشنودی آکند. زیر ستون‌ها بالا و پایین می‌رفتم. دو روز پیش باران آمده و حوضچه‌های آب هنوز هم بی‌حرکت و زلال در گودی‌های مرمر شکسته برجای مانده بود. خم شدم و ابرهای سفید را دیدم که مانند اشباح بر سطح آب گذر می‌کنند. جایی خوانده بودم که در شرق دور، الوهیت را به همین ترتیب در حفره‌های پر از آب که ابر از روی آنها می‌گشته، پرستش می‌کرده‌اند.

به دشت که برمی‌گشتم، پیرمردی را دیدم بر روی سنگ‌ها زانو زده بود. بر روی خندقی خم شده بود و گذر آب را تماشا می‌کرد. چهره‌اش را نشه‌ای بیان‌ناشده فرا گرفته بود؛ گفتم که بینی و دهان و گونه‌اش محو شده بود. چیزی به جز دو چشم برجای مانده بود و این دو چشم هم آب را، که در میان صخره‌ها جریان داشت، دنبال می‌کرد. به سوی او رفتم و پرسیدم: «پیرمرد، آنجا چه می‌بینی؟» او، بی‌آنکه سر بردارد یا چشم از آب برگردد، پاسخ داد: «گذر عمرم را...»

*

در یونان، کوه‌ها و رودخانه‌ها و دریاها و دره‌ها، «انسانی» می‌شوند. به‌زیانی نزدیک به زبان انسان با آدم حرف می‌زنند. او را پریشان و درمانده نمی‌کنند. دوست و همکارش می‌شوند. فریاد آشفته و قرار نیافتۀ شرق، با گذر از نور یونان، شفاف می‌شود. و وقتی انسانی شد، بدل به لوکوس - عقل - می‌گردد. یونان، با تلاش بسیار، همه چیز را از صافی خود می‌گذراند: حیوان را به انسان، بردگی شرقی را به آزادی، مستی وحشیانه را به خردگرایی هشیار بدل می‌کند. عطای چهره به بی‌چهره و معیار به بی‌معیار، توازن دادن به نیروهای کور در حال نبرد؛ چنین است مأموریت دریا و زمین بسیار ضربه‌خورده‌ای به نام یونان.

گشت و گذار در یونان، لذتی واقعی و غنایی بزرگ است. خاک یونان چنان با خون و عرق و اشک آمیخته شده، و کوه‌های یونان از بس شاهد تلاش انسان بوده‌اند که اندیشیدن به این حقیقت که اینجا، روی این کوه‌ها و سواحل، سرنوشت نژاد سفید - سرنوشت تمام بشر - در خطر بوده است، پشتت را می‌لرزاند. حتماً بر روی یکی از این سواحل بوده که انتقال معجزآسای حیوان به انسان صورت گرفته است. حتماً در چنین مکانی، اشتارت^۱ هزارپستان از آسیای صغیر لنگر انداخت و یونانیان، این مجسمه چوبی را که وحشیانه و خشن کنده شده بود، گرفتند، از حیوانیت مبری ساختند و تنها دو پستان انسانی برجای گذاشتند و بدنی انسانی و پروقار به آن دادند. یونانیان از آسیای صغیر، اشتارت - غریزه بدوی، مستی هرزه‌درا، فریاد وحشیانه - را گرفتند. غریزه را به عشق، گاز را به بوسه، هرزه‌درایی را به نیایش مذهبی، فریاد را به ترنم عاشق و اشتارت را به افروdit تبدیل کردند.

حوزه ملکوتی و جغرافیایی یونان مأموریت و مسئولیتی عارفانه بر دوش دارد. زیرا دو جریان فعال در زمین و دریاهايش، پیوسته تلاقی می‌کنند. دو حوزه ملکوتی و جغرافیایی همواره در معرض گردباد بوده‌اند. و این حوزه سرنوشت‌ساز، تأثیری بنیادی بر سرنوشت یونان و نیز سرنوشت سراسر دنیا نهاده است.

تک و تنها، با عصبانی از چوب زیتون و کوله‌باری بر دوش، یونان را زیر پا گذاشتم و آن را نماشا کردم، بوییدم و لمس کردم. و همچنان که یونان در درونم

نشت می‌کرد، احساس می‌کردم که جوهر عرفانی زمین و دریايش آهنگین است. چشم‌انداز یونان هر لحظه دگرگون می‌شود و در عین حال بی‌تغییر می‌ماند. زیبایی‌اش نوسان می‌یابد و تجدید می‌شود. وحدتی عمیق و در عین حال تنوع پیوسته نوشونده‌ای دارد. در شگفتم که آیا همین آهنگ بر هنر یونانیان باستان حاکم نبود؟ این هنر در پرتو نگاه و عشق و تفاهم و بخشیدن بیان ملموس به دنیای پیدای پیرامونش، پا به عرصه وجود گذاشت. به اثری از دوره بزرگ کلاسیک بنگرید: بی‌حرکت نیست، لرزش محسوس حیات آن را دربر گرفته است. به سان شاهینی که در اوج پروازش لحظه‌ای می‌ایستد، بال برهم می‌زند و با وجود این در نظر ما بی‌حرکت می‌آید، مجسمه باستانی به طرزی محسوس می‌جنبید و زندگی می‌کند. در یک لحظه ابدی، که هم سنت هنری را ادامه می‌دهد و هم مسیر آینده هنر را نیز آماده می‌سازد، گردش سه‌لایه زمان را در تعادل کامل نگه می‌دارد.

یونانیان، به وسیله مبارزه، هر ناحیه‌ای را مقدس کردند و هر کدام را زیر فرمان معنای والا که جوهر تشکیل‌دهنده آنان بود، آوردند. از طریق زیبایی و عشق انضباط‌یافته، ماهیت فیزیکی هر ناحیه‌ای را تبدیل به جوهری متافیزیکی کردند. گیاه و خاک و سنگ را کنار زدند. و جان خنک هر ناحیه را در عمق خاک یافتند. این جان را گاهی در معبدی فریبا، زمانی در یک اسطوره، و زمانی در خدایی خندان و طبیعی تجسم دادند.

ساعت‌های پی‌درپی به چشم‌انداز مقدس المپ دیده دوختم - به آرامش اشرافی و اندیشناکش، به دره شاداب و مهمان‌نواز که کوهپایه‌های پیرامونش از آفت باد خشن شمال و باد تازیانه‌زن جنوب مصونش داشته و تنها از سوی غرب آن را در معرض آب قرار داده‌اند؛ جایی که نسیم خنک دریا می‌آید و از مسیر آلفیوس^۱ به بالا می‌رود. هیچ کاوشگاه دیگری در یونان احساس آرامش و هماهنگی را، با چنان ملایمت و اجبار، بر نمی‌انگیزد. یونانیان باستان با دیدی لغزش‌ناپذیر این کاوشگاه را مکانی قرار دادند تا اقوام یونانی هر چهار سال یک‌بار با برادری در آن دیدار کنند. با چنین مقصدی، آن را لبریز از معنا کردند و آرامش و قدرتش را افزایش دادند تا بتواند سازش را القا کند.

یونان را تعصب و کینه و جنگ داخلی از هم می‌پاشید. دموکراسی‌ها، آریستوکراسی‌ها و متمرگی‌ها، یکدیگر را از بین می‌بردند. کوره‌راه‌ها، جزایر جدا شده، خطوط ساحلی تک‌افتاده و شهرستان‌های مستقل، پیکری چند سر به وجود می‌آوردند که نفرت دو جانبه، شیرازهٔ آن را از هم می‌گسیخت. سینه‌ها از خشم می‌جوشید. ناگاه، هر چهار سال یکبار، چاووشی‌خوانان گل بر سر^۱، به هنگام تابستان از این درهٔ مقدس به راه می‌افتادند و شتابان تا دورافتاده‌ترین مرزهای دنیای یونان می‌رفتند. «ماه مقدس»^۲ مسابقات را اعلام می‌کردند، آتش‌بس عمومی می‌دادند، دوست و دشمن را دعوت می‌کردند که به المپ بیایند و در مسابقات شرکت جویند.

از تمام پلوپونز و یونان قاره‌ای، از مقدونیه^۳، تسالی^۴، ایپروس^۵، و تراس^۶، از سواحل دریای سیاه، آسیای صغیر، مصر و قبروان^۷، از ماگناگراسیا^۸ و سیسیل، پهلوانان و زایران می‌آمدند و گهوارةٔ مسابقات را همراهی می‌کردند. برده، مجرم، غریبه و زن را راه نمی‌دادند. فقط یونانیان آزاد حق ورود داشتند.

ارزش آشکار و نهان ورزش را هیچ مردمی چنین کامل درنیافته بودند. هنگامی که زندگی با قیل و قال تلاش‌های روزانه در غلبه یافتن به دشمنان پیرامونش نوأم می‌شود - نیروهای طبیعی، جانوران وحشی، گرسنگی، تشنگی، مرض - خوشبختانه گاهی قدرت فراوانی از آن برجای می‌ماند. و در پی آن است که این قدرت را صرف ورزش کند. تمدن در لحظهٔ شروع ورزش، آغاز می‌شود. مادام که زندگی در تلاش برای بقاست - تا خود را از آسیب دشمن ایمن دارد و بر روی زمین باقی بماند - تمدن متولد نمی‌شود. تمدن لحظه‌ای به دنیا می‌آید که زندگی از نیازهای ابتدایی اقناع شده و در کار پرداختن به اندکی فراغت است.

این فراغت چگونه به کار برده شود، در میان قشرهای گوناگون اجتماعی چگونه تقسیم شود، چگونه تا حد غایی افزوده و پالوده شود؟ برحسب چگونگی حل این مسائل، می‌توان ارزش و جوهر تمدن هر نژاد و دوره‌ای را داوری کرد.

1. Spondophorio

2. Hieromenia

3. Macedonia

4. Tessaly

5. Epirus

6. Thrace

7. Cyrene

8. Magna Graecia

در میان خرابه‌های آلتیس^۱ بالا و پایین می‌رفتیم و سنگ‌های صدف‌دار را که در بنای معبد به کار برده شده بودند، با لذت تماشا می‌کردیم. مسیحیان این سنگ‌ها را شکسته، و زلزله‌ها ویرانشان کرده‌اند. باران و سیل آلفی درخشش حیرت‌آورشان را از بین برده‌اند. مجسمه‌ها سوخته و گج شده‌اند. چندتایی باقی مانده؛ اما همین‌ها برای تسلی ذهنمان بس است. دو سه شاخه ریحان از شکافی که می‌گویند قرارگاه مجسمه طلا و عاج فیدياس^۲ بوده است، سر برآورده بودند. آنها را چیدم و انگشتانم از عطر جاودان آکنده شد.

این مکان عرفانی عرصه کارزار انسان بوده است؛ اما پیش از او خدایان در آن کارزار کرده بودند. زئوس با پدرش، کروئوس، جنگید تا قدرت و اختیارات او را به اختیار خویش درآورد. آپولو، خدای روشنائی، هرمس را در مسابقه دو و مشت‌زنی شکست داد - اندیشه بر زمان پیروز شد و روشنائی بر نیروهای تاریک فریب و خشونت، غالب آمد. پس از خدایان، قهرمانان برای کارزار به اینجا آمدند. پلوپس^۳ از آسیا آمد، اناموس^۴ خون‌آشام و وحشی را شکست داد، و هیپودامیا^۵، دختر اسب‌رام‌کن او را، به زنی گرفت. تمدن پیشرفته یونانی^۶، پروقار و فریبا، بومیان بی‌فرهنگ این ناحیه را شکست داد. اسب را به خدمت انسان گرفت و قدرت بشری را استوار ساخت. هراکلس، قهرمانی دیگر، پس از تظافت اصطبل‌های اوژیاس^۷، اینجا آمد تا به افتخار زئوس، خدای جدید، قربانی‌های بزرگی هدیه کند. از خاکستر قربانی‌ها، محرابی به پا کرد و نخستین مسابقات المپ را اعلام نمود. این محراب مقدس با خاکستر قربانی‌های جدید بلندتر شد و المپیا کوره‌ای شد که نژادهای گوناگون یونانی، بلن‌های برنزی خود را در آن آبداده می‌کردند.

ایشان این کار را به خاطر زیبایی اندام نمی‌کردند. یونانیان هیچ‌گاه هنر را برای هنر به کار نمی‌بردند. زیبایی همواره هدفی داشت: در خدمت زندگی بودن.

1. Altis

2. Phidias

3. Pelops

4. Oenomaus

5. Hippodamia

6. Ionian

۷. اوژیاس Augias به بیرون ریختن فضولات حیوانات از اصطبل‌ها توجهی نداشت. او ریسته برای تحقیر هراکلس، پاک کردن آن اصطبل‌ها را به عهده او گذاشت. هراکلس با تنبیر مسیر رودخانه آلفی و وارد کردن آن به حیاط اصطبل، تمهد خود را به انجام رسانید؛ ولی اوژیاس، که قول داده بود قسمتی از کشور خود را به هراکلس واگذارد، به وعده وفا نکرد. نقل به اختصار از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»

بدن‌های قوی و زیبا را از آن‌رو می‌خواستند که قالب عقل موزون و سالم باشند. و هدف والا، در ورای این خواست، دفاع از پولیس (شهر) بود.

برای یونانیان، ورزش برای زندگی هر شهروند، به عنوان عضوی از جامعه، لازم بود. شهروند کامل کسی بود که با حضور مرتب در ورزشگاه‌ها می‌توانست اندامش را قوی و هماهنگ، و به عبارت دیگر، زیبا کند، و آن را آماده دفاع از نژادش سازد. با نگرستن به مجسمه‌ای از عصر کلاسیک، فوری درمی‌یابید که انسان تصویر شده آزاد یا برده بوده است. اندامش بیانگر آن است. مشخصات انسان آزاد اینهاست: حالتی آرام، عشقی کاملاً انضباط‌یافته، اندامی زیبا و قوی. برده همواره با حرکاتی تند و عنان‌گسیخته و بدنی فریه یا رنجور تصویر می‌شود. دیونیزوس، خدای مستی، آرام برجای قرار گرفته، حال آنکه پیرامون او سیلن‌ها^۱ و ساتیرها^۲ آبی ممت و خراب، یعنی بردگان و فرودست‌های وی، با بی‌مبالاتی به رقص‌های ناشایست خود پرداخته‌اند.

آرمان والای یونانیان، هماهنگی عقل و بدن بود. رشد بی‌جای یکی از این دو را به بهای نابودی دیگری، وحشیانه تلقی می‌کردند. هنگامی که یونان به سراسیمی سقوط افتاد، بدن قهرمان نیز رشد بی‌جای خود را آغاز کرد و عقل را از بین برد. اووری‌پید^۳، از نخستین کسانی بود که صدای اعتراض برداشت. او اعلام کرد که روح از دست قهرمان‌بازی به خطر افتاده است. گالن^۴، نیز، پس از او، هجویه خود را افزود: «آنان می‌خورند، می‌نوشند، می‌خوانند، کثافت شکم‌هایشان را خالی می‌کنند و در خاک و لجن می‌لوندند - بنگر که قهرمانان چگونه روزگار می‌گذرانند.» هراکلس، شهید بزرگ، همو که در سال‌های افتخارآفرین از خوان‌های مختلف گذشت و عقل و بدن را به هماهنگی کامل رسانید، اندک‌اندک به آدمی شگم‌گنده، «باده‌گسار و

۱. سیلن Siene نام عمومی ساتیرهایی است که به سن پیری می‌رسینند. ولی یکی از ساتیرها، که طبق روایات باستانی، دیونیزوس را پرورش داد، سیلن نام داشت. سیلن بسیار زشت بود، بینی کوتاه و پهن، لب‌های ضخیم و چشمانی شبیه چشم گاو داشت. وی دارای شکم بسیار بزرگی بود و معمولاً او را سوار بر خری تصویر می‌کردند. سیلن که همیشه مست بود، به زحمت می‌توانست تعادل خود را بر روی خر حفظ کند.

۲. ساتیرها Satyrs همراهان و ملتزمین دیونیزوس. دم‌بلند و پرمویی شبیه به دم اسب داشتند. چنین می‌پنشانند که آنها همیشه در بیلاق‌ها به رقص و پایکوبی مشغولند.

3. Euripides

4. Galen

گاوخوری» پست، تنزل یافت. و هنرمندان که در دوران‌های بزرگ، نمونهٔ آرمانی شکل جوانی را آفریده بودند، اکنون با واقع‌گرایی خام به ارائهٔ بدن‌های لث و وحشی پرداختند.

در یونان، مانند هر جای دیگر، همین که واقع‌گرایی بر زین می‌نشیند، تمدن به انحطاط کشیده می‌شود. به این ترتیب، به دورهٔ واقع‌گرا، گرافه‌پرداز و بی‌ایمان هلنیستی می‌رسیم که از آرمان‌های فوق انسانی تهی است. از هرج و مرج به پارتنون، سپس دوباره از پارتنون به هرج و مرج - آهنگ بزرگ و بی‌رحم احساسات و عواطف افسارگسیخته می‌شوند. انسان آزاد قدرت‌های انضباطی خود را از دست می‌دهد و مهار غریزه از دستش به‌در می‌رود. هیجان، احساسات، واقع‌گرایی... نوعی بی‌قراری عارفانه و مالیخولیایی، چهره را فرامی‌گیرد. رؤیاهای تراسناک اساطیری، زینتی می‌شوند. افروdit مانند زنی معمولی جامه از تن به‌در می‌آورد، زئوس رندی و ظرافت به خود می‌گیرد، و هراکلس به درجهٔ پست حیوانی می‌رسد. یونان، پس از جنگ پلوپونز، از هم‌گسیختگی آغاز می‌کند. ایمان به سرزمین پدری از بین می‌رود؛ خودبستگی فردی پیروز می‌شود. در صحنهٔ نمایشنامه، شخصیت اول دیگر خدا یا جوانی آرمانی نیست، شهروندی پولدار با لذت‌ها و هوس‌های شهوانی است - یک ماده‌گرا، شکاک و هوسران. استعداد از قبل جایگزین نبوغ شده بود؛ اکنون خوش‌سلیقگی جایگزین استعداد می‌شود. هنر، انبان بچه‌ها، زنان عشوهرگر و صحنه‌های واقع‌گرا می‌شود، و انسان نیز وحشی یا فرزانه.

از تپهٔ منتهی به موزه بالا رفتیم. در شتاب بودم که هرمس، اثر پراکسیتلِس^۱، دوازده‌خوان هراکلس^۲ و دو سنگ‌نگارهٔ شگرف برجای مانده را ببینم. شتابم از آن‌رو بود که گویی می‌ترسیدم پیش از رسیدن من، خاک این آثار به‌جامانده را نیز

۱. Praxiteles مشهورترین پیکرتراش آتنی.

۲. دوازده‌خوان شرح اعمالی است که هراکلس به دستور پسرعم خود اوریسته انجام داده است. از لحاظ عرفانی، عملیات وی برای نشان دادن «آزمایش‌های روح» بود، که به تدریج از بندگی بدن و هوس‌ها آزاد شده، خود را به مرحلهٔ خنایی می‌رساند. نام خوان‌ها به اختصار: شیرنمه، ازدهای لرن، گزار اریمانت، ماده غزال سوزنی، پرندگان دریاچهٔ استعمال، اصطبل‌های اوژیاس، گاو کورت، مادایان‌های دیومد، کمربند ملکه هپولیته، گاوان گریون، سگ سربر، سیب‌های زرین همسپریدها.

«فرهنگ اساطیر یونان و رم»

بیلعد. چرا؟ شاید بوی آنکه تلاش والای انسان، قوانین غیرانسانی ابدیت را نقض می‌کند. (به این ترتیب، زندگی و تلاش ما رنگ حزن و قهرمانی به خود می‌گیرد. لحظه‌ای بیش در اختیار نداریم. بهتر است که آن لحظه را به ابدیت بدل کنیم. شکل دیگری از ابدیت وجود ندارد.)

همین که به سائن بزرگ موزه رسیدم، دلم آرام گرفت. آپولو، هراکلس، نایک، سانتورها، لاپیت‌ها در نور بامدادی با آرامش می‌درخشیدند و هنوز زنده بودند. شادمان شدم. دنیای ما تابع قوانین فوق انسانی است. در این دوران مرگبار که به حکم سرنوشت در آن روزگار می‌گذرانیم، احساس می‌کنیم هر لحظه امکان دارد بمبی فروافتد و عزیزترین یادبودهای بشری را به خاکستر بدل سازد. اکنون، با دیدن یک اثر هنری، احساس لذت ما با خطر جدایی همیشگی، که بر آن اثر سایه افکنده است، درهم می‌آمیزد.

با تماشای دو سنگ‌نگاره بزرگ، به درستی گفتار حکیمی از شرق دور پی می‌بری: «هنر، نمایش تن نیست؛ بلکه نمودن نیروهای آفریننده تن است.» این نیروهای خلاق، اینجا در زیر سطح شفاف، به ویژه در سنگ‌نگاره غربی، مشهود است. مهمانی تازه پایان‌یافته است. سانتورهای مست، سر در پی زنان لاپیت‌ها گذاشته‌اند. یکی از آنان پیش می‌دود و زنی را بغل می‌کند، و در همان حال با دست گول‌آسایش سینه او را می‌فشارد. چنین می‌نماید که زن بر اثر درد، و نیز لذتی مرموز و وصف‌ناپذیر، بی‌هوش شده است. جایی دیگر، جنگجویان یکدیگر را گاز می‌گیرند یا چاقو می‌زنند. بر اثر طغیان احساس خشن، جانور از بند رهاشده‌ای است. صحنه‌های دیرینه، میان انسان و آدم میمون‌نما پیش دیدگان ما احیا می‌شود. اما، آرامشی عرفانی بر فراز این همه شور شگفت‌آور و بدوی سایه افکنده است. چرا که در میانه آدم‌های هیجان‌زده و دور از چشم جنگجویان، آپولو با آرامش کامل ایستاده و دست راستش را افقی دراز کرده است. هرچند خالق این صحنه بزرگ به ناشیگری هنرمند باستانی تفوق یافته، هنوز به تکامل هنری کلاسیک دست نیافته است. او هنوز در گيرودار معرکه است. به قله نرسیده است و برای در آغوش کشیدن پیروزی در آرزوی آتشین و ناشکیب می‌سوزد. یک کفه تعادل را شکسته، اما به کفه دیگر دست نیافته است و به سوی مقصد نهایی پیش می‌تازد. اگر این سنگ‌نگاره عمیقاً ما را تکان می‌دهد، برای آن است که هنوز به قله رفیع

بشری، قله کمال. واصل نشده است. هنوز هم می‌توان قهرمان رنج‌کشیده و مبارز را تشخیص داد.

اینجا لذتی دیگر هم هست. بر این سنگ‌نگاره شتون سلسله‌مراتب را از هم تمیز می‌دهی: خدا، انسان آزاد، زن، برده، جانور. خدا در وسط، راست‌قامت و آرام، با کف‌نفس، ایستاده است. وحشت را پیرامون خویش می‌بیند؛ اما خم به ابرو نمی‌آورد. در عین تسلط بر کین و عشق خویش، بی‌اعتنا نیست. دست به آرامی دراز و پیروزی عطا می‌کند. آزادمردان - لاپیت‌ها - نیز نشان انسانی بر چهره دارند. هیاهو راه نمی‌اندازند، دچار هیجان نمی‌شوند. ولی هرچه باشد، انسان‌اند و خدا نیستند. تشنج خفیف لب و چین ابرو، رنج آنها را برملا می‌کند. زنان رنج بیشتری می‌برند؛ اما دردشان با هوسی تاریک به هم می‌آمیزد. به رغم خویش، از افتادن به چنگ تره‌غول‌های ترسناک خوشحال می‌نمایند، و از اینکه به خاطر آنان خون ریخته می‌شود، شادمان‌اند. از سوی دیگر، برده‌ها ول می‌گردند و به دیگران نگاه می‌کنند. فاقد خویشتن‌داری‌اند. زمانی که این سنگ‌نگاره خلق شد، اشکال آرمیده در حواشی نمی‌توانست نمایشگر خدایان باشد. خدایان، هیچ‌گاه وقار قدسی خویش را فراموش نمی‌کردند. دست‌آخر، سانتورها را داریم؛ جانوران هرزه و مست. همه‌همه کتان خود را بر روی زنان و پسران می‌اندازند. عقل غایب است و به این ترتیب نیرویی نیست تا مهار نظم بر قدرتشان زند یا به احساساتشان شخص دهد. لحظه شگرفی است. تمام تعینات زندگی، خصیصه‌های خود را دست‌نخورده نگه داشته‌اند. در این لحظه مرمرین، تمامی عناصر در همزیستی مسالمت‌آمیزند: کف‌نفس خدایی، انضباط انسان آزاد، طغیان جانور، ارائه واقع‌گرایانه برده. چند نسل بعد، دو عنصر آخری، عناصر فرودست، بیکه‌تاز میدان می‌شدند. هیجان واقع‌گرایی نضج می‌گرفت و هم انسان آزاد و هم خدایان را مسخ می‌کرد. هنر، افسار گسیخته می‌شد، خیز برمی‌داشت و سقوط می‌کرد.

این سنگ‌نگاره لذتی دیگر به ما عطا می‌کند. آن را تماشا می‌کنیم و پرسش‌های بسیاری به ذهنمان می‌آید. سنگ‌نگاره، بلافاصله پس از آنکه قوای یونانی ایرانیان را شکست دادند و موجی از آرامش و غرور و قدرت بر سرزمین یونان گسترده شد، به وجود آمد. یونان، قدرتش را احساس کرد. دنیای پیرامون و درونش نو شد، بر خدایان و انسان‌ها نوری نو تابیدن گرفت. اکنون، دیگر چیزها نیز باید نو می‌شد:

معابد، مجسمه‌ها، نقاشی‌ها، اشعار. یادواره‌ای جاودانی به افتخار پیروزی یونان بر وحشیان باید برپا می‌شد. این یادواره چه شکلی باید به خود می‌گرفت؟ هنرمند بزرگ به ورای جریان واقعیت روزمره نگاه می‌کند و نمادهای جاودانی و تغییرناپذیر را می‌بیند. در ورای فعالیت‌های نامنظم و اغلب بی‌ثبات انسان‌ها، جریان‌های بزرگی را تشخیص می‌دهد که روح انسان را به دست امواج خویش می‌سپارند. رویدادهای گذرا را می‌گیرد و آنها را در فضایی ابدی می‌نشانند. این هنرمند بزرگ، نمایش واقع‌گرایانه را مسخ و کاریکاتور جاودانگی تلقی می‌کند. به همین دلیل، نه تنها مجسمه‌سازان، که همه هنرمندان بزرگ یونان کلاسیک، برای تضمین جاودانگی یادواره پیروزی، تاریخ را در فضای والا و نمادی اسطوره می‌نشانند. به جای نمایش یونانیان معاصر در نبرد با ایرانیان، لاپیت‌ها و سانتورها را به ما عرضه نمودند. در ورای لاپیت‌ها و سانتورها، دو دشمن بزرگ و ازلی را مشاهده می‌کنیم: عقل و جانور، تمدن و وحشیگری، به این ترتیب، رویدادی تاریخی که در زمان مشخصی رخ می‌دهد، از چنگ زمان می‌گریزد و با تمامی نژاد و رژی‌های باستانی آن نژاد پیوند می‌خورد. دست‌آخر، از چنگ نژاد می‌گریزد و یادواره‌ای فناپذیر و همه انسانی می‌شود. از طریق تجلیل نمادی، افتخارات یونان، از آن همه بشریت می‌شود.

این امر در مورد دوازده متوپ^۱ نیز، که معبد زئوس را می‌آراستند، صادق است. متوپ‌ها، نشان‌دهنده دوازده خوان هراکلس هستند. حتی در وضعیت شکسته و از بین‌رفته کنونی‌شان بر دیوار موزه، عمیقاً انسان را تکان می‌دهند و ذهن را به اوج غرور می‌رسانند. آنگاه عقل انسانی، جوان و پرقدردن در کنار هراکلس قهرمان ایستاده است و او را یاری می‌دهد. لحظه‌ای پیش، حتماً از آکروپولیس به مارائون و سالامیس جست زده است تا یونانیان را یاری رساند. دورتر از متوپ‌ها، بر روی صخره‌ای نشسته است. بر اثر تلاش‌هایش، اندکی خسته، اما مغرور است. بنگر چگونه به قهرمان، که با پیروزی برمی‌گردد، خیره شده و پرندگان استیمفالوس^۲ را

۱. دوازده متوپ، دختران آزوپوس Asopos خدای رودخانه‌ای به همین نام و Metope دختر Ladon، هستند.

۲. پرندگان استیمفالوس (پرندگان دریاچه استمفال) در یکی از جنگل‌های انبوه کنار دریاچه استمفال، در

به عنوان غنایم به او هدیه می‌کنند! قدری دورتر، بین چگونه با ملایمت دست دراز می‌کند و همچنان که پشت قهرمان ایستاده است. او را در گرفتار دنیا بر دوش یاری می‌دهد.

هرچند که هنرمند خواهان تکریم یونانیان زمان خودش بود، این گرامیداشت را تقدیم هراکلس، نیای بزرگ و سالار قوم، کرد. حدیث این گرامیداشت گویی چنین است: نسل ما پیروزی را به دست نیاورد، که آن را تبوغ قوم کسب کرد. نیای ما، قهرمان سرسخت و مصمم، آن را به چنگ آورد. به این ترتیب، به گونه‌ای نمادی، این گرامیداشت وسعت بیشتری می‌یابد و تمامی انواع انسان آزاد را دربر می‌گیرد. می‌گوید: ما یونانیان این پیروزی را به دست نیاوردیم؛ تنها نژاد ما نبود که این پیروزی را به دست آورد. پیروزی از آن هرانسانی است که با گذشتن از خوان‌های متعدد، کوشید تا جانوران، وحشیان و مرگ را مغلوب سازد.

از موزه بیرون آمدم و به ایوان مقروش با سایه کاج قدم گذاشتم. اندوهی ناگهانی چنگ در جانم افکند. با خود اندیشیدم که آیا ما انسان‌های جدید به رؤیای قهرمانی موزون و آرام یونانیان باستان دست می‌توانیم یافت؟ هر زایری، پس از خلاص کردن خویش از چنگ این رؤیا، پس از بیرون آمدن از موزه و روبه‌رو شدن با آفتاب، باید همراه با دلهره این پرسش اساسی را از خویش بکنند. اما، برای ما یونانیان، این اندوه دلایه است؛ چون خود را اخلاف یونانیان باستان می‌دانیم. از این‌رو، خواهناخواه، این وظیفه را برای خویش قابل می‌شویم که همشآن نیاکان بزرگمان شویم - و حتی فزاینده از این، وظیفه هر پسر برای تفوق بر والدینش.

✱

چه خوش بود اگر یونانی می‌توانست کشورش را بگردد و صداهای خشن و خشمناک را از زیر خاک نشنود! ولی، برای یونانی، گشت‌گذار یونان تا سطح شکنجه‌ای افسونگر و از پای درآورنده تنزل می‌یابد. روی نقطه‌ای از سرزمین یونان

→ آرکادی، زندگی می‌کردند. میوه‌های باغ‌ها طعمه آنها بود و به محصولات دیگر هم زبان فراوان وارد می‌کردند. به همین مناسبت اورپیته، هراکلس را مأمور از میان بردن آنها کرد. هراکلس، قاشقک‌هایی از مفرغ ساخت که صدای آنها پرنندگان را از جنگل بیرون کشید و هراکلس، به آسانی، همه را با تیر کشست. (یکی از دوازده خوان هراکلس).

نقل به اختصار از «فرهنگ اساطیر یونان و روم»

می‌ایستی و درمی‌یابی که دلهره همه وجودت را فرامی‌گیرد. این نقطه، قبری عمیق است و لایه به لایه جسد، که صداهای گوناگونشان بر می‌شود و صدای می‌کند - چرا که صدا تنها قسمت جسد است که جاودان می‌ماند^۱. از میان این صداها، کدام را می‌باید برگزینی؟ هر کدام روحی است، هر روح در اشتیاق قالب تن خویش است، و دلت با تشویش بسیار گوش می‌دهد. در تصمیم‌گیری تردید می‌کند؛ چرا که عزیزترین روح‌ها اغلب شایسته‌ترین نیستند.

به یاد دارم که یک روز ظهر وقتی در زیر خرزهره گل‌داده‌ای در امتداد ساحل ایروناس، در نیمه‌راه اسپارت و میسترا، ایستادم، این دیرینه کشمکش ترسناک میان دل و عقل را احساس کردم. دلم عنان‌گسیخته به پیش می‌تاخت تا قسطنطین پالوثولوگ، امپراتور بیزانسی، را به زندگی بازگرداند؛ چرخ زمان را به ششم ژانویه ۱۴۴۹، وقتی که اینجا در ارتفاعات میسترا تاج کوتاه عمر و به خون‌آغشته بیزانس را پذیرفت، برگرداند. تب و تاب‌های نیاکانی بی‌شمار، بی‌قراری‌های نژادی بی‌شمار، ما را سیخونک می‌زنند تا دنبال خواست دل برویم؛ اما عقل سنگدل مقاومت می‌کند. همچنان که خشمناک رو به اسپارت نموده است، می‌خواهد امپراتور را به دست تاراج زمان بسپارد و با جوانان سنگدل اسپارتی پیوند حاصل کند - چون خواست عقل دقیقاً چیزی است که این لحظه ترسناک از ما طلب می‌کند؛ لحظه ترسناکی که به حکم سرنوشت در آن زاده شدیم. اگر آرزومند ثمر دادن زندگی‌مان هستیم، باید تصمیمی بگیریم که با آهنگ ترسناک زمانمان هماهنگ باشد.

هنگامی که یک یونانی، یونان را زیر پا می‌گذارد، سفر او به جست‌وجویی طاقت‌سوز برای یافتن وظیفه بدل می‌شود. چگونه او خود را شایسته نیاکانمان خواهد کرد؟ چگونه خواهد توانست سنت ملی را، بی‌آنکه مایه رومی‌های آن شود، ادامه دهد؟ مسئولیتی سنگین و آرام‌ناپذیر بر دوش او سنگینی می‌کند، بر دوش هر یونانی زنده نیز. خود این اسم نیرویی شکست‌ناپذیر و جادویی دارد. هر کسی که در یونان به دنیا آمده است، ادامه افسانه جاودانی یونان را بر دوش وظیفه‌اش دارد.

۱. صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند.

هیچ بخشی از میهن او در یونان امروز نیست که احساس بی طرفانه‌ای از شناخت زیبایی را برانگیزد. هربخش، اسم دارد: مارتون، سالامیس، المپ، ترموپلا، میسترا، خوانده می‌شود و با خاطره‌های گره‌خورده است. اینجا سرافکنده شدیم، آنجا پیروز شدیم. ناگهان، هربخشی به جریان اشکبار پهناب تاریخ بدل می‌گردد و تمام جان زایر یونانی به فغان می‌آید. هربخشی از یونان، بر اثر آغشتگی به توفیق‌ها و شکست‌ها و انباشتگی با کشمکش بشری، به اوج رفیع درسی ریاضت‌کشانه می‌رسد که برای ما گریزناپذیر است. به فریادی بدل می‌شود، و شنیدن این فریاد وظیفه‌ماست.

در حقیقت، وضعیت یونان غمبار است. بر شانه‌های هر یونانی وظیفه‌ای قرار می‌دهد که کشیدن آن هم خطرناک و هم بی‌اندازه مشکل است. ما مسئولیتی بسیار سخت برعهده داریم، نیروهای تازه‌ای از شرق برمی‌خیزد، نیروهای تازه‌ای از غرب برمی‌خیزد و، یونان، که چون همیشه میان این دو کشش رویارو قرار گرفته است، بار دیگر بدل به گرداب می‌شود. غرب، با پیروی از سنت عقل و جست‌وجوی تجربی، پیش می‌تازد تا دنیا را فتح کند. شرق نیز که نیروهای ترسناک نیمه‌آگاهی سیخونکش می‌زنند، پیش می‌تازد تا دنیا را فتح کند. یونان در وسط قرار گرفته است. تقاطع جغرافیایی و ملکوتی دنیا است. بار دیگر وظیفه‌اش آشتی دادن این دو کشش هیولایی، از راه یافتن برآیند، است.

این سرنوشتی مقدس و بسیار تلخ است. در پایان زیارت، ذهنم از پرسش‌های غمبار و نامنتظری انباشته شد. از زیبایی آغاز کرده، به دردهای زمانه‌مان و وظیفه امروزین هر یونانی رسیده بودیم. امروز، انسانی که زنده است - انسانی که فکر می‌کند، دوست می‌دارد و مبارزه می‌کند - دیگر نمی‌تواند خرامان خرامان گام بردارد و به تحسین زیبایی بپردازد. مبارزه، چون لهییبی سوزان گسترش می‌یابد و اضمیتی در میانه نیست. هرکسی همراه تمام ابنای بشر مبارزه می‌کند و می‌سوزد. و ملت یونان بیش از همه، مبارزه می‌کند و می‌سوزد. سرنوشتش این است.



دور سفر پایان گرفت. چشمانم مالا مال یونان شد. چنین می‌ساید که در آن سه ماه ذهنم پخته شد. گمان می‌کنم با ارزش‌ترین غنایم این مبارزه فکری اینها بودند: رسالت تاریخی یونان را آشکارتر دریافتم. متوجه شدم که دستاورد والای یونان

زیبایی نیست؛ مبارزه برای آزادی است. سرنوشت غمبار یونان را و نیز وظیفه سنگینی را که بر دوش هر یونانی است، عمیق‌تر احساس کردم. گمان می‌کنم به دنبال زیارتم از یونان برای ورود به دوران بلوغ، پختگی کافی داشتم. زیبایی نبود که به دروازه بلوغ رهنمونم می‌شد؛ مسئولیت بود. پس از بازگشت از سفر سه‌ماهه‌ام، وقتی وارد خانه پدرم شدم، این میوه تلخی بود که در دست داشتم.

ایتالیا

به خانه پدرم بازگشتم. در میان سکوت ملاطفت‌بار مادرم و زیر نگاه خشن پدرم، ماجرای سفرم را احیا می‌کردم و شادی‌ها و غم‌های آن را نظم می‌دادم. دیگر نمی‌توانستم از مسئولیتیم بگریزم؛ چرا که اکنون در درونم صدایی یافته بود. زمین به سخن درآمده، مردگان برخاسته و یونان را به صورت کورت عظیمی بر من آشکار کرده بودند. یونان نیز همواره برای آزادی مبارزه می‌کرده است (سرنوشتش چنین بوده است). بنابراین، وظیفه من چه بود؟ وظیفه‌ام این بود که با آن همکاری و در کنارش با دل و جان مبارزه کنم.

ولی آزادی را از که، از چه، می‌جستم؟ پرسشی دشوار بود و نمی‌توانستم پاسخی به آن بدهم. یک چیز را به خوبی احساس می‌کردم: نقش من این نبود که به کوه بزنم، اسلحه به دست گیرم و با ترک‌ها بجنگم. سلاح من فرق می‌کرد. وانگهی، هنوز نمی‌توانستم هویت دشمنانم را تشخیص دهم. اما یک چیز برایم به خوبی روشن بود: هر تصمیمی می‌گرفتم، وظیفه‌ام را شرافتمندانه انجام می‌دادم. به پایمردی و شرافتم اطمینان داشتم.

داستان شکایت معلم دینی را که به یاد می‌آوردید. خودم آنجا بودم و شنیدم. پدرم جواب داد: «در صورتی که دروغ بگویند یا کتک بخورد، به من مربوط می‌شود. همین دو. در غیر این صورت، حالا او برای خودش مردی است. بگذار هرچه دوست دارد، بکند.» این کلمات عمیقاً در ذهنم نشست کرد. اگر این کلمات را نشنیده بودم، تصور می‌کنم زندگی‌ام به راهی دیگر می‌افتاد. گویی نیرویی تاریک و غریزه‌ای شبه‌ناپذیر، غریزه گرگی که بیچاهش را بار می‌آورد، پدرم را در بار آوردن پسرش راهنمایی می‌کرد.

پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتم. اکنون، همراهی نداشتم. «انجمن دوستان» بادیادی کاغذی بود که بر باد رفته بود. با کنار گذاشتن سوداهای تازه‌ای که پس از بازگشت از زیارت یونان آزارم می‌دادند، فکرم را به مطالعهٔ رنسانس ایتالیا و روح‌های بزرگی که به وجود آورده بود، مشغول کردم. چون تصمیم داشتم به سفر ایتالیا بروم و بقیهٔ پولی را که پدرم به عنوان هدیه برای یک سال مسافرت به من داده بود، خرج کنم.

به این ترتیب، یک روز صبح دوباره خود را از آغوش خانواده بیرون کشیدم. مادر گریانم پرسید: «تا کی به سیر و سفر ادامه می‌دهی؟ تا کی؟» می‌خواستم پاسخ دهم: تا وقتی زنده‌ام، مادر، تا وقتی زنده‌ام. اما خودداری کردم. دستم را بوسیدم و خود را به پهنة دریا سپردم.

جوانی بیست و پنج ساله و در کمال عافیت باشی؛ شخص به خصوصی را، اعم از مرد یا زن، دوست نداشته باشی؛ پای پیاده و تنها با کوله‌باری بر دوش از این سر تا آن سر ایتالیا سفر کنی؛ بهاران هم باشد و سپس تابستان و آنگاه پاییز و زمستان مالمال میوه و باران فرارسد - آرزوی سعادت بزرگ‌تر از این، گستاخی است.

گمان می‌کنم، چیزی کم نداشتم. سه جانور وحشی - تن، ذهن و جان - یکسان لذت می‌بردند؛ هر سه راضی بودند و گرسنگی‌شان رفع شده بود. در تمام مدت این ماه غسل باروحم، احساس می‌کردم تن و ذهن و جان از یک گل سرشته شده‌اند. فقط هنگامی که آدم پیر می‌شود یا در چنگ مرض یا بدبختی می‌افتد، آنها از هم جدا و مخالف یکدیگر می‌شوند. گاهی تن می‌خواهد فرمان براند، زمانی روح علم طفیان برمی‌افزاید و می‌خواهد بگریزد. و ذهن یا ناتوانی در کناری به تماشا می‌ایستد و به ثبت از هم پاشیدگی می‌پردازد. جوان و قوی که باشی، این عناصر سه‌گانه برادروار با هم متحد می‌شوند و از یک پستان شیر می‌خورند.

چشمانم را می‌بندم. جوانی بازمی‌گردد؛ هماهنگی در درونم دوباره پا می‌گیرد. سواحل و کوه‌ها با تازگی از جلو دیدگانم می‌گذرند، و آبادی‌ها هم، با برج باریک کلیسا و میدان‌های کوچک سایه‌دارشان - درخت چنار، فواره، سکوه‌های سنگی و پیرمردان که طرف‌های غروب با تکیه بر عصای خود می‌نشینند و به آرامی حرف می‌زنند. هوای پیرامون و فراز سرشان به قدمت زمان است. و هنگامی که برای اولین بار، نقاشی‌های مشهور را دیدم، دل سیری‌ناپذیرم چه به لرزه افتاد! با زانوان

خمیده، آن قدر در آستانه در می‌ایستادم تا عاقبت دل تپیده‌ام از لرزه می‌افتاد و می‌توانستم آن همه زیبایی را تحمل کنم. همان‌گونه که به فراست دریافته بودم، زیبایی بی‌رحم است. تو نگاهش نمی‌کنی، آن نگاهت می‌کند و نمی‌بخشد.

از شهری به شهری می‌شتافتم. همه‌جا نقاشی بود و مجسمه و کلیسا و قصر. چه ولع و اشتیاقی! اگر سنگی و تشنگی‌ام فرونشانده نمی‌شد نسیمی عاشقانه بر شقیقه‌هایم می‌وزید. دیگر هیچ‌گاه در زندگی‌ام چنین لذتی جسمانی، اعم از تماس با زن، اندیشه، یا ارتباط با خدا، احساس نکردم. علائق انتزاعی هنوز پریشانم نکرده بود. از دیدن و شنیدن و لمس کردن لذت می‌بردم. دنیای درون با دنیای بیرون یگانه بود. آن را لمس می‌کردم؛ گرم بود و بوی تنم را می‌داد. اگر در آن زمان آفرینش خدا را به من می‌سپردند، او را با بدن جوانی نورسته می‌سرشتم - مانند مجسمه باستانی «کورس»^۱ با کرکی ضخیم بر گونه‌هایش، زانوان محکم، کمرباریک و دنیا؛ که گویی گوساله‌ای است بر شانه‌هایش.

اینجا در ایتالیا سبب زندگی کرم‌خوردگی نداشت. یونان کاملاً متفاوت بود. زیارتیم از یونان اغلب دردناک بود؛ زیرا آن خاک به من بیش از حد نزدیک بود، از آن من بود. چون رنج‌های یونان را خوب می‌شناختم، آنها را از پشت چهره زیبایی می‌دیدم و با آن رنج می‌بردم. اما ایتالیا، خاکی بیگانه بود. آن هم رنج‌های مخصوص خود را داشت؛ اما از آنها آگاه نبودم. اگر هم آگاه می‌بودم، مثل رنج‌های یونان پریشانم نمی‌کردند. اینجا، بر چهره زیبایی زخمی نبود؛ یا این‌گونه حس می‌کردم.

من روستایی ساده و نورسته‌ای بودم که برای نخستین بار، تنها و آزاد، در کشوری غریب می‌گشتم. شادی‌ام چنان عظیم بود که گاهی احساس وحشت می‌کردم؛ زیرا خوب می‌دانستم که خدایان مخلوقاتی حسود بودند. خوشحال بودن و علم به این خوشحالی، نخوت بود. برای باطل کردن اثر چشم‌زخم خدایان، دست به کارهای خنده‌دار می‌زدم تا خوشحالی‌ام کاسته شود. یادم می‌آید، در فلورانس شادی‌ام چندان زیاد بود که متوجه شدم حقوق عطا شده به انسان‌ها بیش از اندازه است. بنابراین، کفش بسیار تنگی برای خودم خریدم. صبح آن را پوشیدم و چنان عذاب‌آور بود که می‌توانستم راه بروم - مانند کلاغ می‌پریدم. تمام آن صبح، تا ظهر، در عذاب بودم.

۱. Kouros، مجسمه‌ای که مرد جوانی را به حالت ایستاده نشان می‌دهد.

اما وقتی کفش عوض کردم و بعد از ظهر به گردش رفتم، چه لذتی! سبکبال راه می‌رفتم؛ پرواز می‌کردم. دوباره، دنیا بهشت شد. در امتداد سواحل آرنو^۱ گام زدم، از پل‌ها گذشتم و به سن مینیاتو^۲ رفتم. با نزدیک شدن عصر، بادی خنک در وزیدن آمد، و در زیر آخرین پرتوهای خورشید، لباس‌های مردم به تن پوش طلا می‌مانست. با این حال، صبح روز بعد، کفش تنگ را پوشیدم و بار دیگر به رنج اندر شدم. اما خدایان اکنون دلیلی برای مداخله نداشتند؛ چون با هم بی‌حساب شده بودیم.

همه چیز سادگی کودکانه‌ای داشت. هیچ مشکلی عذابم نمی‌داد. سبب زندگی ذره‌ای کرم‌خوردگی نداشت. نموده‌ها بسته بود. در جست‌وجوی یافتن چیزی در ورای نموده‌ها نبودم. هنرمندی در یونان باستان پرده‌ای را نقاشی و نقاش رقیبی را دعوت کرد که در کار او داوری کند. «پرده را کنار بزن تا نقاشی را ببینم!» هنرمند پاسخ داد: «پرده، نقاشی است.» پرده کوه‌ها، درختان، اقیانوس‌ها و آدم‌ها را که اکنون پیش رویم می‌دیدم، نقاشی بود و با لذتی بکر و سیری‌ناپذیر از آن حظ می‌بردم.

عصیان آغازین سال‌های نوجوانی‌ام ته کشیده بود. تصورات حقاقت‌بار را، مینی برای‌که زمین مرکز عالم نیست و انسان پس‌افتاده جانور، و اصلاً خودش جانوری باهوش‌تر و جاودانی‌تر از سلفش است، از هضم رابع‌گذرانده بودم. و اما در مورد «زن»، همو که آمده و برای لحظه‌ای دلم را در تپش انداخته بود، همان‌دم که او را بر صفحه کاغذ نشاندم، برنگشته بود تا عیشم را منحص کند. هر اندازه که عقلم در پی اثبات این امر برآید که زنان ارزشی مساوی مرد دارند و دارای یک روح هستند، دل دیرینه درونم، دل افریقایی که عقل اروپایی شده را سرزنش می‌کند و با آن سر سازگاری ندارد، زنان را دفع می‌کند و از اعتماد کردن یا اجازه دادن به آنان که عمیقاً در درونم نفوذ کنند و زیر سلطه‌اش بگیرند، ابا می‌ورزد. زنان برای مردان زینت هستند و اغلب مرض و ضرورت.

به کستاندیس^۳ می‌اندیشم، دشتبانی وحشی در کرت، که به صورت تارک دنیایی می‌زیست و سایه زن را با تیر می‌زد. ناگهان شایع شد که کستاندیس می‌خواهد زن بگیرد. به او گفتم: «کستاندیس، چه می‌شنوم؟ حقیقت دارد که می‌خواهی زن

1. Arno

2. San Miniato

3. Kostandis

بگیری؟» او پاسخ داد: «خوب، ارباب، چه می‌توانم بکنم؟ حساب کردم اگر سرما بخورم، چه کسی برایم حجامت می‌گذارد؟» یک نفر دیگر که در پنجاه سالگی عیالوار می‌شد، از راه توجیه این‌گونه به من گفت: «خوب، پسر، چه باید کرد؟ به حضورت عرض کنم که می‌خواستم، مثل هرکس دیگر جعد موهای لطیف بر بالش‌م داشته باشم.»

همچنان‌که گفتیم: گاهی ضرورت و گاهی زینت.

در تمام مدت ماه عسل در ایتالیا آزاد بودم و مشکلی فلسفی یا نگرانی عشقی نداشتم. با این حال، اکنون که می‌خواهم پس از سالیان سال آن لذت را فراخوانی کنم، در شگفت می‌شوم. لذت‌های عقلانی‌تر در درونم نشت کرده، با من یگانه شده‌اند و دیگر خاطره نیستند. از خاطرم به جریان خونم گذر کرده‌اند و آنجا مانند غرایز طبیعی عمل می‌کنند. هنگامی‌که تصمیمی می‌گیرم، بعدها به یاد می‌آورم که تصمیم‌گیرنده من نبودم، بلکه تأثیر فلان نقاشی بود، یا فلان برج دورهٔ رنسانس، یا فلان شعر دانته که در یکی از خیابان‌های باریک بخش قدیمی فلورانس نوشته شده بود.

آنچه بر لوح خاطرم نقش بسته، لذت‌های عقلانی نیست، که لذت‌های زمینی‌تر و نزدیک‌تر به گرمای انسانی است. این لذت‌ها، با ملاطفت و اندوه عظیم نگاهم می‌کنند. از آن همه ماجرای جوانی، چیزی به جز غنیمتی مختصر برجای نمانده است؛ گل سرخی که آن را در پرچین باغی در پالمو^۱ به حالت پژمردگی دیدم، دخترکی پابرهنه که در یکی از کوچه‌های کثیف ناپل زنجبوره می‌کرد، گریه‌ای سیاه با خالهای بزرگ سفیدرنگ که در پنجره‌ای به سبک گوتیک در ورونا^۲ نشسته بود. چگونگی دست‌چین کردن خاطرهٔ انسان از میان یادبودهای گوناگون، از عجایب روزگار است. آن فاتح بزرگ که در بستر مرگ با افسوس گفت: «در زندگی آرزوی به چیز را داشتم و فرصت نیافتم به آنها دست یابم: خانه‌ای کوچک در ساحل دریا، یک قناری در قفس و گلدانی ریحان.» از میان خاطرات سفر ایتالیا، دو خاطرهٔ تلخ در درونم نشت کرد که ملامت سرزنش تا دم مرگ مرا دنبال خواهند کرد؛ هرچند تقصیری متوجه من نیست.

خاطره اول این است. دلمه‌های شب بود. تمام روز بارانی سیل‌آسا آمده بود. مثل موش آب‌کشیده به یکی از آبادی‌های کوچک کالابریا^۱ رسیدم. دنبال اجاقی می‌گشتم که خود را خشک کنم و گوشه‌ای که بخوابم. کوچه‌ها متروک بود و درها بسته. سگان تنها موجوداتی بودند که بوی غریبه را شنیدند و از گوشه حیاط خانه‌ها به عوعو پرداختند. کشاورزان این ناحیه وحشی و ضدانسانی و نسبت به غریبه ظنین هستند. در کنار درها می‌ایستادم، دست دراز می‌کردم؛ اما جرئت نمی‌کردم در بزنم.

کجاست پدربزرگ خدایامرزم، که هر روز عصر چراغی برمی‌گرفت و آبادی را دور می‌زد تا غریبه‌ای بیابد. غریبه را با خود به خانه می‌برد، از او پذیرایی می‌کرد و هنگام صبح با پیاله‌ای شراب و تکه‌ای نان بدرقه‌اش می‌کرد. اینجا، در آبادی‌های کالابریا، چنان پدربزرگ‌هایی نبودند.

ناگهان در حاشیه آبادی در گشوده‌ای دیدم. سر خم کردم و به داخل نگریستم. سرسرای تاریک بود و در انتهای آن آتشی روشن و پیرزنی روی آتش خم شده بود. ظاهراً غذا می‌پخت. صدایی به جز صدای چوب در حال سوختن نبود. بوی چوب عطراگین بود، حتماً چوب کاج بود. از آستانه در گذشتم و وارد شدم. تنهام به میز بزرگی که در وسط اتاق بود، خوردم. عاقبت به کنار آتش رسیدم و بر روی چهارپایه‌ای نشستم. پیرزن بر روی چهارپایه دیگری نشسته بود و با قاشقی چوبی غذا را به هم می‌زد. بی‌آنکه برگردد، با شتاب مرا از نظر گذرانید؛ اما چیزی نگفت. کم را کندم و به خشک کردن آن پرداختم. احساس کردم که سعادت، مانند گرما، از پایم برمی‌خیزد و از ران و سینه‌ام بالا می‌آید. با حرص و ولعی ناشی از گرسنگی عطر بخاری را که از غذا بلند می‌شد، فرومی‌دادم. حتماً باقلا پخته بود. عطرش فوق‌العاده بود. بار دیگر دریافتم که سعادت زمینی به قد و قامت انسان دوخته شده است. سعادت پرنده‌ای نادر نیست که گاهی در آسمانش بجوییم و زمانی در ذهنمان. سعادت پرنده‌ای دست‌آموز است که در حیاط خانه‌هایمان یافت می‌شود. بانوی پیر برخاست و دو بشقاب سوپ‌خوری از قفسه پایین آورد. آنها را پر کرد و بوی باقلا همه‌جا را انباشت. چراغی برافروخت و بر روی میز گذاشت.

سپس دو قاشق چوبی و یک قرص نان سیاه آورد. روبه‌روی هم نشستیم. علامت صلیب کشید و با شتاب به من نگاه افکند. فهمیدم. من نیز علامت صلیب کشیدم و مشغول خوردن شدیم. هر دو گرسنه بودیم؛ مهر سکوت بر لب زده بودیم. تصمیم گرفته بودم حرفی نزنم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. از خود پرسیدم، نکند لال باشد - یا شاید دیوانه، یکی از آن دیوانه‌های آرام و مهربان که به قدیسان می‌مانند.

غذا که تمام شد، بر روی نیمکتی در سمت راست میز غذاخوری، جایی برایم انداخت. دراز کشیدم، خودش هم بر روی نیمکتی دیگر دراز کشید. بیرون، باران سیل‌آسا فرومی‌آمد. تا مدتی صدای شرشر باران را بر روی سقف می‌شنیدم که با نفس آرام بانوی پیر به هم درآمیخته بود. حتماً خسته بود؛ چون سرش را که بر بالش نهاد، به خواب رفت. اندک‌اندک، با نوای باران و نفس‌های آهنگین بانوی پیر، من هم به خواب رفتم. هنگامی که بیدار شدم، روشنایی روز از شکاف در داخل می‌شد.

بانوی پیر برخاسته بود و بر روی آتش شیر می‌جوشانید. اکنون، در روشنایی کم‌رنگ صبح، به او نگریستم. پژمرده و گوزپشت بود. پاهایش چنان متورم بود که در هر قدم می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. اما چشمانش، آری چشمان درشت و سیاهش، آکنده از درخشش شاداب جوانی بود. با خود گفتم: بینی در جوانی چه لعبتی بوده است، و به سرنوشت انسان، به عاقبت منزلت‌بارش، لعنت فرستادم. دوباره روبه‌روی هم نشستیم و شیر نوشیدیم. آن‌گاه برخاستم و کوله‌بارم را بر دوش انداختم. کیف پولم را بیرون آوردم؛ اما بانوی پیر تا بناگوش سرخ شد. دستش را پیش آورد و زمزمه کنان گفت: «نه، نه.»

و همچنان که با شگفتی نگاهش می‌کردم، تمامی چهرهٔ چروکیده‌اش به ناگهان درخشیدن گرفت. درآمد که: «خداحافظ. خداوند تو را حفظ کند. امیدوارم به خاطر احسانی که در حق من کردی، جزای خیر بینی. از وقتی که شوهرم مرده، هیچ‌گاه خواب به این خوبی نکرده بودم.»

*

و این هم دومین خاطره که از اولی تلخ‌تر بود:

دمدمه‌های بهار بود که به مقدس‌ترین شهر ایتالیا، یعنی اسیزی^۱، رسیدم. باغ‌ها، پشت‌بام‌ها، حیاط خانه‌ها، خود هوا - همه مملو از حضور ناپیدای گدای کوچولو و عزیز خدا^۲ بود. روز یکشنبه بود. ناقوس‌های عظیم کلیسای این گدای خدا به صدا درآمده بود و ناقوس‌های شیرین نوای دیر سن کلر^۳ از میدان کوچک روبه‌رو، به آنها پاسخ می‌داد. هر دوی آنان سن کلر و سن فرانسیس، که تقدس و مرگ صداهای جاودانی عطایشان کرده بودند، در هوا جدایی‌ناپذیر با هم پیوند یافته بودند. - پدر فرانسیس، پس کی به دیدن ما خواهرهای بیچاره در دیر می‌آیی؟ - هنگامی که خارها مملو از گل‌های سفید شوند... و بنگر! اکنون خارها جاودانه شکوفا می‌شوند و دو کبوتر خدا همواره بر فراز اسیزی بال‌هایشان را برهم می‌زنند. از خیابان‌های باریک بالا می‌رفتم. درها باز می‌شد و زنان خارج می‌شدند. تازه حمام کرده، عطر و روغن مالیده، موهای شانه‌زده، شتابان و شادان به کلیسا می‌رفتند - تا ببینند و دیده شوند. هنگام بهار، در سرزمین‌های آفتاب‌کلیسا اتاق نشیمن خداست. دوستان او، زن و مرد به یکسان، آنجا می‌روند، بر روی صندلی‌ها می‌نشینند، لحظه‌ای با خدا حرف می‌زنند و لحظه‌ای دیگر با نفر بغل‌دستی مشغول صحبت می‌شوند. خادم خدا، با کفش سفید و لباس سیاه یا قرمز، می‌آید و می‌رود. زنگ می‌زند و با نوایی شیرین به ثناخوانی سن فرانسیس، صاحب خانه، می‌پردازد. سپس مهمانان برمی‌خیزند، خداحافظی می‌کنند و به سوی در می‌روند. ایشان، قدیس را زیارت کرده‌اند و اکنون زیارت تمام شده است. آسمان با طیب خاطر می‌خندد و پایین، بر روی زمین، در میکده‌ها باز می‌شود.

معرفی نامه‌ای برای کنتس اریچتا^۴ داشتم و به این وسیله می‌توانستم در خانه مجلل او اقامت کنم. تعریفش را شنیده بودم: بانوی اشرافی سالخورده‌ای بود که تک و تنها با کلفت وفادارش، به نام ارمیلیندا^۵، زندگی می‌کرد. فوق‌العاده خوشحال می‌شد که از مصاحبت من بهره‌مند شود. او که زمانی زیبای زیبارویان اسیزی بوده است، در بیست‌وشش سالگی بیوه شده و از آن زمان به بعد هم با مردی آشنا نشده بود.

1. Assisi

۲. منظور سن فرانسیس Saint Francis است.

3. Saint Clare

4. Countess Erichetta

۵. ارمیلیندا Ermelinda در رمان «گدای خداه» (عنوان ترجمه فارسی، «سرگشته راه حق») کلفت کلر است.

املاک وسیعی شامل زیتونستان و موستان داشت. بیشترها سوار بر مادیان، به سرکشی املاکش می‌رفته است. اما حالا پیر بود و پیوسته بی‌دل و دماغ می‌شد. غمناک جلو بخاری می‌نشست و به ندرت حرف می‌زد؛ گویی از زندگی عفا آلودش پشیمان بود. به من گفته بودند: با او طوری حرف بزن و نگاهش کن که انگار هنوز بیست‌وشش ساله است. به او شادی بده؛ هرچند که دیر است.

یک روز ملایم بهاری بود. پرستوها بازگشته بودند، مزارع ملامال از گل مرواریدهای کوچولوی سفید بود. نسیم هم گرم و عطراگین. اما در قصر بزرگ آتش روشن بود و کنتس پیر بر روی صندلی دستی، در کنار آتش نشسته بود. دستمالی از ابریشم آبی بر گیسوان سفیدش بود. همچنانکه معرفی‌نامه را بر روی زانویش می‌گذاشت، برگشت تا نگاهم کند. بر اثر بالا آمدن از پله‌ها خیس عرق شده بودم و دگمه پیراهنم تا پایین باز بود. زانوانم - شلوارک به‌پا داشتم - بر اثر شعله آتش برق می‌زد. بیست‌وپنج سالم بود.

کنتس، لبخند زان، گفت: «به‌به! تمام یونان ناگهان وارد خانه من شده است. خوش‌آمدی.»

از ملیندا - «دخترخوانده» جوان که از بانویش عاقبت جهیزیه می‌گرفت - وارد شد و داخل سینی، شیر و کره و نان و میوه آورده بود. سینی را بر روی میز کوتاهی گذاشت.

کنتس گفت: «خیلی خوشحالم. حالا تنها نیستم.»

پاسخ دادم: «من هم همین‌طور. اینجا که نشسته‌ام، معنی نجابت، زیبایی و مهربانی را می‌فهمم.»

گونه‌های رنگ‌پریده کنتس به سرخی گرایید؛ اما چیزی نگفت. درخشش جرقه‌ای را در چشمانش دیدم. حتماً از سر خشم و شکایت، با خود می‌گفت: مرده‌شور نجابت و زیبایی و مهربانی را ببرند! جوانی به درد می‌خورد و نه چیز دیگر!

اتاقی وسیع را به من اختصاص داد که تختخواب بزرگی با روپوش مخمل داخل آن بود. دو پنجره بزرگ رو به خیابان باز می‌شد. می‌توانستم حیاط دیر من کلو را رویه‌رویمان ببینم. راهبه‌ها، با لبه‌های آویخته کلاهشان، در سکوت می‌آمدند و می‌رفتند. برج، سقف و حیاط دیر پر از کبوتر بود؛ تمامی دیر، مانند ماده کبوتری

غول‌پیکر، از روی عشق آه می‌کشید. روزی، کنتس از من پرسید: «راهبه‌ها با کبوتران چه کار می‌خواهند بکنند؟ خجالت هم خوب چیزی است. مگر آنها را نمی‌بینند و صدایشان را نمی‌شنوند؟ مگر متوجه نیستند که چقدر فضاحت‌بار است؟ بایستی آنها را فرار دهند، یا سر از تنشان جدا کنند و آنها را بخورند... تا از شرشان خلاص شوند و ما هم از شرشان خلاص شویم!»

سه ماه در اسیزی ماندم. سن فرانسیس و کنتس اریچتا اجازه رفتن نمی‌دادند. آخر کجا می‌رفتم؟ اگر هدف زندگی سعادت است، چرا بروم؟ کجا می‌توانستم همنشینی عزیزتر و باوقاتر از سن فرانسیس، همو که هر روز در خانه‌اش به زیارت او می‌رفتم، پیدا کنم؟ کجا می‌توانستم هم‌صحبتی دل‌باتر از کنتس، آن سن‌کلر زنده، بجویم؟ تمام روز را در آمبریا^۱ می‌گشتم و رد پای قدیس را در میان نارنجستان و مویستان دنبال می‌کردم. بهار به صورت دسته‌گل‌های قرمز، زرد و سفیدبرفی نرفته فرانسیسکن در نظرم جلوه کرد: سن فرانسیس. با گل‌های همراهش، بار دیگر از خاک اسیزی برمی‌خاست تا به «برادر آفتاب» سلام گوید، به «برادر باد» و «خواهر آتش» و «برادر آب» شاداب و کوچولویمان نیز هم... و به کنتس... و به پسر خوشحال‌کرتی در کنارش.

هر روز عصر، خسته و راضی، به خانه برمی‌گشتم. آتش روشن بود. کنتس در جامه آراسته، با صورت پودرزده، بر روی صندلی کوتاهش دست در بغل منتظر می‌ایستاد. چون همیشه، غمناک و کم‌حرف با چشمان بسته می‌نشست. اما لحظه‌ای که صدای در را می‌شنید و از صدای قدم‌های من آگاه می‌گردید، چشمانش را می‌گشود. به صندلی کنار دستش اشاره و با دست زانویم را لمس می‌کرد.

— بگو، بگو. دهان باز کن و توقف مکن. این تنها شادمانی است که دارم.

و من دهان باز می‌کردم و از کرت، پدر و مادرم، زنان همسایه، جنگ‌های کرت برای استقلال، و شاهزاده ژرژ، وقتی که قدم به خاک کرت گذاشت، می‌گفتم... تمام جزیره با مورد و درخت غار آذین شده بود؛ مبارزان پیر — با ریش سفید بلندشان و بدن‌های شمشیرخورده‌شان — خم می‌شدند تا دست شاهزاده یونان را ببوسند. ایشان بر روی هم می‌غلتیدند. نمی‌توانستند ببینند، چون چشمانشان غرقه

در اشک بود... زمانی هم از دختر ایرلندی، رفتنمان به پسیلوریتی، و اینکه در نمازخانه کوچک آنجا چه کردیم و چگونه از هم جدا شدیم، برای او می‌گفتم. کنتس شگفت‌زده می‌پرسید: «ولی چرا، چرا؟ مگر آن طفلکی تو را خوشبخت نمی‌کرد؟»

- چرا.

- پس چی؟

- کنتس، دقیقاً به خاطر همین بود.

- نمی‌فهمم.

- خوشبختی بیش از نیاز مردی جوان بود. در خطر بودم.

- در خطر چه چیز؟

- یکی از این دو امکان: یا به این خوشبختی خو می‌گرفتم که در این صورت عظمت و جلالش را از دست می‌دادم؛ یا به آن خو نمی‌گرفتم و همواره بزرگش می‌داشتم که در آن صورت کاملاً خود را می‌باختم. یک‌بار زنبوری دیدم که درون عسلش غرق شده بود و درسم را آموختم.

کنتس در اندیشه‌ای دور و دراز غرق شد. عاقبت درآمد که: «تو یک مردی. تنها این امر را در ذهن نداری. چیزهای دیگری هم هست. ولی ما زن‌ها...»

آن روز عصر حرف دیگری نزدیم. هر دو در سکوت، تا نیمه‌شب به آتش خیره ماندیم. گاهی ارملیندا را روانه می‌کرد تا پرسد: «اجازه می‌فرمایید، کنتس امروز بعدازظهر به دیدن شما بیاید؟» دردم بیرون می‌رفتم تا شیرینی و گل بخرم. سپس برمی‌گشتم و منتظرش می‌ماندم. در ساعت مقرر با ترس و لرز در می‌زد. در به رویش باز می‌کردم و وارد می‌شد.

از خجالت تا بناگوش سرخ می‌شد؛ گویی دختر پانزده ساله بود و نخستین‌بار با پسری بیرون می‌رفت. زمانی دراز، در حالت خودباختگی می‌ماند و نمی‌توانست حرف بزند. آن‌گاه، دیده به زمین می‌دوخت و با کلماتی بریده پاسخ پرسش‌هایم را می‌داد. دلم ریش‌ریش می‌شد. بنگر که شرم و دخترانگی چگونه دوباره می‌آیند و در وجود زنی حقیقی نامیرا برجای می‌مانند و در اوج پیری درخششی نو می‌دوار و تلخ به او می‌دهند!

روزی که عاقبت باید می‌رفتم، کنتس دست در گردنم انداخت و مرا واداشت

سوگند بخورم که دوباره به اسیری برگردم و او را ببینم. «و هرچه زودتر، هرچه زودتر.» کوشید بخندد؛ اما نتوانست و اشک در چشمانش حلقه زد. «هرچه زودتر، چون تا آن وقت شاید کوچیده باشم.» هیچ وقت کلمه «مردن» را بر زبان نمی‌آورد. به سوگندم وفادار ماندم. چند سال بعد از اقرار نپوش او، دون دیونیژی^۱، پیغامی به دستم رسید: «بیا کنتس در حال کوچیدن است.»

در اسپانیا بودم. تلگرافی زدم و بی‌درنگ حرکت کردم. درحالی که بسته‌ای گل سفید در بغل داشتم، با دستی لرزان حلقه بر در قصر او کوفتم. آیا زنده بود یا مرده؟ ارملیندا در باز کرد؛ اما جرئت نکردم چیزی بپرسم. گل‌ها را به او دادم. گفت: «کنتس انتظار شما را می‌کشد. در رختخواب است. دیگری نمی‌تواند راه برود.»

در رختخوابش نشسته بود. گیسوانش شانه شده و جواهراتش را به خود آویخته بود. کمی روژ بر گونه‌هایش مالیده شده و نواری قرمز رنگ برای پوشاندن چین و چروک به دور گردنش بسته بود. بغل گشود. خود را درون بازوانش افکندم. سپس در کنار رختخوابش نشستم و او را نگرستن گرفتم. در هشتاد سالگی هم چه زیبا بود؛ چه ملاحظت و دلهره‌ای در چشمانش بود!

با صدایی آهسته گفت: «در حال کوچیدنم...»

می‌خواستم لب بکشایم و با اعتراض به گفته‌اش، او را تسلا دهم؛ اما دستم را گرفتم، گفتم با من وداع می‌کرد. دوباره زمزمه کرد: «در حال کوچیدنم...»

شب دامن کشیده بود. ارملیندا وارد شد تا چراغ روشن کند؛ اما کنتس اجازه نداد. در نیمه تاریکی، می‌توانستم برق کم‌سوی چهره‌اش را ببینم. چشمانش به دو سوراخ بزرگه آکنده از شب، بدل شده بود. و همچنان که تاریکی بیشتر می‌شد، حس می‌کردم کنتس آرام و نومید در حال کوچیدن است. چند ساعتی بعد، قدمه‌های نیمه‌شب، کوچیده بود.

دوست شاعرم، کوه آتوس

برای روح چقدر دشوار است که خود را از پیکرش، دنیا: کوه‌ها، دریاها، شهرها، آدمیان، جدا کند. روح یک هشت‌پاست و این‌ها همه پاهای اویند.

ایتالیا روحم را قبضه کرد و روحم، ایتالیا را. اکنون جدایی‌ناپذیر بودیم؛ به هم آمیخته شده بودیم. بر روی زمین، هیچ نیرویی جهان‌خوارتر از روح انسان نیست. قبضه می‌کند و به نوبت، قبضه می‌شود؛ اما همواره امپراتوری‌اش را تنگ می‌یابد. دچار حفقان می‌شود و در آرزوی فتح دنیا برمی‌آید تا آزادانه نفس بکشد.

اولین سفر بکریم به اروپای غربی چنین بود. در درونم مرزها شروع به محو شدن می‌کردند. دریافتم که دنیا غنی‌تر و وسیع‌تر از یونان است. زیبایی و رنج و قدرت هم می‌توانند چهره‌های دیگری سواى چهره‌های داده شده به آنها در کرت و یونان، به خود گیرند. همچنان که به پیکره‌های زیبا، پیکره‌هایی چنان شفاف از فنا‌ناپذیری صوری، خیره می‌شدم، بارها و بارها اندوه و خشمی تحمل‌ناپذیر در جانم می‌پیچید؛ زیرا تمامی اندام‌های ملکوتی که بهانه‌ای برای این نقاشی‌ها بوده‌اند، پوسیده و بر خاک شده بودند؛ زیرا زیبایی و جلال انسانی به لعمه برقی در نور خورشید خود را نگه می‌داشتند و از بین می‌رفتند. دو زخم عمیق در درونم دوباره سر باز می‌کردند. پس از این سفر، زیبایی همواره ته مزه مرگ بر روی لبانم برجای نهاده است. به همین سبب، روحم غنی شد، سرچشمه عصبانی نو یافت؛ زیرا روح خام جوانی منظره تحویل زیبایی را به عدم، درحالی که خداوند در کناری ایستاده است و فراموش می‌کند دستش را بلند کند و آن را جاودانه سازد، به سادگی تحمل نمی‌کند. آدم جوان به خود می‌گوید: «اگر خدا می‌بودم، جاودانگی را با گشاده‌دستی قسمت می‌کردم و هرگز نمی‌گذاشتم پیکری زیبا یا روحی دلاور بر خاک شود. این

دیگر چگونه خدایی است که زیبا و زشت، دلار و جبان، را در یک گندچاله پرتاب می‌کند؛ بدون ملاحظه یا بر سرشان می‌گذارد و آنان را به خاک بدل می‌کند؟ یا عادل و یا قادر مطلق نیست - والا نمی‌فهمد!... آدم جوان، اغلب بی‌آنکه آگاه باشد، پنهانی شروع به سرشتن خدایی در درونش کرده است که مایه شرمندگی دل او نمی‌شود.

یک‌بار که عقیده ارنست رنان را درباره جاودانگی روح جویا شنیده آن رند پیر درآمد که: «دلیلی نمی‌بینم که بقال، یا خود من، جاودان شود. اما در اینکه چرا نبایستی روح‌های بزرگ، وقتی کالبد تهی می‌کنند، بمیرند، حتماً دلیلی می‌بینم.» به یونان بازگشتم؛ اما زخم‌خورده. از آتش طغیان فکری و اغتشاش روحی، که هنوز در درونم نامرتب و تردیدناک بودند، می‌سوختم. نمی‌دانستم با زندگی‌ام چه می‌خواهم بکنم؛ پیش از هر چیز می‌خواستم برای پرسش‌های بی‌زمان، پاسخی بیابم، و پس از آن تصمیم می‌گرفتم که چکاره می‌خواهم بشوم. با خود می‌گفتم: تا از چگونگی هدف بزرگ زندگی انسان بر خاک سردر نیآورم، چگونه می‌توانم به هدف زندگی زودگذر پی‌برم؟ و تا به زندگی‌ام هدفی ندهم، چگونه می‌توانستم دست به عمل بزنم؟ علاقه‌ای به یافتن هدف زندگی، به گونه‌ای عینی، نداشتم - به گمانم چنین چیزی محال و بیهوده بود. می‌خواستم از روی اختیار هدفی برای زندگی بیابم که با نیازهای روحی و فکری‌ام منطبق باشد. آن هنگام، حقیقی یا غیرحقیقی بودن این هدف برایم چندان اهمیتی نداشت. مهم این بود که هدفی همگون با وجود خودم بیابم (بیافرینم) و به این ترتیب خواست‌ها و توانایی‌های ویژه‌ام را تا دورترین حد ممکن بکشانم. در این صورت بود که عاقبت می‌توانستم با کلیت جهان به طور هماهنگ همکاری کنم.

اگر داشتن این سودهای فلسفی ایام جوانی، مرض است، آن زمان من سخت مریض بودم.

کسی در آتن نبود. سودهای روزمره ذهن و دل دوستانم را خشکانده بود.

یکی از آنان گفت: «ما فرصتی برای فکر کردن نداریم.»

دیگری اظهار داشت: «ما فرصتی برای دوست داشتن نداریم.»

سومی، خنده‌کنان، درآمد که: «پس شما علاقه‌مند هدف زندگی هستید؟ طفلکی،

چرا باید نگرانش باشی.»

به یاد پاسخی افتادم که آن دهقان به پرسش من از اسم پرنده داد. نگاهی طعنه‌آلود به من کرد و پاسخ داد: «بیچاره، زیاد جوش نزن. به درد خوردن نمی‌خورد.»

روشنفکران هم که درگیر تعصبات و نزاع‌های حقیر و غیبت کردن و فخرفروشی بودند. نوشتن را شروع کرده بودم، تا برای فریاد درونم مغری بیابم و از ترکیدن برهم. غیبت کسی را نمی‌گفتم، به میکرده‌ها نمی‌رفتم، ورق بازی نمی‌کردم - تحمل‌ناپذیر بودم. سه تراژدی اولیه‌ام در درونم جسمیت می‌یافتند. اشعار آینده هنوز موسیقی بودند؛ در نبرد بودند تا از آوا فراتر بروند و کلام شوند.

سه شخصیت بزرگ - اودیسه، نیسفوروس فوکاس و مسیح - در درونم تلاش می‌کردند تا چهره بیابند، تا خود را از اندرون‌هام جدا سازند و آزاد شوند که من هم بتوانم آزاد شوم. سراسر زندگی‌ام تحت‌الشعاع شخصیت‌های قهرمانی و بزرگ بود، شاید برای آنکه هنگام کودکی زندگی قدیسان را با چنان شوری می‌خواندم و آرزوی قدیس شدن می‌کردم، و پس از آن زندگی‌ام را با همان شور وقف خواندن کتاب‌هایی درباره قهرمانان - فاتحان، کاشفان، دن‌کیشوت‌ها - کردم. هرگاه به تصادف شخصیتی، قهرمانی را با تقدس پیوند می‌داد، آن‌گاه بود که انسان الگویی را در اختیار می‌گرفتم. از آنجا که خودم نتوانستم قدیس یا قهرمان شوم، اکنون می‌کوشیدم تا از راه نوشتن تسلائی برای بی‌کفایتی‌ام بجویم.

بارها به خود می‌گفتم: تو ماده‌بزی اهلی هستی. سعی می‌کنی بخندی تا شیون راه نیندازم. آری، ای روح پیر بیچاره، تو ماده‌بزی اهلی هستی. احساس گرسنگی می‌کنی؛ اما به عوض نوشیدن شراب و خوردن گوشت و نان، ورقه‌های کاغذ سفید برمی‌گیری، واژه‌های شراب، گوشت، نان، بر آن می‌نویسی و آن‌گاه کاغذ را می‌خوری.

ناگاه، یک روز نوری در ظلمت درخشید. در کیفسیا^۱، در خانه کوچکی محصور با درختان کاج، مأوا گرفته بودم. هیچ‌گاه ضد اجتماعی نبودم. حقیقت این است که همواره آدم‌ها را (از دور) دوست داشته‌ام. هرگاه کسی به دیدنم می‌آمد، مهمان‌نوازی کرتی‌ام گل می‌کرد و مرخصی می‌گرفتم تا از او که هم‌نوعم بود پذیرایی

کنم. تا مدتی به صحبت‌هایش گوش می‌دادم، وارد دنیای افکارش می‌شدم، و اگر کمکی از دستم برمی‌آمد، با کمال میل برایش انجام می‌دادم. اما به محض اینکه گفت‌وگو و ارتباط طولانی می‌شد، در خود فرومی‌رفتم و آرزوی تنهایی می‌کردم. مردم احساس می‌کردند که نیازی به ایشان ندارم و می‌توانستم بدون گفت‌وگو با آنان زندگی کنم، و این را بر من نمی‌بخشیدند. آدم‌هایی اندک وجود داشتند که می‌توانستم بی‌آنکه احساس دلزدگی کنم، تا قیام قیامت با آنان زندگی کنم.

اما یک روز نور تابیدن گرفت. آن روز، در کیفیسیا، با مرد جوانی همسن و سال خودم دیدار کردم که او را دوست می‌داشتم و احترامش می‌نهادم. او در زمره آدم‌های انگشت‌شماری بود که حضورشان را دلپذیرتر از غیبتشان می‌یافتم. فوق‌العاده خوش‌سیما بود و این را می‌دانست. شاعر بزرگ غزل‌سرا بود و این را می‌دانست. شعری بلند و عالی سروده بود که بارها و بارها آن را می‌خواندم. از شیوهٔ نظم، گزینش واژه، فضای شعری، و هماهنگی جادویی آن لذتی سیری‌ناپذیر می‌بردیم. این شاعر از نژاد عقاب بود؛ با اولین برهم زدن بال‌ها به اوج می‌رسید. بعدها که به نوشتن نثر تیز دست یازید، دریافتم که به راستی عقاب بود. زیرا هنگامی که دست از پرواز می‌کشید و می‌کوشید بر روی زمین راه برود، به سنگینی و بی‌دستی و پایی عقبایی در حال راه رفتن می‌مانست. جایگاهش، هوا بود. بال داشت؛ ذهنی جامد و زمینی نداشت. او جاهای دور و تاریک را می‌دید. با تصویر می‌اندیشید. برای او، شکل‌های شاعرانه قضایای منطقی خلل‌ناپذیر بود. وقتی پایش در پوست گردوی استدلال می‌رفت و نمی‌توانست بیرون بیاید تصویر درخشان بر پهنهٔ ذهنش می‌تابید، والا از فرط خنده به خود می‌بیچید و از این راه گریز حاصل می‌کرد. اما وقاری شاهانه داشت. وقتی او را می‌نگریستی که چگونه هنگام صحبت کردن چشمان آب‌اش نشئه‌آلود می‌درخشید یا می‌شنیدی که چگونه با خواندن اشعارش پنجره‌ها را به تپش می‌انداخت، احوال شاعران دوره‌گرد یونان باستان به دست می‌آمد، شاعرانی که مکمل به تاج‌های برگ مو یا بنفشه، از کاخی به کاخ دیگر می‌رفتند و شتون‌دگان سرکش خویش را با شعر رام می‌ساختند. از همان لحظه‌ای که این مرد جوان را دیدم، احساس کردم افتخار نژاد بشر بود.

در دم با هم دوست شدیم. آن‌چنان با هم متفاوت بودیم که دریافتیم به یکدیگر نیاز داریم و دوتایی انسان کامل می‌شویم. من خشن و کم‌حرف بودم. چنان ذهن

مالامال سؤال بود و درونم عرصه کشمکش‌های فلسفی، که ظواهر مرا نمی‌فریفت؛ زیرا در ورای چهره زیبا جمجمه می‌دیدم. از ساده‌لوحی عاری بودم و اطمینانی به هیچ چیز نداشتم. شاهزاده به دنیا نیامده بودم؛ در تلاش بودم که شاهزاده شوم. او شنگول و بلندپرواز و مطمئن به خویش بود. به جاودانگی‌اش ایمان داشت. آسوده‌خاطر از اینکه شاهزاده به دنیا آمده است، نیازی نداشت برای شاهزاده شدن تلاش کند. آرزوی رسیدن به اوج را هم نداشت. از این بابت هم خیالش جمع بود. او از پیش به اوج رسیده بود. گمان می‌کرد رودست ندارد. خودش را با هیچ‌یک از هنرمندان بزرگ دیگر، اعم از زنده یا مرده، قیاس نمی‌کرد، و همین ساده‌لوحی، اعتماد به نفس و قدرتی عظیم به او می‌داد.

یک‌بار ماجرای زنبور ملکه را برایش نقل کردم که چگونه در روز عروسی‌اش پرواز می‌کند و فوجی از زنبوران نر سر به دنبال او می‌گذارند. یکی از آنان موفق می‌شود - داماد. با او جفت می‌شود و بقیه بر زمین می‌افتند و می‌میرند.

به او گفتم: «خواستگاران، کام برگرفته می‌میرند، چون لذت شب زفاف را احساس می‌کنند. گویی همه یکی شده‌اند.»

اما دوستم غش‌غش خندید و گفت: «من نمی‌فهمم چه می‌گویی. داماد باید من باشم، من و نه کسی دیگر.»

با خنده پاسخ دادم: «روح، «من» نامیده نمی‌شود، «ما» خوانده می‌شود.» و گفتار عارفی را به یادش آوردم: «گمان می‌کنم تاج بر سرم نهاده‌اند، حال آنکه دیگران فاتح‌اند.»

بعدها، که بهتر شناختمش، به او گفتم: «آنجلوس^۱، بزرگ‌ترین فرق میان من و تو این است که تو تصور می‌کنی رستگاری را یافته‌ای و همین تصور نجات می‌دهد؛ من گمان می‌کنم که رستگاری وجود ندارد و همین مایه نجاتم می‌شود.»

با این همه، در درونش ضعفی کمین کرده بود: نیاز مطلق داشت که دوستش بدارند و تحسینش کنند. اگر می‌توانستی نقاب چهره ظفرمند و اعتماد به نفس پرهیاهوی او را کنار بزنی، یک اشرافی آشفته را می‌دیدي که دست از سر نیاز به سوی رهگذران دراز کرده است. یکی از دوستانش روزی به من گفت: «او ادای سلطان را درمی‌آورد، درحالی که سلطانه است.»

خیلی‌ها از روی حسادت یا نفرت جویی از باد دماغش، او را بازیگر و ریاکار می‌خواندند. می‌گفتند که او به هیچ چیز باور ندارد و تمام گفتار و کردارش دروغ و تظاهر است. طاووسی است که پره‌های پرزرق و برق خود را گسترانیده؛ اما پره‌هایش را که می‌کندی، چیزی به جز ماکینانی معمولی نمی‌یافتی.

نه، او ریاکار نبود. زندگی بیرونی‌اش - گنده‌گویی، تفاخر، اطمینان به اینکه در دنیا هم‌تا ندارد و می‌تواند به اراده دست به معجزه بزند - با اخلاص بی‌کراں او به یقین عمیق درونی‌اش منطبق بود. به بی‌همتایی‌اش تظاهر نمی‌کرد؛ از صدق دل آن را باور داشت. یقین کامل داشت که اگر دست در آتش نهد، نمی‌سوزد، و اگر در گرما گرم جنگ وارد میدان شود، تیر به او اصابت نمی‌کند. زیاد می‌خورد و به آن تفاخر می‌کرد؛ زیرا یقین داشت هرچه می‌خورد به روح بدل می‌شود. خنده‌کنان می‌گفت: «و اما در مورد دیگران...»

یک روز که در قسمت قدیمی آتن قدم می‌زدیم، گفت: «خدا را آن‌قدر در درونم احساس می‌کنم که اگر همین لحظه مرا لمس کنی، آتشی بیرون می‌زند.» چیزی نگفتم. همین که مرا ساکت دید، پرسید: «یعنی، باورم نمی‌کنی؟ امتحان کن، دست بزن.» و دستش را دراز کرد.

نمی‌خواستم تحقیرش کنم. گفتم: «باور می‌کنم. چه احتیاجی هست که امتحان کنم.» باور نداشتنم طبیعی بود. نکند باور داشتیم؟ که می‌داند... اکنون پشیمانم که امتحان نکردم. آنجلوس و ریاکاری؟ اگر نقاب سادگی و فروتنی به چهره می‌زد، ریاکار می‌بود؛ اما صادق‌ترین آدم دنیا بود. روزی با دیدن رویدادی که از مرز شوخی و خنده می‌گذشت و وارد عرصه خطرناک و آتشین دیوانگی می‌شد، این امر به ثبوت رسید.

در یک خانه روستایی کنار دریا و محصور با درختان کاج، بیتوته کرده بودیم. با هم به گردش‌های طولانی می‌رفتیم، دانته، عهد عتیق و هومر را می‌خواندیم، و او با صدایی غرا اشعارش را برایم می‌خواند. اولین روزهای آشنایی ما بود. از اینکه آدمی را یافته بودم که جز در قله شامخ آرزو، نفس کشیدن نمی‌توانست، ذوق‌زده بودم. ما دنیا را خراب می‌کردیم و آن را از نو می‌ساختیم. هر دو می‌دانستیم که روح قادر مطلق است، با این تفاوت که او این تلقی را درباره روح خودش داشت و من درباره روح تمام افراد بشر.

دیروقت یک روز بعدناظهر، همچنان‌که در کار گردش عصرانه بودیم و هنوز بر آستانه در ایستاده بودیم و دریا را تماشا می‌کردیم، پستیچی دهکده سر رسید، از کیفش نامه‌ای بیرون آورد و به دوستم داد. سپس، سر در گوش او فروبرد و با صدایی هیجان‌آلود و ترسناک گفت: «یک بسته بسیار بزرگ هم داری.» اما دوستم نشنید. با صورتی گلگون، نامه را می‌خواند. آن را به من داد و گفت: «بخوان...» نامه را گرفتم و چنین خواندم: «بودا کوچولوی عزیزم، همسایه خیاطمان، مرد. او را برایت می‌فرستم. خواهش می‌کنم زنده‌اش کن.» نامه به امضای زنتش بود.

دوستم نگاهی مضطرب به من انداخت. «گمان می‌کنی من... آیا مشکل است؟» شانهام را بالا انداختم. «نمی‌دانم. ولی به هر صورت... بلی، خیلی مشکل است.» پستیچی، عجله داشت. درآمد که: «با بسته چه کار کنم؟» دوستم پاسخ داد: «تحویلیش بده.» و برگشت و دوباره نگاهم کرد، گفتی انتظار تشویق داشت. اما تشویشم بی‌اندازه بود و چیزی نگفتم. در سکوت به انتظار ایستادم. خورشید در کار غروب بود، دریا به رنگ سرخ تند گراییده بود. دوستم، همچنان‌که لب می‌گرید، در انتظار بود. خیلی زود، دو روستایی ظاهر شدند. تابوتی با خود حمل می‌کردند. خیاط، درون تابوت بود.

دوستم آمرانه گفت: «او را بالا بیاورید.» چهره روشنش، تیره شده بود. بار دیگر برگشت و نگاهم کرد و با دلواپسی پرسید: «نظرت چیست؟ گمان می‌کنی بتوانم از عهده‌اش برآیم؟»

پاسخ دادم: «سعی کن. من می‌روم قدم بزنم.» امتداد ساحل را پیش گرفتم. بوی کاج و دریا را فرومی‌دادم و با خود می‌گفتم: «حالا خواهیم دید که او ریاکار است، یا روحی گستاخ در آرزوی انجام دادن محال. چه کار خواهد کرد: آیا می‌کوشد مرده را زنده کند یا، هراسناک از بی‌آبرویی، مانند روباهی مکار، دزدانه درمی‌رود و آهسته به رختخواب می‌خزد؟ امشب، خواهیم دید...» قلبم در تب و تاب بود. با سرعت راه می‌پیمودم و از این اندیشه که بایستی روح دوستم از این طریق در برابرم به معرض آزمایش گذاشته شود، می‌لرزیدم. خورشید سر در گریبان افق فروبرده بود. اولین هوهوی غمناک و آرام جفدها

از جنگل کاج شنیده می‌شد. قلّه کوه‌های دوردست در تاریکی محو می‌شدند. گردش را به عمد به درازا کشانیدم. فکر بازگشت به خانه عذاب می‌داد. اول از همه، حضور نعلبند آرام می‌داد. هیچ‌گاه نتوانسته‌ام، بی‌آنکه از ترس و انزجار بر خود بلرزم، با نعلبند روبه‌رو شوم. در ثانی، می‌خواستم ضرورت پی‌بردن به رفتار دوستم را در این لحظه بحرانی، تا حد ممکن به تأخیر بیندازم.

هنگامی که به خانه رسیدم، اتاق دوستم، که بالای اتاق من بود، در روشنایی غرق بود. چون میلی به غذا نداشتم، به رختخواب رفتم. ولی چطور می‌توانستم بخوابم؟ شب همه شب صدای فریادی خفه و جیرجیر تختخواب در گوشم بود، و پس از آن پمپودن طول و عرض اتاق، و دوباره صدای فریاد و جیرجیر تختخواب. گاه و بی‌گاه می‌شنیدم که دوستم آهی عمیق می‌کشید و پنجره را باز می‌کرد. گفתי در حال خفه شدن بود و به هوا احتیاج داشت. سپیده‌دم، بر اثر خستگی، خوابم دربرود. بیدار که شدم و پایین رفتم، دیر شده بود. دوستم بر روی میز نشسته بود. شیر، دست‌نرده، جلوش بود. با دیدن او یکه خوردم. رنگ مرده را داشت، لبانش خاکستری شده بود. دو حلقه بزرگ کبودرنگ دور چشمانش نشسته بود. با او حرف نزد. آشفته در کنارش نشستم و منتظر ماندم.

عاقبت گفتم: «سمی خودم را کردم» گفتم می‌خواست خودش را توجیه کند. «یادت می‌آید چگونه الیشع نبی مرده را زنده کرد؟ بر روی نعلبند دراز شد، دهان خود را بر دهان او چسبانید و فریادزنان، از نفس خویش در او دمید. من هم همان کار را کردم»

لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد: «سراسر شب... سراسر شب. ولی بیهوده بود» با شگفتی و تحسین به دوستم نگریدم. راستی را که او پا به اقلیم مسخرگی گذاشته بود؛ اما از آن نیز پا فراتر نهاده بود تا به حریم دیوانگی برسد، و اکنون بازگشته و بی‌رمق در کنارم نشسته بود.

از جا برخاست و به سوی در رفت. درحالی که عرق ابروانش را که به شکل دانه‌های مروارید بیرون زده بود، پاک می‌کرد، به تماشای دریا پرداخت. رو به من نمود و پرسید: «حالا چه کار باید کرد؟»

پاسخ دادم: «از کشیش بخواه که بیاید و او را دفن کند. خودمان هم می‌رویم در ساحل گشتی می‌زنیم.»

بازویم را، که می‌لرزید، بر پشتش نهادم. کفش و جورابمان را بیرون آوردیم و در امتداد ساحل به آب زدیم و طراوت یافتیم. هرچند که حرف نمی‌زد، احساس می‌کردم خنکای آب و نوازش موج او را آرام می‌سازد.

عاقبت زمزمه کنان گفتم: «خجالت می‌کشم... یعنی اینکه روح قادر مطلق نیست؟»

پاسخ دادم: «هنوز نه؛ ولی خواهد شد. در آرزو برای فرارفتن از مرزهای بشری، کار متهورانه‌ای انجام دادی. اعتراف بدون ترس و نومییدی به این مرزها نیز متهورانه است. ما بر آن شده‌ایم تا سر بر میله‌ها بکوبیم. سرهای بی‌شماری خواهند شکست؛ اما روزی میله‌ها می‌شکنند.»

درحالی که قلوه‌سنگ بزرگی به دریا پرتاب می‌کرد، درآمد که: «سری که میله‌ها را می‌شکنند، باید سر من باشد - خواست من این است.» و با فریاد اضافه کرد: «سر من، و نه سر کسی دیگر!»

لبخند زدم. این «مال من، مال من» و «من، من» زندان دوستم بود؛ سیاهچالی بی‌در و پنجره.

در تلاش برای آرام کردن او، پرسیدم: «می‌دانی رفیع‌ترین قلعه‌ای که انسان می‌تواند به آن برسد، چیست؟ فتح خویشتن، فتح «من». آنجلوس، با رسیدن به آن قلعه است که نجات خواهیم یافت.»

چیزی نگفتم؛ اما دیوانه‌وار با پاشنه‌اش بر موج‌ها می‌کوفت.

فضای میان ما انبوه می‌شد.

گفتم: «بهتر است برگردیم. من خسته‌ام.»

خسته نبود، خشمناک بود.

در راه بازگشت لب از لب باز نکردیم. با شتاب راه می‌پیمودیم. نسیمی برخاسته بود و دریا آه می‌کشید. هوا نمناک و شور بود.

هنگامی که به خانه رسیدیم، در تلاش برای جادو کردن رویداد نامیمون، به کتابخانه وسیع دوستم اشاره کردم و گفتم: «چشمانم را می‌بندم و کتابی برمی‌دارم. کتاب تصمیم خواهد گرفت.»

دوستم با عصبانیت پرسید: «چه تصمیمی؟»

— که فردا چه کار کنیم.

چشمانم را بستم و کورمال کورمال کتابی برگرفتم. دوستم کتاب را قاپید و بازش کرد.

آلبوم بزرگ عکس بود: صومعه‌ها، رهبانان، برج‌های کلیسا، درختان سرو، حجره‌هایی بر صخره‌های لب پرتگاه و دریایی کف بر لب در پایین.

فریاد زد: «کوه آتوس!»

چهره دوستم درخشید. فریاد زد: «درست آن چیزی که می‌خواستیم. سالهاست

این را می‌خواستیم. یاالله برویم!»

بازوانش را گشود و تنگ در بغلم فشرد.

پرسید: «آماده‌ای؟ بهتر نیست که پوتین‌های غول‌آسمان را به پا کنیم؟ مگر ما

غول نیستیم؟ البته که هستیم. پس بیا تا آن پوتین‌ها را بپوشیم و بر کوه مقدس گام

بگذاریم.»

*

باران می‌بارید. قلّه آتوس پشت مهی غلیظ ناپدید شده بود. دریا آرام و گل‌آلود بود.

در میان درختان شاه‌بلوط، که بر اثر باران سیاه می‌نمودند، صومعه‌ای به رنگ سفید

می‌درخشید. آسمان بر بالای درختان فرود آمده بود. باران آرام و پیوسته بود، از

نوع باران‌هایی که زمین را سیراب می‌کند. پنج شش راهب، خیس باران، مانند

درختان سرو، در لنگرگاه ایستاده بودند.

در قایقی که ما را به دافنه^۱، بندر کوچک کوه مقدس، می‌برد، دو راهب در کنار

ما نشسته بودند و حرف می‌زدند. آن که جوان‌تر بود و ریش سیاه کم‌پشتی داشت و

خرچین سنگین بر دوش، می‌گفت: «با شنیدن سرود او دنیا را فراموش می‌کنی.

آوایش شیرین‌تر از پدر یا مادر است.»

دیگری پاسخ داد: «برای من می‌گویی؟ در صومعه‌مان مرغ توکایی داریم که با

سرود «پروردگارا، در پیشگاهت گریه کردم» و «مسیح برخاسته است.» سرت را

به دوار می‌اندازد. او را «پدر توکا» صدا می‌کنیم. با ما به کلیسا می‌آید و تمام ایام

پرهیز را روزه می‌گیرد.»

– پدر لاوردیوس^۱، پس او نمی‌تواند مرغ توکا باشد. نه او نمی‌تواند مرغ توکا باشد.

بر خاک مقدس پا نهادیم. رهبانانی که در لنگرگاه ایستاده بودند، تمام کسانی را که پیاده می‌شدند، با نگاهی تیزبین و روانداز می‌کردند؛ مبادا زنی در لباس مرد در میان مسافران پنهان شده باشد. از هزار سال پیش تا کنون، یعنی زمانی که کوه مقدس وقف مریم عذرا شده بود، پای هیچ زنی به اینجا نرسیده، نفس زنانه‌ای هوا را نیالوده بود. حتی نفس حیوانات ماده هم – میش، ماده‌بز، مرغ، گربه. دو راهب همسفرمان، که مانند قاطر بار بر پشتشان بود، پشت سر ما راه افتاده بودند. قدم تند کردند تا به ما برسند.

راهب جوان، با لبخندی پرسید: «زایرد؟ الطاف عذرا مددکاران باشد.»
تارک دنیاها مرده گفت و گو هستند. این دو با حرارت دربارهٔ معجزات، اشیای متبرکه، پارسایانی که بر لبهٔ صخره‌سنگ‌های عظیم دست به دعا برمی‌دارند، حرف می‌زدند. راهب جوان گفت: «مادام که ایشان دست به دعا دارند، از فروریختن دنیا هراسی بدل نداشته باش. دنیا را نگه می‌دارند و از سقوطش جلوگیری می‌کنند.»

پرسیدم: «راست است که تا به حال پای زنی به اینجا نرسیده است؟»
راهب پیر، درحالی که به هوا تف می‌کرد و زمزمه‌کنان می‌گفت، «شیطان دورشو»، پاسخ داد: «هرگز، هرگز. گاهی زنی نیرنگ‌باز در لباس مرد پا به ساحل می‌گذارد؛ اما رهبانانی که کشیک می‌دهند، در دم او را می‌گیرند و برش می‌گردانند.»
دوستم با خنده پرسید: «از کجا می‌فهمند؟»

راهب جوان پاسخ داد: «از بو. از «پدر» پرس، زمانی او کشیک داد.»
دوستم رو به راهب پیر نمود. «پدر مقدس، مگر بوی زن‌ها فرق می‌کند؟ بویشان چطور است؟»

پیرمرد پاسخ داد: «مثل لاشهٔ ممتفن» و قدم‌هایش را تند کرد.
باران فروکش می‌کرد. حتماً در قشرهای فوقانی جو، بادی در وزیدن آمده بود. ابرها تارانه شد و آفتاب رخ نمود. به یک‌باره، زمین که هنوز اشکبار بود، لبخند زد و رنگین‌کمانی بی‌رنگ همراه آفتاب در هوا آویخت و دوستی میان آسمان و زمین باران‌خورده را دوباره مستحکم کرد.

دو راهب، که علامت صلیب می‌کشیدند، شگفت‌زده گفتند: «کمر بند عذرا!»
تکیه‌زنان بر چوبدستی بلوط، با کوله‌بارمان بر دوش، از جاده سنگفرشی که
به کاریاس^۲ منتهی می‌شد، بالا رفتیم و در تمام راه از میان جنگل انبوه درختان
نیمه‌برگ‌ریخته شاه‌بلوط، پسته و درختان غار برگ پهن عبور کردیم. هوا بوی
بخور می‌داد، با بر ما چنین می‌نمود. احساس می‌کردیم وارد کلیسای عظیمی شده‌ایم
که از دریا، کوهستان و جنگل شاه‌بلوط تشکیل یافته و به جای گنبد، سقف آسمان
را داشت. رو به دوستم نمودم. می‌خواستم سکوتی را که بر من سنگینی می‌کرد،
بشکنم.

پیشنهاد کردم: «چرا قدری صحبت نمی‌کنیم؟»

دوستم، به آرامی بر شانه‌ام زد و پاسخ داد: «صحبت می‌کنیم؛ اما با سکوت: زبان
فرشتگان.» سپس ناگهان از کوره دررفت: «انتظار داری چه بگویم؟ که زیست،
دل‌هایمان بال درآورده و می‌خواهد به پرواز درآید، جاده‌ای را که در پیش گرفته‌ایم
سر از بهشت درمی‌آورد؟ همه‌اش کلمات، کلمات، کلمات. خاموش باش!»
دو مرغ توکا از درخت گردویی بیرون پریدند. شاخه‌های تر به تکان آمدند و
قطره‌های باران بر صورتمان پاشیدند.

راهب پیر گفت: «دنیای پرندگان هم رهبانان مخصوص خود را دارد - توکاها.
»کوه مقدس» پر از آنهاست.»

راهب جوان پرسید: «پدر لاورندیوس، پس ستارگان چه؟ آنها هم رهبانان
مخصوص به خود را دارند؟»

- برادرم، همه آنها یک وقتی راهب بودند. اینجا بر روی زمین با دین مسیح
ميثاق بستند شهید شدند و به سینه ابراهیم بر شدند. محض یادآوری عرض می‌کنم
که آسمان، سینه ابراهیم است.

به ایشان گوش می‌دادم و روح انسان را می‌ستودم، همان نیرویی که با قدرت
مطلق خویش توانسته است همه چیز را دگرگون سازد و زیر نگین رؤیایش درآورد.
مؤمنان، آسمان و زمین را واداشته‌اند که بر گرد یک ستاره قطبی فناپذیر، یعنی
مسیح، انسانی تغییرناپذیر، بگردند و در خدمت او درآیند. برای آنان، مسیح، پاسخ

اعظم است. همه چیز تبیین می‌شود، روشن می‌گردد. به نظم درمی‌آید و روح در آسایش می‌آرمد. تنها کافران سؤال می‌کنند؛ آنها هستند که می‌جنگند، راه گم می‌کنند و در چاه نومییدی فرومی‌افتند.

اما چند روزی پس از رسیدن ما به «کوه مقدس»، زاهد نیمه‌دیوانه‌ای چیزی گفت که مایه حیرتم شد. در حالتی از جنون مستی‌آلود در غاری مشرف بر دریا زندگی می‌کرد. برای آنکه سر به سرش بگذارم، گفتم: «بیچاره، می‌بینم که عقلت را از دست داده‌ای.»

خندید و پاسخ داد: «من عقلم را از دست دادم و در عوض خدا را به دست آوردم. به عبارت دیگر، پشیزی ناقابل و بدلی دادم و بهشت را خریدم. پسر، گمان نمی‌کنی معامله خوبی کرده‌ام؟»

پس از لحظه‌ای سکوت، اضافه کرد: «محض اطلاع جناب‌عالی، بگذار چیز دیگری هم برایت بگویم. پادشاهی بود که در حرمرایش سیصد و شصت و پنج زن داشت. خوش‌سیما بود و خوردن و خوش‌گذرانی را دوست می‌داشت. روزی به صومعه‌ای رفت و در آنجا زاهدی را دید. با دلسوزی او را نگاه کرد و گفت: «چه ایثار بزرگی کرده‌ای.» زاهد پاسخ داد: «ایثار تو بزرگ‌تر است.» - چطور؟ - چون من از دنیای فانی چشم پوشیده‌ام. حال آنکه تو از دنیای باقی چشم پوشیده‌ای.»

جایی پشت درختان شاه‌بلوط ناقوسی به صدا درآمد و نماز شب را اعلام کرد. همچو که گردنه‌ای را دور زدیم، آبادی رهبانان نمایان شد. قدم‌هایمان را تند کردیم. از بقال و سبزی‌فروش و آشپز گرفته، تا دوره‌گرد و سپور، همه راهب بودند. آبادی غمزه و تحمل‌ناپذیر بود، بدون زن، بدون بچه، بدون خنده. چیزی نبود به جز ریش: سیاه، بور، قهوه‌ای، خاکستری و سفیدبرفی، بعضی نوک‌دار، بعضی افشان مانند جاروهای شیپوری، و تعدادی انبوه، مجعد و نفوذناپذیر، مانند گل‌کلم‌های سالم.

به پروتاتون^۱، جایگاه کارگزاران بیست صومعه، رفتیم. ایشان از اریکه قدرت خویش، با چشمان مودی و پراز سوءظن برتر نگاهمان می‌کردند. گفتیم که کی

هستیم - دو مسیحی خداترس که ولای حق دارند و به نیایش آمده‌اند. گفتیم که هنوز جوانیم و پیش از چشیدن آلام دنیا، پیش از ازدواج، به باغ عذرا آمده‌ایم تا عنایت او شامل حالمان شود و راه را به ما بنمایاند. ما حاجتمندیم و به امید عنایت او آمده‌ایم.

دوستم که با صدای غرا و احساس رفیع شاعرانه‌اش سخن می‌گفت، دم به دم شعله‌ورتر می‌شد. رهبانان با دهان باز گوش می‌دادند و عده‌ای ریش‌هایشان را محکم در دست گرفته بودند. دوستم، هرچه بیشتر سخن می‌گفت، در عمق مقصودش بیشتر می‌رفتم و دلیل واقعی آمدنمان را به «کوه مقدس» بهتر درمی‌یافتم. بی‌شک، دوستم نیز از این معنا خسر نداشت و در خلال سخن گفتن به آن پی‌برده بود.

رهبانان سر در گوش هم فرورودند، سپس همه با هم به‌پا خاستند و اجازه کتبی به ما دادند که تمام صومعه‌ها و عزلتگاه‌ها را ببینیم و نیایش به جا آوریم، و تا آن زمان که مریم عذرا از سر عنایت، نشانه‌ای بدهد که حاجت ما روا شده است، بمانیم.

سفرمان آغاز شد. سرمست و خوشحال از صومعه‌ای به صومعه‌ای، از معجزه‌ای به معجزه دیگر می‌رفتیم. مانند زایران باستانی با صدایی گنگ راجع به خدا، سرنوشت انسان و وظیفه بخصوصمان، سخن می‌گفتیم. من دفتر خاطرات داشتم و هر روز عصر، رویدادهای روز را در آن یادداشت می‌کردم. اکنون، چهل سال بعد، مرور زمان آن را زرد کرده است. اما صفحاتش را که ورق می‌زنم، آن روزهای ملکوتی و باورنکردنی تجدید می‌شود. هر واژه‌ای، حتی بی‌اهمیت‌ترین واژه‌ها، شوق و آرزو را دوباره به درونم بازمی‌گرداند. دلهره‌های جوانی را نیز، و نقشه‌های جنون‌آمیز من و دوستم برای نجات روحمان را - تمامی گستاخی، نجابت، و اصالت عصمت‌آلود جوانی.

*

صومعه ایویرون^۱، نوزدهم نوامبر. صبح‌ها، گردش در امتداد ساحل. چشمه کوچکی آب مقدس و نمازخانه کوچکی در کنار آن، با شمایل مریم عذرا، که خون از

گونه‌هایش جاری بود، داخل نمازخانه. دو راهب ماهیگیر، در حال کشیدن تور. ماهی‌ها در حال رقصیدن داخل تور.

بازگشت به صومعه. حضرت علیه بانوی دروازه! چه معجزه‌ای! چشمان درشت غمناک، دهان چین‌خورده و جمع و جور، چانهٔ نیرومند - شادی، اندوه، تمام لذت و درد بشر.

و شب‌ها، وقتی دریا را می‌دیدیم، چه لحظهٔ ملکوتی بود. دریا از سفیدی برق می‌زد و آه می‌کشید، با ماه بزرگ بر فرازش. دوستم می‌گفت، امشب ماه سنگ تمام می‌گذارد: ابدیت را روشن کرده است.

به هم تکیه می‌دادیم و به صدای آرام حرف می‌زدیم. می‌گفتیم که باید تصمیمی انقلابی بگیریم، باید ابدیت را در هر لحظه احساس کنیم.

هرجا که می‌رفتیم، راهبی رنگ‌پریده و ساکت از پی ما می‌آمد. موجودی مریض‌احوال بود که سرفه می‌کرد، تف می‌کرد و پیوسته بدنش را می‌خارانند. اما صورتش از خوشحالی برق می‌زد.

دوستم می‌گفت: «باید دیوانه باشد.»

من می‌گفتم: «باید قدیس باشد. نمی‌بینی که صورتش چگونه می‌درخشد؟ گویی خورشیدی بر آن می‌تابد.»

یک‌بار ایستادیم و به ما ملحق شد. گفت: «من پدر لاورندیوس هستم. همان احمق. شاید چیزهایی راجع به من شنیده باشید.»

دوستم گفت: «تو آدم خوشبختی هستی، زیرا زنده وارد بهشت شده‌ای. چهره‌ات می‌درخشد.»

راهب، صلیب کشید و پاسخ داد: «خدای را سپاس می‌گویم. آنچه دیگران حماقتش می‌نامند، من آن را بهشت می‌خوانم. اما درگذردن در دچار دردسر شدم.» - کدام در؟

- برادر، در بهشت. ابتدا که وارد صومعه شدم، به خود لرزیدم و از ترس گریستم. از فکر بهشت می‌گریستم، از فکر جهنم می‌گریستم. اما یک روز صبح برخاستم و به خود گفتم: «چرا می‌گیریم؟ خدا، پدر ماست، مگر نه؟ ما فرزندان

اویسم، مگر نه؟ خوب، پس چرا باید بترسیم؟» از آن روز به بعد مرا احق می‌نامند.
تکه‌ای نان خشک از زیر پیراهنش بیرون آورد و به ما داد. گفت: «نان
فرشتگان. طفلکی‌ها بخورید، بخورید، تا شما هم بال درآورید.»

✱

صومعهٔ استاورونیکیتا، بیست و یکم نوامبر. از دریا ارتفاع بسیار بلندی دارد. دریا
پیر آن اهل کرت است.

دستم را گرفت و گفت: «بگو ببینم که هستی؟»

– یک کرتی!

– وارد شو!

در یکی از حجره‌ها عده‌ای نوچهٔ جوان، موسیقی بیزانسی می‌آموختند.
تماشای دریا از برج صومعه به کمانی غول‌پیکر مانده‌اش می‌کند؛ کمانی
غول‌پیکر که تا آخرین حد کشیده شده باشد.

کمی دورتر در همان صومعه، سر دوازدهٔ مسیح، آکنده از تفاهم و وقار ملکوتی.
بی‌محابا، با پیشانی برافروخته، سینهٔ فریه و سفید، چشمان عمیق و متفکر. پسری
شایستهٔ «حضرت علیه بانوی دروازه»...

با دروازه‌بان کرتی به‌گفت‌و‌شوند پرداختم.

– چه باعث شد که راهب بشوی؟

– روزی عمه‌ام کتاب مقدس را برایم خواند و گفت دنیا بی‌ارزش است.

پدر فیلمون^۲ را نباید از قلم بیندازم. سر سفره از ما پذیرایی می‌کرد. اندامش
به باریکی شمشیر دمشق بود. مانند یک فرشته، از بدنش شعله می‌تراوید. از
پذیرایی و فرمانبری لذت می‌برد. لذتش آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانست از خنده
خودداری کند و مرتب می‌خندید.

از او پرسیدم: «چه وقت نوبت من می‌رسد که خدا را ببینم؟»

پاسخ داد: «خیلی ساده است. چشمانت را باز کن، او را خواهی دید.»

✱

صومعه پانتوکراتوروس^۱. پیش از سپیده دم آهنگی سحرآمیز از حیاط صومعه به گوشم خورد. نوایی سرشار از لطف بود. به سمت پنجره دویدم و در نیمرنگ روشنی سحر راهبی را دیدم که چادر بلند و سیاهی بر سر انداخته بود. با چکشی کوچک بر یک تخته دراز چوبین^۲ که نواهای موزونی از آن برمی خاسته می گوید. آهسته به دور حیاط می گشت. از حجره‌ای به حجره دیگر می رفت تا برادران را به نماز صبح بخواند. دوستم نیز، که بیدار شده بود، پهلوی من از پنجره به بیرون خم شد. ما که مسحور شده بودیم، به آهنگ آن آلت سنج مانند گوش می دادیم. آهنگ که قطع شد، لباس پوشیدیم و به نمازخانه رفتیم. تاریکی مطلق بود. فقط دو پیه سوز جلو تمثال‌های مسیح و مریم عذرا می سوخت. هوا آکنده از بوی موم و بخور گل سرخ بود.

او را صبحگاهی، آرام و ملایم، مانند خش خش درختان و آه دریا، شروع شد. عابد، با شمع روشن در دست به جایگاه‌ها سرکشید تا مطمئن شود همه برادران آمده‌اند. سپس به پیشانی رهبانان آب مقدس پاشید. پس از ختم مراسم، من و دوستم درباره زندگی در این صومعه صحبت می کردیم. چه آهنگ والایی داشت پوخته پوشیده‌ای بود محصول نسل‌های بی شمار. اما اکنون، در درون پوخته، صدی که آن را به وجود آورده و زیبایش کرده بود، مرده بود. سوگند یاد کردیم که: «باید رهبانیت را نظمی نو ببخشیم. باید بار دیگر روح خلایق در آن بدمیم. برای همین است که به «کوه مقدس» آمدیم.»



صومعه واتوپدی^۳. در بامدادی سرشار از رحمت و عشق خداوندی، بامدادی آسمانی، به این صومعه رسیدیم. گفتم پنجمین روز آفرینش بود و خداوند هنوز انسان را نسرشته بود تا صنع او را ضایع سازد. مشرق مانند گل سرخی آهسته آهسته می شکفت، و ابرهای ریزگونه گلی، مانند کرویوان از پشت افق پدیدار

1. Pantocratoros

۲. تخته چوبین معادلی است برای Sematron که آقای محمد قاضی در «زوریای یونانی» به کار برده و ذیل آن توضیح داده‌اند که «آلتی است صفحه مانند از آهن یا چوب که در عهد امپراتوران رم شرقی در کلیساهای ارتدوکس از آن به جای ناقوس استفاده می شد و نواهای موزون و خوشایندی از آن برمی خاست.»

3. Vatopedi

می‌شدند، اندک‌اندک بزرگ می‌شدند و چنین می‌نمود که در کار فروافتادن بر روی زمین هستند. مرغ توکایی وسط راه نشست و به ما نگرستن گرفت. شبنم هنوز بر بال‌هایش بود. اما گفתי مرغ توکا نبود، روحی مهربان بود که ما را شناخت. نه هراسان شد و نه از سر راهمان کنار رفت. جفندی ریزنقش که بر روی صخره‌ای نشسته بود، از دست روشنایی گیج شده بود. آرام و بی‌حرکت بر جای مانده و منتظر فرارسیدن تاریکی بود.

ما حرف نمی‌زدیم. هر دو احساس می‌کردیم که صدای انسانی، هر قدر هم لطیف و نجواآلود باشد، اینجا طینی بلند و ناموزون خواهد داشت و حجاب جادویی که ما را در حریم خود داشت، پاره خواهد شد. همچنان‌که شاخه‌های آویخته کاج را کنار می‌زدیم و پیش می‌رفتیم، قطره‌های شبنم صبحگاهی بر صورت و دستمان می‌پاشید. از خوشحالی داشتم خفه می‌شدم. رو به دوستم نمودم و می‌خواستم دهان بگشایم و بگویم: وه که چه لذتی! اما جرئت نکردم. می‌دانستم که با به سخن درآمدنم، طلسم می‌شکست. یادم می‌آید که یک روز بعد از ظهر در تایتوس رویاهی را دیدم. گردنش را خم کرده بود و خرامان خرامان راه می‌رفت. دم پریشتش را سیخ نگه داشته بود و سایه دراز و ارغوانی آن بر سنگ‌ها می‌افتاد. نفس در سینه حبس کردم مبادا حیوان بویی ببرد و بگریزد. اما نتوانستم جلو شادمانی خود را بگیرم و فریادی کوچک برکشیدم. رویاه شنید، و پیش از آنکه فرصت بیابم بینم به کدام سمت رفت، ناپدید شد... احساس کردم که خوشحالی در زندگی انسان همواره چنین است.

ناگهان صدای گفت‌وگو و خنده آمد. عاقبت به صومعه رسیده بودیم. دو راهب خوب چریده جلو در بیرونی بالای یک سکوی سنگی نشسته و سر به سر دربان گذاشته بودند.

چنان‌که گویی ماری دیده باشیم، درجا ایستادیم. دوستم به من نگرست. سری تکان داد و گفت: «رو یابی بیش نبود. برای لحظه‌ای تصور کردیم آدمیزادی وجود ندارد.» پاسخ دادم: «بهشت واقعی همان بود. به جای زن و مرد، دو دوست در زیر درختان خدا قدم می‌زدند. و حالا، نگاه کن، از بهشت رانده شده‌ایم، آن هم نه با فرشته‌ای شمشیر به دست، بلکه با انسانی مسلح به صدا.»

رهبانان، همچنان‌که سر به سر دربان گذاشته بودند، فریاد می‌زدند و از خنده

ریسه می‌رفتند. اما لحظه‌ای که ما را دیدند، ساکت شدند. دست بر شکم نهادند و برخاستند و برای بوسیدن دست پیش آوردند.

گفتند: «خوش آمدید. خداوند با شما باد.»

دوستم، که به شکم‌های گنده و گونه‌های سرخ آنان می‌نگریست، پاسخ داد: «پدران مقدس، مثل اینکه به شما بد نمی‌گذرد.» به خاطر بیرون راندن ما از بهشت، ایشان را نمی‌بخشود.

راهبی که ریش بور داشت، درآمد که: «ما از دنیای دروغین و لذت‌های آن چشم پوشیده‌ایم.»

لب از لب نگشودیم. اما راهب دومی، که ریش سیاه داشت، عووکنان گفت: «چرا با حیرت به ما نگاه می‌کنید؟ عبادت مقوی‌تر از گوشت است.»

به ما نزدیک شده بودند. بوی گند سیر از دهانشان می‌آمد.

ما که می‌خواستیم از شر این دو راهب سیرخور خلاص شویم، گفتیم: «بهتر است داخل شویم و به نیایش پردازیم.»

مهماندار، راهبی چشم‌آبی، با ریش سفید ابریشمین و پوستی گلگون، سر رسید. پس از خوشامدگویی، جلو افتاد و ما هم به دنبال رفتیم. صومعه‌ای ثروتمند بود. به شهری می‌مانست، با مهمانخانه، در و پنجره‌های تازه رنگ‌کرده، برق و باغ‌های رو به دریا. رهبانان سالن ناهارخوری را ترک گفته و بیرون حجره‌هایشان در زیر آفتاب، مشغول هضم غذا بودند. وارد کلیسا شدیم و در برابر شمایل مریم عذرا سر به نیایش فرود آوردیم. مهماندار جمبه‌گرانهایی از اشیای متبرکه را برای ما باز کرد و کمر بند مقدس عذرا را بوسیدیم. یادم آمد که وقتی بچه بودم، دو راهب کمر بند مقدس را به کورت آورده بودند. جمعیت برای انجام دادن نیایش به کلیسای سن میناس هجوم می‌بردند و خرجین رهبانان را با لیره و گوشواره و حلقه‌ عروس‌ی پر می‌کردند. من چیزی برای نذری نداشتم. جیبم را گشتم، مدادی یافتم و آن را داخل خرجین انداختم.

به حیاط رفتیم و از پله‌های منتهی به مهمانخانه بالا رفتیم. غذای چرب و نرمی، سرشار از مانده‌های الهی، برایمان تدارک دیده شده بود.

دوستم که غذای خوب را دوست می‌داشت، گفت: «اینجا به ما بد نمی‌گذرد.

گوی رهبانان صومعه و اتویدی هستیم.»

گفتم: «بنوشیم به سلامتی پرادراموس^۱ فقیر، آن بیچاره گرسنه، وقتی به یاد خوراکیهای رهبانان در صومعه‌ها می‌افتاد، پراز حسادت می‌شد. وه که دهنش چگونبه آب می‌افتاد! چه شکوه‌هایی که به امپراتورش نمی‌کرد. آن اشعار را به یاد داری؟»

– البته که به یاد دارم:

امپراتور، وقتی به یاد رهبانان می‌افتم،

از خود بیخود می‌شوم و عقل از سرم می‌پرد.

با ماهی‌های فرد اعلی شکم‌های خود را می‌نبارند.

و به من ماهی‌گنبدی‌های می‌دهند.

از فرط نوشیدن شراب کله‌پا می‌شوند

حال آنکه شکم بیچاره من از دست سرکه بیچ می‌خورد.

دوستم به خنده افتاد؛ اما دردم رنگ رخساره‌اش برگشت و گفت: «خندیدن ننگ است. این صومعه دلم را می‌شکند. مگر رهبانان را ندیدی؟ همه‌شان خوب چربیده‌اند. اگر مسیح به زمین باز می‌گشت و گذارش به واتویدی می‌افتاد، تازیانه را بر بالای سرشان به صدا درمی‌آورد. بهتر است از اینجا برویم.»

– به کجا؟ نه تنها این صومعه که تمام دنیا دل ما را می‌شکند – مگر آن را حس

نمی‌کنی؟ همه‌جا، عده‌ای سر بی‌شام بر زمین می‌گذارند و حال آنکه، عده‌ای دیگر

شکمبارگی می‌کنند و لب و لوجه‌شان را می‌بایسند. همه‌جا گوسفند و گریگ. هنوز

یک قانون در دنیا نقض نشده است: بخور یا می‌خورندت – قانون جنگل.

– یعنی اینکه رستگاری وجود ندارد؟ آیا هیچ حیوانی نیست که در عین خوبی،

آن اندازه قوی باشد که نه دیگر حیوانات را بخورد و نه دیگران آن را بخورند؟

– نه؛ ولی یک روز شاید. هزاران سال پیش حیوانی درصدد رسیدن به این

هدف برآمد؛ اما هنوز آن حیوان سر نرسیده است.

– کدام حیوان؟

۱. تئودور پرادراموس Theodore Prodromos، ملقب به «پرادراموس فقیر» شاعری بیزانسی بود (متوفی به سال ۱۱۶۰ میلادی). توضیح مترجم انگلیسی.

– میمون. ما هنوز در نیمه راهیم. صبر پیشه کن.
 – خنا می‌تواند صبر پیشه کند، چون جاودانی است. زمان برایش چه ارزشی دارد؟ ولی انسان؟
 پاسخ دادم: «انسان هم جاودانی است، البته نه تمام وجودش. جزء جاودانی، یعنی درون او، می‌تواند صبر پیشه کند.»
 از سر سفره برخاستیم و به ساحل رفتیم. خورشید در کار غروب بود؛ پرنده‌ای پر نمی‌زد. دو مرغ دریایی، با سینه‌های سفیدشان در دریا پارو می‌زدند.
 دوستم، درحالی که نگاه تحسین‌آلودی به آنها می‌انداخت، گفت: «باید زن و شوهر باشند.»
 من گفتم: «یا دو دوست» و سنگریزه‌ای از ساحل برگفتم، به طرف آنها پرتاب کردم تا از هم جنایشان سازم.



اکنون که در سن کهولت این یادداشت‌های قدیمی را مرور می‌کنم و مبارزات دن‌کیشوت وارمان را به یاد می‌آورم – نیزه فرسوده، سپر کرم‌خورده، کلاه‌خود برنجی، ذهن آکنده از نجابت و پریاد – نمی‌توانم لبخند بزنم. خوشا به حال جوانی که تصور می‌کند وظیفه‌اش دوباره ساختن دنیا و هرچه بیشتر هماهنگ کردن آن با فضیلت و عدالت و خواست دل خویش است. بنا به حال کسی که بدون دیوانگی زندگی آغاز می‌کند.

«کوه مقدس» را می‌گشتم، و هرچه بیشتر در فضای آن دم می‌زدیم، قلبمان بیشتر آتش می‌گرفت و در تب و تاب می‌افتاد. چه تصمیم‌هایی می‌گرفتیم و چه پیمان‌هایی می‌بستیم! از صومعه‌ای به صومعه دیگر که می‌رفتیم، چه سبکبال از روی سنگ‌ها می‌پریدیم و، نه تنها در تخیل خویش، بلکه در تمامی تنمان، احساس می‌کردیم بال فرشتگان مددکار ماست. به یقین، فضایی که گاه موجد جنون، و زمانی تقدس و قهرمانی می‌شود، چنین است. اما بعدها، در زیر آوار سالیان نه دوستم و نه من، دوباره از آن ساعت‌های مقدس و دن‌کیشوت‌وار نامی بر زبان نیاوردیم. احساس شرم می‌کردیم، نه از آن‌رو که شعله خاموش شده بود، بلکه چون قدرت ما از بلندی آرزو چندین قامت کم داشت. ما هنوز می‌خواستیم دنیایی نو و بهتر بیافرینیم؛ اما دریافتیم که نمی‌توانیم. من به این ناتوانی اعتراف کردم؛ اما دوستم تمام

عمر آن را پنهان داشت. بدین سبب بود که در نهران، بیش از من رفح می‌برد و به خود می‌پیچید.

سال‌ها بعد، همچنان که صومعه‌ای را در اسپتسای^۱ ترک می‌گفتیم و ماه در قرص کامل خویش با غمناکی از دریا برمی‌خاست، رو به دوستم نمودم و گفتم: «آنجلوس، به یاد داری...؟» رنگ از رخساره‌اش پرید. فهمید که به یاد ماه در کوه آتوس افتاده‌ام. درحالی که دست بر دهانم می‌گذاشت و فرمان سکوت نه من می‌داد، قدم‌هایش را تندتر کرد.

اکنون بار دیگر بر روی یادداشت کهنه‌ام خم می‌شود و به ورق زدن می‌پردازم.

#

صومعه کاراکالو^۲. دامنه و قله آتوس را ابر پوشانده بود. ناحیه وسیعی در وسط خالی از ابر بود و برف به سفیدی الماس می‌درخشید. باران یاریدن گرفت - آفتاب بارش‌ها، راهنمایمان پیش دروید و با تفنگ ترقه‌ای در کرد. صدای ناقوس صومعه با طریناکی از پشت درختان صنوبر به گوش رسید و عابد، با عصای بلندی در دست، بر آستانه در ظاهر شد تا به ما خوشامد بگوید.

وارد سالن ناهارخوری شدیم. دراز و باریک بود، با ستون‌هایی که به رنگ‌های آبی و سیاه نقاشی شده بود. عابد با ریشی سیاه، عبوس و کم‌گویی، بر صدر می‌نشیند. بالای سرش عیسای خشن و گره بر ابرو، به رنگ سیاه و سبز نقاشی شده است. بر منبری کوچک، قاری، که راهبی رنگ‌پریده و کم‌سن و سال است، روضه قدیسان را می‌خواند. همگی بر روی ظرف غذای خود خم شده‌اند. هیچ‌کس حرف نمی‌زند. عابد لب به غذا نمی‌زند. ناگهان زنگ کوچکی را که در طرف راست اوست، سه بار به صدا درمی‌آورد. رهبانان، با لقمه‌های نیم‌جوییده در دهان، بر روی پا جست می‌زنند. پیشخدمت می‌دود، در پیشگاه عابد به خاک می‌افتد و از تقدیس او بهره‌مند می‌شود. سپس، قاری هم همین کار را می‌کند و پوزش می‌خواهد که نتوانسته است آن‌چنان که باید، روضه بخواند. آن‌گاه، بر روی یک سینی کوچک، تکه‌ای نان به داخل آورده می‌شود و هر یک از رهبانان ذره‌ای برمی‌گیرند و همچون فطیر مقدس آن را می‌بلعند.

آن شب تا به صبح بیدار ماندیم و گفت‌وگو کردیم. می‌گفتیم وقت آن رسیده

است که با شیوه‌ای تازه مسیح را دوست بداریم. روز پیش راهبی را دیده بودیم که بیرون گورستان صومعه ایستاده بود. هنگامی که از او پرسیدیم چرا نقاشی‌های مدخل گورستان همواره مسیح را به صورت مصلوب نشان می‌دهند، در صورتی که شایسته آن است که مسیح را برخاسته از گور بنمایانند، خشمگین شد. پاسخ داد: «مسیح ما مصلوب است. هیچ‌گاه در اناجیل دیده‌اید که عیسی بخندد؟ او همواره آه می‌کشد، تازیانه می‌خورد و می‌گرید - همواره مصلوب می‌شود.»

اکنون، که نمی‌توانستیم بخوابیم، می‌گفتیم: «زمان آن رسیده است که مسیح را به خنده واداریم. باید فاتحه تازیانه و گریه و تصلیب را خواند. مسیح باید خدایان قدرتمند و شادان یونان را در درون خویش به هم ببینند. باید همه آنان را تحلیل برد. زمان آن رسیده است که مسیح یهودیان، یونانی شود.»

دوستم، درحالی که دستش را گفתי به نشانه سوگند بالا می‌برد، گفت: «و ما مییم که موجب تحقق این امر می‌شویم.»

من نیز گفتم: «آری، آری.» در آن لحظه احساس می‌کردم که هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل روح انسان مقاومت کند.

دوستم فریاد زد: «ما هیچ‌گاه از هم جدا نمی‌شویم. مانند جفتی گاو، خیش به خود می‌بندیم و زمین را شخم می‌کنیم.»

سال‌ها بعد فهمیدیم. مانند گاو، خیش به خود بسته و هوا را شخم زده بودیم.

*

صومعه فیلوتیو^۱. گردشی عالی در مه. سپیدارهای طناز و بالابند. راهبی عصیانگر، به اسم یوانیکوس^۲، که دهانش مثل فرفره می‌چرخید. مدام درباره یکی از خواهرانش حرف می‌زد، که جن در جشمش حلول کرده بود. به ظاهر در جسم خود او بود که شیطان حلول کرده بود؛ نه یکی که دوتا. یکی از آنها را حجا می‌خواند و دیگری را اسماعیل. این موجودات لعنتی همواره با خدا، با یوانیکوس، سر عناد داشتند. آنها می‌خواستند در ایام پرهیز گوشت بخورند. یوانیکوس را سیخونک می‌زدند که شباهنگام پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین برود. وارد آشپزخانه بشود و طعام باقیمانده مراسم را نیش بکشد. به علاوه، در سیده‌دهان وقتی اسماعیل و حجا صدای سنج را می‌شنیدند، فریاد می‌زدند: «من نمی‌روم، من نمی‌روم!»

به سوی حیاط صومعه پیش رفتیم. در فواصل قلوه‌سنگ‌های حیاط، گیاه در حال رویدن بود و دیوارهای اطراف و حجره‌ها بر اثر نور و طبله، سیاه بودند. نمازخانه در وسط قرار داشت. به نمازخانه شدید تا در برابر تمثال معجزنمای آن، «عذرای مهربان بوسه» نیایش به عمل آوریم. گونه‌ او با ملایمتی وصف‌ناپذیر بر گونه عیسی نوزاد آرآمیده و چشمان محزونش به دوردست‌ها دوخته شده است.

راهبی که ما را همراهی می‌کرد، گفت: «با دقت به چشمان عذرا بنگرید. چه می‌بینید؟»

نزدیک رفتیم و نگاه کردیم.

هر دو پاسخ دادیم: «چیزی نمی‌بینیم.»

راهب، که با اخم به ما می‌نگریست، درآمد: «هرکس ایمان داشته باشد، مسیح مصلوب را می‌بیند.»

یک جعبه نقره‌ای اشیای متبرکه را که استخوان بلندی در آن بود، باز کرد.

– نیایش به عمل آورید! بازوی راست «کریزوستوم»^۱ است. علامات صلیب بکشید.



صومعه آجیا لورا^۲. صبح عازم شدید، دلواپس دیدن لاورای مشهور و بزرگ بودیم: صومعه‌ای که امپراتور بخت‌برگشته، نیسفوروس فوکاس ساخت. او مشتاق بود که تاج از سر برگردد و با پناه گرفتن در این صومعه مانند یک زاهد روزگار بگذراند. اما اشتیاق دیگر او – برای زنان – رفتن به صومعه را به تأخیر انداخت، تا اینکه وفادارترین دوستش سررسید و سر از تن او برید.

به صومعه رسیدیم. در حیاط دو درخت سرو بود، یکی از آنها را، اقرار نبوش

۱. کریزوستوم Chrysostom از بزرگ‌ترین روحانیان مسیحی که او را پدر کلیسای ارتدوکس لقب داده‌اند. در سال ۳۴۴ در انطاکیه به دنیا آمد و در ۳۹۷ مطران قسطنطنیه شد. در قسطنطنیه بنیادهای خیریه تأسیس کرد و با تجمل روحانیان عالی‌مقام و بی‌عفتی امپراتور در افتاد. در سال ۴۰۴ تبعید شد. پیاده به محل تبعیدش در قفقاز حرکت کرد و آنجا به سال ۴۰۷ مرد. وی بعدها لقب مقدس گرفت. تصاحت او هنوز در کتب مسیحی ضرب‌المثل است و لقیش هم از همین‌جا آمده است (کریزوستوم، به یونانی معنی «زرین‌دهن» می‌دهد). دانه در سرود دوازدهم «هشت» از او نام می‌برد.

نیسفوروس فوکاس، سن اناناسیوس^۱، کاشته بود و دیگری را مریدش، ایتیمیوس^۲. آتوس قبه برفی، چون «قدرت بی‌چون» بر صومعه اشراف دارد. ما را به موزه^۳ آستان قدس کلیسا بردند و با افتخار گنج‌های صومعه را نشانمان دادند. - جمجمه^۴ سن‌بازیل بزرگ، آرواره^۵ تتودور استراتلاتس^۶، بازوی چپ «کریزوستوم» و استخوان‌های متعدد دیگر. یک جعبه زیبای صلیب را باز کردند. با سنگ‌های قیمتی و مروارید کنده‌کاری شده بود و داخل آن قطعه بزرگی از صلیب حقیقی قرار داشت. صدای راهب از هیجان می‌لرزید. گفته^۷ یک مسیحی واقعی به خاطر آمدن «هر قطعه چوبی، «صلیب» است؛ زیرا می‌توان صلیبی از آن ساخت.» آن‌گاه لباس نظامی نیسفوروس فوکاس را به ما نشان دادند. لباس از طلا بود و با گل سرخ و زنبق ملبله‌دوزی شده بود. و تاج زرین او مرصع به جواهرات سبز و سرخ؛ و کتاب مقدس به خط خودش... و تعداد زیادی دفتر محاسبات موریانه خورده.

من و دوستم از ستایش لبریز شده بودیم، اما این‌همه تار قلبمان را نمی‌توانست. در مدخل کتابخانه عطر دو درخت ازگیل شکوفه‌داده را عمیق‌تر از همه، با سپاسی بیشتر به یاد می‌آورم. تمام تنم، همچنان‌که عطر درخت ازگیل را که آن‌همه دوستش می‌دارم - آن عطر دلپذیر و تند، که سکراوتر از شراب و زن و شکوه دنیاست - فرومی‌داد، سرشار از طراوت می‌شد.

صبح روز بعد، پیش از سپیده‌دم، عازم قلّه کوه آتوس شدیم. صدای سنج هنوز به گوش نمی‌رسید و پرندگان بیدار نشده بودند. آسمان شیری بود و صاف. ستاره^۸ سحری در آن دوردست‌ها، مانند سرافیمی^۹ شش بال، بر فراز مشرق می‌درخشید.

پدر لوکاس^{۱۰} کوتاه‌قامت و خمیده‌پا، قاچاقچی سابق، پیشاپیش می‌رفت تا راه را نشانمان دهد. گاه و بی‌گاه از رفتن بازمی‌ایستاد تا درباره^{۱۱} دریا، جنگ و مشاجره با ترکان، برایمان بگوید. زندگی پیشین او، مانند قصه^{۱۲} پریان، در درونش برجای مانده بود؛ گفتمی در سیاره‌های وسیع‌تر و پرخطرتر، سیاره‌های سرشار از فریاد، نفرین، زن،

1. Saint Athanasius

2. Euthymius

3. Theodore Stratelates

۴. موجودات زنده‌ای با شش بال و دست و پا و صدای انسانی که اشعایی نی در روای خوش آنان را در حال پرسه زدن بر فراز تخت خداوند می‌بیند.

5. Loukas

آشپان گرفته بود. قصه‌اش را مرتب تکرار می‌کرد، زنده‌اش می‌ساخت و احساس شادی می‌کرد. به رغم چشم‌پوشی از زندگی سابقش، ذره‌ذره آن را در خرقه‌اش پیچیده بود و با خود می‌بردش.

اکنون، در زیر صنوبر بزرگی ایستاد. دلش برای گفت‌وگو غنج می‌زد.
— بچه‌ها بهتر است کمی استراحت کنیم. دو سه کلامی با هم بگوییم. دارم منفجر می‌شوم.

کیسه تونونی از زیر ردایش بیرون آورد، سیگاری پیچید و باب صحبت گشود.
— همین آدمی که الان در خرقه روبه‌روی خود می‌بینید، روزگاری لئونیداس^۱ — پهلوان لئونیداس کالیمنوسی^۲، مایه وحشت ترکان — خوانده می‌شد. قاچاقچی بودم. حالا چطور شد که خرقه پوشیدم، بماند برای وقت دیگر. همین قدر کافی است که بگویم قاچاقچی درون من هیچ‌گاه بهانه نمی‌گرفت. جای بهانه هم نبود. آخر با غذا و شراب سیرایش می‌کردم، گویی بیک بود. لوکاس، همراه دیگر رهبانان، نان و زیتون می‌خورد، ولی هنگامی که به حجره‌اش می‌رود و در را می‌بندد، برای لئونیداس سفره می‌گسترده و گوشت می‌خورد. می‌بینید که ما یک نفر نیستیم، دو نفریم. فهمیدید؟... همین را می‌خواستم به شما بگویم. اعتراف به گناه در حکم توبه است. من حرفم را زدم و احساس می‌کنم حالم جا آمده است. حالا بهتر است برویم.

دوستم، که از خنده ریشه می‌رفت، اظهار داشت: «آفرین، پهلوان لوکاس. واقعاً که گل کاشته‌ای. ولی گمان نمی‌کنی که ممکن است این کار، کار خناس باشد؟»
راهب که موزیانه چشمک می‌زد، درآمد که: «البته، البته. صبح‌ها چنین سوییظنی دارم؛ ولی تا وقت شام فراموشش کرده‌ام.»
گفتم: «در دستمالت، به عنوان یادآوری، گره بزن.»
پک محکمی به سیگارش زد، دود از بینش بیرون فرستاد و گفت: «دستمالت ندارم.»

به رفتن ادامه دادیم. کاج، صنوبر، پرتگاه‌های ترسناک. دریا، که امروز آرام بود، آن پایین در نور ملایم صبحگاهی گسترده بود. روشنایی که افزونتر می‌شد

می‌توانستیم جزایر ایمبروس^۱، لمنوس^۲ و ساموتراس^۳ را در دوردست تشخیص بدهیم؛ گویی در میان هوا شناور بودند و در حریمشان آب را راهی نبود.

به خط برف رسیدیم. پدر لوکاس با قدم‌های محتاط به آهستگی پیش می‌رفت. ما می‌لغزیدیم و می‌افتادیم و با اشکال و خطر از روی برف یخ‌زده پیش می‌رفتیم. کوه خوفناک و ظالمانه و غیرانسانی بود. ناگهان، دوستم که جلوتر از من می‌رفت، ایستاد. خم شد و به پرتگاه عمیق و بی‌پایان نگاه کرد. سرش گیج رفت. رو به من نمود و زمزمه کرد: «بهتر است برگردیم.»

نگاهی ملامت‌بار به او انداختم و گفتم: «خجالت‌آور نیست؟» خیلی دلم می‌خواست به قله برسم.

با سرافکنندگی زمزمه کرد: «آری، آری. به پیش!» و بار دیگر بالاروی را از سر گرفت.

هنگامی که قدم به قله نهادیم، خورشید بالا آمده بود. هر دو بر اثر خستگی نفس‌نفس می‌زدیم؛ اما چهره‌هایمان می‌درخشید، زیرا به هدف خویش نایل آمده بودیم.

برای نیایش به نمازخانه کوچکی رفتیم که وقف الوهیت مسیح بود. در این میان، پدر لوکاس با آتش‌زنه و شاخه‌هایی که سر راه گرد آورده بود، آتشی روشن کرد. از خرجین مقداری قهوه بیرون آورد و آن را جوشانید. بادی در وزیدن آمده بود.

بر اثر سرما، پشت تخته‌سنگ بزرگی کز کرده بودیم و به دریای گنگ و بی‌کران در پیش رویمان، و جزایر شناور درون آن می‌نگریستیم، و آن دوره‌های دور به کوه‌های ناشناخته‌ای که قالب سربی به هوا داده بودند.

لوکاس گفت: «می‌گویند که از این قله مقدس می‌توانی قسطنطنیه را ببینی» و دیده به مشرق دوخت تا مگر آن پایتخت شاهی را ببیند.

— پدر لوکاس، تا به حال آن را دیدهای؟

راهب با آهی پاسخ داد: «نه. شایستگی‌اش را نداشتیم. گویی چشم تن بس نیست، چشم دیگری، چشم روح، باید. افسوس که روح من نزدیک‌بین است.»

گفتم: «ولی تو توانایی دیدن خدا را داری.»

راهب پاسخ داد: «برای دیدن خدا نیازی به چشم نیست. او از جگر و ریه به ما نزدیک تر است.»^۱

در تمام این احوال، دوستم افسرده و ساکت بود. بی‌شک، نمی‌توانست بدنش را، که لحظه‌ای دچار ترس شده بود، بیخشد. بیش از این، خویشتن‌داری نتوانست. دست پیش آورد و با حرارت تمام دستم را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخش. قسم می‌خورم دیگر تکرار نشود.»



ایوسافایو^۲، ششم دسامبر. امروز را در کارگاه نقاشی ایوسافایو گذرانندیم. ده نفر راهب نقاش آنجا هست. هر هفته، یکی از آنان به امور خانه - جارو، شست‌وشو و پخت‌وپز - می‌پردازد و بقیه نقاشی می‌کنند. از این کارگاه مسیح‌های زلف‌شانه کرده و خوب‌خورده، عذراهای زیبا و شیک‌پوش، قدیسان سرخ‌گونه و قانع و تهی از تقدس، بیرون می‌آیند تا به صورت عکس‌برگردان در دورترین مرزهای دنیای مسیحیت پخش شوند.

رهبانان ساده و مهمان‌نوازند. غذای خوب، شراب خوب و گریه‌های اخته را دوست می‌دارند. بعد از شام، ساعت‌ها در کنار آتش نشستیم و با هم به گفت‌وگو پرداختیم، ما درباره دنیا حرف می‌زدیم و آنان از دنیای غیبی می‌گفتند. پدر آکاکیوس^۳، راهبی کوتاه‌قامت و فربه با پاهای ورم‌کرده، تمام روز را صرف نقاشی سن آنتونیوس^۴ کرده بود و اکنون، همچنان‌که به گریه فربه و سیاهی بر روی زانوانش دست می‌کشید، با حرارت از این زاهد مقدس می‌گفت. یک روز دختری به سراغ زاهد می‌رود و می‌گوید: «تمام فرمان‌های خدا را رعایت کرده‌ام. به خداوند توکل می‌کنم. درهای بهشت را به روی من باز خواهد کرد.» سن آنتونیوس از او می‌پرسد: «آیا قعر فخر تو شده است؟» - نه پدر. - رسوایی شرف تو شده است؟

۱. چقدر شبیه این آیه قرآن است: «انا اقرب الیکم من حبل الوريد». ترجمه زیبایی سعدی از این آیه خالی از لطف نیست.

وین عجبت که من از وی دورم

در کنار من و من مهجورم

2. Iosaphaioi

3. Akakios

دوست نزدیک‌تر از من به من است

چه کنم با که توان گفتم که او

4. Saint Antonius

— نه پدر. — دشمن دوستت شده است؟ — نه پدر. — در این صورت، دخترکم، برگرد و به کار پرداز؛ زیرا در حال حاضر صاحب چیزی نیستی.

همچنان که به آگاپوس می‌نگریستم، همو که از فرط پرخوری، گرمای زیاد آتش، و خاطرۀ زاهد ترسناک، عرق می‌ریخت، با خود می‌گفتم که تمام روز را ببینی چه آنتونیوس سرخ‌چهره‌ای نقاشی می‌کرده است. خواستی شیطنی مرا واداشت که به او بگویم، برگرد و به کار پرداز؛ زیرا در حال حاضر صاحب چیزی نیستی. اما چیزی نگفتم. لایه‌ای از چربی، عادت و کم‌دلی روح را در خود گرفته است. حالا روح از اعماق زندانش هر آرزویی بکند، چربی، عادت و کم‌دلی چیز کاملاً مختلفی را انجام می‌دهند. چیزی نگفتم — از کم‌دلی.

آن شب که به رختخواب رفتم، موضوع را برای دوستم اعتراف کردم. برای تسلایم گفتم: «حتماً از روی احترام بوده است، نه کم‌دلی. ترحم مانع شده است که آدم نازنینی چون او را برنجانی. شاید هم اعتقاد به اینکه گفتار تو دردی دوا نمی‌کرد، چیزی نگفته‌ای.»

اعتراض‌کنان گفتم: «نه، نه. حق هم به جانب تو باشد، باید بر کمینه فضیلت‌هایی که از آنها سخن می‌گویی — احترام، ترحم، مصلحت — فایق آیم. کمینه فضیلت‌ها بیشتر از رذیلت‌های بزرگ مرا می‌ترساند؛ زیرا چهره‌های دوست‌داشتنی دارند و به سادگی فریمان می‌دهند. باید بگویم از روی کم‌دلی حرف زدم؛ زیرا می‌خواهم روحم را سرافکنده سازم و از انجام‌دادن دوبارۀ چنان کاری باز دارم.»

صبح روز بعد، در ایوان شیشه‌ای عزلتگاه، وسط قدیسان سرخ‌گونه و عذراهای چاقالوی نقاشی شده، همراه ده هنرمند خرقره‌دار، شیر نوشیدیم و نان گندم برشته خوردیم. آفتاب زمستان با ملایمت تمام، همراه عطر نوشین کاج، از پنجره‌های بزرگ به درون می‌آمد. می‌گفتم و می‌خندیدیم. اینجا «کوه مقدس» نبود. مسیح رستخیز کرده بود. همراه ما می‌خندیدید. هنگامی که رهبانان ماجرای معجزات قدیسان را می‌گفتند، چشمانشان از ایمان (با بی‌ایمانی) برهم می‌خورد و چهره‌شان برق می‌زد.

پدر آگاپوس^۱ دست دراز کرد و یکی از نقاشی‌هایش را، که به دیوار مقابل آویزان بود، نشانمان داد. او جوان‌ترین هنرمندان بود. ریشی براق و سیاه و لبان

سرخ داشت. در ضمن تحسین اثرش، گفت: «زاهد بزرگ، آرسنیوس^۱ است. زنی که جلو پایش زانو زده، بانوی زیبا و اشرافی رومی است که کوه‌ها و دریاها را درنوردید تا در پیشگاه او به سجده بیفتد. ولی ببینید زاهد چگونه با انگشت به دریا اشاره می‌کند و گره بر ابرو می‌افکند. (می‌خواهم نشان دهم که او با خشم زن را از خود می‌راند). می‌گوید: «برو. به کسی هم نگو مرا دیدی - زیرا دریا شاهراهی می‌شود و زنان به سوی عزتگاه من سرازیر می‌گردند.» زن ملتسانه می‌گوید: «پدر، برایم دعا کن.» زاهد پاسخ می‌دهد: «زن، به درگاه خدا دعا می‌کنم که مرا از یاد تو غافل کند.»

نقاش برگشت، نگاهی موزیانه به ما انداخت و پرسید: «به درگاه خدا دعا می‌کنم که مرا از یاد تو غافل کند، یعنی چه؟»

ساکت ماندیم، چون منظور راهب را درنیافتیم.

- یعنی اینکه زیبایی زن راهب را تکان داد. به این سبب بود که از خدا کمک خواست تا از یاد او غافلش کند.

دوستم، درحالی که به راهب چشمک می‌زد، پرسید: «آیا فراموشش کرد؟» پاسخ داد: «مگر می‌شود؟» اما همین که دید حقیق پیر نگاه دشته‌مانندش را به او دوخته است، از گفته پشیمان شد و لبان سرخش را گزید.

✱

صومعه سن پولس^۲. سوار بر قایق به آنجا رفتیم. چه باشکوه بود. دریا هزاران رنگ داشت - آبی کمرنگ و سبز، به رنگ خرمهره هم. تخته‌سنگ‌های آویخته، به سرخی خون. غارهای سیاه، کبوتران وحشی، و سپس به ناگاه گستره‌شن سفید. دوستم امروز دل و دماغ خوبی داشت. تمام قایق از خنده‌اش تکان می‌خورد. گفتمش به چینی عصبانی شود و او، با حاضر جوابی شگفت‌آوری، کلمات خیالی چینی بیرون ریخت. چنان بر سرکیف آمدم که نمی‌توانستم در قایق بگنجم. گفتم: «حالا به عربی عشق بورز.» و او با هیجان شروع کرد به اعتراف عشق خویش به یک بانوی ناپیدای عرب. به این ترتیب، گویی به سرعت برق، به بندر صومعه رسیدیم و صعود دشوار را آغاز کردیم.

1. Arsenios

2. Saint Paul

دربان، اهل سفالونیا^۱ بود. پیرمردی موذی و متلک‌گو بود. برای وقت‌گذرانی، روزها پشت در می‌نشست و با چاقو چیزهایی می‌کشید که به نظر، مسیح و قدیس و دیو می‌آمدند. به دقت و راندازمان کرد و با خنده پرسید: «ابله‌ها، اینجا چه کار می‌کنید؟»

– پیرمرد، می‌خواهیم نیایش کنیم.

– به چه؟ نکند عقلمان را از دست داده باشید؟

– به صومعه.

– کدام صومعه؟ صومعه‌ای در کار نیست – الفاتحه. صومعه می‌خواهید، دنیا.

نصیحتم را بشنوید و به دنیا بازگردید.

با دهان باز به او زل زدیم. واقعاً که برایمان متأسف می‌نمود.

در همین بین درآمد که: «دارم شوخی می‌کنم، بفرمایید تو. خوش آمدید.»

وارد شدیم و به حجره‌ها که دور تا دور حیاط قرار داشتند، نگاه کردیم. راهب دست دراز کرد و با طعنه گفت: «کندوی عسل خدا را بنگرید. حجره‌ها را بنگرید. روزی بود که جایگاه زنبوران بودند زنبورانی که عسل می‌ساختند. حالا جای زنبوران نر شده است و امان از دست نیش‌هایشان!...» اضافه کرد که: «خدا به شما رحم کند، و به خنده افتاد.

لب از لب باز نکردیم؛ اما دل‌رنجور بودیم. آیا این صومعه مقدس تا بدین پایه از محتوای قدسی‌اش خالی شده بود؟ آیا فقط پیله‌های خالی برای رهبانان به‌جا مانده و پروانه مقدس از درون پیله‌ها پرواز کرده بود؟

با پاهای خسته از پله‌های سنگی منتهی به سالن پذیرایی مهمان بالا رفتیم. دوستم از راه دلسوزی بازویم را گرفت و گفت: «صبر داشته باش. دلخور مشو. مادام که روح‌های ما قوی بمانند و راه سقوط در پیش نگیرند. جای نگرانی نیست؛ زیرا با سقوط ارواحی چند در این دنیا، خود دنیا سقوط می‌کند. آنها ارکان دنیابند. تعدادشان کم؛ اما بس است.»

آن‌گاه محکم تکانه داد و با خنده گفت: «موسولینی بیچاره، استقامت پیشه کن.» وارد سالن شدیم. کارگزاران، پنج یا شش آدم درشت‌هیکل، که دست‌هایشان را

صلیب‌وار روی شکم نهاده بودند، پیرامون عابد نشسته بودند. عابد در وسط بر تخت جلوس کرده بود. آدم باوقاری بود، با ریش سیاه مجعد، چهره زنانه، دست‌های سفید و کلاهی از ابریشم سیاه. دستش را عشوه‌آلود پیش آورد که ببوسیم. آن‌گاه از اوضاع و احوال دنیا جويا شد.

یکی از کارگزاران پرسید: «در انگلستان چه می‌گذرد؟ در آلمان چطور؟ تصور می‌کنید جنگی در پیش داشته باشیم؟»

دیگری، درحالی که به بغل‌دستی‌اش چشمک می‌زد، گفت: «ان شاءالله. امیدوارم که آلمانی‌ها رسوا شوند.»

با این گفته، آدم فربه و قوی‌هیکلی به پا جست. «آلمانی‌ها همه آنها را - انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و روس‌ها - یک لقمه خام می‌کنند. اگر دروغ گفتم، بینی‌ام را ببرید. آلمان، مسیحای امروز است. دنیا را نجات خواهد داد!»

عابد، درحالی که دست سفیدش را بر دهن می‌گذاشت تا جلو خنده‌اش را بگیرد، گفت: «آلمانوس^۱، بنشین.» آن‌گاه به ما رو کرد: «گوش به حرف او ندهید. اسمش آلمانوس است که مبین آلمان‌گرایی اوست. برادران سربه‌سرش می‌گذارند.»

اما همین که گفت‌وگو آهنگی ملایم می‌خواست به خود بگیرد، در چهارطاق باز شد و راهبی استخوانی و دیلاق، با سری شکافته، خود را به داخل سالن انداخت. از ریش و خرقه پاره‌اش خون جاری بود.

فریاد زد: «عابد مقدس، نگاه کن. ضد مسیح‌ها مرا به حال مرگ انداختند؛ چون روز انتخابات به تو رأی دادم.»

عابد، با رنگ پریده، به پا خاست و فریاد زد: «گورت را گم کن. مگر نمی‌بینی مهمان داریم!»

اما راهب قصد بیرون رفتن نداشت. کلاه از سر بر گرفت. پاره‌پاره شده بود و از آن خون می‌چکید.

- می‌خواهم آن را جلو تمثال سن پولس بیاویزم تا ببیند چگونه صومعه‌اش دچار سقوط شده است.

کارگزاران با حالتی هیجان‌آلود به پا خاستند و شروع به مجیزگویی او کردند.

به خرجش نرفت، تا اینکه اندک‌اندک او را بیرون رانندند. ما هم در این حیص و بیص فرصت را غنیمت شمردیم و از میان رهبانان راهی به بیرون باز کردیم.

به راهرو رفتیم و در سکوت به بالا و پایین رفتن پرداختیم. دربان متوجه ما شد و فهمید. دست از تراشیدن قدیسان و شیطان‌های کوچولویش برداشت و درحالی‌که از خنده ریه می‌رفت، به طرف ما آمد.

گفت: «دوستان من، ناراحت نباشید. پس شما پدر اینوسنت^۱ را دیدید. که این‌طور! سرش را آتش و لاش کردم. ولی دوباره درمان خواهد شد. ترس به خود راه مدهید، بار اول نیست.»

دوستم پرسید: «مگر از این چیزها در صومعه فراوان اتفاق می‌افتد؟ به عبارت دیگر، آیا شیطان اینجا هم وارد می‌شود؟»

— پس چه خیال کردی، پسر؟ هر کاری که بکنی، به طریقی وارد می‌شود. یکی بود یکی نبود، صومعه‌ای بود با سیصد و شصت و پنج راهب. هر راهبی سه دست لباس رزم داشت و سه اسب، یکی سفید، یکی قرمز، و یکی سیاه. روزی سه بار از صومعه پاسناری می‌کردند تا از ورود شیطان جلوگیری کنند: صبح‌ها با اسب‌های سفید، بعد از ظهرها با اسب‌های قرمز، و شب‌ها با اسب‌های سیاه.

— آیا شیطان وارد شد؟

راهب موزی خندید.

— شوخی می‌کنی؟ در تمام مدتی که آنها سوار بر اسب اطراف صومعه گشت می‌دادند، شیطان در داخل روی تخت عابد نشسته بود. خود عابد بود.

دوستم پرسید: «تو چطور، دربان قدیس؟ تاکنون شیطان را دیده‌ای؟»

— البته که دیده‌ام.

— چه شکلی است؟

— چاقالو و بی‌ریش، خوش‌سیما و لطیف. دوازده ساله.

به ما نگریست و چشمک زد: «گمان می‌کنم که عابد مقدس ما را دیدید. به نظر شما چطور آدمی بود؟ دعای خیرش شامل حالتان باد!» و درحالی‌که از زور خنده می‌ترکید، دوباره پشت در خود را مخفی ساخت.

۱. اینوسنت Innocent به معنای معصوم و ساده‌دل است.

اکنون پنج شش راهب آمدند و دور ما حلقه زدند. برای آنکه سر آش و لاش اینوسنت را فراموش کنیم، ما را به موزه آستان قدس صومعه بردند تا اشیای متبرکه را را نشانمان دهند - تعدادی استخوان و هدایای مغان^۱: طلا، عود و عتبر. ما را واداشتند آنها را بو کنیم. گفتند که با وجود گذشت چندین قرن، این هدایا عطرشان را از دست نداده‌اند، و این معجزه بزرگی است!

از آنجا که بیرون آمدیم و وارد حیاط شدیم، دربان به ما اشاره کرد. نزد او رفتیم. در میان خنده گفت: «آنها معطرند، ها؟ معجزهای بزرگ! اگر ادکلن روی آنها بریزی، بوی ادکلن می‌دهند، نفت بریزی، بوی نفت می‌دهند. به شما می‌گویم که معجزه بزرگی است. امروز چه بویی می‌دادند؟»

دوستم گفت: «بوی گل سرخ.»

- پس حتماً گلاب بر آنها ریخته‌اند.

قطعه چوبی را که می‌کند، خم کرد و از خنده به حالت غش افتاد.

- حالا بزنید به چاک، والا می‌بینند که با شما حرف می‌زنم و دچار دردسر می‌شوم. آنها مرا به جای دیوانه می‌گیرند، من آنها را به جای چاخان می‌گیرم و شیطان دخل همه ما را می‌آورد.

*

صومعه دیونیزیو^۲، صبح زود با قایق عازم دیونیزیو شدیم.

قایقران ما، پدر بندیکت، می‌گفت که این صومعه عبوس‌ترین صومعه کوه مقدس است. شادیت هر اندازه که بود، نمی‌توانستی بخندی. در این صومعه هرچه هم شراب می‌نوشیدی، مست نمی‌شدی. درخت غاری هم بود که آن را در حیاط کاشته بودند، و اگر به دقت نگاهش می‌کردی، می‌دیدي که مسیح از هر برگ آن مصلوب شده است.

اسقفی همراه ما بود. به دافنه می‌رفت تا اینجا را ترک گوید. درآمد که:

- پدر بندیکت، تمامی جهان صلیبی است که مسیح بر آن مصلوب شده است.

نه تنها بر برگهای درخت غار؛ بلکه بر تو و من و تمام سنگ‌های زمین.

۱. مغان Magi یا مجوسان، سه نفری هستند که هنگام تولد عیسی ستاره او را در مشرق می‌بینند و برای پرستش او به اورشلیم می‌آیند.

این دیگر فوق تحملم بود.

— اسقف، عذر می‌خواهم. من همه جا مسیح را در حال رستاخیز می‌بینم.
اسقف سر تکان داد و در پاسخ گفت: «فرزندم، تو در شتاب هستی. ما مسیح
رستاخیز کرده را می‌بینیم؛ ولی پس از مرگمان. این گذرگاه خاکی، اکنون و مادام که
زنده‌ایم، یک نصیب است.»

نزدیک ما، یک دلقین از آب آرام بیرون جست. پشت نرم او در نور خورشید
برق می‌زد. دوباره در آب فرورفت؛ از نو بیرون آمد و شادمانه بالا پرید. پهنهٔ
اقیانوس در اختیارش بود. ناگهان، دلقین دیگری آن دورها ظاهر شد و هریک
به سوی دیگری رفتن آغاز کردند. به دیدار هم شادمان شدند. آن‌گاه پهلوی‌پهلوی، با
دم‌های بالا گرفته، رقص‌کنان، به شنا پرداختند.

از خوشحالی سرازیا نمی‌شناختم. دست دراز کردم و آن دو را نشان دادم و
فاتحانه پرسیدم: «آیا مسیح مصلوب شده یا رستاخیز کرده است؟ آن دو دلقین به ما
چه می‌گویند؟»

اما به دیونیزیو رسیده بودیم و اسقف فرصت جواب گفتن نداشت.
لحظه‌ای که قدم به حیاط صومعه گذاشتیم، از وحشت برجای ماندیم. احساس
کردیم که به عنوان زندانی ابد وارد زندان نمور و تاریکی شده‌ایم. ستون‌ها کوتاه و
سیاه، طاق میان آنها به رنگ نارنجی تیره و دیوارها پوشیده از تصاویر الهام گرفته
از «مکاشفهٔ یوحنا»^۱ بود: شیطان‌ها، آتش جهنم، فواحشی که از میان پستان‌هایشان
دو رود خون جاری بود، غول‌های جهنمی شاخدار — هوس کلیسا برای ترسانیدن
انسان‌ها و آوردن آنان به بهشت، نه از راه عشق که از راه ترس.

همانندار سر رسید. وقتی دید که ما با وحشت به تصاویر دیده دوخته‌ایم، لبان
باریک و زردش را از روی شرارت باز کرد — از دیدن دو آدم شیک‌پوش و کامیاب
در بهار جوانی، انباشته از نفرت می‌نمود.

گفت: «خوب چشم‌هایتان را باز کنید، شکلک درنیاورید. بنگرید! بدن انسان
مالامال آتش، دیو و فاحشه است. کثافتی که می‌بینید، دوزخ نیست، امعا و احشای
انسان است.»

دوستم به اعتراض گفت: «انسان بر صورت خدا آفریده شده است. او فقط این کثافت نیست، چیز دیگری است.»

راهب فریاد زد که: «بود؛ اما دیگر نیست. در دنیایی که زندگی می‌کنید، روح هم تن شده است. گناه آن را بر پستان گرفته و شیرش می‌دهد.»

پرسیدم: «پس چاره چیست؟ آیا دری به رستگاری وجود ندارد؟»

— چرا، چرا. ولی دری باریک، سیاه و پرخطر است. آدم به آسانی وارد نمی‌شود.

— منظورت کدام در است؟

— بنگرید!

دست دراز کرد و مدخل صومعه را نشان داد.

دوستم، که گفتار راهب را مایه خشم یافته بود، گفت: «حالا آماده نیستیم، مگر بعدها که پیر و فرتوت شدیم. تن نیز کار خداست.»

زهرخندی بر لبان راهب نشست و فریاد زد: «تن کار شیطان است. وقت آن رسیده است که بفهمید روح کار خداست.» و درحالی که ردایش را محکم به دور خود می‌پیچید، زیر یک طاق نارنجی ناپدید شد.

در وسط حیاط تنها برجای ماندیم.

دوستم گفت: «بهتر است برویم. معلوم است که مسیح در اینجا زندگی نمی‌کند.» درهای دو سه حجره باز شد. رهبانان اسکلت‌گونه ظاهر شدند، به ما نگریستند، چیزی زهمه کردند و دوباره درها را بستند.

دوستم دوباره گفت: «بهتر است برویم. در اینجا عشق وجود ندارد.»

پرسیدم: «مگر به حال آنان تأسف نمی‌خوری؟ چطور است چند روزی اینجا بمانیم و درباره مسیح واقعی موعظه کنیم؟»

— برای آنان؟ محال است. تلاشی بی‌حاصل است.

— چیزی بی‌حاصل نمی‌ماند. برفرض هم که نجات پیدا نکنند، دست به انجام محال زده‌ایم.

دوستم، درحالی که با شگفتی به من می‌نگریست، پرسید: «جدی می‌گویی؟»

من که ناگهان افسردگی عظیمی بر جانم ریخته بود، پاسخ دادم: «چه می‌شد اگر می‌دانستم! چه می‌شد اگر می‌توانستم این کار را انجام دهم! دلم می‌گوید: اگر واقعاً مردی، اینجا بمان و اعلان جنگ بده. اما انوس که عقل — شیطان — رخصتم نمی‌دهد.»

دو راهب به خود جرئت نزدیک شدن دادند، آمدند و ما را به داخل بردند. ما را اطراف صومعه گردانند. نقش غولی را با سرگراز وحشی، سن کریستوفر^۱، بر دیوار دیدیم. دندان غول آسایش را نشانمان دادند. سپس، ما را واداشتند به بازاری راست یحییی تعمیردهنده نیایش کنیم. در سالن غذاخوری دو سرافیم سرخ و آتسین بود، با یک جفت نیزه بر هر دست. پاهای سفیدبرفی ایشان بر روی زمین سبز بود. بر دیوار سمت چپ، نقش عذرا بود که وسط دو فرشته نشسته بود. در دو سو درختان سبز روشن قرار داشتند. و پرندگان بر شاخه‌ها نشسته بودند. درخت سرو باریک‌قامتی هم پشت هر یک از فرشتگان قرار داشت. قدرت بی‌چون نقش روی گنبد بود، با نواری بر دهانش و حروف قرمز رنگ بزرگی بر روی نوار. رهبانان با اشاره به مسیح گفتند:

– می‌توانید آن حروف را بخوانید؟ «یکدیگر را دوست بدارید.» این کلمات را به عصایی خشک برخوانید، عصا شکوفا می‌شود؛ اما به انسان برخوانید و او شکوفا نمی‌شود. همه ما به جانب دوزخ روانیم.

گورستان ساده و افسون‌کننده بود. به ایوانی مشرف بر دریا می‌مانست. فقط پنج شش صلیب چوبی در آن قرار داشت که بر اثر باد و نمک فرسوده شده بودند. ناگهان دسته‌ای کبوتر سفید از فراز سر ما پر گرفتند. در پی آب بودند. یکی از رهبانان، با چشمانی آکنده از قتل و گرسنگی، دست دراز کرد؛ گویی می‌خواست آنها را بگیرد. درحالی که بر اثر گرسنگی مفرط دندان به هم می‌سایید، زمزمه کرد: «خدای من، چه می‌شد اگر تفنگی داشتم!»

*

عاقبت مدت زیارت ما به سر می‌آمد. چند روز پیش از عزیمت، روانه کارولیا^۲ شدم؛ روانه عزلتگاه‌های وحشی که در میان تخته‌سنگ‌هایی بر فراز دریا بنا شده‌اند. آنجا در درون غارها، وحشی‌ترین و مقدس‌ترین زاهدی‌های «کوه مقدس» زندگی می‌کنند. هر کدام دور از همسایه ما و گرفته‌اند، مبادا از دیدار انسانی دیگر به آرامش دست یابند. هر یک سید کوچکی از غار آویزان کرده‌اند و قابی‌هایی که برحسب تصادف عبور می‌کنند، نزدیک می‌شوند و مقداری نان و چند عددی زیتون

به درون سبدها انداخته می‌شود تا زاهد‌ها از گرسنگی هلاک نشوند. بسیاری از این زاهد‌های وحشی به راه جنون می‌روند. با این باور که بال درآورده‌اند، از پرتگاه پرواز می‌کنند و با سر سقوط می‌نمایند. آن پایین، خط ساحلی انباشته از استخوان است.

آن زمان در میان این تارک دنیاها راهی به نام ماکاریوس^۱ زندگی می‌کرد که تقدمش شهره بود. برای دیدار او بود که عازم کارولیا شدم. لحظه‌ای که قدم به «کوه مقدس» نهادم، این تصمیم را گرفته بودم. می‌خواستم در پیشگاه او سر تعظیم فرود آورم، دستش را ببوسم و به گناهانم اعتراف کنم. به گناهانم نه - تصور نمی‌کردم تا آن لحظه مرتکب گناهی شده باشم - بلکه به غروری شیطانی که اغلب سیخونکم می‌زد تا به فریاض سبعة^۲ و ده فرمان بی‌احترامی کنم و فرمان‌های خاص خودم را بنویسم.

دلمه‌های ظهر بود که به عزنتگاه رسیدم. هریک سوراخ سیاهی بود بر کناره تخته‌سنگ‌ها و صلیبی آهنین در درون سنگ. اسکلتی از درون غاری بیرون آمد و مایهٔ وحشتم شد. گفתי روز قیامت بود و این اسکلت، پیش از آراسته شدن به جامهٔ گوشت تن، از درون زمین بیرون شده بود. ترس و نفرت سراسر وجودم را فراگرفت و، در عین حال، ستایشی نهانی و اقرارناشده. جرئت نکردم به او نزدیک شوم. به ناچار از فاصله‌ای دور، مسیر را جویا شدم. بی‌آنکه سخن بگویم، دست بی‌فواره‌اش را دراز کرد و غار سیاهی را بر لبهٔ تخته‌سنگ نشانم داد.

بار دیگر بالا رفتن را از سر گرفتم. لبهٔ تخته‌سنگ‌ها مجروح می‌کرد. با رسیدن به غار، خم شدم تا به داخل آن بنگرم. تاریکی مطلق بود و بوی خاک و بخور. آهسته آهسته، توانستم سبویی را در سمت راست در شکاف سنگی تشخیص دهم. چیز دیگری نبود. بر آن شدم که صدا بزنم؛ اما سکوت درون تاریکی چنان مقدس می‌نمود و چنان ناآرام، که جرئت نکردم. احساس کردم اینجا صدای انسان گناه بود و کفر. عاقبت چشمانم به تاریکی خو گرفت، و همچنان‌که با چشمان فروآویخته به درون خیره شده بودم، روشنایی ملایمی - چهره‌ای رنگ‌پریده و دو

1. Makarios

۲. این فریاض، که به قولی آنها را پیتیر لمبارد در قرن دوازدهم مدون کرده است، عبارت‌اند از: غسل تعمید، تصدیق، عشای مقدس ربانی، توبه، تدهین، نظم، نکاح.

بازوی نحیف - دیدم که در عمق غار به جنبش آمد و صدایی شیرین به گوشم خورد.

- خوش آمدی!

به خود دل دادم، وارد غار شدم و به سمت صدا پیش رفتم. زاهد بر روی زمین کز کرده بود. سرش را بالا نگه داشته بود و در نیم‌روشنایی توانستم چهره‌اش را که در ژرفنای زیبایی بیان‌ناشده برق می‌زد، تشخیص دهم - بی‌مو، با حدقه فرورفته چشم، و فرسوده شده بر اثر شب‌زنده‌داری و گرسنگی. تمام موی سرش ریخته بود و کله‌اش مانند جمجمه‌ای برق می‌زد.

درحالی که برای بوسیدن دستش خم شده بودم، گفتم: «پدر، مرا تقدیس کن.» مدتی مدید هیچ‌کدام حرف نزدیم. با حرص و ولع به این روح که حجاب تن را از میان برده بود، می‌نگریستم؛ زیرا همین حجاب مانع پرواز روح به آسمان بود. روح جانوری بی‌رحم و آذمخوار است. زاهد را پاک خورده بود. نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا بیاغازم. تن فرسوده رویه‌رویم به میدان جنگی، پس از کشتاری وحشتناک، می‌مانست. بر روی آن جای چنگال و دندان خناس را می‌دیدم. عاقبت به خود دل دادم و پرسیدم: «پدر ماکاریوس، هنوز هم با شیطان مبارزه می‌کنی؟»

- دیگر نه، فرزندم. اکنون پیر شده‌ام و او هم با من پیر شده است. او قدرت ندارد... من با خدا مبارزه می‌کنم.

شگفت‌زده گفتم: «با خدا! و امیدواری که جنگ را ببری.»

- فرزندم، امیدوارم که بیازم. هنوز استخوانهایم بر جای مانده‌اند و به مقاومت ادامه می‌دهند.

- پدر، زندگی تو، زندگی سختی است. من نیز می‌خواهم نجات یابم. آیا راه دیگری وجود ندارد؟

زاهد، درحالی که از روی دلسوزی لبخند می‌زد، پرسید: «راهی دلپذیرتر؟»

- پدر، راهی انسانی‌تر.

- تنها یک راه وجود دارد.

- آن راه کدام است؟

- عروج. بالا رفتن از یک ردیف پله. از شکم سیر به گرسنگی، از گلوی سیراب

به تشنگی، از شادی به رنج. خداوند بر قلّه گرسنگی و تشنگی و رنج نشسته است. شیطان بر قلّه زندگی راحت غنوده است. انتخاب کن.

– من هنوز جوانم. دنیا قشنگ است. وقت انتخاب کردن دارم.

زاهد پنج استخوان دستش را دراز کرد و زانویم را فشار داد.

– فرزندانم، بیدار شو. پیش از آنکه مرگ بیدارت کند، بیدار شو.

لرزه‌ای در جانم دوید. برای آنکه شهادت یابم، دوباره گفتم: «من جوانم».

– مرگ جوان‌ها را دوست می‌دارد. دوزخ جوان‌ها را دوست می‌دارد. زندگی

شمع لوزانی است که به آسانی خاموش می‌شود. مواظب باش – بیدار شو.

لحظه‌ای ساکت ماند و بعد: «آماده‌ای؟»

من که مالا مال خشم و لجاجت بودم، فریاد زدم: «نه!»

– غرور جوانی! چنین می‌گویی و می‌پنداری به لاف و گزاف‌گویی‌اش می‌ارزد.

داد نزن. می‌ترسی؟

– چه کسی نمی‌ترسد؟ بلی، من می‌ترسم. و تو پدر مقدس، تو نمی‌ترسی؟

گرسنگی و تشنگی و رنج کشیده‌ای؛ در کار رسیدن به بالاترین پله‌ای. در بهشت پیش

روی تو نمایان است. ولی آیا این در باز می‌شود و تو را به درون راهنما می‌گردد؟

مطمئن؟

دو قطره اشک از گوشه چشمانش درغلتید. آه کشید. آن‌گاه، پس از سکوتی

کوتاه، گفت: «من به احسان خدا اطمینان دارم. همین است که برگناهان انسان غلبه

می‌کند و می‌بخشاید.»

– من هم به احسان خدا اطمینان دارم. به عبارت دیگر، ای بسا که همین امر

غرور جوانی‌ام را مورد عفو قرار دهد.

– بدا به حال ما اگر تنها به احسان خدا متکی باشیم. در آن صورت فضیلت و

رذیلت بازو به بازوی هم وارد بهشت می‌شوند.

– پدر، گمان نمی‌کنی که احسان خدا آن قدر واسع باشد که چنین اجازهای بدهد؟

با به زبان آوردن این کلمات، برق این اندیشه (اندیشه‌ای شاید نامقدس؛ اما شاید

هم بسیار مقدس) در ذهنم جستن کرد که زمان نجات کامل و سازش کامل

فراخواهد رسید، زمانی که آتش دوزخ خاموش خواهد شد و شیطان، پسر عیاش،

به آسمان صعود کرده، با چشم اشکبار دست «پدر» را خواهد بوسید. او فریاد

خواهد زد: «من گناه کرده‌ام!» و «پدر» با گشودن بازوانش خواهد گفت: «پسرم، خوش آمدی. مرا ببخش که این همه تو را رنج دادم.»
اما جرئت نکردم اندیشه‌ام را مستقیماً بر زبان آورم. راهی پیچاپیچ در پیش گرفتم.

– پدر، شنیده‌ام که یک قدیس – الان به یاد نمی‌آورم کدام یک – نمی‌توانست در بهشت آرامش بجوید، خداوند آه‌های او را شنید و وی را فراخواند. پرسید: «موضوع چیست؟ چرا آه می‌کشی. مگر سعادتمند نیستی؟» قدیس پاسخ داد: «بروردگارا، چگونه می‌خواهی سعادتمند باشم، حال آنکه در وسط بهشت چشمه‌ای گرمان وجود دارد؟»

«کدام چشمه؟»

«اشک دوزخیان.»

زاهد با دست‌های لرزان علامت صلیب کشید و به صدایی مرده‌سان پرسید: «تو که هستی؟ شیطان، کور شو، دور شو!»
سه‌بار دیگر علامت صلیب کشید و به هوا تف کرد. دوباره گفت: «شیطان کور شو، دور شو.» صدایش اکنون محکم شده بود.

زانویش را که در نیم‌روشنایی می‌درخشید، نواختم. دستم بیخ زد.
گفتم: «پدر، اینجا نیامدم که وسوسه‌ات کنم. من خناس نیستم. مرد جوانی هستم که می‌خواهم به همان سادگی و معصومیت پدر بزرگ روستایم ایمان داشته باشم و سؤال نکنم. اما نمی‌توانم.»

– بدا به حال تو ای پسر نگون‌بخت. عقل، تو را می‌خورد. «من» تو را می‌خورد. آیا می‌دانی ابلیس، همو که می‌خواهی نجاتش دهی، چگونه به جهنم افکنده شد؟ آن زمان که این ملک مقرب رو به خدا نمود و گفت: «من، آری، آری، ای مرد جوان، گوش کن و خوب به ذهنت بسیار: تنها یک چیز در عذاب الهی می‌سوزد – «من». آری، «من» که لعنت بر آن باد.

سرم را با سرسختی تکان دادم و گفتم: «از طریق همین، «من» این آگاهی از خود، بود که انسان از جانوران جدا شد. پدر ما کاربوس، آن را کوچک مشمار.»
– از طریق همین آگاهی از خود بود که انسان از خدا جدا شد. همه چیز در اصل با خدا متحد بود و در سینه‌اش رضامند بود: مقولاتی چون «تو»، «من» و «او»،

مال تو، مال من وجود نداشت. دوگانگی نبود، یگانگی بود. یک کیهان، یک هستی، این همان بهشت بود، همین و دگر هیچ. آغاز همه ما از همین جا بود. این چیزی است که روح به یادش می‌آورد و آرزومند بازگشت به آن است! متبرک باد مرگ! پس گمان می‌کنی مرگ چیست؟ مرگ قاطری است که سوارش می‌شویم و عزم رحیل می‌کنیم.

او سخن می‌گفت و هرچه بیشتر می‌گفت، قیافه‌اش روشن‌تر می‌شد. لبخندی شیرین و مطمئن بر لبانش نقش بست و تمام صورتش را فراگرفت. می‌توانستی احساس کنی که وارد بهشت شده است.

پرسیدم: «پدر، چرا لبخند می‌زنی؟»

— چگونه می‌توانم از لبخند خودداری کنم؟ فرزندم، من خوشحالم. هر روز و هر ساعت صدای پای قاطر را می‌شنوم. صدای نزدیک شدن پای مرگ را می‌شنوم. از صخره سنگ‌ها بالا آمده بودم تا در پیشگاه این انسان وحشی که دست رد بر سینه زندگی هنوز بخار نشده بود، اعتراف کنم. اما دریافتم که هنوز زود است. در درونم، زندگی هنوز بخار نشده بود. دنیای پیدا را بسیار دوست می‌داشتم. ابلیس در ذهنم درخشش خیره‌کننده‌ای داشت. هنوز در درخشش نابیناساز خدا محو نشده بود، به خود گفتم: «بعدها اعتراف می‌کنم. هر زمان که پیر و فرتوت شدم، هنگامی که ابلیس در درونم فرتوت شد، اعتراف می‌کنم.»
به پای خامتم. پیرمرد سر بلند کرد.

پرسید: «می‌روی؟ خدا به همراهت.» و لحظه‌ای بعد، با تمسخر، به گفته‌اش افزود: «سلام مرا به دنیا برسان.»

پاسخ دادم: «سلام مرا به بهشت برسان و به خداوند بگو تقصیر ما نیست، تقصیر از خود اوست — زیرا دنیا را زیبا آفرید.»

*

با این حال، همه رهبانان خوشحال و مطمئن نبودند. یکی از ایشان را به‌ویژه به یاد

وز جدایی‌ها شکایت می‌کند..

باز جوید روزگار وصل خویش

(مولوی)

۱. بشنوازی چون حکایت می‌کند

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش

می‌آورم: پدر ایگناتیوس! من و دوستم هرشب، پس از رفتن رهبانان به رختخواب، بیدار می‌ماندیم و حرف می‌زدیم. از علایق بزرگ روحی‌مان می‌گفتیم و از راه‌های گوناگونی که انسان برای رسیدن به خدا می‌تواند در پیش گیرد. به علاوه، می‌کوشیدیم تا محتوایی بکر به این دنیا، که در کلام کشیشان پوسیده شده بود، بدهیم. یکبار در حینی که حرف می‌زدیم - حتماً نیمه‌شب بود - ناگهان از گوشه‌ای تاریک، صدایی هیجان‌زده پرکشید.

- از خدا می‌خواهم که توانم دهد اینجا بنشینم و تا ابد به شما گوش دهم. بهشت دیگری نمی‌خواهم.

پدر ایگناتیوس بود. در نیمه تاریکی کز کرده بود و به حرف ما گوش می‌داد. مطمئناً از گفتار ما درست سر در نمی‌آورد؛ اما کلمات «خدا»، «عشق» و «وظیفه» که در گفت‌وگوی ما مرتب تکرار می‌شد، و نیز لحن و گرمای صدایمان، او را به هیجان آورده بود. شاید هم هیجان او ناشی از جلوه‌چهره رنگ‌پریده ما بر اثر تابش نور چراغ بود.

با هم دوست شدیم. از آن شب به بعد، پهلوی ما می‌ماند. لب از لب باز نمی‌کرد و فقط گوش می‌داد. درمی‌یافتیم که چه عطشی برای شنیدن گفتاری داشت که ورای گفت‌وگوی رهبانان، در میان خودشان، می‌رفت. شب عزیمتمان، مرا به حجره‌اش خواند. دبروقت بود. دوستم خسته بود و به رختخواب رفته بود.

گفت: «می‌خواهم برای تو اعتراف کنم. بنشین.»

چهارپایه‌ای به من داد و نشستم. به او نگریستم. ریش کم‌پشت و سفیدش در نور ماه می‌درخشید. خرقة سیاهش را گذشت زمان سبز کرده بود و بر اثر فرسودگی و لکه‌های چربی بوق می‌زد. گونه‌هایش فرورفته بود. چهره‌اش، مانند زمینی شوریده، پوشیده از شیارهای عمیق بود. ابروان ضخیم و سوزنی‌اش بر روی چشمان گود و سیاهش خیمه زده بودند. بوی بخور و روغن زیتون ترشیده می‌داد. انگشت بزرگ پای راستش از پارگی کفش خشن او بیرون زده بود.

مدتی دراز لب از لب باز نکرد. گفתי تصمیمی گرفته بود که از آن پشیمان بود. عاقبت گفتم: «به خاطر خدا، حوصله داشته باش و به من گوش بده. مادام که

اعتراقم را تمام نکرده‌ام، نه حرف بزنی و نه برای رفتن از جا بلند شو. به من رحم کن.»

صدایش می‌لرزید. پرسید: «قهوه میل داری؟» گفتم می‌خواست لحظه دشوار را به تأخیر اندازد. اما بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند، بر روی تخت‌خواب محقرش نشست و به حالت تردید ریشش را چسبید. دلم به حال او سوخت.

گفتم: «پدر ایگناتیوس، تردید به خود راه مده. من آدم خوبی هستم و از رنج انسان چیزهایی می‌دانم. آزادانه حرف بزنی. خودت را سبکبار کن.»

گفت: «بحث بر سر رنج نیست - صدای پیرش ناگهان نیرو گرفته بود - که سخن از لذت است. آیا لذت نفرین گشته است یا متبرک؟ برای کشف این معنی سألهاست که خودم را عذاب می‌دهم؛ اما نمی‌توانم. از این سبب بود که تو را خواستم. محتاج کمکم. می‌فهمی؟»

این کلمات را که بر زبان آورد، دریچه دلش گشوده شد. اکنون دیگر تردید به خود راه نمی‌داد. همچنان که علام صلیب می‌کشید و دیدگانش را به چراغ نذری مقابلش که در کنار تمثال مصلوب می‌سوخت، دوخته بود، چنین گفت:

- پسر، سالها و سالها کوشیدم تا خدا را ببینم؛ اما توفیق نیافتم. سالها پیشانی سجود بر زمین نهادم - بین که دستهایم چگونه داغمه بسته‌اند. پس از آن، سالها فریاد زدم؛ حالا که شایستگی دیدن خدا را ندارم، بگذار حضور ناپیدایش را احساس کنم تا مگر برای لمحهای شادمان‌گردم و بدانم که من هم مسیحی‌ام و زندگی رهبانی‌ام در صومعه برای هیچ و پوچ نبوده است. فریاد می‌زدم، می‌گریستم، روزه می‌گرفتم؛ اما بیهوده بود. دلم گشودن نمی‌توانست. شیطان آن را بسته بود و کلیدش را در دست داشت.

سر بالا نمود تا به من نگاه کند و پرسید: «چرا این ماجرا را برای تو بازگو می‌کنم؟ - گویی سرزنشم می‌کرد - تو که هستی؟ از کجا می‌آیی؟ در این «کوه مقدس» چه کار داری؟ چرا باید به تو اعتماد کنم و رازم را بر تو فاش سازم؛ رازی که به زودی آن را خواهی شنید؛ رازی که بر اقرارنوشتم نیز آشکار نکرده‌ام و بر من سنگینی می‌کند و به دوزخم می‌کشاند؟ چرا، چرا؟»

با تشویش به من می‌نگریست و منتظر پاسخ بود.

پاسخ دادم: «شاید خواست خدا بوده است. پدر ایگناتیوس، شاید خدا مرا به کوه

مقدس فرستاد تا حرفهای تو را بشنوم. چگونه انتظار داری که عقل انسان از راههایی که خداوند برای سبکبار کردن تو از آنچه گفתי برمی‌گزیند، سردرآورد؟» راهب سر به پایین انداخت و لحظه‌ای غرق اندیشه شد.

عاقبت گفت: «شاید...» اکنون که شهامت یافته بود، بدون وقفه چنین ادامه داد: - سال از پس سال خودم را عذاب دادم و احساس کردم زندگی‌ام بر باد فنا می‌رود. عبادت و روزه‌داری و تنهایی گرهی از کار فروسته‌ام نگشودند. سوءظنی تو سناک به من دست داد که این راه، راهی نبود که به سوی خدا رهنمونم گردد. باید راه دیگری می‌بود؛ اما کدام؟ در این احوال بود که روزی عابد مقدس به من فرمان داد تا به عنوان مباشر املاک موقوفه صومعه، به سالونیکا بروم. تابستان بود و وقت خرم. باید آنجا می‌بودم تا زارعان گولمان نزنند.

بیست‌ویک سال بود که پا از صومعه بیرون نگذاشته بودم، مردمان را با بچه‌ها ندیده بودم، خنده‌ای به گوشم نخورده بود، چشمم به زنی نیفتاده بود. هوای دشت نفتیده بود. نزدیک به چهل سالم بود. بیست‌ویک سال محبوس بودم و اکنون دروازه‌ها باز شده بود و هوای صاف فرومی‌دادم. دیدن بچه‌ها را که بر روی زمین می‌غلطند و بازی می‌کنند، زنان را که سبو بر دوش به چشمه می‌روند، مردان جوان را که در میخانه‌ها شراب می‌نوشند و ساقهٔ ریحانی پشت گوش دارند، فراموش کرده بودم. در کنار در موقوفه زنی بود که بچه‌اش را در بغل گرفته بود و به او شیر می‌داد. برای لحظه‌ای - خداوند بر من بیخشايد - تصور کردم که مریم عذراست. می‌خواستم بر او سجده برم. بیست سال بود که زنی را ندیده بودم و ذهنم آشفته بود. و اما آن زن، به محض دیدن من، دگمه پیراهنش را بست و پستانش را مخفی کرد. سپس برای بوسیدن دست من، خم شد. گفت: «پدر، خوش آمده‌اید. در حق من دعای خیر کن.»

اما من، بی‌آنکه علتش را بدانم، خشمناک شدم. دستم را عقب کشیدم و فریاد زدم: «جایی که مردان تو را می‌بینند، بچه‌ات را شیر نده. یالله برو تو!» از شرم سرخ شد. روسری‌اش را پایین کشید و بر روی دهانش نهاد. سپس، ترسان و لرزان، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، وارد خانه شد. راهب چشمانش را بست. بی‌شک، می‌خواست آستانهٔ در، زن و پیراهن دگمه‌باز را ببیند.

وقتی دیدم که مدتی ساکت ماند، گفتم: «ادامه بده».

— همین جاست که عروج آغاز می‌شود: بالا رفتن — منظورم، پایین رفتن. توافق کردیم که بدون صحبت یا ترک گفتن به سخنانم گوش دهی. تقصیر از من نیست، از شیطان است — نه، از شیطان هم نیست، همه چیز کار خداست. کتاب مقدس می‌گوید که اگر برگی هم بر زمین بیفتد، خدا این کار را کرده است... این را می‌گویم تا وجدانم را آرام کنم؛ اما آرام نمی‌گیرد. روزها چیزی نمی‌گوید؛ اما شبها برمی‌خیزد و فریاد می‌زند: همه‌اش تقصیر توست. درباره زنی که کنار در ایستاده بود و بچه‌اش را شیو می‌داد، برایت گفتم، از همان لحظه‌ای که پستان او را دیدم، آرام و قرارم سلب شد. زاهدی بزرگ، سن آنتونیوس، می‌گوید: «اگر در آرامش باشی و صدای پرستویی را بشنوی، دلت دیگر آرامش قبلی خود را ندارد.» پس وقتی صدای پرستویی قلبان را در تب و تاب می‌افکنند، سینه برهنه زنی چه‌ها که نمی‌کند؟ فراموش مکن که هنگام ورودم به صومعه جوان بودم و هیچ‌گاه با زن آشنا نشده بودم. چرا چنین می‌گویم؟ اصلاً دست به یک زن نزده بودم.

تکلیفم چه بود؟ چگونه باید شیطان را از خود می‌راندم؟ خود را به دامن روزه و عبادت انداختم. شلاقی را که مخصوص زدن گاو به هنگام خرمن‌کوبی بود، برمی‌داختم و بر بدنم فرود می‌آوردم آن‌چنان که تمام تنم زخم می‌شد. اما بیهوده بود. فنیله چراغ که پایین کشیده می‌شد، در تاریکی برق پستان سفید را می‌دیدم. و یک شب خوابی دیدم که از یادآوری آن بر خود می‌لرزم.

ناگهان زیان‌ش بند آمد، دهانش خشک شده بود. اما با بی‌رحمی از او خواستم که: «این خواب چه بود؟» عرق از پیشانی‌اش سترد و نفسی تازه کرد.

— خواب پستان سفیدی دیدم — نه خواب بدن یا زن. تاریکی مطلق بود و در درون تاریکی پستان سفید، و من، با خرقه و کلاه و ریش، به آن چسبیده بودم و... آن را مک می‌زدم.

مانند گوساله‌ای آه کشید و ساکت شد.

با بی‌رحمی گفتم: «ادامه بده، ادامه بده.» خواست من برای شنیدن بر مهربانی‌ام غلبه کرده بود. از کنجکاوئی نبود، از دلسوزی برای این آدم نگویند بخت بود که آرزویی سوزان برای حرف زدن داشت و نمی‌توانست.

راهب، که نضج‌آمیز به من خیره شده بود، پرسید: «چرا این قدر اصرار

می‌ورزی - مگر رحم نداری؟»

پاسخ دادم: «نه». اما دردم احساس شرم کردم و گفتم: «چرا، چرا. دلم برایت می‌سوزد و برای همین است که اصرار می‌کنم. خواهی دید که به محض نقل ماجرا سبکبار می‌شوی.»

- حق به جانب توست... آری، به محض نقل ماجرا سبکبار خواهم شد. بنابراین، گوش کن. هر روز عصر، این زن برای شام من ظرفی غذا و پیاله‌ای شراب می‌آورد. ابتدا شام می‌خوردم؛ اما چندین روز غذا را دست‌نخورده کنار می‌گذاشتم. هر صبح که برای بردن ظرف می‌آمد، لحظه‌ای مردد می‌ایستاد. گفتم می‌خواست علت نخوردن را جویا شود؛ ولی جرئت نمی‌کرد. اما، یک شب... یکشنبه بود و روز استراحت. با کار مزرعه خود را خسته نکرده بود. گیسوانش را شسته و لباس یکشنبه به تن کرده بود. بیرون، هوا گرم بود. بیره‌ن، هوا گرم بود. یقه پیراهنش را کمی باز گذاشته بود و گلویش در معرض تماشا بود. بر گیسوانش، به رسم زنان آبادی، حتماً روغن درخت غار مالیده بود، چون بوی شامه‌نوازی می‌داد. نمی‌دانم چرا، ولی او مرا به یاد کلیسا در روز عید پاک، پس از آنکه با مورد آذینش بسته‌ایم و برگ درخت غار بر کف آن پاشیده‌ایم، انداخت. همه‌جا، هوا بوی درخت غار و رستاخیز می‌داد.

ظرف غذا و شراب را بر روی میز گذاشت و به خود جرئت داد - کسی چه می‌داند؛ دلیلش استحمام بود، استراحت بود؟ (حمامی و عطری و پیراهن یقه‌بازی - اینها همه می‌توانند شیطان را در انداختن انسان به آتش جهنم مدد برسانند) - علی‌ای حال، این بار به خود جرئت داد و نرفت. همان‌جا که بود، ایستاد.

پرسید: «پدر ایگناتیوس، این چند روز چرا غذا نخورده‌ای؟» صدایش سرشار از دلسوزی و علاقه بود. راستش را بخواهی، انگار پسرش چندین روز بود شیر نخورده بود و او دلواپس بود که مبادا ناخوش باشد.

پاسخ ندادم. باز هم نرفت. می‌دانی چرا؟ تو هنوز جوانی و نمی‌دانی. برای اینکه شیطان درون زن نمی‌خواهد، بی‌کار نمی‌نشیند.

گفت: «پدر ایگناتیوس، سلامتت را به خطر می‌اندازی. بدن نیز کار خداست و ما باید آن را غذا بدهیم.»

با خود زمزمه کردم: «شیطان دور شو، کور شو، و سر بلند نکردم تا او را نگاه کنم.»

ناگهان مانند غریق فریاد زدم: «از اینجا دور شو!»

زن هراسان شد و به سوی در دوید. همین که متوجه نزدیک شدن او به در شدم، من نیز ظاهراً هراسناک شدم. از رفتنش بیم داشتم. پیش دویدم و موی سرش را چنگ زدم. چراغ را خاموش کردم تا مصلوب نبیند. روشنایی گریخت. تاریکی مأوای شیطان است. همچنان که مویش را چنگ زده بودم، او را روی تخت خواب افکندم. مانند گوساله‌ای ماغ می‌کشیدم. او ساکت بود. پستانش را در مشت فشردم و با یک حرکت تمام دگمه‌های پیراهنش را باز کردم.

از آن زمان چند سال می‌گذرد؟ سی سال؟ چهل سال؟ نه، وقتی نمی‌گذرد. زمان بی‌حرکت برجای مانده است. هیچ‌گاه به عمرت شاهد بی‌حرکت ماندن زمان بوده‌ای؟ من شاهد بوده‌ام. سی سال است که مشغول باز کردن دگمه‌های پیراهن او بوده‌ام و پایانی بر آن متصور نیست. همواره، دگمه‌ای دیگر برجای مانده است!

تا سپیده‌دم او را نزد خود نگه داشتم. خدای مهربان چه لذتی بود، چه سبکبار شدنی و چه رستاخیزی! تمام عمرم مصلوب شده بودم؛ آن شب رستاخیز یافتم. اما چیز دیگری هم بود که قسمت ترسناکش را تشکیل می‌داد و گمان می‌کنم مایه گناهم شد. برای همین است که تو را به حجره‌ام فراخواندم تا گره از این معما بگشایی. و اما آن قسمت ترسناک این بود: برای اولین بار احساس کردم که خدا نزدیک من آمد. با بازوان گشاده نزدیکم آمد. چقدر احساس شکرگزاری کردم! چه نیایش‌ها که تمام آن شب تا سپیده صبح به درگاه خدا بردم! دریچه قلبم به طور کامل گشوده شد و خدا وارد آن شد. برای نخستین بار در زندگی‌ام، برای نخستین بار در زندگی غیرانسانی و بی‌روحم دریافتم که خداوند تا چه حد مهربان است، چقدر انسان را دوست می‌دارد و بر او رحمت آورده و زن را با آن همه فریایی آفریده است تا در امتداد مطمئن‌ترین و کوتاه‌ترین راهها به بهشتان رهنمون گردد. زن قدرتمندتر از عبادت و روزه‌داری و - پروردگار، مرا ببخش - حتی فضیلت است.

از گفتن باز ایستاد. بر زبان آوردن این کلمات هراسانش کرده بود. همچنان که نگاهی ترسناک به مصلوب می‌انداخت، دو قطره اشک بر گونه‌هایش لغزید.

فریاد زد: «ای مسیح، مرا ببخش»، و چشم برهم گذاشت تا مثال را نبیند. اما در دم به خود آمد، چشم باز کرد و به من نگریست. در صدد بودم چیزی بگویم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم؛ اما توان تحمل سکوت را نداشتم و

اشک‌هایی که از چشمان پیر فرومی‌غلثید، هراسانم می‌کرد. ولی پیش از آنکه بتوانم کلامی بر زبان آورم، دست دراز کرد چنان‌که گفتمی می‌خواهد آن را بر روی لبانم قرار دهد.

– صبر کن، حرفم تمام نشده است. هنگام سپیده‌دم، زن با عجله برخاست، لباس پوشید، سپس در را آهسته باز کرد و بیرون رفت. چشمانم را بستم و زیر گریه زدم. اما آن اشک‌ها، از نوع اشک‌های تلخ و جانگزیایی که در حجره‌ام ریخته بودم، نبودند. آن اشک‌ها حلاوتی بیان نشده داشتند؛ زیرا احساس می‌کردم که خداوند در اتاق من است و بر روی بالش‌م خم شده است. اگر دست دراز می‌کردم، یقین داشتم که خدا را لمس می‌کردم. اما من مانند توماس^۱ شکاک نبودم؛ نیازی به این کار نداشتم. این یقین را یک زن به من داده بود. باز هم می‌گویم، یک زن و نه عبادت یا روزه‌داری. آری، «زن» بود که خداوند را به اتاقم آورد. خداوند خیرش دهد.

از آن وقت تا کنون همواره با خود گفته‌ام: آیا گناه هم می‌تواند در خدمت خدا باشد؟ می‌دانم که می‌گویی، در صورتی که توبه کرده باشی، این امر حتمی است. همه این حرف را می‌زنند. اما من توبه نکردم. آشکار می‌گویم – بگذار صاعقه خداوند بر من فرود آید و به خاک‌سترم بدل گرداند – که توبه نکردم و توبه نخواهم کرد. اگر دست بدهد، دوباره آن کار را خواهم کرد.

کلاهش را برداشت تا سرش را بخاراند. موی سفیدش فروریخت و صورتش را پوشاند. لحظاتی چند در بحر اندیشه باقی ماند. احساس کردم که می‌خواهد از ادامه گفتار صرف‌نظر کند؛ اما عاقبت تصمیم خویش را گرفت.

– ای بسا که کار من گناه نبود. و اگر گناه نبود، پس معنای گناه اولیه، مار، و میوه ممنوعه چیست؟ نمی‌فهمم. برای همین بود که تو را خواستم. شاید تو بفهمی. با در سه استخوانی که در یدتم برجای مانده است، به زندگی چسبیده‌ام. پیش از مرگ، می‌خواهم بفهمم... چرا چیزی نمی‌گویی؟ فرزندم، انگار تو هم مثل من ره به جایی نمی‌بری.

چه می‌توانستم بگویم؟ آیا گناه در خدمت خدا بود؟ اولین بار بود که این پرسش در صد آزارم برآمده بود. آیا به موازات راه فضیلت، راهی وسیع‌تر و صاف‌تر، یعنی راه گناه، وجود داشت که می‌توانست ما را به خدا رهنمون گردد؟

۱. توماس Thomas، یکی از دوازده حواری مسیح.

پاسخ دادم: «پدر ایگناتیوس، من هنوز خیلی جوانم. من برای ارتکاب گناه و بردن رنج فرصت کافی نیافته‌ام و بنابراین نمی‌توانم به پرسش تو پاسخ گویم. نمی‌خواهم عقلم را قاضی قرار دهم، به آن اعتماد ندارم. به قلبم هم اعتماد ندارم. یکی همواره محکوم می‌کند و دیگری می‌بخشاید. از کجا بدانم حق با کدام یک است؟ عقل می‌گوید: «پدر ایگناتیوس، این راه گناه که می‌گویی تو را به خدا رهنمون می‌گردد، شادی‌آفرین و آسان است. از پذیرفتن آن سر باز می‌زنم. از سوی دیگر، دل می‌گوید: از عدل و رحمت خداوند به دور است که راضی به شهادت، گرسنگی، عریانی و حقارت انسان گردد. به عبارت دیگر، آیا دیوانگان و از کارافتادگان، تنها افرادی هستند که به خانه او وارد می‌شوند؟ از پذیرفتن این امر سر باز می‌زنم... بنابراین، پدر ایگناتیوس، می‌بینی که با پذیرفتن هر دو دیدگاه، به چه نتیجه‌ای می‌رسم.»

همچنان‌که سخن می‌گفتم، بی‌آنکه افکارم را بر زبان آورم، به خود گفتم که به آیین جدیدی نیازمندیم. آیینی جدیداً... اما این آیین، فضایل و رذایل را چگونه طبقه‌بندی می‌کرد؟ از پی‌بردن به این امر عاجز بودم. آنچه بارها و بارها به خود می‌گفتم، این بود: آیینی جدید به طور حتم مورد نیاز است. چه کسی این آیین را به ما خواهد داد؟

پنجره کوچک حجره را کورسوی نوری ضعیف روشن ساخته بود. از حیاط صومعه آهنگ موزون سنج به گوش می‌رسید. رهبانان به نماز صبح فراخوانده می‌شدند.

پدر ایگناتیوس به پنجره نگریست و با شگفتی زمزمه کرد: «به همین زودی صبح شده است...» خود را به گوشه‌ای کشاند. درحالی که بر اثر درد کمر با آه و ناله خم می‌شد، تنگ کوچکی را برداشت، به سوی تمثال مصلوب رفت و مقداری روغن در چراغ نذری آویخته در مقابل تمثال ریخت. شعله کوچک جان گرفت و چهره مسیح، آن قیافه زردگونه و دردمند را که خون از تاج خارش به ابرو و گونه‌هایش می‌ریزد، روشن شد.

مدتی دراز، راهب به این چهره دیده دوخت. سپس، به من رو کرد و آه‌کشان گفت: «که این‌طور؟ پس جوابی برای گفتن نداری؟ هیچ چیز؟» آهنگ صدایش موهن بود، یا این‌گونه می‌نمود. از روی چهارپایه بلند شده بودم. پهلوی راهب ایستادم و با

او به تماشای تمثال مصلوب پرداختم. خسته بودم و می‌خواستم به رختخواب بروم.

پاسخ داد: «هیچ چیز».

راهب گفت: «باشد، اشکالی ندارد.» عصایش را برگرفت و آماده رفتن به نماز صبح شد. سپس، بار دیگر در مقابل تمثال قرار گرفت تا نیایش به جا آورد. چهره فرسوده و پژمرده او در زیر نور چراغ برق می‌زد. انگشت بلند کرد و با اشاره به تمثال مصلوب گفت: «ار جوابم را داد».

درست در همان لحظه ضربه‌ای به در حجره خورد و صدایی گفت: «پدر ایگناتیوس...»

راهب پاسخ داد: «عابد مقدس، دارم می‌آیم..» و کلون در را برداشت.

✽

همچنان‌که یادداشت‌هایم را ورق می‌زنم، برایم روشن می‌شود که هیچ چیز از بین نرفته است. همه چیز در درونم به خواب اندر بودند. و اکنون بنگر که چگونه بیدار شده از درون صفحات کهنه و نیمه‌تاخوانا سر بیرون می‌آوردند تا بار دیگر به صومعه‌ها، رهبانان، نقاشی‌ها و دریا بدل گردند! و دوستم نیز همچنان، خوش‌بر و بالا، در بهار جوانی، با خنده هومروارش، چشمان عقابی آبی‌رنگش، سینه انباشته از شعرش، از خاک برمی‌خیزد. او به انسان‌ها بیش از توان دریافتشان، بخشایش کرد و از آنان بیش از توان بخشایششان طلب نمود. مطرود و غمگین مرد و چیزی به جز خنده تلخ روحی مغرور و زخم‌خورده از او برجای نماند. او شهابی بود که برای لحظه‌ای تاریکی را مغلوب ساخت و آنگاه نابود شد. همه ما این‌چنین نابود می‌شویم و زمین هم این‌چنین نابود می‌شود. اما این حقیقت، تسلای به بار نمی‌آورد و مایه توجیهی نیز برای «او» که ما را می‌زایاند و آنگاه نابودمان می‌سازد، نیست.

مدت چهل روز در «کوه مقدس» گشته بودیم. عاقبت، هنگامی که شب سال نو به قصد عزیمت به دافنه برگشتیم، معجزه‌ای نامنتظر در انتظارمان بود. در قلب زمستان، در باغی کوچک و محقر، درخت بادامی شکوفه داده بود.

صد بوسه مهر بر جبین می‌زندش

می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

«خیم»

۱. جامی است که مهرآفرین می‌زندش

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف

بازوی دوستم را گرفتم و به درخت بادام اشاره کردم. گفتم: «آنجلوس، در طول زیارت، دل‌هایمان را پرش‌های ظریف آزار داده است، و حالا پاسخ را بنگر.»
دوستم دیده به درخت بادام پرشکوفه گردانید و علامت صلیب کشید؛ گویی در برابر نمایی معجزانه نیایش می‌کند. لحظه‌ای دراز، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، برجای ماند. سپس، درحالی که به آهستگی حرف می‌زد، گفت: «بر لبانم شعری جاری می‌شود، شعرکی.»

دوباره به درخت بادام نگریست.

به درخت بادام گفتم،

«خواهر، با من از خدا بگو.»

و درخت بادام شکوفه داد.

اورشلیم

هنگامی که دوباره تنها شدم، چشمانم را بستم و از خود پرسیدم که از «کوه مقدس» عاقبت چه برجای ماند. از میان آن همه لذتها و تجربه‌های تکان‌دهنده، آن همه پرشش‌ها که من و دوستم را آزار می‌دادند، عاقبت چه چیزی در درونم نشت کرده بود؟ زمانی که به «کوه مقدس» رفتم، در طلب چه بودم، و آنجا چه یافتیم؟

آن دو زخمی که هنگام نوجوانی‌ام ناسور شده بودند، یعنی آن‌گاه که معلم دو راز بزرگ را بر من فاش ساخت، که زمین مرکز عالم نیست و انسان اشرف مخلوقات نمی‌باشد؛ دو زخم کهنه‌ای که سالیانی چند سر به هم آورده بودند، دوباره در «کوه مقدس» سر باز کردند - دو درد فلسفی: از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم! مسیح یک پاسخ داده بود، او مرهمی آورده بود که زخم‌های زیادی را التیام می‌داد. ولی آیا این مرهم می‌توانست زخم‌های مرا التیام بخشد؟ لحظه‌ای کوتاه، سنج و نماز صبحگاهی و سرود و نقاشی - آهنگ غیبی زندگی زاهدانه - دردم را آرام کرده بود. همچنان که مبارزه مسیح را احساس می‌کردم، درمی‌یافتم که در مبارزه‌ام خون شهامت و حلاوت و امید جریان می‌یابد. اما این افسون دردم باطل و بار دیگر، روحم بی‌یار و یاور می‌شد. چرا؟ مگر چه کم داشت، فقدانش که بود؟ هنگامی که روحم به «کوه مقدس» رفت، در جست‌وجوی چه بود و آنجا موفق به یافتن چه چیزی نشد؟

باگذشت سالیان، اندک اندک دریافتم که برای جست‌وجوی چیزی که همه عمر

به کجا می‌روم آخر نمایم و مطمئن؟

۱. ز کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود

به دنبالش بودم، به «کوه مقدس» رفته بودم. آنجا رفته بودم تا دوست و دشمنی بزرگ، نه همتای قامت من بلکه بزرگ‌تر، بجویم؛ همو که در کنار من وارد عرصه مبارزه شود. نه یک زن، نه یک اندیشه. چیزی دیگر، شخصی دیگر. روح من فاقد این چیز و این شخص بود. و از همین رو احساس خفقان می‌کرد.

بعدها بود، نه در زمان زیارت، که دریافتم این شخص را در «کوه مقدس» نتوانسته بودم بجویم. در شگفتم که آیا ثمره زیارت من در کوه آنوس همین بود؟ همچنان‌که در «کوه مقدس» می‌گشتم، تنها یافته‌ام، مبارزی کهنه‌کار (او ابتدا بر من چنین می‌نمود) بود که پیش رهبانان دست‌های زخمی‌اش را دراز می‌کرد. از پاهای برهنه‌اش خون می‌چکید، گونه‌هایش بر اثر گرسنگی تکیده بود، لباس پاره‌پاره‌اش جسم نحیف او را نشان می‌داد. با چشم اشکیار، و درحالی که از سرها می‌لرزید، حلقه بر درها می‌کوبید؛ اما کسی راهش نمی‌داد. از صومعه‌ای به صومعه‌ای دیگر سر در دنبالش می‌نهادند و سگان پشت سر او می‌دویدند و پارس می‌کردند. یک روز عصر او را دیدم که بر سنگی نشسته و به دریای متروک خیره شده است. پشت درخت صنوبری قایم شدم و او را زیر نظر گرفتم. مدتی دراز ساکت برجای ماند؛ اما بعد خویشن‌داری از کف داد و فریاد برآورد: «روباهان نیز سوراخی برای خوابیدن دارند؛ اما من جایی برای نهادن سر ندارم.» جرقه‌ای در ذهنم جستن کرد، او را به جا آوردم و پیش دویدم تا دستش را ببوسم. از هنگام کودکی‌ام تاکنون او را دوست می‌داشتم. اکنون همه‌جا را گشتم؛ اما او غیب شده بود. با احساس اندوه بر روی سنگی که نشسته بود، نشستم. آه، چه می‌شد اگر می‌توانستم دریچه قلبم را به روی او بگشایم تا وارد شود و بی‌خانمان نگردد و سردش نشود. به یاد پراکلوس^۱ فیلسوف افتادم. در زمانی زندگی می‌کرد که انسان‌ها دیگر به خدایان المپ اعتقاد نداشتند و آنها را از خود می‌رانند. داخل کلبه‌ای در پای آکروپولیس، پراکلوس خوابیده بود. ناگهان، صدای دق‌الباب آمد. از جا جست و به سوی در دوید. آنها را دید که غرق سلاح بر آستانه در ایستاده است. گفت: «پراکلوس، هر جا که می‌روم، مرا می‌رانند. آمده‌ام تا در پیشانی‌ات پناه گیرم.» چه می‌شد اگر مسیح نیز می‌توانست در قلب من پناه گیرد.

از کوه آتوس که برگشتم، برای نخستین بار احساس کردم که مسیح، گرسنه و بی‌خانمان می‌گردد، در خطر است، و اکنون نوبت نجات دادن او - به دست انسان - فرارسیده است.

اندوه و عطفوت فراوانی در جانم پیچید. دلزده از زندگی آرام و بی‌دغدغه، راه بیابان را در پیش گرفتم. روزها و روزها کوه‌های مقدونیه را زیر پا گذاشتم و عاقبت قریه‌ای تاریک، مفلوک و نفرین‌زده یافتم - کلبه‌هایی با اندود سرگین، گله‌ای بچه و خوک که در لجن می‌غلتیدند. مردان با ترشروی نگاهم کردند. سلامشان کردم، جوابم ندادند. زنان، با دیدن من، درها را بستند.

به خود گفتم: همین جا جای من است. ای روح من، اینجا در این قریه وحشتناک و در میان آدم‌های وحشتناک، قدرت تحملت را نشان خواهی داد. مبارز زخم‌خورده، از فکرم بیرون نرفت. به قصد ریاضت دادن جسم، بر آن شدم که زمستان را در این قریه بمانم.

پس از زحمت و رنج فراوان، عاقبت موفق شدم به چوپان پیری بفهمانم که جانی، فراماسون، یا دیوانه نیستم. قبول کرد که گوشه‌ای از کلبه‌اش را در اختیارم بگذارد و هر روز اندکی شیر و نان به من بدهد. چوب فراوان بود، از این جهت جلو آتش می‌نشستم و می‌خواندم. چیزی به جز اناجیل و هومر با خود نداشتم. گاهی گفتار مسیح را درباره عشق و فروتنی می‌خواندم، و زمانی اشعار جاویدان قوم سالار یونانیان^۱ را. بایستی مهربان و آرام و باگذشت باشی؛ وقتی به گونه راست سلی زندگی، گونه چپ را هم عرضه‌دار؛ زندگی این دنیا بی‌ارزش است، زندگی واقعی در آسمان است - اولی این‌چنین املا می‌کرد. بایستی قوی باشی، زن و شراب و جنگ را دوست نداری؛ می‌باید بکشی و کشته شوی تا جلال و غرور انسان را در اهتزاز نگاه‌داری. زندگی دنیای خاکی را دوست نداری، برده بودن و زنده بودن بهتر از پادشاه بودن در هادس است - دومی، پدر بزرگ یونان، این‌چنین املا می‌کرد.

آکایی‌ها^۲ از کرانه ذهنم برمی‌خاستند، با بینی‌های بزرگ، مچ‌پیچ، پاهای پهن و داغمه‌بسته، ران‌های پشمالو، ریش‌های نوک‌تیز، موهای دراز و چرب، بوی شراب و سیر. و هلن بر روی دیوارها بکر و جاودانی می‌گشت. در روشنایی برق می‌زد و آلاچی به تن نداشت، به جز آنکه کف هلالین پاهایش غرق خون بود. و خدایان

۱. منظور، هومر است. ۲. منظور از آکایی‌ها Achacans مردم یونان است.

بر تخت‌های خویش بر روی ابرها لمیده بودند و با تماشای کشتار آدمیان وقت‌گذرانی می‌کردند.

اینجا، در انزوای خویش، گوش تیز می‌کردم و به این دو سایرن^۱ گوش می‌سپردم. چنگال‌هایشان در اندرون‌هام قلاب شده بود، هر دو مسحورم می‌کردند و نمی‌دانستم به کدام یک از شیخ این دو سایرن، استخوان‌هایم را تسلیم کنم.

بیرون برف بود. از پنجره کوچک به بیرون می‌نگریستم و فرود آمدن دانه‌های برف را که زشتی قریه را می‌پوشانید، تماشا می‌کردم. هر روز صبح گله‌های گوسفند رد می‌شد و زنگوله‌هایشان بیدارم می‌کرد. از رختخواب بیرون می‌جستم و از معابر برف‌پوش با آنها بالا می‌رفتم و چند کلمه‌ای در مورد فقر، سرما و گوسفندانی که می‌مردند، با چوپان رد و بدل می‌کردیم. هیچ‌گاه نشنیدم که چوپانی از موضوعات دلپذیر سخن بگوید. همواره سخن از فقر و سرما بود و گوسفندانی که می‌مردند.

یک روز که برف سنگینی همه‌جا را پوشانده بود، ناقوس‌های قریه به آهنگ عزا به صدا درآمد. حتماً کسی مرده بود. اهالی قریه خود را در خانه‌ها زندانی کرده بودند. گاه و بی‌گاه، زنگوله قاطری در هوای بی‌جنبش به صدا درمی‌آمد. از پنجره می‌توانستم کلاغ‌های گرسنه را ببینم که به پس و پیش پر می‌گرفتند. آتشی روشن کرده بودم. گرمای آتش، مانند مادری، مرا در آغوش مهربان خود قشرده بود. احساس می‌کردم که سعادت‌مندم. اما ناگهان، چنان‌که گویی سعادت‌گناهی بزرگ و خیانت استه در درونم گریه آغاز شد - گریه‌ای ملایم، نومیید و آرام. گویی مادری در عزای پسر مرده‌اش لالایی می‌خواند.

نخستین بار نبود که صدای این گریه درونی را می‌شنیدم. هر زمان احساس اندوه می‌کردم، آرام‌تر می‌شد و به همه‌ی دور زنبور می‌مانست. اما هرگاه خوشحال بودم، غلیان می‌کرد. از ترس فریاد می‌کشیدم: «کیست که در درون من می‌گرید؟ دلیلش چیست؟ چه خطایی از من سرزده است؟»

شب فرو افتاده بود. همچنان‌که به آتش خیره شده بودم، قلبم از پیوستن به ناله

۱. سایرن‌ها Sirens، فرشتگان دریایی که نیم بدن آنها پیکر زن، و نیم دیگر بدن پرندگان بود. نام آنان نخستین بار در اودیسه آمده و تعدادشان دو تن بوده است. صدای چنگ و آواز آنان چنان مسحورکننده بود که شنونده را از خود بیخود می‌ساخت.

نقل به اختصار و با تصرف از دفترنگ اسامییر یونان و روم

و زاری ابا می‌ورزید. چرا بایستی شیون و زاری سر دهم؟ اندوهی عظیم بر روح من سنگینی نمی‌کرد. آرامش و گرما در اختیارم بود، هوای دهقانی خانه بوی پونه کوهی و به می‌داد، جلو آتش نشسته بودم و هومر می‌خواندم - من خوشحال بودم. فریاد زدم: «من خوشحالم. چه کم دارم؟ هیچ! پس چه کسی یا چه چیزی در درونم می‌گیرد؟ چه می‌خواهد؟ از من چه می‌خواهد؟»

لحظه‌ای تصور کردم که صدای ضربه‌ای را بر در شنیده‌ام. بلند شدم؛ اما کسی را نیافتم. آسمان کاملاً صاف بود و ستارگان، مانند زغال مشتعل، می‌سوختند. خم شدم و راه برف‌پوش را در زیر نور ستارگان کاویدم تا مگر به تصادف جا پای انسانی را بیابم. چیزی نبود. دست‌سایبان گوش کردم و گوش دادم. در حاشیه قریه سگی یا صدای حزن‌آلود پارس می‌کرد. حتماً عزرائیل را در حال راه سپردن بر روی برف‌ها دیده بود. دو روز پیش، چوپانی پیر، اما تنومند و به ظاهر جاودانی درون دره‌ای تنگ افتاده بود و همه امروز را جان می‌داد. تمامی قریه از درد جان دادن او به فریاد آمده بود. اکنون او ساکت بود، و به جز عوعو حزن‌آلود سگ او صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

با لرزشی در جانم، به خود گفتم: لابد مرده است. مرگ خشمگینم می‌کرد. کلمات تسلا‌آمیز درباره «ظهور دوم» و زندگانی اخروی، هنوز دست‌اندرکار فریسم نشده بودند. اما از سوی دیگر، قدرت آن را هم نیافته بودم که بدون ترس با مرگ رویارو شوم.

بار دیگر دست به دامن هومر شدم؛ گفتمی روی زانوان این پدر بزرگ پیر پناه می‌جستم. اشعار جاویدان دوباره مانند موج به غلتیدن آمدند و بر شقیقه‌هایم جاری شدند. در امتداد قرون، چکاچاک نیزه‌های خدایان و فانیان را می‌شنیدم. هلن را، همچنان‌که در امتداد دیوارهای تروا گام برمی‌داشت. دیوارهایی که پیرمردان شهر آنها را محاصره کرده بودند، می‌دیدم و با دیدن او تلاش می‌کردم فراموش کنم. اما افکارم روی مرگ بود. به خود می‌گفتم: آه چه می‌شد اگر دل آدمی قادر مطلق بود و می‌توانست با مرگ بستیزد! چه می‌شد اگر مانند مریم مجدلیه - مریم مجدلیه روسپی - می‌بود و می‌توانست نعش محبوب را رستاخیز دهد!

اندوهی بزرگ در دل احساس کردم. افسوس، چگونه می‌توانستم من نیز در صد رستاخیز «او» برایم و آرامش یابم! حس می‌کردم «او» تنها نعشی است که در

اندرونه‌ام آرمیده است و مرتب می‌گرید. «او» در تلاش برخاستن بود؛ اما بدون یاری انسان نمی‌توانست. از این‌رو بود که احساس انزجاری شدید نسبت به من کرد. چگونه باید نجاتش می‌دادم - و نجات می‌یافتم؟

اگر پدر بزرگم به جای من می‌بود، سوار قایقش می‌شد و بادبان برمی‌افراشت تا در تنگه‌ها، قایق‌های جنگی ترکان را بکوبد. زیرا او ترکان و جهودان را به یک نسبت مسئول تصلیب مسیح می‌شمرد. به این ترتیب خشمش را فرومی‌ریخت و آرامش می‌یافت. اگر پدرم به جای من می‌بود، سوار اسبش می‌شد و به کافران حمله می‌برد و شبانه از جنگ برمی‌گشت تا عمامه‌های سفید دشمنان مسیحیت را در محراب خانه‌مان، در زیر تمثال مصلوب بیاویزد. به این ترتیب، او هم آرامش می‌یافت و به شیوه خود احساس می‌کرد که مسیح در قلب او رستاخیز یافته است. آخر، پدرم جنگاور بود و جنگ شیوه او برای نجات دادن و نجات یافتن بود.

اما من، نه‌مانده دودمانان، چه کار باید می‌کردم؟

در قتل کوهستان‌های کرت، گاهی، هرچند به ندرت، چنین اتفاق می‌افتد که در خانواده غولان بچه‌ای نحیف به دنیا می‌آید. پدر پیر نگاهش می‌کند و از ماجرا سردر نمی‌آورد. این تقالته عوضی چگونه از صلب او بیرون آمده است؟ دیگر جانورانی را که پس انداخته است، یعنی پسرانش، به مشورت فرامی‌خواند تا ببیند درباره او چه باید کرد. پیرمرد می‌گرد که: «او مایه رسوایی دودمان ماست. پسرها، از او می‌خواهیم چکاره شود؟ نمی‌تواند چوپان بشود؛ چطور می‌تواند خود را به آغل گوسفندان بزند و گوسفند بدزدد؟ نمی‌تواند جنگجو شود، کشتن مایه آزار اوست. او مایه رسوایی دودمان ماست. بگناریم معلم شود.»

من هم، افسوس، معلم دودمانان بودم. اما چرا از این سرنوشت رو برتابم؟ باید به آن رضا دهم. هرچند نیاکانم از من بیزاری می‌جستند، من نیز سلاح داشتم و به جنگ می‌رفتم.

بیرون برف می‌بارید. خداوند، به رحمت و اسعه خویش، زشتی دنیا را با برفش می‌پوشانید. کهنه‌پاره‌های آویزان بر دیوار کلبه، پوست‌های سفید قیمتی شده و خاربن‌های خفته شکوفا گشته بودند. گاه‌گاهی فریاد طفلی، عوعو سگی، صدای مردی را می‌شنیدی. اما بار دیگر همه چیز در دم گنگ می‌شد و آن‌گاه به جز سکوت، صدای خدا، چیزی نمی‌شنیدی.

درحالی که همیشه‌ای به درون آتش می‌افکندم و یک بغل هم برگ درخت غار برای معطر کردن هوا، دوباره بر روی هومر خم شدم. اما فکرم دیگر با آکایی‌ها، تروایی‌ها و خدایان المپ نبود. رؤیای به آفتاب‌شسته، جلو چشمانم مانند شاهپرسی به رقص درآمد و ناپدید شد. بار دیگر صدای گریه اندرونه‌ام را شنیدم.

او درون مرقد آرمیده بود. در انتظار سر رسیدن حواریون بود تا سنگ را بردارند. در تاریکی خم شوند و او را صدا کنند تا دوباره بر روی زمین رستاخیز کند. اما هیچ‌کس نیامده بود. و او از دل آزرده‌گی، می‌گریست.

همچنان که به شعله‌های میرا خیره شده بودم، حواریون را دیدم که سراسیمه در بالاخانه‌ای گرد آمدند. «مولای ما مرده است، او مرده است.» چشم به راه فرارسیدن شب بودند تا اورشلیم را ترک گویند و هر یک از گوشه‌ای فراروند. اما زنی به پا جست. تنها او بود که مرگ مولا را نپذیرفت، زیرا مسیح درون قلب او رستاخیز کرده بود. به هنگام سپیده‌دم، پابره‌نه و ژولیده و نیمه‌عریان به سوی قبر دوید. یقین داشت که مسیح را می‌بیند و او را دید. یقین داشت که مسیح رستاخیز یافته بود و او را رستاخیز داد. فریاد زد: «مولای من» و مولا در درون قبر فریاد او را شنید، بر روی پایش جست زد و در نور صبحگاهی، درحالی که بر روی علف بهاری راه می‌رفت، بر او ظاهر شد.



ذهنم از این رؤیای رستاخیز انباشته شد. تپی خفیف و نوشین بر پلک‌هایم نشست و خون به شقیقه‌هایم هجوم آورد. هنگامی که تندبادی می‌وزد، ابرها از هم می‌پراکنند، از نو پیوند می‌یابند، به صورت انسان، حیوان و کشتی تغییر هیئت می‌دهند. همچنان که در کنار آتش کز کرده بودم، ذهن من نیز به همان‌سان می‌وزید و رؤیای درونم از هم می‌پراکند و تغییر هیئت می‌داد و به چهره انسان‌ها بدل می‌شد. اما این چهره‌ها به سرعت در سرم مانند حلقه‌های دود از هم وامی‌رفتند مگر اینکه کلمات - ابتدا ترسان و لرزان و نامطمئن، سپس اندک‌اندک جسورتر و مطمئن‌تر - سر می‌رسیدند و چهره‌ها را ثابت نگه می‌داشتند. فهمیدم: باد نطفه‌خیزی که در درونم وزیدن گرفته بود، متعقد گشته، جنین شده بود و اکنون در آرزوی زاده شدن دست و پا می‌زند.

قلم برداشتم و شروع به نوشتن کردم تا از درد برهم - تا بزیام.

از ابتدا شروع نکردم. اول از همه مجذوبه بود که نگران و اشکیار و آشفته‌مو بیرون جست. پیش از سپیده‌دم، بیکه‌ای خورده و بیدار شده بود. حتماً مولا را به خواب دیده بود. مانند صیادی که شکارش را به دام می‌اندازد، به فراخواندن او پرداخت.

و چه شگفت‌انگیز است! هوا چنان عطراگین است
 که نمی‌توانم سر برکنم. برخیز،
 ای دل من، و تپیدن آغاز کن تا زمین را بگشایی!
 شانه‌های خاک‌آرام مانند بال جست و خیز می‌کنند، اما سپیده‌دم
 کندپاست و جسم هم آو خ چه سنگین است.
 ای روح، پیش از آنکه جامه بر تن کنم و بروم،
 شتاب مکن. بنگر که چون نوعروسی جامه بر تن می‌آرایم.
 بر دست و پایم حنا می‌بندم، به چشمانم
 سرمه می‌کشم، و بر ابروانم رسمه می‌اندازم.
 زیرا همچنان که آسمان شکوهمند به آرامی در سینه‌ام می‌تپد
 عشق نیز زمین را به تپش
 درمی‌آورد، و من سجده‌کنان، «کلمه» را، آن‌چنان که گویی انسانی است،
 با شادی و زاری می‌پذیرم. هنگامی که از میان
 راه‌های به‌گل‌نشسته به مزارت می‌رسم،
 همچون زنی که عاشقش او را از خود رانده باشد، ای مسیح،
 زانوان بی‌رنگت را در آغوش می‌گیرم
 تا هرگز به ترکم نگویی... حرف خواهم زد،
 و زانوان بی‌رنگت را بغل خواهم کرد... ای مسیح،
 هرچند دیگران رهابت کنند، نخواهی مرد،
 چرا که در پستانم آب حیات دارم.
 این آب را به تو می‌دهم و بار دیگر بر فراز زمین
 خواهی شد و همراه من در چمنزاران گردش خواهی کرد.
 من به‌سان پرنده عاشق که برفاهنگام روی
 شاخهٔ بادام می‌نشیند و درحالی که سرمست به ترنم درمی‌آید،

منقار رو به آسمان گشوده، تا شاخه
به شکوفه بنشیند، خواهم خواند.

✱

نمی‌توانستم بخوابم. در شتاب بودم؛ زیرا اکنون که چهره‌ها، برای لحظه‌ای، ثابت مانده بودند، می‌خواستم آنها را - رسولان، مجذوبه، مسیح؛ مهی که شکل می‌گیرد، دروغی که راست می‌شود، روحی که از آشیانه‌اش بر مرتفع‌ترین شاخه امید می‌خواند - بموقع بگیرم و با کلمات استوار و مطمئن برای همیشه ثابت نگاهشان دارم.
در پایان چندین شب و روز دست‌نوشته نمایشنامه بر روی زانویم قرار داشت. آن‌را محکم نگه‌داشته بودم، همچون مادری که پس از زایمان پسرش را تنگ بغل می‌گیرد.

✱

ایام پرهیز آغاز شده و عید پاک در حال فرارسیدن بود. برای گردش به مزارع می‌رفتم. دنیا بهشت شده بود؛ برف‌های کوه المپ در زیر تابش خورشید برق می‌زدند و مزارع به رنگ سبز روشن می‌درخشیدند و پرستوها، مانند ماکوی بافندگی، بهار را به آسمان می‌بافتند. گل‌های خودروی کوچک، به رنگ‌های سفید و زرد، با سرهای ریزشان خاک را کنار زده، زیر نور آفتاب سر برکشیده بودند تا دنیا را ببینند. لابد کسی سنگ گورها را از روی آنها کنار زده بود؛ آنها رستاخیز یافته بودند. اما که؟ بدون شک، خدا، خدای هزارچهره: گاهی یک گل، زمانی یک پرنده یا جوانه نوشکفته تا ک، گاهی گندم.

همچنان که در مزارع غرق در گل می‌گشتم، سرگیجه‌ای خفیف زمان و مکان پیرامونم را دگرگون ساخت. چنین می‌نمود که در فلسطین گام می‌زنم. می‌توانستم جا پای تازه مسیح را بر خاک پف‌آلود بهاری بینم و کوه‌های مقدس کرمل^۱، جلیوع^۲ و تابور^۳، در پیرامونم قد برافراشته بودند. این ساقه‌ها که از زمین سر بیرون آورده بودند تا به ارتفاع آدم برسند، ساقه‌های گندم نبودند، آنها مسیح بودند که از قبر سر بیرون آورده بود. و این گل‌ها، لاله‌های قرمز نبودند که خون مقدس مسیح بودند.

1. Carmel

2. Gilboa

3. Tabor

يك بار شخصی از خاخام ناهمن^۱ پرسيد: «منظورت از اين همه وعظ رفتن به فلسطين چیست؟ يقيناً، فلسطين تنها يك اندیشه است؛ آرماني دور كه روزی ارواح يهودی بايد به آن برسد.» ناهمن خشمگين شد و، درحالی كه عصايش را به زمين می‌كشيد، فریاد زد: «نه، نه!» وقتی می‌گويم فلسطين، منظورم سنگ و سبزی و خاک آن است. فلسطين يك اندیشه نيست، كه سنگ و سبزی و خاک است. اينجاست محلی كه بايد برويم!»

به خود گفتم: اينجاست محلی كه بايد بروم. تا بدن گرم فلسطين را بينم و لمس كنم، و فقط به هنگام گشتن در كوهستانها و مزارع يونان، در تخيل خويش از آن لذت نبرم. تا هوایی را كه مسيح فروداد و زمینی را كه بر آن گام گذاشت و سنگ‌هایی را كه لمس كرد، من هم فرو دهم، گام بگذارم و لمس كنم. تا قطره‌های خونی را كه نشان‌دهنده عبور او از میان انسان‌ها بود، دنبال كنم. آری، بايد بروم. شايد آنجا، در فلسطين، چیزی را كه بيهوده در «كوه مقدس» می‌جستم، بيابم.

بار ديگر، باد عزيمت بر ذهنم وزيد. تا کی چنين خواهد بود؟ ان‌شاءالله تا دم مرگم. بريدن از زمين خشك و عزيمت كردن چه لذت‌بخش است! بريدن نخی كه ما را با يقين پيوند می‌دهد و عزيمت كردن! به پشت سر نگرستن و تماشای انسان‌ها و كوه‌هایی را كه دوست می‌داريم در دور دست‌ها گم شدن!

هفته مقدس فرامی‌رسيد. در سراسر دنياي مسيحيت، مسيح مصلوب می‌شد، آن پنج زخم جاودانی از نو سر باز می‌كرد، و قلب - مريم مجدليه - بار ديگر سر می‌رسيد تا پنجه در پنجه مرگ افكند. چه سعادت‌بخش است كه يك مرد قلب كودك داشته باشد. و در ایام هفته مقدس رنج ببرد: به خور خواب قادر نباشد و هنگامی كه در شب‌های احيا جسم پيچيده در گل ليموی خدايش را كه بر صليب به خود می‌پيچيد، می‌نگرد، جلو ريزش اشك را نتواند بگيرد. و چه سعادتي بالاتر از اين كه بهار از پنجره باز كليسا به درون آيد و او با اولين عشقش ظهر هنگام در جمعه نيك به كليسا بياید و با بوسيدن پای مصلوب، نيابش برد و به خاطر جوانی‌اش بلرزد؛ زيرا می‌پندارد كه با بوسه برگرفتن از لب‌های يك زن بر روی جسم خدا مرتكب گناه می‌شود.

هومرم را بستم و دست پدربزرگ جاودانی را بوسیدم. اما جرئت نکردم سر بردارم و مستقیم به چشمانش بنگرم. در پیشگاهش هراسان و شرمنده بودم. چون خوب می‌دانستم که در آن لحظه، با پشت سر گذاردن او و همراه بردن دشمن بزرگش، کتاب مقدس، به او خیانت می‌کردم.

زمین و آسمان هنوز بیدار نشده بود. فقط خروسی در پشت‌بام، گردن به سمت مشرق دراز کرده بود و خورشید را صدا می‌زد تا بیرون آید (شب دیرپا شده بود). مانند دزدی در راه باز کردم، گفتم می‌ترسیدم پدربزرگ پیر صدای در را بشنود، و راه بند را پیش گرفتم. انبوهی از مردان و زنان از آبادی‌هایشان سرازیر شده بودند تا مثل من عازم فلسطین شوند و در «مرقد مطهر» نایش کنند. شامگاه عزیمت را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم - ملایمت، حلاوت و مهربانی آن را! باران نرم‌نرمک می‌بارید، و اگر سر به جانب آسمان برمی‌داشتی، چهره خدا را غرقه در اشک می‌دیدي.

درون کشتی، لحاف و پتوهای چرکین و چند رنگ بر روی عرشه پهن شده بود. انبوهی از پیرزنان سیدهایشان را باز می‌کردند و مشغول جویدن می‌شدند. هوا بوی ماهی و پیاز می‌داد. در وسط عاقله‌مرد گونه گلرنگی با موی خاکستری دراز ایستاده بود. درحالی که ردایش جلو و عقب می‌رفت، داستان مسیح را با نوحه می‌خواند - زندگی و مصایب مسیح را؛ چگونه داماد وارد اورشلیم شد، پس از آن چگونه همراه حواریونش شام آخر را خورد، چگونه حواری خیانتکارش با عجله رفت، و چگونه عیسی به کوه زیتون برآمد و از پیشانی‌اش عرق «مانند لخته‌های خون» روان بود.

پیرزنان کوچک و سیاه‌پوش آه می‌کشیدند، سر به پس و پیش می‌بردند، و در همان حال که مانند گوسفند آرام و بی‌صدا نشخوار می‌کردند، با احساسی عمیق گوش می‌دادند. خدا، در قلب ساده ایشان، بار دیگر جسم می‌یافت، مصلوب می‌شد، و ابنای بشر را نجات می‌داد. چوپان جوانی پشت به زن‌ها، همچنان که خم شده بود و با قلمتراشی سر پرنده‌نشان عصایش را می‌تراشید، به دقت گوش می‌داد.

ناگهان، هنگامی که گلوی سوزان مسیح به گونه‌ای طاقت‌سوز قاج‌قاج شد و فریاد «العطش» سر داد، زنی جوانسال و نسبتاً فربه از فرط هیجان به پا جست و فریاد زد: «آی پسر! با شنیدن فریاد عمیق و مادرانه این زن که خدا را پسر خویش خطاب می‌کرد، دچار تشویش شدم.

اکنون دریای اژه را پشت سر گذارده بودیم و به خاور نزدیک می‌رسیدیم. سمت راست ما افریقا، به گونه‌ای ناپیدا، آرمیده بود و سمت راست در افق، قبرس قرار داشت. دریای آنتین، برق می‌زد. دو پروانه بر فراز بادبان پرواز می‌کردند. پرنده‌ای کوچک و گرسنه، که ما را دنبال کرده بود، مانند تیری از چله کمان رها شد و یکی از پروانه‌ها را قاپید. دختری رنگ‌پریده و ظریف شروع به جیغ و داد کرد. یکی گفت: «فراموش کن! رسم طبیعت چنین است. گمان کردی که خدا هم دختر ظریفی است.»

به سرزمین آفتاب‌سوخته‌ای نزدیک می‌شدیم که روزی روزگاری از کلبه‌ای محقر در ناصره، شعله‌ای سر برکشیده بود، شعله‌ای که قلب انسان را سوزاند و حیاتی دوباره‌اش بخشید. زندگی آن‌چنان که دو هزار سال پیش بود، از نو در وضعیت فروپاشیدن است؛ اما امروز مسائلی که تعادل میان عقل و دل را برهم می‌زنند، ظریف‌تر و حل آنها مشکل‌تر و خونین‌تر است. آن زمان، پیامی ساده و دلنواز یافته شد و رستگاری، مانند فصل بهار، به سطح زمین بر شد. پیامی ساده‌تر و دلنوازتر از آن وجود ندارد. اکنون نیز این پیام شاید توانایی نجاتمان را داشته باشد. - کس چه می‌داند؟ به این سبب بود که به اورشليم می‌رفتیم، تا بار دیگر به پسر مریم گوش دهیم.

شباهنگام بود. بر روی عرشه دراز کشیدم که بخوابم؛ اما مشاجره‌ای تند از انبار برمی‌جوشید. دو گوش داشتیم؛ دو گوش دیگر هم برای شنیدن فرض کردم. یک نفر، که از کیفیت صدایش می‌شد به جوان بودنش حکم کرد، با شور و حرارت بی‌عدالتی و رذالت زندگی اقتصادی و اجتماعی حاضر را محکوم می‌کرد. توده‌های مردم گرسنگی می‌کشیدند، حال آنکه بزرگان و قدرتمندان ثروت می‌انباشتند. زنان خود را می‌فروختند، کنییش‌ها ایمان نداشتند، بهشت و دوزخ در همین دنیا بود. زندگی اخروی وجود نداشت. بر روی همین زمین باید عدالت و سعادت را بجوییم... فریادها از همه سو بلند شد که: «آری، آری، حق به جانب توست! آتش و تیرا» تنها یک نفر کوشید زبان به اعتراض بگشاید. از لحن صدایش تشخیص دادم که او همان خادم کلیساست که با ما سفر می‌کند. اما صدای او در میان فریاد و خنده گم شد. با حرص و ولع گوش می‌دادم. انبار این کشتی به دخمه‌ای تازه می‌مانست که در آن بردگان - بردگان امروز - بار دیگر گرد آمده بودند تا نظام دنیا را از هم بپاشند.

ترسناک بود. هدف سفرمان ستایش چهره شاداب و آشنای خدا بود، چهره‌ای پراز ملامت و رنج، چهره‌ای سرشار از امید برای زندگی جاودان. پیرزنان کوچک برای او نان و شمع و اشک و نیایش می‌بردند. در اتاقک‌های درجه یک آدم‌های بی‌خیال و بی‌ایمان حرف سیاست می‌زدند یا می‌خوابیدند، درحالی که اینجا، در پایین، بدر درانداختن طرح دنیایی تو و خطرناک را به عنوان تحفه‌ای هراسناک با خود می‌بردیم.

دنیایی دوست‌داشتنی و مقدس در خطر بود؛ دنیایی دیگر، دنیایی ملامت‌لجن و شعله، از خاک و قلب انسان سر برمی‌کشید. در انبار کشتی نهان شده بود، و بر هر قابی می‌نشست و سفر می‌کرد.

صبح روز بعد، سرزمین موعود اندک‌اندک نمایان می‌شد - ابتدا خطر دور و ناپیدا در افق، سپس کوه‌های کم‌ارتفاع یهودیه، اول به رنگ خاکستری و آن‌گاه آبی روشن که عاقبت در نور قدرتمند روز غرق می‌شدند و محو می‌گردیدند. زنان پیر کوچک برخاستند. بسته‌هایشان را جمع کردند و همچنان که روسری‌های سیاهشان را بر سر می‌بستند، شروع کردند به علامت صلیب کشیدن و گریه کردن. شن، باغ، زنان سیه‌چرده و چرکین، گلابی‌های تیغ‌دار، نخل، فرارفتن به شهر مقدس با ماشین‌های لوله‌زن و ناگهان تپش خشونت بار قلب‌ها، دیوارها، معرکه‌های جنگ، برج و باروها. بوی سرگین، ادویه‌جات و میوه‌های گندیده. جلباب صداهای خشن و توگلوبی. شب‌های تمام پیامبران مقتول از خاک برمی‌خاست. سنگ‌ها، آغشته به خون، به زندگی بازمی‌گشتند و فریاد می‌زدند.

اورشلیم!



خواهان یادآوری هفته مقدس نیستم؛ جرئتش را هم ندارم. در خلال آن هفت روز، تمام ماجرای دلگرای انسان متجلی می‌شد - امید و عشق، خیانت و ایثار، فریاد «الهی، الهی، چرا تنهایی گذاشتی؟» مسیح نه، که هر انسان دادگر و پاکی مورد خیانت قرار می‌گرفت، تازیانه می‌خورد و مصلوب می‌شد، بی‌آنکه خدا دستی به یاری دراز کند. در حقیقت، اگر قلب گرم زن حضور نمی‌داشت، خدا برای همیشه مرد را درون گور رها می‌کرد. نجات ما به تار مویی بسته است، به فریاد عشق بسته است.

شبی از پی شبی دیگر می‌گذشت، تا عاقبت سپیده دم مقدس عید پاک فرارسید. معبد رستاخیز مانند کندویی عظیم وزوز می‌کرد. بوی موم و عرق انسان می‌داد - زیربغل‌های سفید، قهوه‌ای و سیاه عرق کرده مردان و زنانی که آن شب در زیر رواق‌های معبد به انتظار فرارسیدن لحظه‌های روشنایی مقدس از «مرقد مطهر» بیرون بزند، خوابیده بودند. همه جا بوی زننده موم و روغن ترشیده به مشام می‌رسید. در زیر تمثال‌های مقدس، قهوه در ظرف‌های کوچک می‌جوشید و زنان پستان‌هایشان را برای شیر دادن به بچه‌هایشان بیرون می‌آوردند. زنان زنگی حتماً به موهایشان پیه مالیده بودند، چون بوی گوسفند می‌دادند. شوهرانشان بوی زننده بز نر می‌دادند.

دسته دسته زایر سر می‌رسید. داخل معبد سوزن‌انداز نبود. عده‌ای از ستون‌ها بالا می‌رفتند و عده‌ای دیگر بر روی غرفه‌ها می‌رفتند. عده‌ای دیگر هم به جایگاه زنان رفته بودند و چشمان هیجان‌زده‌شان به مرقد کوچکی در وسط کلیسا دوخته شده بود، که هر لحظه امکان بیرون جستن نور مقدس از آن می‌رفت. حبشی‌ها و اعراب بدوی، زنگیان شب کلاذ بر سر با جلباب‌های رنگارنگ و چشمان شعله‌زن و آبریز - تمامی نژاد بشر - فریاد می‌زدند، می‌خندیدند، آه می‌کشیدند. مرد جوانی غش کرد، او را دست به دست به حیاط بردند. کشیش پیر و لاغراندازی بر روی سنگفرش افتاده بود و از دهانش کف می‌ریخت.

ناگهان جمعیت به ولوله افتاد. هوا آکنده از چشمان سوزان شد. سالار قوم، ملیس به طلا، ظاهر شده بود. تنها و صامت، سر به پایین انداخت و زیر «مرقد مطهر» در وسط کلیسا گام نهاد. مادران بچه‌های خود را بر دوش نهادند تا آنها هم بتوانند ببینند. هر ثانیه به سان قطره‌ای درشت بر سرمان فرود می‌آمد و اینک! نوری از «مرقد مطهر» بیرون جست و سالار قوم با بسته‌ای از شمع‌های سفید و روشن در دست بیرون آمد. در یک چشم به هم زدن، معبد، از پایین تا بالا، غرق شعله شد. همه حاضران، با شمع‌های سفید در دست، به سوی سالار قوم پیش دویده بودند تا به فیض نور برسند. دست در درون شعله می‌بردند و به صورت و ریش می‌مالیدند. زنان جیغ می‌کشیدند، مردان به پایکوبی پرداختند. فریاد زنان به سوی در هجوم آوردند تا خارج شوند.

معبد خالی شد. همه‌ی ترسناک، جمعیت هیجان‌زده، لباس‌های رنگارنگ -

همه به رؤیایی غریب می‌مانست. اما با نگرستن به کف معبد، اطمینان حاصل کردم که تمامی این رؤیا حقیقت داشته است؛ زیرا پایین پایم بر روی سنگفرش‌ها بقایایی از حالت جذب را مشاهده کردم: پوست پرتقال، هسته‌های زیتون و شیشه‌های شکسته.

به حیاط رقتم تا هوای تازه استنشاق کنم. دلم می‌خواست معبد را ترک کنم و به کوه‌های متروک و سخت رویه‌رویم بزنم و بی‌آنکه چیزی به جز خورشید و ماه و سنگ ببینم، راه بروم. در غوغای آن‌همه سرمستی و بیخودی که مؤمنان پیش می‌دویدند، مسیح را فریاد می‌زدند - به او فرمان می‌دادند - تا از مرقد بیرون بیاید، لگام بر دل زده بودم و نگذاشته بودم سرمست شود. روح، مانند جسم، شرم مخصوص به خود را دارد و در جلوت عریان نمی‌شود. اما به محض آنکه تنها شدم، بر خود بانگ زدم، بالله رو به صحرا نه! آنجا خدا به سان بادی تازیان‌زن می‌وزد؛ من جامه از تن به‌در خواهم آورد و او را وادار به سوزاندنم خواهم کرد.

خدا می‌گوید: «روح بانو، بایست، مرو» - پروردگارا، از من چه می‌خواهی؟ - ای روح بانو، از تو می‌خواهم جامه از تن برگیری. - پروردگارا، چگونه چنین چیزی از من طلب می‌کنی، من خجالت می‌کشم. - ای روح بانو، هیچ حایلی، حتی حجاب ظریف، نیز نباید در میان ما باشد. بنابراین، ای بانو، باید جامه از تن برگیری. - پروردگارا، اینک من! جامه از تن برگرفته‌ام. مرا برگیر.

همچنان‌که این کلام جاودانی روح عاشق خدا را می‌سرودم، راه منتهی به بحرالعبودیت را در پیش گرفتم. خواهان دیدن گودالی بودم که آن دو شهر گناهکار به وجود آورده بودند. تخته‌سنگ‌های خاکستری، زرد و گلرنگ، همچنان‌که خورشیدی خشن بر فرق آنها فرود می‌آمد، بخار می‌کردند. شراره بادی تازیان‌زن دم‌بدم دهان و روحم را از شن می‌انباشت. سنگ‌ها بر آتش بودند. نه گلی، نه قطره آبی، نه پرندۀ نغمه‌خوانی که با برآوردن نغمه‌ای به عابر خوشامد گوید یا سر درپی او نهد. بر فراز سرم تنها خدا، مانند شمشیری، آویخته بود.

با لرزشی بر جانم به خود گفتم: این خدا، مسیح نیست. او پسر مهربان و شیرین‌سخن مریم نیست. او بیهوش است، آدم‌خوار ترسناک. در جست‌وجوی اولی برآمدم و دومی را یافتم. چگونه می‌توانم از حوزه تاریک و نفوذناپذیر سکوتش بگریزم؟

هرچه بیشتر در کام بیابان فرومی‌شدم، سرم بیشتر آتش می‌گرفت. عذرا را فریاد زدم تا ظاهر شود و با من سخن بگوید. مگر نه اینکه انسانم آفریده بود؟ مگر نه انسان، حیوانی بود که سؤال می‌کرد؟ خوب، من پرسش می‌کردم و او می‌باید پاسخ می‌داد. از درون باد تازیانه‌زن او را مورد خطاب قرار دادم و اعتراف‌کنان گفتم: «پروردگارا، لحظهٔ دشواری را می‌گذرانم. چه باید کرد؟ زغالی افروخته در دهانم قرار ده، کلمه‌ای، کلمه‌ای ساده که نجات‌بخش باشد. برای همین است که به این چاه عمیق فرود آمده‌ام، این چاهی که بر اثر نور فراوان نابینا گشته است، تا با تو سخن گویم. خودت را نشان بده!»

به انتظار ایستادم. پاسخی نیامد.

از سال‌های کودکی‌ام به این سو، هرگاه زندگی قدیسان را در حیاط خانه‌مان می‌خواندم، آرزوی گدازان برای قدم نهادن به خاکی که اکنون بر آن راه می‌رفتم، داشتم: آرزوی گدازان برای قدم گذاشتن بر خاک و سنگ‌هایی که مسیح بر آنها قدم گذاشته بود و شنیدن صدایش. همواره حرفی برای گفتن به او داشتم (هنوز هم حرف دارم). دل او بر حال من رحم می‌آورد و پاسخ می‌داد! چرخ دنیا به پیش می‌غلند، پرسش، رنج‌ها، و شیاطین خود را تغییر می‌دهند. بنابراین، مسیح بایستی کلمه‌ای تازه برای شفای زخم‌های تازه داشته باشد، تا صورتی تازه و مردانه‌تر به عشق بدهد. با خود بدین‌گونه سخن می‌گفتم و پیش می‌رفتم و همان هوای تشکیل شده از شعله و شن بیابان را که پیامبران فروداده بودند، فرومی‌دادم. همچنان‌که به اعماق چاه می‌رسیدم، ناگهان بحرالْمیت، بی‌جنبش و خاکستری‌گون، مانند سربی گذاخته، انباشته از آب لزوج و قیرگون، پیش رویم درخشیدن گرفت. و رود اردن، به رنگ آبی و سبز، به صورت انشعابی از میان نیستان و درختان گز به سمت فلسطین جاری بود. گروهی از مردان با پیراهن‌های بلند علامت صلیب می‌کشیدند. درحالی که ایشان به درون آب متبرک فرومی‌رفتند و حاجی می‌شدند، کشیشی در بستر رود ایستاده و لبانش به دعا مترنم بود.

در امتداد بستر رود، زیر سقف فی، میخانه‌ای علم شده بود. همچنان‌که یک گرامافون عهد بوقی آوازهای عربی پخش می‌کرد، میخانه‌چی خپله که جلبابش پوشیده از چربی بود، به کباب کردن جگر بره سرگرم بود و با صدایی غران گرامافون را همراهی می‌کرد.

قدم‌هایم را تند کردم، از خط ساحلی نکبت‌بار بحرالْمیت عبور کردم و دوباره پا به بیابان نهادم. چشمان هیجان‌زده و هراسناکم به آب‌های مرده دوخته شده بود. گفتمی تلاش می‌کردند تا دو شهر فرورفته در اعماق را ببینند. و همچنان‌که می‌نگریستم، تسمه آذرخشی بر گرده ذهنم نواخته شد. من دیدم - دیدم که پای قدر قدرت با خشم تمام دو شهر سدوم و عموره^۱ را لگد کرده و آنها را به اعماق دریا فرستاده بود. قلبم از حرکت باز ایستاد. یک روز هم سدوم و عموره ما را پای قدر قدرت لگد می‌کرد و این دنیایی که می‌خندید، می‌جنگید و خدا را فراموش می‌کرد، تبدیل به بحرالْمیتی دیگر می‌شد. در پایان هر دوره‌ای، پای خدا چنین پیش می‌آید و شهرهای شکستبارگان را لگد مال می‌کند و شهرهای بسیار اندیشان را.

احساس ترس کردم. (گاهی به نظرم می‌آید که این دنیا سدوم و عموره‌ای دیگر، درست پیش از عبور خدا بر فراز آن، است. گمان می‌کنم صدای رسیدن پای ترسناک به گوش می‌رسد.)

روی تل شنی ایستادم و زمانی دراز به آب نفرین‌گشته، که در تلاش بالا کشیدن آن شهرهای افسونگر و گناهکار از درون اعماق قیرگون است، خیره شدم. دلم می‌خواست که لمحهای در نور خورشید برق بزنند، به آن اندازه که آنها را نگاه کنم. آن‌گاه بار دیگر پلک برهم می‌زدم و محو می‌شدم.

سدوم و عموره در امتداد بستر رود، به سان دو فاحشه، در حال بوسیدن یکدیگر، آرمیده بودند. مردان با مردان دیگر، زنان با زنان دیگر، مردان با مادبان‌ها، زنان با گاوها درمی‌آمیختند. آنان از درخت زندگی می‌خوردند و پرخوری می‌کردند، آنان از درخت دانش می‌خوردند و پرخوری می‌کردند. مجسمه‌ها را که شکستند، دیدند که پراز هوا بودند. با نزدیک و نزدیک‌تر شدن به خدا، گفتند: «این خدا پدر ترس نیست، فرزند ترس است.» و ترسشان فروریخت. بر چهار دروازه شهر با حروف زرد بزرگ نوشتند: اینجا خدایی نیست. معنای آن چه بود؟ معنایش این بود که لگامی برای غریزمان نیست، پاداشی برای خیر یا کیفری برای شر نیست، فضیلت و شرم، یا عدالت وجود ندارد - و یعنی اینکه ما نره‌گرگ و ماده‌گرگیم.

۱. سدوم و عموره Sodom and Gomorrah، دو شهر قدیمی فلسطین که مردمان آن به فسق و فجور معروف بودند. طبق روایت عهد عتیق، بلای صاعقه بر این دو شهر نازل شد و آنها را ویران کرد.

خدا خشمگین شد و ابراهیم را خواست.

- ابراهیم!

- پروردگارا، فرمان بده.

- ای ابراهیم، گوسفندان، شتران، سگان، کلفت‌ها و نوکرها، زن و پسر را

بردار و برو! به تصمیمی رسیده‌ام.

- پروردگارا، در کلام تو «به تصمیمی رسیده‌ام» یعنی «می‌خواهم بکشم».

- ذهنشان بیش از حد گستاخ شده، دلهاشان بیش از اندازه شادمان گشته،

شکمه‌هاشان بیش از حد باد کرده است - حالم را به هم می‌زنند. خانه از سنگ و

آهن بنا می‌کنند، انگار جاودانی‌اند. کوره به راه می‌اندازند، آتش بنا می‌کنند و فلزات

را ذوب می‌کنند. من بیابان را به صورت آدم جذامی بر روی زمین قرار دادم؛ چرا

که اراده‌ام این‌گونه تعلق یافته بود! و آدمها در سدوم و عموره، بیابان را آبیاری

می‌کنند، آن را برمی‌شورند و به باغ تبدیلش می‌کنند. عناصر جاودانی آب و آهن،

سنگ، و آتش اکنون مسخر آنهاست. دیگر از دست آنان به ستوه آمده‌ام. از درخت

دانش خوردند، سیب‌ها را چیدند، و مرگشان حتمی است!

- پروردگارا، همه باید بمیرند؟

- همه. مگر من قادر مطلق نیستم؟

- پروردگارا، تو قادر مطلق نیستی، چون عادل هستی. بی‌عدالتی، ننگ و عبث از

تو بر نمی‌آید.

- شما، شما کرم‌های از خاک برآمده، از خاک قوت گرفته، و بر خاک شده، از داد و

بیداد، شرافت و ننگ، منطقی و عبث، چه می‌فهمید؟ حکمت بالغه من در مقوله

ادراک نمی‌کنند. اگر رخ به رخ با آن مواجه می‌شدی، دچار خوف و خشیه می‌گشتی.

- تو مالک عرش و فرشی. زندگی و مرگ را در کنار هم در یک دست نگه

داشته‌ای و انتخاب می‌کنی. من کرمی بیش نیستم، خاک و آبم، اما تو از روح خویش

در من دیدی. به این ترتیب جرئت سخن گفتن به خود می‌دهم! هزاران آدم در

سدوم و عموره وجود دارد که می‌خورند، می‌نوشند، زاد و ولد می‌کنند، می‌خندند، و

مضحکه درمی‌آورند. هزاران اندیشه وجود دارد که مانند مار خود را راست نگه

می‌دارند و زهر خویش را، با کشیدن سوتی، به جانب آسمان شلیک می‌کنند. اما اگر

در میانشان جهل نفوس پاک باشد، آیا آنان را خواهی سوزاند؟

- اسم بیر. این چهل تن کیان اند؟
 - پروردگارا، اگر بیست تن باشند، چطور؟
 - اسم بیر، تا بشمارم.
 - پروردگارا، اگر ده تن باشند، چطور؟ اگر پنج تن باشند چطور؟
 - ابراهیم، آن دهان گستاخت را ببند!
 - پروردگارا، رحمت آور. تو نه تنها عادل، که مهربان هم هستی. وای بر ما اگر تنها قادر مطلق می بودی؛ وای بر ما اگر تنها عادل می بودی. ما همه نابود می شدیم. اما، ای پروردگارا، تو مهربانی، و برای همین است که انسانها هنوز می توانند سرپا بایستند.
- زانو نزن، دست برمگشا تا زانویم را بگیری. من زانو ندارم. ندبه و ناله سر نده که بی فایده است، چون من دل ندارم. من سرسختم، به تکه ای سنگ خارای سیاه می مانم. هیچ دستی نمی تواند تأثیری در من ایجاد کند. من تصمیم خود را گرفته ام؛ من سدوم و عموره را خواهم سوزاند!
- پروردگارا، شتاب مورز. وقتی پای کشتن در میان باشد، شتاب روا نیست. صبر کن، یکی را یافتم!
- ای کرم که چنگ در خاک افکنده ای، چه چیز را یافتی؟
 - یک آدم پاک.
 - که؟
 - برادرم، پسر هران^۱، لوط^۲.
- همچنان که بی حرکت بر روی تل شن ایستاده بودم، احساس کردم که خون به شقیقه هایم هجوم می آورد. در درونم صدای خدا را می شنیدم که با صدای انسان پنجه در پنجه انداخته است. برای لحظه ای چنین نمود که هوا قالب گرفت و لوط - خشن و پابرنه، با ریش افشان، و شعله ای بر پیشانی - در برابرم ایستاد.
 اما این لوط دیگر آن برده ای که در عهد عتیق آمده، نبود. لوط مخصوص به خودم بود، عصیانگری که از فرمان خدا مبنی بر فرار و نجات خویش ابا می کرد. در عوض، او دلش به حال دو شهر افسونگر و گناهکار می سوخت و از روی اختیار خود را در آتش می افکند و با آنان نابود می شد.

به بانگ بلند، ابراهيم را آواز داد که: «به او بگو من از اینجا نمی‌روم. من سدوم و عموره هستم - این را به او بگو - و بگو که نمی‌روم. مگر او نمی‌گوید که من آزادم؟ مگر او نمی‌گوید (و فخر هم می‌فروشد) که من آزاد آفریده شده‌ام؟ در این صورت، به میل خود عمل می‌کنم. من نمی‌روم.

- ای عصیانگر، من دست‌هایم را می‌شویم. خداحافظ.

- خداحافظ، ای چشمهٔ پیر فضیلت. خداحافظ، ای برهٔ خدا! به اربابت هم بگو که لوط پیر سلام رساند. راستی، به او بگو که عادل نیست. مهربان هم نیست. او قادر مطلق است. فقط قادر مطلق و دگر هیچ!

خورشید اکنون فرونشسته بود. روشنائی اندکی ملایم‌تر شده بود و شقیقه‌هایم آرام گرفت. نفسی کشیدم؛ گویی تازه از میدان مبارزه‌های سخت بیرون آمده‌ام، و به پشت سر نگرستم. چگونه چنین عصیانگری از درونم سر برآورده بود؟ وحشتناک بود. این روح وحشی و تسلیم‌ناپذیر، پشت سر خدا، در کدام نهانخانهٔ وجودم پنهان شده بود؟ با ابراهيم، آن قوم سالار پارسا و مطیع، بودم. اکنون چگونه بود که او را ترک گفته، پا بر کتاب مقدس نهاده بودم و لوط دیگری خلق کرده، با او یکی شده بودم؟ شیطان گستاخ در نهانخانهٔ وجودم کز کرده بود و منتظر تا که سر به هوا شوم و ذهنم کلیدها را برجای بگذارد، و شیطان کلیدها را برگیرد و دریچه را باز کند و به سوی نور خیز بردارد و رفتار گستاخانه‌ای با خدا، دشمن جاودانی‌اش، در پیش گیرد.

ترکیهٔ باطن و بیرون راندن شیاطین درونم را - گرگ‌ها، میمون‌ها، زنان؛ کمینهٔ فضایل، کمینهٔ شادی‌ها، موقیبت‌ها - ضروری یافته بودم تا تنها شعله‌ای از من برجای ماند و به سوی آسمان سر برکشد. حالا که مردی شده بودم، به جز اجرای آنچه به هنگام کودکی در حیاط خانه‌مان آرزویش را کرده بودم، چیزی انجام نمی‌دادم. آدم تنها یک‌بار به دنیا می‌آید. فرصت دیگری نصیبم نخواهد گشت!

✽

به اورشليم که برگشتم، شب دامن کشیده بود. ستارگان به آتشی می‌مانستند که فراز سر آدمیان آویخته شده‌اند اما کسی در اورشليم سر به دیدار آنها بر نمی‌داشت تا از هراس قالب تهی کند. سوداهای روزمره، علائق کوچک، غذا، کتاب جیبی و زن، ترس بزرگ را مغلوب کرده بود. به این ترتیب، مردم هنوز می‌توانستند فراموش کنند و به زندگی ادامه دهند.

همچنانکه در رختخواب خود غلت می‌زدم، به خود می‌گفتم که زمان تصمیم‌گیری برایم فرارسیده است تا آنچه به هنگام کودکی به فراست دریافته بودم، به کمال برسانم.

در کوه آتوس، راهبی دستم را گرفته و به کف آن خیره شده بود. می‌گفت که می‌خواهد طالعم را ببیند. در واقع، صورت او به صورت کولی می‌مانست: سیاه و چرمین، با لبان کلفت بزرگ و چشمانی که آتش بیرون می‌زد.

خنده کنان گفتم: «سحر و جادوی تو را باور ندارم.»

جواب داد: «اشکالی ندارد. مهم این است که خودم باور دارم.»

خطوط کف دستم، ستاره‌ها، صلیب‌ها و چین‌های آن‌را نگاه کرد. پس از بررسی زیاد، درآمد که: «در کار دیگران دخالت مکن. تو را برای عمل نساختند، فاصله‌ات را حفظ کن. تو نمی‌توانی با انسان‌ها مبارزه کنی، چون در همان لحظه مبارزه در این فکر هستی که ای بسا حق به جانب دشمنت باشد، پس از آن هر بلایی بر سرت بیاورد، او را می‌بخشی. فهمیدی؟»

گفتم: «ادامه بده.» حرف‌هایش تا حدودی تکامد داده بود. چون می‌دیدم با وجود آنکه این راهب مرا به عمر خویش ندیده بود، راست می‌گفت. بار دیگر به دقت کف دستم را نگاه کرد.

— سودهای زیادی چون خوره به جانت افتاده‌اند. توقع زیادی داری و زیاد پرش می‌کنی. تو داری دلت را می‌خوری. اما از من بپذیر که برای یافتن جواب زیاد حرص و جوش نزن. برای یافتن آن نباید بیرون بروی، او برای یافتن تو خواهد آمد. به حرفم گوش کن و آسوده‌خاطر باش. دارد می‌آید. بگذار حرف مرشدم را برایت بگویم: «راهبی، همه عمر به جست‌وجوی خدا برآمد. تنها هنگامی که نفسهای آخرش را می‌کشید، دریافت که در تمام احوال خدا در جست‌وجوی او بوده است.»^۱

بار دیگر بر روی دستم خم شد. آن‌گاه با چشمانی از حدقه درآمد به من خیره شد و گفت: «وقتی پیر شدی، راهب می‌شوی. نخند. تو راهب می‌شوی.» گاهی یک پیشگویی دروغ تحقق می‌یابد. فقط باید آن‌را باور داشت. به یاد

۱. بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی‌دیشد و از دور خدایا می‌کرد

پیشگویی دیگری افتادم که ماما، هنگام به دنیا آمدنم، بر زبان رانده بود. در روشنایی به من نگریسته و گفته بود: «روزی، این بچه اسقف خواهد شد.»
 هراسان، فریاد زدم: «نه، نه، من نمی‌خواهم راهب بشوم،» و دستم را پس کشیدم؛ گفתי بوی خطر را شنیده بودم.

گمان می‌کردم حرف‌های راهب را پس از آن همه سال فراموش کرده‌ام. اما به ناگاه، در این شب حرف‌های او دوباره از ذهنم سر برکشید. کوشیدم بخندم؛ اما نتوانستم. حرف‌های او، در تمام آن مدت پنهانی در وجودم رخنه کرده و مرا به جایی که نمی‌خواستم، می‌کشانید. دیگر از خنده گذشته بود.

چشمانم را بستم تا به خواب روم و بگریزم... به ناگاه عصیانگری شدم که در خیابان‌های شهری یزرگ سر در دنیالم گذاشته بودند. دستگیر شدم، محاکمه‌ام کردند و محکوم به مرگ شدم. جلاد مرا گرفت و وادارم کرد پیشاپیش او راه بروم. او هم پشت سر، تبر بر دوش، می‌آمد. شروع به فرار کردم. جلاد، که نفس‌نفس می‌زد، پرسید: «چرا فرار می‌کنی؟» پاسخ دادم: «عجله دارم.» حرفم را که تمام کردم، بادی گرم وزینن گرفت و جلاد ناپدید شد. جلاد نبود، ابری سیاه بود که پراکنده شده بود. می‌خواستم به فرار ادامه دهم؛ اما نتوانستم. کوهی بر سر راهم قد برافراشت و راهم را سد کرد. از سنگ یکپارچه بود و همه چخماق. بر قله‌اش پرچم سرخی در اهتزاز بود. به خود گفتم: اگر قصد پیش رفتن دارم، باید از آن بالا روم. پس، به نام خدا، به پیش! علامت صلیب کشیدم و بالای‌روی را شروع کردم. اما پوتین میخ‌دار به پا داشتم و بر اثر خوردن میخ‌ها به سنگ چخماق جرقه بیرون می‌پرید. بالا رفتم و بالا رفتم، لغزیدم، افتادم، دوباره توان یافتم و اندکی دیگر بالا رفتم. و همچنان‌که به قله نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدم، دیدم که آن پرچم سرخ، پرچم نبود، شعله بود. بالای‌روی را ادامه دادم و چشمانم به قله دوخته شده بود. نه، شعله هم نبود - اکنون آن‌را به وضوح می‌دیدم - خدا بود. اما، نه خدای «پدر»، بلکه خدای دیگر، یهوه ترسناک، و در انتظارم بود.

عرق سردی بر تنم نشست. لحظه‌ای در صدد بازگشت برآمدم، اما خجالت کشیدم. زمزمه کنان با خود گفتم: «به پیش، دیگر کار از کار گذشته است.» صدایی زنانه در درونم پرسید: «می‌ترسی؟» فریاد زدم: «آری، می‌ترسم.» فریادم چنان بلند و آکنده از درد بود که بیدار شدم.

داخل رختخوابم نشستم. رؤیا هنوز از میان پلک‌هایم برق می‌زد. آنرا واری کردم، دوباره واری کردم؛ اما نتوانستم تعبیری بیابم. چرا یک عصیانگر؟ چرا جلاد؟ چرا پرچم، شعله و خدا؟ سرم را تکان دادم. به خود گفتم: هر زمان از پرسش کردن بازمانیم، جواب می‌آید، و آرام گرفتیم. هر زمان که پرسش از ذهن پرگویمان پایین می‌رود و قلب و صلبان را در اختیار خود می‌گیرد، پاسخ می‌آید. های چشمه خوشگوار ارزانی تشنگان باشی. آب تو، بر آنان که حرف می‌زنند، بسته است، و به روی آنان که سکوت برگزیده‌اند، باز است. ای چشمه، آن‌کو مهر سکوت بر لب زدند، می‌آید و تو را می‌یابد و می‌نوشد. این گفتهٔ دیرین و ابدی را امروز لبانم با سپاس نجوا می‌کردند.

یک دستهٔ مذهبی از زیر پنجره‌ام عبور می‌کرد. هوا انباشته از بخور و آواز بود. ناگهان احساس خوشحالی کردم. تصمیمی پنهانی در درون من در تازیکی می‌رسید. هنوز نمی‌توانستم سیمایش را ببینم؛ اما ایمان داشتم.

برخاستم، لباس پوشیدم و پنجره را باز کردم. از آسمان آتش می‌بارید، جادهٔ زیر پایم مالامال انواع و اقسام آدم‌ها بود و همه در شتاب بودند. هوا بوی بخور، میوهٔ گندیده و عفونت سنگین و دل‌آزار آدمیان می‌داد. زن عربی فربه روی سبیدی بلال بر سر گذاشته بود و با صدایی نکره جنسش را جار می‌زد. دندان‌هایش در نور آفتاب به سفیدی الماس برق می‌زد. یهودیان با ریش‌های بلند و چرب در امتداد دیوار خانه‌ها سلانه سلانه راه می‌رفتند و از بینی‌های عقابی‌شان زهر بیرون می‌ریخت. کشیش‌های کاتولیک، ارتدوکس و ارمنی، از کنار هم می‌گذشتند، بی‌آنکه به یکدیگر سلام گویند. در دست‌های آنان، مسیح به پرچم نفرت تنزل کرده بود.

از کوچه به پایین رفتم و گشتی در شهر زدم. همه چیز را برای آخرین بار می‌نگریستم و وداع می‌گفتم در ویتترین مغازه‌ای حکاکی کهنه‌ای از کوه سینا دیدم. سن‌کاترین، با تاج شاهی بر سر، در وسط ایستاده بود، در سمت چپ و راست او دو کوه سینا و سن اییستم، مانند یک جفت بال عظیم به شانه‌های او چسبیده بودند. در یک دست پری گرفته بود و با دست دیگرش شاخی را که وسیلهٔ شهادتش بوده است، نوازش می‌کرد. در زیر حکاکی، به یونانی قدیم چنین نوشته بود: «شما ای

کوه‌های برجای‌مانده، چه ارزشی دارید؟ از چه رو به خود می‌باید که با گیاه پوشیده شده‌اید، درخت فراوان دارید و سرشارید از شیر؟ تنها و تنها یک کوه وجود دارد که به هم فشرده، حجیم، یارسا، ضخیم، با عزت، با فضیلت، پاک، آسمانی، ملکوتی، فرشته‌وش و الهی است و آن هم طور سیناست.»

مدتی دراز نمی‌توانستم از این حکاکای چشم‌برگیرم. هرچه بیشتر به آن خیره می‌شدم، بر یقینم بیشتر می‌افزود که اگر رؤیایم دوام بیشتری آورده بود، اگر فریاد نزده بودم که «می‌ترسم!» و بیدار نمی‌شدم، کوهی که از آن بالا می‌رفتم، جفتی بال می‌شد. چرا که این کوه انباشته از سنگ چخماق و جرقه، راه عروج مبارزهام بود. با فتح آن مبارزهام بال می‌شد و با آنچه در قله بود، پرچم سرخ، شعله، یا خدا، یکی می‌شدم.

رؤیا و آرزوهای کودکانه و پیشگویی‌های پوچ، با واقعیت تصویر کوه سینا در جلو چشمانم به هم آمیخته بود. ناگهان، تصمیم نهفته‌ای که در درونم می‌رسید، سیمای خود را یافت. به صدای بلند گفتم: «راه من این است. آنچه بایدم کرد، یافته‌ام: به کوه سینا می‌روم. آنجا چشمانم باز خواهد شد.»

بیابان کوه سینا

سالیان زیاد در ذهنم، سینا، کوهی که خدا بر آن گام گذاشته است، به صورت قله‌ای دست‌نیافتنی درخشیده بود. پیش از صومعه مشهور، بنا شده بر رأس بوته‌ای که «در آتش سوخت؛ اما از میان نرفت». بحر احمر، آرایبا پترا، بندر کوچک رایثوا، بر سر راه بودند، و آن‌گاه سفری دیرپا با شتر در امتداد بیابان در پیش بود و گذر از میان کوه‌های ترسناک و غیرانسانی، جایی که قوم بنی‌اسرائیل با شکوه و شکایت سالیان زیادی را در آن به سر آورده بودند.

جليله^۳، با افسون افسانه‌ای، کوه‌های هماهنگ، دریای آبی، و دریاچه باریک و طننازش، لبخندزنان پس پشت عیسی گسترده است، و همانند مادری که به پسرش شبیه است، او را می‌ماند. تفسیری ساده و روشن بر حاشیه عهد جدید است. در جليله، خداوند خود را به شکل انسانی آرام، بی‌توقع و بشاش، آشکار می‌سازد. اما «عهد عتیق» همواره به مذاقم سازگارتر می‌آمد و عمیق‌تر به نیازهای روحم پاسخ می‌گفت. هر زمان که این کتاب مقدس را که ملامت کینه و صاعقه است، به دقت می‌خواندم، این کتاب که دستش بزنی بخار از آن بلند می‌شود، درست مانند کوهی که خدا بر آن فرود آمد، آرزویی گنازان برای رفتن و دیدن این قله‌های غیرانسانی که این کتاب در آن نازل شد، در وجودم چنگ می‌زد، تا این قله‌ها را با چشم خود ببینم و آنها را لمس کنم.

۱. آرایبا پترا Arabia Petraea یعنی «عرستان سنگی». پترا، معرب آن بطراء، پایتخت مملکت نبطیان، که خرابه‌های آن در وادی موسی یا جنب آن بر جبل هارون از جبال شراه در مملکت اردن هاشمی کنونی واقع است. پترا در قرن دوم میلادی، پایتخت ایالت رومی آرایبا پترا گردید.

یک بار با یک دختر در باغی بحث کوتاه و آمیخته با خشمی کردم که هیچ گاه فراموش نمی کنم. گفتم: «از هرچه شعر و هنر و کتاب است، بیزارم. همه به نظر بی جوهر می آیند. از مقوا درست شده اند. به این می ماند که گرسنه باشی و به جای آنکه نان و شراب و گوشت به تو بدهند، صورت غذا جلوت بگذارند و مانند بزی آن را بجوی.»

دلیل عصبانیت معلوم نشد. شاید هوس دستیابی به دختری که جلوم ایستاده بود و نمی توانستم به او دست بزنم، بر من عارض شده بود.

به یک دختر روستایی روس می مانست: رنگ پریده و دهان گشاد بود و استخوان های گونه اش بیرون زده بود. نگاهش که می کردم، خشمم افزایش می یافت. گل سرخی در دست داشتم و شروع به کندن گلبرگ های آن کردم.

– روح های ضعیف ما، گرسنگی را چنین فرومی نشانند – مانند بز.

دخترک چشمک رندانه ای زد و با خنده جواب داد: «از روی خشم با من سخن می گویی، ولی با تو موافقم. تنها کتاب واقعی عهد عتیق است، چون از مقوا درست نشده، همه اش گوشت و استخوان است و خون از آن می چکد. به نظر من، اناجیل به پیاله ای چای بابونه می مانند که به درد آدم های ساده دل و بستری می خورند. عسی واقعاً یک بره بود. هنگام عید پاک، او را بر روی علف سبز سر بریدند و بی آنکه مقاومتی بکنند، رام و منقاد بیع کرد. خدای من، بیهوه است، بیهوه خشن و سنگین، با پوست جانور وحشی، که آن را کشت، بر تن، مانند آدمی وحشی که از صحرا می آید و تیشه ای بر کمر دارد. با این تیشه، بیهوه قلبم را می کشاید. و وارد می شود.»

لحظه ای ساکت ماند. گونه هایش برافروخته بود؛ اما شعله فروکش نکرده بود. و چنین ادامه داد: «به یاد داری که بیهوه چگونه با انسان ها سخن می گوید؟ دیده ای که چگونه انسان ها و کوه ها در دست هایش ذوب می شوند و ملکوتش در زیر پاهای او غرق می شود؟ انسان فریاد می زند، می گرید، در غارها پنهان می شود، در گودال ها پناه می گیرد – تلاش می کند که بگیرزد، اما بیهوه، مانند دشنه ای، در قلبش کاشته شده است.»

بار دیگر دخترک ساکت ماند، و من نیز. اما من دشنه را در اعماق قلبم حس می کردم.

آن روز نخستین خواستم برای دیدن و لمس کردن بستر رودی که خدا، همچنان که از بیابان می‌گذشته، آنرا باز کرده بود، شعله کشید: خواست برای ورود به آن، آن‌گونه که انسان وارد کنام شیر می‌شود. و اکنون، خدا را سپاس، که ساعت موعود فرارسیده بود تا این گرسنگی تازه را اقناع کنم.

سفرم به رژیایی زردگذر، رژیایی آتشین و جادویی، می‌مانست: اورشلیم به سوئز، سپس از سوئز به رایتو، بندر آرابیایپترا، و از آنجا عزیمت به طور سینا. کوه‌ها آبی کم‌رنگ بودند و آب، به رنگ سبز، بندرگشاد و باز با قایق‌های سرخ، زرد و سیاه، و تعدادی کلبه‌های مفلوک در امتداد ساحل.

چه آرامش عظیمی! دو شتر در اسکله ظاهر شدند، لحظه‌ای سر به سوی دریا گردانیدند، و با گام‌های بلند و موزون میان خانه‌ها ناپدید شدند.

زورقی با بادبان سفید برای بردن من آمد. درون آن، راهبی فربه و پسرمانند بود. آبای سینا، مقیم قاهره، خبر ورودم را اعلام کرده بودند.

همین که پا بر شن خشن نهادم، قلبم از شادی می‌رقصید. نکند که این‌همه رژیا باشد؟ خط ساحلی انباشته از صدف‌های بزرگ بود. خانه‌ها از چوب‌هایی که از دریا گرفته بودند، از مرجان‌ها و اسفنج‌های سنگواره، از پوست ستاره دریایی و لاک‌پشت‌های قوی‌جثه، بنا شده بودند. چند فلاح که در کنار لنگرگاه ایستاده بودند، جلباب سفیدشان سیاهی پوست آنها را بیشتر نمایان می‌ساخت. دخترکی رنگ شکلاتی، در لباسی به درخشش گل‌کاغذی روی شن بازی می‌کرد.

دورترک، چند خانه اروپایی بود که از چوب ساخته شده بودند، با ایوان، سایبان‌های رنگی بزرگ، باغ‌های عروسک‌مانند و قوطی‌های حلبی که این‌سو و آن‌سو پخش شده بودند. دو زن انگلیسی بر ایوان سبزی نشسته بودند. در این بیابان گرم، فوق‌العاده پریده‌رنگ می‌نمودند. گفتم بی‌هوش شده بودند.

راهبی که برای بردنم آمده بود، گفت که حاجی‌ها پس از بازگشت از مکه همین‌جا، در رایتو، قرنطینه می‌شوند. در چنان مواقعی، خط ساحلی متروک انباشته از هزاران حاجی می‌شود. هیاهویی به پا می‌گردد. تنبور و سرنا نواخته می‌شود، حاجی‌ها دوزانو بر روی شن می‌نشینند و به تلاوت قرآن می‌پردازند.

به موقوفه آبای سینا در رایتو رسیدیم. از همین‌جا سوار بر شتر، عازم کوه طور می‌شدیم. اطراف حیاط بزرگ، چندین حجره بود. چندین اتاق ویژه مهمان،

مدرسه‌ای برای پسرها، مدرسه‌ای برای دخترها، چند انبار و مطبخ و اصطبل هم در حیاط قرار داشت. نمازخانه در وسط واقع بود. اما بزرگ‌ترین معجزه در این بیابان عربستان، قلب گرم و سرشار از محبت آرکی‌ماندرایت تئودوسیوس^۱، سرپرست موقوفه، بود. یونانی‌ها به ندرت پا به این برهوت می‌گذاشتند، و تئودوسیوس، یک هلنی بلندبالا و متشخص، اهل تسوموس در آسیای صغیر، طوری به من خوش آمد گفت که گویی به خود یونان خوش آمد می‌گوید.

تمام مراسم مهمان‌نوازی مقدس، که آن‌چنان برایم آشنا بود، در مورد من اجرا شد: قاشقی مربا، قهوه ترک با لیوانی آب سرد، میز غذای شاهانه، با رومیزی سفید و معطر، شادی ساطع از چهره کسانی که پذیرایی می‌کردند.

از پنجره بحر احمر را می‌توانستم ببینم که می‌درخشید و کوه‌های تبتاید^۲، غرق نور، در دوردست به چشم می‌خورد. از «هفتاد نخل»^۳ که عهد عتیق یافتن آنها را در این قریه کوچک به یهودیان، موقعی که از دریای سرخ عبور می‌کردند، نسبت می‌دهد، با سرپرست سخن گفتم. و درباره «دوازده چشمه»^۴ به گونه‌ای از او سؤال کردم که گویی احوال عزیزان دور از وطن را می‌پرسم. و هنگامی که به من گفت بییشه نخل هنوز بر سر جا بود و از چشمه‌ها آب می‌جوشید، شادمان شدم.

در زندگی‌ام بارها طعم خوشبختی‌های مشابهی را چشیده بودم - جامی آب سرد پس از سفری خسته‌کننده، سایه‌ای دلچسب و ساده، قلب انسانی که ناشناخته در گوشه پرتی از دنیا زندگی می‌کرد و گرم و بامحبت منتظر بیگانه‌ای بود. و زمانی که بیگانه از راه می‌رسد چگونه این قلب برمی‌جهد و شادی می‌کند؛ زیرا انسانی را یافته است! در عشق، همچنان که در مهمان‌نوازی، دهنده شادمان‌تر از گیرنده است. من و سرپرست موقوفه با هم غذا خوردیم و مانند دو دوست که از وصال خوشحال‌اند، با هم حرف زدیم. اینجا، در بیابان، پرسش‌های بی‌شماری در ذهنش راه یافته بود و از من می‌خواست به آنها پاسخ گویم. از شهرهای بزرگ، بی‌ایمانی و رنج انسان معاصر، نخوت اغنیا و خانه‌به‌دوشی فقرا، سترون بودن نجبا، برایش گفتم. سپس از تحول بزرگی که در روسیه به وقوع می‌پیوست، سخن به میان آوردم.

1. Archimandrite Theodosius

2. Thebaid

۳. از «هفتاد نخل» و «دوازده چشمه»، در «سفر خروج» باب پانزدهم سخن به میان می‌آید.

با نگرانی پرسید: «آیا آن روس‌ها به خدا اعتقاد دارند؟»
 - نه، به انسان معتقدند.

با لحنی حقاقت‌بار گفت: «به آن کرم؟»

و من که ناگهان دنگم گرفته بود از این کرم‌ها دفاع کنم، با سرسختی پاسخ دادم:
 «آری، پدر تئودوسیوس، به آن کرم.»

خواستی شیطانی در درونم سر به‌عصیان برداشته بود. مار از «درخت دانش»
 بالا می‌رفت و سوت می‌کشید. راهب با ولع و اشتیاق گوش می‌کرد.

به این ترتیب، با کشاندن قلب این تارک دنیا به سوی وسوسه و بدل ساختن
 آرامش او به نگرانی، به عالی‌ترین شیوه ممکن جبران مهمان‌نوازی را کردم.

طعمه^۱، منصور^۲ و عوا^۳ سر رسیدند. شتران بودند. جلباب رنگارنگ بر تن،
 دستار موی شتر بر سر، قداره بر کمر داشتند. اعراب بدوی بودند، با چشمان عقابی
 و پاهای باریک می‌آمدند تا همراه سفر سه روز و سه‌شنبه من به صومعه باشند و
 در صورت خطر از من دفاع کنند. به روایت تواریخ، چشم‌بدوی‌ها در برابر
 فاصله‌ای که چشم ما می‌بیند، تشخیص می‌دهند، از چند کیلومتری بو می‌شنوند و
 تشخیص می‌دهند چه نوع چوبی می‌سوزد و می‌دانند جا پای باقی‌مانده بر روی
 شن‌ها از آن مرد یا زن است و اینکه زن شوهردار، بی‌شوهر یا حامله بوده است.

با گذاشتن دست به سینه، دهان و پیشانی به ما سلام دادند. پشت سر آنان در
 حیاط، سه شتر بود که بار سفر بر آنها گذاشته شده بود: غذای مایحتاج، پتو و یک
 چادر. چند کلمه‌ای عربی که در سفر سه‌روزه با آنها لازم بود، از قبیل، خبز، ماء،
 نار، الله، یاد گرفته بودم.

شترها زانو زدند. چشمان درخشان‌شان زیبا بود؛ اما عاری از مهربانی. جمازه
 آنها با منگوله‌های پشمی نارنجی و سیاه زینت داده شده بود.

سرپرست آمرانه گفت: «چند دانه خرما به شترها بدهید، مبادا هوس کرده
 باشند.» و راهب جوان که مشت‌هایش پر از خرما بود، پیش دوید.

من و سرپرست یکدیگر را در بغل گرفتیم. کم مانده بود چشمانمان پر از اشک
 شود. از هم جدا شدیم. پشت سوت‌نفته صومعه بیابان شروع شد - خاکستری، بی‌صدا
 و بی‌حاصل.

حرکت موزون و مطمئن شتر، بدنت را پیش می‌برد، خونت آهنگ این حرکت را می‌گیرد و همراه با خونت، روح نیز، زمان خود را از تقسیمات هندسی، که ذهن هشیار و شفاف غرب در درون آن فرو کرده، رهایی می‌بخشد. اینجا با حرکت «کشتی بیابان»، زمان از زندان محکم ریاضیات رهایی می‌یابد، جوهری سیال و تقسیم‌ناپذیر می‌شود: سرگیجه‌ای سبک و سکرآور که اندیشه را تبدیل به مکاشفه و موسیقی می‌کند.

همچنان که ساعت‌ها خویشتن را به دست این حرکت موزون سپرده بودم، دریافتم که چرا اهالی آناتولی به هنگام قرائت قرآن تن خود را پس و پیش می‌برند گویی سوار شترند. به این ترتیب، حرکت یکنواخت و سکرآور را به روح خویش منتقل می‌کنند و به بیابان بزرگ عرفان - جذب - رهنمون می‌شوند.

تا چشم کار می‌کرد، پهنه طوفانزا و گلرنگ پیش رویمان گسترده بود. تصور می‌کردم دریاست. بدوی‌ها به هم برآمدند، پنهانی در گوش هم زمزمه کردند و دوباره جدا شدند. راهمان را ادامه دادیم. دریا نبود. تمام آن پهنه گلرنگ، بیابان بود که طوفانی مهیب آن را برهم می‌زد و به ابر شن‌های سوزان رنگ گل می‌داد. طولی نکشید که وارد طوفان شن شدیم. نفس‌هامان بریده شد. طعمه از آواز خواندن بازایستاد. هر سه عبایشان را محکم به خود پیچیدند و دهان و بینی خود را پوشانیدند. شن بالا می‌آمد، بر صورت و دستان می‌زد و آنها را مجروح می‌ساخت. شترها این‌سو و آن‌سو می‌شدند و نمی‌توانستند تعادل خود را حفظ کنند. هر چند که سه ساعت در طوفان شن بودیم، نهانی شادمان بودم که توانسته بودم این گردباد مهیب بیابان را به تجربیاتم بیفزایم.

خورشید در کار غروب بود. طوفان را پشت‌سر نهاده بودیم و عاقبت به کوه‌ها نزدیک می‌شدیم. اندک‌اندک بیابان رنگ بنفش به خود می‌گرفت و پوشیده از سایه می‌شد. طعمه که در رأس کاروان می‌رفت، ایستاد و علامت توقف داد. شترها خرناسه کشیدند. زانوی پای راست را بر زمین زدند، آن‌گاه بر روی پاهای عقب بر زمین فروافتادند. صدای فرود آمدنشان به فروریختن خانه می‌مانست.

بارشان را زمین گذاشتیم و خیمه به‌پا کردیم. عوا با توده‌ای هیزم که سر راه با دفت تمام گرد آورده بود، آتشی به‌پا کرد. منصور، از خرجتی گوشت و آرد و برنج و کره بیرون آورد و مشغول پخت و پز شد. طعمه هم آرد ذرت را با آب مخلوط

کرد. خمیر را در تابه‌ای پهن می‌کرد و نان می‌پخت. در این حیص و بیص، بوی دلپذیر پلو بلند شده بود. با هم دور آتش نشستیم، غذا خوردیم، چای درست کردیم، سپس درحالی که گاهی به آتش خاکستر شده می‌نگریستیم و زمانی به ستاره‌های ناآرام آویخته بر فراز سرمان خیره می‌شدیم، چیق چاق کردیم.

احساس تندرستی غریبی در تمام بدنم می‌کردم. اما می‌کوشیدم همه این هیجان را - عربستان، بیابان، اعراب بدوی - در مهار آورم و بر دلم که چنین هیجان‌زده شده بود، سرکوفت می‌زدم.

درحالی که در زیر خیمه آرمیده بودم، چشمانم را بستم و تمامی زمزمه‌های گنگ و مرموز بیابان در ذهنم جاری شد. بیرون خیمه، شترها نشخوار می‌کردند، صدای سایش آرواره‌هایشان را می‌شنیدم. تمام بیابان نیز، مانند شترها، نشخوار می‌کرد.

سپیده‌دم روز بعد، سفرمان را از میان کوه‌ها از سر گرفتیم، آن کوه‌های متروک و بی‌حاصل که از انسان‌ها بیزارند و آنان را از خود می‌رانند. گاهی کبکی خاکستری بال‌هایش را در گودال صخره‌ها برهم می‌زد؛ زمانی کلاغی از فراز سرمان پر می‌کشید و دور می‌زد؛ گفתי بوی تعفن لاشه را از ما می‌خواست بشنود و بر سر ما هجوم آورد.

سراسر روز، حرکت موزون شترها و آواز یکنواخت طعمه در ترنم بودند. خورشید، چون آتش، بر روی ما افتاده بود. هوا بر فراز سنگ‌ها و سرما می‌لرزید. راهی را در پیش گرفتیم که قوم بنی‌اسرائیل سه هزار سال پیش به هنگام فرار از سرزمین پربرکت فرعون در پیش گرفته بودند. این برهوت، کارگاهی بود که ایشان در آن گرسنگی و تشنگی کشیده، لندیده و آبداده شده بودند. با چشمانی سیری‌ناپذیر یکایک تخته‌سنگ‌ها را می‌نگریستم، وارد دره‌های تنگ و پیچاپیچ، که ستیخ‌های تابناک کوه را در ذهنم نقش می‌کرد، می‌شدم. یادم آمد که چگونه یکبار در ساحل یونان، ساعت‌ها درون غاری انباشته از قندیل‌های بلورین و ذکرهای سنگی عظیم که در نور چراغ‌قوه درخشش قرمزرنگی داشتند، پیش رفته بودم. آن غار، که زمانی زهدان رود بزرگی بوده است، خالی مانده بود؛ زیرا رود مسیرش را در طول قرون تغییر داده بود. این اندیشه در ذهنم جرقه زد که همین بلا بر سر این دره تنگی که در زیر آفتاب آن‌را می‌پیمودیم، آمده است. خدا - یهوه بی‌رحم - این رشته‌جبال را کنده بود تا از آن عبور کند.

پیش از عبور از این برهوت، یهوه هویت خود را آشکار نکرده بود؛ زیرا مردمش هنوز معین نشده بودند. الوهیم^۱ های گوناگون یکی نبودند. آنها روح‌های بی‌شماری بودند، سرگردان در هوا، بی‌نام و ناپیدا. دم زندگی به دنیا می‌دمیدند، تولید مثل می‌کردند، از اوج خویش بر روی زنان می‌افتادند، می‌کشتند، برق می‌زدند، رعد می‌زدند، به صورت صاعقه بر زمین فرود می‌آمدند. وطنی نداشتند، به هیچ‌کس و هیچ قبیله‌ای تعلق نداشتند. اما آهسته آهسته، جسم یافتند و مرئی شدند و پرستشگاه‌هایی بر روی سنگ‌های عظیم برای خود بنا نهادند. انسان‌ها بر روی این سنگ‌ها چربی می‌مالیدند، قربانی می‌کردند و خون بر آنها می‌مالیدند. انسان هرچه را که عزیز می‌داشت - فرزند نخست‌زاده‌اش، تنها دخترش - مجبور بود قربانی خدایش کند تا مورد عنایت خداوند قرار گیرد.

در طی قرون که قوم پیشرفت کرد، آهسته آهسته ملایم شد و متمدن گردید. خدا نیز ملایم شد، متمدن گردید. اکنون، به جای انسان‌ها، حیوانات قربانی او می‌شدند. صورت‌های آشنایی به او دادند: مار، شاهین، گوساله^۲ طلایی^۱، اهرام بالدار. به این ترتیب در این سرزمین پریبرکت مصر، خدای بنی‌اسرائیل شروع به فرونشاندن خشم خویش کرد. اما ناگهان فرعون بدسگال آمد، ریشه قوم بنی‌اسرائیل را از سرزمین پریبرکت کند و آنان را به صحرای عربستان افکند. گرسنگی و تشنگی آغاز شد، ژکیدن و عصیان نیز. حتماً در همین حوالی بوده‌است که یک روز ظهر به‌گاه تشنگی و گرسنگی ایستاده و فریاد زده بودند: «ای کاش وقتی که در سرزمین مصر در ناز و نعمت بودیم، می‌مردیم!» و موسی، در حالت خشم و نومیدی، دست به آسمان دراز کرده و فریاد زده بود: «خدایا با این قوم ناسپاس چه چاره کنیم؟ همین الان است که سنگ بردارند و به سویم پرتاب کنند!»

و خداوند بر روی قومش خم شد و شنید. گاهی برایشان مائده آسمانی می‌فرستاد و زمانی هم شمشیر. روز به روز، با پیش‌تر رفتن به بیابان، قیافه خدا خشناک‌تر می‌شد و با خشونت بیشتری با ایشان رفتار می‌کرد. شباهنگام آتش می‌شد و بر سرشان می‌بارید و به هنگام روز ستونی از دود می‌گردید. وارد کشتی

1. Elohim

۲. گوساله طلایی همان است که در فرهنگ اسلامی گوساله سامری نامیده می‌شود.

میثاق می‌شد. خدامان^۱ از روی ترس او را نیایش می‌کردند، و دستی که به او می‌خورد، به خاکستر بدل می‌گردید. قیافه‌اش هرچه بیشتر مشخص می‌شد. خشن شد و نمود خشن اسرائیل را به خود گرفت. او دیگر گروهی روح بی‌نام و ناپیدا که بدون آشیان در هوا پخش شده باشند، نبود. او دیگر خدای سراسر زمین نبود. او یهوه بود: خدای قهار، انتقامجو و خونخوار قومی واحد، قوم بنی‌اسرائیل. او مجبور بود که قهار، انتقامجو و خونخوار باشد؛ زیرا مرحلهٔ سرنوشت‌سازی را از سر می‌گذرانید، با عمالیق^۲ و مدینی‌ها^۳ و بیابان جنگ می‌کرد. باید از طریق رنج، رندی، کشتار، بر آنها چیره می‌شد و خود را نجات می‌داد.

این درهٔ بی‌حاصل، بی‌درخت و غیرانسانی، که از آن می‌گذشتیم، نیام ترسناک یهوه بوده است. غرش‌کنان از اینجا گذشته بود.

چگونه می‌توان، بدون عبور از این بیابان مهیب و بدون تجربه کردن چند و چون آن، پی به احوال قوم بنی‌اسرائیل برد؟ ما سه روز متوالی، سوار بر شتر، از این بیابان عبور می‌کردیم. گلویت از نشنگی می‌سوزد، سرت به دوار می‌افتد، و ذهنت، همچنان که راه درهٔ مارپیچ و صیقلی را پیش می‌گیری، مثل فرفره می‌چرخد. قومی که در این کوره به مدت چهل سال آبداده می‌شود، مگر می‌توان از صفحهٔ روزگارش برانداخت؟ از دیدن سنگ‌های مهیبی که فضایل قوم یهود بر روی آنها به وجود آمده بود، شادمان شدم: استقامت، قدرت اراده، سرسختی، و تحملشان، و بالاتر از همه، خدایی که جسمش از جسم آنها و شعله‌اش از شعله آنها بود و فریادش می‌زدند: «به ما غذا بده، دشمنانمان را بکش، ما را به سرزمین موعود رهنمون گردان!»

آن روز ظهر عاقبت در کار رسیدن به صومعهٔ سینا بودیم. از فلات مدین، که ارتفاعی بیش از هزار و هفتصد کیلومتر دارد، بالا رفته بودیم. شب قبل را در گورستان مسلمانان گذرانده و جلوگور شیخ قبیله خیمه برپا کرده بودیم. سپیده‌دم بیدار شدیم. سرما گزنده بود، برف روی خیمه را پوشانده بود. تمام جلگه به سفیدی الماس پیش روی ما گسترده بود. چوب سقف کلبه خرابه‌ای را در

۱. Levites خدام بیت‌المقدس.

گورستان بیرون کشیدیم، آتشی علم کردیم، شعله زبانه کشید. هر چهار نفر، دور آتش میچاله شدیم تا گرم شویم. شترها نیز نزدیک آمدند و گردن‌های خود را بالای سر ما دراز کردند. عرق خرما خوردیم و چای درست کردیم. آنگاه بدوی‌ها، حصیری بر روی برف انداختند و درحالی که صورت‌های باریک و آفتاب‌سوخته‌شان را به جانب قبله نموده بودند، مشغول نماز شدند.

غرق در جذبیه بودند و چهره‌شان برق می‌زد. با احترامی بزرگ به آن سه بدن سختی کشیده و گرسنه که آن‌چنان سیر شده بودند، می‌نگریستم. منصور، طعمه و عوا دست به معراج زده بودند. در بهشت گشوده شده و ایشان وارد گشته بودند. بهشت مخصوص خودشان بود، بهشت محمدی: بهشت خورشید، شتران سفید و میش‌های مشغول چرا در چمنزارهای سبز، خیمه‌های رنگارنگ و زنانی که دوزانو بیرون خیمه‌ها نشسته بودند، سرها را با خنده عقب افکنده، برنجن بر دست و پا داشتند، چشمانشان سرمه کشیده، گیسوانشان حنازده و دو خال بر گونه داشتند؛ غذا بخار می‌کرد: پلو با شیر، خرما، نان سفید و ظرفی آب سرد؛ سه خیمه بزرگ‌تر از دیگر خیمه‌ها، سی‌وسه شتر تندروتر از دیگر شتران، و سیصد و سی‌وسه زن طننازتر از دیگر زنان بودند: خیمه‌ها، شتران، و زنان منصور، طعمه و عوا.

نماز تمام شد، در بهشت بسته شد، بدوی‌ها از معراج به فلات مدین بازگشتند و بی‌آنکه سخنی بگویند، به آتش نزدیک شدند و با شور و شوق وظیفه محقر زمینی خود را از سر گرفتند. مگر دوام این زندگی چه اندازه بود؟ بهشت از پی آن می‌آمد. بنابراین، بهتر آنکه صبر پیشه کرد.

دست به سوی طعمه، که سمت راست من نشسته بود، دراز کردم و گفتم: «اللہ اکبر. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمداً رسول الله.» از روی شگفتی یکه خورد، گویی رازش را برملا کرده بودم. با چهره‌ای سرشار از شادی، به من نگرست و دستم را فشرده.

به راه افتادیم. پای پیاده راه می‌سپردم. دیگر تحمل حرکت آرام و صبور شترها را نداشتم. کوه‌هایی از سنگ خارای قرمز و سبز در دو سوی ما قد برمی‌افراشت. گاه و بی‌گاه، پرنده‌های کوچک و سیاه، با کاکل ریز و سفید، از فراز سر ما رد می‌شد. کاروانی از انتهای جاده پدیدار شد. بدوی‌ها فریاد شادی کشیدند و ایستادیم.

دو شترسوار، که نزدیک می‌شدند، گفتند: «سلام علیکم.» با شتربان‌های ما دست

دادند و رویوسی کردند. تعارفات ساده و دیرینه شروع شد: «حال شما چطور است؟ زنه‌ار چه می‌کنند؟ شترها چطورند؟ از کجا می‌آید، به کجا می‌روید؟» کلمات «سلام» و «الله» بود که مرتب بر زبان می‌آوردند و برخورد آنها در بیابان معنایی مقدس و والا به خود گرفت که بایستی سرمشق برخورد مرد با مرد گردد.

این فرزندان صحرا را از صمیم دل می‌ستایم. بنگر که چگونه زندگی می‌کنند - با چند خرما، مثنی ذرت، پیاله‌ای قهوه! بدن‌هایشان چابک، ساق پایشان به باریکی ساق بز نر، چشمانشان به سان چشم شاهین. تهیدست‌ترین آدم‌های دنیایند و در عین حال مهمان‌نوازترینشان. به رغم گرسنگی، هیچ‌گاه سیر نمی‌خورند. اندکی قهوه، کمی شکر، مثنی خرما نگه می‌دارند تا به بیگانه‌ای هدیه کنند. سرپرست موقوفه در رایتیو، از زن بدوی ریزقامتی برایم گفت که به یک توریست انگلیسی، که قوطی کنسروهایش را باز کرده بود، خیره شده بود. مرد انگلیسی ضمن خوردن، لقمه‌ای به او تعارف می‌کند؛ اما غرور زن اجازه قبول آن را نمی‌دهد. سپس، به ناگاه از گرسنگی ضعف می‌رود و نقش بر زمین می‌شود.

اولین عشق عرب بدوی، شتر او است. وقتی یکی از شترها کوچک‌ترین آهی می‌کشید، همراهانم می‌ایستادند. جمازه‌اش را مرتب و شکم و سم آن‌را واری می‌کردند، هر اندازه علف خشک که در دسترس بود، جمع می‌کردند و به شتر می‌دادند. عصرها، جمازه شتر را پایین می‌آوردند و پتویی پشمی بر پشتش می‌انداختند سپس پارچه‌ای بر زمین می‌گسترده و به دقت ناخالصی‌ها را از علیقه‌اش جدا می‌کردند.

یک شعر قدیمی عربی، همراه محبوب عرب بدوی را این‌گونه ستایش می‌کند:

اشتر گام می‌نهد بر بادیه و پیش می‌رود.

به استواری تخته‌های تابوت می‌ماند.

ران‌های استوارش شبیه دروازه‌ای مرتفع است.

فرورفتگی جای تنگ بر پهلوهایش

به دریاچه خشک سنگلاخی می‌ماند.

بر کفل‌هایش دست بز نه می‌پنداری به سوهان دست می‌زنی.

به برکه‌هایی می‌مانند که معمار یونانی ساخته و با سفالش پوشانده

است.

با شتاب کوهها را درمی‌نوردیدیم. آرزویی گدازان ما را بر آن می‌داشت که عاقبت به صومعه برسیم. اندکی آب در حوضچه‌ای طبیعی، چند نخل، کلبه‌ای سنگی، و دورترک، صلیبی چوبی در داخل صخره‌سنگ. ناگهان طعمه دست بلند کرد و فریاد زد: «صومعه!»

در زیر پای ما، میان دو کوه بلند، صومعه سینا، محصور با دیوارهای بلند، پدیدار شد. این لحظه را از صمیم دل آرزو کرده بودم؛ اما اکنون که میوه آن‌همه تلاش را در دست داشتم، بی‌قیل و قال، و به آرامی شادمانی می‌کردم. قدم‌هایم را هم تند نکردم. لحظه‌ای می‌خواستم برگردم، در درونم لذتی سرسخت زبانه می‌کشید که میوه آرزویم را نجیسم و از آن بهره‌نجویم. اما به ناگاه، بادی گرم وزیدن گرفت و عطر درختان پرشکوفه را آورد. انسان درونم پیروز شد و پیش رفتم.

اکنون هیئت صومعه را آشکارتر می‌دیدم. دیوارها و برج‌هایش، نمازخانه، درخت سرو. به باغ راهب که بیرون دیوارها بود، رسیدیم. از پرچین بالا رفتم و درختان زیتون، پرتقال، گردو، و انجیر را دیدم، بادام‌های بزرگ آسمانی را نیز؛ که اینجا در قلب بیابان در زیر نور خورشید می‌درخشیدند! با گرمای دلپذیر، عطر، وزوز حشرات کوچک، بهشت بود!

مدتی از این چهره خدا لذت بردم، چهره شادایی که انسان‌ها را دوست می‌دارد و از خاک و آب و عرق سرشته شده است. سه روز گذشته را، با چهره دیگرش رویارو شده بودم، چهره مهیب و بدون شکوفه‌اش را که از سنگ خارا ساخته شده است. به خود گفته بودم: این آتشی که می‌سوزاند، این سنگ خارایی که از فرط سختی در دست آرزوهای انسان موم نمی‌شود، خدای حقیقی است. اما اکنون که از روی پرچین به این باغ پرشکوفه خم شدم، با هیجان گفتار زاهد را فریاد آوردم که: «خدا لرزش و اشکی ملایم است.»

بودا می‌گوید: «معجزات بر دوگونه‌اند: معجزات جسم و معجزات روح. من به دومی عقیده دارم، نه به اولی.» صومعه سینا، معجزه روح است. این صومعه، که در قلب صحرای غیرانسانی پیرامون چاهی بنا شده است و قبایلی از مذهب و زبان دیگر در اطراف آن گردآمده‌اند، چهارده قرن به‌سان قلعه‌ای سر برافراشته و در برابر نیروهای طبیعی و انسانی مقاومت کرده است. با غرور آندیشیدم که وجدانی والا و انسانی در اینجا وجود دارد؛ اینجا فضیلت انسانی، صحرا را مغلوب کرده است.

سر از پا نمی‌شناختم. اینجا در میان قله‌ها و فلات‌های مرتفع «عهد عتیق» بودم! به سمت مشرق «کوه دانش» آرمیده بود، در همان‌جا که موسی مار مسی را تعبیه کرد. در ورای آن سرزمین عمالیق و کوه‌های آموریت^۱ بود. به سمت شمال کدار^۲، ادومیه^۳ و کوه‌های تایمان^۴، که تا صحرای موآب^۵ می‌رسید. به جنوب، دماغه^۶ فاران^۶ و بحر احمر. و آخر از همه، به سمت مغرب، سلسله جبال سینا با قله مقدس، آنجا که موسی با خدا حرف زد؛ و در دوردسته کوه سن‌کاترین. باغ صومعه در میان خورشید و برف برق می‌زد. درختان زیتون به آرامی خش‌خش می‌کردند، پرتقال‌ها در میان شاخه‌ها برق می‌زدند سروها عارفانه به سیاهی شبق قامت افراشته بودند. عطر درختان بادام شکوفه داده، مانند نفس خدا، آهسته و مرتب می‌آمد و دماغ و ذهن را سرشار سرور می‌کرد.

راستی، چگونه این صومعه قلعه‌مانند، توانسته بود در برابر نفس هیجان‌آور باد بهاری مقاومت کند؟ در طول قرون متمادی، چگونه در زمین فرورفته بود؟



از دروازه بلند وارد صومعه شدم. نمازخانه در وسط حیاطی بزرگ قرار داشت و پهلوی آن، مسجدی کوچک با مناره باریکش. اینجا، عاقبت، صلیب و هلال پیوند یافته بودند. پیرامون حیاط، که از برف پوشیده شده بود و چون الماس می‌درخشید، حجره‌ها و اتاق‌های مهمانان و انبارها قرار داشتند. سه راهب در زیر نور آفتاب نشسته بودند و خود را گرم می‌کردند. زمانی دراز برجای ماندم و با اشتیاق به حرف‌هایشان گوش دادم. گفتارشان در سکوت عظیم هوا طنین می‌انداخت. یکی از معجزاتی که در امریکا دیده بود - کشتی‌های بخار، آسمان‌خراش‌ها، زنان، روشنایی خیره‌کننده در شب - می‌گفت؛ دیگری نحوه بریان کردن بره را در زادبومش تعریف می‌کرد؛ سومی درباره معجزات سن‌کاترین و اینکه چگونه فرشتگان او را از اسکندریه برداشته، اینجا به قله کوهش آوردند و آدم می‌تواند جای پای او را بر صخره‌ها ببیند.

به برج بر شدم تا محیط اطراف را از نظر بگذرانم. راهب جوان و

1. Amorite

2. Kedar

3. Idumaea

4. Thaiman

5. Moab

6. Cape Pharan

رنگ پریده‌های با دیدن من برای خوشامدگویی آمد. اهل کرت از آب درآمد. هیچ‌ده سالش بود. موی تازه‌رسته بر عذارش بر اثر آفتاب‌سوختگی به رنگ شفاف خرمایی گراییده بود. در همان حال که از زادبوم خویش سخن می‌گفتم، پیرمرد ملیح و آرامی، در حدود هشتاد ساله، نفس‌زنان سر رسید. با پای بر لب گور، تمنای خیر یا شر را از دست داده بود؛ اندرونه‌اش آن‌گونه بود که بودا آرزو می‌کرد - نهی گشته. سه نفری بر روی نیمکت درازی در زیر آفتاب نشستیم. راهب جوان، مثنی خرما از زیر پیراهنش بیرون آورد و به من داد. هنوز گرمای بدنش را داشتند. پیرمرد، که زانوم را می‌نواخت، به نقل ساخته شدن صومعه و مبارزه آن در قرون متمادی، پرداخت. همچنان‌که در زیر آفتاب، در میان این کوه‌های افسانه‌ای نشسته بودم، داستان صومعه برایم به سادگی و واقعیت قصه پریان می‌نمود.

— امپراتور ژوستینین، این صومعه را پیرامون چاهی ساخت که دختران یثرون^۱ برای آب دادن گوسفندانشان می‌آمدند؛ درست در جایی که بوته سوخت اما از بین نرفت. ژوستینین دویست خانوار را از پونتوس و مصر گسیل داشت تا نزدیک صومعه مستقر شوند و به خدمت و محافظت آن بپردازند. یک قرن بعد، محمد آمد. کوه سینا را زیارت کرد. جا پای شترش هنوز بر لوحی از سنگ خارای سرخ محفوظ مانده است. رهبانان با عزت و احترام فراوان از او استقبال کردند که مایه خوشحالی محمد شد و سبب گردید که امتیازات بزرگی را برای صومعه قایل شود. همه ماجرا به خط کوفی بر پوست آهو نوشته شده است. کف دستش را به عنوان امضا به کار برد. البته او نوشتن نمی‌دانست. این امتیازات می‌گویند که: «اگر راهبی از کوه سینا در جلگه، یا بیابان، کوهها، یا غار پناه گیرد من با او خواهم بود و از گزند مصونش خواهم داشت. از رهبانان کوه سینا دفاع خواهیم کرد، گو هر کجا باشند - در خشکی یا بر دریا، شرق یا غرب، شمال یا جنوب. ایشان مجبور به پرداخت جزیه نیستند، به خدمت اجباری فراخوانده نمی‌شوند، به خرمن آنان زکوة تعلق نمی‌گیرد. بال رحمت بر روی سرشان برقی می‌زند...»

همچنان‌که پیرمرد سخن می‌گفت، صدایش از آن‌همه تماس انسانی چنان می‌لرزید که کوهها و دیوارهای بی‌زانی پیرامونم را جان می‌داد. هوا انباشته از

۱. یثرون Jethro، کاهن مدین - پدرزن موسی.

قدیسان و شهیدان شد. جوان کورتی به این افسانهٔ معجزآسا با دهان باز گوش می‌داد و غرق جذبه شده بود. پایین در حیاط، رهبانان از حجره‌ها بیرون آمده بودند تا ذرتی را که عرب‌ها آورده بودند وزن کنند. در مطبخ باز بود و از میان آن میز درازی دیدم که انباشته از خرچنگ‌های سرخ و بزرگ دریایی بود. راهبی رنگ‌پزیده، که خود را در پتوی قهوه‌ای‌رنگی پیچیده بود، عکس صدف دریایی بزرگی را می‌کشید.

پیرمرد با خنده گفت: «پدر پاکوموس^۱ است. نیمه‌دیوانه است و عکس می‌کشد.»
 و من که می‌خواستم از همهٔ هنرمندان دفاع کنم، گفتم: «لوقای رسول هم نقاش بود.»
 - فرزندانم، وسوسهٔ ترسناکی است - خداوند از آن در امانت بخرد. برای مقاومت باید رسول باشی.

حق با او بود و من سکوت کردم. برخاستم و پایین آمدم. رهبانان برف جمع می‌کردند و مانند بچه‌ها با آن بازی می‌کردند. از آمدن برف، ذوق‌زده بودند؛ زیرا بیابان مژدهٔ علف می‌داد، گوسفندان و بزها از علف می‌خوردند و انسان‌ها شکمی از عزای نان درمی‌آوردند.

بردگانی چند آمده و کنار دیوار صومعه نشسته بودند. دود می‌کردند، سجده می‌کردند و به صدای بلند سخن می‌گفتند. در میان آنان چند زن کتیف و پابرنه و سیاه‌پوش بود، گیسوانشان را بر روی پیشانی، مانند منگولهٔ جمازه گره زده بودند، چهره‌شان، از بینی به پایین، پوشیده از زنجیرهای نازک بود که در انتهای هر یک صدف و سکه‌های نقره‌ای ریز آویزان بود. هر یک از زنان لباسشان را پس زدند و کودکی بیرون آوردند و بر روی سنگ‌ها، روبه‌روی خودشان، قرار دادند. همه منتظر بودند که رهبانان ظاهر شوند و جیرهٔ روزانهٔ آنان را بدهند؛ سه قرص کوچک نان برای هر مرد، دو قرص برای هر زن و کودک. قاعده بر این بود که برای گرفتن غذا شخصاً مراجعه کنند. و بنابراین ساعت‌ها پیش خیمه‌هاشان را رها کرده بودند تا سر وقت برسند. اما این قرص‌های کوچک نان رفع گرسنگی آنان را نمی‌کنند. ملخ نیز جمع می‌کنند، آنها را خشک می‌کنند، و می‌کوبند و قاتی نان‌شان می‌کنند.
 با دیدن این برادران عمیقاً متأثر شدم. قرن‌ها پیرامون این دیوارهای بیزانسی

گرد آمده‌اند و قرص‌های کوچک نان مانند صخره‌سنگ به سوی آنان پرتاب شده است. از راه تهدید صومعه زندگی می‌کنند و می‌میرند. امروز نیز، مانند زمان یثرون تنها دختران مواظب گوسفندان می‌شوند. هیچ‌کس مزاحشان نمی‌شود. وقتی دو جوان عاشق هم می‌شوند پنهانی و شبانه به کوه‌ها می‌روند. مرد جوان نیل‌بک می‌زند، دختر می‌خواند و در تمام این احوال دست به هم نمی‌زنند. آن‌گاه پسر به قصد خرید دختر از کوه پایین می‌آید. بیرون خیمه پدرزن آینده‌اش می‌نشیند، دختر می‌رسد، و او عبایش را بر روی دختر می‌اندازد. پدر پسر و شیخ از راه می‌رسند. پدرها برگ نخلی را می‌گیرند و دو قسمتش می‌کنند. سپس، پدر دختر می‌گوید: «هزار پوند برای دخترم می‌خواهم».

شیخ با تعجب می‌گوید: «هزار پوند! دختر تو به دو هزار پوند می‌ارزد. و داماد هم حاضر به دادن این مبلغ می‌باشد... اما، به خاطر من، پانصد پوند به او تخفیف بده.»

پدر جواب می‌دهد: «این هم پانصد پوند به خاطر شیخ.»
در همین حیص و بیص، خویشاوندان که یکی‌یکی سررسیده و جلو خیمه نشسته‌اند، به‌پا می‌خیزند.

– به خاطر من، صد پوند دیگر تخفیف بده.

– و صد پوند دیگر.

– و پنجاه پوند...

– و بیست و پنج پوند دیگر...

تا عاقبت مبلغ به یک پوند تقلیل می‌یابد. درست همان لحظه، زنان که در گوشه‌ای مشغول آرد کردن ذرت بوده‌اند، هلهله سر می‌دهند.
پدر دختر به‌پا می‌خیزد.

– به خاطر زنانی که ذرت آرد می‌کنند، دخترم را به نصف پوند می‌دهم.

ایشان شب عروسی می‌خورند، می‌نوشند، و می‌رقصند.

به این ترتیب، هزاران سال است که رسوم صحرا تزلزل‌ناپذیر برجای مانده است.

✱

کرتی جوان آمد و به من گفت: «پدران مقدس در سائن پذیرایی منتظر شما هستند. خواهش می‌کنم، بفرمایید.»

نزدیک به بیست راهب در سالن بزرگ پذیرایی نشسته بودند. از روی کنجکاوئی نگاهم کردند. می‌خواستم دست یک‌ایک آنان را ببوسم؛ اما از بس تعدادشان زیاد بود که به بوسیدن دست عابد بسنده کردم. عابد، نحیف و خشن در وسط، بدون کلامی نشسته بود. یک‌بار دیگر قهوه، قاشقی مربا، گیلانی شراب خرما و تعارفات معمول «اهل کجایی، که هستی؟ و خوش آمدی!»

عابد، بلوطی کهنسال که صاعقه خدا زغالش کرده بود، به من نگریست. اما یقین دارم که مرا ندید. چشمانش تار شده بود. دیگر دنیای پیندا را به وضوح تشخیص نمی‌دادند؛ اکنون دنیای ناپیدا را می‌دیدند. به من نگریست و پشت شانه‌هایم، شهرهای بزرگ را مشاهده کرد: «دنیایی» که در گرداب گناه، نخوت، گستاخی و مرگ دست و پا می‌زد.

به او گفتم که بحران بزرگی را می‌گذرانم و اجازه خواستم چند روزی در صومعه بمانم تا مگر روحم تمرکز حاصل کند و به تصمیمی برسد. عابد پرسید: «در آرزوی یافتن خدا هستی؟» دریافتم که اکنون برای نخستین بار مرا دید. قبلاً فقط مرا می‌نگریسته است.

پاسخ دادم: «می‌خواهم صدایش را بشنوم. از او می‌خواهم به من بگوید که کدام راه را بگیرم. فقط در بیابان است که روح می‌تواند صدای او را بشنود.»
- اینجا، در بیابان، همه صداهای شنیده می‌شود: مخصوصاً دو صدا که تمایز آنها مشکل است، صدای خدا و صدای شیطان. فرزندم، مواظب باش.

دو راهب وارد سالن شدند تا زایر جدید را ببینند و با او احوالپرسی کنند. یکی مهماندار بود، آدمی فربه با ریش مجعد و چشمان خندان و آبی‌رنگ. وظیفه‌اش مواظبت از بیگانه‌ها بود. دیگری لب‌خندی ملول و طنزآمیز بر لب داشت. قدی بلند داشت. با ریش و سبیل و ابروانی به سفیدی برف. ناخن‌های بلندش نیز سفید بود. با من حرف نزد. فقط، خندخندان، به من خیره شد. خنده یا مسخره؟ در آن لحظه بخصوص نمی‌دانستم، چند روز بعد فهمیدم.

عابد به پا خاست. در همان حال که با من دست می‌داد، گفت: «خدا کند آنچه بیهوده در دنیا جست‌وجو کردی، در بیابان آن را بجویی.»

راهبی دوید تا در را برای او باز کند، و او درحالی که قدم‌های سنگین برمی‌داشت، ناپدید شد.

مهماندار به سوی من آمد و گفت: «وقت شام است، لطفاً به سالن غذاخوری تشریف بیاورید.»

رهبانان دور میز درازی نشسته بودند و عابد در صدر مجلس بود. راهب پیشخدمت غذا آورد - خرچنگ بریان و سبزی با نان و پیاله‌ای شراب برای هر نفر. پدرها به خوردن پرداختند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. قاری بر منبری کوتاه برآمد و تفسیر درس آن روز را، «بازگشت پسر عیاش»، با صدای آهنگین شروع کرد.

بارها، در صومعه‌های مختلف، این آهنگ موزون مذهبی سر سفره را شنیده بودم. از این راه غذا اهمیت ویژه عرفانی‌اش را می‌یابد. یک‌بار خاخامی می‌گفت: «انسان متقی، هنگام خوردن، خدای درون غذا را آزاد می‌کند.»

قاری با صدای آهنگین از پسر عیاش می‌گفت: دردها و حقارت‌هایش را، دور از خانه پدری، و اینکه چگونه مانند خوک خرنوب شامی می‌خورد و یک روز، که تحمل این وضع را نداشت، به سوی پدرش بازگشت...

در میانه این حالت تقوای مسیحی، با خود گفتم: در صومعه‌ای دیگر که هماهنگی بیشتری با بی‌آرامی و عصبان روحی معاصر داشته باشد. نتیجه‌ای باشکوه، به شرح زیر، از این مثل می‌گیرند. پسر عیاش خسته و شکست‌خورده به خانه آرام پدری بازمی‌گردد. آن شب وقتی در رختخواب نرم دراز می‌کشد تا به خواب رود، در آهسته باز می‌شود و برادر جوان‌ترش وارد می‌شود. می‌گوید: «می‌خواهم بروم. خانه پدرم خیلی تنگ شده است.» برادر شکست‌خورده با خوشحالی این را می‌شنود. برادرش را در آغوش می‌گیرد و شروع به اندرز می‌کند که چه باید بکند و کدام مسیر را در پیش گیرد. به اصرار از او می‌خواهد که شجاع‌تر و مغرورتر از خود وی باشد و هیچ‌گاه هوس بازگشت به «اصطبل» پدری بر سرش نزند. (او خانه پدری را اصطبل می‌نامد). برادرش را تا دم در همراهی می‌کند و با او دست می‌دهد و می‌اندیشد که او قوی‌تر از خود من از آب درخواهد آمد و باز نخواهد گشت.

*

چگونه می‌توانم نخستین شبی را که در قلعه بیابان خدا گذراندم، فراموش کنم؟ سکوت، شبح‌وار شده بود؛ پیرامونم قد برافراشته بود؛ گویی به ته چاهی تاریک و خشک افتاده‌ام. سپس، به ناگاه صدایی بر شد و روحم به لرزه افتاد.

– اینجا در خانه من چه می‌کنی؟ تو پاک و شرافتمند نیستی. نگاهت این‌سو و آن‌سو می‌دود. به تو اعتماد ندارم. هر لحظه آماده خیانت هستی. اعتقادات، موزائیکی نامقدس از بی‌اعتقادی‌های بسیار است. تو در نمی‌یابی که خداوند در پایان هر راه به انتظار نشسته است، همواره در شتاب خواهی بود و همواره در نیمه راه نومید خواهی شد و راه دیگری در پیش خواهی گرفت. آدم‌های معمولی، سایرین‌ها را نمی‌بینند و آوازاها را در هوا نمی‌شنوند. کور و کر در انبار زمین می‌نشینند و پارو می‌زنند. اما برگزیده‌ترین‌ها، ناخدایان، صدای یک سایرین را در درون خود، درون روحشان، می‌شنوند و با دلاوری صدای او را دنبال می‌کنند. به نظرت چه چیز دیگری زندگی را شایسته زیستن می‌کند؟ اما، ناخداهای بیچاره و فلک‌زده صدای سایرین را می‌شنوند و باور نمی‌کنند. پشت نقاب احتیاط و کم‌دلی، همه عمر را به وزن کردن موافق و مخالف در ترازویی ظریف می‌گذرانند. و خدا، که نمی‌داند آنان را کجا بیندازد، چون قصد ندارد ایشان را زینت جهنم کند یا بهشت را از وجودشان بی‌الایند، معلق در هوا، میان کون و فساد، نگه می‌دارد.

صدا قطع شد. به انتظار ایستادم، گونه‌هایم از شرم و خشم گلگون بود. و سپس، در جایی نمی‌دانم از خود بیابان بود یا نه – نیرو یافتم تا سر به عصیان بردارم و اعتراض کنم.

– من به پایان رسیدم و در پایان هر راه، گرداب مرموز را یافتم.
– تو ناتوانی خویش را از پیشتر رفتن یافتی. «گرداب مرموز» نامی است که به آنچه نمی‌توانیم پل بزنیم، می‌دهیم، گردابی وجود ندارد، پایانی برای راه نیست؛ تنها روح انسان وجود دارد که به هر چیزی مطابق دلاوری یا کم‌دلی خود نام می‌دهد. مسیح، بودا، و موسی، گرداب مرموز را یافتند. اما ایشان پل به پا کردند و رد شدند. اکنون قرن‌هاست که انسان‌ها پشت سر آنان رد می‌شوند.
– عده‌ای به حکم خدا قهرمان می‌شوند و عده‌ای از طریق مبارزه خویش، من مبارزه می‌کنم.

خنده‌ای ترسناک در پیرامونم و اندرونه‌ام شلیک شد.
– قهرمان؟ اما قهرمان شدن یعنی سپردن خویش به آهنگی که از فرد فواتر می‌رود. و اما تو هنوز انباشته از دلهره و دگرگونی هستی. عجز از غلبه بر هرج و مرج درونت، و آفریدن کلامی منسجم، تو را بر آن می‌دارد که برای توجیه خودت

بگویی: «شکل‌های کهن بسیار محدودند...» اما اگر در پندار و کردار جلوتر بروی، می‌توانی به مرزهای قهرمانی برسی. مرزهایی که ده روح، چون روح خودت، به راحتی در آنها می‌گنجد و می‌تواند کار کند. اگر انگیزه‌ات را از نمادهای شناخته‌شده مذهبی بگیری، می‌توانی سفینه تجربیات مذهبی مخصوص خودت را به حرکت درآوری و شکلی امروزی به خدا و انسان بدهی.

— تو انصاف نداری. بر دلت نشانی از رحم نیست. ای صدای بی‌رحم، تو را پیشتر هم شنیده‌ام. هر زمان که بر سر تقاطعی ایستاده‌ام تا راهم را انتخاب کنم، تو را شنیده‌ام.

— و همواره، هرگاه که فرار کنی، مرا خواهی شنید.

— من هیچ‌گاه فرار نکرده‌ام. همواره پیش می‌روم، آنچه دوست می‌دارم، ترک می‌کنم و دلم می‌شکند.

— تا کی به این وضع ادامه می‌دهی؟

— تا وقتی به معراجم برسم. آنجا خواهم آسود.

— معراجی وجود ندارد، فقط قلعه‌ها هستند. آسودگی نیست، فقط مبارزه وجود دارد. چرا در شگفتی؟ چرا با چشمان فروآویخته زل زده‌ای؟ هنوز مرا به جا نیاورده‌ای؟ گمان می‌کنی من صدای خدا هستم؟ نه، من صدای خود توام. همواره با تو سفر می‌کنم، هیچ‌گاه رهایت نمی‌کنم. وای بر من اگر تو را به خود واگذارده باشم! یکبار، زمانی دیگر که با خشم از نهانخانه وجودت بیرون جستم، نامی به من دادی که آنرا نگه داشته‌ام؛ زیرا دوستش می‌دارم. من همراه سفر تو، ماده پلنگ، هستم.

صدای قطع شد. با شناختن آن احساس اطمینان کردم. چرا باید از این ماده پلنگ بترسم. ما همواره با هم سفر می‌کنیم. همه چیز را دیده‌ایم و با هم لذت برده‌ایم. هر دو در سرزمین‌های بیگانه، با هم خورده و نوشیده‌ایم؛ رنج برده‌ایم، از شهرها و زنان و اندیشه‌ها لذت برده‌ایم. وقتی به حجره ساکنان که انباشته از غنایم و پوشیده از زخم است، برمی‌گردیم، این ماده پلنگ آهسته به فرق سرم، جایی که کتاف اوست، می‌رود. خود را به دور کله‌ام می‌چسباند، چنگال‌هایش را بر مغزم فرومی‌کند و دوتایی، بی‌آنکه کلامی بر زبان آوریم، در اندیشه دیده‌هایمان می‌رویم و برای آنچه باید ببینیم، آرزو می‌کنیم.

شادی‌ام از اینکه تمامی دنیای پیدا و ناپیدا، رازی ناگشودنی است - برتر از فهم، ورای عقل، ورای آرزو، ورای یقین. من و همراه سفرم، ماده‌پلنگ، با هم گپ می‌زنیم و می‌خندیم؛ زیرا سرسخت، ملایم و سیری‌ناپذیریم. هرچند به یقین می‌دانیم که یک روز عصر، مشتی خاک می‌خوریم و سیر می‌شویم؛ به سیری‌ناپذیری خود می‌خندیم. ای روح انسان، ای همراه سفرم، ای ماده‌پلنگ: زیستن، دوست داشتن زمین و بدون ترس به مرگ نگرستن، چه لذت‌بخش است!

سپیده‌دم برخاستم. دلم شور گشتن در بیابان را می‌زد. ستارهٔ سحری هنوز پاس می‌داد؛ نوری کم‌سو ستیخ کوه‌ها را فتح کرده بود. کبک‌ها بیدار گشته بودند و در تمام بیابان و ستیخ مقدسی که یهوه بر آن نازل شده بود، صدای قدقد طنین‌انداز بود. آسمان به صافی گراییده، برف‌های کم‌حجم ذوب شده و شن آن‌را نوشیده بود؛ اما بر فراز کوه‌ها، برف در نخستین پرتوهای خورشید، به رنگ صورتی می‌درخشید. صدایی نبود، نشانی از آب نبود، گیاه سبزی نبود. تنها، خلوتی غیرانسانی بود، بنا شده از شن و خدا.

مسلماً تنها دوگونه از مردمان می‌توانند در چنان بیابانی به زندگی تن دردهند: دیوانگان و پیامبران. اینجا، ذهن از ترس درهم نمی‌ریزد، از حیرت مقدس درهم می‌ریزد؛ گاهی فرومی‌ریزد و استواری از کف می‌نهد؛ گاهی برمی‌جهد، بر آسمان فراز می‌شود، خدا را چهره به چهره می‌بیند، دست در دامن جامهٔ شعله‌افروز او می‌زند، بی‌آنکه بسوزد، کلام او را می‌شنود، کلام را که دریافته آن‌را به درون آگاهی انسان نشانه می‌رود.

در بیابان است تنها که شاهد تولد این جان‌های وحشی و تسلیم‌ناپذیر می‌شویم، آنان که حتی به عصیان بر ضد خدا برمی‌خیزند و بی‌هراس در برابر او می‌ایستند. خدا، ایشان را می‌بیند و افتخار می‌کند؛ زیرا نطفهٔ او در آنان به هرز نرفته است. در آنان، خدا تن به ذلت انسان شدن نداده است.

یک‌بار، دو پیامبر در بیابان همسفر بودند و بحث می‌کردند. یکی می‌گفت که خدا آتش است و دیگری ادعا می‌کرد که خدا شانهٔ عسل است. به رغم داد و فریاد، هیچ‌کدام نمی‌توانست دیگری را با خود هم عقیده کند. عاقبت، اولی در اوج هیجان به کوه مقابل اشاره می‌کند و می‌گوید: «اگر حقیقت را می‌گویم، کوه به لرزه خواهد افتاد.»

هنوز گفته‌اش را تمام نکرده که کوه شروع به لرزه می‌کند.
پیامبر دومی با شمامت پاسخ می‌دهد: «این که دلیل نشد!»
- اگر حقیقت را می‌گویم، ملائکه‌ای از آسمان نازل می‌شود و پاهایم را
می‌شوید.

هنوز گفته‌اش را تمام نکرده، که ملائکه‌ای نازل می‌شود و شروع به شستن
پاهای او می‌کند.

اما پیامبر دومی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «این که دلیل نشد!»
- اگر حقیقت را می‌گویم، خداوند خواهد گفت: «حق است!»
هنوز گفته‌اش را تمام نکرده است، که صدایی از آسمان‌ها طنین می‌افکند: «حق
است!»

اما پیامبر دومی دوباره شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «این که دلیل نشد!»
درست در همان لحظه، الیاس^۱ از آسمان عبور می‌کند. همین که خدا را خندان
می‌بیند، نزدیک می‌شود و می‌پرسد: «پروردگارا، چرا می‌خندی؟»
خدا پاسخ می‌دهد: «الیاس، چون خوشحالم. پایین، بر روی زمین، می‌بینم دو نفر
مشغول گفت‌وگویند. ایشان پسران واقعی من‌اند.»

همچنان که راه می‌سپردم، اندیشه‌ام لبریز از این دو پیامبر خشن بود؛ گفتمی که
هنوز جاپایشان را بر روی شن‌ها می‌بینم. به خود می‌گفتم: «خوشا به حال پدری که
شایسته داشتن چنین فرزندان است؛ خوشا به حال بیابانی که راه رفتن چنین شیرانی
را از جنگل خدا، بر روی خویش می‌بیند.»

*

روز بعد، همراه پدر آگاپوس و پدر پاکومیوس نقاش، عازم ستیخ مقدسی شدیم که
موسی در آنجا خدا را «چهره به چهره» دید و با وی حرف زد. خط کوه، از دور،
به بال گراز و وحشی می‌مانست. کتاب مقدس می‌پرسد: «ای دیگر کوه‌ها، ای
کوه‌های پوشیده از علف، گوسفند و پنیر، شما چه ارزشی دارید؟ تنها و تنها یک کوه
واقعی وجود دارد، آن هم کوه سیناست که خداوند بر آن نازل شد و اکنون در آن
مسکن دارد.»

یهوه، سرکردهٔ مهیمن بنی اسرائیل، بر قلّهٔ این المپ یهودیان، چون آتش، نشست و کوه را بر آن داشت تا بخار کند. کسی نمی‌توانست او را لمس کند، کسی نمی‌توانست او را چهره به چهره بتگرد. هرکس او را می‌دید، می‌مرد. یهوه با آتش یکسان بود. هرچه را که قوم یهود داخل شعله‌ها می‌ریختند، او می‌سوزانید. بالاتر از همه، دوست داشت که فرزندان آنان را نیز در لهیب خویش بسوزاند.

دامنهٔ تا قلّه کوه را که سه‌هزار و صد پله است بالا رفتیم، در حین صعود، از کنار در هلالی کوتاهی که داخل صخره‌های ایجاد شده، عبور کردیم. در آن زمان که انسان‌ها از لمس کردن قلّهٔ سینا به خود می‌لرزیدند، اقرار نبوشی در اینجا می‌نشست و به اعترافات آنان گوش می‌داد. هرکس قصد صعود به کوه خداوند را داشت، باید دست‌هایی پاک می‌داشت و قلبی معصوم، والا قلّه او را می‌کشت. امروز این آستانه متروک شده است. دست‌های آلوده و دل‌های گناهکار می‌توانند بدون ترس بگذرند، چون قلّه دیگر نمی‌کشد.
از آستانه گذشتیم.

بالاتر، غاری بود که در آن کلام خداوند به وی نازل شده بود: «فردا، پیش برو و در پیشگاه خداوند بایست. تندبادی عظیم بر تو می‌وزد و کوهها را می‌شکافت و صخره‌ها را خرد می‌کند؛ اما خداوند در باد نخواهد بود. و پس از باد، زلزله‌ای حادث می‌شود؛ اما خداوند در زلزله نخواهد بود. و پس از زلزله، آتشی پدید می‌آید؛ اما خداوند در آتش نخواهد بود. و پس از آتش، نسیمی ملایم و خنک می‌وزد. خداوند در این نسیم خواهد بود.»^۱

روح این‌گونه می‌آید. پس از تندباد، زلزله و آتش: نسیمی ملایم و خنک. در روزگار ما نیز این‌گونه خواهد آمد. ما از میان دوران زلزله می‌گذریم، آتش نزدیک می‌شود و عاقبت (کی؟ پس از چند نسل؟) نسیم ملایم و خنک در وزیدن خواهد آمد.

باز هم بالاتر، پاکومیوس ایستاد و به لبهٔ سنگی اشاره کرد. «اینجا بود که موسی، در روزی که بنی اسرائیل با عمالیق می‌جنگیدند، قرار گرفت. مادام که دست خود را برمی‌افراشت. بنی اسرائیل غلبه می‌یافتند و چون دست خود را فرومی‌گذاشت،

۱. نقل یا تصرف از «عهد عتیق»، کتاب اول پادشاهان، باب نوزدهم.

عمالیک چیره می‌شدند، آن‌گاه، هارون و حور دستهای او را برافراشته نگه داشتند تا عاقبت، آخرین فرد دشمن به دم شمشیر منهزم گشت.^۱

تمام این افسانه‌ها، در روح بی‌آلایش پا کومیوس جلوه‌ای شبه‌ناپذیر داشت. با حیرت خیره می‌شد؛ گویی از هیولاهای مقدس - دینوسورها و مگاتریوم‌ها - می‌گفت که هنوز در کوه‌ها می‌گشتند و پاک‌دلان می‌توانستند آنها را ببینند.

پدر آگاپیوس، به چالاکی جوانی از پیش می‌رفت. حرف نمی‌زد. از وراجی پا کومیوس کلافه شده بود و می‌خواست هرچه زودتر به قله برسد.

وقتی قدم به قله مقدس نهاد، دلم تبیین گرفت. چشمانم هیچ‌گاه چنان منظره پروفاری به خود ندیده بود. در زیر پای ما، آرابیای پترا بود، با کوه‌های ارغوانی‌اش. آن دورها، سلسله جبال آبی‌رنگ آرابیا فلیکس^۲ بود و دریای سبز، مانند مروارید، می‌درخشید. به سمت مغرب، بیابان در نور خورشید بخار می‌کرد و پشت آن، کوه‌های آفریقا بود. با خود اندیشیدم: اینجاست که روح انسانی مغرور یا نومید، سعادت غایی را می‌یابد.

وارد نمازخانه کوچک روی قله شدیم. پا کومیوس با ناخن به خراشیدن دیوار پرداخت تا بقایای سنگ‌نگاره‌های قدیمی را بجوید. با پیروزی، به ستون‌های بی‌زاسی پنجره، که فرو ریخته بودند، اشاره کرد و مرا فراخواند تا نماد روح القدس را ببینم: دو کبوتر بی‌زاسی متقارن به متقارن. او در تلاش کشف و دوباره‌سازی زندگی کهن بود و دلش نمی‌خواست فاتحه گذشته خوانده شود. اینجا، در قله‌ای که خداوند مانند شعله‌ای نامیرا نازل می‌شد، روح حفریات باستان‌شناسی آزارم می‌داد. رو به راهب نمودم و پرسیدم: «پدر پا کومیوس، به نظر تو خدا شبیه چیست؟»

نگاهی تشویش‌آمیز به من افکند. لحظه‌ای در اندیشه شد و سپس پاسخ داد: «شبیه پدری که فرزندانش را دوست می‌دارد.»

فریاد زدم: «شرمت باد! اینجا، بر قله کوه سینا، جرئت می‌کنی از خدا این‌گونه سخن بگویی؟ مگر کتاب مقدس را نخوانده‌ای؟ خداوند خدا آتشی هستی‌سوز است.»
- از چه رو چنین می‌گویی؟

۱. «عهد عتیق»، سفر خروج، باب هفدهم.

– تا تو بگذاری او همه چیز را در کام کشد – گذشته را. پاکومیوس، از پی آتش خدا برو و خاکسترها را جمع مکن.

پدر آگاپیوس، عاقبت لب به سخن گشود و گفت: «به پند من گوش کن و با بحث درباره ماهیت خدا خاطر خود را رنجه مدار. با آتش بازی مکن که می‌سوزی. آرزوی دیدار خدا را مکن که نایبنا می‌شوی.»

خرجینی را که با خود داشت، گشود و از داخل آن دو کیوتر بریان، دو خرچنگ، مقداری گردو و خرما، سبویی چوبی مملو از عرق خرما، و قرص بزرگی نان گندم، بیرون آورد.
– بفرماید.

ناگهان متوجه شدیم که چقدر گرسنه‌ایم. غذا را بر روی سکویی سنگی گذاشتیم. بر روی این سکو، بنا به روایت، جایای موسی را هنوز می‌توان دید. یک فرورفتگی شبیه تابوت کودک. پاکومیوس، کیوترهای عاشق سنگ‌نگاره را به فراموشی سپرد و با اشتهای تمام به کیوترهای بریان حمله‌ور شد. به ندرت کسی را دیده‌ام که هنگام غذا خوردن چشم و دست و دندان‌ش را با چنان حرص و ولعی به کار بیندازد. استخوان‌ها را هم برمی‌داشت، جلو خود انبار می‌کرد و به لیسیدن آنها می‌پرداخت. خنده‌کنان گفتیم: «کیوترها هم، پدر پاکومیوس، به زندگی بازگشته‌اند. به نمازخانه برو تا ببینی که دیگر در آنجا نیستند.»

پاکومیوس گفت: «چرا می‌خندی؟ هر چیزی امکان دارد.»
آگاپیوس که برای پرخوری او تره هم خرد نمی‌کرد، درآمد که: «بلی، و اگر روح‌القدس گبوتری می‌بود، او را هم می‌خوردی.» و درحالی که علامت صلیب می‌کشید، به بیابان دیده دوخت و آه کشید.

از وی جويا شدم که: «پدر آگاپیوس، چرا آه می‌کشی؟» می‌خواستم از این راهب سرسخت، که به رغم پیری، چنان چالاک از کوه بالا آمده بود، بیشتر بدانم.

پاسخ داد: «فرزندم وقتی دست‌ها و پاهایم – و قلبم – پوشیده از لجن است، چگونه می‌توانم آه نکشم؟ ساعتی که عاقبت در پیشگاه عدل الهی حاضر شوم، فرا خواهد رسید. با کدام دست و پا و رو؟ دست‌هایم خونین است و پاهایم پوشیده از لجن. که می‌خواهد آنها را برایم پاک کند؟»

پاکومیوس برای تسلی او گفت: «پدر آگاپیوس، مسیح آنها را پاک خواهد کرد.

والا، چرا به زمین آمده؟ به او می‌گویی: ای مسیح، این دست‌های من، این پاهای من - آنها را بشوی.»

من خندیدم. پس کار خدا این است که پاهایمان را بشوید؟

پاکومیوس رنجیده‌خاطر شد و پرسید: «چرا می‌خندی؟»

پاسخ دادم: «پدر پاکومیوس، با اجازه شما به شیوه مثل جواب می‌گویم. روزی روزگاری، در عربستان، پادشاهی روزگار می‌گذرانید که بسیار مکار بود. هر روز صبح، پیش از سپیده‌دم، بردگانش را گرد می‌آورد و اجازه کار به آنان نمی‌داد مگر آن‌گاه که امر به برآمدن خورشید کند. روزی حکیم سالخورده‌ای پیش او رفت و گفت: «مگر نمی‌دانی که خورشید در انتظار فرمان تو نمی‌نشیند؟» - ای استاد پیر، می‌دانم، می‌دانم. اما اگر خدا در دست من وسیله‌ای نمی‌شد به من بگو که چگونه خدایی می‌داشتیم... پدر پاکومیوس، حالا دانستی؟»

ولی در همان حال که حرف می‌زدم، پاکومیوس استخوان ریزی، که کمی هم گوشت بر آن بود، یافته بود. آن را می‌جوید و پاسخ نداد.

برای آنکه موضوع صحبت را عوض کنم، به آگاپیوس رو نمودم و پرسیدم: «پدر آگاپیوس، چطور راهب شدی؟»

- چطور راهب شدم؟ خواست من نبود، خواست خدا بود. وقتی به بیست سالگی رسیدم، اشتیاقی بزرگ در من چنگ می‌زد که به خرقه درآیم. اما شیطان بر سر راهم موانع ایجاد می‌کرد. خواهی پرسید، چه موانعی؟ داستان از این قرار بود که اموراتم به خوبی و خوشی می‌گنشت. من پول درمی‌آوردم. معنای پول درآوردن چیست؟ معنایش از خدایی‌خیری است. مقاطعه‌کار بودم. سد و خانه و راه می‌ساختم و پولم از پارو بالا می‌رفت. به خود می‌گفتم: به محض تهی‌دست شدن، راهب می‌شوم. خداوند بر من رحمت آورد. در مناقصه‌بازی حتی پیراهن تنم را از دست دادم. گفتم: سپاس خدای را. بند را بریدم و ترک دنیا گفتم. دیده‌اید که چگونه بالون، وقتی بند آن بریده می‌شود، به آسمان می‌رود؟ من هم به همین‌گونه ترک دنیا گفتم.

چهره رنگ‌پریده‌اش به سرخی گرایید. یادش آمد که خود را از دنیا رها نیده بود و احساس خوشحالی می‌کرد.

- چنین شد که اینجا آمدم. نمی‌دانستم کجا بروم. خداوند با رحمت بی‌کرانش

دستم را گرفت و مرا اینجا آورد. آمدم؛ اما هنوز جوان و قوی‌بنیه بودم. حال و روز کنونی‌ام را مبین؛ پیر شده‌ام و چون مویز چروکیده گشته‌ام. آن‌وقت‌ها، هنوز خون در درونم می‌جوشید. نمی‌توانستم دست بر روی دست بگذارم و بی‌کار بنشینم. عبادت آرامشم نمی‌داد؛ بنابراین مشغول کار شدم. جاده ساختم. تمام جاده‌هایی که از آن عبور کرده‌ایم مال من است. اینجا، جاده‌سازی وظیفهٔ محولهٔ من است؛ اصلاً برای همین کار به دنیا آمده‌ام. اگر به بهشت بروم، از طریق جاده‌هایی است که می‌سازم.

پاکومیوس، بر اثر رخوت عارض از پرخوری و درحالی که پتویی به خود پیچیده بود، به خواب رفته بود. کلمات آخر آگاپیوس را شنید، چشم باز کرد و با صدایی شیرین گفت: «آگاپیوس، خیال خودت را آشفته مکن. به بهشت خواهی رفت.» آگاپیوس خنده‌کنان گفت: «تو که خیالت کاملاً تخت است. ابتدا هراس ننداری. رنگ و قلم‌مو داری، بهشت را رنگ می‌زنی و وارد می‌شوی. اما در مورد من فرق می‌کند. همه‌اش ساختن و ساختن و ساختن. باید تا خود دروازهٔ بهشت جاده بسازم والا وارد نمی‌شوم. هرکس به قدر همت خود خانه می‌سازد.» سپس به من رو کرد و پرسید: «تو چطور؟»

— من؟ من از پیش وارد بهشت شده‌ام. در تور من بهشت به کوه بلندی می‌ماند. با نمازخانه‌ای کوچک بر قله‌اش. و بیرون نمازخانه، سکوی سنگی، و بر روی این سکو سبویی عرق خرما، دو کیبوتر بریان، مقداری گردو و خرما؛ و دو آدم خوب در مصاحبتم، و همهٔ ما از بهشت سخن می‌گوییم.

اما پاکومیوس می‌لرزید. پتویی را که به خود پیچیده بود، محکم‌ترش کرد و به پا خاست. لبانش کبود گشته بود. خم شد، سیو را برداشت و باقیماندهٔ عرق را نوشید. — به خاطر خدا بلند شوید، برویم. اینجا از سرما می‌میریم. و با این گفته، به فرود آمدن پرداخت.

آن شب، تک و تنها در حجره‌ام، درحالی که رویای بیابان را عمیقاً در ذهن داشتم، به ورق زدن «عهد عتیق» پرداختم. یقیناً در بیابان کسی ما را نگریزه است، مگر یک تن، و این یک تن هم نه می‌بخشد، نه لبخند می‌زند، نه ترحم می‌کند. فرمانروای بیابان، خوف نیست، گرسنگی و تشنگی و خستگی هم نیست؛ مرگ هم نیست. فرمانروای بیابان، خلداست.

همچنانکه در بحر «عهد عتیق»، آن بوته‌ای که با آتش سوخت، اما از بین نرفت، رفته بود؛ چنین می‌نمود که دوباره وارد درهٔ ترسناکی شده‌ام که خدا از میان کوه‌ها برید تا عبور کند. کتاب مقدس به رشته کوهی با قله‌های فراوان می‌مانست که پیامبران نعره‌زن، بسته به طناب و پیچیده در کهنه‌پاره از آن فرود می‌آمدند. و درحالی که بر روی کتاب مقدس خم شده بودم و با هر ورقی که می‌زدم، از قله‌ای به قلهٔ دیگر جست می‌زدم، به یاد دختری افتادم که با احساس از نوجوان خشن و «خوش‌قیافه‌ای» برایم می‌گفت که خداوند، به رغم اعتراض انسان‌ها، به پادشاهی‌اش برگزید. سموئیل آن پیامبر سالخورده، که در برابر این تصمیم لجاجت کرد و بازپیچهٔ دست خدا شد، دلم را مالا مال تشویش کرد. کاغذ برداشتم و به نوشتن پرداختم تا دلم را آرام کنم. از پیش دریافته بودم که نوشتن حرز اندوه است.

*

— سموئیل!

پیامبر سالخورده با کمر بند چرمی و لباس ژولیده به شهر دیده دوخته بود؛ فریاد خداوند را نمی‌شنید. خورشید یک نیزه از افق بالا آمده بود. جلجلال گناهکار آن دور دست‌ها در پایین، میان سنگ‌های سرخ کرم، با نخل‌های شمشیر قامت و انجیرهای وحشی و کاملاً رسیده‌اش، وزوز می‌کرد. صدای خداوند بار دیگر طنین افکند: «سموئیل! سموئیل، ای بندهٔ مؤمنم، پیر شده‌ای. مگر صدایم را نمی‌شنوی؟»

لرزه بر اندام سموئیل افتاد. ابروان پرپشتش بر اثر خشم گره خورد، ریش بلند و دوشقه‌اش جنبید، گوش‌هایش مانند صدف‌های دریایی، صغیر کشید. از درون وجودش، نفرین، مانند مادیانی بی‌لگام، شبهه کشید. و همچنان که دست نحیف خود را به شهری که می‌خندید و آواز می‌خواند و چون لانهٔ زنبور وزوز می‌کرد، دراز کرده بود، فریاد برآورد:

— نفرین من بر تمام کسانی که می‌خندند. نفرین من بر قریبانیان نامشروعی باد که چهرهٔ آسمان را تیره کرده‌اند؛ و بر زنی که پاشنه بر قلماسنگ‌ها می‌کوبد! خداوند، مگر در کف دست برنزی تو، صاعقه خاموش شده است؟ این بلای مقدس را بر بدن قدسی پادشاه ما فرو فرستادی و او، درحالی که مانند حلزون کف

بر لب آورده و چون لاک پشت نفس نفس می‌زد، بر خاک افتاد. چرا؟ چرا؟ مگر او به تو چه کار کرده بود؟ از تو می‌پرسم - جوابم ده! بنا بر این، اگر عدالت داری، بلائی بر سر همه انسانها فرو فرست؛ تخم انسانها را از صلبشان بیرون بکش و بر سنگش بکوب!

صدای خدا برای بار سوم، مانند تندر، غرید: «سموئیل، ساکت باش، سموئیل، و به من گوش کن!»

تن پیامبر به لرزه افتاد. و همچنان که به تخته سنگ خونینی، که قربانیان خدا بر روی آن ذبح شده بودند، تکیه داد تا نیفتد، هر سه فریاد خدا را با هم شنید. بازوانش را برداشت و صدا زد: «خداوندا، من اینجا می‌ام.»

- سموئیل، سبوت را با روغن نبوت پر کن و به بیت‌اللحم برو.
- ولی بیت‌اللحم خیلی دور است. یک قرن بندگی تو پاهایم را پوشانده است.
خداوندا، مرکوب دیگری بیاب. دیگر من توان ندارم.
- من با تن حرف نمی‌زنم. از آن بیزارم و لمسش نمی‌کنم. دارم با سموئیل حرف می‌زنم!

- خداوندا، بگو. من اینجا می‌ام.

- سموئیل، سبوت را با روغن نبوت پر کن و به بیت‌اللحم برو. بی آنکه لب از لب بگشایی، بی آنکه اجازه دهی کسی همراهات کند، در خانه یسا^۱ را بزنی.
- من هیچ‌گاه پا به بیت‌اللحم نگذاشته‌ام. از کجا بدانم در خانه یسا کدام است؟
- با اثر انگشت آغشته به خون آن را نشان کرده‌ام. در خانه یسا را بزنی. از میان هفت پسر او، یکی را برگزین.

- خداوندا، کدام یک را؟ چشمانم تار شده‌اند، نمی‌توانم درست ببینم.
- لحظه‌ای که با او روبه‌رو شوی، قلبت مانند گوساله‌ای فریاد خواهد زد.
اوست کسی که باید برگزینی. موی سرش را کنار بزنی، فرق سرش را پینا کن و به عنوان پادشاه اسرائیل او را تدهین نما.

- ولی شاؤل^۲ متوجه می‌شود. در راه بازگشتم، دامی می‌گسترده مرا می‌کشد.
- چه باک! من برای زندگی بندگانتم پیشیزی ارزش قایل نیستم. یالله راه بیفت!

- نخیر. از رفتن ابا می‌ورزم.

- سموئیل، عرق از چهره‌ات بزدای. دندان‌هایت را برهم بفشار تا به هم نخورند و با من، با خداوند، حرف بزن. سموئیل، من و من می‌کنی، واضح حرف بزن!

- من من نمی‌کنم. گفتم از رفتن ابا می‌ورزم.

- آهسته‌تر بگو. گویی از ترس، داد می‌زنی. چرا از رفتن ابا می‌ورزی؟ اطمینان

دارم که سموئیل جوابم را می‌دهد. آیا می‌ترسی؟

- نه، من نمی‌ترسم. مرا محبت از رفتن بازمی‌دارد. من بودم که شاول را به عنوان پادشاه اسرائیل تدهین کردم. او را بیش از پسرانم دوست می‌داشتم. روحم را میان لب‌های پریده‌رنگش دمیدم. روح نبوت، روح من، بود که او را شهره ساخت. او جسم و جان من است. در حق او خیانت روا نمی‌دارم!

- چرا ساکت شدی؟ آیا دل سموئیل به این زودی خالی شده است؟

- خداوند، تو قادر مطلق. گریه‌رقصانی مکن. مرا بکش! چاره دیگری نداری -

مرا بکش!

چشمان سموئیل را خون گرفت. بر صخره‌سنگ چنگ زد و منتظر ایستاد. دلش بار دیگر در درون او غرید که: «مرا بکش، مرا بکش!»

- سموئیل...

صدای خدا اکنون ملایم بود: گویی از او تمنا می‌کرد.

اما پیامبر سالخورده خشن‌تر و خشن‌تر می‌شد.

- مرا بکش، مرا بکش! چاره دیگری نداری.

جوابی نیامد. نیمروز گذشت؛ خورشید فروغلتید. پسر سه‌چرده و پابرنه‌ای ظاهر شد. از کوره‌راه بالا آمد و با وحشت به پیامبر نزدیک شد، گویی به لبه پرتگاهی نزدیک می‌شود. خوراک خرما، عسل و نان پیامبر را با سبویی آب، پای صخره نهاد و شتابان و نفس‌بریده از کوه پایین آمد، وارد شهر شد و به درون کلیه مفلوک خانواده‌اش خزید. مادرش خم شد و او را بغل کرد. پرسید: «هنوز هم؟» صدایش می‌لرزید. «هنوز هم؟»

پسر پاسخ داد: «آره. هنوز با خداوند می‌جنگد.»

خورشید پشت کوه‌ها افتاد. ستاره شامگاهی، مانند اخگری سوزان، بر فراز شهر

آویخت. زنی رنگ‌پریده از پشت پرده آن را دید و فریاد زد: «الان است که بیفتند و دنیا را بسوزاند.»

ستاره‌ها بازیگوشانه بر رواق آسمان پیش می‌رفتند، بالای طره افشان پیامبر می‌درخشیدند، و فرمانبردار، بر گرد چرخ می‌نپیدا می‌گشتند. همچنان‌که در میانه آنها ایستاده بود و می‌لرزید، وارد طره افشانش می‌شدند، و مانند دانه‌های تگرگ بر شقیقه‌هایش می‌کوفتند.

دمدمه‌های صبح زمزمه کرد: «خداوندا... خداوندا...» و بیش از این نتوانست کلامی بر زبان آورد.

سبو را پایین آورد، آن‌را با روغن نموت پر کرد، عصایش را برگرفت و شروع به فرود آمدن کرد. پاهایش بال درآورده بود. دانه‌های شبنم بر روی ریش سفیدش، مانند ستارگان می‌درخشیدند. دو کودک که بر پله اولین خانه بازی می‌کردند، با دیدن لباس ژولیده و دستار سبز پیامبر پا به فرار گذاشتند و فریاد زدند: «او دارد می‌آید، او دارد می‌آید.»

سگ‌ها دم لای پا گذاشتند و در سوک‌ها کز کردند، گوساله‌ای ماغ کشید، بادی تند در وزیدن آمد. درها بسته شد. مادران بچه‌های خود را صدا زدند و از کوچه‌ها به خانه‌شان آوردند. سموئیل، درحالی‌که عصا بر سنگ می‌کوفت، با قدم‌های بلند از شهر عبور می‌کرد. زمزمه کنان گفت: «احساس می‌کنم که جنگی، مانند طاعون، مانند خداوند، بر فراز سر مردم آویخته است.»

دو چوپان با عصاهای بلند در راه ظاهر شدند. با دیدن پیامبر به سجده افتادند. پروردگارا، فرمانم بده تا با عصا مغزشان را فروریزم. با دلم سخن بگو. من آماده‌ام.

اما صدایی نیامد، و او، درحالی‌که بر نژاد بشر نفرین می‌کرد، به پیش رفت. خورشید می‌گذاخت. گرد و غبار از زیر پاهایش بلند می‌شد و مانند ابری به دور او می‌پیچید. با احساس تشنگی ناگهانی، فریاد زد: «خداوندا، چیزی بده بنوشم.» صدایی آرام، صدایی مانند آب جوشان جواب داد: «بنوش!»

همین‌که برگشت، دید که آب از شکاف سنگی می‌تراود و در گودالی جمع می‌شود. خم شد. سیلش را کنار زد و دهان بر آب نهاد. خنکای آب نا پاشنه‌هایش فرونشست و نیرو گرفت.

دوباره قدم در راه نهاد. خورشید فرونشست. به تنهٔ نخلی تکیه داد. دست راستش را زیر گونه گذاشت و به خواب رفت. شغال‌ها او را دوره کردند. بویش را که شنیدند، از وحشت پا به فرار گذاشتند. ستارگان، مانند شمشیر، بر فراز او آویخته بودند. سپیده دم بیدار شد و بار دیگر قدم در راه نهاد. روز سوم، جلگه از میان باریکه‌راهی در کوهستان‌ها پدیدار شد. رود اردن در وسط جلگه، مانند ماری سیر و کندرو، با مهره‌های سبز، می‌درخشید. سه روز دیگر گذشت، و سپس خانه‌های بیت‌الحم پشت نخل‌ها به سفیدی الماس درخشیدن گرفتند. دسته‌ای کبوتر از بالای سر پیامبر عبور کردند، لحظه‌ای از بال زدن ایستادند و آن‌گاه با وحشت، مانند تیر پرتابی، به سوی شهر بال و پر کشیدند. در دروازهٔ بزرگ و شمالی شهر، با تعفن گله‌ها، و جذامیان و نابینایان که گدایی نان می‌کردند، ریش سفیدان در انتظار پیامبر ایستاده بودند. ترسان و لرزان، بین خود مین مین می‌کردند که:

– بلای جذام بر ما نازل خواهد شد! خداوند فقط برای این به زمین نزول می‌کند که بر سر مخلوقاتش تاختن آورد.

پیرترین ایشان به خود دل داد. قدمی پیش نهاد و گفت: «با او حرف می‌زنم.» پیامبر، گردآلود و درحالی که لباس ژولیده‌اش مانند علم پاره‌پاره جنگ این سو و آن سو حرکت می‌کرد، سر رسید.

– برای ما چه آورده‌ای، صلح یا کشتار؟

پیامبر، در همان حال که دست‌هایش را دراز می‌کرد، پاسخ داد: «صلح. به خانه‌هایتان برگردید و کوچه‌ها را خلوت کنید. می‌خواهم به تنهایی عبور کنم.» کوچه‌ها خلوت و کلون درها انداخته شد. سموئیل، همچنان‌که راه می‌رفت، تمام درها را به دقت و ارسی می‌کرد و انگشت بر آنها می‌کشید. در حاشیهٔ ده، بر در آخرین خانه، اثر انگشت خونالود را تشخیص داد. در زد. تمام خانه لرزید و یسای پیر با وحشت به پا خاست تا در بگشاید.

– یسا خانه‌ات در امان باد و هفت پسر در عافیت. امیدوارم عروس‌هایت برای تو پسر بیاورند. خداوند با تو باد!

یساکه آروارهٔ پایینش می‌لرزید، پاسخ داد: «خواست، خواست اوست!» مردی بر آستانهٔ در ظاهر گردید. سموئیل برگشت و از دیدار او خوشحال شد.

مردی غول‌پیکر بود با موهای سیاه و مجعد، سینه‌ای فراخ و پشمالو و پاهایی به استواری ستون‌های برنزی.

یسا با غرور گفت: «این پسر بزرگم، الیاب است.»

سموئیل چیزی نگفت. منتظر فریاد قلبش بود. ذهنش می‌گفت: باید خودش باشد. حتماً خودش است. خداوند، چرا حرف نمی‌زنی؟

زمانی دراز در انتظار ماند. اما ناگهان صدای مهیب در درونش منفجر شد: «چرا می‌لندی؟ روحت او را برگزید، درست است؟ ولی من او را نمی‌خواهم. او را نمی‌خواهم. من دل را می‌آزمایم، عمق صلب را می‌کاوم، مغز استخوان‌ها را سبک سنگین می‌کنم... من او را نمی‌خواهم.»

سموئیل امرانه گفت: «پسر دوم را بیاور.» لبانش رنگ‌پریده شده بود.

پسر دوم آمد، اما قلب سموئیل خاموش برجای ماند و جنبش نکرد.

همچنان‌که با گردانیدن چشم به پیشانی، ابرو، دهان و واریسی پشت، زانو، میان و دندان یکایک آنان - انگار قوچ بودند - شش نفر را رد کرد، فریاد می‌زد: «او نیست، او نیست، او نیست!»

بر اثر خستگی از پا درآمد و بر روی کومه‌ای بر آستانه در افتاد.

از سر درد فریاد برآورد: «خداوند، فریم داده‌ای. تو همواره مکرساز و بی‌رحمی، بر بشر رحم نمی‌کنی. رخ بنما! منم، سموئیل، که صدایت می‌کنم... چرا حرف نمی‌زنی؟»

یسا با تشویش به سوی او آمد و گفت: «پسر جوان‌ترم، داود، هنوز مانده. از گوسفندان مراقبت می‌کند.»

- به سراغ او بفرست.

پدر گفت: «الیاب برو، برادرت را صدا بزن.»

الیاب گره بر ابرو افکند، و پدر وحشت‌زده پسر دوم را مورد خطاب قرار داد.

- اینیاداب برو، برادرت را صدا بزن.

اما او هم از رفتن ابا کرد، همگی ابا کردند.

سموئیل از آستانه در برخاست.

- در را باز کن. خودم می‌روم.

پیرمرد پرسید: «می‌خواهید مشخصات او را بدهم؟»

– نه. او را زودتر از پدر یا مادرش به جا خواهم آورد.
سپس، افتان و خیزان و نفرین‌گویان از دامنهٔ تپه بالا رفت. و همچنان‌که پیش می‌رفت، فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم.»

با دیدن جوانی که میان گوسفندانش ایستاده بود و موی سرخش مانند آفتاب طلح می‌درخشید، برجای ماند. قلبش مانند گوساله‌ای به فریاد آمد.
آمرانه صدا زد: «داود، بیا اینجا.»

داوود پاسخ داد: «تو اینجا بیا! من گوسفندانم را رها نمی‌کنم.»
سموئیل، همچنان‌که مالا مال خشم پیش می‌رفت، غرید که: «اوست، اوست! اوست!»
به نزد او که رسید، شانه‌اش را گرفت. با انگشت ساق پای وی را واری کرد و از آنجا به سر برگشت.

پسرک از روی خشم سرش را عقب انداخت: «تو که هستی؟ به چه منظوری مرا واری می‌کنی؟»

– من سموئیل هستم، بندهٔ خداوند. خداوند به من می‌گوید بروم و من می‌روم؛ به من می‌گوید فریاد بزنم و من فریاد می‌زنم. من پای او، دهان او، دست او، سایهٔ او بر زمین، هستم... سرت را خم کن.

همین‌که فرق سر پسرک را جست، روغن مقدس را بر آن ریخت.
– من از تو بیزارم، تو را نمی‌خواهم؛ کسی دیگر را دوست می‌دارم. اما باد خداوند بر فراز سرم عبور می‌کند و ببین چگونه برخلاف میل دست بلند می‌کنم و روغن نبوت را بر فرق سر تو می‌ریزم. داود، پادشاه تدهین‌یافتهٔ اسرائیل است؛ داود، پادشاه تدهین‌یافتهٔ اسرائیل است؛ داود، پادشاه تدهین‌یافتهٔ اسرائیل است؛

و روغن دان مقدس را بر سنگ‌ها کوبید و آنرا شکست.
– خداوند، تو هم قلب ما را این‌گونه شکسته‌ای. دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم! هفت کلاغ از اعماق آسمان بیرون جهیدند، در دایره‌ای تنگ بر فراز سر او، بال‌زنان، منتظر شدند. پیامبر، دستار سبزش را گشود و به عنوان کفن بر روی زمینش گسترده. کلاغ‌ها، دل یافتند و نزدیک‌تر آمدند. پیامبر، چهره‌اش را با لباس ژنده‌اش پوشاند و دیگر تکان نخورد.



با چنین رؤیا از انسانی که سعی بیهوده در مخالفت با خدا دارد، خوابم دربرود و

بدون مقاومت خود را به دست‌های ناپیدا سپردم. به این ترتیب، شبی که از آن خوف کرده بودم، به خوبی و خوشی و بدون روتا سپری شد.

سپیده‌دم، کاملاً سرحال به حیاط اندر شدم. رهبانان، که در نیم‌رنگ روشنی سپیده به اشباح گریزیا می‌مانستند، یکایک در نمازخانه ناپدید می‌شدند. همراه ایشان به نمازخانه شدم تا نماز صبح را بشنوم. دو پیه‌سوز در برابر محراب می‌سوختند - نور دیگری نبود - اما در تاریکی توانستم قیافه ریاضت‌کشانه مسیح را ببینم و پهلوی او، چهره آرام و رنج‌کشیده با کره مقدس را. هوا بوی موم و بخور می‌داد. شاخه‌های درخت غار، مخصوص عید فصح، هنوز بر سنگفرش‌ها پخش بود. با خود گفتم: چه سعادت و انزوایی در اینجا هست! و دنیای پرقیل و قال چه دور؟ چرا از زیر بال مسیح بگریزم - به کجا بروم؟ چرا در تیمارها و شادی‌های حقیر غرق شوم؟ صدف اینجاست، صدفی که مروارید بزرگ در درون دارد. بر جسم و روح خویش مسلط می‌شوم، همه شاخه‌های حقیر را، که مایه خشکابیدن تاج می‌شوند، هرس می‌کنم؛ از من چیزی به جز تاج برجا نمی‌ماند و اوج می‌گیرم. رویه‌روی خویش، تلاشگر بزرگ را دارم. از پی او می‌روم. به معراجی مهیب می‌روم، همراه او بالا می‌روم.

در شعله ملایم پیه‌سوزها، به قیافه مردانه و ریاضت‌کشانه مسیح نگرستن گرفتم. با دیدن دست‌های نازکی که دستگیره دنیا را محکم گرفته بود و آن را از سقوط به وادی هرج و مرج بازمی‌داشت، دریافتم که اینجا بر روی زمین، مسیح بندری نبود که بتوان در آن لنگر انداخت، بلکه بندری بود که نقطه عزیمت و دور شدن از ساحل بود و رویارو شدن با دریایی وحشی و طوفانی، و سپس مبارزه‌ای دراز برای لنگر انداختن در خدا. مسیح، پایان نیست که آغاز است. او، «خوش‌آمدید» نیست که «سفر به خیر» است. او در لملل ابرها نیارمیده است، بلکه با چشمانی دوخته‌شده به ستاره قطبی و دست‌هایی کلیدشده در سکان، همچون ما آماج حمله خیزاب‌هاست. برای همین بود که دوستش می‌داشتم؛ برای همین بود که از پی او می‌رفتم.

آنچه بالاتر از همه مرا به سوی خود کشید و مایه امیدم شد، نحوه عزیمت انسان - انسانی که خود را در مسیح می‌یافت - برای رسیدن به خدا و یگانه شدن با او بود. راهی به جز این، برای رسیدن به خدا، وجود ندارد. با پیگیری راه خوئین

مسیح، باید بجنگیم که انسان درونمان را به روح بدل سازیم، تا با خدا یگانه شویم. این ماهیت دوگانه مسیح^۱، همواره برایم رمزی ژرف و دریافت‌ناشدنی بود، و به ویژه اشتیاق انسانی و فوق انسانی مسیح برای رسیدن به خدا، یا دقیق‌تر، برای بازگشت به سوی خدا و یگانه کردن خویش با او. چنین غم غربتی رمزواره، و در عین حال واقعی، در وجود زخم‌ها و نیز جوشان چشمه‌های بزرگ باز کرده بود. اضطراب اصلی و سرچشمه شوق و آندوه من، از دوران جوانی به این سو، جنگی وقفه‌ناپذیر و بی‌امان میان روح و جسم بوده است.

در درونم نیروهای تاریک و ازلی ابلیس، انسانی و ماقبل انسانی، بود و نیروهای تابناک خدا، انسانی و ماقبل انسانی، نیز هم. و روح میعادگاه مصاف این دو لشکر بود.

چنین اضطرابی جانکاه بود. جسم را دوست می‌داشتم و خواهان زوالش نبودم. روح را دوست می‌داشتم و خواستار فناپذیری‌اش بودم. جنگیدم تا این دو نیروی خصم‌آورد و آفریننده دنیا را آشتی دهم، تا آنها را متوجه سازم که نه دشمن، بلکه همکار یکدیگرند، تا مگر از همسازی خویش شاد شوند و من هم همراه آنها شاد گردم.

هر انسانی نیمه‌خدا، نیمه‌انسان است؛ هم روح است و هم جسم. از این رو، راز مسیح، تنها راز آیینی خاص نیست؛ جهانی است. ستیز میان خدا و انسان، همراه با اشتیاق برای همسازی، در درون هرکس رخ می‌نماید. چنین ستیزی، اغلب ناآگاهانه است و دیری نمی‌پاید. تحمل جسم در حوصله روح ضعیف نمی‌گنجد؛ روح سنگین می‌شود و خود به جسم تبدیل می‌گردد و هم‌وردی پایان می‌پذیرد. اما، در میان انسان‌های مسئول، آنان که روز و شب دیده بر «وظیفه متعال» دوخته‌اند، جدال میان روح و جسم به گونه‌ای بی‌امان رخ می‌نماید و بحتم تا دم مرگ نیز کشیده می‌شود.

تن و جان هر اندازه قدرتمندتر، کشمکش نیز به همان نسبت پریارتر و همسازی غایی غنی‌تر خواهد بود. خداوند جان‌های زبون و تن‌های سست را دوست نمی‌دارد. روح در پی آن است تا با جسم، که قوی و پرمقاومت است، درافتد. روح،

۱. از اینجا تا دو صفحه بعد، عیناً در پیش در آمد و آخرین وسوسه مسیح آمده است.

پرندهٔ گوشتخواری است که جوع دارد؛ از جسم تغذیه می‌کند و با تحلیل بردن آن، محوش می‌سازد.

کشمکش میان تن و جان، عصبان و مقاومت، سازش و تسلیم، و دست‌آخر، یکی شدن با خدا که هدف متعال این کشمکش است، عروجی بود که مسیح به آن دست یازید. و با پیگیری راه خونینش، ما را هم بر آن می‌خواند که دست به چنین معراجی بزنیم.

عزیمت به سوی قلّهٔ رفیعی که مسیح، نخستین نوزاد رستگاری، بدان نایل آمد، وظیفهٔ متعال انسان ستیزه‌گر است. اما چگونه بیازاییم؟

اگر می‌خواهیم توان گام نهادن در راه او را پیدا کنیم، باید شناختی ژرف از جدال او داشته باشیم و اضطرابش را احیا کنیم: پیروزی او بر دام‌های گسترده در زمین، فنا ساختن شادی‌های کوچک و بزرگ انسان و فراپویی او از ایثاری به ایثاری دیگر، از مبارزه‌ای به مبارزه‌ای دیگر، تا نایل به معراج شهادت - صلیب. من هیچ‌گاه سفر خونین مسیح را به جلجتا، چون روزان و شبانی که در اورشلیم، جلیله و کنار بحرالمدیت گذراندم، با چنان شدتی دنبال نکرده بودم؛ و هیچ‌گاه زندگی و مصایب او را با چنان تفاهم و عشق احیا نکرده بودم. من هیچ‌گاه ریزش قطره‌قطره خون مسیح را در قلبم با چنان حلاوت و درد، احساس ننموده بودم.

زیرا، برای صعود به صلیب، معراج ایثار، و به خدا، معراج معنویت، مسیح از تمامی مراحل که انسان مبارز از آن می‌گذرد، عبور کرد. و چنین است که رنج او برایمان آن‌چنان آشناست بر او دل می‌سوزانیم و پیروزی نهانی او پیروزی آینده‌مان را می‌نمایاند. آن حصه از سرنوشت مسیح که عمیقاً انسانی بود، یاریمان می‌دهد تا با او تفاهم برقرار کنیم و دوستش بداریم و مصایبش را، چنان‌که گویی از آن ماسته دنبال کنیم. فقدان چنین عنصر گرم انسانی در وجود او، توان نواختن تارهای قلبمان را، با آن همه مهربانی و اطمینان، از وی می‌گرفت و دیگر نمی‌توانست الگویی برای زندگی‌مان گردد. آن دم که ستیز می‌کنیم، او را نیز در حال

۱. این جمله در پیش‌درآمد «آخرین وسوسهٔ مسیح» به این‌صورت آمده است: «من هیچ‌گاه سفر خونین مسیح را به جلجتا، چون روزان و شبانی که در کار نوشتن «آخرین وسوسهٔ مسیح» بودم، با چنان وحشتی دنبال نکردم.»

ستیز می‌بینیم و نیرو می‌گیریم. درمی‌یابیم که در این دنیا تنها نیستیم، او را در کنارمان داریم که می‌ستیزد.

لحظه لحظه زندگی مسیح، جدال و پیروزی است. او جادوی شکست‌ناپذیر لذت‌های ساده انسانی را تسخیر کرد؛ بر وسوسه‌ها چیره شد. و با تبدیل ذره ذره گوشت تن به خون جان عروج کرد. هر مانعی در راه سفر او، نقطه عزیمتی برای پیروزی بیشتر گردید. اکنون ما الگویی پیش رو داریم، الگویی که راهمان را می‌گشاید و به ما قدرت می‌بخشد.

در میان آسمان و زمین، و درون قلب ما و قلب هر موجود زنده‌ای، نفسی عظیم - فریادی بزرگ - در حال دمیدن است که خدایش می‌نامیم. زندگی گیاهی می‌خواست در کنار آب‌های راگد به خواب بی‌جنبش خود ادامه دهد؛ اما فریاد از درون او بر شد و ریشه‌های آن را به شدت تکان داد: «دور شو، زمین را رها کن، راه برو!» اگر درخت قدرت اندیشیدن و داوری می‌داشت، فریاد زده بود: «نمی‌خواهم. مرا به انجام دادن چه کاری می‌کشانی! تقاضای محال می‌کنی!»

اما فریاد بی‌رحمانه به تکان دادن ریشه‌های درخت ادامه داد و فریاد زد: «دور شو، زمین را رها کن، راه برو!»

هزارها میلیون سال بدین‌گونه فریاد زد. و بنگر! در نتیجه خواست و مبارزه، زندگی از درخت بی‌جنبش بیرون دوید و آزاد شد.

حیوانات پدیدار شدند - کرم‌ها - و درون آب و لجن جا خوش کردند. گفتند:

«همین‌جا برای ما عالی است. آرامش و امنیت داریم. از جا تکان نمی‌خوریم.»

اما فریاد ترسناک با بی‌رحمی برگردۀ آنان فرود آمد: «لجن را رها کنید، به پا خیزید بهتر از خود را به دنیا آورید!»

- ما نمی‌خواهیم! ما نمی‌توانیم.

- شما نمی‌توانید، اما من می‌توانم، یالله برخیزید!

و بنگر! پس از هزاران میلیون سال، انسان، درحالی که بر روی پاهای هنوز ناستوار خویش می‌لرزد، ظاهر شد.

انسان، یک سانتور است. سم‌های اسبی او ریشه در خاک دارد؛ اما از کمر به بالایش را فریاد بی‌رحم، ساخته و شکنجه داده است. او دوباره برای هزاران میلیون سال می‌جنگیده است تا چون شمشیر، خود را از نیام حیوانی بیرون کشد.

هنوز هم می‌جنگد - و این جنگ تازه اوست - تا خود را از نیام انسانی بیرون کشد. انسان در نومییدی صدا می‌زند: «کجا می‌توانم بروم؟ به اوج رسیده‌ام. در ورای آن، گرداب مرموز است.» و فریاد پاسخ می‌دهد: «ورا منم. به‌پای خیز!» همه چیز سانتور است. اگر چنین نبود، دنیا در مرداب رکود و بی‌حاصلی فرو می‌شد. همچنان‌که ساعت از پس ساعت در بیابان پیرامون صومعه می‌گشتم، خدا آهسته آهسته به آزاد کردن خویش از دست کشتیشان می‌پرداخت. از آن پس، خداوند برایم این فریاد بود.

با گذشت روزها در این انزوای ملکوتی، قلبم آرامش می‌یافت. چنین می‌نمود که انباشته از پاسخ است. دیگر سؤال نمی‌کردم؛ به یقین رسیده بودم. همه چیز - از کجا آمده‌ایم، به کجا می‌رویم، هدف ما بر روی زمین چیست - در این انزوای خدایی برایم جلوه یقین داشت. آهسته آهسته، خونم ضربان خدایی به خود گرفت. نماز صبح، عشای مقدس ربانی، نماز شامگاهی، سرودها، برآمدن خورشید در صبح و فروشدن آن در غروب، صور فلکی که هر شب به سان قنادیل بر فراز صومعه می‌آویختند؛ اینها همه سرگشته و فرمانبردار قوانین ازلی می‌آمدند و می‌رفتند و به خون انسان ضربان خدایی می‌بخشیدند. دنیا را به صورت درختی می‌دیدم، سپیداری تناور، و خودم را به صورت برگ‌ی سبز که ساقه نازک خود را به شاخه‌ای چسبانده بودم. هنگامی‌که باد خدا می‌وزید، همراه تمامی درخت برمی‌جهیدم و می‌رقصیدم. با روحم، دمبدم حرف می‌زدم و با درد می‌پرسیدم: آیا اعتقاد داری؟ آیا می‌توانی از تمام وجودت مایه بگذاری؟ حاضری؟

آنچه می‌خواستم این بود که سرسپرده آهنگی ریاضت‌کشانه شوم، تا در ارتشی ثبت‌نام کنم که عزم فتح امید والا را کرده بود، تا من نیز به کشتی^۱ مسیحیت شوم و همراه مرتاضان، بی‌خانمان‌ها، و قهرمانان بی‌آلایش این کشتی بادبان سرخ برافرازم، تا تاک رمزآلود عشای مقدس ربانی از دکل اصلی جوانه زدند و به صورت دزد دریایی، پشم زرین جاودانگی را از شانه‌های خدا بربایم. آنچه می‌خواستم این بود که، من نیز بر ابتدال، لذت و مرگ چیره شوم.

۱. در متن، به جای واژه معمولی Ship (کشتی)، Argo - آرگو - آمده است. در اساطیر یونان، جاسن، Jason، با همراهان خود برای به دست آوردن «پشم زرین» Golden Fleece، که ازدهایی مأمور محافظت آن بود، در کشتی آرگو می‌نشیند.

هر روز، ساعت‌ها در بیابان می‌گشتم و آگاه بودم که تصمیمی نهانی در درون من بلوغ خود را عقب می‌انداخت؛ تصمیمی که اسم خویش را آشکار نکرده بود. عصرها که برمی‌گشتم، رهبانان را داخل حجره‌هایشان می‌یافتم. گرمای روز فروکش کرده و ایشان در خنکای شب، که نزدیک می‌شد، دم می‌زدند.

انزوا، برای روحی که از عشقی بزرگ نمی‌سوزد، مرگبار است. اگر راهبی در انزوای خویش، خدا را تا سرحد جنون دوست نداشته باشد، فاتحه‌اش خوانده است. چندتن از رهبانان مجنون شده بودند. این برادران، نه درباره چیزی فکر می‌کردند و نه آرزویی به سر داشتند. با چشمان نیمه‌بسته، به ردیف در حیاط می‌نشستند و منتظر زمانی می‌شدند که به نمازخانه، سائن غذاخوری، حجره بروند - والسلام. حافظه‌شان تار شده، دندان‌هایشان فرو افتاده بود و کم‌رود داشتند. آسان نبودند، حیوان هم نبودند. هنوز هم فرشته نشده بودند. نه مرد بودند نه زن، نه زنده بودند نه مرده. در یک حالت مستی، با بازوانی صلیب‌وار، منتظر مرگ بودند، درست همان‌گونه که ساقه‌های عریان منتظر بهار می‌شوند.

یکی از آنان مرتب از زتش یاد می‌کرد و بدون وقفه تف می‌انداخت. دیگری، یک دفترچه یادداشت و یک قوطی مدادرنگی در زیر پیراهنش داشت؛ ساعت به ساعت آنها را بیرون می‌آورد و همیشه خدا هم یک تصویر می‌کشید - مسیح با پستان، که مادرش را شیر می‌داد. سومی، هر روز صبح به هنگام بیدار شدن به حیاط می‌رفت تا در آب حوض غسل کند، چون شباهنگام محتلم شده بود. و همیشه هم در جای قبلی خود در حیاط می‌نشست و کتابی بسته بر زانوش می‌نهاد. این همان راهبی بود که همراه مهماندار، روز اول ورودمان، به مقر عابد آمده بود. با احدی حرف نمی‌زد، و هر وقت وارد حیاط می‌شد، سر برمی‌داشت و نگاه می‌کرد، گاهی لبخندی از مهربانی بر لبانش نقش بود و گاهی هم از تمسخر. در چندین مورد، هنگامی که از جلو او رد می‌شدم، تکانی به خود می‌داد تا برخیزد و با من حرف بزند، اما دوباره می‌نشست و لبخند از لبانش محو می‌شد.

هفت روزی از این انزوای ملکوتی لذت بردم. روز هفتم، مهماندار که چون همیشه خندان بود، به حجره‌ام آمد.

- عابد مقدس می‌خواهد بداند که روح تو در چه مرحله‌ای است و چه تصمیمی گرفته‌ای.

پاسخ دادم: «دست ایشان را می‌بوسم. میل دارم پیش از جواب دادن به ایشان برای اعتراف بروم.»
مهماندار لحظه‌ای از گفتن بازایستاد و عاقبت پرسید: «دوست داری با ما بمانی؟»

– دوست دارم با خدا بمانم، و اینجا در بیابان، او را بیش از هر جای دیگر به خودم نزدیک‌تر حس می‌کنم. اما، متأسفانه همه ریشه‌هایی که مرا به زمین پیوند داده، هنوز کنده نشده است. در پیشگاه عابد اعتراف می‌کنم و ایشان تصمیم خواهند گرفت.

– مواظب باش که عابد از انسان‌ها توقع زیادی دارد.
– پدر، من از خودم توقع زیادی دارم. برای همین است که این‌ها و آن‌ها می‌کنم. همین‌که در کار باز کردن در برای بیرون رفتن بود، ایستاد.
– پدر یواکیم پیغامی به من داد. می‌خواهد شما را ببیند.
– پدر یواکیم؟

– همان پیرمردی که همراه من به سائن پذیرایی آمد تا به شما خوشامد بگوید. خوشحال شدم. دست‌آخر به هویت این راهب عجیب و کم‌گوپی می‌بردم.
پرسیدم: «کی؟»

– می‌گویند، امشب. در حجره‌اش.
– بسیار خوب. به او بگو آنجا خواهیم بود.
– روزگاری صاحب‌منصبی بوده است. با هیچ‌کس نمی‌جوشد، فقط با خدا حرف می‌زند. از اسم و رسم شما باخبر شده است و می‌خواهد شما را ببیند.
و با این گفته، بدون آنکه منتظر پاسخ من شود، از آستانه در گذشت.

صبر کردم تا شب کاملاً فروبوتشینند و رهبانان به خواب بروند. چراغ حجره‌ها، یکی یکی خاموش شد. پاورچین پاورچین از راهرو دراز، خود را به حجره پدر یواکیم رسانیدم. ایستادم تا نفس تازه کنم؛ گویی به دو آمده بودم و نفس نفس می‌زدم. چراغ روشن بود. گوش به در نهادم و به دقت گوش دادم. سکوت. همین‌که دست بلند کردم تا در بزنم، در حجره باز شد و پدر یواکیم ظاهر شد. کلاهی بر سر نداشت، موی سپیدش بر شانه‌های او افشان شده بود. طناب کلفت و گره‌زده‌ای دور کمرش بود و پابرهنه بود.

گفت: «خوش آمدی. امیدوارم کسی تو را ندیده باشد. بیا تو.»
دیوارها عربان بودند. در گوشهٔ حجره بر روی دوپایه آهنی، یک تشک باریک
از گاه بود. دو عدد عملی، یک میز کوچک، سویی در شکاف دیوار. یک جلد کتاب
قطور صحافی شده بر روی میز قرار داشت. ظاهراً اناجیل اربعه بود. یک صلیب
پهن و چوبی هم بر دیوار مقابل. به رنگ تصلیب مسیح رنگ نشده بود. رنگ
رستاخیز او را داشت.

چند ردیف سیب به نخ کشیده شده و از آونگ‌هایی آویخته بودند. بوی میوه
گندیده در تمام حجره پیچیده بود.

پدر یواکیم دست دراز کرد. حجره چنان تنگ بود که دست‌هایش با دو دیوار
تقریباً تماس شد. لبخند زان گفت: «این پیله من است. خودم را اینجا مانند کرم
ابریشم زندانی می‌کنم. منتظر روزی هستم که به صورت پروانه بیرون بپریم.»
سرش را تکان داد. و من او را، که پهلوی چراغ ایستاده بود و نور آن صورت
چروکیده‌اش را روشن می‌کرد، می‌دیدم که لبان نازک و قاج‌قاجش را گاز می‌گیرد.
صدایش آکنده از تلخی و تمسخر بود.

— از کرم ابریشمی بیچاره انتظار داری چه رؤیای دیگری به جز بال داشته
باشد؟

ساکت شد. برگشت و نگاهم کرد. تمسخر محو شده بود. نگاهش، نگاه انسانی
محتاج کمک بود.

— نظرت چیست؟ چرا کرم ابریشم رؤیای بال را می‌بیند؟ آیا به خاطر
مصنوعیت اوست؟ یا گستاخی‌اش؟ یا در واقع شانه‌هایش بر اثر بال‌هایی که آماده
می‌کند، به زقزق افتاده‌اند؟

به بازویش حرکتی سریع داد، گفتمی در دستش اسفنجی داشت و چیزی را پاک
می‌کرد.

گفت: «بیش از این جلو نرو. به همین زودی وارد آب‌های عمیق شده‌ایم — بس
است!... یکی از عملی‌ها را بردار و بنشین. برای گفتن چیز دیگری بود که تو را
به اینجا خواستم... خوب، حالا بگیر، بنشین. چشمت به من نرود. من نمی‌توانم
بنشینم.» خندید و اضافه کرد: «می‌دانی که بدعتی وجود دارد به نام: «همواره روی
پاهایت» از کودکی تا به حال پیرو این بدعت شده‌ام.»

— و اما من، پدر، اهل بدعتی دیگر هستم: «همواره ناآرام». از کودکی تا به حال می‌جنگیده‌ام.

— با که؟

تعلل کردم. ناگهان وحشت‌زده شده بودم.

راهب دوباره گفت: «با که؟» سپس، بر روی من خم شد و صدایش را پایین

آورد: «با خدا؟»

— بلی.

پیرمرد، بی‌آنکه چیزی بگوید، چشمانش را بر من دوخت.

— پدر، آیا این یک مرض است؟ راه درمانش چیست؟

— امیدوارم که هیچ‌گاه درمان نشوی!

دستش را گویی به نشان تقدیس — یا نفرین — من بلند کرد.

— وای به حال تو اگر با همشان یا مادون شان خودت جنگ می‌کردی. اما از

آنجا که با خدا جنگ می‌کنی، وای به حال تو اگر از این مرض شفا یابی.

لحظه‌ای ساکت شد و آنگاه اضافه کرد:

— اینجا، در بیابان، و سوسه‌ها اغلب به سراغمان می‌آیند. یک شب در خواب،

وسوسه عجیبی داشتم. خود را به صورت حکیمی بزرگ در اورشلیم می‌دیدم.

می‌توانستم امراض گوناگونی را معالجه کنم؛ اما اول از همه، قادر بودم از جسم

جن‌زده‌ها، جن‌ها را بیرون بیاورم. مردم از سراسر فلسطین برایم مریض می‌آوردند،

و یک روز، مریم زن یوسف، از ناصره رسید. پسر دوازده ساله‌اش، عیسی، را آورده

بود. درحالی که بر روی پاهایم می‌افتاد، با چشم اشکبار فریاد زد: «ای حکیم نامی،

بر من رحم کن و پسر مرا درمان کن. او جن‌های زیادی در درون خود دارد.»

پدر و مادر عیسی را بیرون فرستادم. تنها که شدیم، دستش را نواختم و پرسیدم:

فرزندم، تو را چه می‌شود؟ کجایت درد می‌کند؟

با اشاره به قلبش، جواب داد: «اینجا، اینجا...»

«خوب، تو را چه می‌شود؟»

«خواب و خوراک ندارم. نمی‌توانم کار کنم. در کوچه‌ها می‌گردم و می‌جنگم.»

«با که؟»

«با خدا. انتظار داری با چه کسی دیگر بجنگم؟»

یک ماهی، او را نزد خود نگه داشتیم، ناز و نوازشش کردم، داروی گیاهی به او خوراندیم تا به خواب رود. او را در دکان نجاری گذاشتم تا صنعتی بیاموزد. با هم به گردش می‌رفتیم و برای او از خدا حرف می‌زدیم؛ گویی خدا دوست و همسایه‌ای بود که عصرها می‌آمد و با ما بر روی سکو می‌نشست و حرف می‌زد. چیز دشوار یا تکان‌دهنده‌ای در این گفتارها نبود. از هوا، مزارع گندم و مویزها، دختران جوانی که به چشمه می‌رفتند... حرف می‌زدیم. در پایان یک ماه، عیسی خوب خوب شده بود. دیگر با خدا نمی‌جنگید. انسانی مثل دیگر انسان‌ها شده بود. به جلیله عزیمت کرد و بعدها دریافتیم که بهترین نجار ناصره شده است.

راهب نگاه‌های به من انداخت و پرسید: «می‌فهمی، عیسی شفا یافت. به عوض نجات دنیا، بهترین نجار ناصره شد! خیال کردی معنای «مرض» و «عافیت» چیست؟... دیگر بس است - بهتر است موضوع را عوض کنیم!... به نظر خسته می‌آیی. بنشین.»

بر روی عسلی در زیر تمثال نشستیم. از پاهای برهنه راهب بر سنگفرش، ترکیب استخوانی ظریف آنها، فوزک‌های باریکه انگشتان بلند و اشرافی، چشم بر نمی‌داشتیم. نور چراغ آنها را به صورت مرمری باستانی، که بر اثر آفتاب خرمایی شده باشند، درآورده بود.

دو قدم عقب رفت. سپس برگشت و جلو من ایستاد. دست‌هایش را صلیب‌وار بر سینه‌اش نگه داشته بود. با صدایی نوازشگر، که گویی با بچه‌ای کوچک حرف می‌زند، گفت: «خوب به من نگاه کن. مرا به خاطر نمی‌آوری؟»

با شگفتی پاسخ دادم: «به عمرم تو را ندیده‌ام.»

- هیچ چیز از لوح ذهن کودک پاک نمی‌شود. یقین دارم که صورت من هنوز جایی در عمق یادهایت وجود دارد. نه این صورت فرسوده و چروکیده، بلکه صورتی دیگر - زیبا، استوار و مردانه. گوش کن: من تابستانی را در کرت گذراندم. آن وقت، پنج سالت نشده بود. عمده‌فروش بودم. معامله لیمو، خرنوب و مویز می‌کردم. پدرت، یکی از کارپردازهای من بود. هنوز زنده است؟

- بلی، ولی حالا پیر و خمیده و بی‌دندان شده است. سراسر روز را می‌نشیند و کتاب دعا می‌خواند.

راهب، دست بلند کرد و فریاد زد: «کمال بی‌عدالتی است. بدن‌هایی مثل بدن او،

نیابستی تحلیل بروند؛ ایشان، هنگامی که راه می‌روند و زمین زیر پایشان صدا می‌کند، بایستی به یک‌باره بیفتند و بمیرند. مرگ، کار خداست؛ نام نقطه‌ای است که خدا انسان را در آنجا لمس می‌کند. اما تحلیل رفتن بدن، کار خیانتگرانه و رذیلت‌ناش شیطانی است... راستی می‌توان باور کرد که پهلوان میکائیل پیر و فرسوده شده باشد؟»

مدتی، ساکت ماند. چشمانش، خشمگین شده بود؛ اما به خیلی زود نفسی کشید و چنین ادامه داد:

– پدرت، برای من مویز و خرنوب و لیمو می‌خرید. کشتیها را می‌انباشتم و روانهٔ تریسته^۱ می‌کردم. روزگرم خیلی خوب بود، پولم از پارو بالا می‌رفت و مثل علف خرس خرج می‌کردم. جانوری وحشی بودم که از خوردن و نوشیدن و زنا کردن سیر نمی‌شدم. روحم را به شیطان فروخته بودم. بدتم، بی‌صاحب و افسارگسیخته مانده بود. خدا را مسخره می‌کردم، او را لولو خورخوره می‌نامیدم و مترسکی که جز ترسانیدن گنجشک‌های بی‌مغز و دور نگاه داشتن آنها از باغ کاری از دستش بر نمی‌آمد. هر روز عصر که کارم تمام می‌شد، تا سپیده صبح خودم را در دامن عیاشی می‌انداختم.

حالا، سعی کن به خاطر بیاوری؛ یک روز صبح زود، جلو مغازهٔ پدرت ایستاده بودی که به ناگاه صدای آواز و خنده به گوشت خورد و کالسکه‌ای با سرعتی سرسام‌آور عبور کرد. همین‌که برگشتی، پنج شش زن شاد و شنگول را – آوازه‌خوانهای کافه – دیدی که در ضمن انداختن گردو و انجیر به مردم، جیغ می‌کشیدند و از خنده ریه می‌رفتند. کالسکه‌چی، قیافهٔ شاهانه‌ای داشت، با کلاه لگنی براق. دیوانه‌وار، اسبها را شلاق می‌کشید و آنها با هیجان شیهه می‌کشیدند و می‌تاختند. سپس، احساس ترس کردی. تصور می‌کردی آنها مستقیم به سوی تو می‌آیند، جیغ زدی و پشت پدرت قایم شدی... به خاطر می‌آوری؟ حالا به یادت می‌آید؟ کالسکه‌چی مست، من بودم. کلاه لگنی بر سر داشتیم، و برای آنکه تو را اذیت کنم، شلاق را به سوی تو گرفتم و ضربه را در هوا فرود آوردم... حالا به خاطر می‌آوری؟
خم شد، دست بر روی شانهم گذاشت و مرا تکان داد.

— به خاطر می‌آوری؟

من چشمانم را بسته بودم. همچنان‌که به او گوش می‌دادم، در تلاش بودم که لایه روی لایه خاطرات دوران کودکی‌ام را کنار بزنم. آهسته آهسته، تاریکی نازک شد، و ناگهان چهار اسب، «آوازه‌خوان‌های» مست، کلاه لگنی و صدای شلاق بر فراز سرم، از اعماق خاطره‌ام بیرون جست.

فریاد زد: «آری، آری. به یاد می‌آورم. پس این تو بودی، پدر؟ تو؟»
اما راهب پیر نشنید. به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود. با چنین حالتی، ادامه داد:

— یک روز صبح، دریافتم که دیگر بس است. گسترهٔ تن زیاد وسیع نیست. فوراً به نقطهٔ پایان می‌رسد. می‌خوری، می‌نوشی، می‌بوسی، دوباره می‌خوری، دوباره می‌نوشی، دوباره می‌بوسی — و دیگر جایی نیست که بروی. در آخر، دریافتم که دیگر بس است. با یادآوری روحم، در کالسکه‌ای نشستم و به صومعه‌ای در کوه آتوس رفتم. سه ماه آنجا ماندم. عبادت، روزه، نماز صبح، عشای ربانی؛ کار، نان جو، زیتون‌های ترشیده، باقلای پخته — خیلی زود از همهٔ اینها عقم گرفتم. دوباره، سراغ کالسکه‌چی فرستادم؛ آمد و مرا برد. اما حالا در دنیا چه می‌توانستم بکنم؟ دیگر لذتی نداشت که ارزانی من بدارد، حتی گناه نچشیده‌ای. به صومعه بازگشتم؛ اما به کالسکه‌چی سفارش کردم که در نزدیک‌ترین آبادی بماند. شاید به او نیاز می‌داشتیم. و درواقع، طولی نکشید که به او نیاز پیدا کردم. یک‌بار دیگر، از صومعه گریختیم.

زندگی‌ام به ورطهٔ سقوط افتاده و تحمل‌ناپذیر شده بود. میان آسمان و زمین، معلق بودم، از این به آن پرتاب می‌شدم و هر دو، راهم نمی‌دادند. نزد زاهدی پیر، که دور از صومعه‌ها در غاری زندگی می‌کرد، رفتم و از او خواستم که اعترافاتم را بشنود.

— پدر مقدس، چه باید بکنم؟ پندی به من بده.

زاهد پیر دست بر سرم نهاد و گفت: «فرزندم، صبر داشته باش. عجله نکن. عجله، یکی از دام‌های شیطان است. صبور باش.»

— چند وقت؟

— تا زمانی که نجات در تو برسد. فرصت بده که غوره، انگور شود.

— پدر، از کجا بدانم که کی غوره، انگور شده است؟

— یک روز صبح برمی‌خیزی و می‌بینی که دنیا عوض شده است. اما، فرزندم، این تویی که عوض شده‌ای، نه دنیا. نجات، در تو رسیده است. در آن وقت، خودت را تسلیم خدا کن، دیگر هیچ‌گاه به او خیانت نخواهی کرد.

و همین‌طور هم شد. یک روز صبح. پنجرهٔ اتاقم را گشودم. سپیده در کار دمیدن بود، ستارهٔ سحری هنوز در آسمان چشمک می‌زد. دریای آرام، همچنان‌که به دیوارهٔ ساحل می‌خورد، آرام و ملایم آه می‌کشید. هنوز، قلب زمستان بود. اما درخت ازگیلی، روبه‌روی پنجرهٔ اتاقم شکوفه داده بود. عطرش تند بود و به شیرینی غسل می‌مانست. شباهنگام، باران آمده بود. از برگ‌ها هنوز آب می‌چکید، و تمام زمین می‌درخشید. زمزمه کنان گفتم: «خدایا، خداوند، این چه معجزه‌ای است»، و به گریه افتادم. آن‌گاه بود که فهمیدم: نجات، فرارسیده بود. اینجا، به بیابان آمدم و خود را درون این حجره، با تختخواب محقر و سبوی آب و دو عسلی کوچکش، مدفون ساختم. اکنون، انتظار می‌کنم. انتظار برای چه؟ خداوند مرا ببخشد؛ اما درست نمی‌دانم برای چه. ولی، این موضوع آزارم نمی‌دهد. هرچه پیش آید، خوش آید. گمان می‌کنم که به هر صورت سرفراز بیرون خواهم آمد. اگر فی‌الواقع، آخرتی وجود داشته باشد، در آخرین لحظه، توبه‌ام را کرده‌ام. (مگر مسیح به ما قول نداد که توبه، حتی یک ثانیه پیش از مرگ، مایهٔ نجات می‌شود؟) اگر هم آخرتی وجود نداشته باشد، از این زندگی لذت برده‌ام، شیرهٔ آن‌را با دست فشرده‌ام و مانند پوست لیمو از روی شانهم به دور انداخته‌ام... می‌فهمی؟ به چه فکر می‌کنی؟

— پدر، داشتم فکر می‌کردم که چرا امشب مرا به حجره‌ات دعوت کردی. یقین دارم که چیز دیگری غیر از این، می‌خواستی به من بگویی.
سبو را خم کرد، جامی از آب پر کرد و جرعه‌ای نوشید. از آنجا که سالیان سال به گفت‌وگو عادت نکرده بود، گلویش خشک شده بود.

— البته که می‌خواستم چیز دیگری به تو بگویم؛ ولی اول باید به هویت من پی می‌بردی. تنها در این صورت است که می‌توانی گفتم را بفهمی و دریایی که حق داشته‌ام آن‌را به تو بگویم.

لحظه‌ای ساکت ماند. اما بعد، درحالی که کلماتش را سبک سنگین می‌کرد، با صدایی سرشار از هیجان افزود: «نه تنها حق، بلکه وظیفه‌ام!»

سر برداشتم تا نگاهش کنم. اکنون، مانند ستونی، در وسط حجره شق و رق ایستاده بود. به او نگریستم و غرق شگفتی شدم. این مرد، در راه جنگ با قادر مطلق، طعم چه لذت‌ها و حقارت‌هایی را چشیده و چه جسارتی نشان داده بود. از نحوه ورود او به بیابان، بی‌آنکه فراموشش کند، و از اینکه با شجاعت کاروان گناهانش را پشت سر خود به راه انداخته بود، تا سرشار از اطمینان، همراه آنها به سوی خدا پیش برود. شگفت‌زده شدم.

ساکت شد. ظاهراً در تلاش بود که چه بگوید و گفتارش را چگونه بیان کند که احساساتم را جریحه‌دار نازد؛ چون می‌دید که با حالتی عصبی بر روی عملی وول می‌خورم.

عاقبت گفت: «میل دارم تو را آگاه کنم که از همه لذت‌های دنیا - و نفرین بر دنیا، که لذت‌های بی‌شمار دارد - جوانی را بیش از همه احترام می‌گذارم. هنگامی که فرد جوانی را در خطر می‌بینم، احساس می‌کنم که گل سرسید خدا، در واقع تمامی زندگی، در خطر است. به یاری می‌شتابم و تا آنجا که در توان دارم، می‌کوشم آن جوان را از فنا بازدارم. به عبارتی دیگر، او را از گمراهی، ریختن گله‌ها و نابهنگام پیر شدنش، بازدارم. برای همین است که امشب تو را به حجره‌ام خواستم.»

یکه‌ای خوردم. پرسیدم: «مگر من در خطرم؟» نمی‌دانستم خشمگین شوم یا خنده سر دهم.

بیرمرد، برای آرام کردن من دستش را آهسته پس و پیش می‌برد. - خشمگین شو، بخند - اما به دقت گوش بده. از روی تجربه تلخ شخصی برایت حرف می‌زنم. وظیفه داری که بشنوی. هفت روز، تماشايت کرده‌ام که مانند شاپرک، برگرد شعله خدا می‌چرخي. نمی‌گذارم بسوزی؛ نه، تو را نه، تکرار می‌کنم، جوانی را. برای گونه‌هایت که هنوز پوشیده از کرک است، لبانت که هنوز طعم بوسه را نجشیده یا به کفر آلوده نشده‌اند، روح ساده تو که چون تیر به جلو پرتاب می‌شود تا یا دیدن شعاع نوری خود را بسوزاند، اما نمی‌گذارم، تو بر لبه گرداب هستی. نمی‌گذارم سقوط کنی.

- گرداب که؟

- گرداب خدا.

با ادای آن کلمه خوفناکه حجره صدا کرد. وجود ناپیدایی، وارد شده بود. هیچ‌گاه این کلمه، که همواره با بی‌حرمتی بر زبانش آورده بودم، چنان هراسی در من ایجاد نکرده بود. آن وحشتی که هنگام کودکی به شنیدن واژه «بیهوه»، که گفتمی از درون غاری تاریک و پرولوله بیرون می‌آمد، احساس می‌کردم، یک بار دیگر در درونم زنده شد. همان وحشتی که از کودکی تا کنون، واژه «کشتار» در من برانگیخته است.

از روی عسلی بلند شدم و در گوشه‌ای کز کردم.
 زمزمه کنان گفتم: «پدر، ادامه بده. سراپا گوشم.»

— خوره تیماری بزرگ در جانت افتاده است. آن را در چشمان سوزانت می‌بینم و در ابروانت، که دایم بالا و پایین می‌پرد، و در دستهایت، که کورمال کورمال در هوا می‌گردد. گویی ناینایی، یا انگار هوا بدنی است و تو آنرا لمس می‌کنی. مواظب باش. این دلهره، یا تو را به راه جنون می‌کشاند و یا به راه کمال.

احساس می‌کردم که نگاه او در درونم نفوذ می‌کند و اندرون‌هام را می‌سوزاند.
 — کدام دلهره؟ پدر، نمی‌دانم منظور کدام دلهره است.

— دلهره قدیس شدن. هراسان مشو. تو خودت از آن بی‌خبری، چون در آن زندگی می‌کنی. این را چرا به تو می‌گویم؟ می‌گویم که متوجه شوی چه راهی در پیش گرفته‌ای و چه مسیری انتخاب کرده‌ای. تا تو را از گمراهی بازدارم. هرچند که به دشوارترین معراج‌ها دست زده‌ای، چنان شتاب رسیدن به قله را داری که تصور می‌کنی پیش از گذشتن از دامنه و اطراف کوه، می‌توانی به مقصد برسی، انگار که عقابی تیزپروازی. اما فراموش مکن که تو یک انسانی. یک انسان — نه بیشتر، نه کمتر. یا داری، نه بال. بلی می‌دانم که تقدس، آرزوی والای انسان است. بسیار خوب؛ اما ابتدا باید همه آرزوهای پست را زیر پا بگذاریم، باید تن را، و نیز عطش قدرت، طلا و عصیان را خوار شماریم. منظورم این است که بایستی جوانی و دیگر شر و شورها را از سر بگذاریم؛ بایستی همه این بت‌ها را دفع کنیم و متوجه شویم انباشته از کاه و باد بوده‌اند؛ بایستی خود را خالی و پاک بگردانیم تا وسوسه نشویم به عقب بنگریم. آن‌گاه، و تنها آن‌گاه، است که بایستی در پیشگاه خداوند حاضر شویم... تلاشگر واقعی این‌گونه عمل می‌کند.

پاسخ دادم: «از جنگیدن با خدا، دست برنمی‌دارم. حتی در واپسین لحظاتی که

در پیشگاهش حاضر می‌شوم، به جنگیدن ادامه خواهم داد. گمان می‌کنم، سرنوشت من همین است. نرسیدن به مقصد - که هیچ‌گاه نمی‌رسم - اما جنگیدن.»
راهب نزدیک‌تر آمد و شانه‌ام را نواخت.

- از جنگیدن با خدا، دست بردار. شیوه‌ای بهتر از این وجود ندارد. اما خیال مکن که به منظور جنگیدن با اعتماد بیشتر، باید ریشه‌های سیاه درونت، یعنی غرایز، را بکنی. دیدار یک زن، تو را تا سرحد مرگ می‌ترساند. می‌گویی که خناس است. بلی، خناس است؛ اما اگر خواهان غلبه بر وسوسه هستی، فقط یک راه وجود دارد: تنگ در آغوشش گیر، از آن بچش، و یاد بگیر که خوارش بداری. آن‌گاه دیگر، وسوسه‌ات نخواهد کرد. والا صد سال هم که زندگی کنی و از زن لذت نبری، در خواب یا بیداری به سراغش می‌آید و رؤیا و روحت را می‌آلاید. یک‌بار گفته‌ام و باز می‌گویم: هرکس غرایزش را ریشه کن کند، قدرتش را ریشه کن کرده است. - چون این ماده تاریک را با زمان، ارضا و انضباط می‌توان بدل به روح ساخت.

به اطراف نگاهی انداخت و به سوی پنجره رفت؛ گویی می‌ترسید که مبدا کسی گوش ایستاده باشد. سپس، درحالی که به من نزدیک می‌شد، با صدایی آهسته زمزمه کرد: «یک چیز دیگر را باید به تو بگویم. تنهاییم و کسی حرف ما را نمی‌شنود.»
گفتم: «خدا می‌تواند.»

- من از مردم می‌ترسم، نه از خدا. خدا می‌فهمد و می‌بخشد؛ اما مردم نه - و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواهم آرامشی را که اینجا در بیابان به دست آورده‌ام، از دست بدهم... بنابراین، گوش کن و آنچه می‌خواهم به تو بگویم، در لوح ضمیرت بسیار، یقین دارم که کمک می‌کند.

لحظه‌ای خاموش ماند، چشمانش را نیم‌بسته کرد، و از میان پلک‌هایش به من نگریست؛ گویی سبک سنگینم می‌کند.

زمزمه کنان گفت: «مطمئن نیستم که تاب تحمل آن‌را داشته باشی.»

با بی‌صبری گفتم: «چرا، چرا. آزادانه حرف بزن، پدر.»

باز هم صدایش را پایین‌تر آورد.

- فرشتگان، چیزی بیشتر - می‌شنوی! - چیزی بیشتر از شیطان‌های تطهیر شده نیستند. روزی خواهد آمد - آه، چه می‌شد اگر عمرم به دیدن آن وفا می‌کرد - که انسان‌ها این را درمی‌یابند، و بعد...

سر در گوشت نهاد. برای نخستین بار، صدایش می‌لرزید.

«... و بعد، دین مسیح، بر روی زمین قدمی جلوتر خواهد نهاد. همه وجود انسان را در آغوش خواهد گرفت و نه نیمی از آن را، یعنی روح را. رحمت مسیح، وسعت می‌پذیرد. بدن را، همچون روح، در آغوش می‌گیرد و به آن تقدس می‌بخشد. درمی‌یابد - و موعظه می‌کند - که آنها دشمن یکدیگر نیستند، همراه هم‌اند. و اما در وضع و حال کنونی چگونه؟ اگر خود را به شیطان بفروشیم، ما را وامی‌دارد که بدن را انکار کنیم. چه وقت، مسیح سعه صدر کافی می‌یابد تا نه تنها برای روح، که برای بدن نیز دل بسوزاند و این دو جانور وحشی را دمساز کند؟»
به شدت تحت تأثیر این گفته قرار گرفتم.

- پدر، به خاطر این هدیه گرانبهایی که به من داده‌ای، متشکرم.
- تا این لحظه در جست‌وجوی آدم جوانی بوده‌ام که این امانت را، پیش از مرگم، به او بسپارم. این امانت را بگیر. ثمره شاگردی من به تن و جان است.
- شعله تمام زندگیاات را به من می‌سپاری. آیا می‌توانم آن را جلوتر ببرم و به نور تبدیلش سازم؟

- از توفیق یا شکست، می‌پرس. این امر، چندان اهمیت ندارد. آنچه اهمیت دارد، تلاش تو برای جلوتر بردن است. خداوند، همین را به عهده ما می‌گذارد. توفیق یا شکست، مربوط به او می‌شود، نه به ما.

مدتی، هیچ‌کدام حرف نزدیم. شب بیابان، با صداهای بی‌شمار و آشفته‌سازش، بیرون پنجره کوچک حجره، در گنر بود. از دوردست، صدای زوزه شغال، به گوش می‌رسید؛ آنها هم زیر چنگال عشق یا گرسنگی بودند.

پیرمرد، درحالی که علامت صلیب می‌کشید، زمزمه کنان گفت: «صدای بیابان است، خرمگس‌ها و شغال‌ها، و دورتر، شیرها، و درون صومعه، رهبانان در خواب‌اند و خواب می‌بینند. و در آسمان بالای سر ما، ستارگان. و همه‌جا، خدا.»
دست، به نشان خداحافظی، پیش آورد و گفت: «فرزندم، حرف دیگری ندارم.»
با قدم‌های آهسته، به حجره‌ام بازگشتم. ذهنم روشن بود و قلبم آهسته می‌تپید. گفته‌های پدر یواکیم، جامی آب خوشگوار بود و من هم تشنه بودم. خنکای آن تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

بار و بندیلیم را بر دوش انداختم و در را باز کردم. حتماً صبح آغاز شده بود؛

چون آسمان به رنگ شیری گراییده بود و ستارگان در حال ناپدید شدن بودند. آن پایین، در دره، کبکی به قدقد پرداخت.

همچنان که سیده دم مقدس را به ریه‌هایم می‌فرستادم، علامت صلیب کشیدم و زمزمه کنان گفتم: «به نام خدا.»

بار دیگر از راهرو به پیش رفتم. چراغ حجره پیرمرد هنوز روشن بود. در زدم. در را باز کرد و به من نگریست. با دیدن کوله‌بار بر دوشم، لبخند زد.

درحالی که برای بوسیدن دست او خم می‌شدم، گفتم: «پدر، من می‌روم. مرا تقدیس کن.»

دست بر روی سرم نهاد.

– دست حق به همراهت، پسر. دعای خیر من بدرقه راهت باد.

کرت

ملول شده بودم. آخر جوان بودم و سیری ناپذیری جوانی، ملالت‌خیز است. تن به اقرار محدودیت‌های انسان نمی‌دهد. زیاده می‌طلبید؛ اما کاری از دستش بر نمی‌آید. پس از تلاش برای رسیدن به این محدودیت‌ها و خسته شدن از مبارزه، به سرزمین پدرانم بازگشتم. می‌خواستم با کوه‌هایمان روبه‌رو شوم، علمداران سالخورده‌مان را، با شبکلاه و خنده، ببینم و بار دیگر حرف جنگ‌ها و آزادی را بشنوم. می‌خواستم در خاک زادبومم بگردم، تا قدرت یابم.

پدرم پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

پاسخ دادم: «از دور دورها» از ماجرای خودم در سینا، کلمه‌ای بر زبان نراندم. دومین بار بود که تلاش من برای قدیس شدن، بر باد شده بود. به یاد می‌آورید که اولی در دوران کودکی‌ام بود، همان وقتی که به بندر سراغ ناخدا رفتم و از او تقاضا کردم مرا به کوه آتوس ببرد تا راهب شوم. ناخدا، درحالی که از خنده ریه می‌رفت، فریاد زد: «یالله، به خانه برگرد.» دوباره، همان آش و همان کاسه بود. پدر یواکیم فریاد زده بود: «به دنیا برگرد. در این دور و زمان، صومعه واقعی، دنیاست. آنجاست که قدیس خواهی شد.»

برای گرفتن نیرو بود که به خاک زادبومم بازگشتم. کاسترو را پشت سر می‌گذاشتم، به آبادی‌ها می‌رفتم و آنجا با چویانان و شخم‌زن‌ها می‌خوردم و می‌نوشیدم. از اینکه می‌دیدم زندگی تنبل و حيله‌گر صومعه در چه تضاد شدید با تمام سرزمین کرت است، همین سرزمینی که بی‌وقفه در نبرد است - نبرد با سیل‌ها و خشکسالی‌ها، اینها هم که نباشد، با فقر، مرض، یا ترک - احساس شرمندگی می‌کردم. مرا باش که می‌کوشیدم به خلاف خواست کرت عمل کنم و با راهب شدن

به آن خیانت ورزم. حق با پدر یواکیم بود. دنیا صومعه ماست. راهب واقعی کسی است که با انسان‌ها می‌زید و اینجا، همراه خدا و در ارتباط با انسان، کار می‌کند. خدا بر روی تختی بر فراز ابرها نمی‌نشیند. او، اینجا بر روی زمین، دوش به دوش ما، می‌جنگد. دیگر، انزوا راه انسان تلاشگر نیست و عبادت واقعی، عبادتی که مستقیم به سوی خانه خداوند می‌رود و وارد می‌شود، عمل شرافتمندانه است. امروز، جنگاور واقعی، این‌گونه عبادت می‌کند.

روزی، یک کرتی به من گفت: «هنگامی که جلو دروازه‌های بهشت حاضر می‌شوی و باز نمی‌شوند، با کوبه دق‌آلباب مکن. تفتنگ را از دوشت بگیر و آتش کن.»

— گمان می‌کنی که خدا با این کار می‌ترسد و درها را باز می‌کند؟

— نه، پسر، هراسان نمی‌شود؛ اما درها را باز می‌کند، چون درمی‌یابد که از جنگ برمی‌گردد.

هیچ‌گاه از آدمی تحصیل‌کرده، کلامی به عمق کلمات روستاییان، به ویژه گفتار پیرمردانی که به پایان مبارزه رسیده بودند، نشنیدم. شور و شرایشان در درون آنان ته‌نشست کرده بود. اکنون، جلو آستانه مرگ ایستاده، نگاهی واپسین و آرام به پشت سر خود می‌انداختند.

یک روز بعدازظهر، در کوره‌راه کوهستانی، به پیرمردی برخوردیم. چروکیده بود، با موی سفید برفی، لباس وصله وصله، و پوتین‌هایی پراز سوراخ. به رسم چوپانی کرتی، عصایش را بر روی دوش انداخته بود. آهسته، از سنگی به سنگ دیگر، بالا می‌رفت. مرتب می‌ایستاد تا از روی تأمل به کوه‌های پیرامون، جلگه، و نوار دریا که آن دورها میان دیواره‌های دره پدیدار بود، نگاهی بیندازد.

صدا زد: «سلام، پدر بزرگ. تنهایی، اینجا چه می‌کنی؟»

— پسر، دارم خداحافظی می‌کنم...

— در این مکان خلوت؟ کسی را اینجا نمی‌بینم. با که خداحافظی می‌کنی؟

پیرمرد، از روی خشم، سرش را حرکت داد. «کدام مکان خلوت؟ مگر کوه‌ها و دریا را نمی‌بینی؟ پس خدا برای چه به ما چشم داد؟ مگر صدای پرندگان را بر بالای سرت نمی‌شنوی؟ پس خدا برای چه به ما گوش داد؟ اینجا را خلوت می‌نامی؟ اینها دوستان من‌اند. با هم حرف می‌زنیم. آنها را صدا می‌زنم و جوابم را می‌دهند. من

چوپانم. عمرم را در مصاحبت آنها سرآورده‌ام. اما حالا زمان جدایی فرارسیده است. غروب شده است.»

– ولی، پدر بزرگ، هنوز اول بعد از ظهر است. به غروب مانده است.

فکر کردم بر اثر پیری، چشمانش کم‌نور شده است.

سروش را تکان داد و گفت: «می‌دانم که چه می‌گویم. دارم به تو می‌گویم که

غروب است، غروب... خداحافظ.»

– پدر بزرگ، تو حتی عزرائیل را قال می‌گذاری.

خندید و گفت: «از پیش این کار را کرده‌ام. آری، نگران مباش. همان کلک

قدیمی را سوار کرده‌ام. از راه نترسیدن از او، قالش گذاشته‌ام... خداحافظ. تو هم،

پسر خوبم، او را قال بگذار تا دعای خیر من شامل حالت شود.»

نمی‌توانستم از او دل بکنم و بگذارم بروم.

– پدر بزرگ، اسمت را به من بگو. نمی‌خواهم تو را فراموش کنم.

– حالا که این‌طور است، خم شو و سنگی بردار. از آن بیرس. به تو خواهد

گفت، اسم من ماناسوس^۱ است، اهل کاوروهوری^۲... خوب، دیگر بس است!

می‌بخشی. می‌بینی که عجله دارم... خداحافظ.

و با این گفته، درحالی که به سبب ضعف بینایی می‌غلطید، بالا رفتن را از سر

گرفت.

درست است که نمی‌توانیم بر مرگ غلبه کنیم؛ اما می‌توانیم بر ترس خویش از

مرگ چیره شویم. این کوهنورد پیر، با آرامش کامل با مرگ رویارو می‌شد. کوه‌ها،

حصن حصین روح او شده بودند. به زانو زدن در برابر عزرائیل، تن در نمی‌داد. آنچه

از او می‌خواست، فرصتی چندروزه بود تا با مصاحبان قدیمی‌اش – هوای پاک،

مرزنگوش، و سنگ‌ها – وداع گوید.

اما یک روز که نزدیک فانیستوس^۳، قدم می‌زدم، پیرمرد دیگری را دیدم. صد

سالش بود. در کنار در کلبه محقرش، در زیر آفتاب، نشسته بود. چشمانش به دو

زخم سرخ می‌مانستند؛ آب از بینی و دهانش سرازیر بود، و بوی تنباکو و پیشاب می‌داد.

در بدو ورودم به آبادی، یکی از نوه‌های او با خنده چیزهایی از پدر بزرگش

گفته بود. تشویق کرد که بروم او را ببینم. آخر او دوباره بچه شده بود. هر روز عصر در کنار چشمه می‌نشست و منتظر می‌ماند که دختران جوان برای پر کردن سیب‌هایشان بیایند. نوازش گفت:

– لحظه‌ای که صدای پای دخترها را می‌شنود، گردنش را دراز می‌کند. نیمه‌نابیناست و آنان را درست تشخیص نمی‌دهد. دست دراز می‌کند و صدا می‌زند: «آهای، ببینم، تو، که هستی؟ فرزندم، اگر دعای خیرم را می‌خواهی، بیا اینجا. نزدیک بیا تا تو را ببینم.»

دختر، با خنده نزد او می‌رود و پیرمرد هم دست در چهره دخترک می‌اندازد. با حرص و ولع به آن دست می‌زند – گویی می‌خواهد آن را بخورد – با سیری‌ناپذیری، بینی، دهان و چانه را می‌نوازد. سپس، می‌خواهد به سراغ گلو برود که دخترک نمی‌گذارد، جینی می‌کشد و در میان قافاه خنده فرار می‌کند. پیرمرد، با دست گشوده، آه کشان برجای می‌ماند.

و چه آهی می‌کشد! باید آنجا باشی و بشنوی. به آه گاو وحشی می‌ماند. روزی از او پرسیدم: «بابابزرگ، چرا آه می‌کشی؟ تو را چه می‌شود؟» با چشم اشکیار، جواب داد: «می‌خواستی چه بشود. مگر چشم نداری؟ به گور سرازیر می‌شوم و این دخترهای زیبا را جا می‌گذارم! آه، چه می‌شد اگر پادشاه بودم و دستور کشتن همه را می‌دادم تا بتوانم آنها را با خودم به گور ببرم.»

با شنیدن گفتار نوه پیرمرد، نتوانستم طاقت بیارم و رفتم تا این بلوط صدساله را بستانم. کلبه‌اش را نشان دادند. جلو آفتاب نشسته بود و خودش را گرم می‌کرد. به سوی او رفتم و گفتم: «پدربزرگ، شنیدم که صدساله‌ای. بگو ببینم، در این صد سال، زندگی به نظرت چطور بوده است؟»

چشمان ورم کرده و بی‌پلکش را بالا نمود.

– فرزندم، مانند جامی آب خنک.

– پدربزرگ، هنوز هم تشنه‌ای؟

دستش را، انگار به نشان نفرین، بالا برد و گفت: «لعنت به کسی که تشنه نیست.»

✱

سه روز در صومعه‌ای، مشرف به دریای لیبی، ماندم. همواره زندگی ناهماهنگ با زمان در صومعه‌ها را دوست داشتم – آهنگ دیرینه بر آنها حاکم است، رهبانان

با چشم مکار یا خوابالودشان، شکم‌های ورآمده یا خالی‌شان، دست‌های بزرگشان که لحظه‌ای داسفاله یا ییلچه را گرفته‌اند و لحظه‌ای دیگر، جام مقدس و بشقاب نان عشای ربانی را، همواره بوی بخور را دوست داشته‌ام و ترنم نماز صبح را در نمازخانه (پس از نماز رهبانان به یکدیگر تنه می‌زنند تا به سالن غذاخوری، که بوی گند آشغال و روغن زیتون ترشیده می‌دهد، برسند) و گفتارهای خاموش شامگاهی را بر ایوان صومعه، و سکوت‌های خفقان‌آور را که انباشته از پژواک‌های دوردست دنیاست. به ندرت از مسیح سخن می‌گفتم. او به‌سان سروری خشن اما غایب از نظر بود که به آسمان رفته و بندگانش را در قصرش به حال خود گذشته بود و آنان هم با بی‌شرمی، صندوقچه را در تصرف گرفته، به انبار شراب می‌رفتند و بر روی رختخواب پر قو می‌خوابیدند. امان از روزی که او ناگهان بر در ظاهر می‌شد. آن‌گاه می‌دید که بساط این خرقة‌پوشان چگونه درهم می‌ریخت و چه نعره‌ای برمی‌آوردند و کمان خداوند، چگونه صدا می‌کرد!

یک روز که با یکی از رهبانان بر ایوان صومعه نشسته بودیم، صحبت را به قدیسی کشاندم که بیش از اندازه دوستش می‌داوم: فرانسیس اسیزی. اسم او هیچ‌گاه به گوش راهب نخورده بود. رو ترش کرد (فرانسیس یک قدیس کاتولیک، یک بدعت‌گزار، بود). اما حس کنجکاری یونانی، عاقبت پیروز شد.

... جنابعالی فرمایش بفرمایید و من هم گوش می‌دهم.

دست بر روی شکمش نهاد و آماده شد تا هرچه می‌گویم، محکوم کند.

گفتم: «این قدیس، هنگام نیایش به درگاه خدا، می‌گفت: خداوند، چگونه می‌توانم از بهشت لذت ببرم، حال آنکه می‌دانم دوزخ وجود دارد؟ ای خداوند رحیم، یا به مغضوبان ترحم فرما و آنان را وارد بهشت کن یا رخصت فرما که به دوزخ بروم و عذاب دیدگان را تسلا دهم. من فرقه‌ای را بنیان می‌نهم که هدفش رفتن به دوزخ و تسلا مغضوبان باشد. و اگر نتوانیم مایه تسلا آنان شویم، خود نیز در دوزخ می‌مانیم و همراه آنان عذاب می‌کشیم.»

راهب قهقهه خندید و گفت: «حالا بگذار داستان خوشمزهای برایت بگویم. روزی روزگاری، یک پاشا، گدایی را به شام دعوت کرد. ظرفی زیتون و ظرفی هم خاویار سیاه جلو او نهاد. گدا، بی‌آنکه نگاهی به ظرف زیتون بیندازد، به خاویار حمله‌ور شد و همه را بلعید. پاشا به او گفت: «برادر، کمی هم زیتون بخور.» گدا

پاسخ داد: «پاشا آفندی، چرا؟ مگر خاویار چه بدی دارد؟» حالا فهمیدی؟ بهشت، خاویار سیاه است. می‌بخشید؛ ولی به گمان من، دوست شما فرانسیکس - گفتی اسمش چه بود؟ - یکی دیگر از همان کاتولیک‌های ابله است.»

روز عزیمت، پیش از سپیده‌دم برخاستم و به مراسم نماز صبح رفتم. می‌خواستم به آهنگ یکنواخت و لرزانی، که رهبانان در پیشگاه خدا می‌سرودند، گوش بدهم، و به کلام تکان‌دهنده و ملامت‌ناامد که مؤمنان در روزگاران کهن، پیش از دمیدن صبح، به آستان خدا نثار می‌کردند و او را سلام می‌گفتند: «الها، بارپروردگارا، به هنگام صبح به درگاہت آمده‌ام. جانم، تشنه‌توست، در سرزمینی خشک و تشنه، جایی که آب نیست، تنم در هوای توست...» در کنار پنجره نمازخانه ایستادم. از درون آن، دریای لیبی را می‌دیدم که در مه صبحگاهی، سفید بود و تا شن‌های گرم افریقا امتداد می‌یافت. پرندگان، همراه رهبانان، بیدار گشته و سرود ریژه خویش را سر داده بودند تا به روشنایی سلام گویند. وسط حیاط تاج سرو غرق روشنایی بود و پهلوی سرو، برگ‌های درخت پرتقال در تاریکی فرورفته بودند. سنج‌زن، کار بیدار کردن رهبانان را به پایان آورده بود و، درحالی که وارد نمازخانه نیمه‌تاریک می‌شد، چادر بلند و سیاهش را برداشت و سنج چوبی را کنار در آویخت. همچنان‌که در سایه‌روشن در کنار در ایستاده بود، ریش مجعد و سیاه و طره‌افشانش درخششی خاص داشت. سبزه و بلندبالا بود و سرشار از جوانی. شرم‌آور است که مقدر نشده بود بنی چون بدن او زنی را در آغوش گیرد و صاحب بچه شود. پسران و دخترانش، دنیا را زیبا می‌کردند.

در این اندیشه بودم که چه‌بسا زیان دنیایی موجب نفع خدا نمی‌شود که زنی با روسری سیاه، ترسان و لرزان، با کودک شیرخواره‌ای در بغل، در کنار در ظاهر شد. روز پیش، عابد با لیخندی مودبانه، به من هشدار داده بود که مبادا با دیدن زنی که فردا از دهکده‌ای نزدیک می‌آید تا از تبرک او برای پسر نوزاد خویش بهره‌مند شود، یک‌کلاغ چهل‌کلاغ کنم. زن می‌خواست که پسرش را از آفت چشم‌زخم مصون بدارد.

او، همچنان‌که در کنار در ایستاده بود، با سری آویخته منتظر ماند تا نماز صبح ختم شود و عابد با آب‌پاش مقدس پیش او بیاید. چنین می‌نمود که فضا تغییر می‌یابد، نفس‌های سنگین راهبانه با نفس زن مخلوط می‌شد. نمازخانه بوی شیر و روغن درخت غار، برخاسته از موی تازه شسته‌نوعروس، می‌داد. درست در همان

لحظه که عابد به خواندن سرود شادی آفرین پرداخت، صدای وارفته‌اش جان یافت: «او خداوند خداست و او به ما آشکار شده است. خوشا به حال کسی که با نام خداوند می‌آید...» رهبانان از جایگاه‌های خویش، به جلو خم می‌شدند، برمی‌گشتند و نگاه‌های چپ‌چپ به در می‌انداختند. دو سه نفری هم سرفه کردند. سنج‌زن به سوی زن رفت و چیزی در گوش او گفت. زن هم، بی‌آنکه سر بردارد، دو قدم پیش رفت و بر روی نیمکت نزدیک در نشست. می‌توانستی حس کنی که آرامش به هم خورده است و اکنون همه رهبانان و من نیز به همراه آنان، نمی‌توانستیم منتظر ختم نماز شویم.

در همین بین، خورشید سر زده بود. حیاط، ملامال نور شد. شعله‌های مورب وارد نمازخانه شدند و تمثال‌های مقدس و دست و صورت رهبانان را به تلاؤ و انداختند. رهبانان، آه‌کشان که «سپاس خدای را، سپاس خدای را»، از جایگاهشان پایین آمدند. مراسم پایان یافته بود.

عابد، خرقة در بر کرد و آب‌پاش مقدس را برداشت. سنج‌زن، با آبدان مقدس، پشت سر عابد ایستاد. زن، درحالی که همه بدنش غرق نور بود، خود را در کنار در نشانده. اکنون، روسری سیاهش را برداشته و تمام صورتش آشکار بود. سر بالا نمود و به عابد، که دست بر سر کوچک نوزاد گذاشته و به ادای تقدیس پرداخته بود، نگاه کرد. پس از آن، به سنج‌زن خیره شد. چشمان درشت، سیاه و رنجور، با آن ملاحظت بیان‌ناشده، مرا به یاد چشمان «حضرت علیه بانوی دروازه» در صومعه ابیرون، انداخت؛ با همان ملاحظت، همان عذاب مادر برای پسر.

ناگهان، نوزاد به لگدپراکتی و جیغ و داد پرداخت. مادر پستان به دهن او انداخت تا آرامش کند. نوزاد، نوک پستان را چسبید و آرام شد. لحظه‌ای بود که هیچ‌گاه آن‌را فراموش نمی‌کنم: پستان نوعروس، گرد و سفید، می‌درخشید، هوا بیش از پیش بوی تند شیر و شیرینی می‌داد و دریای لیبی، که اکنون نیلگون بود، پشت شانه‌های زن گسترده بود. زبان عابد بسته شد؛ اما تنها برای لحظه‌ای. خدا در دم بر وجود او مستولی شد و دعا را، بی‌آنکه خود را سرافکنده گرداند، تمام کرد.

شیطان، سیخونکم زده بود تا با سنج‌زن حرف بزنم. به سراغ او در حیاط رفتم. خودم هم نمی‌دانستم چه بگویم.

— پدر نیکودموس...

اما او به سرعت قدم‌هایش افزود و وارد حجره‌اش شد. ساعتی بعد با پای پیاده، سیر و سیاحت از سر گرفتیم. چندین سال از آن زمان گذشته است؟ چهل؟ پنجاه؟ صومعه از خاطر من محو شده و به جای آن، بر فراز دریای لیبی، به جز پستان‌گرد، سفید و جاودانی مادر، چیزی نمی‌درخشد.

روز بعد، نزدیک دهکده‌ای که رسیدیم، شب فرارسید. گرسنه بودم و بر اثر راه بردن در سنگلاخ نا نداشتم. هرچند که کسی را در دهکده نمی‌شناختم و اسمش را هم بلد نبودم، خیالم راحت بود. می‌دانستم در دهکده‌ای کرتی، هر دری را بزنی، به رویت باز خواهد شد. به افتخار تو غذایی تهیه می‌شود و درون بهترین ملافه‌ها خواهی خفت. در کرت، غریبه هنوز خدایی ناشناخته است. در برابر او همه درها و قلب‌ها گشوده است.

هنگامی که به دهکده رسیدیم، شب آغاز شده بود. درها، بسته بود. درون حیاط، سگ‌ها بوی غریبه را شنیدند و بنای عوعو گذاشتند. به کجا بروم، کدام در را بزنم؟ در خانه کیش را. خانه او، مأمن غریبان است. کشیشان دهکده‌های ما، بی‌سوادند. از بحث‌های نظری درباره آیین مسیح، عاجزند؛ اما مسیح در دل آنان زندگی می‌کند، و گاهی او را با چشمان خویش می‌بینند.

دری باز شد. پیرزنی کوچک‌اندام، با چراغی در دست، بیرون آمد. ایستادم و با لحنی ملایم، به طوری که هراسانش نکنم، گفتم: «ای بانو، خداوند طول عمرت بدهد. من غریبه‌ام و جایی برای خوابیدن ندارم. محبت می‌فرماید خانه کیش را نشانم بدهید؟»

– به چشم. چراغ را می‌گیرم که پایت به سنگ گیر نکند. خداوند، که نام مقدسش مبارک‌باد، به عده‌ای خاک داد و به عده‌ای هم سنگ. قسمت ما، سنگ بود. جلو پایت را نگاه کن و دنبال من بیا.

با چراغ، جلو افتاد. از گوشه‌ای پیچیدیم و به یک در هلالی رسیدیم. فانوسی، بیرون در آویخته بود.

پیرزن گفت: «خانه کیش، اینجا است.»

چراغ را بلند کرد، نور به صورت من انداخت و آه کشید. می‌خواست چیزی بگوید؛ اما تغییر عقیده داد.

گفتم: «بانوی بزرگوار، ممنونم. شرمندهام که شما را به زحمت انداختم. شب‌به‌خیر.»

اما او نگاهم می‌کرد و نمی‌رفت.

— اگر خانهٔ فقرا را می‌پسندی، می‌توانی در خانهٔ من بیتوته کنی.

ولی، در خانهٔ کشیش را زده بودم. صدای قدم‌های سنگینی از حیاط به گوشم خورد. در باز شد. در برابرم، پیرمردی با ریش سفید برفی و موی افشان ایستاده بود.

بی‌آنکه اسم و رسم و خواست مرا جويا شود، دست پیش آورد.

— خوش‌آمدی. غریبه‌ای؟ بفرما تو.

وارد که شدم، صداهایی به گوشم خورد. درها باز و بسته شدند و چندین زن با شتاب به اتاق مجاور خزیند و ناپدید گشتند. کشیش از من خواست که بر روی نیمکت بنشینم.

— حال زنت زیاد خوش نیست. باید او را ببخشی. خودم برایت غذا می‌پزم، سفره

شام پهن می‌کنم و رختخواب می‌اندازم که بخوابی.

صدایش سنگین و دردمند بود. به او نگریستم. رنگ‌پریده بود. چشمانش، گمتی بر اثر گریه، پف‌آلود و سرخ بود. خوردم و خوابیدم. صبح که شد، کشیش با ظرفی نان، پنیر و شیر وارد شد. دست پیش بردم، سپاسگزاری کردم و با او وداع گفتم.

گفت: «پسرم، در امان خدا.»

خانهٔ کشیش را ترک گفتم. در حاشیهٔ دهکده پیرمردی ظاهر شد. دست،

به علامت سلام، بر سینه گذاشت و پرسید: «فرزند، شب را کجا گذراندی؟»

— خانهٔ کشیش.

پیرمرد آه کشید و گفت: «بیچاره کشیش. متوجه چیزی نشدی؟»

— مگر چه خبر بود؟

— دیروز صبح، پسرش مرد، تنها پسرش. صدای شیون زنان را نشنیدی؟

— نه، چیزی نشنیدم.

— او را در اتاق میانی گذاشته بودند. حتماً شیون راه نینداخته‌اند، مبدا تو

بشنوی و دل‌آزرده شوی... سفره خیر!

چشمانم لبریز از اشک شده بود.

پیرمرد، با شگفتی پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟ آها، فهمیدم، جوانی، هنوز به مرگ عادت نکرده‌ای. سفر به خیر!»

*

ماندن در کرت خوب است؛ اما تنها برای نیرو گرفتن. در عرض چند ماه، دوباره احساس خفقان کردم. راه‌ها باریک شدند، خانه پدری‌ام تنگ شد، ریحان و نعتاع داخل حیاط عطر خود را از دست دادند. از مشاهده سر و سامان یافتن دوستان قدیمی، به وحشت افتادم. عهد بستم که هیچ‌گاه خود را در چهار دیواری ادارهای حبس نکنم، با زندگی خوب و ضرورت پیمان نیندم. به بندر می‌رفتم و به دریا خیره می‌شدم. دری به آزادی می‌نمود. چه می‌شد که آن‌را می‌گشودی و می‌گریختی! خموش و با چهره‌ای عبوس، به بالا و پایین رفتن از خانه پرداختم، پدرم مرا تماشا می‌کرد و ابرو درهم می‌کشید. شنیدم که روزی به مادرم می‌گفت: «این پسر تو را چه می‌شود؟ کدام خوره به جانش افتاده است؟ به جای اینکه روبه‌رویش را نگاه کند و به آنچه دم دست است بچسبند، به نایافتنی دیده می‌دوزد. برای او، گنجشکی در دست به که تدروی در پرواز! هرچه می‌خواهی به من بگو؛ ولی پسر ما مانند آن دیوانه‌هایی است که وصف آنها در قصه‌های پریان آمده است، همان‌ها که به انتهای زمین می‌روند تا مثلاً آب حیات را بچینند.»

اما دیگر سبو شکسته و پیمان ریخته بود.^۱ او انتظار داشت که ادارهای باز کنم و در روستاها شاهد مراسم غسل تعمید و عروسی بشوم تا دوستانی به دست بیاورم که به عنوان دادستان انتخابم کنند. همچنین در روزنامه محلی مقالاتی بنویسم و جزوهای منتشر کنم مبنی بر اینکه فاتحه کرت دارد خوانده می‌شود و ضرورت ایجاب می‌کند که انسان‌های جدید ظهور کنند و زمام امور را در دست گیرند.

یک روز، که دیگر خویشتن‌داری نمی‌توانست، گفت: «چرا ول می‌گردی؟ کی می‌خواهی ادارهای باز کنی و مشغول کار شوی؟»

— هنوز آمادگی ندارم.

— چه چیز دیگری نیاز داری؟

۱. در متن: دو پرنده در یوته ارزش یک پرنده در دست را دارند.

۲. در متن: اما او بالای سر شیر ریخته‌گریه می‌کرد.

به چیزی نیاز نداشتم و، در عین حال، به همه چیز نیازمند بودم. هنوز، گستاخی و حرص و آز جوانی، آرام می‌داد. عزلت‌گزیدگان تبس، با آرزویشان برای مطلق، در درونم به کار بود (چه بسا هنوز هم) و مسافران بزرگ نیز، که با سفر خویش دنیا را وسعت داده بودند.

به خود جرئت دادم و دوباره گفتم: «هنوز آمادگی ندارم. دانشگاه آتن، بس نیست. باید به تحصیلات عالی‌ه ادامه دهم.»

— منظور؟

چیزی نگفتم. پدرم در جای همیشگی خود، بر روی نیمکت در کنار پنجرهٔ رو به حیاط، نشسته بود. بی‌آنکه نگاهم کند، مرتب سیگاری می‌پیچید و دوباره آنرا باز می‌کرد. بعدازظهر یکشنبه بود. پرتوهای آفتاب از شیشه به صورت عبوس و آفتاب‌سوخته و سیل‌کلفتش، و زخم پیشانی‌اش که حتماً ضربه شمشیر ترکان آنرا بر جای نهاده بود، می‌تابید.

اکنون سر برداشت و به من نگاه کرد. دوباره گفت: «منظور؟ می‌خواهی به خارج بروی؟»

— بله.

— کجا؟

— پاریس!

تصور می‌کنم، صدایم می‌لرزید.

پدرم لحظاتی چند ساکت ماند و عاقبت گفت: «بس معطل چه هستی؟»

پدرم وحشی و بی‌سواد بود؛ اما وقتی صحبت از رشد عقلی من بود، هیچ‌گاه چیزی فروگذار نمی‌کرد. یک‌بار که کیش کوک بود، شنیدم به دوستی می‌گفت: «برای ماستانهای لعنتی، یا مویز، شراب و روغن زیتون، ککم هم نمی‌گردد! بگذار حاصل تمام دسترنجم، برای پسر من به کاغذ و مرکب بدل شود. به او ایمان دارم.» هرگونه فداکاری می‌کرد، ظاهراً به خاطر نجات خویش، همهٔ امیدهایش را به من بسته بود؛ زیرا اگر من نجات می‌یافتم، او هم نجات می‌یافت و تمام دودمان ما نیز هم. بچه که بودم، یک‌بار به او گفتم که می‌خواهم عبری یاد بگیرم تا عهد عتیق را به زبان اصلی بخوانم. آن زمان در مگالوکاسترو یهودیانی بودند. پدرم، خاخام را صدا زد و قرار شد برای یادگیری درس عبری، هفته‌ای سه روز پیش او بروم. اما

لحظه‌ای که دوستان و خویشان مطلع شدند، مو بر تنشان راست شد و دوان دوان نزد پدرم آمدند. با جیخ و داد گفتند: «چه کار می‌خواهی بکنی؟ مگر برای پسر ت احساسی نداری؟ مگر نمی‌دانی که ایام جمعه نیک آن مصلوب‌کنندگان، بچه‌های مسیحی را داخل تغاری لبه‌میخی می‌اندازند و خویشان را می‌نوشند؟» عاقبت پدرم از قیل و قال آنان و گریهٔ مادرم به ستوه آمد. یک روز به من گفت: «خود را به دردسر حسابی انداخته‌ایم. عبری را فراموش کن. وقتی بزرگ شدی، خودت یاد می‌گیری.» هر زمان که می‌خواستم یک زبان خارجی یاد بگیرم، می‌گفت: «یاالله، معطل چه هستی؟ فقط به یک شرط، و آن اینکه یک زیرپیراهنی دیگر ببوشی.» به ظاهر ظریف بودم و پدرم می‌ترسید. پیش از ترک کرت، سه زبان خارجی یاد گرفتم و مجبور شدم سه زیر پیراهنی اضافی ببوشم. به دانشگاه آتن که رفتم، آنها را از تن به در کردم.

بار دیگر گفت: «پس معطل چه هستی؟»

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. خم شدم که دستش را بگیرم و آنرا بیوسم؛ اما دست پس کشید و گفت: «من کشیش نیستم!» روز بعد، دست مادرم را بوسیدم. دعای خیرش را نثارم کرد و از من خواست که به خاطر خدا، کاتولیک نشوم. سپس، حرزی برگردنم آویخت. تکه‌ای از صلیب واقعی در آن بود. ظاهراً پدر بزرگم در جنگ‌ها، آنرا به گردن می‌آویخت و گلوله به سویش نمی‌آمد.

پدرم تا بندر مرا همراهی کرد. گاه و بی‌گاه، با تشویش و کنجکاری از گوشهٔ چشم نگاهم می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که من کی‌ام، چه می‌خواهم و چرا به جای لنگر انداختن در کرت، این سو و آن سو می‌رفتم.

در حال رسیدن به بارانداز بودیم که ناگهان گفت: «گمان می‌کنم به پدر بزرگت برده‌ای. پدر مادرت را نمی‌گویم. پدر خودم را می‌گویم، همان دزد دریایی.» پس از لحظه‌ای سکوت، اضافه کرد: «اما او به کشتی‌ها حمله می‌برد، می‌کشت و غارت می‌کرد. ولی تو چه؟ به کدام کشتی حمله می‌کنی؟»

به بندر رسیدیم. دستم را فشرد. سری تکان داد و گفت: «خدا به همراه، خیر پیش. بدان که دنبال چه هستی!» از دست تنها پسرش اصلاً رضایت نداشت.

و در واقع، به کدام کشتی حمله می‌بردم؟

پاریس. نیچه

شهید بزرگ

سپیده‌دم، نهم بارانی می‌بارید. صورتم را به پس پنجره درشکه چسبانیده بودم و پشت تور روشن باران، پاریس را می‌دیدم که می‌گذشت، در میان گریه می‌خندید. و به من خوشامد می‌گفت. پل‌ها را می‌دیدم. و عمارت‌های چند طبقه و دودزده را، پارک‌ها و کلیساها را، درختان بلوط عریان و بی‌برگ را، مردم را که در امتداد خیابان‌های پهن و براق شتابان گام برمی‌داشتند. از میان رشته‌های آویخته باران، چهره افسونگر و بازیگوش پاریس را می‌دیدم که در تیرگی لبخند می‌زد و می‌درخشید؛ درست همان‌گونه که پشت نخ‌های دستگاه بافندگی، بافنده را نگاه می‌کنیم.

از خود می‌پرسیدم: این شهر، که آن‌همه آرزوی دیدارش را می‌کردم، برای من چه در آستین دارد؟ و روح انسان را به سبب عجز از پیش‌بینی آینده، مورد عتاب قرار دادم. آیا روح می‌بایست دست روی دست بگذارد و منتظر بماند که آنچه زاده نشده است زاده شود؟ آیا آن هم مانند تن سست و بی‌بنیاد بود؟ در شگفت بودم که آیا در این شهر بزرگ گمگشته‌ام را پیدا می‌کردم. اما گمگشته‌ام چه بود و در جست‌وجوی چه بودم؟ یعنی آن مرشد، با تاج خار برایم بس نبود؟ همو که چون نشان راه بر قلعه رفیع کوهی ساخته شده از سنگ و خون، ایستاده بود و راه را نشان می‌داد. نکند حق با پدر یواکیم بود که مرا وامی‌داشت تا در راه رسیدن به بهشت، از دوزخ و برزخ زمینی بگذرم - تا شادی و درد و گناه را احساس کنم و پس از آن در راه رسیدن به نجات، از شادی و درد و گناه فراتر بروم؟

نور، اندکی سر بالا آورده بود. خورشیدی صاف بر این آسمان غریبی که از مه، افسردگی و ملایمت وصف‌ناپذیر شکل یافته، آویخته بود. اراپه‌ران درازپال یونان

در این غربت، چه بی‌دست و پا بود! آن دوردست‌ها، در دیار خود، همه چیز را عریان می‌کرد و دوباره زیر روشنایی خود می‌پوشانید و روح را وامی‌داشت که، به راز نداری و پیدایی جسم، بدرخشد. شیطان‌ها از پستوهای تاریک خویش بیرون می‌آمدند، روشنایی تا بن استخوان‌های سیاهشان نفوذ می‌کرد و آنان را، مانند انسان‌ها، به آفرینه‌های بی‌آلایش و خوش‌صحت بدل می‌ساخت. اما اینجا، خورشید دیگرگونه بود، یعنی چهره زمین و روح دیگرگونه بود. باید می‌آموختیم که پیشانی نیمه‌روشن، لبخند حزم‌آلود، و دلالت نهفته زیبایی نو را دوست بدانیم.

همچنان‌که با حرص و آرزو به درختان و خانه‌ها، زنان بزک‌کرده، کلیساهای محزون، دیده دوخته بودم، با خود اندیشیدم: این چهره جدید خداست. در آستان عنایت او سر بر خاک می‌سایم.

نخستین تماس من با این چهره جدید زمینی، نشئه‌ای بود که روزها و هفته‌ها دوام یافت. خیابان‌ها، پارک‌ها، کتابخانه‌ها، موزه‌ها، کلیساهای گوتیک، زنان و مردان در سینماها و خیابان‌ها، برف لطفی که شروع به باریدن کرده بود - اینها نیز سرمست بودند و در برابر روح سرمستم می‌چرخیدند تا عاقبت مستی پرید و دنیا بار دیگر استوار شد.

یک روز که در «کتابخانه سنت ژنویو»^۱ بر روی کتابی خم شده بودم، دختری به سوی من آمد. کتابی در دست داشت که عکسی در آن بود. دستش را پایین صفحه قرار داده بود که اسم او را ببوشاند. درحالی که بر روی من خم گشته بود و با شگفتی مرا می‌نگریست، به عکس اشاره کرد و پرسید: «این کیه؟»

شانه بالا انداختم و پاسخ دادم: «از کجا بدانم؟»

- عکس توست - مو نمی‌زنند به پیشانی، ابروان پریشان، چشمان فرورفته، نگاه کن. تنها تفاوت این است که او سبیل بزرگ و فروآویخته‌ای دارد و تو نداری.

به عکس نگاه کردم و یکه‌ای خوردم.

درحالی که می‌کوشیدم دست دخترک را از روی اسم پس بزنم، گفتم «خوب، کیه؟»

– او را به جا نمی‌آوری؟ اولین بار است که او را می‌بینی؟ نیچه است!
 نیچه! اسمش را شنیده، اما هیچ‌یک از کتاب‌های او را نخوانده بودم.
 – «تولد تراژدی»^۱ یا «زرتشت»^۲ را نخوانده‌ای؟ دربارهٔ «بازگشت جاودانی»،
 «ابرمرد»؟

با شرمندگی جواب منفی دادم.
 دخترک گفت: «همین‌جا باش!» و به‌دو رفت.
 چند لحظه‌ای بعد، با «زرتشت» برگشت. با گشاده‌رویی گفت: «بگیر. این کتاب
 به ذهن تو استواری می‌بخشد و به آن غذا می‌رساند. اگر ذهن داشته باشی و گرسنه
 باش!»

✱

آن لحظه یکی از سرنوشت‌سازترین لحظات زندگی‌ام بود. بر اثر دخالت دانشجویی
 گمنام، سرنوشتم در «کتابخانهٔ سنت‌ژنویو» دامی برای من گسترده بود. «ضد مسیح»،
 آن سلحشور آتشین و غرقه به خون، آنجا در انتظارم بود.

ابتدا، غرق در وحشتم کرد. چنگال و دندان و بال ابلیس، گستاخی و غرور، ذهن
 سرکش، خشم دیوانه‌وار برای ویرانی، ریشخند و تجاهر به فسق، خندهٔ کفرآلود –
 همهٔ اینها مشهود بودند. اما کفر و غرور او، مرا از جا کند. خطر، سرمستم کرد. با
 بیم و امید، خود را به درون اثرش انداختم؛ گویی وارد جنگلی پرخوفه، پر از
 جانوران گرسنه و ثعلب‌های گچی‌کننده، می‌شدم.

نمی‌توانستم منتظر پایان کلاس‌هایم در سورین، و فرارسیدن شب، شوم.
 می‌خواستم به خانه بروم، کتاب‌هایم را باز کنم – تمام کتاب‌های او بر روی میز
 تلنبار شده بود – و در مبارزهٔ او سهم شوم. اندک‌اندک به صدایش، نفس‌بریدگی‌اش،
 فریاد دردش، خو گرفته بودم. ناکنون نمی‌دانستم که «ضد مسیح» نیز مانند مسیح
 مبارزه می‌کند و رنج می‌کشد و گاهی، در لحظات تشویش، چهره‌شان یکی می‌نماید.
 اظهارات او کفرآلود، و ابرمردش جلوهٔ قتل خدا را داشت. در عین حال، این

1. The Birth of Tragedy

۲. زرتشت: Zarathustra. منظور «چنین گفت زرتشت» است. این کتاب با ترجمهٔ درخشان داریوش
 آشوری به فارسی درآمده است. شایان ذکر است که دکتر اسماعیل خوبی در ترجمهٔ بخش‌های اول و دوم با
 ایشان همکاری داشته‌اند.

عصیانگر، افسونی رمزآلود داشت. سحر کلماتش، آدم را گیج و سرمست می‌ساخت؛ دلت را به رقص وامی‌داشت. در واقع، اندیشه او رقص دیونیزی بود، خدایی شفا دهنده^۱ در نومیدترین لحظه ترازوی انسانی و فوق انسانی با پیروزی به پا می‌خاست. به رغم خویش، درد و حمیت و صفای او را می‌ستودم. قطره‌های خون را نیز، که بر ابروانش جاری می‌شد. گویی این «ضد مسیح» هم تاج خار بر سر داشت. هر چند ناخودآگاه، این دو چهره، مسیح و ضد مسیح، در ذهنم آهسته آهسته پیوند یافتند. پس آیا راست بود که این دو، دشمن دایم نبودند؟ آیا ابلیس، دشمن خدا نبود؟ عاقبت آیا شر به خدمت خیر درمی‌آمد و با آن همکاری می‌کرد؟ به مرور زمان، همچنان‌که آثار این پیامبر خداستیز پله رازآموزی این است: خیر و شر دشمن یکدیگرند. و پله دوم این: پله رازآموزی این است: خیر و شر دشمن یکدیگرند. و پله دوم این خیر و شر همکار یکدیگرند. و آخرین پله، آخرین پله‌ای که در حال حاضر توانستم به آن برسم، این بود: خیر و شر، یکی هستند! در این پله ایستادم. از سوءظنی ترسناک که در ذهنم دویده بود، به خود لرزیدم: شاید این «کافر مقدس» سبخونکم می‌زد تا در کفر او سهیم شوم!

تمام زمستان را در این نبرد، سپری کردم. با گذشت زمان، عرصه جنگ تنگ‌تر می‌شد. نفس دشمن را فرومی‌دادم. کینه دگرگونه می‌شد و جنگ، بی‌آنکه بدانم، بدل به آغوش گرفتن شد. به عرم هیچ‌گاه چنان ملموس و شگفتی‌آور، در نیافته بودم که کینه با گذر از تفاهم و رحمت و همدلی، می‌تواند به عشق بدل گردد. با خود اندیشیدم که در نبرد خیر و شر نیز چنین حالتی می‌تواند پیش آید. گویی از پیش یگانه بوده، سپس از هم جدا شده‌اند و اکنون می‌جنگینند تا بار دیگر یگانه شوند. اما، به ظاهر، زمان آشتی کامل هنوز نرسیده بود. با این‌همه، به گواه تجربه‌ام، چنین زمانی یقیناً فرامی‌رسید، یعنی زمانی که دشمن و شرکت او در ترکیب بزرگ، که «کیهان» یا به عبارت دیگر «هماهنگی» نامیده می‌شود، به رسمیت شناخته شود.

ای شهید بزرگ، آنچه بیش از همه تکام داد، زندگی مقدس و غم‌انگیز تو بود. مرض، به صورت دشمنی بزرگ و نیز دوستی بزرگ به خدمت تو درآمد و به مرگ وفادار ماند. هیچ‌گاه رخصت استراحت و قرار به تو نداد. هیچ‌گاه نگذاشت بگویی:

۱. خدای شفا دهنده Paean، عنوان تشریفاتی آپولو.

همین جا که هستم خوب است، بیش از این نمی‌روم. تو شعله‌ای بودی؛ برجهدی، خاموش شدی، خاکستر بر جای گذاشتی و رفتی.

آری، می‌دانم که کجا می‌آیم؛

سیری ناپذیر به سان شعله

می‌سوزم و می‌سوزانم.

هرچه را لمس کنم، نور می‌شود و

هرچه را ترک گویم، زغال.

به یقین، من شعله‌ام.

بهار که فرارسید و هوا کمی گرم‌تر شد، عزم زیارت کردم تا قطرات خون هنوز گرم تو را بر قله‌های مبارزه و شهادت قهرمانی‌ات، بجویم و دنبال کنم.

صبح روزی بارانی، از میان مه، در کوچه‌های باریک و گل‌آلود زادگاهت

به جست‌وجوی تو برآمدم. سپس، خانهٔ مادرت را در قصبه‌ای مجاور، با کلیسای

گوتیک و عالی آن، یافتم. در دوران تب شدید، اغلب در این خانه پناه می‌جستی.

آن‌گاه خیابان‌های ملوکوتی را در امتداد بارانداز جتوا^۱ دیدم، همان‌جا که آن‌همه

لذت در دریا، حلاوت آسمان، مردم فروتن، می‌یافتی. چنان مؤدب و فروتن، فقیر و

شاد، بودی که پیرزنان همسایه تو را قدیس می‌نامیدند. و نقشه می‌کشیدی - یادت

می‌آید؟ - که زندگی بسیار ساده و آرامی در پیش‌گیری: «برآتم به گونه‌ای مستقل

شوم که استقلال من مایهٔ رنجش احدی نگردد؛ غروری پنهانی و نوازشگر داشته

باشم؛ بی‌هیچ تیماری بخوابم، از شراب بپرهیزم، غذای فقیرانه‌ام را خود آماده کنم؛

دوستان نامور و متشخص نداشته باشم؛ به زنان نگاه نکنم، روزنامه نخوانم، دنبال

شهرت نگردم؛ تنها با انسان‌های برگزیده مصاحب باشم، و اگر انسان برگزیده‌ای

نیافتم، با مردم عادی محشور گردم.»

هنگامی که در زیر آفتاب بهاری در انگادین^۲، میان سیل ماریا^۳ و سیلواپلانا^۴،

به دنبال صخره هر می‌شکل می‌گشتم که آنجا برای نخستین بار رویای «بازگشت

جاودانی» وجودت را فراگرفت، چه از خود بیخود شدم! در میان ناله و شیون،

غریب می‌زدی: «زندگی‌ام، به رغم تلخی و تحمل‌ناپذیری‌اش، متبرک باد و امیدوارم،

1. Genoa

2. Engadine

3. Sils Maria

4. Silvaplana

دوباره و دوباره بازآید.» زیرا لذت تلخ قهرمانان را می‌کشیدی، لذتی که در نگاه روح‌های حقیر به شهادت می‌ماند: دیدن گرداب پیش رویت و رفتن به سوی آن بدون احساس ترس.

قله‌های پیرامون، در زیر آفتاب به رنگ آبی بخار می‌کردند. صدایی در دوردست شنیدم و دیدم که ناگهان کوهی از برف فروریخت. یادم آمد که دوستت برای تو چه نوشت: «در کتابهایت، گویی صدای دوردست آبشار را می‌شنوم.»
بر سر راهم به سیل ماریا، همچنان‌که از پلی کوچک، که گورستان محقری در کنار آن بود، می‌گذشتم، با لرزهای بر انلامم به راست چرخیدم؛ زیرا همان‌گونه که ناگهان زرتشت را در کنار احساس کردی، من هم متوجه شدم که سایه‌ام دوتا شد و تو در کنارم راه می‌رفتی.

ای شهید بزرگ، همه مبارزات و نوسانات تو از ذهنم بر می‌شود. هنوز سرشار جوانی و شوق، دمیدم قهرمانان را زیر سؤال می‌کشیدی تا یکی را برگزینی که حاکم قلبت شود. روز رویارویی تو با شوینهاور، آن برهنه شمال، فرارسید. در کنار پای او نشستی و رؤیای قهرمانی و نوید زندگی را کشف کردی: دنیا، آفریده خود من است. همه چیز، چه پیدا و چه ناپیدا، رؤیایی فریب‌آلود است. چیزی به جز اراده - کور، بی‌آغاز و انجام، بی‌هدف، بی‌اعتنا، نه عقلایی و نه غیرعقلایی - وجود ندارد. هیولاست. در حیطة زمان و مکان که قرار می‌گیرد، به صورت شکل‌های بی‌شمار درمی‌آید. این شکل‌ها را از بین می‌برد. سپس شکل‌های نو می‌آفریند و دوباره بر زمینشان می‌زند و تا ابد به همین‌گونه ادامه می‌دهد. چیزی به نام پیشرفت وجود ندارد. سرنوشت زیر فرمان عقل نیست. مذهب، اخلاق و اندیشه‌های بزرگ، دلخوشکنک‌هایی برای ترسوها و ابلهان است. انسان قدرتمند که این را می‌داند، با اوهام بی‌هدف دنیا با آرامش رویارو می‌گردد و از دیدن حجاب چند شکل و زودگذر مایا، شادمان می‌شود.

۱. Maya (سحر کیهانی) در اصل نیروی سحر و جادو است. در پایان دوره کیهانی، نیروی مایا از کار می‌افتد و همه چیز به اصل بازمی‌گردد. مایا نه واقعی است و نه غیر واقعی، نه وجود است و نه عدم، و نه وجود و عدم در عین حال... مایا شکاف میان ظهور هستی و استتار آن است. مایا مرز، دم تیغ، میان عدمی است که در حین نمایش مستور است و نوری که در حین تجلی حاجب است.

تقل از کتاب «بت‌های ذهنی و خاطرة ازلی»، نوشته داریوش شایگان

ای پیامبر آینده ابرمرد، تمام آنچه از قبل دریافته بودی، اکنون به صورت نظریه استوار و خوب‌باخته‌ای درمی‌آمد و به اوج رؤیای قهرمانی می‌رسید. شاعر، فیلسوف، و سلحشور مخالف درون قلبت، برادر می‌شدند. زاهد جوان، در موسیقی و انزوا و گردش‌های طولانی، برای مدتی طعم خوشبختی را می‌چشید. یک‌بار که در کوهستان‌ها گرفتار رگبار شدی، چنین نوشتی: «با مفاهیم اخلاقی - این را بکن، آن را نکن - چه کار داریم؟ آذرخش، طوفان، و تگرگ را حسابی دیگر است - نیروهای آزاد، فارغ از تعالیم اخلاقی. این نیروها، که از گزند اندیشه مصون هستند، چه خوشحال و قدرتمندند!»

یک روز که در بهار جوانی، سرنوشت تو را چهره به چهره مرشد دیگر، بعد از شوینهاور، قرارداد، مردی که خشن‌ترین لذت زندگی را به تو داد - واگنر - روح تو لبریز از تلخی قهرمانی شد.

لحظه‌ای بزرگ بود. بیست‌وپنج ساله بودی، با رفتاری آرام و موقر و چشمانی آتشین و فرورفته. واگنر، پنجاه‌ونه ساله بود، در اوج قدرت، سرشار رؤیا و کردار، نیرویی طبیعی که بر فراز سر نسل جوان منفجر می‌شد. به جوانان می‌گفت: «تأتری می‌خواهم که در آن با آزادی دست به آفرینش بزنی. بیایید و آن را به من بدهید. آدمهایی می‌خواهم که حرفهایم را درک کنند. شما آدمهای من بشوید! کمکم کنید - وظیفه شماست. کمکم کنید، و من شما را تعالی می‌بخشم.»

هنر، تنها راه نجات بود. واگنر به لویی دوم چنین نوشت: «هنر در نمایش زندگی به صورت یک بازی، ترسناک‌ترین جنبه‌های آن را به تصاویر زیبا تبدیل می‌سازد، و به این ترتیب ما را تعالی می‌دهد و تسلایمان می‌بخشد.»

به دقت گوش می‌دادی و کلمات استاد را به گوشت و خون بدل می‌ساختی و در کنار او می‌جنگیدی. نگاهت را متوجه فیلسوفان پیش از سقراط نمودی. ناگهان دورانی بزرگ و قهرمانی، پیش چشمانت از زمین برجوشید، دورانی سرشار از جرقه‌های بینش، افسانه‌های ترسناک، اندیشه‌های غم‌انگیز، و روح‌های غم‌انگیزی که با اسطوره‌های شادی‌آفرین، گرداب را پوشانیدند و بر آن چیره شدند. اینجا، دیگر یونان افسانه‌ای نبود که مصلحان برایمان تصویر کرده بودند: سرزمینی موزون و بی‌خیال که با زندگی و مرگ، با آرامشی ساده‌دلانه و لبخندآمیز رویارو می‌شد. این آرامش، در پایان می‌آمد: میوه درختی که پژمردن آغاز کرده بود. پیش از رسیدن

آرامش، هرج و مرج در سینه یونان فریاد می‌کشید. خدایی نگام‌گسیخته، دیونیزوس، مرد و زن را در کوهستان‌ها و غارها به رقصی دیوانه‌وار می‌کشانید، و تمام یونان، مانند حوری^۱ می‌رقصید.

با تب عقل تراژیک، اکنون تلاش می‌کردی که تکه‌پاره‌های رؤیایت را در قالب یک کل جا دهی. آپولو و دیونیزوس، جفت مقدسی بودند که تراژدی را به دنیا آوردند. آپولو، خواب هماهنگی و زیبایی دنیا را می‌بیند، آنرا در اشکال آرام می‌بیند. در حصار فردیت خویش، بی‌حرکت برجای می‌ماند، در میان دریای متلاطم پدیده‌ها آرام و مطمئن می‌ایستد و از خیزاب‌هایی که در رؤیایش جلوه می‌نمایند، لذت می‌برد. نگاهش سرشار از نور است. حتی هنگامی که اندوه یا خشم بر او چیره می‌شود، تعادل ملکوتی به هم نمی‌خورد.

دیونیزوس، حصار فردیت را درهم می‌ریزد، خود را به درون دریای پدیده‌ها می‌افکند و خیزاب‌های ترسناک و رنگارنگ آنرا دنبال می‌کند. انسان‌ها و جانوران، برادر می‌شوند، مرگ به صورت یکی از نقاب‌های زندگی عرضه می‌شود. پندار چند صورت، دو نیم می‌شود و خود را سینه به سینه حقیقت می‌یابیم. کدام حقیقت؟ این حقیقت که ما یگانه‌ایم، همه با هم خدا را می‌آفرینیم، خدا سلف انسان نیست، خلف او است.

یونانیان در پناه قلعه آپولو، ابتدا کوشیدند جلو این نیروهای مهارت‌شده دیونیزی که از راه زمین و دریا سر می‌رسیدند تا خود را به سرزمین یونان بیفکنند، سدی ایجاد کنند؛ اما نتوانستند به طور کامل دیونیزوس را رام کنند. سپس، با هم دوست شدند و تراژدی را خلق کردند.

غول‌های دیونیزی از حیوانیت خویش رها گشتند؛ وقار روگیر رؤیا، آنها را غرق شکوه ساخت. اما دیونیزوس، قهرمان ثابت و یگانه تراژدی شد. تمام مردان و زنان قهرمان تراژدی، نقاب‌های این خدای‌اند.

اما بعد، تراژدی یونان به ناگاه محو شد. تجزیه و تحلیل منطقی، آنرا کشت. سقراط، با دیالکتیک خویش، هشیاری آپولویی و مستی دیونیزی را از بین برد.

۱. حوری برابر نهادهای است برای maenad (مناد). در اساطیر یونان، منادها ملازمان دیونیزوس بودند. ناجی از عشقه بر سر، و نیزه‌ای مخصوص یا جام در دست داشتند و تجسم روح افراط در باده گساری بودند. نقل با اندکی تغییر از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»

تراژدی، در دست اوری‌بید به هیجانی انسانی تقلیل یافت و موعظه‌ای سفسطه‌آمیز برای تبلیغ اندیشه‌های نو گردید. جوهر تراژیکی خود را از دست داد و نابود شد. ولی مستی دیونیزی برجای ماند و در آیین‌های رمزآلود و لحظات جذبه‌آلود انسان به بقای خویش ادامه داد. با شگفتی از خود می‌پرسیدی که آیا دوباره خود را در هیئت خدایی هنر خواهد آراست؟ آیا روح سقراطی - به عبارتی دیگر، علم - دیونیزوس را تا ابد در زنجیر نگه می‌داشت؟ یا، اکنون که عقل انسان به محدودیت‌های خویش پی‌برده است، شاید تمدنی جدید، که مظهر آن سقراط باشد - سقراطی که عاقبت موسیقی می‌آموخت - ظهور کند؟

تا این مرحله، آرمان تمدن ما، دانشمند اسکندریه بود. اما بر سر علم، تاج به لریزه افتاده بود. روح دیونیزی دمدم در کار رستاخیز بود. موسیقی آلمان، از باخ تا واگنر، چاروشی‌خوان آمدن آن بوده‌اند. یک «تمدن تراژیکی» نو ظهور می‌کرد. تراژدی در کار تجربه یک نوزایشی بود. آن دنیای پنداری، برهوت تاریک شوپنهاور، چگونه دگرگون می‌شد و همه چیزهای مرده و بی‌جان، در گرداب نقد آلمانی می‌چرخید!

پیامبر جوان فریاد می‌زد: «آری دوستان من، چون من یاد بگیرید که به زندگی دیونیزی و نوزایشی تراژدی دیونیزی ایمان بیاورید. دوران سقراط سرآمده است! نیزه مخصوص بر دست بگیرید، ناجی از عشقه بر سر گذارید، جرئت یابید که انسان‌های تراژیک شوید، خود را آماده پیکارهای بزرگ سازید، و به خدای خویش، دیونیزوس، ایمان داشته باشید!»

ای نیچه، چنین بود امیدهایی که به آثار واگنر بستی. تمدن تراژیکی نو، از آلمان برمی‌خاست. آخیلوس جدید، زنده بود و جلو چشمانت می‌جنگید، او در کار آفرینش بود و در آرزوی یاری ما.

اما پیشگویی‌های تو، جوابی برنیانگیخت. دانشمندان تحقیرت می‌کردند، نسل جوان بی‌جنبش برجای ماند. تلخی در جانت دوید، شک در وجودت چنگ انداخت. نکند که انسان معاصر به والایی دست نمی‌یافت؟ مریض شدی و دانشجوینت تو را ترک گفتند.

اضطرابی مایه شکستگی دل. شاعر وجودت، با گل‌های هنر، گرداب را می‌پوشانید. اما فیلسوف درونت که به بهای مرگ آرزومند فراگیری بود، هرگونه

آسایش، حتی آسایش هنر را خوار می‌داشت. اولی خلق می‌کرد و آرامش می‌یافت؛ دومی تحلیل و تشریح می‌کرد و نومید می‌شد. عقل نقادت، بت‌ها را می‌شکست. دمامم از خود می‌پرسیدی: هنر واگتر چه ارزشی دارد؟ بی‌صورت بود، بی‌ایمان بود. چیزی به جز سفسطه‌بافی تهی از سرمستی و نجابت مقدس نبود - درست مانند هنر اوری‌پید. به درد خانم‌های غشی، ریاکاران و معلولان می‌خورد. نیمچه خدای تو، اکنون تا سرحد آدمی ریاکار نزول کرده بود. تو را دست انداخته بود. وفای به عهد نکرده بود. اکنون روی مضامین مسیحی کار می‌کرد، پارزیفال^۱ را می‌نوشت. قهرمان - همان شخصی که وعده می‌داد اسطوره‌های جدید بیافریند و یوزپلنگ عقل را به ارابه^۲ دیونیزوس ببندد! - شکست خورده و در پای صلیب افتاده بود.

هنر، حقیقت ترسناک را با تصاویر زیبا می‌پوشاند و بنابراین دلخوشکنک ترسوهاست. فریاد جدید تو این بود. پس تکلیف ما چه بود؟ همان به که حقیقت را بیابیم؛ حتی اگر در حین جست‌وجو دنیا نابود می‌شد!

این فریاد جدید، برضد فریاد اولی بود. ناقد درونت، بر شاعر پیروز شد و حقیقت بر زیبایی غالب آمد. اما اکنون، شوپنهاور هم نمی‌توانست بر زخم‌های ناسور نیازهای ذهنت مرهم گذارد. زندگی نه‌تنها، اراده برای زندگی کردن، که اراده برای سلطه‌جویی بود. زندگی را صیانت نفس درمان نمی‌کرد، میل توسعه و تسلط داشت.

هنر، دیگر هدف زندگی نبود، استراحتی کوتاه در پیکار زندگی بود. شناخت، والاتر از شعر بود، سقراط بزرگ‌تر از آخیلوس. حقیقت، هرچند هم مرگبار، برتر از درخشان‌ترین و پربارترین دروغ‌ها بود.

با دلی شکسته و احوالی مریض، در به در و کو به کو می‌گشتی. گرما از پا دوت می‌آورد، برف، چشمانت را می‌آزرد، باد بر اعصابت شلاق می‌زد. بی‌خوابی، تو را به خوردن مسکن کشانید. ناراحت و بی‌خانمان، در اتاق‌های سرد می‌زیستی. با غرور می‌گفتی، اما آدم مریض حق ندارد به زندگی تفرین کند. سرود شادی و تندرستی، تابناک و تسلیم‌ناپذیر، از درون دردت برمی‌خاست. حس می‌کردی که بذری عظیم در درونت می‌رسد و اندرونهات را می‌خورد.

۱. اپرای پارزیفال Parsifal در ستایش مسیحیت و شفقت و عشق عارفانه.

یک روز، همچنان که در انگادین قدم می‌زدی، ناگهان ایستادی. با وحشت تمام، این اندیشه به ذهنت آمده بود که زمان حدناپذیر است و حال آنکه ماده، محدود است. بنابراین، از روی ضرورت، لحظه تازه‌ای می‌رسد که همه ترکیبات ماده، درست مانند پیش، تولدی دیگر می‌یافتند. هزاران قرن دیگر، شخصی مانند شما، در حقیقت خود شما، بار دیگر بر روی همین صخره می‌ایستاد و به دریافت همان اندیشه نایل می‌شد. و نه تنها یک‌بار، که دفعاتی بی‌شمار. به این ترتیب، امیدی برای آینده بهتر نبود، نجات نبود. برای همیشه، به همان‌گونه، و به طور یکسان، دور چرخ زمان می‌گشتیم. از این راه، حتی زودگذرترین اشیا، جاودانگی می‌یافت و حقیرترین کردار ما، از اهمیت برون از شمار برخوردار می‌شد.

در بحر جذبه اضطراب مستغرق گشتی. بازگشت جاودانی، معنایش این بود که رنج تو بی‌پایان بود و رنج دنیا هم – درمان‌ناپذیر. اما غرور عارفانه‌ات، تو را بر آن داشت که با لذت در به روی شهادت بگشایی.

به خود گفتی: اثری جدید می‌بایست خلق شود، من وظیفه دارم خلق کنم – تا انجیل جدید را به ابنای بشر ابلاغ کنم. اما در چه قالبی؟ نظام فلسفی؟ نه. اندیشه می‌بایست به صورت غزل فوران کند. حماسه؟ پیشگویی؟ ناگهان فرم «زرتشت» همچون جرقه‌ای در پهنه ذهنت جستن کرد.

در میانه این اضطراب لذت‌بخش بود که لو سالومه^۱ تو را یافت. این اسلاو آتشین، با ذهنی سرشار از هیجان و کنجکاوی، در برابر تو شهید بزرگ سجده کرد و با سیری‌ناپذیری گوش داد. روحت را سخاوتمندانه به او دادی و او که هیچ‌گاه سیر نمی‌شد، لبخندزنان تا قطره آخر از آن نوشید. چند سال بود که در پیچه قلبت را با چنان اطمینانی نگشوده بودی، و شعله تب و تاب و باروری، که زنان بر جان ما می‌زنند، بر جانانت نیفتاده بود، و گداختن قلب نرمت را زیر جامه زرمتم احساس نکرده بودی؟ آن روز عصر که وارد حجره زاهدانه‌ات شدی، برای اولین بار، هوای زندگی‌ات از بوی زن، عطرآگین بود و آن‌را تا عمق جانانت فرودادی.

ای زاهد، این هیجان‌ات نوشین تا کوه‌هایی که در آنها پناه جسته بودی، به دنبال آمدند. با بی‌صبری منتظر رسیدن نامه آن زن شلی. یک روز، چهار بیت

1. Lou Salome

شعر برایت فرستاد. و تو که همچون پسرکی بیست‌ساله قلبت می‌تپید، در زیر صنوبرهای متروک با صدای بلند شعر را خواندی.

اسیر چنگال‌ها و چشمان تو

چگونه تواند گریخت؟

گریختن کی توانم اگر اسیر تو شوم،

که در باور من از فنا کردن پا فرامی‌نهی

از میانهٔ خاکیان می‌گذری، می‌دانم

هیچ چیز از دست تو در امان نخواهد بود.

زندگی بی‌تو زیبا تواند بود

و با این همه تو نیز سزاوار زیستی.

پس از آن، روزهای مرگیار جدایی فرارسید. آن زن را به وحشت انداختی. به جنگل شب‌گرفته‌ای می‌مانستی. در تاریکات، نتوانست ببیند که خدای کوچک انگشت به دهان بر او لبخند می‌زند. شهادت تو - مرض، هجران، سکوت - از نو آغاز شد. به درختی می‌مانستی که در زیر بار میوه خم شده است و خواهان دست‌هایی بودی که میوه‌هایت را بچیند. هرچند که در انتهای راه ایستاده و به شهرهای انسان‌ها دیده دوخته بودی، کسی نیامد. در انزوایت فریاد برآوردی: آیا کسی نیست که مرا دوست ندارد؟ کسی نیست که توهین یا مسخره‌ام کند؟ کجاست کلیسا، تا بر من لعنت بفرستد؟ کجاست حکومت، تا گردنم را بزنند؟ من فریاد از پی فریاد می‌زنم - آیا کسی نمی‌شنود؟

امان از این تنهایی و هجران یار! به خود گفتی: نه، ای بسا که هیچ‌گاه نتوانم این ساعت‌ها را احیا کنم. در دایره بستم «بازگشت جاودانی»، می‌بایست دری به رستگاری بگشایم.

امید تازه‌ای در درونت برجهید - بذری تازه، «ابرمرد». ابرمرد بود که هدف زندگی را شکل می‌داد. همو بود که رستگاری را در دست‌هایش داشت و به پرسش دیرینهٔ تو مبنی بر دستیابی انسان معاصر به والایی، پاسخ می‌داد. آری، انسان می‌توانست به والایی دست یابد. این والایی را مسیح به انسان نمی‌داد، آن‌گونه که واگنر در اثر تازه‌اش موعظه می‌کرد، بلکه خود انسان، فضایل و تلاش‌های اشرافیت جدید، آن‌را به انسان می‌داد. انسان قادر به زادن ابرمرد بود. «بازگشت جاودانی»

چنگ در حلقومت فشرده بود. «ابرمرد» شیمرا^۱ جدید بود که وحشت زندگی را جادو می‌کرد. هنر را گو به سلامت. چاره‌ساز، انرژی است، ای دن‌کیشوت، خدا را به جای آسیاب بادی گرتی و او را ویران ساختی.

ندا دردادی که «خدا مرده است» و ما را به لبه گرداب آوردی. تنها یک امید وجود دارد: انسان باید از ماهیت خویش فراتر برود و ابرمرد را بیافریند. آن وقت است که اداره کامل کیهان بر دوش او قرار می‌گیرد و قدرت کشیدن بار چنین مسئولیتی را خواهد داشت. خدا مرده است، تخت او خالی است. تکیه بر سریر او خواهیم زد. آیا اکنون در دنیا تنها خواهیم ماند؟ آیا آقابالاسر مرده است؟ چه بهتر! از این پس، کار می‌کنیم، نه از آن جهت که او به ما فرمان می‌دهد، نه بدان سبب که بیم و امید داریم، بل از آن رو که خود می‌خواهیم کار کنیم.

«بازگشت جادوانی» تهی از امید بود، «ابرمرد» امیدی بزرگ. این دو جهان‌بینی خصم‌آلود را چگونه می‌توان آشتی داد؟ اضطرابی ناگفتنی. از آن زمان به بعد، روحت بر فراز گرداب دیوانگی بال و پر زد. «زرتشت» ققط به صورت فریادی برجای ماند. این شعر تراژیک را نیمه‌تمام رها کردی و اکنون بر آن شدی تا به لحاظ علمی ثابت کنی که جوهر زندگی، اراده برای قدرت بود.

فریاد زدی: اروپا در حال زوال است. باید به انضباط شدید رهبران تن بدهد. اخلاق حاکم امروز، کار بردگان است. توطئه‌ای است که ضعیف بر ضد قوی، گله بر ضد چوپان، به راه انداخته است. بردگان، ارزش‌ها را موزیانه، به سود خویش، وارونه کرده‌اند. آدم قوی بد می‌شود، ناخوش و ضعیف، خوب. این بردگان تحمل درد ندارند. آنها انسان‌دوست، مسیحی، و موسیالیست‌اند. تنها ابرمرد است که می‌تواند فرمان‌های جدید وضع کند و به توده‌ها، هدف‌های نو و والا عطا کند.

ماهیت این هدف‌ها، سازماندهی درست نخیه و توده، نقش جنگ در این دوران تراژیک جدید تاریخ اروپا: اینها مسائلی بود که آخرین سال‌های سلامتت را آماج زوبین خود قرار داده بودند. با ذهنی آشفته و ناتوان از پاسخ دادن به آن مسائل،

۱. شیمرا، Chimera، حیوان خیالی و موهومی بود که به شیر و ماده‌بزی مشابهت داشت. گاهی او را به شکل حیوانی با سر شیر، پیکر ماده بز و دم مار، و زمانی وی را حیوانی که یک سر شیر و یک سر بز داشت می‌پنداشتند.

به نقل از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»

دوباره خود را وقف شعرهای دیونیزی کردی، و با تلخ‌ترین پیشگویی، آواز تو را خواندی.

خورشید فرومی‌نشیند

دیگر تشنه نخواهی بود

ای دل سوزان من.

طراوتی در هواست،

نفس‌ها را از دهان‌های ناشناخته حس می‌کنم -

سرمای بزرگ فرامی‌رسد...

هوا عجیب و خالص است.

آیا این شب

نگاهی چپ و فریب‌آلود

به من نینداخت؟

ای دل شجاع من، فوی بمان

مپرس چرا!

حوای زندگی‌ام

خورشید فرومی‌نشیند.

آنچه انسان اجازه دیدنش را ندارد، دیدی و نگاهت از تو گرفته شد. و رای تحمل انسانی، در کنار گرداب رقصیدی و در گرداب فروشدی.

تاریکی در دم ذهنت را فراگرفت. این تاریکی، یازده سال، تا دم مرگ دوام یافت. گاهی کتابی را در دست می‌گرفتی و می‌پرسیدی: «مگر نه، کتابهای عالی هم نوشتم؟» وقتی عکس واگنر را نشانت دادند، گفتی: «آن آدم را خیلی دوست می‌داشتم.»

*

فریادی دلخراش‌تر از این، هیچ‌گاه از سینه انسان بر نشده بود. و هیچ‌گاه، زندگی یک قدیس را با چنان شدتی، حتی در زمان کودکی که افسانه‌های مقدس می‌خواندم، نگذرانده بودم. گمان می‌کنم پس از پایان زیارت‌م از جلجای جدید و بازگشت

به پاریس، قلبم (بیش از ذهنم) تغییر یافته بود. اضطراب این شهید بزرگ و ملحد را با چنان حدتی احساس کرده بودم و، همچنان که راه خونینش را دنبال می‌کردم، زخم‌های دیرینه‌ام با چنان شدتی ناسور شده بودند که از زندگی استوار، نظم‌یافته و کم‌دلانه خویش که جرئت خراب کردن پل‌های پشت سر و بکه و تنها رفتن به عرصه دلاوری و نو میدی مطلق را نداشت، احساس شرم کردم. این پیامبر چه کرده بود؟ بالاتر از همه، به ما گفت چه کار کنیم؟ به ما گفت تمام دلخوشکنک‌ها - خدایان، سرزمین پدران، اخلاقیات، حقایق - را انکار کنیم و در آن حال که تنها و بی‌مونس مانده‌ایم، به جز توان خویش از چیزی بهره نگیریم و به سرشتن دنیایی بپردازیم که مایه روسیاهی دل ما نشود. خطرناک‌ترین راه کدام است؟ من آنرا می‌خواهم! گرداب کو؟ مقصد من آنجاست. بی‌پاک‌ترین لذت چیست؟ قبول مسئولیت کامل!

همچنان‌که در زیر بلوط‌های پاریس یا در امتداد بستر رود مشهور آن گردش می‌کردم، گاهی ناگهان سایه او را در کنار سایه‌ام حس می‌کردم. تا غروب آفتاب، پهلوی به پهلوی هم پیش می‌رفتیم. همواره نفس‌بریده بود و بوی گوگرد می‌داد. بر ذهنم می‌گذشت که حتماً از جهنم برگشته است - نفس در گلویم می‌شکست و شروع به نفس‌نفس زدن می‌کردم. اما اکنون نمی‌جنگیدیم؛ دوست شده بودیم. نگاهم می‌کرد و صورتم را در مردمک چشمش می‌دیدم. با این همه، اضطراب مسری است. همه تشویش‌هایش را به من داده بود. همراه با او، نبرد خویش را برای همرنگ کردن ناهمرنگ - آشتی دادن امید مطلق با نو میدی مطلق و گشودن دری به آن سوی عقل و یقین - آغاز کرده بودم.

یک روز عصر که خورشید در کار غروب بود و می‌خواستیم از هم جدا شویم، او که هیچ‌گاه با من حرف نمی‌زد، به من رو کرد و گفت: «دیونیزوس مصلوب منم - منم، او نیست!» صدایش مالا مال حسد، کینه و عشق بود.

روز بعد که به شنیدن صدای جادویی برگسون می‌رفتم، آرامش قلبم باز می‌گشت. گفتار او وردی بود که در اندرون ضرورت، دریچه‌ای می‌گشود و نور به درون می‌آورد. اما زخم، خون، آه عظیم - تمامی عناصری که جوانی، آنها را افسون‌کننده می‌یابد - گم بودند و من می‌رفتم و بار دیگر در زیر بلوط‌ها قدم می‌زدم تا آن فرد دیگر را ببینم؛ همو که زخم می‌زد.

در آن روزها، زخم هیچ‌گاه عمیقاً در وجودم نشت نکرد. شریک زخم‌هایش می‌شد؛ اما سطحی. به سان سن فرانسیس، هر زمان که پیامبر وحشی زخمی ناسور داشت، داغ زخمش بر تنم می‌خورد. پوستم سیاه و کیود می‌گشت، والسلام. بعدها بود که زخم‌های من سر باز کردند، یعنی به‌گاه نزول فرشتگان عذاب - که او پیشگویی کرده بود - بر سر آدمیان. آری، یادم می‌آید، که سال‌های سال بعد در لندن بود. پاییز، دوباره فرارسیده بود. بر سکویی در پارکی، نشسته بودم. هوا انباشته از وحشت بود. ابرمرد، در گوشه‌ای از دنیا، متولد شده بود. بیری خون‌آشام در جایی، خیال می‌کرد که ابرمرد است. دیگر در کنامش نمی‌گنجید و به ناچار جنون سلطه‌گری بر او مستولی شده بود. چنگیزخان، انگشتی آهنین بر انگشت داشت. دیو زمان ما به آن پادشاه افسانه‌ای افریقا می‌مانست که با دوازده زن، دوازده آوازه‌خوان، و بیست‌وچهار مشک شراب، بر فراز رفیع‌ترین برجش می‌رفت. این پادشاه، به بلندی برج کلیسا، چاقی خوک و پشمالویی میمون بود. تمامی شهر، از رقص و آواز می‌لرزید. کلبه‌های کهنه فرومی‌ریخت. پادشاه، ابتدا می‌رقصید. سپس خسته که می‌شد، بر روی سنگی می‌نشست و قاه‌قاه خنده سر می‌داد. از خندیدن هم که خسته می‌شد، به خمیازه می‌افتاد و برای گذراندن وقت زنان و آوازخوانان و مشک‌های خالی شراب را به ترتیب از برج به پایین می‌انداخت. اما دلش آرام نمی‌گرفت و از رنج تسلاناپذیر پادشاهان، ناله و ندیه سر می‌داد...

پسرک روزنامه‌فروشی، آخرین اخبار جنگ را جار می‌زد. مردم در خیابان‌ها برجای خود می‌خکوب شدند؛ گویی قلبشان از کار افتاده بود. عده‌ای سر به سوی خانه‌هاشان نهادند؛ گویی دلواپس بودند که ببینند آیا بچه‌هایشان هنوز زنده‌اند. شبحی آمد و در کنارم نشست. سرم را که برگردانیدم، به خود لرزیدم. خودش بود. که بود آن آدمی که ندا می‌داد: جوهر زندگی عبارت از آرزو برای توسعه و تسلط است و تنها قدرت، شایسته داشتن حق است؟ چه کسی ابرمرد را پیشگویی می‌کرد، و به سبب پیشگویی، او را آورد؟ ابرمرد سررسیده بود و پیامبر ترسوی او اینجا بود و تلاش می‌کرد در زیر یک درخت پاییزی پنهان شود.

نخستین بار بود که با او احساس همدمی می‌کردم. چون نخستین بار بود که به روشنی می‌دیدم که همه ما نابلک چوپانی ناپیدا بودیم. در ما می‌دمید و آهنگ دلخواهش را می‌زد. برای آهنگ دلخواه ما تره هم خرد نمی‌کرد.

به چشمان فرورفته، ابروان پریشان و سبیل آویخته، نگریستم و زمزمه کنان گفتم: «ایرمد، آمده است. این بود آنچه می‌خواستی؟»
مانند نضجیری زخمی که در تلاش پنهان شدن است، در خود فروپیچید. صدایش، غرورآمیز و رنجور، از دنیای دیگر طنین انداخت که: «آری!»
حس می‌کردم که قلبش دارد دوپاره می‌شود.

– تو کاشتی. حالا ببین که چه درویده‌ای. آن را دوست داری؟
بار دیگر فریادی نومید و دلخراش از دنیای دیگر آمد: «آری!»
دوباره تنها شدم و از روی سکو به پا خاستم که پارک را ترک گویم. درست در همان لحظه، بمب‌افکنی بر فراز شهر در تاریکی فرورفته غرید. هواپیما، که لئوناردو داوینچی آن‌را به صورت پرنده مصنوعی مهربانی تصور کرده بود که هنگام تابستان از قله‌های مرتفع کوهستان برف برمی‌دارد و بر روی شهرها می‌ریزد تا آنها را خنک کند، اکنون با بار بمب از فراز سر می‌گذشت.

با خود اندیشیدم که به همین ترتیب – درحالی که پیامبر صلحجوی جنگ را همواره در ذهن داشتم – اندیشه‌ها، مانند چکاوک‌ها در سپیده‌دمان، از ذهن انسان بر می‌شوند؛ اما به محض افتادن نگاه حریص انسان بر آنها، تبدیل به لاشخورهای گرسنه و گوشتخوار می‌گردند.

این پیامبر نگون‌بخت در نومیدی زبان به اعتراض می‌گشاید که: «خواست من این نبود! خواست من این نبود!» ولی لاشخور با قیل و قال از فراز سر می‌گذرد و به او ناسزا می‌گوید.

در این بحرانی‌ترین و گرسنه‌ترین لحظه جوانی‌ام، نیچه، غذایی مقوی به من خورانید. در ناز و نعمت بزرگ شده بودم و اکنون هم انسان معاصر را در وضعیتی که خودش را تنزل داده بود و هم عیسی را در وضعیتی که انسان تنزلش داده بود، بسیار محدود یافتیم. از سر خشم فریاد برآوردیم: امان از دست دغلبازی مذهب که پاداش و کیفر را حواله آخرت کرده است تا ترسوها و بردگان و رنجوران را تسلا دهد و برآنان بدارد که صبورانه سر پیش اربابان خم کنند و این زندگی خاکی را بی‌هیچ آه و ناله‌ای متحمل شوند. این مذهب، چه بساط بده بستانی است که در این دنیا یک شاهی روی آن می‌اندازی و در آخرت کرورها شاهی عوض می‌گیری؛ چه دغلبازی و رشوه‌خواری و حماقتی! نه، انسانی که در امید بهشت و ترس از جهنم

است، نمی‌تواند آزاد باشد. شرم بر ما باد اگر همچنان در کار مست شدن در میخانه‌های امید و دخمه‌های تروس باشیم. چه سال‌ها که زیسته و این را نفهمیده بودم! لازم بود که پیامبر وحشی بیاید و چشمانم را باز کند! تاکنون، اداره کامل دنیا را به خدا سپرده بودیم. آیا امکان داشت که نوبت انسان برای به دوش کشیدن مسئولیت - نوبت ما برای آفریدن دنیایی مخصوص خودمان، با عرق جبینمان - فرارسیده باشد؟ باد شیطانی نخوت بر شقیقه‌هایم وزید. ندا در دادم: زمان آن فرارسیده است که انسان باید تمامی تلاش‌ها و امیدها را به جان پذیره‌گردد و، بی‌آنکه در انتظار یاری خدا باشد، نظم را از درون هرج و مرج بیرون کشد - و به عبارتی دیگر، هرج و مرج را به کیهان بدل سازد، می‌بایست استقلال شخصی خویش را استوار و انعطاف‌ناپذیر، نگه‌داریم تا مگر، با فرارسیدن لحظه‌ای که فریادهای صامت را به پیامی ساده و راست - به خبری نویدبخش - بدل می‌سازیم، خویشتن را در کوران جهانگیر کنونی بر سر پای خویش ببینیم.

این خبر نویدبخش را، مانند نغمه‌ای دور و وزش نخستین نسیم بهاری، در درونم شنیدم. قلبم به درخت بادام می‌مانست. این درخت، درحالی که زمستان در پیرامون آن یکه‌تازی می‌کند و آسمان بالای سر، همه‌جا تاریک است، با گرفتن فرمان سری بهار ناگهان غرق شکوفه، جلو چشمان ما ظاهر می‌شود - در قلب زمستان غرق شکوفه است، هرچند که بر اثر باد یخ‌زده می‌لرزد. قلب شکوفای من نیز می‌لرزید. ای بسا که بادی تند در وزیدن آید و شکوفه‌هایش را بریزد؛ اما چه باک. وظیفه‌اش را انجام داده بود، به صدای رسا ندا داده بود که بهار را دیده است. یک شب، خوابی دیدم. در سراسر زندگی‌ام، رؤیایها همواره راهنمایان لغزش‌ناپذیری بوده‌اند. تمامی مسائلی که ذهنم را در حالت بیداری آزار می‌داده‌اند و ذهنم با تلاشی بی‌حاصل در کش و قوس یافتن راه‌حلی ساده و مطمئن بوده است، در رؤیایهایم حل شده‌اند. رؤیایها، حشو و زواید را به دور می‌اندازند، به جوهری ساده تحویل می‌گردند و این جوهر، آزاد می‌شود. در تمام این مدت، مانند سن سباستیان، آماج زوین‌های این آخرین پیام‌آور «بازگشت جاودانی» بودم. ذهنم، در میان ظلمتی که ما را دربر گرفته و خفه‌مان می‌سازد، به عبث تلاش می‌کرد تا شمول وظیفه انسان را دریابد. سپس، یک شب، خوابی دیدم. چنین می‌نمود که بر لب ساحل ایستاده و به جلو خیره شده‌ام. اقیانوس به سیاهی شبق بود و پراز

وحشت و کف بر لب آورده. آسمان بر فراز آن نیز سیاه، سنگین و ترسناک بود. دم به دم پایین می‌آمد. به فاصلهٔ لحظه‌ای با اقیانوس مماس می‌شد. ذره‌ای نسیم نمی‌آمد. سکوت و ایستایی، خوف‌انگیز بود. داشتیم خفه می‌شدیم، نفس کشیدن نمی‌توانستیم. ناگهان بادبانی سفید و شفاف از لابه لای درزی که هنوز میان آسمان و اقیانوس برجا مانده بود. برق زد. زورقی کوچک در میان دو تاریکی بود که نور از خودش بیرون می‌داد و در سکوت خفناک، همچنان که بادبان‌ها تا سرحد پاره شدن باد داشتند، به چابکی و جسارت پیش می‌آمد. دست‌هایم را به سوی آن دراز کردم و فریاد برآوردم: «قلبم!» و بیدار شدم.

آن رؤیا در سراسر زندگی‌ام کمک شایانی به من کرد. شرم‌آور بود که نمی‌توانستم به جست‌وجوی پدر امید و نومیدکننده بشتابم و از معنای نهانی رؤیایم او را خبر دهم. مگر نه این مشکل‌گشای تمام دلهره‌هایش بود؟ مگر نه او، در میانهٔ نومیدی مطلق از این زورق بی‌پروا، که از باد خویش بادبان برافراشته، روشنی از خود دارد و نیازمند کسی نیست، همت می‌طلبد؟

بارها و بارها در لحظات دشوار، هنگامی که همه چیز در پیرامونم به تاریکی می‌گرایید و گرانقدرترین دوستان و مطمئن‌ترین امیدهایم مرا ترک می‌گفتند، مگر نه چشمانم را بسته بودم و این زورق کوچک را از میان پلک‌هایم دیده بودم؟ و قلبم همواره شهامت می‌یافت، با فریاد «بادبان برافراز و تترس» روی پاهایش جست می‌زد و درون تاریکی را می‌شکافت!

زخم‌هایی که نیچه در درونم باز کرد، عمیق و مقدس بودند. مرهم‌های عارفانهٔ برگسون عاجز از درمان آنها بودند. تسکین موقت می‌دادند؛ اما خیلی زود زخم‌ها باز می‌شد و خون بیرون می‌زد - زیرا مادام که جوان می‌ماندم، خواست عمیق زخم بود، نه درمان.

در این مرحله بود که جنگ من با «ناپیدا»، آگاهانه و بی‌امان گردید. در آن سال‌های اولیه، خشم بر وجودم مستولی شده بود. یادم می‌آید که آتشبازی هستی انسان را نمی‌یارستم؛ زندگی برای لحظه‌ای مشتعل می‌شد، به صورت جرقه‌های رنگارنگ و بی‌شمار در هوا پخش و سپس به یک‌باره محو می‌گردید. چه کسی آنرا مشتعل می‌ساخت؟ چه کسی آن‌همه افسون و زیبایی به آن می‌داد و آن‌گاه بیرحمانه خاموش می‌کرد؟ فریاد می‌زدم: «نه، من این را نمی‌پذیرم. راهی برای

جلوگیری از فنای زندگی پیدا می‌کنم.» زیرا دلم به حال روح انسان می‌سوخت و از اعجازهای آن در شگفت می‌شدم. این کرم ابریشم حقیر، چگونه می‌توانست چنان ابریشم ملکوتی از درونش بیرون دهد؟

کرم ابریشم، جاه‌طلب‌ترین کرم‌هاست. چیزی به جز شکم و دهان نیست. این مستراح کثیف دوسوراخه، می‌خورد و دفع می‌کند و دوباره می‌خورد. سپس ناگهان، تمام غذا بدل به ابریشم می‌گردد. انسان نیز چنین است. آسمان و زمین می‌درخشد، اندیشه‌ها با ابریشم‌های گران‌قیمتی که انسان بر آنها پیچیده است، می‌درخشد. ناگهان پای غول‌آسایی، کرم معجزنما را لگد می‌کند.

خوش‌باوری و ناز و نعمت کودکی بر باد شده بود. اکنون می‌دانستم که آسمان‌ها هرج و مرجی سیاه و آکنده از سکوت و بی‌اعتنائی هستند. دیده بودم که بر سر زیبایی و جوانی، هنگام سرازیر شدن به گور، چه بلایی می‌آمد. و روحم دیگر به پذیرش تسلایی که امیدهای دلنواز و کم‌دل عطا می‌کردند، تن در نمی‌داد.

آهسته آهسته، با گام‌های نامطمئن، به گرداب نزدیک می‌شدم. اما نگاهم هنوز ناپروورده بود و جرئت نمی‌کردم چهره به چهره نگاهش کنم. روحم هنوز می‌جوشید و استقرار نیافته بود. زمانی به‌پای می‌خاست و سرنوشت انسان را، با رجزخوانی کودکانه، به مبارزه می‌طلبید. زمانی دیگر عقب می‌نشست و افسردگی در تار و پودش می‌دوید.

دیرزمانی بعد، توانستم با زانوان استوار بر لبه پرتگاه بایستم و بدون ترس و بی‌هیچ نشانی از گستاخی، به گرداب بنگرم.

*

چه شب‌های ملکوتی و بی‌مزاحمت برای کار و مطالعه در آن اتاق کوچک و دور از یار و دیار! پایین در خیابان، گاهی فریاد و خنده بود و نیمه‌شب‌ها آوازهای عاشقانه. گاهی فقط برف سفید و آرام بر پشت‌بام‌ها. در کنار آتش بخاری و زیر شعله چراغی که تا دیروقت روشن بود، بر روی کتاب‌هایم خم می‌شدم و خوان‌های فکری بشر را احیا می‌کردم.

با چنین اشتغالات ذهنی بود، اشتغالاتی که هم متعلق به جوانی بود و هم به پیری، که سال‌های اقامتم در پاریس سپری گشت. صاحبخانه‌ام، سوءظن پیدا کرد و به تشویش افتاد. نگاه‌های چپ‌چپ به من می‌انداخت و جواب سلامم را با اکراه

می‌داد. یک روز، دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد. فریاد زد: «مسیو، بفرمایید
بینم تا کی این وضعیت ادامه پیدا می‌کند؟»

— کدام وضعیت؟

— همین که عصرها زود به خانه می‌آبی، هیچ‌کس را، اعم از مرد یا زن،
به اتاق راه نمی‌دهی، بعد از نیمه‌شب چراغ را روشن نگه می‌داری. به نظرت این
وضع، عادی است؟

— ولی من تمام روز سر کلاس‌های دانشگاه حاضر می‌شوم. شبها مطالعه می‌کنم
و می‌نویسم. این کار غدن است؟

— نخیر. مستأجرهای دیگر شکایت کرده‌اند. تو چیزی را پنهان می‌کنی. چنین
نزاکت، انزوا و سکوتی — وای خدای من، بدون دوست، بدون زن! حتماً مریضی.
آری، حتماً مریضی. والا با عرض معذرت باید بگویم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.
متأسفم؛ ولی این وضعیت نباید ادامه پیدا کند.

ابتدا در آستانهٔ خشم بودم؛ اما در دم متوجه شدم که حق با صاحبخانه است.
وقتی آدم بانزاکت و سربه‌زیری در جامعه‌ای آشفته، غیراخلاقی و سربه‌هوا
پُرمی‌خورد، وقتی که هیچ‌کسی را اعم از زن یا مرد به اتاقش راه نمی‌دهد، نقض
قانون می‌کند. از آنجا که زندگی من همواره بسیار ساده بود، مردم آن‌را خطرناک و
پیچیده تلقی می‌کردند. گفتار و کردارم هرچه بود، آنان معنای متفاوتی برداشت
می‌کردند و همواره در صدد بودند که به باطن امر پی ببرند.

بعدها، حتی بهترین دوستم نیز نمی‌توانست ابتدا این سادگی را باور کند و عاقبت
که باور کرد، آن‌را تحمل‌ناپذیر یافت. یک شب در حیاط نشسته بودم و ستارگان
را می‌نگریستم. آسمان پرستاره، همواره برایم دلخراش‌ترین و بی‌آرام‌ترین منظره‌ها
بوده است. هیچ لذتی به من نمی‌داد، هیچ چیز به جز هراس. بدون چنگ انداختن
ترس در قلبم، نمی‌توانستم به آن نگاه کنم. دوستم به حیاط آمد و با شگفتی پرسید:
«آنجا چه کار می‌کنی؟ که این‌طور، حرف نمی‌زنی؟» نزدیک‌تر آمد و بر روی من خم شد
و قطرات درشت اشک را که از گونه‌هایم می‌غلغلتید، دید. قاه‌قاه خنده را سر داد و فریاد
زد: «ای دروغگو! ای ریاکار! لابد درمی‌آیی که علت گریستن تو این است که نگرستن
به ستاره‌ها تکان‌دهنده است. ولی، ای یسوعی، تو نمی‌توانی مرا رنگ بزنی! حتماً در فکر
یکی از آن ماده‌کیوترهایی هستی که اطرافت پرپر می‌زنند و دم می‌جنبانند.»

پس از این، در یک مورد دیگر هم، وقتی با پانائیت ایستراتی^۱ در روسیه آشنا شدم و با هم به یونان بروی گشتیم، در طول سفر به من خیره شده بود. مرتب و راندازم می‌کرد و نمی‌دانست چه نتیجه‌ای بگیرد. در آن، از روزنامه‌نگاری جویا شد. روزنامه‌نگار پاسخ داد: «والله چه بگویم؟ او طبیعی نیست.» پانائیت بیچاره با نگرانی پرسید: «چه می‌کنند؟» - اصل قضیه همین جاست. هیچ چیز. حتی سیگار هم نمی‌کشد. سیر و سیاحت سه‌ساله‌ام در پاریس، چنین بود - خموش و در غوغا، بدون یک ماجرای بیرونی، بدون عشقبازی و میگساری دانشجویی، بدون توطئه‌های سیاسی یا فکری. در پایان، حتی صاحبخانه هم به من عادت کرده بود. درحالی که تصور می‌کرد به رازم پی‌برده است، عاقبت نزاکت و سادگی زندگی‌ام را، که بیشتر به نظرش درک‌ناشدنی می‌آمد، بر من بخشود.

شنیدم که پشت سر من به یکی از زن‌های همسایه، که او هم صبح و شب با نگرانی نگاهم می‌کرد، می‌گفت: «حتماً در کشور خودش وابسته به یک فرقه مذهبی است. طفلکی می‌خواهد کارهایی بکند؛ اما در مذهب حرام است.» همسایه با عصبانیت پرسید: «خوب، اگر این فرقه چنین است، چرا از آن دست نمی‌کشد؟» صاحبخانه‌ام پاسخ داد: «خوب دیگر، تنها انحرافش همین است.» چمدان‌هایم را بسته و در کار عزیمت بودم که همراه دخترش سوسن به اتاقم آمد. مادر که مرده و سوسه کردن من بود، گفت: «حالا که می‌خواهی بروی، دخترم را بیوس.» و دختر که دید نزدیک می‌شوم، با اعتراض گفت: «پیشانی‌ام را نمی‌خواهم بیوسی.»

- پس کجا را بیوسیم؟

- طفلکی، هر جا را که دلت می‌خواهد.

مادر، که از زور خنده می‌ترکید، داد زد: «احمق‌جان، لبانش را بیوس.»

خم شدم و گونه‌های دخترک را بوسیدم.

*

پیش از ترک پاریس، یک روز به هنگام غروب به کلیسای نوتردام^۲ رفتم تا با آن

۱. شرح ملاقات نویسنده با پانائیت ایستراتی Panait Istrati در فصل «روسیه» خواهد آمد.

وداع گویم. اولین بار که این کلیسا را دیدم، فوق‌العاده تکامد داد و از این بابت همواره سپاسگزار آن خواهم بود. در کلیساهای ما، گنبد به موافقت‌نامه‌ای میان محدود و نامحدود، انسان و خدا، می‌ماند. معبد طوری از زمین بالا می‌رود که گویی در آرزوی رسیدن به آسمان است. اما این جسارت، ناگهان تبدیل به تواضع می‌شود و در برابر بی‌کرانگی دسترس‌ناپذیر، سر خم می‌کند و «قدرت بی‌چون» را زیر گنبدش نقش می‌سازد.

کلیسای گوتیک، حال و هوای دیگری دارد. نوتردام طوری از زمین بالا می‌رود که گویی تمام سنگ‌های زمین را می‌خواهد به صورت تیری تیز درآورد و مانند برق‌گیر به آسمان پرتاب کند. در این معماری مقدس، همه چیز رو به معراج دارد و تبدیل به تیر می‌شود. اینجا دیگر از منطق مستطیلی و مربعی سبک یونان - که بر فراز هرج و مرج، نظم انسانی برقرار می‌سازد و میان زیبایی و نیاز، موازنه ایجاد می‌کند و ارتباطی معقول میان انسان و خدا می‌گشاید - خبری نیست. با چیزی سروکار داریم که غیرمعقول است. نوعی دیوانگی ملهم از غیب است. انسان‌ها را بسیج می‌کند و آنان را وامی‌دارد تا با حمله به بیابان پرخطر و نیلگون، جرقة آذرخش عظیم را - یعنی خدا - به زمین بکشانند.

کسی چه می‌داند، شاید عبادت و روح انسان این‌گونه باشند. با بسیج بیم و امیدهای انسانی خویش، بایستی آنها را به‌سان تیر به جانب قله‌های دور از دسترس و فوق انسانی پرتاب کنیم. روح انسان، گستاخ و مغرور است. فریادی است در میانه سکوت تحمل‌ناپذیر و ترسو، نیزه‌ای است راست‌قامت و استوار که نمی‌گذارد آسمان بر سر ما فروافتد.

با خیره شدن به این تیری که بدون ترس به درون آسمان‌ها صعود می‌کند، احساس کردم که روح استوار می‌شود و به تیر بدل می‌گردد.
ناگهان فریادی از شوق برکشیدم. مگر نه فریاد نیچه هم چنین بود؟ مگر نه فریاد او تیری بود که به آسمان پرتاب می‌شد: برق‌گیری که در صدد گرفتن خدا و فروکشیدن او از تختش بود؟

با چنین تخیلاتی در زیر رواق‌های رفیع گوتیک به هنگام غروب آفتاب، و غرقه در روح زرتشتی - ساخته شده از سنگ و آهن و تریونات رنگارنگ - و طنین ارغوانی ناپیدا و ملکوتی، چقدر احساس سعادت می‌کردم!

بدین‌گونه، آهسته آهسته، با دلی آکنده از پرسش و بیم و امید، با پاریس وداع گفتم. عزم رحیل داشتم. دلم، اطمینان و آرامش خویش را از دست داده بود. آن زاهد که بود که می‌گفت: «آرام می‌نشینی و دلت آرام است. اما اگر آواز پرستویی را هم بشنوی، دلت دیگر آرامش قبلی را نخواهد داشت؟» و من - منی که فریاد شاهینی وحشی را شنیده بودم؟

پاریس را ترک می‌گفتم. زخم دست، پا و پهلو - همه زخم‌های تصلیب - التیام یافته بود. اما به جای آن زخم‌ها، روح من بود که از درونم، خونین و عصبانی، بر می‌شد. هرگاه به یقینی رسیده‌ام، آرامش و اطمینانم زودگذر بوده است. شک‌ها و دلهره‌های تازه، در دم از این یقین بر می‌شود و ناگزیری می‌گردد مبارزهای تازه در پیش گیرم تا از یقین قبلی برهم و یقینی تازه بجویم - تا اینکه عاقبت آن یقین تازه نیز به بلوغ می‌رسد و به بی‌یقینی بدل می‌شود... پس چگونه می‌توانیم بی‌یقینی را تعریف کنیم؟ بی‌یقینی، مادر یقینی تازه است.

نیچه یادم داد که به نظریه‌های خوش‌بینانه اعتماد نداشته باشم. می‌دانستم که قلب زنانه انسان به تسلا نیاز دائم دارد، نیازی که ذهن، آن سقسقه‌گر مکرسان، پیوسته آماده برآوردن آن است. اندک‌اندک احساس می‌کردم که هر مذهبی که وعده برآورده ساختن آرزوهای انسان را می‌دهد، تنها پناهگاه ترسوهاست و زینده انسان واقعی نیست. از خود می‌پرسیدم که آیا راه مسیح، راهی بود که به رستگاری انسان می‌انجامید، یا فقط قصه پریانی خوب پرداخته شده که با زیرکی و مهارت بسیار وعده بهشت و جاودانگی را می‌دهد تا مؤمنان هیچ‌گاه دریابند که این بهشت چیزی به جز بازتاب عطش ما نیست. زیرا پس از مرگ است که می‌توانیم در این‌باره مطمئن باشیم و هیچ‌کس از سرزمین مردگان بازنگشته است تا این را به ما بگوید.

بنابراین، باستی دست به انتخاب نومیدترین جهان‌بینی‌ها بزنیم، و اگر برحسب تصادف خود را گول می‌زنیم و امید وجود دارد. چه بهتر. باری، با این شیوه روح انسان حقیر نمی‌شود و نه خدا و نه شیطان خواهند توانست با این گفته که روح مانند آدم حشیشی نشسته می‌شود و بر اثر ساده‌لوحی و کم‌دلی یک بهشت تخیلی سرشته می‌کند تا مغاک را ببوشاند، آن‌را به مسخره بگیرند. ایمان تهی از امید، شاید، در نظرم نه حقیقی‌ترین که متهورانه‌ترین ایمان بود. امید مابعدالطبیعی را

طعمه‌ای می‌انگاشتم که انسان‌های واقعی به آن دندان نمی‌زدند. خواستار چیزی بودم که به قامت انسان برازنده بود، انسانی که زنجموره نمی‌کند، تن به خواهش نمی‌دهد و عجز و لابه نمی‌کند. آری، این بود آنچه می‌خواستم صدآفرین به نیچه، قاتل خدا. او بود که به من شهامت داد تا بگویم: این است آنچه می‌خواستم.

کلیسای مسیح، در وضعیتی که کشیشان دچارش کرده بودند، برایم آغلی می‌نمود که در آن هزاران گوسفند وحشت‌زده، شب و روز بعب می‌کنند، به یکدیگر تکیه می‌دهند و گردن دراز می‌کنند تا دست و چاقویی که سر آنها را می‌برد، بلیسند. عده‌ای از ترس جاودانه کباب شدن در شعله‌های سرکش به خود می‌لرزند و برخی برای کشته شدن تعجیل دارند تا جاودانه در چمنزاران بهاری به چرا مشغول شوند. اما انسان واقعی، گوسفند نیست. سگ گله، گرگ، یا چوپان هم نیست. او پادشاهی است که قلمرو خود را برمی‌دارد و پیش می‌رود. چون می‌داند به کجا می‌رود، به لبه مغاک می‌رسد، تاج مقوایی را از سر برمی‌دارد و آن‌را به دور می‌افکند. سپس، قلمرو خویش را از خود جدا می‌سازد و در عریانی کامل، مانند یک غواص، دست و پایش را جفت می‌کند و به درون هرج و مرج شیرجه می‌رود و ناپدید می‌شود. با شگفتی از خود پرسیدم که آیا من هم خواهم توانست با چنین نگاه آرام و بی‌ترس، با مغاک رویارو شوم؟

در شگفتم که آیا چنین فریادی بر روی زمین شنیده شده است، فریادی مغرور که امید را به مسخره می‌گیرد! حتی نیچه هم برای لحظه‌ای به وحشت افتاد. بازگشت جاودانی در نظرش، شهادتی پایان‌ناپذیر آمد و از درون وحشت خویش امید بزرگ را - منجی آینده، ابرمرد - سرشته کرد. ولی ابرمرد نیز، بهشتی دیگر است: سربای دیگر تا انسان بیچاره و نگون‌بخت را بفریبد و او را قادر سازد که متحمل زندگی و مرگ شود.

وین. بیماری من

جسمم چنان خسته و جانم چنان در تنش بود که در واگن قطار چشم برهم گذاشتم و به کشورهایی که از میان آنها رد می‌شدم، نگاهی نیفکندم. کمان آن قدر کشیده شده بود که صدای گسیخته شدن زه را می‌شنیدم. به مرز شکستن رسیده بود.

شقیقه‌هایم و رگ‌های گردنم به شدت می‌زد. احساس می‌کردم که توان از مغز و صلب و قوزک پایم بیرون می‌ریزد و نابود می‌شود. دسبم با خود می‌گفتم: پس مرگ این‌گونه است - آرام، فوق‌العاده مهربان؛ مانند فروشدن به درون حمامی گرم و زدن رگ. زنی با کودکی در بغل در را باز کرد تا به واگنی که من در آن به تنهایی درازا به دراز خوابیده بودم، وارد شود. با دیدن من، بی‌درنگ در را بست و از وحشت پا به فرار گذاشت. با خود اندیشیدم که لابد سرم از پیش بدل به جمجمه شده است. برای همین است که آن زن وحشت کرد. با این‌همه، چه خوب که مرگ آن‌گونه که در مورد تو، ای استاد من، به مغزم ضربه نزد. به وین که رسیدم، تمام توانم را به کار بردم تا از قطار پایین بیایم و روزنامه‌ای بخرم. اما لغزیدم، سرم به یک تیرآهن خورد و بی‌هوش نقش بر زمین شدم.

پس از آن، چیزی به خاطر نمی‌آورم. چشم که باز کردم، خود را در بیمارستان یافتم. سب بود. چراغی کوچک. به رنگ آبی، بر بالای سرم می‌سوخت. سرم باندپیچی شده بود. شبی سفید با دو بال سفید و بزرگ بر شقیقه‌هایش به سوی من آمد، دست خنک و مهربانش را بر روی نبض نهاد و لبخند زد. به آرامی گفت: «خواب.»

چشمانم را بستم. خواب، خوابی غریب و سنگین، دوباره مرا به خود پیچید. احساس کردم که درون سرب فرو شده‌ام، دست و پایم چنان سنگین بود که نمی‌توانستم آنها را تکان دهم؛ گویی بال‌های روحم به هم چسبیده بودند.

بستر بیماری، برایم خوابی سنگین می‌نمود. چندین روز از باز کردن دهان و خوردن غذا سر باز زدم. ذوب شده بودم. نمی‌توانستم از جا برخیزم یا تکان بخورم. هر روز احساس می‌کردم که آهسته آهسته - ابتدا تا کمر، سپس تا سینه، آن‌گاه تا گلو - درون مردابی نیم‌گرم و نرم، که بوی برگ‌های گندیده می‌داد، فرو می‌شوم. حس می‌کردم که لابد مرگ است.

گاه و بی‌گاه سرم را بلند می‌کردم. در چنین وقتهایی که ذهنم بار دیگر سر از روشنایی درآورده بود، پرستار را صدا می‌زدم. او هم، با بال‌های سفید بر شقیقه‌هایش، قلم و کاغذ به دست و آماده نوشتن می‌آمد، ذهنم کار می‌کرد، مقاومت می‌کرد و در تلاش بود که همراه دیگر قسمت‌های بدنم به مرداب فرو نرود. پرستار را عادت داده بودم که بیاید و آنچه می‌گفتم یادداشت کند. بسیاری از آنها از بین رفت. بقیه را به ترتیب، پس از بیرون آمدن از مرداب مرگ، وارد نوشته‌هایم کردم.

خواهر، درحالی که دستم را می‌گرفت و لبخند می‌زد، می‌گفت: «حاضرم». همیشه کاغذ را بر روی زانو می‌گذاشت و می‌نوشت. دست‌های باریک و سفیدش را به یاد دارم. چشم می‌بستم و املا می‌کردم.
- آهای مرد، آی خروس کوچولوی دو پای پرکنده! راست است که خورشید صبحگاهان در نمی‌آید مگر آنکه تو بخوانی.

پرستار می‌خندید و می‌گفت: «در هذیان تب، چه‌ها می‌بافی!»

بنویس:

- کرمی در قلب خدا می‌خوابد و در رؤیا می‌بیند که خدا وجود ندارد.

بنویس:

- اگر قلبم را بگشایی، کوهی صعب و ممنوع می‌یابی و انسانی به تنهایی از آن بالا می‌رود.

این را هم بنویس:

- ای درخت بادام پریشان‌دماغ، اگر اکنون در قلب زمستان شکوفه کنی، برف می‌آید و نابودت می‌کند. و درخت بادام هر بهار پاسخ می‌دهد: «بگذار بیایند!»

خواهر که می‌دید رنگم پریده است، می‌گفت: «برای امروز بس است». نه، نه، این را هم بنویس:

– دوست دارم ببینم که ذهن حلقه بر در آسمان می‌کوبد و گدایی می‌کند، و خدا از باز کردن در و دادن تکه‌ای نان به آن ابا می‌ورزد.

پرستار یا اصرار می‌گفت، «بس است، بس است.»

نه، نه، این را هم بنویس تا در صورت مردن، آنجا در یونان متوجه شوند:
– هرجا بروم و هرجا توقف کنم، یونان را مانند برگ درخت غار لای دندان نگه می‌دارم.

چشمانم را می‌بستم. ذهنم خالی شده بود. زمزمه کنان می‌گفتم: «خواهر، خسته‌ام...» و به مرداب فرومی‌غلتیدم.

لذت‌ها و فراز و نشیب‌های زندگی‌ام، آدم‌هایی که دوست می‌داشتم، کشورهای که دیده بودم: همه، مانند ابر، در پهنهٔ ذهنم شناور می‌شدند، لحظه‌ای برجها می‌ماندند، سپس دردم می‌پراکنده و نابود می‌شدند. ابرهای دیگر برمی‌خاستند، گاهی از شقیقهٔ راست و زمانی از شقیقهٔ چپ، بسته به اینکه باد از کدام جهت می‌وزید.

یک روز در آتش تب، به یاد «باکرهٔ زرین‌قدم»^۱ – صومعه‌ای کرتی مشرف به دریای لیبی – افتادم. چه روزی بود، چه خورشید ملایم بهاری بود، و دریا، همچنان که به سوی ساحل بربری پیش می‌رفت، چه درخششی داشت! و عابد، پیرمردی کوتاه‌قد و تنومند و شاداب با ریش سفید و سبیل تاب‌داده، چه خوش‌مشراب بود! مرا برای دیدن گورستان صومعه برد. گورهای رهبانان را که داخل صخره‌سنگ‌هایی بر فراز آب‌کنده شده بود، نشانم داد. هر زمان که طوفان می‌شد، دریا بر صلیب‌های سیاه چوبی هجوم می‌برد. در نتیجه، همهٔ اسم‌های حک‌شده بر روی صلیب‌ها از بین رفته بود. می‌خواستم برگردم، چون گشتن در میان گورها را نامساعد یافته بودم، اما عابد بازویم را محکم گرفت و خنده کنان گفت: «بیا، بیا، پسر شجاع من. ترس. گفته‌اند انسان حیوانی است که دربارهٔ مرگ می‌اندیشد؛ اما من این گفته را قبول ندارم. انسان حیوانی است که همواره دربارهٔ زندگی می‌اندیشد. بیا و ببین.» در کنار گوری باز و خالی ایستاد. «نگاه کن. این گور من است. پسر، ترس. نزدیک بیا. هنوز خالی است؛ اما پر می‌شود.» قاه‌قاه زیر

خنده زد. خودش آن را با کلنگ کنده و سنگ قبر را هم آماده کرده بود. «نگاه کن که بر روی آن چه نوشته‌ام. چرا خم نمی‌شوی ببینی؟ به تو می‌گویم که دست از ترسیدن بردار.» زانو زد، خاک را از روی نوشته کنار زد و خواند: «آهای مرگ، من از تو نمی‌ترسم!» نگاهم کرد. گوش‌هایش هم می‌خندید. «چرا باید از مرگه این روند کهنه کار، بترسم. او یک قاطر است، سوارش می‌شوم و او را وامی‌دارم مرا نزد خدا ببرد.»

گمان می‌کنم مقداری از غنی‌ترین ساعات آدم، آزادترین ساعات، آزاد از قید زمان و مکان و منطقی، ساعات تب است.

اواسط بهار بود که عاقبت توانستم از بیمارستان بیرون بیایم و قدم در روشنایی بگذارم. گل‌های یاس در پارک‌ها شکوفه کرده بودند. زنان لباس‌های رنگارنگ با طرح‌های گلی بر تن داشتند. دخترها و پسرها در زیر درخت‌های تازه برگ باز کرده با هم نجوا می‌کردند؛ گفתי رازهایی بزرگ برای گفتن داشتند. بعد از ظهر مرخصی‌ام از بیمارستان، نسیمی ملایم می‌وزید و عطر موها و صورت‌های بزرگ‌کرده زنان را در هوا می‌پاشید. مرتب با خود می‌گفتم: این زمین است، دنیای زیرین. زنده بودن و کار کردن حواس پنجگانه - پنج‌دری که از طریق آنها دنیا وارد می‌شود - چقدر زیباست! گفتن اینکه دنیا زیباست و آن را دوست دارم، چقدر زیباست! زمین آفتاب‌شسته، احساس ملاطفتی در من به وجود آورد و سخت تکامد داد. احساس کردم که تازه متولد شده‌ام. لحظه‌ای به دنیای زیرین فرو شده بودم، وحشت را دیده، برجهیده، چشمانم را باز کرده بودم و بار دیگر خود را در روشنایی آشنا و مقدس یافته بودم که در زیر درختان راه می‌رفتم و به خنده و صحبت انسان گوش سپرده بودم.

آهسته راه می‌رفتم. زنانم هنوز می‌لرزید. سرگیجه‌ای به لطافت و طراوت مه صبحگاهی، ذهنم را به خود پیچیده بود. از ورای این مه، دنیای نیم‌استوار و نیم‌ساخته از رؤیا را تماشا می‌کردم. به یاد تمثالی افتادم که یک‌بار در کلیسایی - نمی‌دانم کدام کلیسا - دیده بودم. نقاشی از دو بخش تشکیل یافته بود. در قسمت پایین، سن ژرژری قدرتمند و موبور بر بالای اسب سرکش نیزه‌اش را بر بدن جانور ترسناک و در خود پیچیده و کف بر لب آورده که دهان رنگارنگ خود را باز کرده و در کار خوردن او بود، فرومی‌کرد. عین همین مبارزه در قسمت بالای نقاشی در

جریان بود، الا اینکه سن ژرژ، اسب و جانور از ابری ظریف درست شده و در کار پراکنده شدن و ناپدید گشتن در هوا بودند. همچنانکه با زانوان لرزان از میان پارک‌ها و خیابان‌های وین می‌گذشتم، این قسمت بالا را که در نقاشی دنیا ارائه می‌شد، می‌دیدم و به خود می‌لرزیدم که مبادا بادی بوزد و آن را گسیخته سازد. از کجا می‌دانستم که در عرض چند روز، این باد در واقع می‌وزید و آن را از هم می‌گسیخت.

وین شهری افسونگر و جذاب است. آدم همواره آن را به صورت زنی محبوب به یاد می‌آورد. زیبا، عشوهرگر و طناز، می‌داند که چگونه لباس بر تن کند و عریان شود، چگونه خود را تسلیم سازد و چگونه خیانت ورزد؛ نه از روی کینه یا عشق، بلکه از روی شوخی. راه نمی‌رود، می‌رقصد. صدا نمی‌کند، می‌خواند. در امتداد سواحل دانوب^۱ بر پشت گسترده است. باران ترش می‌سازد، برف می‌پوشاندش، خورشید گرمش می‌کند. آن را می‌بینی. هیچ چیز را پنهان نمی‌کند.

چندین روز اول، پس از بازگشتم به زندگی، از این شهر خندان، از جمله روشنایی، عطر زمین، گفت‌وگوی آدم‌ها و بالاتر از اینها، آب خوشگوار، نان خوشمزه، میوه، لذت بردم. بر ایوان اتاقم، چشمم را می‌بستم و به غوغای دنیا گوش می‌دادم. دنیا به کندویی می‌مانسته آکنده از کارگر و زنبور نر و عسل. نسیم بهاری هم مانند دستی مهربان و خنک بر صورت‌م کشیده می‌شد.

اما، همچنانکه جسمم پر می‌شد و جانم دوباره افسار به دست می‌گرفت، همه این لذت‌ها آهسته آهسته در نظرم تهی و پوچ می‌آمد. برخلاف نیازهای عمیقم بود. آدم حس می‌کرد که اینجا تمام مردان و زنان را قلقلک می‌دهند - دلیل خنده مداومشان همین بود. انسان را حیوانی مابعدالطبیعی تلقی می‌کردم، آن زمان، برداشتم از انسان چنین بود. خنده، لالابالگیری، سرود، در حکم خیانت و جسارت بود. به یاد پدرم می‌افتادم که خنده را شکلی از جسارت تلقی می‌کرد، هرچند که نمی‌دانست چرا. اما من دلایلش را می‌دانستم و این تنها قدمی بود که پسر موفق شده بود از پدر جلو بیفتد.

صدای خشن و بی‌امان پیامبر حزن‌آلودی که دوست می‌داشتم، با وضوح

فزاینده‌ای در درونم طنین می‌افکند. این صدای درونی نعره می‌زد که: «شرم‌آور است! این است ذهن استوار و مردانه‌ای که به تو خوراندند؟ مگر یادت ندادم که در برابر دلخوشکنک‌ها سر تسلیم فرود نیاوری؟ تنها بردگان و ترسوه‌ایند که امید دارند - بهتر است که این واقعیت را بپذیری. دنیا دمی است که به دست شیطان، که به دست خدا، گسترده می‌شود. مبدا که به این طعمه دندان بزنی. در عوض، از گرسنگی بمیر!» و سپس، با لحنی ملایم‌تر و محرمانه اضافه می‌کرد: «من ترسو شدم و شکست خوردم. تو باید موفق شوی!»

در اوقات دیگر، این صدا هیس‌کنان و طنزآلود بر می‌شد: «قصدت چیست از این پلنگانه راه رفتن و ندا در دادن که در پی انجام دادن محال هستی و آیینی را باور داری که در برابر دلخوشکنک‌ها سر تسلیم فرود نمی‌آورد. اما در تمام این احوال دزدانه در آن میکده‌های امید - کلیساها - مست می‌شوی، در پیشگاه ناصری به سجده می‌افتی و دست به دعا برمی‌داری که «خداوندا نجاتم ده»؟ یکه و تنها به راه شو! پیش برو! به پایان راه برس. آنجا، مفاک را خواهی یافت. نگاهش کن - همه خواهست من از تو این است: نگرستن به مفاک بدون آنکه وحشت‌زده شوی، همین و دگر هیچ. خودم این کار را کردم؛ اما ذهنم فروریخت. تو ذهنت را استوار و تزلزل‌ناپذیر نگهدار. از من فراتر برو.»

قلب انسان، رازی تاریک و تسلیم‌ناپذیر است. سبوی است سوراخ با دهانی همیشه باز. همه روده‌های جهان را که در آن بریزی، باز هم خالی و عطشان باقی می‌ماند. بزرگ‌ترین امیدها، آن‌را پر نکرده بود. آیا اکنون، بزرگ‌ترین نومیدی‌ها آن‌را پر می‌کرد؟

این بود مسیری که صدای بی‌امان، دمبدم مرا وامی‌داشت در پیش گیرم. حدس می‌زدم که می‌کوشد مرا به دنبال‌گیری گام‌های چه کسی وادارد، گام‌هایی که استوار و تردیدناپذیر به سوی مفاک پیش می‌رود و این رهرو گهی تند و گهی خسته نمی‌رود که آهسته و پیوسته، با وقاری شاهانه، می‌رود. صدا، دمبدم می‌گفت: «منجی غایی، اوست. انسان را از بیم و امید و خدایان، نجات می‌بخشد. از پی او برو! من به موقع خود نتوانستم این کار را بکنم؛ زیرا «ابرمرد»، درحالی که امیدی بزرگ برای من در دست داشت، فرارسید و گمراه شدم. فرصت کنار زدن او را نداشتم. اما تو، ابرمردت - ناصری - را کنار بزن و دریاب آنچه را من فرصت نیافتم دریابم:

«آزادی مطلق». صدا، با این شیوه بی‌امان و سوسخت، در اصرار کوشید و آهسته آهسته، پیامبر نجات مطلق و کامل بی‌قیل و قال از درونم بر شد. اندرونه‌ام گل نیلوفری شد که او چهارزانو با دو ارابه عارفانه که بر کف پایش حک شده بود، بر روی آن نشسته بود. انگشتانش با مهارت به هم پیچیده و مارپیچ سیاهی مانند چشم سوم، میان ابرویش بود. لبخند شیطنت‌آمیز و بی‌آرام او از لبان نازک تا گوش‌های هیولایی‌اش و از آنجا تا پیشانی او می‌گسترده و آن‌گاه مانند غسل پایین می‌تراوید و تمام بدنش را می‌پوشانید و به کف پاها می‌رسید و آنجا، دو ارابه به حرکت می‌آمدند؛ گفتمی نگران عزیمت بودند.

*

بودا! درباره زندگی و پیام نومید او سال‌ها پیش خوانده، اما همه را فراموش کرده بودم. ظاهراً، هنوز خام بودم و توجهی نکرده بودم. صدای او آن‌گاه در نظرم صدایی بیگانه و سحرآمیز آمده بود که از اعماق آسیا، از بیشه‌های مملو از مار و ثعلب‌های گنج‌کننده، می‌آمد. اما من گنج نشدم. صدایی آشنا و پر از شهت در درونم مرا می‌خواند و با اطمینان به پیش رفتم تا با آن دیدار کنم. اما اکنون، در میانه قهقهه این شهر، دوباره صدای نلیک بیگانه و سحرآمیز می‌آمد. و شگفتا که چشمانم را بستم و به آن خوش‌آمد گفتم! صدا اکنون آشناتر بود. گویی هیچ‌گاه در درونم ساکت نشده بود؛ بلکه تنها صدای شیپور روز محشر مسیحیت، آن‌را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

بی‌شک، قوت مردانه پیامبر شیطانی قوتم داده بود؛ زیرا از تلاش خویش برای پوشاندن مفاک احساس شرم کردم. هنوز جرئت نمی‌کردم بی‌گدار به آب بزنم و با مفاک آن‌گونه که هست - عریان و دفع‌کننده - رویارو شوم. مسیح، دست‌هایش را با دلسوزی دراز کرده و میان من و مفاک حایل شده بود تا از دیدن آن و هراسناک شدن بازم دارد.

به آزار روحم پرداختم. هرچند که روحم خواستار فروپيچیدن در جسم و داده شدن دست و دهان بود تا بدان وسیله دنیا را لمس کند و ببوسد، هرچند که دیگر نمی‌خواست حجاب تن را به دیده دشمن نگاه کند و در عوض با آن دوست شود تا بتواند دست در دست هم سفر کنند و تنها در گور از هم سوا شوند - هرچند که روح خواستار این‌همه بود، من سد راهش شده بودم. کدام «من»؟ دیو درونم، دیوی

جدید - بودا. این دیو، دمدم فریاد می‌زد: «آرزو شعله است، عشق شعله است، فضیلت و امید و «من» و «تو» و بهشت و جهنم شعله‌اند. تنها و تنها یک چیز، روشنایی است: چشم‌پوشی از شعله. شعله‌هایی که تو را می‌سوزانند، بگیر. آنها را بگیر و به روشنایی مبدلشان کن. آن‌گاه روشنایی را خاموش کن!

در هند، هنگامی که کار روزانه تمام می‌شود و بر بام خانه‌ها و کوچه‌های دهکده و سینه‌های مردم، سایه فرومی‌افتد، جادوگری پیر کلبه‌اش را به قصد گشت در دهکده ترک می‌گوید. فی جادویی بر دهان می‌گذارد، از دری به دری دیگر می‌رود و آهنگی دلنواز و لالایی‌آور، مانند جادویی که روح‌ها را شفا می‌بخشد، می‌نوازد. اسم آن «آهنگ پیر» است و می‌گویند که زخم روزانه را شفا می‌دهد. این آهنگی بود که در آرزوی شنیدنش بودم و به همین منظور، خود را در اتاقم زندانی کردم و شب و روز بر روی کتاب‌های بزرگ خم شدم و به مطالعه موعظه‌ها و تعالیم بودا پرداختم.

«در بهار جوانی، با موی سیاه و مجعد، در اوج لذت جوانی، در نخستین غرور نیروی مردانگی، موی سرم را از ته تراشیدم، خرقهٔ زرد به تن کردم، در خانه‌ام را گشودم و وارد بیابان شدم...» کشمکش‌های طریقت زاهدانه، اینجا آغاز می‌شود. «بازوانم به نی‌های خشک می‌مانستند. صبح به صبح خوراکم تنها یک دانه برنج بود و خیال مکن که آن‌گاه دانهٔ برنج بزرگ‌تر از حالا بود؛ به همان اندازه بود. سرینم، چون پای شتر شد و تیرهٔ پشتم مانند دانه‌های تسبیح. استخوان‌هایم مانند چارچوب کلبه‌ای ویران، بیرون زدند. پرتو چشمانم به درخشش آب در ته چاهی عمیق می‌مانست. سرم به کدوی قلیانی که در آفتاب می‌خشکد و ترک برمی‌دارد، مانده بود.»

ولی این راه سخت ریاضت‌کشانه، رهایی را به ارمغان نیاورد. بودا به دهکده برگشت. خورد و نوشید. با آرامش، نه شاد و نه غمگین، در زیر درختی نشست و گفت: «بر نمی‌خیزم، بر نمی‌خیزم، مگر آن‌گاه که رهایی یابم.»

با نگاهی صاف و روحی پاکیزه از زنگار، فنا را دید. دید که زندگی از زمین برمی‌خیزد و ناپدید می‌شود. خدایان را دید که، مانند ابر، در آسمان تارائیده می‌شوند. تمام چرخ را دید و به درخشش تکیه داد. و چون چنین کرد، شکوفه‌های درخت بر سر و زانوانش فروافتادند. و «پیام بزرگ» بر ذهنش.

به چپ و راست، پس و پیش برگشت. خود او بود که در جانوران، آدمیان و

خدایان نعره می‌زد. عشق بر وجودش مستولی شد، عشق و دلسوزی برای خویشتن خویشش که در سراسر دنیا پخش شده بود و کشمکش می‌کرد. تمام رنج زمین، تمام رنج آسمان، رنج خود او بود. «آدمی در این جسم رقت‌انگیز - این کلاف خون، استخوان، مغز، گوشت، خلط، نخم، عرق، اشک و مدفوع - چگونه می‌تواند شاد باشد؟ آدمی در این جسم که حسد، کین، دروغ، ترس، دلهره، گرسنگی، تشنگی، مرض، پیری و مرگ بر آن حکم می‌رانند، چگونه می‌تواند شاد باشد؟ همه چیز - گیاه و حشره و جانور و انسان - به سوی نیستی پیش می‌رود. به پشت سر خویش، به آنان که دیگر نیستند، بنگر. به پیش رو، به آنان که هنوز زاده نشده‌اند، بنگر. آدم‌ها مانند دانه می‌رسند، مانند دانه فرومی‌افتند، و از نو جوانه می‌زنند. اقیانوس‌های بی‌کران خشک می‌شوند، کوه‌ها فرومی‌ریزند، ستاره قطبی کورسو می‌زند، خدایان محو می‌شوند...»

راهنمای شکست‌ناپذیر سفر بودایی، دلسوزی است. از طریق دلسوزی، خود را از جسم‌هایمان رهایی می‌دهیم، حجاب را برمی‌داریم و با «عدم» درهم می‌آمیزیم. «ما همه یگانه‌ایم، و این یگانه رنج می‌برد - باید رهایی‌اش دهیم. حتی اگر یک قطره لوزان آب رنج ببرد، من رنج می‌برم. «چهار حقیقت والا» در ذهنم می‌شکفت. این دنیا، شبکه‌ای است که در آن گرفتار آمده‌ایم. مرگ رهایی‌مان نمی‌دهد؛ زیرا تولدی دیگر خواهیم یافت. بیایید تا بر تشنگی چیره شویم، بیایید تا آرزو را ریشه کن کنیم، بیایید تا اندرونه‌مان را تهی کنیم! نگو که «می‌خواهم بمیرم»، یا «نمی‌خواهم بمیرم». بگو: «هیچ چیز نمی‌خواهم.» ذهن را فراتر از آرزو و امید بر نشان - و آن‌گاه، درحالی که هنوز در این دنیا هستی، قادر خواهی بود به حوزه زیبایی نیستی درآیی. با بازویت، چرخ تولد دیگر را متوقف خواهی کرد.»

هیچ‌گاه هیئت بودا با چنان نور خیره‌کننده‌ای در مقابلم قد برنیافراشته بود. قبلاً، هنگامی که از نیروانا و جاودانگی تلقی یکسانی داشتم، بودا را هم یکی دیگر از فرماندهان «امید» می‌دیدم که لشکر خود را مخالف مسیر دنیا هدایت می‌کنند. تازه فهمیدم که بودا انسان را وامی‌دارد تا به مرگ رضا دهد، چاره‌ناپذیری را دوست بدارد، دل را با دگرگونی جهانی هماهنگ سازد، و با مشاهده سر از پی هم نهادن و متحد شدن و زاده شدن و محو شدن ماده و ذهن بگوید: «این است آنچه من می‌خواهم.» از میان همهٔ مردمانی که مادر گیتی زاده است، بودا در اوج قرار گرفته است. او

روحي است پاکیزه از زنگار. بدون هراس یا اندوه، سرشار از عطوفت و داوری نیک، دست دراز کرد و با تبسمی پروقار، ره رهایی گشود. تمام موجودات، بی‌پروا سر از پی او نهاده‌اند. درحالی که آزادانه خود را تسلیم چاره‌ناپذیری کرده‌اند، مانند بچه‌بزهایی که می‌خواهند پستان مادر بمکنند، جست و خیز می‌کنند. نه تنها انسان‌ها، بلکه همه موجودات: انسان‌ها، جانوران، درخت‌ها. برخلاف مسیح، بودا تنها انسان‌ها را دست‌چین نمی‌کند. او برای همه چیز دل می‌سوزاند و همه چیز را رهایی می‌بخشد.

روزها و هفته‌های زیادی را غرق در این ماجرای تازه زندگی کردم. این قلب انسان چه مغاکی است! تپش قلب چگونه راه‌های پیش‌بینی نشده را در پیش می‌گیرد! پس آیا تمام عشق و شور من برای جاودانگی، به نیستی مطلق می‌کشانید؟ نکند که جاودانگی و نیستی یگانه باشند؟

هنگامی که بودا از زیر درخت، جایی که هفت سال در طلب رهایی کوشیده بود، برخاست، روانه شد و اینک رها، در میدان شهری بزرگ چهارزانو نشست. اشراف و بازرگانان و جنگاوران گرداگرد او جمع شدند و به موعظه رهایی پرداخت. ابتدا، تمام این کافران مسخره‌اش می‌کردند. اما، آهسته آهسته، احساس کردند که اندرونه‌شان تهی می‌شود و از زنگار آرزو پاک می‌شوند، اندک‌اندک، جامه‌های سفید و قرمز و آبی آنان، مانند خرقة بودا، زرد شد. من هم، به همان شیوه، احساس می‌کردم که اندرونه‌ام تهی می‌شود و ذهنم خرقة زرد بر تن می‌کند. یک شب که به قصد گردش به پارک بزرگ وین، پراتر^۱، رفتم: دختری از جرگه خواهران بزک‌کرده زیر درخت‌ها به سوی من آمد. وحشت‌زده، قدم‌هایم را تند کردم؛ اما او از من جلو زد و بازویم را گرفت. عطر سنگین بنفشه از او متصاعد بود. در زیر نور، می‌توانستم چشمان آبی، لب‌های روژمالیده و سینة نیمه‌عریانش را تشخیص دهم.

درحالی که چشمک می‌زد، زمزمه کنان گفت: «با من بیا...»
چنان‌که گویی در مخاطره افتاده باشم، فریاد زدم: «نه، نه!»
دستم را رها کرد و پرسید «چرا؟»

– متأسفم، وقت ندارم.

دختر، با همدردی به من نگاه کرد و گفت: «دیوانه شدی؟ که هستی، یک راهب؟ کسی نگاه نمی‌کند.»

می‌خواستم بگویم: بودا نگاه می‌کند؛ اما خوشستن‌داری کردم. در همین احوال، چشم دخترک به یک نفر دیگر افتاده بود و دوان‌دوان به سراغ او رفت. نفس عمیقی کشیدم. و من که احساس می‌کردم از خطر عظیمی به سلامت جستم‌ام، با شتاب به اتاقم برگشتم.

خوشستن را در بحر بودا غرقه کرده بودم. ذهنم گل آفتاب‌گردان بود و بودا خورشید. همچنان‌که سر از افق بیرون می‌کرد، به نصف‌النهار می‌رسید و ناپدید می‌شد، او را دنبال می‌کردم. پیرمردی روملیایی، یک‌بار به من گفته بود: «آب می‌خوابد؛ اما روح‌ها نمی‌خوابند.» ولی، در آن روزها چنین می‌نمود که روحم به خوابی فرخنده اندر شده و در بحر آرامش بودایی غرقه گشته بود. درست به همان‌گونه که خواب می‌بینی و می‌دانی که خواب می‌بینی و تمام آنچه در خواب می‌بینی، چه خوب چه بد، شادی و اندوه و ترس در تو بر نمی‌انگیزد، زیرا می‌دانی که بیدار می‌شوی و همه چیز از بین می‌رود، من هم بدون احساس شادی یا ترس، بی‌هیچ تشویشی، به نظاره گذشتن پرده وهم‌آلود جهان از جلو چشمانم نشسته بودم. به منظور جلوگیری از ناپدید شدن سریع این تصویر رؤیاآلود و استواری بخشیدن به رهایی کامل به کمک کلمات، به نوشتن گفت‌وگویی میان بودا و مرید محبوب او، آینده‌ا، پرداختم.

✱

وحشیان از کوه‌ها سرازیر شده و شهر را در محاصره گرفته بودند. بودا، لبخندزنان، در زیر درختی شکوفا چهارزانو نشسته بود. آینده سر بر زانوی بودا نهاده و چشمانش را بسته بود تا تصویر رؤیاآلود جهان را از گمراه کردن اندیشه‌هایش بازدارد. گرداگرد ایشان، انبوهی از مستمعان بود که خواستار بودند مرید شوند. می‌خواستند کلام رهایی را بشنوند؛ اما در همان دم که دریافتند وحشیان در کار جنگ هستند، برافروخته شدند.

فریاد زدند: «ای استاد، بپاخیز و برای دفع وحشیان به ما راه بنما، رمز رهایی را بعداً به ما خواهی گفت.»

بودا سر تکان داد و گفت: «نه، من از آمدن سر باز می‌زنم.»

آنان خشمگانه فریاد زدند: «خسته‌ای؟ می‌ترسی؟»

بودا، با صدایی وری خستگی و ترس، وری وطن‌پرستی، پاسخ داد: «من سفر را تمام کرده‌ام.»

آنان فریاد برآوردند: «پس در این صورت بیاید تا خود برویم و از خاک پدرانمان دفاع کنیم.» و به سوی شهر رو نمودند.

بودا، که برای تقدیس آنان دست بلند می‌کرد، گفت: «همراه دعای خیر من بروید. جایی که شما می‌روید، رفته، رفته و بازگشتم. در زیر این درخت شکوفا خواهم نشست و منتظر بازگشت شما خواهم ماند. تنها آن‌گاه، هنگامی که همگی درزیر همین درخت شکوفا بنشینیم، هر کلامی که من می‌گویم و هر کلامی که شما بگویید، حامل یک معنا برای همه ما خواهد بود. اکنون، بسیار زود است. من یک چیز می‌گویم و شما چیز دیگری می‌فهمید. با یک زبان سخن نمی‌گوییم. پس، تا آن‌گاه که دوباره یکدیگر را دیدار می‌کنیم، سفر خوشی برای شما آرزو می‌کنم...»

ساریپوتا گفت: «استاد، من نمی‌فهمم. دوباره به زبان امثال با ما سخن می‌گویید؟ - ساریپوتا، وقتی که برگشتی، می‌فهمی. همچنان که گفتم، اکنون بسیار زود است. سالیان سال، زندگی و رنج بشر را به جان خریده‌ام. سالیان سال، پر شده‌ام و رسیده‌ام. ای همراهان من، پیش از این هیچ‌گاه به چنین آزادی کامل نرسیده بودم. و چرا به این آزادی رسیدم؟ زیرا تصمیمی بزرگ گرفتم.

آنانده پرسید: «تصمیمی بزرگ؟» سرش را بلند کرد و خم شد تا پای مقدس بودا را ببوسد. «استاد، چه تصمیمی؟»

... نمی‌خواهم روحم را به خدا، به آنچه شماها خدایش می‌نامید، بفروشم. نمی‌خواهم روحم را به شیطان، به آنچه شماها شیطانش می‌نامید، بفروشم. نمی‌خواهم خود را به هیچ‌کس بفروشم. من آزادم! خوشا به حال آن کس که از چنگال خدا و شیطان می‌گریزد. او، تنها اوست که رهایی یافته است.

ساری پوتا پرسید: «رها از چه؟» عرق از پیشانی اش فرومی ریخت. «رها از چه؟ استاد، کلماتی بر لبانت برجای مانده‌اند و تو را می‌سوزانند.»

— نه، ساری پوتا. مرا نمی‌سوزانند، خنکم می‌کنند. مرا ببخشید؛ ولی نمی‌دانم آیا تحمل شنیدن این کلمات را خواهید داشت و وحشت زده نخواهید شد.

ساری پوتا گفت: «استاد، ما در حال رفتن به جنگ هستیم و شاید دیگر برنگردیم. شاید دوباره شما را نبینیم. این کلمات آخر را بر ما آشکار ساز... رها از چه؟»

کلمات به آهستگی و سنگینی، مانند جسمی که در مفاک فرومی افتد، از لبان متقبض بودا فروافتاد.

— از رهایی.

ساری پوتا با شگفتی پرسید: «از رهایی! رها از رهایی؟ استاد، من نمی‌فهمم.»

— چه بهتر، ساری پوتا. اگر بفهمی، هراسناک می‌شوی. با این همه ای همراهان من، می‌خواهم بدانید که شکل آزادی من چنین است. من از رهایی، رها شده‌ام! ساکت شد؛ اما دیگر خویشتن‌داری نمی‌توانست.

— می‌خواهم بدانید که هر شکل دیگر آزادی، بردگی است. اگر دوباره متولد می‌شدم، برای این آزادی بزرگ، برای رهایی از رهایی می‌جنگیدم... ولی بس است. اکنون برای ما سخن گفتن بسیار زود است. وقتی از جنگ برگردید — اگر برگردید — همه با هم آنرا خواهیم گفت. خداحافظ!

نفسی عمیق کشید. وقتی دید که پیروانش در رفتن تردید می‌ورزند، لبخندی زد و پرسید: «توقف چرا؟ هنوز وظیفه شما جنگ است. بنابراین دور شوید، به جنگ بروید. خداحافظ!»

ساری پوتا گفت: «به امید دیدار، استاد... یالله، بیاید به امید خدا برویم.»

آننده از جا نجنبید. بودا از گوشه چشم با طیب خاطر به او نگرست.

مرید محبوب که تا بناگوش سرخ شده بود، گفت: «استاد، می‌خواهم پیش شما

بمانم.»

— آننده محبوب، از ترس.

— استاد، از عشق.

— رهیار وفادارم، دیگر عشق بس نیست.

- این را می‌دانم، استاد. حرف که می‌زدی، شعله‌هایی که دهانت را می‌لیسیدند دیدم.

- آئنده، آنها شعله نبودند، کلمات خودم بودند. دوست جوان و وفادارم، آیا آن کلمات فوق انسانی را درمی‌یابی؟

- بلی، تصور می‌کنم. برای همین است که پیش شما ماندم.
- دریافت تو چیست؟

- هرکس بگوید که رهایی وجود دارد، برده است؛ زیرا هر لحظه گفتار و کردارش را سبک سنگین می‌کند. با ترس و لرز می‌پرسد: «آیا رهایی می‌یابم یا به لعنت دچار می‌شوم؟ آیا به بهشت می‌روم یا به جهنم.» روحی که امید دارد، چگونه می‌تواند آزاد باشد؟ هرکس امیدوار باشد، از دنیا و آخرت هراسان است. بلا تصمصیم در هوا معلق می‌ماند و منتظر یاری بخت یا رحمت خداوند می‌شود.

بودا دست بر موی سیاه آئنده نهاد و گفت: «بمان.»

در زیر درخت شکوفا، درحالی که بودا به آهستگی و از روی شفقت موی سر مرید محبوب را نوازش می‌کرد، مدتی ساکت برجای ماندند.

- رهایی یعنی نجات از تمام منجی‌ها. قلّه رفیع آزادی، یعنی جایی که انسان به دشواری نفس می‌کشد، این است. آیا توان آن را داری؟

آئنده سر به زیر افکنده بود و حرف نزد.

- به عبارت دیگر، حالا درمی‌یابی که منجی کامل چه کسی است...

بودا، لحظه‌ای ساکت ماند. سپس درحالی که میان انگشتانش شکوفه‌ای را که از درخت فروافتاده بود، به هم می‌مالید، اضافه کرد: «منجی است که بشر را از رهایی می‌رهاند.»

*

با حروف الفبا، راه منتهی به رهایی را هموار کردم. اکنون می‌دانستم و به این سبب، با آرامش و بدون ترس به دنیا می‌نگریستم؛ زیرا دیگر نمی‌توانست فرییم دهد. از پنجره به بیرون خم می‌شدم و به مردان، زنان و ماشین‌ها، به مغازه‌های انباشته از گوشت، لبنیات فروشی‌ها، مشروبات، میوه، کتاب‌ها، نگاه می‌کردم و... لبخند می‌زدم. همه اینها چیزی به جز ابرهای رنگارنگ نبودند، نسیمی ملایم می‌وزید و همه را می‌تاراند. قدرت خناس، آنها را به دنیا آورده بود؛ اکنون تشنگی و گرسنگی انسانی،

یکی دو ساعتی در آنها رخنه کرده بود و پشت سر آن نسیم می‌وزید و تار و مارشان می‌کرد.

به خیابان که رفتم، به موج جمعیتی که با شتاب به سوی دوان بودند پیوستم. با آنان دویدم، دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم. با خود اندیشیدم: آنان شیخ هستند؛ مهی تشکیل‌یافته از قطرات شبنم. چرا باید از آنان بترسم؟ چرا نباید همراهشان بروم و بینم در چه کاری هستند؟ به سینمایی که رسیدیم، با نورهای قرمز و آبی و سبز، داخل شدیم و بر روی صندلی‌های مخمل نشستیم. در منتهی‌الیه سالن، پرده‌ای روشن بود که بر روی آن سایه‌ها با شتاب می‌گذشتند. این سایه‌ها چه می‌کردند؟ می‌بوسیدند، می‌کشتند و کشته می‌شدند. در کنار من دختری نشسته بود. دهانش بوی دارچین می‌داد. نفس که می‌کشید، احساس می‌کردم که سینه‌اش بالا می‌آید. گاه و بی‌گاه، پایش به پایم می‌خورد. به خود می‌لرزیدم؛ اما پا پس نمی‌کشیدم. برگشت و لحظه‌ای نگاهم کرد، و در نیمه‌روشنایی سالن گمان می‌کنم که لبخندش را دیدم.

خیلی زود از تماشای این سایه‌ها دلزده شدم و به قصد ترک سالن از جا بلند شدم. دخترک هم به‌پا خاست. در راه خروج، دوباره برگشت و به من لبخند زد. باب صحبت را گشودیم. درحالی که ماه بر فراز سر ما می‌درخشید، راه پارک را در پیش گرفتیم و بر روی نیمکت کوچکی نشستیم. تابستان بود. شب به شیرینی عمل می‌مانست. گل‌های یاس، هوا را عطرآگین کرده بودند. زوج‌ها در حال عبور بودند. غیر زوج‌ها هم بر روی سبزه‌ها دراز کشیده و یکدیگر را در بغل گرفته بودند. بلبل‌ی که داخل گل‌های یاس پنهان شده بود، نغمه‌سرایی آغاز کرد و قلبم از حرکت ایستاد. پرنده نبود. حتماً شیطان مکاری بود. گمان می‌کنم هنگام بالا رفتن از کوه پسپلوریتی، این صدا را شنیده بودم و می‌دانستم حرفش چیست. دست دراز کردم و بر گیسوان دخترک قرارش دادم.

پرسیدم: «اسمت چیست؟»

او هم لبخند زنان پاسخ داد: «فریدا». نیازی به پرسش نیست، اسم من «زن» است. در همان لحظه، چیز وحشتناکی از لبانم گریخت. چیزی که گفتم، حرف‌های من نبود. حتماً از آن کسی دیگر بود. از آن پدرم که از زن‌ها نفرت داشت، نبود، از

آن کسی دیگر بود. لحظه‌ای که آن حرف‌ها را بر زبان آوردم، احساس وحشت سراسر وجودم را فراگرفت. اما دیگر دیر شده بود.

— فریدا، امشب را با من می‌گذرانی؟

دخترک به آرامی پاسخ داد: «امشب نمی‌توانم. فردا.»

با احساس آرامش، شتابان از جا برخاستم. از هم جدا شدیم و با عجله به اتاقم برگشتم. و بعد حادثه‌های باورنکردنی رخ داد که اکنون هم از یادآوری آن به خود می‌لرزم. روح انسان، حقیقتاً زوال‌ناپذیر و پراز فر و شکوه است؛ اما جسمی را بر سینه می‌فشارد که روز به روز گنبدیده‌تر می‌شود. در راه بازگشت به اتاقم، صدای فرارفتن خون را به سرم می‌شنیدم. روحم خشمناک شده بود. با این احساس که جسمم در کار فروغلتیدن در گناه است، آکنده از بی‌زاری و خشم روی پا جست زده و از صدور اجازه ابا کرده بود. خون دمیدم فرامی‌رفت و در صورتم فرومی‌نشست، تا اینکه اندک‌اندک متوجه شدم لب و گونه و پیشانی‌ام متورم می‌شوند. اندکی بعد چشمانم آن‌قدر کوچک شد که از آنها چیزی به جز دو شکاف برجای نماند و به دشواری می‌توانستم چیزی را ببینم.

افتان و خیزان، در شتاب رسیدن به خانه بودم تا به آینه نگاه کنم و وضع و

حالم را ببینم.

عاقبت، هنگامی که رسیدم و چراغ را روشن کردم و در آینه نگریدم، فریادی از وحشت سر دادم. تمام صورتم ورم کرده و به گونه‌ای ترسناک بی‌قواره شده بود. چشمانم به زحمت از میان دو لخته گوشت سرخ، پیدا بود و دهانم به باریکه قیطانی تبدیل شده بود که باز نمی‌شد. یاد فریدا افتادم. با چنین حال و وضع نفرت‌خیز چگونه می‌توانستم فردا او را ببینم؟ تلگرافی به این مضمون نوشتم: «فردا نمی‌توانم بیایم، پس فردا می‌آیم.» و غرق نومیدی خود را بر روی رختخواب انداختم. از خودم پرسیدم: این چه مرضی می‌تواند باشد؟ آیا جذام بود؟

بی‌چه که بودم، اغلب در کورت جذامی‌ها را با صورت ورم‌کرده و پوسته‌پوسته، به سرخی خون، می‌دیدم و اکنون به خاطرمد آمد که چنان وحشتی در من ایجاد کرده بودند که یک روز گفتم: «اگر شاه می‌بودم، برگردن تمام جذامیان سنگ می‌آویختم و آنان را به دریا می‌ریختم.» آیا امکان داشت که آن «نادیده»، این بیماری ترسناک را به صورت کیفر بر من نازل کرده باشد؟

آن شب، ذره‌ای خواب به چشمانم راه نیافت. دلواپس طلوع سپیده‌دم بودم؛ زیرا به خود می‌گفتم شاید تا آن وقت از شر این بلا آسوده شوم. مرتب صورتم را واری می‌کردم تا ببینم آیا ورم خوابیده است. سپیده که دمید، از رختخواب بیرون پریدم و به سوی آینه دویدم. نقاب ترسناکی از گوشت، به صورتم چسبیده بود. پوست صورتم ترک‌ترک شده و مایع سفید مایل به زردی از آن بیرون می‌زد. انسان نبودم، یک دیو بودم.

خدمتکار را صدا زدم تا تلگراف را به او بدهم. لحظه‌ای که در را باز کرد و مرا دید، جیغی کشید و صورتش را در میان دو دست پنهان کرد. جرئت نکرد جلوتر بیاید. تلگراف را از دستم قاپید و دررفت. یک روز و دو روز و سه روز گذشت. یک هفته و دو هفته هم. هر روز، از ترس اینکه مبادا دخترک بیاید و مرا ببیند، همان تلگراف را مخایره می‌کردم. ذره‌ای درد احساس نمی‌کردم؛ اما نمی‌توانستم برای خوردن دهانم را باز کنم. تنها غذای من شیر و لیموناد بود که با نی می‌نوشیدم. عاقبت، ذله شدم. چند اثر مربوط به روانکاوای از ویلهلم استکل^۱، پیرو مشهور فروید، خوانده بودم. در جست‌وجوی او برآمدم. روانم مرا مبتلای این مرض کرده بود، هرچند که چرایش را نمی‌دانستم. فقط به فراست دریافته بودم که همه چیز زیر سر روان من بود.

استاد دانشمند به اعترافم گوش فراداد. تاریخچه زندگی‌ام را بازگو کردم؛ حدیث جست‌وجوی راه رستگاری از دوران نوجوانی‌ام به این‌سو، سال‌ها رفتن به دنبال مسیح و خیلی خوش‌بینانه یافتن مذهب او در این اواخر و رها کردن او به منظور دنبال‌گیری راه بودا...

استاد لبخند زد و گفت: «جست‌وجو برای یافتن آغاز و انجام دنیا، یک بیماری است. آدم طبیعی، زندگی می‌کند، تلاش می‌ورزد، غم و اندوه را تجربه می‌کند، ازدواج می‌کند، بچه‌دار می‌شود و وقتش را به پرسیدن از کجا و به کجا و چرا، تلف نمی‌کند. ولی تو داستان‌ت را تمام نکردی. هنوز چیزی را از من می‌پوشانی. همه چیز را اعتراف کن.»

داستان دیدار با فریدا را بازگو کردم.

استاد زیر خنده‌ای بلند و طعنه‌آمیز زد. با عصبانیت نگاهش می‌کردم. بیزاری از این آدم سراسر وجودم را گرفته بود. چون در زیر ذره‌بینش رازه‌هایم را آزمایش می‌کرد و در تلاش بود تا درهای بستهٔ درونم را با فشار باز کند.

درآمد که: «دیگر بس است. مادام که در وین هستی، این نقاب چسب صورتت باقی خواهد ماند. مرضی که تو داری، به مرض زاهد معروف است. در زمان ما خیلی نادر است؛ چون امروز کدام جسم از روح اطاعت می‌کند؟ آیا هیچ‌گاه افسانهٔ قدیسان را خوانده‌ای؟ آن زاهد را به یاد می‌آوری که صحرای تیس را رها کرد و دوان‌دوان به نزدیک‌ترین شهر رفت؛ زیرا دیو زنا ناگهان بر او سوار شده و وادارش کرده بود تا با زنی همبستر شود؟ دوید و دوید؛ اما همین‌که می‌خواست از دروازهٔ شهر به داخل برود، به پایین نگرست و با وحشت دید که جذام در سراسر بدن او گسترده می‌شود. اما، جذام نبود. این مرض بود، همین مرضی که تو داری. با چنان صورت منحوسی، چگونه می‌توانست با یک زن روبه‌رو شود؟ کدام زن می‌توانست رغبت پیدا کند که به او دست بزند؟ بنابراین، شتابان به عزلتگاهش در بیابان برگشت و شکر خدا را به جای آورد که او را از گناه رها نیده است. بنا به افسانه، خدا هم او را بخشید و جذام را از بدنش زدود... حالا می‌فهمی؟ این‌گونه که در جهان‌بینی بودا غرق شده‌ای، روح تو خوابیدن با زن را ذنب‌لایفگری می‌شمارد. به این دلیل به جسم اجازهٔ ارتکاب چنین گناهی نمی‌دهد. روح‌هایی از این‌دست در زمان ما نادرند. در طول دورهٔ روانکاوی‌ام، تنها با یک مورد مشابه برخورد کرده‌ام که به یک زن باعفاف و پاکدامن وینی مربوط می‌شد. شوهرش را بسیار دوست داشت؛ اما او در جبهه بود. این خانم برحسب تصادف مرد جوانی را می‌بیند و عاشق او می‌شود. یک شب تا سرحد تسلیم پیش می‌رود؛ اما روحش سر به عصیان می‌زند و در مقابل وی قد علم می‌کند. صورتش، مانند صورت تو، ورم می‌کند و در نومی‌نی به جست‌وجوی من برمی‌آید. به او اطمینان دادم که به محض بازگشت شوهرش، از جنگ شفا می‌یابد. و در حقیقت، به مجرد بازگشت شوهر و، به عبارت دیگر، به مجرد رفع خطر گناه، صورتش زیبایی اولیه را به دست آورد. مورد تو هم همین‌طور است. به محض عزیمت از وین و ترک فریدا، شفا خواهی یافت.»

حرف او را باور نکردم، و درحالی که با حالتی از تشویش مطب او را ترک

می‌گفتم، به خود گفتم: این هم از آن افسانه‌های علمی است. در وین می‌مانم و حالم خوب می‌شود... یک ماه دیگر ماندم؛ اما نقاب از بین نرفت. تلگراف کذایی را مرتب برای فریدا می‌فرستادم: «امروز نمی‌توانم بیایم، فردا می‌آیم». البته این فردا هیچ‌وقت نرسید. یک روز صبح که از این وضع حالم به هم خورده بود، به قصد عزیمت از رختخواب بیرون پریدم. چمدانم را برداشتم، از پله‌ها پایین آمدم، به خیابان شدم و به سوی ایستگاه راه آهن رفتم. صبح زود بود و نسیمی خنک می‌وزید. کارگران زن و مرد، دسته‌دسته به سر کار می‌رفتند. هنوز لقمهٔ نانسان را می‌جویدند. نور آفتاب هنوز به خیابان‌ها ننشسته بود. چندین پنجره باز شده بودند. شهر در حال بیدار شدن بود. با گام‌های سبک راه می‌رفتم و حالم کاملاً سر جا بود. درست مانند شهر، داشتم بیدار می‌شدم. همچنان‌که پیش می‌رفتم، احساس می‌کردم که بار صورتم برداشته می‌شود. چشمانم آزاد می‌شدند. اکنون می‌توانستند ببینند. ورم لب‌هایم فروکش می‌کردند و مانند بچه‌ای به سوت زدن پرداختم. باد خنک، به‌سان دستی نوازشگر، بر صورتم کشیده می‌شد. عاقبت وقتی به ایستگاه رسیدم و آینهٔ جیبی‌ام را بیرون آوردم تا خودم را نگاه کنم، چه لذتی، چه اقبال خوبی! ورم صورتم کاملاً از بین رفته بود. هیئت پیشین صورتم - بینی، دهان، گونه - بازگشته بود. دیو گریخته بود. یک‌بار دیگر، آدم بودم.

از آن روز متوجه شده‌ام که روح انسان فنر ماریپیچی خوفناک و خطرناکی است. همهٔ ما، بی‌آنکه خود بدانیم، حامل نیرویی عظیم و انفجاری در گوشت و چربی هستیم. بدتر آنکه نمی‌خواهیم این را بدانیم؛ زیرا آن‌وقت خباثت، کم‌دلی و دروغ، توجیه خود را از دست می‌دهند. دیگر نمی‌توانیم پشت نقاب فرضی ناتوانی و بی‌کفایتی انسان مخفی شویم. اگر خبیث و کم‌دل یا دروغگو هستیم، باید شمانت آنها را هم خود به‌گردن گیریم؛ زیرا هر چند نیرویی مقتدر در درون داریم، از ترس اینکه مبادا نابودمان کند، جرئت به کار گرفتن آن‌را نداریم. در عوض، جادهٔ آرام و راحت را در پیش می‌گیریم و می‌گذاریم که این نیرو، اندک‌اندک، زایل شود و به گوشت و چربی تغییر هیئت دهد. بی‌خبر بودن از اینکه صاحب چنین نیرویی هستیم، چقدر وحشتناک است! اگر خبر می‌داشتیم، به روح خویش افتخار می‌کردیم. در تمام آسمان و زمین، چیزی به جز روح انسان این‌قدر به خدا شبیه نیست.

برلین

وین را پشت سر گذاشتم و سر از برلین درآوردم. هرچند بودا بسیاری از عطش‌های درونی‌ام را فرونشانده بود، عطش مرا برای سیر و سیاحت و دیدن سرزمین‌ها و دریاها در حد توانم، نتوانسته بود خاموش کند. او به من چیزی داده بود که اسم آن را خود وی «چشم‌فیل» گذاشته بود - توانایی دیدن همه چیز گویی برای نخستین‌بار و سلام گفتن به آنها، دیدن همه چیز گویی برای آخرین‌بار و وداع گفتن با آنها.

دمیدم به خود می‌گفتم که دنیا شبح است و آدمیان هم اشباح، موجودات شبنمی، فرزندان ناپایدار شبنم. بودا، آن خورشید سیاه، دمیده بود و آنها ناپدید شده رهسپار وادی عدم گردیده بودند. اما دلسوزی، دلسوزی و محبت، بر روحم مستولی شد. چه می‌شد اگر می‌توانستم لحظه‌ای دیگر این اشباح را در کرانه‌ی رؤیایم نگاه‌دارم و از نیستی رهایی‌شان دهم! احساس می‌کردم که یکایک تار و پود قلبم در جامه‌ی زرد پیچیده نشده بود. هنوز تپشی به سرخی خون برجای مانده بود و با سرسختی می‌تپید. از استیلای کامل بودا بر وجودم، ابا می‌ورزید. در درونم یک کرتی دست به عصیان برداشته بود و از ادای پیشیزی احترام به آن فاتح مصلح سر باز می‌زد.

در برلین بود که به این‌همه پی‌بردم. اکنون که چشمانم را می‌بندم و گناهانم را (گناهان نابخشودنی برای پیرو بودا) در آن شهر ناموافق به یاد می‌آورم، خاطریم از خنده و کلمات آتشین، شب‌های دلپذیر و گرم که براندیشه‌ی خواب سپری می‌شد، درختان بلوط و آلبالوی شکوفا، چشمان سبزی‌ناپذیر یهودی، بوی تند زیر بغل‌زن، انباشته می‌شود - و نمی‌توانم اشیا را در جای مناسب بنشانم.

دفتر یادداشت زرد شده را ورق می‌زنم و می‌کوشم به یاد آورم کدامین اول و

کدامین بعد رخ داد، چه سوگندها خوردیم، سبب جدایی چه بود... حقا که قدرت حروف الفبا عظیم است، همان سربازهای مینیاتور که بر لبه پرتگاه می‌ایستند و از قلب انسان، برای زمانی کوتاه هم که شده، دفاع می‌کنند و مانع افتادن و غرق شدن آن در چشم سیاه و بی‌پایان بودا می‌شوند.



دوم اکتبر، اکنون سه روز است که در میان خیابان‌های بی‌پایان و یکنواخت برلین سرگردان بوده‌ام. درختان بلوط عریان شده‌اند. بادی بسیار سرد می‌وزید. قلبم به یخ بدل شده بود. امروز از کنار در بزرگی گذشتم که بر بالای آن با حروف بزرگ نوشته شده بود: «کنگرة اصلاح آموزشی» برف می‌بارید و سردم بود. داخل شدم. سالن آکنده از زن و مرد و معلم بود. در صدد یافتن جایی برای نشستن برآمدم. ناگهان پیراهن نارنجی‌رنگی دیدم که در میان کت‌های خاکستری و سیاه می‌درخشید. همان‌گونه که حشره مجذوب رنگ گل می‌شود، من هم به سوی دختر جامه‌نارنجی رفتم. صندلی کنار دست او خالی بود. نشستم. یکی از معلم‌ها به طرز دیوانه‌واری خم و راست می‌شد - نمره می‌زد، کمی آب می‌نوشید، اندکی آرام می‌گرفت، سپس دوباره آتشی می‌شد. تمام حرفش بر سر این بود که چگونه برنامه مدارس را می‌خواهد دگرگون کند و یک نسل تازه آلمانی بسازد که از زندگی و مرگ به یکسان بی‌زاری جوید. باز هم گرفتار منجی دیگری بودیم که تلاش می‌کرد دنیا را، با فتح کردن آن، رهایی دهد.

به سوی بغل‌دستم برگشتم. گیسوانش به رنگ کبود بود و چشمان درشتش، سیاه و بادامی و بینی‌اش اندکی خمیده. پوستش تیره‌گون بود، به رنگ کهربای قدیمی، با اندکی کک مک بر چهره‌اش. خم شدم و از او پرسیدم: «به نظرت اهل کجا هستم؟»

تا بناگوش سرخ شد و پاسخ داد: «از سرزمین آفتاب.»

- درست است. اینجا دارم خفه می‌شوم. بهتر نیست بیرون برویم و کمی قدم بزنیم؟

- باشد، برویم.

بیرون که آمدیم، به جست و خیز و خنده پرداخت و مانند کودکی که اسباب‌بازی جدید به او بدهند، فریاد می‌کشید.

– اسم من ساریتا^۱ است. یهودی هستم و شعر می‌سرایم.
 به پارک رفتیم. برگ‌های زرد، که بر روی زمین تلبار شده بود، در زیر پای ما
 صدا می‌کرد. دست بر سر او گذاشتم. موهایش گرم بود و به صافی ململ. دخترک،
 بی‌آنکه سخنی بگوید، ایستاد و گردنش را دراز کرد؛ گفתי به چیزی گوش می‌داد و
 درآمد که: «دست تو نیرویی پخش می‌کند. به سبوی می‌مانم که در چشمه پر
 می‌شود.»

دمدمه‌های ظهر بود. گفتم: «بهتر است برویم غذا بخوریم. سویی غلیظ و داغ تا
 گرم شویم.»

– روز پرهیز یهودی‌هاست. خوردن گناه است. من هم مثل تو گرسنه‌ام و سردم
 است؛ اما خوردن گناه است.

– پس بیا تا گناه کنیم که بعداً بتوانیم توبه کنیم و یهودای ترسناک، خدای تو، ما
 را عفو کند.

ظاهراً دخترک از اینکه از خدایش بامزاح اسم برده بودم، رنجیده‌خاطر شد.

– بفرمایید ببینم خدای شما کیست؟

پرسش او لرزه بر اندامم افکند. دردم حس کردم که من هم در برابر خدای
 خود مرتکب گناه می‌شدم. تمام این مدت از یاد برده بودم که آن چشمان سیاه، آن
 گیسو، آن پوست کهربایی چیزی به جز شیخ نبود و برای پراکنده کردن آن پف
 نکردم، نخواستم پف کنم.

دخترک با خنده پرسید: «دیونیزوس؟ میگسار بزرگ؟»

– نه، نه. کسی دیگر، کسی حتی ترسناک‌تر از یهوه^۲ شما... مپرس!

می‌بایست همان لحظه از جا برمی‌خاستم و می‌رفتم؛ اما دلم به حال بدن خودم
 و بدن او سوخت و ماندم.

تا اندیشه‌هایم را به سویی دیگر متوجه کنم، گفتم: «یکی از شعرهایت را بخوان.»

چهره‌اش برق زد. صدایش نوازشگر و دلگزا شد.

ای تبعیدیان که هنوز درنیافته‌اید

تبعیدگاه وطن است.

هنگامی که در شهرهای تازه راه می‌سپیریم
 وطن به سان خواهری کنارمان گام برمی‌دارد.

ای تبعیدیان که هنوز در نیافته‌اید
 در دل‌های تبعیدی ما،
 اگر لیخنده‌ای نثارمان شود،
 غزل غزل‌ها آغاز می‌شود.
 چشمانش از اشک پر شده بود.
 پرسیدم: «گریه می‌کنی؟»
 پاسخ داد: «به هر جای یهودی دست بزنی، زخمی خواهی یافت.»

*

سوم اکتبر. چه می‌شد که انسان واقعاً می‌توانست سرمستی را حفظ کند! چه می‌شد
 اگر دیونیزوس قادر مطلق می‌شد! اما سرمستی به سرعت از بین می‌رود، ذهن روشن
 می‌شود و تن گرم و استوار بار دیگر شیب می‌گردد. روز بعد، ذهنم بیدار شد. با
 نفرت و خشونت نگاه‌های چپ‌چپ به من می‌انداخت و فریاد می‌زد: ای کافر،
 خائن، پیمان‌شکن! از زندگی کردن با تو و همسفر بودن تو شرمناکم. شاید بودا بر تو
 بیخشاید؛ اما من نمی‌توانم. دوباره پا به دام جامه‌نارنجی نگذار.

با این‌همه، صبح همان راه را در پیش گرفتیم و به کنگره برگشتم. نگاه کردم؛ اما
 اثری از رنگ نارنجی نبود. هرچند که می‌خواستم شاد باشم، نمی‌توانستم. بار دیگر
 صدای عربده به گوشم خورد. بسیاری از شنوندگان، برای رفع گرسنگی سیب
 می‌خوردند، عده‌ای هم خم شده و مشغول یادداشت برداری بودند. ناگهان متوجه
 چیزی مانند نفسی گرم در پشت سرم شدم؛ چهره‌ای که مرا می‌کاوید و دیده به من
 دوخته بود. برگشتم و در انتهای سالن او را دیدم. شالی مندرس، به رنگ زیتونی
 تیره، بر تن داشت و یقه پالتو پشمی‌اش را بالا زده بود، چون اتاق سرد بود. به من
 لبخند زد. چهره‌اش، به سان مجسمه‌ای مرمرین در آفتاب، برق می‌زد.

دیگر برای دیدن او برنگشتم. سعی کردم بیرون بروم؛ اما در سراسر راه به من رسید
 و یک جلد کوچک از اشعارش را به من داد. به خنده و جست و خیز پرداخت.
 سرمستی روز پیش از سرش نپریده بود. اما دلواپس جدا شدن از او و ترک گفتن

محل بودم. لحظه‌ای که خم شدم و برای خداحافظی دست به سویش دراز کردم، متوجه شدم که با چشمانی پرششگر و ناباور، با نشانی از ترس، نگاهم می‌کند، بدنش کوچک‌تر و خمیده‌تر شده بود. در خود فروبیچیده بود. دلم از همدردی به درد آمد و شانه‌ استخوانی‌اش را چنگ زدم. از سر رضایت و درد جیغ کشید.

در کار گریختن، پرسید: «چرا رنجه‌ام می‌کنی؟»

— چون از خاک دیگری سرشته شده‌ای، چون خدای دیگری داری، چون تمام شب را به تو فکر کرده‌ام. می‌خواستم پرسشهایی از تو بکنم — ولی باید حقیقت را بگویم.

— چرا که نگویم. از گفتن حقیقت باکی ندارم. من یهودی‌ام.

— خدای تو فرمان می‌دهد چه کار کنی، چه وظیفه‌ای بر عهده‌ات می‌گذارد؟ پیش از اینکه جلوتر برویم، باید این را بدانم.

— کینه — اولین وظیفه این است. حالا راضی شدی؟

قیافه‌اش ناگهان تغییر یافته بود. هرچند لبان کلفتش دیگر سخن نمی‌گفتند، هنوز می‌لرزیدند. ورای چهره سیاه و زیبا، دو چشم زرد و آرواره گشاده ماده پلنگی هویدا شد. بار دیگر هیس‌کنان گفت: «حالا راضی شدی؟»

گفتار بودا، فرایادم آمد: «اگر پاسخ کینه را با کینه بدهیم، جهان هیچ‌گاه آزاد از کینه نخواهد شد.»

پاسخ دادم: «کینه، بنده‌ای است که از جلو می‌رود و راه را برای عبور ارباب هموار می‌سازد.»

— ارباب کیست؟

— عشق.

دخترک یهودی از سر طعنه خندید و گفت: «عیسای شماست که این‌گونه بی‌مع می‌کند. یهودای ما فرمان می‌دهد: اگر کسی یکی از دندان‌هایت را شکست، تمام دندان‌های او را بشکن. تو بره‌ای، من ماده‌گرگی زخم‌خورده. ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم جور دربیاییم. چه بهتر که پیش از گرفتن بوسه، به این امر پی‌بردیم.»

— دنیا چه بدی در حق شما کرده است؟ چرا می‌خواهی نابودش کنی؟

— تردید دارم که گرسنگی کشیده باشی. نه، گرسنگی نکشیده‌ای. هیچ‌وقت زیر در پل خوابیده‌ای، هیچ‌وقت در یک شبیخون مادرت به قتل نرسیده‌است! سخن کوتاه

که حق پرسیدن نداری. این دنیا - دنیای شما - بیدادگر و پست است؛ اما قلب‌های ما چنین نیست. می‌خواهم به رفقایم کمک کنم تا آن را نابود کنند و دنیایی نو بسازند، دنیایی که مایهٔ سرافکنندگی قلب‌هایمان نشود.

در زیر درختان عریان قدم می‌زدیم. برگ‌هایی چند هنوز بر بالای درختان برجای مانده بودند؛ اما بادی سخت آنها را از جا کند و بر سر و شانهٔ ما انداخت. دخترک یهودی می‌لرزید. دستکش‌های او پر از سوراخ بود. بلوزش از کتان و کفش پاشنه‌کوتاهش در آستانهٔ مستعمل شدن بود. لحظه‌ای به چشمانش نگریستم و با هراس دیدم که به من دوخته شده و از نفرت شعله‌ور بودند.

بر سر این دختر چه آمده بود که با چنان کینه‌ای حرف می‌زد! به خود گفتم، شاید برای لحظه‌ای ترسید که مبادا عاشق مردی از جبههٔ دشمن بشود.

لبانش از سرما کبود شده بود. دندان‌هایش به هم می‌خورد. با احساس شرم، پالتو از تن بیرون آوردم و با سرعت، پیش از آنکه او در برود، بر روی دوشش انداختم. از روی خشم خود را تکان داد. سعی می‌کرد پالتو را بیندازد؛ اما آن‌را محکم نگاه داشتم و خواهش کردم این کار را نکند.

دخترک ایستاد، پنداشتی نمی‌توانست نفس بکشد. از مقاومت دست برداشته بود. احساس می‌کردم گرمای بدنم از طریق پالتو، آهسته آهسته و عمیق در بدن او نفوذ می‌کند. لبانش دوباره سرخ شد. اندک‌اندک، چهره‌اش زیبایی خود را بازیافت. بازویش را به من تکیه داد. حتماً زانوانش بی‌حس شده بود.

زمرمه کنان گفت: «گرم شدن خوب است. انگار زندگی دگرگون می‌شود.» چشمانم در آستانهٔ پر شدن از اشک بود و اندیشیدم: کمی گرما، تکه‌ای نان، سقفی بالای سر، کلامی دلنشین، و کینه ناپدید می‌شود...

به خانهاش رسیده بودیم.

پرسیدم: «کی تو را دوباره می‌بینم؟»

گفت: «پالتوت را بگیر. تازه دریافته‌ام که چرا آدمی که پالتو پوست دارد، مثل تو حرف می‌زند. آن‌را بگیر، چون قلبم در کار بازیاستادن است.» - ساریتا، قلبت نه. کینه‌ات.

- فرقی ندارند. خداوند، سرما و گرسنگی را مبارک بگرداند. بدون آنها در آسایش غرقه می‌شوم. به عبارت دیگر، می‌میرم - لاشه می‌شوم. خداحافظ!

دستش را به سویم دراز نکرد. کیفش را باز کرد و کلید بیرون آورد تا در را باز کند.

دوباره گفتم: «کی تو را دوباره می‌بینم؟»

اما چهارم‌اش، بار دیگر، نقاب زردی از کینه شده بود. بی‌آنکه پاسخ دهد، در را باز کرد و در تاریکی ناپدید شد. هیچ‌گاه دوباره او را ندیدم.

خود را در اتاقم زندانی کردم. قلمب انبانی از کرم ابریشم شده بود. ناگهان دنیا دوباره گوشت و استخوان یافته بود. چنین می‌نمود که در حقیقت وجود دارد. تشنگی‌های پنج‌گانه در بدنم سر باز کرده بودند و به فراخوانی بودا پرداختم تا بیاید و خناس را جادو کند. زمانی، یک قدیس بزرگ پس از چهل سال شیوه زهد نمی‌توانسته است به خدا برسد. چیزی بر سر راهش ایستاده بود و جلوگیری می‌کرد. در پایان چهل سال، فهمیدم. آن مانع، سبوی کوچکی بود که بیش از اندازه دوستش می‌داشت، چون آبی را که در درون آن می‌ریخت، خشک می‌کرد. سبوی را شکست و در دم با خدا یگانه شد. می‌دانستم - می‌دانستم که در مورد من، سبوی کوچکی، بدن کوچکی و مقاومت‌ناپذیر دخترک بود. من هم اگر می‌خواستم با خدا یگانه شوم، می‌بایست این بدن را که بر سر راهم قرار داشت از بین ببرم. وقتی که زنبوری وحشی به درون کندویی می‌خزد تا عسل را به تاراج برد، زنبوران کارگر بر آن حمله‌ور می‌شوند، تمام بدنش را در شبکه‌ای از موم عطراگین می‌پیچند و کلکش را می‌کنند. شبکه موم مرا کلمات و اشعار و قافیه تشکیل می‌داد. با این ورقه‌های مقدس، ساریتا را می‌پیچیدم و نمی‌گذاشتم عسلم را به تاراج برد.

خون به شقیقه‌هایم دودید، اندیشه‌های پراکنده‌ام را جمع کردم و کوشیدم تا نیرویم را بر روی یک بدن، یک صدا، دو چشم سیاه سیری‌ناپذیر، متمرکز کنم. می‌خواستم آنها را جادو کنم؛ زیرا از بودا جدایم می‌ساختند.

*

با گسیل کردن کلمات، خود را در رأس آنها قرار دادم و عازم جنگ شدم. به نوشتن پرداختم؛ اما هرچه بیشتر می‌نوشتم، هدفم بیشتر تغییر می‌یافت و اشتیاقم افزون‌تر می‌شد. ساریتا عقب‌تر و عقب‌تر می‌افتاد، کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد و عاقبت محو گشت. پیش رویم، معراجی برق زد، معراجی صخره‌گون با جا پای سرخ بر آن

و انسانی که بالا می‌رفت - هیروگلیفی ساده که با حداقل خطوط نقر شده بود. آن را به مثابه زندگی‌ام دریافتیم. با گشودن راز آن، دیدیم که چه ساده‌دلانه و با چه امیدهایی عازم شده بودم؛ و منزلگاه‌های گوناگونی که به طور موقت در آنها اتراق کرده بودم تا نفس تازه کنم و دوباره نیرو بگیرم، کدامین بودند - خود، نژاد، بشریت، خدا؛ و چگونه ناگهان قله والا را بر فراز سرم مشاهده کردم - «سکوت» بودا.

عاقبت، متوجه اشتیاقی که در درونم می‌جوشید، شدم: اشتیاق بریدن از فریب‌ها، زمینی و آسمانی، برای همیشه و پیشروی برای رسیدن به این قله متروک و غیرمسکون... هنگامی که صفحات نوشته شده را برداشتم و خواندم، وحشت بر وجودم مستولی شد. خواسته بودم با نوشتن باطل‌السحری، ساریتا را از بین ببرم و به جای آن باطل‌السحری برای از بین بردن تمامی کیهان نوشته بودم! بودا، بی‌حرکت و مطمئن، بر قله نشسته بود و تلاش‌هایم را می‌نگریست و با عطفوت و مهربانی لبخند می‌زد.

با برقراری نظم در میان پرسش‌های دیرینه، با یافتن کلمات و استواری بخشیدن به پاسخ، احساس آرامش کردم. برخاستم و بیرون رفتم تا کرحتی را از بدنم بزدایم. شب فروافتاده بود. آدمیان حتماً شام خود را تمام کرده بودند. باران و برف نمی‌بارید، بنابراین به خیابان‌ها ریخته بودند. چراغ‌های رنگارنگ روی در ورودی بزرگی به چشمم خورد. پلاکاردهای رنگارنگی اعلام می‌داشتند: «رقص‌های جاوه» از درون، صدای موسیقی پرهیجان و وقارآلودی به گوش می‌رسید. زن و مرد وارد می‌شدند. من هم وارد شدم.

رقص و افلاک پرستاره همواره در جایگاه رفیع تمام دیدنی‌هایی که روحم را شاداب کرده‌اند، قرار داشته است. هیچ‌گاه شراب، زن، یا حتی اندیشه‌ها، روح و جسمم را مانند این دو در تب و تاب نینداخته است. بنابراین، خوشحال شدم که امشب، پس از آن‌همه روزهای پرهیز زاهدانه، نه‌تنها تم کرحتی را از خود دور می‌کردم و شاداب می‌شد که روح و ذهنم نیز - هر سه همسفر.

به سائلن که وارد شدم، رقص شروع شده بود. چراغ‌ها خاموش بودند، به جز پرتو آبی و سبز مرموز که صحنه را روشن می‌کرد و آنجا را به عمق دریای دوردست مشرق‌زمین مانده می‌کرد. نوجوانی سیه‌چرده و باریک‌اندام در جامه‌های زرین و سبزرنگ و آویزه جواهراتی غریب و شگفت‌آور - مانند حشره‌ای نر در

موسم جفت‌گیری تابستان - جلو زنی گندمگون و ریزاستخوان می‌رقصید. زن بی‌حرکت ایستاده بود و نوجوان می‌رقصید و چابکی‌اش را به رخ او می‌کشید. چه قدرت و افسونی داشت. تنها او شایسته بود که با زن هماغوش شود و نطفهٔ پسری را در رحم او بکارد تا این‌همه قدرت و چابکی و افسون، به جای هرز رفتن، به این پسر منتقل شود. زن بی‌حرکت ایستاده بود، به او می‌نگریست، سبک سنگینش می‌کرد و می‌کوشید تصمیم بگیرد. ناگهان تصمیم گرفت و خود را به آغوش رقص سپرد. نوجوان، وحشت‌زده به کناری رفت. اکنون نوبت او بود که بی‌حرکت و مسحور بایستد و به زن نگاه کند. زن در جلو مرد وحشت‌زده می‌رقصید، بازوانش را می‌گشود، حجابش را به کناری می‌زد، به گونه‌ای که بدنش لحظه‌ای به رنگ آبی و سبز برق می‌زد و لحظه‌ای دیگر ناپدید می‌شد. به او نزدیک می‌شد، وانمود می‌کرد که می‌خواهد در آغوش او بیفتد. او هم فریادی از پیروزی سر می‌داد و بازوانش را می‌گشود؛ اما زن با یک هیس می‌گریخت.

در هر گردش رقص، نقاب‌های زودگذر از چهرهٔ پرنده و حیوان و انسان می‌افتد و در ورای همهٔ این نقاب‌ها همواره همان چهره آشکار می‌شود، چهرهٔ جاودانی عشق. با نگرستن به این کوپل جاوه‌ای، از خود پرسیدم آیا رقص دیگری ورای این رقص عشق - مثلاً رقص خدا - می‌تواند در گردش خود این نقاب عشق را به کناری زند. و با شگفتی پرسیدم که آن‌گاه چه چهرهٔ ترسناکی آشکار خواهد شد؟ می‌کوشیدم تا چهرهٔ غایبی را در ورای هر نقاب بگیرم؛ اما نمی‌توانستم. با شگفتی می‌پرسیدم، که آیا این چهرهٔ غایب، هوای تهی - چهرهٔ بودا - خواهد بود؟... دو رقص، زن و مرد، اکنون یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و بازو به بازوی هم در عالم جذب می‌رقصیدند. به هوا می‌جهیدند، می‌افتادند، دوباره بالا می‌رفتند و در میان نشئهٔ آرزو می‌کوشیدند از محدودیت‌های انسان فراتر روند.

از سالن بیرون آمدم و تا پاسی از نیمه‌شب در خیابان‌ها گشتم. دانه‌های برف به طور پراکنده فرومی‌ریختند. با احساسی از آرامش به آنها خوشامد گفتم؛ زیرا لبان سوزانم را خنک می‌کردند. پرسش‌های نو از درونم بر می‌شدند. رقص آن شب، چشمه‌های دیرینه را در اندورنه‌ام باز کرده بود، چشمه‌هایی که گمان می‌کردم خشک شده بود. دریافتم که اندورنهٔ کرتی به این سادگی تهی نمی‌شود. در درونم نیاکان ترسناکی بودند که به قدر خواسته گوشت نخورده و شراب نوشیده و زن

نبوسیده بودند و اکنون با خشونت برمی‌جهیدند تا مرا - و خودشان را - از مردن بازدارند. راستی را که بودا در کرت چه کار داشت و چه امیدی در کرت می‌توانست داشته باشد؟

به ریزش دانه‌های برف در نور چراغ‌های خیابان خیره شدم. مرا به یاد زن و مرد جاوه‌ای که آن شب دیده بودم می‌انداختند و به یاد زنان و مردانی که نمایش رقص را - تعقیب، نبرد، هوس - تکرار می‌کنند و در واپسین حرکت درهم می‌آمیزند تا نطقهٔ پسری را منعقد کنند و جاودانگی خویش را تضمین کنند. عطش جاودانگی، شکست‌ناپذیرتر از عطش مرگ است.

خسته و درمانده، خود را به خواب سپردم. هنگامی که ذهن بیدارم را پرسش‌ها رنج می‌دارند و از یافتن راه درمی‌ماند، بخت یاری می‌کند و خواب می‌آید، پرسش‌ها را ساده می‌کند و به مثل تبدیلتان می‌سازد. سر شاخهٔ تنهٔ خوابیدهٔ حقیقت، وقتی شکوفا می‌شود، چنین است.

خواب دیدم که از کوهی بالا می‌روم. عصایم را به رسم شبانان کرتی بر دوش انداخته بودم و آواز می‌خواندم. یادم می‌آید که آوازی محلی بود که آن‌را بسیار دوست می‌داشتم.

بذر فلفلی را روی لبان مارگارو پاشیدم

ساقه و برگ افشانند، گیاه تناوری شد

- حالیا یونانیان آن‌را درو کردند، ترکان حملش کردند

و مارگارو در بالاروی خویش آن‌را درو کرد.

ناگهان پیرمردی از یک غار بیرون پرید. آستین‌هایش را بالا زده و دست‌هایش آمیخته به گل بود. انگشت بر لب گذاشت تا مرا به سکوت بخواند و با صدایی خشن، امرانه گفت: «آواز خواندن موقوف! به سکوت نیاز دارم. مگر نمی‌بینی کار می‌کنم؟» (در اینجا به دست‌هایش اشاره کرد.)

پرسیدم: «چه می‌سازی؟»

- مگر چشم نداری؟ درون این غار گل «نجات‌یافته» را سرشته می‌کنم.

فریاد زد: «نجات‌یافته؟ نجات‌یافته کیست؟» و زخم‌های کهن دوباره در درونم سر باز کردند.

پیرمرد پاسخ داد: «آن کس که درمی‌یابد، عشق می‌ورزد و تمامیت را زندگی

می‌کند» و از نو با شتاب درون غار شد.

آن کس که درمی‌یابد، عشق می‌ورزد و تمامیت را زندگی می‌کند... تمام روز بعد این کلمات را تکرار می‌کردم و از این تکرار خسته نمی‌شدم. با شگفتی می‌پرسیدم: آیا این صدای خدا بود، صدایی که تنها شب‌هنگام وقتی ذهن پرچانه دهانش را می‌بندد، شنیده می‌شود؟ همواره به اندرزی که ساعات تاریکی برایمان می‌آورند، عقیده بسته‌ام. مسلماً، شب عمیق‌تر و مقدس‌تر از روز سبک‌تر است. شب به حال انسان دل می‌سوزاند.

چند روزی گذشت. آن دو دیو بی‌خواب، آری و نه، در درونم کشمکش می‌کردند. هر زمان برای پرسشهایی که عذاب می‌دهند، پاسخی می‌یابم، همواره آن را با ناراحتی می‌پذیرم چون می‌دانم که این پاسخ بذر پرسشهای تازه‌ای را می‌پاشد. به این ترتیب، شکاری که به دست دو دیو در درونم هدایت می‌شود، پایان ندارد. چنین می‌نماید که هر پاسخ، پرسشهای آینده را در تار و پود یقین زودگذر خود نهفته می‌سازد. به همین دلیل، همواره آمدن آن را نه با آرامش که با بی‌آرامی نهان تماشا می‌کنم.

مسیح، بذر بودا را، که در اعماق وجود «او» انداخته شده بود، نهان ساخته بود. با شگفتی پرسیدم که بودا، پیچیده شده در درون جامه زرد خویش، چه را نهان ساخته بود؟

*

یکشنبه روزی بارانی. به آهستگی در موزه‌ای می‌گشتم و به نقاب‌های خشن افریقیایی، ساخته شده از چوب و پوست و جمجمه انسان، می‌نگریستم. در تلاش برای گشودن راز نقاب‌ها، به خود گفتم که: نقاب، چهره حقیقی ماست. این هیولاهای دهان خونین و لب فروهشته و هراسناک چشم، ما هستیم. و رای قیافه زیبای زنی که دوست می‌داریم، نقابی نفرت‌خیز می‌غرد و و رای دنیای پیدا، هرج و مرج و و رای چهره مهربان مسیح، بودا. گاهی در لحظات دهشتناک عشق و کین و مرگ، جادوی فریب‌آلود محو می‌شود و سیمای هراس‌انگیز حقیقت را مشاهده می‌کنیم. با لرزشی در جانم، به یاد دختر ایرلندی در آن نمازخانه کوچک بر فراز کوه کرت افتادم. همین‌که لبانم بر لب‌های او قرار گرفت، پنداشتی چهره‌اش گندیده شد و مایعی از آن بیرون زد و میمونی وحشتناک و رنجور و غشی ظاهر شد که

جانم را آکنده از نفرت و هراس کرد. از آن روز، از عریان ساختن چهره‌های حقیقی بشری، هرچند با دشواری، خودداری نموده‌ام. زیرا آن‌گاه عشق و احترام و تفاهم، ناپدید می‌شود. وانمود می‌کنم که چهره‌های بشری را باور دارم، و از این راه می‌توانم با هم‌نوعان خویش زندگی کنم.

این بومیان افریقایی که نقاب‌ها را حکاکی کرده بودند، هر روز پیش از بامداد از نزدیک‌ترین تپه بالا می‌رفتند و التماس‌کنان از خورشید می‌خواستند که ظاهر شود. آنان به خود می‌لرزیدند، مبدا خورشید دوباره بیرون نیاید برای آنان، باران ملامت ارواح نرینه بود که وارد زمین می‌شدند و آنرا بارور می‌ساختند. جرقه‌های آذرخش، نگاه‌های غضبناک «سرور» ناپیدا بود. برگ‌های درختان، درست مانند لبان انسان، حرف می‌زدند و معدودی زنان پیر زیان آنها را می‌فهمیدند. هنگامی که این بومیان از رودی می‌گذشتند، آن رود ایشان را به سوی خود می‌کشید تا غرقشان سازد؛ اما آنان با جمع‌آوری تمام نیروی خویش با تمام سرعت رد می‌شدند و هنگامی که به بستر رود می‌رسیدند، قاه‌قاه خنده را سرمی‌دادند؛ زیرا به سلامت جسته بودند. همه اشیاء حرف می‌زدند، گرسنه می‌شدند، می‌شیدند، زن و مرد بودند و جفت می‌شدند. هوا انباشته از ارواح مردگان بود. برای کنار زدن ارواح، این آدم‌ها هنگام راه یافتن بازوانشان را دراز می‌کردند و پیچ و تاب می‌دادند؛ گویی شنا می‌کنند. برای همین بود که ورای نمود، حقیقت را آشکار می‌دیدند و ورای چهره گذرا، نقاب جاودانی را عریان می‌ساختند.

دختری آمد، در کنارم ایستاد و مانند من به تماشای نقاب‌ها پرداخت. لحظه‌ای درصدد ترک کردن موزه برآمدم. چون وقتی تنهایم و به چیزی می‌نگرم که تکانم می‌دهد، اگر کسی دیگر بیاید و به آن نگاه کند، دچار تشویش می‌شوم. دخترک کوتاه‌قد و فربه بود، با سینه برجسته، چانه قوی، بینی عقابی و چشمانی با پلک درشت.

برگشت و نگاهی طولانی و جست‌وجوگر به من افکند؛ گویی من هم نقابی

هستم.

پرسید: «افریقایی هستی؟»

خندیدم و پاسخ دادم: «کاملاً نه. فقط قلبم.»

گفت: «صورتت هم... و دستهایت... من یهودی‌ام.»

برای آنکه سر به سرش بگذارم، گفتم: «نژادی وحشتناک. خطرناک. ظاهراً درصد نجات دنیاست... هنوز هم منتظر مسیحایید؟»

– نه نه. او آمده است.

– مسیحا؟

– آری، مسیحا.

دوباره خندیدم: «کی؟ کجا؟ اسمش چیست؟»

– لنین.

صدایش ناگهان عمیق و چشمانش تاریک شده بود.

لنین! چنین می‌نمود که تمام نقاب‌ها در پیش رویم، برای لحظه‌ای، جنبیدند و آرواره‌های خود را از هم گشودند. دخترک، بی‌آنکه سخنی بگوید، از پنجره به آسمان تیره گشته می‌نگریست.

با خود اندیشیدم: آری، لنین هم منجی دیگری بود، منجی تازه دیگری ساخته دست بردگان و گرسنگان و ستم‌دیدگان، تا توانشان دهد که بردگی و گرسنگی و ستم را تحمل کنند – نقاب تازه دیگری برای امید و نویدی بشری.

– من مسیحای دیگری می‌شناسم که انسان را از گرسنگی و سیری، از بیداد و داد، رهایی می‌بخشد. و مهم‌تر از همه، از همهٔ مسیحایان نیز.

– و اسمش...

– بودا!

از روی بی‌زاری لب‌خند زد، سپس با صدایی خشمگین درآمد که: «اسمش را شنیده‌ام. او یک شیخ است. مسیحای من از گوشت و خون ساخته شده است.» چون اسپند برمی‌جهید. بوی تند عرق تنش از یقهٔ پیراهن بازش بر می‌شد، چشمانم برای لحظه‌ای سیاهی رفت.

بازویش را نواختم و گفتم: «عصبانی مشو. تو زنی و من مرد، می‌توانیم به تفاهم

برسیم.»

با چشمان نیم‌بسته نگاهم کرد. ابروانش می‌لرزید.

حالا با نگرستن به نقاب‌ها، خدایان چوبی، عطر غریب و بیگانه پیرامونمان، گفت: «این محل، گورستان است. دارم خفه می‌شوم. بیرون باران می‌بارند. بیا برویم

تر شویم!»

ساعت‌ها در باران و در زیر درختان بزرگ پارک قدم زدیم. دخترک چند روز پیش از روسیه - از بهشت - برگشته بود و تمام وجودش از عشق و کین می‌جوشید. اسمش اینکا^۱ بود. به او گوش می‌دادم. ابتدا اعتراض می‌کردم؛ اما خیلی زود دریافتم که ایمان از سطحی رفیع‌تر از فراز سر انسان فرمان می‌راند و عقل را بدان راهی نیست. بنابراین، دم نزدم و گذاشتم که او دنیا را ویران کند و از نو بسازد.

شامگاه دامن گسترده تعداد رهگذران اندک شد. چراغ‌ها روشن شد. گفتی خانه‌ها و آدمیان و درختان، ناگهان در بارش باران روشن گشته غرقه می‌شدند. دخترک به بازویم تکیه داد و گفت: «خسته‌ام، بهتر است به خانه من برویم.» پارک را ترک گفتیم و از میان کوجه‌های باریک به راه افتادیم و به محله کارگران رسیدیم.

- سه نفر از دوستانم را می‌بینی. با هم چای خواهیم خورد. یکی نقاش است. با بوم ور می‌رود، چیزی می‌سازد و سپس پاره‌اش می‌کند. در جست‌وجوست؛ اما نمی‌دانم گمشده‌اش چیست. می‌گوید: «وقتی آنرا یافتم، آن‌گاه کشف می‌کنم که دنبال چه هستم.» اسمش دینا^۲ است و یهودی است. دیگری هنرپیشه است. او هم مثل دینا در جست‌وجوست. در نقش شخصیت‌ها وارد می‌شود؛ اما وقتی بیرون می‌آید، خود را تکه پاره می‌کند. اسمش لیا^۳ است و او هم یهودی است. سومی هم بسیار زیبا و بسیار لوس و ضایع شده است. پدر پولدارش مرتب به او پول می‌دهد، او هم سفارش لباس شب می‌دهد، عطر می‌خرد، با هر مردی که بخواهد می‌خوابد. اسمش رزا^۴ است. یهودی نیست، اهل وین است. دوستش دارم، نمی‌دانم چرا...

لحظه‌ای ساکت شد و دوباره گفت: «شاید برای اینکه دوست دارم مثل او باشم. که می‌داند؟»

خودم را به نشنیدن زدم؛ اما در درونم نهانی خوشحال بودم که صدای جاودانی زن را می‌شنیدم که غلیان می‌کرد و همه اندیشه‌ها و نظریات را در باب ویران کردن و دوباره ساختن دنیا تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

دوستان آنجا بودند. رزا شیرینی و میوه آورده بود. سفره را چیده و چشم به راه

1. Itka

2. Dina

3. Lia

4. Rosa

بودند. رزا بر روی نیمکت لم داده بود و ماتیک می‌مالید. دو نفر دیگر با حرص و ولع از روزنامه‌ای که پیش رو گرفته بودند، می‌خواندند. آدم‌ها دوباره جوش آورده بودند، دنیا تب‌آلود بود.

با نگرستن به چهار آدم وحشی پیرامونم، به خود گفتم: از سرنوشت خویش سپاسگزارم که همواره مرا میان یهودیان انداخته است. گمان می‌کنم بهتر از مسیحیان با مزاج من جور درمی‌آیند.

وارد که شدید، سه دختر فریاد کشیدند. چشم به راه مردی نبودند. ایتکا خنده‌کنان گفت: «حتی اسمش را نمی‌دانم، او را در موزهٔ نژادشناسی یافتیم. یک نقاب است.»

رزا جابه‌جا شد. هوا آکنده از عطر شد. رایحهٔ نفس‌های گرم و جوانی ناشکیب، ناراحت‌م ساخت. نمی‌دانم چرا؛ اما بودن در میان آن‌همه سینهٔ زنانه، آن‌همه چشمان سیری‌ناپذیر و لبان رنگین، آکنده از شرم و هراسم کرد. ترجیح می‌دادم آنجا را ترک گویم؛ اما جای آورده شد. بر روی بالش‌های کف اتاق نشستیم و زانویمان با هم مماس شد. اکنون، پس از آن‌همه سال، از آن شامگاه چیزی یاد نمی‌آید - شامگاهی که بر زندگی‌ام سنگینی کرد - به جز اینکه ایتکا با حرارت از مسکو، پایتخت سرخ دنیا، می‌گفت و رزا می‌خندید و به سبب نوشیدن چای دوباره ماتیک می‌مالید. دو دختر دیگر هم چهارچشمی زل زده بودند و چیزی نمی‌گفتند.

شب فرارسید. سه دختر به عزم رفتن از جا برخاستند. من هم برخاستم؛ اما ایتکا دستم را فشرد و اشاره داد که بمانم. ماندم. آن شب، بودا در درونم رنگ باخت. آن شب دریافتم که دنیا شیخ نیست، تن زن گرم و سخت است و مالا مال آب حیات، و مرگ وجود ندارد.

شب‌های زیادی را با او ماندم. کلامی از عشق بر زبان نیاورد. دل جرئت نمی‌کرد که بازی مقدس و عریان ما را با آه و سوگند برهم زند. اکنون چیزی به جز تن در کار نبود، مانند حیوانات می‌جنگیدیم و سپس خسته و شاد در خواب فرومی‌غلتیدیم. دمبدم می‌گفتم: آه بودا، بودا! و می‌خندیدم.

وقتی تن به بیمارهای روحی آلوده نمی‌شود و پاکیزه و بی‌آلایش مانند حیوانی در زمین می‌ماند. چه آرامش‌بخش است! مسیحیت، پیوند زن و مرد را با برچسب گناه آلوده کرد. قبلاً عملی مقدس بود، تسلیمی نشاط‌آور به ارادهٔ خداوند؛ اما در روح

وحشت‌زده مسیحی، در گرداب لغزش سقوط کرد. پیش از مسیح، زنامردی^۱ سیبی سرخ بود. مسیح سر رسید و کرمی وارد آن سیب شد و به خوردن آن پرداخت. از روی ستایش به این دختر آتشین می‌نگریستم. تمام شب جانور سیری‌ناپذیر و مردخواری بود که هر ذره روحش، تن می‌شد و تمام روز شعله‌ای بود در تمامیت پاکی. مرا به یاد زنی فوق‌العاده می‌انداخت که او هم تمامی یا روح بود یا تن: سن ترزا^۲. یک روز راهبه‌های صومعه او دیدند که با ولع کبک بریانی را به نیش می‌کشد. راهبه‌های ساده‌دل به تهمت زدن پرداختند، اما سن ترزا خنده کنان گفت: «هنگام عبادت، عبادت کنید و هنگام کبک خوردن، کبک بخورید!» او خود را با جان و دل تسلیم کردارهایش می‌کرد و با ولعی یکسان روح و جسمش را خوراک می‌داد.

ایتکا تمام شب را با من بازی می‌کرد؛ اما روز که می‌شد، گره بر ابرو می‌افکند و با نفرت نگاهم می‌کرد. مرتب می‌پرسید: «شرم نداری که در آسایش و رفاه هستی؟ نه گرسنه‌ای، نه در زمستان از سرما می‌لرزی، نه کفشی به پا داری که مستعمل شده باشد. خجالت نمی‌کشی که در خیابان‌ها می‌گردی و به خود می‌گویی: دنیا زیباست، آن‌را دوست دارم؟»

– نمی‌گویم: دنیا زیباست، آن‌را دوست دارم. می‌گویم: دنیا شیخ است. گرسنگی، سرما، کفش (سوراخ یا غیر آن) اشباح هستند. بادی می‌وزد و همه را می‌پراکند! این است آنچه می‌گویم!

با خشمی جتون‌آمیز به سویم حمله‌ور شد و دست روی دهانم گذاشت. – خفه‌شو! دیگر نمی‌خواهم کلمه‌ای دیگر بشنوم. پس آیا راست است که شما آدمهای مرفه دل ندارید که احساس عطوفت کنید؟ آیا کسی از شما چشمی برای دیدن ندارد؟ بیا و ببین!

مرا با خود به محله فقیرنشینان برد. همه او را می‌شناختند. به درون کلبه‌های مفلوک می‌خزیدیم و بچه‌های گرسنه، مادران اشکیار، مردان بی‌کار را که در سکوت نشسته بودند و لب می‌گزیدند، نشانم می‌داد. وقتی سؤالی از آنان می‌پرسیدم، از سر تا پا ورناندم می‌کردند و سپس رو برمی‌گرداندند.

۱. زنامردی را به تقلید از آقای محمود کیاتوش، در برابر Sex آورده‌ام.

از ایتکا پرسیدم: «چرا حرف نمی‌زنند؟ چرا؟»
 - حرف می‌زنند، فریاد می‌کشند - اما امثال شما چگونه صدای آنها را می‌شنوند؟ با این‌حال ترس نداشته باش. یک روز صدای آنها را می‌شنوی.
 دیده‌اش را به من دوخت، به این امید که نفوذ رنج بشری را در چهره‌ام ببیند.
 اما طعنه‌آلود پاسخ دادم: «شرم آور است که من هم آب‌نباتی برای شیرین کردن کام نمی‌مکم، یکی از آن تولیدات خوشمزه هنر شیرینی‌سازی بشری: خدا، وطن، یا - دلخواه تو - کارل ماکس. یک‌بار خوشبخت‌ترین آدمهای دنیا را دیدار کردم. دو آب‌نبات را یکجا می‌مکید: مسیح و مارکس را. از آنجا که هم مسیحی متعصب و کمونیست متعصب بود، همه مسائل زندگی‌اش را، اعم از زمینی و آسمانی، حل کرد.»

لطیفه‌گویی‌ام گل کرده بود؛ اما، حرف که می‌زدم، احساس کردم عطوفت و تلخی برگردۀ روح سنگینی می‌کند. اما، به سبب حس دروغین عزت نفس، این احساس را آشکار نکردم و در مخالفت با او و غرور، در ابا ورزیدن از یافتن تسلا با مکیدن آب‌نبات، پافشاری کردم: «چنین تسلاهایی را نمی‌خواهم. هرگونه مذهبی که وعده پاداش و سعادت می‌دهد، در نظرم تسلائی کم‌دلانه می‌آید که درخور آدمهای خرفت، معلولان و خام‌خواران است.»

با خشم پاسخ داد: «من خرفت نیستم، معلول و خام‌خوار هم نیستم. دست از خودستایی بردار. بودای تو هم، مثل بقیه، آب‌نبات است. یک چیز دیگر. دیگر نمی‌خواهم خرفت را بشنوم و قیافه‌ات را ببینم.»

با خشم سرش را عقب انداخت و بازویم را رها کرد و رفت.
 اما عصر که می‌شد، بر لبان کلفتش گل خنده می‌نشست و می‌گفت: «در عرض روز هرچه گفتیم، نقش بر آب است. حالا وقت شب است.»

هر روز صبح از هم جدا می‌شدیم. او به کارخانه می‌رفت و من هم تنها از میان محلات فقیرنشین قدم می‌زدم. دیگر نمی‌خواستم با ایتکا به آنجا بروم. وقتی با او بودم، عزت نفسم مرا به مقاومت می‌خواند و دلم را بسته نگه می‌داشت. تنها که بودم، رنج انسان از شیخ بودن بیرون می‌آمد. دیگر، سایه نبود. بدنی واقعی و گرسنه بود که فغان می‌کرد و خون از آن جاری می‌شد.

ای خداوند خدا، به انسان همه آنچه را می‌تواند تحمل کند، مده! هرگز

نمی‌دانستم این‌همه رنج و گرسنگی و بیداد در دنیا وجود دارد. تا این زمان، هرگز با چهره مهیب احتیاج این‌گونه از نزدیک رویه‌رو نشده بودم. لوح قوانین دیگری اینجا فرمان می‌راند و وظیفهٔ اولیه‌اش کینه بود. ده فرمان می‌بایست اینجا تغییر می‌یافت، از پیش تغییر یافته بود. عشق، کین، جنگ و اخلاق، معانی تازه‌ای یافته بودند. یک روز زن نحیفی را، افتاده بر پیاده‌رو، دیدم. عورت او از لباس پاره‌پاره‌اش بیرون افتاده بود. دلم به حالش سوخت. ایستادم تا بگویم خود را بپوشاند، گفتم: «پوشیده نیستی.» شانه بالا انداخت و خنده‌های طعنه‌آلود لبانش را وا کرد. «من گرسنه‌ام و تو از پوشیدگی می‌گویی. عفاف مخصوص ثروتمندان است.»

این‌همه وحشت فوق‌تحملم بود - گونه‌های فروافتاده بر اثر گرسنگی، بچه‌های ریزنقش که درون زباله‌ها را در جست‌وجوی پس‌ماندهٔ غذا می‌کاویدند، با شکم‌های سبز و ورم‌کرده و ران‌هایی که به جز استخوان پیچیده در پوست زرد نبود. عده‌ای به چوب زیر بغل تکیه داده بودند، چون پاهایشان تحمل کشیدن بار تن آنان را نداشت. و بر گونهٔ عده‌ای ریش رویده بود.

دیگر تحمل این وضع را نداشتم و چشمانم را به سویی دیگر گردانیدم - چون احساس شرم می‌کردم.



این را خوب به یاد دارم: در برابر بشر غمخوار، این شرم درونی را احساس کردم. از دیدن رنج بشر شرمناک بودم و می‌کوشیدم تا تمام این وحشت را به منظره‌ای زودگذر و بیهوده بدل سازم. به خود می‌گفتم که اینها همه راست نبود. نمی‌بایست مانند آدمی ساده‌لوح به گمراهی کشیده شوم و باور بدارم. نه، گرسنگی و سیری، اندوه و شادی، زندگی و مرگ - همه شیخ بودند! بارها و بارها این را می‌گفتم؛ اما با دیدن گرسنگی و بچه‌های گریان و زنان گونه‌فرورفته با چشمان آکنده از کینه و درد، دلم آهسته آهسته مانند موم شد. با هیجانی بزرگ، این دگرگونی پیش‌بینی نشدهٔ درونم را نگاه می‌کردم. ابتدا، نبض شرم در دلم می‌زد، و پس از آن ملاحظت - احساس می‌کردم که رنج دیگران، رنج من است. سپس، خشم آمد و آن‌گاه عطش عدالت و، بالاتر از همه، حس مسئولیت. به خود گفتم: برای این‌همه گرسنگی و بیداد در جهان، سزاوار سرزنشم. عهده‌دار مسئولیت آن‌منم.

چه باید کرد؟ دریافتم که وظیفه‌ام تغییر می‌یابد. دنیا فراخ می‌شد، احتیاج از

حیطهٔ انسان خارج می‌شد، و وظیفه در یک جسم کوچک، یک روح کوچک، احساس زندانی بودن و خفقان می‌کرد. چه باید کرد؟ کدام مسیر را باید در پیش گرفت؟ در عمق درونم، می‌دانستم که چه باید بکنم؛ اما جرئت برملا کردن آن را نداشتم. این مسیر مخالف سرشتم می‌نمود و مطمئن نبودم که انسان، به وسیلهٔ عشق و کوشش، توان فرارفتن از سرشت خویش را داشته باشد. اما دربارهٔ پرسش اندیشه کردم. با شگفتی از خود پرسیدم: آیا انسان این‌همه نیروی خلاق داشت؟ و اگر چنین، پس هیچ‌گونه توجیهی برای او باقی نمی‌ماند اگر در لحظات بحرانی از شکستن محدودیت‌های خویش غافل می‌ماند.

در آن روزهای دشوار، هنگامی که بر ضد سرشت خویش در تلاش بودم تا از خویشتن نفرت‌انگیز خود فراتر بروم و برای التیام رنج انسان، پذیرای درد شوم، مثل اعلائی ایثار و عشق به ذهنم آمد - گویی می‌خواست راهم را نشانم دهد. به یاد یکی از گفته‌های او افتادم: «همواره باید به فریاد انسانی در طلب یاری توجه کنیم.» ابتدا که، در طول زیارتم از ایتالیا، وارد کوچه‌های باریک اسیزی شدم و صدای شادمانهٔ ناقوس‌ها را از برج کلیسای سن فرانسیس، گدای خدا، و از صومعهٔ کوچک سن کلر شنیدم، احساس سعادت بی‌مانده نمودم. در قصر کنتس اریچتا رحل اقامت افکندم و چندین ماه در این شهر مقدس ماندم. دل به رفتن نمی‌دادم. اکنون، در این روزهای دشوار که روحم می‌جنگید تا اندکی اوج بگیرد، دلم گشوده شد و اسیزی بیرون پرید. در این روزهای بحرانی، پسر ژنده‌پوش و پابره‌نهٔ برناردون^۱ از درون روشنایی بر شد، قدم پیش نهاد و راهم را با دست نشان داد. راه نبود، معراجی سنگلاخ و آکنده از پرتگاه بود. اما تمام فضای پیرامون، عطر دنواز تقدس می‌داد. به یاد آن روز ابری افتادم که از ورنآ^۲، کوه شهادت و جلال فرانسیس، بالا رفتم. بادی سخت و سرد می‌وزید. صخره‌ها خاکستری و برهنه بودند، تهی از گیاه، و درختان سترون، سیاه بودند. ناحیه، نالهٔ اندوه سر داده بود و شکنجه و سختی - چیزی نبود به جز فقر، عریانی و تنهایی. تاریکی دامن می‌گسترده، روشنایی پراکنده و بی‌نور بود، و قلعه پیش رویم قامت افراشته بود. بیهوده می‌کوشیدم که آرزویم را متمرکز سازم و از نیرویم همت بطلبم. حس می‌کردم که وحشت بر بدن بیخزده و

گرسنه‌ام، که در کار گم شدن در سیاهی این برهوت بود، مستولی می‌شود. سپس ناگهان معجزه به وقوع پیوست. این ناحیه غیرانسانی و گل ناشکفته پیرامونم، پنداری جابه‌جا شده و با گام عرفانی صعود کرده است، و حس کردم که اینجا در پیرامونم فقر بود - فقر فرانسیسکن - خشن نسبت به جسم، بی‌رحم نسبت به عادات پسندیده انسان و لذت‌های سست‌بنیاد او.

همین قدیس بود که ریاضت کشید، لذت‌های حواس پنج‌گانه را انکار کرد، و هنگامی که احساس می‌کرد دیو شکمبارۀ درون لب و لوجه می‌لید، خاکستر در غذای خود می‌ریخت. در قلب زمستان، درون نهرهای یخ‌زده، شب‌زنده‌داری کرد، گرسنگی و سرما کشید - جسم خاکی خود را آن قدر عذاب داد که در بستر مرگ دل به حال آن سوزاند و رو به آن نمود و گفت: «مرا بیخش، برادر خر، چون بیش از اندازه تو را عذاب دادم.»

اما این فقر، فقر فرانسیسکن بود؛ مطمئن از ثروت خود، از موسم بهار عرفانی که آماده می‌کرد و تابستان گرم و پرمیوه‌ای که در درون این بهار نهان ساخته بود. امروز عصر ناگهان کوه عریان و رنای در درون ذهنم اسرارش را گشود. چشم‌انداز دلخواه بهشت درونی‌مان شد: پریکت، عطراً آگین، آکنده از زنبور عسل و پروانه. و من اکنون از این کوه استحاله یافته دوباره بالا رفتم و فریاد زدم: «خواهر ورنای، خواهر فقر، نامتان متبرک باد!»

بهار فرارسید. چگونه می‌توانستم اینجا را ترک گویم؟ زیستن در قصر کنتس اریچتای پیر، روبه‌روی صومعه کوچک سن کلا، مایهٔ سعادت‌م بود. هیچ‌گاه هویت میان سن فرانسیس و بهار را این‌گونه عمیق احساس نکرده بودم؛ زیرا از میان سه شعار فقر و عفاف و اطاعت فرقهٔ فرانسیسکن، هیچ‌یک همچون عفاف بهاران در هماهنگی کامل با روح ناب و همواره تولد یابندهٔ فرانسیس نیست. بهاران، در نواحی دیگر، ای‌سا چشم روح طلسم‌شده و حسرت‌کشیدهٔ انسان را به خاطرۀ جوانی، به زنی که دوست می‌داشت، و به دختر کوچکش، بگشاید. ای‌سا مایهٔ بیزاری شود که چرا طبیعت تولدی تازه می‌یابد و انسان‌ها باز یافتن جوانی را محال ببینند. ای‌سا روح انسان را وادارد که به کوه‌ها و دره‌ها رشک برد؛ زیرا آنها «مرگ را انتظار نمی‌کشند و پیری نمی‌شناسند.» اما بهار در اسیزی، هیئت فرانسیس را به خود می‌گیرد. این خاک امیریا، خاکی که سعادت بار آوردن چنان میوه‌ای را داشت،

پهناتر و غنی‌تر می‌گردد. در به روی بهاری دولایه و سه‌لایه می‌گشاید که در آن هر گل اسیزی، بی‌آنکه سرنوشت سعادتبارش را از دست دهد، به اوج مظهر مقدس شکوفایی روح انسان بر می‌شود.

فرانسیس نخستین سنبلی بود که از شوره‌زار قرون وسطی روید. دلش ساده و سعادت‌مند و عقیف بود. چشمانش، مانند چشمان کودکان و شاعران، همواره دنیا را برای اولین بار می‌دید. حتماً فرانسیس اغلب به حشره‌ای، گل ساده‌ای، چشمه‌ای، دیده می‌دوخته و چشمانش از اشک پر می‌شده است. حتماً با خود می‌گفته: این چه منظره‌ای است! چه لذتی! گل‌ها، آب و حشرات چه رازهای ملکوتی‌اند! پس از آن همه قرن، فرانسیس نخستین آدمی بود که دنیا را با چشمان بکر دید. همه زره‌های سنگین و بی‌قواره اسکولاستیک قرون وسطی فروافتاد، و جسم و روح عریان برجای ماند و تحویل لرزه‌های بهار شد.

چند ماه بعد، اسیزی را برای بار دوم دیدم. دوری نمی‌توانستم. جلگه امبریا، با موستان‌های پربرکت و باغ‌های انجیر و زیتونستان، اکنون سرشار از میوه بود. در امتداد آن راه می‌سپردم و بار دیگر تنها از دهی به دهی دیگر می‌رفتم و در آرامشی گنگ از خاک پربرکت و حاصلخیز - زمین مقدس و عصمت‌آلود که درد شخم و بیل را با تسلیم تحمل کرده و اکنون با دامنی سرشار از میوه با طیب خاطر سر بر زمین استراحت نهاده بود - لذت می‌بردم. حس می‌کردی که طیب خاطر دارد و در آرامش است؛ زیرا وظیفه‌اش را انجام داده بود. بر اثر پیوستگی به قوانین جاودانی، با گذر کردن از تمام مراحل اندیشه و رنج از روی اعتماد و صبر، به محصول پربار فضیلت خود دست یافته بود.

ناگهان، بی‌هیچ تلاشی آگاه، بار دیگر معنای ژرف «اطاعت»، سومین شعار اصلی فرقه فرانسیسکن، را درمی‌یافتم. اطاعت کردن از اشاره‌ای خشن و رها کردن خویش به دست نیروهای مافوق پیرامون و درون، پیدا و ناپیدا، با ایمانی خلل‌ناپذیر به اینکه اینها همه چیز را می‌دانند و ما چیزی نمی‌دانیم - این است یگانه راه رسیدن به حاصلخیزی. دیگر راه‌ها سترون و فریب‌آلودند؛ زیرا به جایی رهنمونمان نمی‌شوند و پس از بیراهه بردن‌های عبث دوباره ما را به خویشتن بیچاره و نفرینی‌مان رجعت می‌دهند.

این‌گونه بود که فرانسیس دوباره از سرزمینی که به آن عشق می‌ورزید، سر

برمی‌داشت. او را دیدم که همانند آن پگاهی که رهبانان بر خاک باغ سن کلر در ثناخوانی خورشید، آتش و آب... و در حال مرگش یافتند، بر روی خاک آرمیده بود. خوشحال بود. خود را به قانون جاودانی پیوسته بود، دست‌هایش را پر از میوه کرده بود و مانند کارگری خوب به سوی خدایش رجعت می‌کرد.

در طی آن ماه‌ها، هنگامی که کوچه‌ها و مزارع اسیزی را می‌گشتم، یا به نقاشی‌ها در قصر بزرگ این گدا خیره می‌شدم، یادم می‌آید که می‌کوشیدم تا چنان بهار و پاییزی را، درخور همت خویش، احساس کنم. چه سال‌های سیری‌ناپذیر و تسلیم‌ناشونده جوانی بود آن سال‌ها! هر روز صبح، شاد و نومید، در طلوع سپیده‌دم بیرون می‌رفتم تا در این ناحیه مقدس بگردم. احساسم مانند احساس جوانان دیگر بود، مانند احساس پسری اسپارتی که گوشت عریان تنش را دم دهان روباه قرار می‌داد و به رغم تکه‌تکه شدن گوشت تن، نه حرف می‌زد و نه فریاد می‌کشید - رنج می‌کشید و مباحثات می‌کرد که در غلبه بر درد خویش موفق شده است.

اما، بی‌آنکه خود بخواهم، چهره‌ام بدون شک راز تلاش و دردم را آشکار کرده بود. زیرا یک روز صبح که با گذشتن از دروازه سن کلر شهر را ترک می‌گفتم، مردی ریزنقش و بلندبالا، که موی بورش در کار گراییدن به سفیدی بود، سر راهم قرار گرفت. هرچند اغلب او را دیده بودم که مانند من در این ناحیه به گلگشت می‌پرداخت، کلامی رد و بدل نکرده بودیم. هر وقت به هم می‌رسیدیم، تنها لب‌خندی از روی ادب تثار هم می‌کردیم و به راهمان ادامه می‌دادیم و به نشان گفت‌وگو آهسته راه می‌پیمودیم؛ گفتمی هیچ‌یک از ما نمی‌خواست تنهایی و آرامش دیگری را برهم زند. اما امروز صبح، بیگانه ناآشنا ایستاد، نگاهم کرد و پس از لحظه‌ای تردید، پرسید: «میل دارید کمی با هم راه برویم؟»

— بلی، البته.

پس از آنکه چند گامی رفته بودیم، گفتم: «اهل یونانم. به اسیزی آمدم و عاشق سن فرانسیس شدم.»

بیگانه پاسخ داد: «من از آن سر اروپا می‌آیم. اهل دانمارکم. من هم عاشق سن فرانسیس شدم. سال‌هاست که اینجا در اسیزی زندگی کرده‌ام. نمی‌توانم او را ترک گویم. اسمم جورگنسن^۱ است.»

یکه‌ای خوردم و گفتم: «همو که آن کتاب معرکه را درباره سن فرانسیس نوشت؟» جورگنسن به تلخی لبخند زد و سر به علامت تصدیق تکان داد: «که می‌تواند درباره سن فرانسیس حق مطلب را ادا کند؟ حتی دانتی هم، سرود یازدهم «بهشت» را می‌دانی؟» خوشحال شدم. درست همان روزها، عشقی عظیم به این سرود پیدا کرده بودم و در گلگشت تنهایی خویش از خیابان‌های اسیزی یا آبادی‌های پیرامون، اغلب سه مصراع اول این سرود را با خود زمزمه می‌کردم:

ای تیمار ناخردانه خاکیان

چه دروغین است استدلال‌هایی که

بر آنتان می‌دارد تا بال‌های خود را رو به حسیض برهم زنید.

ناگهان در زیر بال و پر عظیم شعر در اتحادی برادرانه، با هم به خواندن این سرود شگرف پرداختیم. راهی را در پیش گرفتیم که از فراز درهٔ پیچ‌پیچ با خوان کرم موستان‌ها و زیتونستان‌های آن می‌گذشت. اکنون خورشید دمیده بود و دنیا را روشن می‌کرد و فرش بوقلمون بر آن می‌گسترانید. مدتی ساکت برجای ماندیم. عاقبت همراهم رو به من نمود و پرسید: «چرا سن فرانسیس را دوست می‌داری؟» اما در دم از پرسش خویش پشیمان شد و گفت: «مرا ببخش. جسارت کردم.» پاسخ دادم: «او را به دو دلیل دوست می‌دارم. اول اینکه شاعر است؛ یکی از بزرگ‌ترین شاعران پیش از رنسانس. با خم شدن بر روی پست‌ترین آفریدگان خدا؛ عنصر فناپذیر درون آنها، یعنی نغمه، را می‌شنید.»

جورگنسن پرسید: «و دلیل دوم؟»

– دوم اینکه او را دوست می‌دارم؛ زیرا از راه عشق و طریقت زهد، روحش واقعیت را – گرسنگی، سرما، مرض، ریشخند، بیداد، زشتی (آنچه انسان‌های بی‌بال واقعیت می‌نامند) – تسخیر کرد و در بدل ساختن این واقعیت به رؤیایی لذت‌بخش و ملموس، حقیقی‌تر از خود حقیقت، توفیق حاصل کرد. به رازی دست یافت که کیمیاگران قرون وسطی آن‌همه در جست‌وجوی آن بودند؛ یعنی بدل ساختن پست‌ترین فلز به طلای ناب. چرا؟ زیرا «کیمیا» برای فرانسیس، چیزی دور از دسترس و بیرون از انسان نبود تا با برهم زدن قوانین طبیعی بتوان به آن دست یافت. «کیمیا»، قلب خود او بود. به این ترتیب، از راه این معجزهٔ کیمیای عرفانی، واقعیت را تسخیر کرد، بشر را از چنگ ضرورت‌رهایی داد و تمام تن را به روح

بدل ساخت. برای من، سن فرانسیس سپهسالار بزرگی است که لشکر انسان را به پیروزی غیرمشروط رهنمون می‌شود.

— همین؟

پاسخ دادم: «منظورت را می‌دانم. همین. سپهسالار و شاعر — همین و بس.»

دوباره ساکت شدیم؛ اما جورگنسن درآمد که: «این بس نیست.»

در کار جواب گفتن بودم که خودداری کردم. ترسیدم که مبادا کلامی نامربوط بر زبانم جاری شود. جورگنسن که انگار اندیشه‌ای بر زبان‌نیاورده را دنبال می‌کرد، گفت: «برای همین است که چهره‌ات، این‌گونه تشویش‌آلود می‌نماید. تو هنوز در کشمکش، به نجات دست نیافته‌ای، و این کشمکش روز به روز خسته‌ات می‌کند، به این دلیل بود که امروز صبح تو را نگه‌داشتم و با تو صحبت کردم.»

با صدایی که به رغم میلم آکنده از خشم و طنز ادا شد، پرسیدم: «گیرم که در این کشمکش بتوانی کمکم کنی؟»

احساس شرم کردم. گاهی، پیش از آنکه روحمان فرصت غلبه بر جسم را پیدا کند، حرف بر زبانمان جاری می‌شود.

جورگنسن گفت: «به خودت مسلط باش. من نمی‌توانم کمکت کنم. هر آدمی باید راه خویش را بیابد و خود را نجات دهد. نجات از چه؟ از زودگذر. خود را از زودگذر نجات دهد و جاودانگی را بیابد.»

هنوز خشمگین، گفتم: «از چهره آرام، دروازه آرام و مطمئن، و لحن صدای همیشه باوقارت، پیداست که راحت را پیدا کرده‌ای. بدون شک به دیگران، یعنی ما که هنوز در کشمکش هستیم، با همدلی و شاید دلسوزی نگاه می‌کنی. شاید نظرکرده به دنیا آمده باشی، با اندام موزون، و هرگز طعم کشمکش را نچشیده باشی.»

جورگنسن ایستاد و لحظه‌ای نگاهم کرد. این‌بار دستش را مصمم به سوی من دراز کرد و بازویم را گرفت. گویی بازوی غریقی را می‌گیرد.

گفت: «تو هنوز جوانی. من هم جوان بودم و می‌دانم. تو بی‌شکیبی، فروتنی را کم داری، هنوز طلب یاری را دون شأن خود می‌دانی. بگذار چیزی به تو بگویم: نه؛ من نظرکرده به دنیا نیامدم. معنای اضطراب، کشمکش و غرور را خیلی خوب می‌دانم. رمان‌هایی آکنده از احساس و عشق و طنز نوشتم. به موقع خود، هنر برایم خیلی محدود شد. خود را وقف علم کردم و هوادار متعصب داروینیسیم و هراندیشه‌

ضد مسیحیت گردیدم. می‌خواستم کلیسا، حکومت، اخلاق - تمام طوقها - را بشکنم. «خود» را در مرکز زندگی بر تخت نشانیدم. ندا در دادم: «جنگ با دشمن دیرین» دشمن دیرین، نامی بود که به خدا داده بودم. می‌نوشتم، همه‌جا سخنرانی می‌کردم. پرچم به دست، می‌دویدم و می‌دویدم. اما ناگهان ایستادم و ساکت شدم. مرضی پیش‌بینی نشده و تبیین‌ناپذیر، جنگ در دلم انداخته بود. نمی‌دانستم چگونه و از کجا آمده بود - شاید در تمام آن مدت در درونم بود و دورانش را انتظار می‌کشید. تا از دوستان و عادت‌های قدیم خود بگریزم، دانمارک را ترک گفتم و به یونان سفر کردم و از آنجا به ایتالیا آمدم و وارد اسیزی شدم.

لبخندی زد و اضافه کرد: «سی سال پیش بود. سی سال گذشته را اینجا در اسیزی، در زیر سایه فرانسیس، گذرانده‌ام. خدای را سپاس می‌گویم.»

با هیجان گفتم: «و؟... هیچ‌یک از کتابهای دیگر تو را، به جز «سن فرانسیس»، نخوانده‌ام.»

- چه بهتر. سفرنامه‌ای چاپ کردم که در آن از احساسی که از دیدن شهرهای باستانی با قصرها و کلیسا و نقاشی‌های آنها به من دست داده بود، حرف زدم... پیش از این به یک صومعه فرقه بندیکت رفته بودم؛ اما هراسانم کرد و صبح روز بعد آنجا را ترک گفتم. هرچند که مراسم عبادت رهبانان برایم جلوه‌ای شیرین و جذاب داشت و مخالف شیوه زندگی‌ام بود، هرچند که برای اولین بار توانایی آنرا به من داد تا دریابم کدامین راه به سعادت منتهی می‌شود، در پیش گرفتن این راه تردید کردم...

جو رگنسن برگشت و با شوقی وافر به اسیزی مقدس با دیوارهای کهن آن - رکا گراند - و کلیسای عظیم و قلعه‌سان سن فرانسیس اشاره نمود. پرسید: «اجازه می‌دهی برگردیم و آنرا ببینیم؟»

برگشتیم و راه منتهی به اسیزی را در پیش گرفتیم. کشتکاران باریک‌اندام و آتشین‌چشم از کنار ما می‌گذشتند. پشت سر گاوها، گاوهای سفید و مشهور امبریا، می‌رفتند. گاوها در زیر یوغ به کندی راه می‌رفتند و شاخ‌های پیچیده آنها با خوشه‌های رسیده گندم تزیین شده بود. دختر کسکاری با موی سیاه شق‌رنگ به ما سلام داد.

جورگنسن هم، به شیوه آیین فرانسیسکن، جواب سلامش را گفت. آن‌گاه به قصر سلطنتی بزرگ در پای اسیزی اشاره نمود. نمازخانه کوچک فرانسیس، پورتی اونکول، در درون آن بود. گفت: «آنجا در پورتی اونکول با چشم دوختن به قدیس و دیدن پنج زخم تن او، به طور غیرارادی برای اولین بار به سجده افتادم. اما احساس شرم کردم، خشمناک به پا خاستم و آنجا را ترک گفتم. دمبدم از خود با خشم می‌پرسیدم: چه باعث شد که سجده کنم، چه بر سرم آمد. لیکن در همان حال، احساس آرامشی بیان‌ناشده سراسر وجودم را فراگرفت. دوباره از خود می‌پرسیدم: چرا، چرا باید چنین آرامشی احساس کنم؟ و راستی که این سعادت فراتر از همه لذت‌هایی بود که تا آن لحظه چشیده بودم. با این‌همه، در درونم چیزی بود که نمی‌خواست باور کند. هرآنچه فراسپهری بود، ملامت می‌کرد. نقطهٔ اتکانش تنها یک چیز بود: عقل انسان و آنچه عقل می‌گفت. حجاب دلم این بود و نمی‌گذاشت معجزه وارد آن شود.»

همین‌که دیدم بار دیگر ساکت شد، با بی‌صبوری پرسیدم: «خوب - و بعد؟ نجات چگونه به سوی تو آمد؟»

- چون همیشه، آرام و بی‌صدا. درست همان‌گونه که میوه می‌رسد و شیرین و آبدار می‌گردد، دل من نیز رسید و شیرین و آبدار گردید. ناگهان همه چیز برایم ساده و متیقن نمود. دردها و تردیدها و نبردها، قطع شدند. کنار پاهای فرانسیس نشستم و وارد بهشت شدم. فرانسیس، خود فراتسیس، برادر دربانی است که در را به رویم گشود.

عاقبت به اسیزی نزدیک می‌شدیم. خورشید به قلعهٔ خون‌رنگ و نیمه‌ویران شهر می‌تابید. ناقوس کوچک و خوش‌نواي سن کلر، شاد و قدقدکنان، مانند کبک کوهپایه، در ترنم آمد.

جورگنسن گفت: «عذر می‌خواهم که این‌همه دربارهٔ خودم حرف می‌زنم. آن‌را اعتراف تلقی کن. سن و سالم از تو زیادتر است و از اعتراف به کوچک‌ترها لذت می‌برم - زیرا تنها نوع اعترافی است که شاید سودی از پی داشته باشد.»
برای پنهان ساختن هیجانم، با خنده گفتم: «آه، چه می‌شد اگر فرانسیس

به راستی دربان بهشت می‌بود - چه لذتی! قدیسان و گناهکاران، مؤمنان و کافران، حتی میلیونرها را به بهشت راه می‌داد. آری، و حتی تنفرآورترین حیوانات را: موش‌ها، کرم‌ها، کفتارها.»

جورگنسن، بی‌آنکه لبخند بزند، گفت: «هرج و مرج به‌پا می‌شد. نه تنها هرج و مرج، که بی‌عدالتی.»

از زیر دروازه قلعه گذشتیم. صومعهٔ سن کلر سمت چپ ما بود و خانه‌ای که در آن مسکن داشتم، در طرف راست.

همراهم گفت: «با تو می‌آیم تا به کنتس پیر سلامی بگویم. اولین باری که او را دیدم، به یاد دارم - زیباترین زن اصل و نسب‌دار اسیزی بود. در جوانی بیوه شد و دیگر هیچ‌گاه شوهر نکرد. یادم می‌آید که سوار اسبی سفید می‌شد و به سرکشی املاکش - نارنجستان‌ها و موستان‌ها - می‌رفت. اگر در عصر سن فرانسیس زندگی می‌کرد، ای بسا که سن کلر او می‌شد.»

- مطمئن نیستم که در عقیدهٔ مذهبی تو سهمی باشد.

جورگنسن پاسخ داد: «مگر چهره‌اش را نمی‌بینی؟ نور از آن ساطع است.» از پله‌ها بالا رفتیم. قصر در نداشت و متروک، سرد بود و در اتاق کنتس آتشی روشن بود. کلفت او، ارمیلندا، به چیدن میز و آوردن قهوه و شیر و نان گندم برای بانویش پرداخته بود. ما را که دید، دو فنجان دیگر گذاشت. نشستیم.

آری، از چهرهٔ سالخوردهٔ اشرافی به راستی نور ساطع بود. چشمان درشت و سیاه از آسیب زمان مصون مانده بود. در منتهی به باغ باز بود. بوتهٔ شکوفای گل‌سرخ در نور آفتاب برق می‌زد. کنتس پرسید: «شما دو نفر صبح به این زودی کجا رفتید؟ مطمئنم که از سن فرانسیس حرف می‌زدید.»

جورگنسن که لبخند زان نگاهم می‌کرد، گفت: «شما از کجا می‌دانید؟» کنتس خندید و گفت: «چون لحظه‌ای پیش که به باغ رفتم، از دور شما را دیدم که به این طرف می‌آیید و شعله شما را در خود پیچیده بود.»

*

آن روزها، با تمام جزئیات، چقدر روشن به یادم می‌آمد. از فرانسیس طلب یاری نکرده بودم، با این حال او پیشاپیش می‌دوید تا راه را نشانم دهد. چه می‌شد اگر می‌توانستم توان بیابم! از دور که او را می‌دیدم جذامیان را در آغوش گرفته است،

تهوع و ترس وجودم را فرامی‌گرفت. هنگامی‌که او را می‌دیدم پابرنه این‌سو و آن‌سو می‌رود و موعظه می‌کند و در آن حال که آدم‌ها او را هو و سنگبارانش می‌کنند، از چهره‌اش نور ساطع است، دلم به مقاومت برمی‌خاست. به رغم آگاهی از حقارت خویش، به خود می‌گفتم؛ هر چیز به جز آن! بهتر آنکه آدمی در شهادتی ناگهانی از بین برود... رویارو شدن مداوم با مسخره و اهانت، فراتر از تحمل بود. تماس مستقیم با انسان‌ها را همواره ملال‌آور یافته بودم. خوشحال می‌شدم که در حد توان خویش به آنان کمک کنم؛ اما از دور. همه را دوست می‌داشتم و با آنان همدلی می‌کردم؛ اما از دور. هرگاه نزدیک می‌آمدم، محال بود که بتوانم زمانی دراز آنان را تحمل کنم. آنان نیز همین احساس را داشتند و جدا می‌شدیم. من عشقی پرشور به تنهایی و سکوت دارم. می‌توانم ساعت‌ها به آتش یا دریا خیره شوم، بی‌آنکه نیاز به مصاحب دیگری داشته باشم.

این دو، همواره یاران وفادار و محبوبم بوده‌اند. هر زمان هم که عاشق زن یا اندیشه‌ای می‌شدم، به این سبب بود که در آنان خصایص اصلی آتش و دریا را می‌یافتم.

وانگهی (برای توجیه ناتوانی خود از پیگیری معراج فرانسیس، این‌گونه با خود می‌گفتم)، چگونه یک گدای خدا - دن‌کیشوت آسمانی دیگر، با همان سادگی بی‌هنر، همان صفا و عشق - می‌تواند در چنین عصر ممونا^۱ و مولوک^۲ که در آن زندگی می‌کنیم، دوباره بر روی زمین ظاهر شود؟

این را دوباره و دوباره بر زبان می‌آوردم تا خود را تسلا دهم. نمی‌دانستم که گدای خدای تازه‌ای بر روی زمین ظهور کرده بود. جذامیان پیرامون این گدا، زندگی‌ها بودند. اگر در آن روزهای بحرانی و انتقالی در برلین، که وادارم می‌کرد از انفعال بودایی بیرون آیم و به درون تحرک انقلابی قدم گذارم، متوجه او می‌شدم، از

۱. ممونا (Mammon) (لفظی سریانی) به معنی دولت است. در انجیل متی آمده است که نمی‌توان خدا و ممونا را خدمت نمود. ممونا مظهر زر است. شاید بتوان گفت که در قرآن، قارون به همین معنی آمده است.

۲. مولوک (Molock)، خدای عمونیان که قربانی‌های انسانی از برای وی تقدیم می‌نمودند، به ویژه از بچه‌ها. این بت از مس ساخته شده، بر کرسی مسین نشسته بود. دارای سرگوساله بود و تاج بر سر داشت. کرسی و بت مجوف بود و در جوف آن آتش می‌افروختند و چون حرارت به درجه‌سرخ می‌رسید، قربانی را بر آنها گذارده، بی‌درنگ می‌سوخت. نقل از «قاموس کتاب مقدس».

کم‌دلی خویش احساس شرم بیشتری می‌کردم. مدت‌ها بعد بود که متوجه او شدم و آن‌گاه دیگر برایم ممکن نبود، شاید دیگر به صلاحم نیز نبود، که مسیر زندگی‌ام را تغییر دهم. راه کاملاً متفاوتی برای انجام‌دادن وظیفه‌ام در پیش گرفته بودم.

در آن بعدازظهر ماه اوت، هنگامی که جاده باریک منتهی به دهکده گونزباخ^۱ را در جنگل‌های آلساتیا^۲ در پیش گرفتم، سرشار از هیجان شدم. سن فرانسیس زمان ما، شخصاً در را باز کرد و با من دست داد. صدایش عمیق و آرام بود. نگاهم کرد و از زیر سیبل خاکستری‌رنگ و پرپشت لب‌خند زد. دیده بودم که جنگجویان پیر کرتی درست شبیه او بودند - سرشار از مهربانی و اراده تسلیم‌ناپذیر.

تقدیر چنین می‌خواست که این لحظه مبارک باشد. دریچه قلبمان را به روی یکدیگر گشودیم. تا شب با هم ماندیم و از مسیح، هومر، افریقا، جذامیان و باخ سخن گفتیم. دمنده‌های غروب عازم کلیسای کوچک دهکده شدیم. در طول راه به من می‌گفت: «بهتر است ساکت بمانیم.» هیجانی عمیق، چهره خشن او را فروپوشیده بود.

به سراخ ارگ می‌رفت تا موسیقی باخ را بنوازد. نشست... گمان می‌کنم که آن لحظه یکی از سعادت‌بارترین لحظات زندگی‌ام بود. در راه بازگشت، با دیدن گلی خودرو در حاشیه جاده، ایستادم تا آن‌را بچینم. دستم را گرفت و گفت: «این‌کار را نکن. آن گل زنده است. باید حرمت زندگی را نگاه‌داری.»

مورچه‌ای از یقه کتتش بالا و پایین می‌رفت. با ملایمتی ناگفتنی آن‌را گرفت و بر زمینش گذاشت؛ جایی که کسی پا بر روی آن نگذارد. هرچند چیزی نگفت، عبارت «برادر مورچه»، کلام مهربان نیای اسیزی او، نوک زیانش بود.

شب که فرارسید، از هم جدا شدیم. به تنهایی‌ام بازگشتم؛ اما آن روز ماه اوت هیچ‌گاه از افق ذهنم محو نشد. دیگر تنها نبودم. این تلاشگر، با اطمینانی خلل‌ناپذیر، در کنار من با گام‌هایی استوار و برنا راه می‌برد. هرچند که راه او راه من نبود، تماشای بالاروی او را از معراج خویش، با آن‌همه اعتقاد و سرسختی، تسلائی بزرگ

1. Gunsbach

2. Alsatia

۳. کازانتزاکیس، کتاب «سرگشته راه حق» را با عنوان «سن فرانسیس زمان ما» به آلبرت شوایتزر تقدیم کرده است.

و درسی والا یافتم. از آن روز به بعد، اعتقاد یافتم که زندگی سن فرانسیس قصهٔ پریان نبوده است. از آن پس یقین حاصل کردم که انسان هنوز هم می‌تواند بر روی زمین معجزه برپا کند. من معجزه را دیده بودم، آن را لمس کرده بودم، با آن سخن گفته بودم. ما با هم خندیده و سکوت گزیده بودیم.

پس از آن روز، دلم هیچ‌گاه نتوانسته است میان این دو چهرهٔ افسونگر که به لحاظ زمانی از هم آن‌چنان دور اما جان‌هایشان، به لحاظ ابدی، یعنی در سینهٔ خدا، آن‌چنان متحد، تمایزی قایل شود. ایشان مانند دو برادر شبیه یکدیگرند: سن فرانسیس اسیزی و آلبرت شوایتزر.

هر دو عشقی لطیف و پرشور به طبیعت دارند. سرود به پیشگاه برادر خورشید و برادر ماه، دریا و آتش، شب و روز در دل‌هایشان پژواک دارد. هر دو برگ درختی بر نوک انگشت گرفته‌اند و با برداشتن آن به سوی نور، معجزهٔ تمامی جهان آفرینش را در آن می‌بینند.

هر دو احساس نوع دوستی لطیف و پراخلاص نسبت به انسان‌ها، مارها، مورها – هرچه زندگی می‌کند و نفس می‌کشد – دارند. هر دو به چشم تقدس به زندگی می‌نگرند. هر دو هنگامی که بر روی موجودات زنده خم می‌شوند و عکس رخ آفریننده را در کلیت خویش در چشمان آنها جلوه‌گر می‌بینند از شادی به خود می‌لرزند. به مار و مور و انسان که می‌نگرند، با طربناکی درمی‌یابند که همهٔ چیزها برادرند. ملاطفت و مهربانی (در جامهٔ کردار) نسبت به هرچه رنج می‌برد، در آنان یکسان است. هر دو جذامیان را برگزیدند، عمیق‌ترین و دهشت‌بارترین مغاک فلاکت و درد: یکی جذامیان سفیدپوست را و دیگری جذامیان سیاه‌پوست آفریقا را. گفتم، ملاطفت و مهربانی، واژهٔ متا^۱ شایسته‌تر است. تنها این واژهٔ بودایی می‌تواند به درستی بیانگر احساسی باشد که رنج انسان در این دو برادر برمی‌انگیزد. در مهربانی و ملاطفت دوگانگی در میان است: کسی که رنج می‌برد و کسی که همدردی می‌کند. از سوی دیگر، در متا یگانگی کامل وجود دارد. هنگامی که یک جذامی را می‌بینم، احساس می‌کنم که آن جذامی منم. سری السقطی^۲، صوفی قرن نهم، در این‌باره حق مطلب را ادا کرده است: «میان دو نفر تنها وقتی عشق کامل وجود دارد که هر یک دیگری را با عبارت «ای خود من» خطاب می‌کنند.»

جنون ملکوتی در هر دو یکسان است - چشم پوشیدن از لذت‌های زندگی، فدا ساختن مرواریدهای کوچک برای دستیابی به «مروارید بزرگ»، رها کردن جاده هموار که به سعادت ارزان منتهی می‌شود و گزیدن جاده خشن و سنگلاخ که از میان دو مفاک به قلّه جنون ملکوتی بالا می‌رود. جنون‌گزینش آزادانه محال.

شوخی‌طبعی بی‌نیرنگ در هر دو یکسان است: خنده از اعماق دلی آیت رحمت بیرون می‌تراود؛ شادی، دختر عزیزکرده روحی سرشار از غنا؛ قدرت دیدن و پذیرفتن سیمای واقعیت روزمره با مهربانی و تفاهم. اسپارته‌های بی‌خنده محرابی برای خدای خنده برمی‌افراشتند. بی‌پیرایگی مطلق، دمام از خنده همت می‌طلبید. زیرا تنها خنده است که توانایی کمک به روحی عمیق را دارد تا زندگی را متحمل شود... خداوند به این دو برادر، قلب‌های شاد عطا فرمود و از این‌روست که ایشان با شادی به قلّه تلاش خود، به خدا، سفر می‌کنند.

هر دو عشقی پرشور به موسیقی دارند. آنچه توماس، اهل سلانو، درباره یکی گفت، در مورد دیگری هم مصداق کامل دارد: «پرده بسیار نازکی حایل میان برادر فرانسیس و ابدیت بود. به این دلیل، او همواره آهنگ ملکوتی را - از راه این حجاب نازک - می‌شنید». با گوش سپردن به این آهنگ، هر دو احساس شور و جذب می‌کنند. «اگر فرشتگانی که در رؤیاهای من ویولون می‌نواختند، تنها یک‌بار دیگر آرشه بر روی سیم‌ها کشیده بودند، سعادت آن‌چنان تحمل‌ناپذیر بود که روح من خود را از بند تن آزاد می‌ساخت». اولی این‌گونه می‌گفت. یقین دارم که دومی هم هنگام نواختن موسیقی باخ، چنین سعادت‌ی احساس می‌کرد.

هر دو کیمیا را در اختیار دارند، همان که پست‌ترین فلزات را به طلا و طلا را به جوهر روح بدل می‌سازد. ایشان بیماری، گرسنگی، سرما، بیداد، زشتی را - واقعیت در ترسناک‌ترین جلوه خود - می‌گیرند و آنها را به واقعیتی واقعی‌تر، که در آن نفخه روح می‌وزد، بدل می‌سازند. نه؛ نفخه روح نه، نفخه عشق. و در دل‌های ایشان، به سان آفتاب بر فراز امپراتوری‌های عظیم، خورشید عشق هیچ‌گاه غروب نمی‌کند.



لیکن خیلی دیر متوجه شدم. در آن روزهای بحرانی در برلین، متوجه نشدم. هنگامی که معجزه انسانی را در دهکده او در آلساتیا دیدم، انگشترانم آغشته

به جوهر شده بود. جنون ناسوتی مرا به تبدیل زندگی به واژه و تشبیه و قافیه کشانده بود. تا سرحد میرزا قلمدانی علاج ناپذیر تنزل کرده بودم (هنوز هم نمی‌دانم چگونه). آنچه بر سرم آمد، درست همان چیزی بود که بیش از همه مایهٔ بیزاری ام بود؛ یعنی فرونشاندن گرسنگی‌ام با کاغذ.

این دو گدای خدا می‌توانستند تنها در یک مورد ساده، اما بس گرانقدر یاری‌ام دهند؛ یعنی نشانم دهند که انسان می‌تواند، وظیفه دارد، به دورترین نقطهٔ راهی که برگزیده است برسد. (کسی چه می‌داند، شاید در پایان راه، تلاشگران گوناگون یکدیگر را دیدار کنند.) به این ترتیب، ایشان برای من الگو شدند: الگوهای متعال استقامت، صبر و امید. خداوند جزای نیکویشان دهد. چون این دو قهرمان مبارز یادم دادند که تنها از راه امید می‌توانیم به آنچه ورا امید است، دست یابیم.

ایشان را سرمشق خویش ساختم و کوشیدم که بر سرشتم غلبه کنم. راهی را که مهربانی و خشم و کلمات گزندهٔ ایتکا پیش پایم گسترده بود، دنبال کردم. مدت‌ها هم این کار را کردم و پشیمان نیستم. هنگامی که به راه طبیعی خود بازگشتم، احساس کردم که قلبم انبان رنج انسان شده است و یگانه راه رهایی خویش، رها کردن دیگران است. یا کوشش برای رها کردن دیگران - همین هم بس است. نیز دریافتم که دنیا واقعی است و نه شیخ، و روح انسان در حجاب تن است و نه - آن‌گونه که بودا می‌گفت - در باد.

اما در آن حال که می‌کوشیدم تصمیم خود را بگیرم، ذهنم مقاومت شدیدی می‌کرد. هنوز خود را در جامهٔ زرد بودا پیچیده بودم. دم‌به‌دم به قلبم می‌گفت: قصد انجام دادن آنچه داری، بیهوده است. دنیا چنان که تو می‌خواهی - جایی که هیچ‌کس از گرسنگی، سرما، بیداد، رنج نبرد - وجود ندارد و نخواهد داشت. ولی شنیدم که قلبم از اعماق وجودم پاسخ می‌داد: هرچند که چنین دنیایی وجود ندارد، چون من می‌خواهم، به وجود خواهد آمد. آن را می‌خواهم، در هر تپش آن را آرزو می‌کنم. دنیایی را باور دارم که وجود ندارد. اما با باور داشتن آن، خواهمش آفرید. هرچه را با قدرت کافی آرزو نکرده باشیم، «عدم» می‌نامیم.

پاسخ قلبم مرا به تب و تاب انداخت. اگر گفتهٔ آن راست بود، انسان چه مسئولیت هراسناکی برای تمام بیداد و ننگ جهان بر دوش دارد!

آهنگ رویدادها، پیش از آنکه روزهای زیادی بگذرد، سرعت گرفت، شاید برای اینکه روح من عاقبت آماده شده بود. واقعه پشت واقعه می‌آمد و مرا پیش می‌راند. در هر زمان دیگری، آنها را حوادث محض تلقی می‌کردم؛ اما اکنون گوشت تنم بودند. یک روز صبح، پیش از برخاستن، همه‌های گنگ شنیدیم: صدای ماغ، گفتی در دوردست‌های دور گله‌ای گاو را به سلاح‌خانه می‌بردند و آنها هم نوار قرمز را بر گردنشان احساس کرده بودند و ماغ می‌کشیدند.

ایتکا از رختخواب بیرون جست، پالتو نخ‌نمایش را پوشید و، بی‌آنکه نگاهی به من بیندازد، با شتاب از پله‌ها پایین رفت. صدای ماغ، دهمدم نزدیک‌تر می‌شد. به سوی پنجره دویدم و آن را باز کردم. دانه‌های بی‌وزن برف فرومی‌افتادند. در یونان کوه‌ها و کنار دریاها در نور صبحگاهی برق می‌زدند؛ اما اینجا روشنایی، که بر روی اسفالت برف‌گرفته می‌لغزید، بیمار و گل‌آلود بود.

نه نشانی از یک انسان، نه یک سگ. خیابان کاملاً متروک بود. در دوردست، همه‌جا در فضا، تنها این صدای ماغ بود که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. چشم به راه ماندم. آهسته آهسته، خیابان روشن‌تر شد. دو کلاغ آمدند و بی‌سر و صدا بر شاخه درختی برف‌پوش نشستند. آنها هم چشم به راه بودند.

ناگهان زنی بلندبالا و استخوانی را دیدم که با موهای افشان به آن سوی خیابان دوید. راه نمی‌رفت، برمی‌جهید. گفتی رقص می‌کرد. پرچم سیاهی هم بر فراز سرش در اهتزاز بود. به یک‌باره، پشت سر او سپاهی از مردان و زنان و کودکان ظاهر شدند که در صفی منظم از درون برف پیش می‌آمدند. روشنایی گل‌آلود بر آنان تابیدن گرفت. چیزی به جز چهره‌های سفید و خشمناک، با سوراخ‌های سیاه به جای چشم، نمی‌دید. گویی سپاهی از جمجمه‌های کور و کرم‌خورده از گور برخاسته‌اند.

اکنون روشنایی اندکی بیشتر شد. می‌توانستم آشکارتر ببینم. چند مغازه‌دار کلید بیرون می‌آوردند تا مغازه‌های خود را باز کنند. چشمشان به سپاه وحشی که افتاد، کلیدها را دوباره داخل جیب گذاشتند و خود را به دیوار چسبانی‌دند. زن ایشان را دید. به پیاده‌رو رفت و پرچم سیاه را بالای سر آنان به تکان درآورد. صدایی خشن، هوا را شکافت.

— ما گرسنه‌ایم.

درست در همان لحظه سر بالا کرد، مرا در کنار پنجره دید و دهانش را گشود. حدس زدم که چه می‌خواهد بر زبان آورد و وحشت زده شدم. بی‌آنکه کاملاً بدانم چه می‌خواهم بگویم، فریاد زدم: «ساکت، ساکت، ساکت!»

پنجره را بستم و خود را به دیوار اتاق چسبانیدم - من هم درست مانند مغازه‌دارها بودم. در تشویش کامل، زمزمه کنان گفتم: «آنها گرسنه‌اند... آنها گرسنه‌اند. سپاه گرسنگی...»

تمام آن روز را نتوانستم - جرئت نکردم - بیرون بروم. می‌ترسیدم مبادا زن پرچم به دست را سر راه ببینم. این بار دیگر امانم نمی‌داد و کلمات فغان‌آلود و گران را بر سرم می‌ریخت. می‌دانستم این کلمات چه بودند. برای همین بود که احساس ترس و شرم می‌کردم.

ایتکا، رنگ‌پریده و نفس‌بریده، دمدمه‌های ظهر سر رسید. پالتو نخ‌نمایش را بر کف اتاق انداخت و به بالا و پایین رفتن از اتاق باریک پرداخت. من در گوشه‌ای کز کرده و چشم به راه بودم. صدای نفس‌های سنگین او را می‌شنیدم. ناگهان برگشت و با اشاره به من نعره زد که:

- تو سزاوار سرزنش! تو و همهٔ کسانی که از این قماش هستید: با حسن نیت، خوش‌خوراک و بی‌اعتنا. برای تو لازم است که معنای گرسنگی و سرما را بدانی، کودکانی داشته باشی که گرسنه باشند و سرما کشیده، بخواهی کار کنی و کار به تو ندهند! چنین انتظاری از تو داشتم و نه این شهر به شهرگشتن‌ها و با دهان باز خیره شدن به موزه‌ها و کلیساهای قدیمی را و نگریستن به ستاره و گریستن را، چون ستاره‌ها بسیار زیبا یا ترسناک می‌نمایند. طفلک، نگاهت را پایین بیاور و به کودکی که در کنار پاهایت جان می‌دهد، بنگر!

لحظه‌ای ساکت شد و آن‌گاه ادامه داد: «تو شعر می‌سرایی. تو نیز از فقر و ظلم و خبیثت سخن می‌گویی - گستاخی سخن گفتن داری. با بدل ساختن درد ما به زیبایی، خودت را از شر آن خلاص می‌کنی. مرده‌شور زیبایی را ببرند وقتی آدمی را وامی‌دارد که رنج انسانی را فراموش کند!»

دو قطره اشک از چشمانش فروغلتید. نزدیک رفتم. می‌خواستم دست بر سرش بگذارم و او را آرام کنم. اما چهره درهم نمود، مرا از خود راند و فریاد زد: «دست‌هایت را کنار بکش!»

نگاهی که به من انداخت، نه تنها آکنده از بیزاری و طعنه که نفرت بار بود. خون به مغزم هجوم آورد و با خشم فریاد زدم: «انتظار داری چه کار کنم؟ چه می‌توانم بکنم؟... دست از سرم بردار!»

— نه، دست از سرت برنمی‌دارم! می‌خواهی تو را به حال خویش رها کنم، دلت می‌خواهد فرار کنی؛ اما من این کار را نمی‌کنم. نمی‌توانی کینه بورزی، ها؟ خوب، من یادت می‌دهم. نمی‌توانی بجنگی؟ یادت می‌دهم.

خنده‌ای در چهره‌اش دوید. خنده نبود، که تشنج بود. قدمی نزدیک‌تر آمد. — آن ضرب‌المثل شرقی را می‌دانی: «هرکس سوار ببر شود، هیچ‌گاه نمی‌تواند دوباره پایین بیاید؟» تو سوار ببر شدی — من — و نمی‌گذارم هیچ‌گاه پایین بیایی!

گنجه کوچکی را باز کرد، مقداری نان و کره و چند سیب بیرون آورد. چراغ نفتی را روشن ساخت و چای درست کرد. بی‌آنکه سخنی بگویم، به خوردن پرداختیم. به ابروان لرزانش می‌نگریستم. فنجان چای خود را مرتب برمی‌داشت و سپس فراموش می‌کرد که چه کار می‌خواهد بکند و دستش در میانه راه برجای می‌ماند. ذهنش جای دیگر بود. اندیشه‌ای آزارش می‌داد. با سرافکنندگی و شرمساری، لقمه می‌جویدم؛ زیرا با حقارت حس می‌کردم که این زن قوی‌تر از من است. غذای خود را تمام کردیم. سر برداشت و نگاه کرد. اکنون، چشمانش سوسو می‌زد و لبانش سرخ شده بود.

— مرا ببخش که زننده حرف زدم — همین الان از «سپاه گرسنگی» می‌آیم. برخاست، به سوی پنجره رفت و پرده‌های پاره‌پاره را کشید. نوری آرام و مهربان به درون اتاق ریخت. میز کوچک داخل اتاق را کنار زد و جا باز کرد. سپس به سوی تخت‌خواب رفت و روپوش آن‌را کنار زد. از گوشه چشم، مراقب اعمالش بودم. دگمه‌های پیراهنش را که باز می‌کرد، نگاهی به من انداخت.

خنده‌کنان پرسیدم: «خوابت می‌آید؟»

پاسخ داد: «نه.» صدایش تاریک شده بود. «بیای!»

روز بعد پیش از سپیده‌دم برخاست و با عجله چمدان کوچکش را جمع کرد. به سوی تخت‌خواب آمد و بیدارم کرد.

درآمد که: «من می‌روم.»

به خود لرزیدم و پرسیدم: «می‌روی؟ کجا؟»

— خیلی دور. می‌رس. تا دیدار بعدی، خداحافظ.

— کی؟

شانه بالا انداخت. شالی را محکم به دور سرش بست، خم شد و چمدانش را برداشت. سپس، نگاهم کرد. چشمان آبی او سخت و خشک بود، لبان کلفتش لبخند می‌زد.

گفت: «برای همهٔ شبهایی که با هم بوده‌ایم، متشکرم. وظیفهٔ خود را نسبت به تن تمام و کمال انجام دادیم. فاتحهٔ بودا خوانده شد. او را جادو کردیم... چرا این‌گونه نگاهم می‌کنی؟ پشیمانی؟»

چیزی نگفتم. شاهد پرشوکرانی در اندرونه‌ام نشست کرده بود. همهٔ آن شب‌ها و روزها در درونم به هم می‌آمیخت و اندرونه‌ام را سرشار از شادی و اضطراب می‌کرد. دوباره پرسید: «پشیمانی؟»

به در رسیده بود و دست برای گشودن آن دراز می‌کرد.

با خشم پاسخ دادم: «آری، پشیمانم. قلعهٔ بودا را در دلم ویران کردی. دلم تهی است.»

خنده‌ای طنزآلود سر داد و پرسید: «پس تو به ارباب نیاز داری؟»

— آری. بهتر از هرج و مرج است. بودا به زندگی‌ام آهنگ و هدف می‌داد. به دیوهای درونم لگام می‌زد؛ اما حالا...
گروه بر ابرو افکند. دیگر نمی‌خندید.

گفت: «رفیق (نخستین‌بار بود که رفیق صدایم می‌کرد) دلت تهی و پاکیزه شده است. آماده است. همین را می‌خواستم. به تو ایمان دارم. به آنچه هنگام خشم می‌گویم، گوش مده. آدم شریف و بی‌قراری هستی. به تو ایمان دارم...»

لحظه‌ای با خود اندیشید و اضافه کرد: «نه، به تو ایمان ندارم، به فریاد زمانمان ایمان دارم. ساکت باش، آن را خواهی شنید. خداحافظ.»
در را باز کرد. از پله‌ها که پایین می‌رفت، صدای قدم‌های شتاب‌آلودش را می‌شنیدم.

✱

ساکت باش، آن را خواهی شنید! گفتهٔ ایتکا شب‌ها و روزهای بسیاری مرا همراهی می‌کرد. سکوت می‌کردم و به دقت گوش می‌دادم و می‌کوشیدم بشنوم. در سخنرانی‌هایی که دوستان روسیه اجرا می‌کردند، شرکت می‌جستم. کتاب‌ها و

جزوه‌های آنان را می‌خواندم. دیروقت شب در محلات کارگرنشین برلین پرسه می‌زدم. فقر و برهنگی را می‌دیدم، سخنان شوم می‌شنیدم. در فضای آکنده از خشم دم می‌زدم. ابتدا اندوه و مهربانی، آنگاه خشم، بر وجودم مستولی می‌شد و دست‌آخر این یقین تلخ که خود من مسئول بودم. حق با آن دختر یهودی آتشین بود. تقصیر به جانب من بود. چرا؟ زیرا به فریاد بر نمی‌خاستم؛ زیرا می‌دیدم و دلسوزی می‌کردم و در دم از یاد می‌بردم؛ زیرا شب‌ها، بی‌آنکه در فکر کسانی باشم که سقفی بالای سر ندارند، در رختخواب گرم می‌آرمیدم.

یکی از پیروان فرانسیس اسیزی، شبی در قلب زمستان، مولایش را دید که برهنه راه می‌رود و می‌لرزد. با شگفتی گفت: «پدر فرانسیس، چرا در چنین سرمای برهنه راه می‌روی؟» - برادرم، برای اینکه در این لحظه هزاران هزار خواهر و برادر سردشان است. پتویی ندارم که آنان را گرم کند، بنابراین شریک سرمایشان می‌شوم. گفتار گدای خدا را به یاد آوردم؛ اما اکنون دریافتم که شریک سرمای دیگران شدن بس نیست. آدم باید فریاد می‌زد: «ای همه کسانی که گرسنه‌اید و سردتان است، به پیش! پتوهای اضافی به قدر کافی هست. آنها را بردارید و برهنگی خود را بیوشانید.»

آهسته آهسته، به دلالت همه‌گیر و جهانی تجربه خون‌باری که در سرزمین بی‌کران و روح بی‌کران روسیه رخ می‌داد، پی‌می‌بردم. ذهنم شعارهای انقلابی را که پیشتر برایم بسیار ساده‌لوحانه و ناکجاآبادی می‌نمود، تحمل می‌کرد و می‌پذیرفت. به چهره‌های گرسنه و گونه‌های فرورفته و مشت‌های گره کرده که می‌نگریستم، به امتیاز ملکوتی انسانی پی‌می‌بردم: با اعتقاد یافتن به اسطوره، با آرزو کردن آن، با آغشتن آن به خون و عرق و اشک (اشک به تنهایی بس نیست، خون و عرق هم)، آن اسطوره را انسان به واقعیت بدل می‌سازد.

وحشت‌زده شدم. برای نخستین‌بار، دریافتم که مداخله انسان چقدر آفریننده است و مسئولیتش تا چه اندازه بزرگ. اگر واقعیت آن شکلی را که آرزو می‌کنیم نمی‌گیرد، ماییم که سزاوار سرزنشیم. هرچه را با قدرت کافی آرزو نکرده باشیم، آنرا «عدم» می‌نامیم. آرزویش کن، آنرا با خون و عرق و اشک آغشته‌ساز، و جسم می‌گیرد. واقعیت چیزی نیست به جز هیولایی که در اختیار آرزو و رنج ماست. برای گرسنگان و ستم‌کشیدگان، قلبم تپیدن گرفت. کاسه صبرشان لبریز شده بود.

جنگ آغازیده بودند. چنین می‌نمود که خون‌کری‌ام، بوی انقلاب را شنید و غلیان آغاز کرد. دوباره، آزادی و بردگی - این دو دشمن جاودانی - را پیش رویم دیدم و کرت در درونم به‌پا خاست و فغان برآورد.

نکند که این فریادی بود که چشم به راه شنیدن آن بودم؟ شاید. در لحظات سرنوشت‌ساز زندگی‌ام، کرت همواره در درونم به‌پا خاسته و فغان برآورده است. یک روز عصر، خسته از مناظر وحشت‌بار روز، بر روی میز خم شدم و با نگاه کردن به کتابی دربارهٔ هنر رنسانس، کوشیدم تا همهٔ آنچه در عرض روز دیده و شنیده و از آنها رنج برده بودم، به فراموشی بسپارم. هنر، بیش از شراب و عشق و اندیشه، توانایی مجذوب کردن انسان و واداشتن او را به فراموشی دارد. هنر جای وظیفه را می‌گیرد. می‌جنگد تا گذرا را به جاودانگی و رنج انسان را به زیبایی بدل سازد. چه باک اگر تروا بدل به خاکستر شد و پریام^۱ و پسرانش کشته شدند؟ اگر در شادی زیستن تروا دوام آورده بود و اگر هومر سر نرسیده بود تا کشتار را به اشعار جاویدان بدل سازد، از چه راهی دنیا سود می‌برد و روح انسان تا چه پایه بیچاره‌تر می‌شد؟ مجسمه، تراژدی، نقاشی - اینها یادواره‌های والایی هستند که بر روی خاک برافراشته است. والا، و در عین حال خطرناک برای رنج هر روزهٔ انسان. هنر برآنان می‌دارد تا تیمارهای حقیر روزمره را برای غذا و حتی عدالت، خوار شماریم. فراموش می‌کنیم که همین است ریشه‌ای که گل جاودانگی از آن تغذیه می‌کند. حق با مسیحیان اولیه بود که نمی‌خواستند هنرمندانشان در نقاشی‌های مقدس، مریم عذرا را زیبا بسازند. زیبایی او فریمان می‌دهد و فراموش می‌کنیم که مادر مسیح است.

به ناگاه ضربه‌ای به در نواخته شد. در را باز کردم. تلگرافی از مسکو! چشمانم را از ناباوری مالیدم و دوباره و دوباره آنرا خواندم. تلگراف را در زیر نور چراغ گرفتم. آنرا وارسی کردم. گفتم رازی خطرناک را در خود نهفته داشت و پیش از اخذ تصمیم می‌خواستم راز را در زیر نور کشف کنم. با خود اندیشیدم: این تکه کاغذی بسا حامل پیامی از سرنوشتم بود تا زندگی‌ام را دگرگون سازد. به نفع من بود یا به ضررم؟ که می‌تواند به سرنوشت اعتماد کند؟ کور نیست، کور می‌کند.

بروم یا نروم؟ دعوتی بود برای سفر به مسکو تا به عنوان نماینده روشنفکران یونان در دهمین سالگرد بزرگ انقلاب، حضور یابم. از سراسر دنیا، زائران به مکه سرخ هجوم می‌بردند. چه کسی، با ذکر اسم من، ترتیب این دعوت را داده بود؟ چرا من برگزیده شده بودم؟ سه روز بعد فهمیدم. نامه کوتاهی از مسکو به دستم رسید. احضاریه کنایه آمیزی از ایتکا بود:

«درود بر تو ای بودایی دروغین شکم‌سیر، ای اشرافی، ای رنج‌کشیده آماتور! تاکنون سیمای خدا را جست‌وجو کرده‌ای و از یک خدای دروغین به خدای دروغین دیگر رفته‌ای. دوست بیچاره من، اینجا بیا تا سیمای حقیقی خدا، سیمای انسان، را ببایی. اگر خواهان نجات هستی، بیا. دنیایی که بنا می‌کنیم، هنوز شکل نگرفته است. تو نیز خم شو و سنگی به آن اضافه کن. بودا خوب است، حقیقتاً خوب - برای ریش‌سفیدها!»



اکنون شب فرارسیده بود. برخاستم و پنجره را گشودم. بیرون همه چیز در آرامش بود. برف بند آمده بود. در هوای یخ‌زده، از برج کلیسای زنگ دلتواز ساعت طنین انداخته بود. درخت‌ها در خیابان در زیر پای من می‌درخشیدند. قندیل یخ آنها را پوشانده بود. و در همان حال که نگاهم در تاریکی شبانه گم می‌شد، ناگهان روسیه پیش رویم دامن گسترد: بی‌کران، مدفون در زیر سفیدی، با فانوس‌های گرم و روشن و سورت‌هایی که بر روی برف می‌لغزیدند. از بینی اسب‌ها بخار بیرون می‌زد و حتی صدای زنگ‌های کوچک آویزان بر گردن آنها را شنیدم. آن‌سوتر، بر کناره برف، گنبد‌های زرین برق می‌زدند. بر فراز آنها صلیب نبود، پرچم‌های سرخ بود که به لهب سوزان می‌مانستند. به یاد راهب نیمه‌دیوانه اتونیت^۱ افتادم که به من می‌گفت: «بر تارک هر انسان و هر شیئی، بافه‌هایی از شعله وجود دارد. اگر این شعله‌ها خاموش شوند، انسان و شیء نابود می‌گردند.» حق با او بود. با خود اندیشیدم: بر تارک روسیه نیز بافه‌هایی از شعله وجود دارد. اگر این شعله‌ها خاموش می‌شد، روسیه نابود می‌گشت.

پنجره را با شتابی تمام بستم. تصمیم گرفته بودم که عازم مسکو شوم.

روسیه

معجزه به واقعیت شاخ می‌زند، سوراخی ایجاد می‌کند و وارد می‌شود. وقتش که رسید، نئین خنزرنپنزرهايش را جمع کرد، از دست‌نوشته‌هايش بسته‌ای درست کرد، تمام مال دنيایش را به صورت کوله‌باری درآورد و با صاحبخانه‌اش، پینه‌دوز سويسی که در سويس اتاقی در خانهٔ او اجاره کرده بود، خداحافظی کرد.

صاحبخانه که دست نئین را گرفته بود و از روی دلسوزی نگاهش می‌کرد، گفت: «ولادیمیر ایلچ، کجا می‌روی؟ مگر دیوانه شده‌ای که می‌خواهی به روسیه برگردی؟ آنجا می‌خواهی چه کار کنی؟ تصور می‌کنی در روسیه اتاقی پیدا می‌کنی - یا کار؟ ولادیمیر ایلچ، نصیحت مرا بشنو و همین‌جا در آرامش بمان.»

نئین پاسخ داد: «باید بروم.»

- باید؟ چرا؟

نئین به آرامی دوباره گفت: «باید بروم.»

- ولی تو تمام کرایه را پرداخت کرده‌ای و هنوز ماه تمام نشده است. حتماً متوجهی که مابه‌التفاوت را به تو نمی‌پردازم.

نئین پاسخ داد: «مهم نیست. پول مال تو. من باید بروم.»

و رفت. با کلاه کوچک، پیراهن تمیز و مستعمل، کت مندرس، قدم به خاک روسیه نهاد - لشکر یکنفره، قدکوتاه، رنگ‌پریده و بی‌اسلحه. و در جهت مخالف او: سرزمین بی‌کران روسیه، موژیک‌های بدشگون و ستم‌کشیده، اشراف عیاش، کشیشان قدر قدرت، دژها، قصرها، زندان‌ها، و ساخلواها، قوانین کهن، اخلاق کهن، و شلاق. امپراتوری ترسناک تا بن دندان مسلح بود. با کلاه کوچکش آنجا ایستاد.

چشمان مغولی ریزنقش خود را به فضا دوخت. اما در درون او دیوی رقصان و سوت‌زنان دندان به هم می‌سایید و چنین می‌گفت:

– ولادیمیرایلیچ، همه مال توست. من آن‌را به رایگان در اختیار تو گذاشتم. تنها یک جمله را بگو، همان جمله جادویی که سالیان سال به تو املا کرده‌ام: «کارگران جهان، متحد شوید!» این را بگو و تزارها، کشیشان زرین زنار و ریش‌بزی، شکمباره‌های خوش‌لباس، همه با یک پف به پشت خواهند افتاد. ولادیمیرایلیچ، روی جسدهای آنان راه برو! فرزند به پیش، بر روی جسدهای آنان راه برو و صعود کن. پرچم سرخ را به کرملین بکوب. با چکش بر مغز آنان بکوب. گلویشان را با داس پاره کن!

لنین، که با مشت‌های گره‌کرده به دیو درویش‌گوش می‌داد، دم‌بدم می‌پرسید: «تو که هستی؟ اسمت را به من بگو. می‌خواهم بدانم که هستی.»
دیو پاسخ داد: «من معجزه‌ام»، و به روسیه شاخ زد.

تاکنون تنها تعداد انگشت‌شماری توانسته‌اند با چشمان روشن و بی‌غرض به روسیه بنگرند. آدم‌ها نتوانسته‌اند سیمای چندین لایه و پراز سایه‌روشن آن‌را به صورت جهانی متحد ببینند. شکافی بزرگ، روح اسلاو را از روح غربی جدا می‌سازد. روس توانایی آن را دارد تا تضادهای درونی را که به دیده خردگرایی اروپایی ناهمساز می‌آیند، هماهنگ سازد. اروپایی، استدلال را فراز همه چیز می‌نشاند و استدلال چوبین در زیر سلطه معیار خردگرایی ارزش‌ها قرار می‌گیرد. روس، روح را فراز همه چیز می‌نشاند، یعنی آن نیروی تاریک، غنی، متضاد و پرنقش و نگار را که انسان را ورای خردگرایی به شر و شور خشن و غیرمسئول می‌کشانند. در او نیروهای کور و خلاق هنوز در هیئت سلسله‌مراتب عقل متبلور نشده‌اند. روس هنوز به خاک چسبیده است. سرشار از زمین و تاریکی جهان‌زاست.

چهره لنین را از نظر می‌گذرانیدم؛ همان چهره سرشار از نور و شعله‌را. روبه‌رویم، خمیر تاریک – موژیک – را، که این ذهن سرسخت متقبل شده بود آن را ورپیاورد، می‌دیدم. با بی‌قراری آرزو می‌کردم تا این دو دوست و دشمن اولیه و کینه‌توز را – روح و ماده – که درون آوردگاه بسته و خونین کرملین پنجه در پنجه افکنده بودند، ببینم.

برف سنگینی می‌بارید و تمامی دشت شخم‌زده را فرش می‌کرد. در زیر برف،

بذر گندم قوت می‌گرفت. موژیک‌ها، به آرامی و بدون شتاب، گفتمی جاودانه، حرکت می‌کردند. گاه و بی‌گاه، کلاغی سیاه به آرامی پر می‌زد. به سکونت‌گاه انسان‌ها می‌رفت تا چیزی برای خوردن بیابد.

ساعت‌ها چشم به راه قطار ماندم. در ایستگاه، چهره‌های مغولی، چشمان مورب، ریش‌های آکنده از پوسته تخمه کدو، دو زن فال‌بین، یک ریش‌سفید موژیک که جای به بشقاب می‌ریخت و با لذتی حیوانی آن‌را هورت می‌کشید، مادران چینی که لحاف‌های کثیف به خود پیچیده و کودکانشان را به پشت خود بسته بودند یا بچه‌ها مانند کانگورو از گردن آنان آویزان بودند، پیرامونم را گرفته بودند - توده‌ای از انسان که عرق می‌کرد و بو می‌داد. همه‌جا، هوای بوی اصطبل می‌داد؛ شاید مانند اصطبل بیت‌الذبح.

ظهر شد، عصر فرارسید. چشم به راه ماندیم. چهره‌های پیرامونم، جدی و آرام بودند. هیچ‌کس بیرون نمی‌دوید تا ببیند قطار آمده است یا نه. همه چشم به راه بودند. اطمینان داشتند که امروز یا فردا، قطار پیدا می‌شد. ساعت‌ها را از روی ساعت شماره نمی‌کردند. می‌دانستند که زمان، آدم اصل و نسب‌داری است، یک دوک اعظم، و می‌ترسیدند با او مخالفت کنند.

دمدمه‌های سحر، سوت قطار از دور دست به گوش رسید. همه آدم‌ها به پا خاستند و، بار دیگر بدون شتاب، بسته‌های خود را جمع کردند. ریش‌سفیدی که در کنار من دراز کشیده و تمام شب را خرناسه کشیده بود، نگاهم کرد و با پیروزی چشمک زد. انگار می‌گفت: خوب پیرمرد کوچولوی من، چه حماقتی که این‌همه برای نرسیدن قطار جوش زدی، دندان قروچه رفتی و تمام شب چشم برهم نگذاشتی. نگاه کن، قطار آمد.

از نو بارش برف. قریه‌ها. کلیساهای کوچک با گنبد‌های سبزرنگ و نوک‌دار. دود بی‌جنبش بر فراز بام‌ها. کلاغ‌های بیشتر، آسمان فروهشته، برف. می‌نگریستم و می‌نگریستم. چشمانم، به سان چشمان آنان که در دشت‌های بی‌کران زندگی می‌کنند، عمقی دور و آبی‌رنگ به خود گرفته بود. می‌نگریستم و ناگهان در دور دست گنبد‌های گرد و طلاکاری، در برابر آسمان خاکستری و سیاه نمودار شدند.

حوالی ظهر بود. عاقبت نزدیک می‌شدیم. عاقبت در قلب رودسیه - شاید هم قلب دنیای امروز - به اورشلیم خدای جدید، کارگر، می‌رسیدیم، مسکو!

در ایستگاه، ایتکا منتظرم ایستاده بود. مرا که دید، خندید. «به دام افتاده‌ای؛ ولی نترس. دام بزرگی است. هرچه داخل آن راه بروی، میله‌هایش را پیدا نمی‌کنی. معنای آزاد بودن همین است. خوش آمدی!»

*

از بام تا شام می‌گردم و با چشمان سیری‌ناپذیر به این آشفته‌بازار با آدم‌های جورواجور - مسکو - خیره می‌شوم. تمام شرق، بر روی برف ریخته شده است؛ دوره‌گردهای آناتولی که دستارهای سنگین بر سر دارند، چینی‌ها با پوست چرمین و میمون‌آسا که کمریندهای چرمی و اسباب‌بازی‌های کوچک ساخته شده از چوب و کاغذ می‌فروشند، زنان و مردانی که با حرص و ولع، میوه و ماهی دودی و پستانک و مجسمه‌های کوچک لنین می‌فروشند، پیاده‌رو را به اشغال خود درآورده‌اند. دختران جوان، سیگار بر لب، روزنامه می‌فروشند. زنان کارگر، روسری سرخ بر سر، عبور می‌کنند. زنان فربه و خشن با چشم‌ها و استخوان گونه‌های مغولی. بچه‌های نیمه‌برهنه که کلاه گنبدی‌شکل حاج طرخانی بر سر دارند. معلولانی که در پیاده‌رو می‌خزند و به سوی رهگذران دست دراز می‌کنند. موژیک‌ها در پوستین نارنجی‌رنگ خود، با ریش پرپشت، عبور می‌کنند و هوای اطراف آنان چنان بویی می‌دهد که گویی گله‌ای گاو عبور کرده است.

کلیساها با گنبدهای سبز و طلاکاری. آسمان‌خراش‌ها. بر خیابان‌ها، کلیساها، اتوبوس‌ها، نوشته‌اند: «کارگران جهان، متحد شوید!» بر دیوارهای کلیسای بزرگ با رنگ قرمز چنین نوشته شده: «مذهب، افیون توده‌هاست!» دمدمه‌های عصر، بالاتر از همه‌های آشفته، ناگهان طنین دلتناز ناقوس‌ها به گوش می‌رسد که مخصوص مراسم نماز شامگاهی است. نماز شامگاه هنوز در جان زنده‌دلان پابرجاست... هرج و مرج - این نخستین تأثیری است که مسکو بر آدم می‌گذارد.

دومین تأثیر هراس است. در هیچ شهر دیگر دنیا، این چهره‌های سخت و مصمم و عبوس، چشمان شعله‌ور، لبان منقبض، تنش و تب شدید، دیده نمی‌شود. احساس می‌کنی که گویا به یک شهر تاریک قرون وسطایی پراز برج و میدان جنگ وارد شده‌ای که در آن شوالیه‌ها، همچنان‌که دشمن نزدیک می‌شود، پشت درهای سنگریندی شده زره می‌پوشند. فضا آکنده از آماده‌باشی وحشی برای جنگ است. بیم و امید عظیم بر فراز سرها آویخته است. چیزی در فضا پرسه می‌زند و مایه

ترس می‌شود. یک کروی آتشین، همه چشم و شمشیر، مانند هیولای قرون وسطی بر برج کلیسای گوتیک، بر روی برج‌های کرم‌لین نشسته است و با هزاران چشم و هزاران شمشیر مسکو را پاسداری می‌دهد.

ناگهان از گوشه‌ای، گروهی از سربازان با چهره‌های خشمناک و مسحور به خیابان ریختند. پیاده‌رو به لرزه درآمد، رهگذران برای باز کردن راه در شتاب بودند، زن فریه و کوچک با سید سیب از ترس جیغ کشید، و سیب‌های سرخ بر روی برف پخش شد. سربازان با قدم‌های سنگین راه می‌رفتند. کلاه نوک‌دار مغولی بر سر و پالتوهای خاکستری‌رنگ که تا پا می‌رسید، به تن داشتند. افسری که از جلو می‌رفت، اولین نفری بود که به خواندن پرداخت. از برابرم که می‌گذشت، او را دیدم. دهانش متشنج و رگ‌های گردنش تا سرحد پاره شدن ورم کرده بود. عرق از گونه‌هایش فرومی‌ریخت. مدتی به تنهایی خواند؛ چنین می‌نمود که، در حین راه رفتن، می‌رقصید. به تنهایی می‌خواند، اما ناگهان سربازان دم گرفتند و خیابان یخ‌زده شعله‌ور شد و به‌سان میدان جنگ طنین انداخت. لژزشی خفیف بر تیره پشتم دوید. واقعیت آینده - که خیر داشت؟ - مانند جرعه آذرخش در تنم دوید. روس‌ها در شهری بزرگ، لندن یا پاریس، پیداشان شده بود و آن‌را غارت می‌کردند. خون‌آشام‌ترین و گوشت‌خوارترین جانوران کدام است؟ ایمانی نو. گیاه‌خوارترین جانوران کدام؟ ایمانی که کهنه شده است. اکنون وارد معده ایمان نو شده بودیم.

همان روز عصر با عارف‌ترین شاعران موزیک، نیکولای کلیوف^۱، دیدار کردم. حتماً چهل‌ساله بود و هفتادساله می‌نمود. صدایش گنگ و نوازشگر بود. با غروری پنهانی به من گفت: «من یکی از آن روس‌ها هستم که خود را با سیاست و توپ مشغول نمی‌کند. من جزئی از معدن طلایم که قصه پریان و تمثال می‌سازد. روسیه واقعی به وجود ما بسته است.»

از گفتن بازایستاد. چنین می‌نمود که از رگ‌گویی پشیمان است. اما غرور درونی‌اش، او را از خود بیخود کرده بود. خویشتن‌داری نتوانست و ادامه داد: «گاوها و خرس‌ها نمی‌توانند در سرنوشت را بشکنند؛ اما دل کیبوتر آن‌را می‌شکنند.» گیلانش را از ودکا پر کرد و جرعه‌جرعه به نوشیدن پرداخت. زیانش را از سر

رضایت به صدا درمی‌آورد. بار دیگر از گفته پشیمان شد. چشمانش را نیم‌پسته کرد و نگاهی به من افکند.

— به حرف من گوش مده. نمی‌دانم از چه می‌گویم. من شاعرم.

*

شب آن روز بزرگ: انقلاب روسیه، تولد خونین خود را جشن می‌گرفت. زایران سفید و سیاه و زرد از سراسر دنیا آمده بودند. در زمان‌های دیگر، نژادهای تیره‌پوست شرق به همین‌گونه به مکه سرازیر می‌شدند و نژاد زرد مانند زنیور در بنارس گرد می‌آمد. مراکز زمین تغییر می‌یافت. امروز چشم دوست و دشمن، به رضا یا به ناخشنودی، با عشق یا کین، به مسکو دوخته شده بود.

در مرکز «میدان سرخ» مرقد مطهر اورشلیم جدید دستار برفی بر سر داشت. هزاران زایر، در گروه‌های به هم‌فشرده چهارنفری، چشم به راه باز شدن در کوتاه بودند. زن و مرد و کودک از اقصی نقاط دنیا آمده بودند تا تزار سرخ را که زنده در زیر زمین آرمیده بود، ببینند و مراسم احترام به جای آورند. من هم با آنان آمده بودم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. ساعت‌ها در برف و سرما انتظار کشیدیم. دیده‌هایمان به مرقد مطهر دوخته شده بود. ناگهان مردی گول‌پیکر جلو در کوتاه به حرکت آمد. گارد سرخ، گور را باز کرده بود.

جمعیت آهسته، چهارتا چهارتا، بدون حرف درون در ورودی سیاه فرومی‌شد و محو می‌گشت. من هم با آنان محو شدم. آهسته آهسته به درون زمین فرو رفتیم، هوا از نفس و بوی تعفن آدم‌ها سنگین شده بود. ناگهان چهره‌های خاکستری و بکر دو نفر موژیک که جلوتر از من می‌رفتند، درخشیدن گرفت؛ گویی خورشیدی زیرزمینی بر آنان تابیده است. گردن دراز کردم. آن دورها در پایین، شیشه بزرگی که اشیای متبرکه را پوشانیده بود عاقبت دیده شد. کله سر بی‌رنگ و طاس لنین، زیر آن برق می‌زد.

او زنده، در پیراهن خاکستری‌رنگ کارگری، آرمیده بود. پرچم سرخ از کمر به پایین پوشیده بود. دست راستش را گره کرده و دست چپش را باز بر روی سینه نهاده بود. چهره‌اش گلگون و خندان، و ریش کوتاهش به رنگ بور بود. درون شیشه مرتفع آکنده از آرامش بود. توده‌های روس، جذبه‌آلود خیره شده بودند. چند سال پیش که چهره گلگون و بور عیسی را بر پرده‌های تذهیب‌کاری و صلیب‌وار تماشا

می‌کردند، همین نگاه خیره را داشتند. این مرد نیز عیسی بود، عیسیای سرخ. جوهر یکی بود: جوهر جاودانی بشریت، سرشته شده از بیم و امید، چیزی به جز اسم فرق نکرده بود.

بیرون آدمم و اندیشناک به سوی میدان پوشیده از برف رفتم. با خود اندیشیدم: این آدم با آن‌همه مبارزه شایسته‌ی تحسین است. در تبعید چقدر متحمل فقر و خیانت و نهمت شد. حتی عزیزترین دوستانش، هراسان از ایمان و سرسختی او، تنهایش گذاشتند. درون آن کله‌ی طاسی که در زیر شیشه دیدم، پشت آن چشمان کوچک که اکنون خاموش شده بود، روسیه با روستاها و شهرها و دشت‌های بی‌کران و رودهای پهناور و کندرو و تندراه‌های متروکش، فریاد زده و آزادی را طلب کرده بود.

از آنجا که او قوی‌ترین و در نتیجه مسئول‌ترین انسان روسیه بود، گمان می‌کرد که روسیه صدایش می‌زند و وظیفه‌ی رهایی خود را بر دوش او قرار می‌دهد. اگر نمی‌خواست وظیفه‌ی مرگبار و مهیب را بر دوش این قوی‌ترین روح بگذارد، دلیلی نداشت که از مبارزه و خون و اشک خویش سرشته‌اش کند.

در همان حال که اندیشناک در «میدان سرخ» بالا و پایین می‌رفتم، اینکا، که به عنوان راهنمای من انتخاب شده بود، مرتب با من حرف می‌زد و از جوانی و ایمانش در شگفت می‌شدم. حرف که می‌زد، تمامی بدنش شعله می‌شد.
اعتراض‌کنان گفت:

— درباره‌ی لنین از من می‌رس. چه می‌توانم بگویم؟ از کجا می‌توانم آغاز کنم؟ او دیگر یک انسان نیست، شعار است. خصوصیات انسانی را از دست داده و افسانه شده است. کودکانی که در سالهای انقلاب به دنیا آمده‌اند، کودکان لنین خوانده می‌شوند. پیرمرد مرموزی که در روز سال نو با دست پر از هدیه می‌آید و میان بچه‌ها قسمت می‌کند، دیگر سن نیکولاس یا سن بازیل نیست، لنین است. همه‌ی موزیک‌ها و پیرزنان کوچک به تسلا دهنده‌ای ابرانسانی، یک حامی، نیاز دارند. زنان تصویر مقدس لنین را بر محراب تازه‌ی خود می‌آویزند و شمع برای او روشن می‌کنند. در دوردست‌ترین روستاهای روسیه، همه‌جا، از اقیانوس منجمد شمالی گرفته تا مناطق حاره در آسیای مرکزی، مردم عامی — ماهیگیران، شخم‌زنان، چوپانان — شب‌های خود را، در ضمن صحبت و خنده و آه، به کشیدن تصویر لنین

صرف می‌کنند. زنان با ابریشم عکس او را گلدوزی می‌کنند، مردان او را بر روی چوب و کودکان با تکه‌های زغال تصویر او را بر دیوارها می‌کشند. یک‌بار تصویرش از دهکده‌های در اوکراین به دستش رسید - از دانه‌های گندم درست شده بود، با لب‌هایی از لفل سرخ.

لنین برای همه ما، باسواد و بی‌سواد به یکسان، یک شعار شده است. این انسان بزرگ، بر فراز سر توده‌هایی که به وجودش آوردند، آویزان نیست. از اندرونی مردمش بیرون می‌آید، با این تفاوت که آنچه توده‌ها با بی‌زبانی فریاد می‌زنند، او به شکل پیامی منسجم درمی‌آورد. لحظه‌ای که این پیام شکل می‌گیرد، دیگر امکان از بین رفتن آن وجود ندارد. شعار می‌شود. و شعار یعنی عمل!

برسیدیم: «استالین چطور؟» می‌خواستیم درباره‌ی این آدم وحشی و سیلو، با هیکل چهارشانه، چشم مکار، حرکات جدی و سنجیده، بشنوم. استالین از تیره‌ی کدام هیولای مقدس بود؟

ایتکا لحظه‌ای ساکت ماند. گویی کلماتش را شماره می‌کند، مبادا چیز اضافه‌ای بگوید. حس می‌کردی که وارد منطقه‌ی ممنوع شده است. عاقبت کلمات مناسب را یافت و چنین گفت:

- لنین نور است، تروتسکی شعله، اما استالین خاک است؛ خاک سنگین روسیه. او بذر را گرفت، دانه‌ای گندم. حالا، هرچه پیش آید، هر قدر باران یا برف بیارد یا نیارد، آن بذر را نگه می‌دارد، آن را رها نمی‌کند تا عاقبت به خوشه‌ی گندم تبدیلش سازد. صبور و سرسخت و مطمئن به خویش است. قدرت تحملی باورنکردنی دارد. از دوران جوانی او، وقتی که در تفلیس کارگر بود، تنها یک حادثه را نقل می‌کنم تا منظورم را بفهمی.

در آن روزها (حالا به نظر ما قصه‌ی پریان می‌آیند) دوک‌های اعظم روسیه، مست که می‌کردند، موژیک‌ها را در پارک‌های خود ردیف می‌کردند و تمرین نشانه‌گیری روی آنها انجام می‌دادند. اما کارگران به تشکل پرداخته بودند و پلیس تزاری رهبران طبقه‌ی کارگر را مرتب دستگیر می‌کرد، به زندانشان می‌انداخت، به سیبری تبعیدشان می‌کرد، یا آنان را می‌کشت. یک روز کارگرانی که در تفلیس واگن‌های باری را تخلیه می‌کردند، اعلام اعتصاب کردند. گفتند، یا شرایط زندگی ما را بهتر کنید تا بتوانیم مثل آدم زندگی کنیم، یا دست از کار کردن می‌کشیم. پلیس بر

سرشان ریخت، پنجاه نفری را دستگیر کرد و در مزرعه‌ای بیرون تفلیس آنان را به خط کرد. سربازان تزاری به صف ایستادند. در دست هر یک شلاقی میخ‌نشان بود. تک‌تک کارگران پیراهن خود را بالا زدند و از جلو صف سربازان گذشتند و سربازان هم با تمام قدرت شلاق بر بدن آنها فرود می‌آوردند. خون فواره می‌زد، درد تحمل‌ناپذیر بود. بسیاری نمی‌توانستند تا آخر صف برسند و بی‌هوش می‌شدند. چند نفری مردند.

نوبت رهبر کارگران فرارسید. پیراهنش را درآورد و پشت خود را عریان ساخت؛ اما پیش از شروع آزمون دشوار، بر روی زمین خم شد، نیزه نازک علفی برداشت و آن را میان دندان‌هایش نهاد. سپس آهسته و مفرور از جلو صف سربازان به راه افتاد. شلاق، دیوانه‌وار بر تنش فرود می‌آمد، خون از زخم‌هایش فواره می‌زد؛ اما لب از لب باز نکرد و فریادی سر نداد. سربازان خشمگین مصمم شده بودند که کار او را بسازند، هر کدام دو سه بار شلاق را فرود می‌آوردند؛ اما صدایی از او در نمی‌آمد. بدون خم شدن، بدون ناله کردن تا آخر صف رفت و هنگامی که به آخرین سرباز رسید، نیزه علف را بیرون آورد و به او داد. گفت: «این را به یادگاری از من داشته باش. نگاه کن، حتی بر روی آن دندان نگذاشتم. اسم من استالین است!»

ایتکا نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

— اکنون سالهاست که هر روس آن نیزه علف سبز را میان دندان گرفته و تلاش کرده است تا بر روی آن دندان نگذار... حالا می‌فهمی؟

با لرزشی بر جانم، پاسخ دادم: «آری. زندگی خشن است، فوق‌العاده خشن.»

ایتکا گفت: «با این همه، روح انسان خشن‌تر است»، و بازویم را فشار داد؛ گفتمی می‌خواست به من شهادت بدهد.

به حرف‌های ایتکا که گوش می‌دادم، سرم را بالا گرفته بودم. احساس می‌کردم که گویا نفس دور و گستاخ استپ‌ها بر من می‌وزید. بادی شرقی، سرشار از نابودی و آفرینش، ذهنم را به دوار انداخته بود.

آنچه فوق‌العاده تکانم داد، این بود: تاکنون هیچ‌گاه «ناپیدا» را، چنین پیدا، آن‌گونه که در شهرهای پربهاو و دشت‌های برف‌پوش روسیه، ندیده بودم. منظورم از «ناپیدا»، به مفهوم مذهبی خدا، یا آگاهی متافیزیکی، یا وجود مطلق و کامل نیست، منظورم از آن، نیروی مرموزی است که انسان‌ها را به عنوان قاصد و

حیوانات برابر به کار می‌گیرد - پیش از ما حیوانات، گیاهان، و مواد معدنی را به کار می‌گرفت - و با شتاب پیش می‌آید؛ گویی هدفی دارد و راه ویژه‌ای را دنبال می‌کند. اینجا احساس می‌کنی که نیروهای کور، آفریننده چشم‌انداز و روشنایی، پیرامونت را گرفته‌اند.

ورای استدلالات، ورای جدل‌های روشنفکرانه، ورای نیازهای اقتصادی و برنامه‌های سیاسی، بالاتر از روس‌ها و کمیسرها، روح زمان ماست که اینجا عمل می‌کند و راه می‌نماید - روح اندوهناک، مست و بی‌امان زمان ما. همه، از پست‌ترین موژیک‌ها گرفته تا تصویر قدیس‌مآب لنین، همکاران آگاه یا ناآگاه آن هستند. این روح بالاتر از برنامه‌ها، بالاتر از رهبران، بالاتر از روسیه است. بر فراز آنها می‌دمد، پشت سرشان می‌گذارد، و دنیا را گسیل می‌دارد.

هنگامی که به این آزمایشگاه هول‌انگیز آمدم، از مؤمنانی که روسیه جدید را می‌ساختند، پرسشهای فلسفی می‌کردم. هنوز در زیر سلطهٔ علایق بیهودهٔ شهرنشینی بودم که سیر خورده است و فراغت بحث و بازی کردن دارد. دنیای پیدا را نمی‌دیدم. می‌خواستم دنیای ناپیدا را ببینم. از چمنزار پوشیده از نرگس بودا می‌آمدم.

نقل می‌کنند که سقراط یک روز صبح در بازار می‌گشت و چشم به راه اولین مرد جوانی بود تا سر صحبت با او باز کند و روحش را نشئه سازد. اما آن روز، به عوض مردی جوان، حکیم پیری را از هند دید. این حکیم سال‌ها پیش پای پیاده راه افتاده بود تا سقراط را بجوید. لحظه‌ای که سقراط را دید، خود را به پاهای او انداخت و گفت: «بودا، ای حکیم رهایی یافته از روزمرگیها، فاتح زندگی و دگرذیسی، پادشاه خدایان، بیل سپیدی که راه می‌روی و پردهٔ فریب‌آلود غرور را از هم می‌دری، ای جسم ماورای دیدن و شنیدن، ماورای بویدن و چشیدن و لمس کردن، جام صدقه‌ای را که در دست داری خم کن و مانند قطره‌ای مرا به اقیانوس نیستی بریز. ای استاد، دست دراز کن و راه فاجعهٔ جاودانه را به من بنمای.»

و سقراط، که با ادب لبخند طنزآلود ناشی از شنیدن این گفتار وحشیانه را پنهان می‌کرد، پاسخ داد: «ای غریبه، اگر درست فهمیده باشم، از خدایان و جاودانگی سخن می‌گویی. تو را نزد یکی از دوستانم در الوسیس^۱ می‌برم. او روحانی است. او می‌داند

که دنیا چگونه ایجاد شد، از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم، و اینکه ستاره‌ها بزرگ‌تر از پلویونز هستند. به علاوه، او می‌داند که خدا تخم‌مرغی است که در اربوس^۱ می‌درخشد. باطل‌ال‌سحر سرو سپید را هم به تو خواهد آموخت... و اما من متأسفم که پاسخی برایت ندارم. حوزه‌ی علاقه‌ی من تنها این دنیا و انسان است.»

با خود اندیشیدم: اگر روز بعد وارد کرملین می‌شدم و پرسشهای هندوی پیر را از استالین می‌کردم، چه خنده‌ای که نمی‌کرد!

*

سپیده‌دم، از پنجره به بیرون خم می‌شوم. صور فلکی عجیب و غریب - چکش، داس، ستاره‌ی سرخ - در هوای مبهم سحرگاهان با حباب‌های رنگارنگ روشنایی پخش می‌کنند. می‌کوشم حروف قرمز را تشخیص دهم. روشنایی آهسته آهسته افزون می‌شود و چنین می‌خوانم: «کارگران... هفت ساعت... لنین... انقلاب جهانی...»

با عجله لباس می‌پوشم، در سراسرای هتل، از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر که پایین می‌آیم، تمام نژادهای بشری را می‌بینم - موجی از کارگران دعوت شده، یدی و فکری. به نویسندگان ژاپنی، خبرنگاران ایرانی و افغانی، دو حاجی از عربستان، سه دانشجوی جوان هندی و دو زن جذاب هندی با شال نارنجی‌رنگ کشمیر که می‌رسم، خم می‌شوم. در طبقه‌ی اول با دو مغولی غول‌پیکر و سه ژنرال ریزنقش چینی سلام و احوالپرسی می‌کنم. در گفتار و نگاهشان، هیجان خطرناک و جوشان آسیا را احساس می‌کنم.

شتاب می‌کنیم که به آغاز مراسم برسیم. سرمای فوق‌العاده، آسمان خاکستری، و بخار که از بینی‌ها و دهان‌ها برمی‌خیزد. میدان سرخ پر شده است. دولت‌مردان به ردیف بالای مرقد مطهر لنین ایستاده‌اند. روبه‌روی آنان مهمانان دعوت شده از سراسر دنیا بر روی نیمکت‌هایی که به شکل آمفی‌تئاتر مرتب شده، نشسته‌اند. سربازان، بی‌حرکت به صف ایستاده‌اند. توده پشت سر آنان، مانند زلزله‌ای دور، همه‌های انبوه و گنگ به راه انداخته‌اند. پشت صحنه، کلیسای محبوب ایوان مخوف با گنبد‌ها و نقش و نگارهای بسیار، مانند شبی در مه صبحگاهی پیش آمده بود.

ژنرال‌های ریزنقش چینی، با نشان سینه، پیرامون من بر روی هم چیده‌اند. همین‌طور هم عده‌ای مرد و زن هندی، روشنفکران ژاپنی، و سیاهپوستی غول‌پیکر با گوشواره‌ای طلایی در گوش. با ملایمت به هم نگاه می‌کنیم، لبخند می‌زنیم و به زبان بی‌زبانی نسبت به یکدیگر ابراز محبت می‌کنیم. شاعری ژاپنی دستم را می‌فشد. تنها یک کلمه ژاپنی می‌دانم - کوکورو - یعنی «قلب». بنابراین، دست بر روی قلبم می‌گذارم و بیخ گوشش می‌گویم: «کوکورو». او هم فریادی از شادی سرمی‌دهد و خود را در آغوشم می‌افکند.

ناگهان - شیپور نظامی. همه بر روی پا جست می‌زنیم. چهره‌ها می‌درخشند. واحدهای سواره‌نظام چرکسی، قفقازی، مغولی و کالموک در لباس محلی با نیزه و پرچم‌های رنگارنگ پشت سر فرمانده که شمشیر آخته‌ای به دست دارد، پیش می‌آیند. در برابر مرقد لنین سلام نظامی می‌دهند و ناپدید می‌شوند. پیاده‌نظام، توپخانه، دریانوردان بالتیک و دریای سیاه، نیروی هوایی، گارد مسکو، کارگران با پیراهن‌های چرمین و تفنگ‌های کوتاه، زنان کارگر با روسری‌های سرخ و تفنگ بر دوش، فوج فوج می‌آیند. سپس نوبت به رژه شگفت‌آور مردم می‌رسد. سه رود کندرو و سرخ از سه سوی میدان عظیم جاری می‌شود. محصلان عبور می‌کنند، سپس پشتانان، جوانان کمونیست، دهقانان، آسیایی‌های شترسوار، چینی‌ها با هیولای پارچه‌ای عظیم‌الجثه که آرواره‌هایش را باز و بسته می‌کند. بر روی قایقی یک کوره بزرگ به زنجیر بسته شده و کودکی با چکش به زنجیر می‌زند و آن را پاره می‌کند. پس از آن چندین قایق دیگر با سربازان معلول که عصایشان را در هوا تکان می‌دهند و شادی می‌کنند. مادران، نوزاد در بغل عبور می‌کنند. ساعت‌ها از پی هم می‌گذرند. ناگهان خورشید مه را می‌شکافد و چهره‌های گوناگون برق می‌زنند و چشم‌ها شعله‌ور می‌شوند. فریاد شادی و گام‌های سنگین رژه‌روندگان، تمامی میدان را به لرزه درمی‌آورد. هندوهایی که جلو من ایستاده‌اند، شال‌های نارنجی‌رنگ خود را باز می‌کنند و بالای سر تکانشان می‌دهند.

به پیرامونم نگاه می‌کنم. همه می‌گریند. دوباره نگاه می‌کنم؛ اما چیزی نمی‌بینم. مانند دیگران، اشک جلو دیدگانم را گرفته است. خودم را بر روی ژنرال چینی بغل‌دستی‌ام می‌اندازم و او را در آغوش می‌گیرم و هر دو گریه می‌کنیم. سیاهپوست گوشواره در گوش پیش می‌دود و ما دو نفر را در بغل می‌گیرد. او هم گریه می‌کند و

هم می‌خندد... این سرمستی ملکوتی چندین ساعت به طول انجامید؟ چندین قرن؟ این دومین و والاترین روز بزرگ زندگی‌ام بود. اولی هنگامی بود که شاهزاده ژرژ هلنی‌ها قدم به خاک کرت نهاد. در آن حال که ژنرال چینی را در بغل می‌فشردم، در آن حال که آن سیاهپوست ما هر دو را در بغل می‌فشرده، احساس کردم که مرزها درهم فرومی‌ریزد و نام‌ها و کشورها و نژادها محو می‌شود. گریان و خندان و بغل‌کنان، انسان با انسان متحد می‌شد. جرقهٔ آذرخشی، ذهنشان را روشن کرده و دیده بودند که همهٔ انسان‌ها برادرند!

من نیز احساس کردم که قلب کوچکم، مانند سرزمین بی‌کران روسیه، فریاد می‌کشد. پیمان بستم که هدفی یگانه به زندگی‌ام بدهم؛ خویشتن را از شکل‌های بی‌شمار بردگی آزاد سازم، بر ترس و دروغ فایق آیم و دیگران را یاری کنم تا خود را از بند ترس و دروغ آزاد سازند. زمانی بس دراز، انسان‌ها مرتکب بی‌عدالتی شده بودند. دیگر این بی‌عدالتی را تحمل نمی‌کردم. ما باید به کودکان بر روی زمین هوای صاف، اسباب‌بازی و آموزش بدهیم، به زنان آزادی و ملائمت، به مردان احترام و مهربانی، و به قلب انسان دانه‌ای گندم.

به خود گفتم: این صدای روسیه است. و پیمان بستم تا دم مرگ آن‌را دنبال کنم. پیمان‌های مردی عاشق. خلی در گفتارم نبود. مصمم بودم که زندگی‌ام را فدا کنم. برای نخستین‌بار فهمیدم کسانی که در راه اندیشه‌های سنگسار و سوزانده و مصلوب می‌شوند، احساس چه لذتی می‌کنند. نخستین‌بار بود که معنای برادری، معنای «همهٔ انسان‌ها یکی هستند» را چنین عمیق احساس کرده بودم. دریافتم که هدیه‌ای والاتر از زندگی وجود دارد؛ و نیرویی که بر مرگ پیروز می‌شود.

✱

از زندگی قهرمانی و پرنوسان پانائیت ایستراتی خبر داشتم و داستان‌هایش را که سرشار از افسون شرقی است، خوانده بودم. اما تاکنون او را ندیده بودم. یک روز تکه‌ای کاغذ مچاله و سیاه شده که حروف بزرگ و با شتاب نوشته‌شده‌ای سراسر آن‌را پوشانده بود، به دستم رسید: «به دیدنم بیا. پدرم یونانی بود و مادرم رومانیایی. من پانائیت ایستراتی هستم.»

در هتل پاساژ مسکو در اتاقش را زدم. افتخار دیدن انسانی که معنای مبارزه را می‌دانست، مرا غرق خوشحالی کرد. به بی‌اعتمادی حاکم بر وجودم هنگام به هم

زدن آشنایی جدید، غلبه یافته بودم و آکنده از اعتماد سراغ پانائیت ایستراتی رفتم. در بستر بیماری بود. لحظه‌ای که مرا دید، بلند شد و شادمانه به یونانی فریاد زد: «از دیدارت خوشحالم. به خدا قسم که از دیدارت خوشحالم.»

تماس اولیه، که سرنوشت‌ساز است، صمیمانه بود. هریک دیگری را طوری نگاه می‌کردیم که گویا می‌خواهیم چیزی را حدس بزنیم - مانند دو مور که با شاخک‌های خود کورمال کورمال راه می‌روند. چهره ضربت‌خورده ایستراتی، باریک و پرچین و چروک بود. موی خاکستری و برآقش، مانند موی کودک، با آشفتنگی بر روی پیشانی‌ش ریخته بود. چشمانش، سرشار از رندی و ملاحظت، می‌درخشید و لبان او به گونه‌ای هوس‌آلود فروآویخته بود.

درآمد که: «سخنراتی‌ات را که چند روز پیش در کنگره ایراد کرده بودی، خواندم. از آن خوشم آمد. خوب حسابشان را کف دستشان گذاشتی، حقشان بود. آن غریب‌های ابله! خیال می‌کنند که با جاقلمی کوچک و صلح‌جویانه‌شان جلو جنگ را می‌گیرند. در صورتی هم که جنگ پیش بیاید، گمان می‌کنند که کارگران عصبان می‌کنند و اسلحه خود را دور می‌اندازند. عجب چرندیاتی! من این کارگران را خوب می‌شناسم. دوباره خود را به دامن کشتار می‌اندازند و کشتن آغاز می‌کنند. آره، خوب حسابشان را کف دستشان گذاشتی. چه بخواهیم چه نخواهیم، جنگ دیگری رخ خواهد داد، پس بهتر است که آماده باشیم.»

مستقیم به چشمانم نگرست. دست استخوانی‌اش را دراز کرد و زانویم را فشرد و خنده‌کنان گفت: «شنیده‌ام که مثلاً تو عارفی. اما می‌بینم که بی‌گدار به آب نمی‌زنی، و شکمت فقط با هوای تازه سیر نمی‌شود. پس معنای عرفان همین است؟ خوب، از کجا بدانم؟ همه‌اش حرف! یاالله دست بده.»

هر دو خنده‌کنان دست یکدیگر را فشردیم. با یک جست از رختخواب بیرون پرید. حرکات سریع و چابک، چشمان آزمند و افسون وحشی این مرد به گریه وحشی می‌مانست. چراغ نفتی را روشن کرد و قهوه جوش را بر روی آن گذاشت. با آواز پیشخدمت فریاد زد: «یک قهوه نیمه‌شیرین!»

خاطرات یونان در وجودش زنده شد و خون سفالونیایی او به جوش آمد. به خواندن چند آواز قدیمی پرداخت که در محله یونانی‌نشین برایلا شنیده بود:

آه پروانه‌های شدن و نزد تو پرواز کردن...

یونان از اندرونی‌اش سر برمی‌داشت. پسر عیاش اکنون شوق بازگشت به سرزمین پدرانش را داشت. ناگهان، سرشار از هیجان، تصمیم خود را گرفت: «می‌خواهم به یونان برگردم!»

خسته شده بود. سرفه کنان به رختخوابش برگشت و به نوشیدن قهوه پرداخت و در همان حال که سیگار پشت سر سیگار آتش می‌زد، شروع کرد به سخن گفتن دربارهٔ روسیه، و بعد دربارهٔ اثرش و قهرمان اصلی آن، آدریان زوگرافی، که رنج می‌کشد؛ زیرا همهٔ عمر در جست‌وجوی دوست است و دوستی پیدا نمی‌کند. آرزوهایش انضباط نیافته است و دلش عصیانگر و ذهنش عاجز از به ضابطه آوردن هرج و مرج.

با عشق و ملاحظتی بیشتر، ایستراتی را نگاه می‌کردم. حس کردم که زندگی‌اش در زیر سلطهٔ تغییری سرنوشت‌ساز است؛ اما هنوز نمی‌دانست کدام راه را برگزیند. با چشمان ریز و شعله‌ورش، دم‌به‌دم نگاهم می‌کرد. گفתי یاری می‌طلبید.

خنده کنان گفتم: «آدریان، قهرمان کتابهایت، خود تویی. مو نمی‌زند! آن انقلابی که تصور می‌کنی، نیستی. تو عصیانگری! آدم انقلابی در کارهایش روش و نظم و انسجام دارد. بر قلبش لگام می‌زنند. تو عصیانگری، و مؤمن ماندن به یک اندیشه را دشوار می‌یابی. اما حالا که قدم به روسیه گذاشته‌ای، باید در درونت نظم برقرار کنی و به تصمیمی برسی. تو مسئولی که این کار را بکنی.»

فریاد زد: «مرا به حال خود بگذار!» گفתי گلویش را گرفته بودم. اما لحظه‌ای بعد به لحنی دردناک پرسید: «مطمئنم؟»

دست نحیفش را، گویی به نشان تسلا، در دست گرفتم و گفتم: «آدریان زوگرافی رومانیایی مرده است. زنده‌باد آدریان زوگرافی روس! پانائیت، حالا وقت آن رسیده که نواحی تنگ برایلا را رها کنی. بیم و امید دنیا فراخ‌تر شده و آدریان هم. بگذار آهنگ شخصی و ناموزون زندگی او با آهنگ جهانی روسیه پیوند یابد تا مگر عاقبت انسجام و ایمان کسب کند. زمان آن رسیده است که تعادل والایی را که آدریان - و پانائیت - سالیان سال بیهوده در جست‌وجوی آن بوده است، به اجرا گذاشت. چون حالا می‌تواند شالودهٔ خود را بر بنیان توده‌های انبوه و تلاشگر ملتی سترگ بنا کند، و نه بر بنیاد سرنوشت بی‌ثبات یک فرد.»

ایستراتی با خشم فریاد زد: «بس کن! کدام شیطان تو را اینجا آورد؟ اینجا در بستر خود شب و روز درباره آنچه گفته‌ای، فکر کرده‌ام. اما مه‌رس که می‌توانم. بر سرم داد بزن که «پیر» اما مه‌رس که «می‌توانی»؟»
پاسخ دادم: «پانائیت کوچولو، خواهیم دید. احساساتی مشو. پیر، خواهیم دید که تا کجا می‌پری.»

– خدای من، اینکه بازی نیست! نفست از جای گرمی بالا می‌آید. صحبت مرگ و زندگی در میان است.

در حال برخاستن، گفتم: «زندگی بازی است، مرگ هم. یک بازی – برد و باخت ما بسته به لحظه‌ای مانند این لحظه است.»

– چرا بلند شدی؟

– بهتر است بروم. متأسفانه تو را خسته کردم.

– تو جایی نمی‌روی. همین جا می‌مانی. غذا می‌خوریم و بعد از ظهر با هم جایی

می‌رویم.

– کجا؟

– به دیدن گورکی. پیغام فرستاده که منتظر من است. این ایستراتی پرآوازه اروپایی را امروز برای اولین بار خواهم دید.

صدای رنجورش، حسد کودکانه الگوی بزرگ را آشکار ساخت.

از رختخواب بیرون پرید و لباس پوشید. بیرون رفتیم. محکم به بازویم چسبیده بود.

دم به دم می‌گفت: «ما با هم دوست خواهیم شد. آره، با هم دوست خواهیم شد؛ چون دلم می‌خواهد مشت‌نثار بینات کنم. بهتر است بدانی که بدون مشت، نمی‌توانم احساس دوستی کنم. گاه و بی‌گاه باید دعوا کنیم و کله یکدیگر را بشکافیم – می‌شنوی؟ معنای دوست داشتن این است.»

وارد رستورانی شدیم و نشستیم. شیشه کوچکی روغن زیتون از حلقه گردنش که به عنوان طلسم آویخته بود، درآورد و روغن آنرا درون سوپ گوشت ریخت.

سپس مقدار زیادی فلفل از جعبه کوچکی که از جیب حلیقه‌اش بیرون آورد، بر روی آن پاشید. در ضمن لیسیدن لب، گفت: «روغن و فلفل، به رسم برایلا.»

با ادا و اطوار غذا خوردیم. ایستراتی آهسته آهسته زبان یونانی را به یاد

می‌آورد. هر بار که کلمه‌ای به خاطرش می‌آمد، دستش را مانند طفلی به هم می‌زد و فریاد می‌کشید: «حالت چطور؟ امروز چطور؟»

اما حواسش کاملاً سر جا بود و هرچند دقیقه یک‌بار ساعتش را نگاه می‌کرد. ناگهان به پا خاست و گفت: «وقتشه. بهتر است برویم.»

پیشخدمت را صدا زد، چهار بطری شراب خوب ارمنی خرید، جیب‌های پالتویش را پر از بسته‌های کوچک مزه کرد، جعبه سیگارش را از سیگار انباشت و راه افتادیم. ایستراتی هیجان‌زده بود؛ برای نخستین‌بار گورکی بزرگ را می‌دید. بی‌شک توقع بوسه، سفره پر از غذا، اشک و خنده داشت، و صحبت پشت سر صحبت، و بعد دیواره ماچ و بوسه، الی غیرالنهاییه.

گفتم: «پانائیت، هیجان‌زده‌ای؟»

پاسخ نداد. از روی خشم قدم‌هایش را تند کرد.

به ساختمان بزرگی رسیدیم و از پله‌ها بالا رفتیم. از گوشه چشم به همراه می‌نگریستم. از تماشای بدن باریک و دراز او، دست‌های کارگری‌اش که آن‌همه کار به خود دیده بود، و چشمان سیری‌ناپذیرش لذت می‌بردم.

پرسیدم: «حالا که می‌خواهی گورکی را ببینی، می‌توانی بر خودت مسلط شوی؟ می‌توانی از ماچ و بوسه فریاد دست‌برداری؟»

با خشم پاسخ داد: «نه! خیال می‌کنی من کی‌ام، یک انگلیسی؟ چندبار باید به تو بگویم که من یونانی‌ام، اهل سفالونیا. فریاد می‌زنم، می‌بوسم، از خود بیخود می‌شوم. جنابعالی می‌توانید ادای انگلیسی را دریاورید... محض اطلاع جنابعالی»، لحظه‌ای بعد افزود، «ترجیح می‌دهم تنها باشم. محضر شما را ملال آور می‌یابم.»

ایستراتی گفته‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان چشمان به جمال گورکی روشن شد. در پاگرد پله ایستاده بود و ته‌سیگاری به لب داشت. قوی‌هیكل و درشت‌استخوان بود، با آرواره‌های فرورفته، استخوان گونه برجسته، چشمان آبی ریز که مضطرب و رنجور می‌نمود، و دهانی تلخ‌ناک. هیچ‌گاه در زندگی‌ام این‌همه تلخی بر روی دهان انسان ندیده بودم.

ایستراتی، لحظه‌ای که او را دید، سه پله یکی کرد و دستش را گرفت. فریاد زد: «پانائیت ایستراتی!» کم مانده بود خود را روی شانه‌های گورکی بیندازد. گورکی، بی‌آنکه سخنی بگوید، به آرامی دست داد. ایستراتی را طوری نگاه

می‌کرد که کوچک‌ترین نشانی از شادی یا کنجکاوای در آن مشهود نبود.

پس از لحظه‌ای گفت: «بفرمایید».

در اداره‌های کوچک، مملو از آدم، نشستیم. گورکی به جز روسی زبان دیگری نمی‌دانست و باز کردن باب صحبت دشوار بود. ایستراتی با هیجان زیاد به بافتن شروور پرداخت. گفتارش را به یاد ندارم؛ اما هیچ‌گاه حرارت گفتار، لحن صدا، و تکان‌های دست و چشمان آتشین او را فراموش نمی‌کنم. گورکی با صدایی شیرین، آرام و مختصر پاسخ می‌داد و بی‌وقفه سیگار روشن می‌کرد. لبخند تلخ او به گفتار آرامش، حال و هوای عمیق و تمرکز یافته ترازوی می‌داد. وجود انسانی را در او حس می‌کردی که مصایب زیادی را متحمل شده است و هنوز متحمل می‌شد؛ انسانی که آن‌چنان مناظر ترسناکی دیده بود که هیچ چیز، نه جشن و شادی‌های روسیه و نه شهرت و افتخاری که کسب کرده بود، نمی‌توانست آنها را بزدايد. پشت چشمان آبی او، سیل اندوهی آرام و علاج‌ناپذیر بر می‌شد.

گفت: «بزرگ‌ترین معلم من بالزاک بود. به یاد دارم وقتی آثارش را می‌خواندم، صفحات را رو به چراغ می‌گرفتم، به آنها نگاه می‌کردم و از روی وحشت می‌گفتم: این‌همه قدرت را یک نفر از کجا می‌آورد؟ راز بزرگ را از کجا می‌یابد؟»

پرسیدم: «داستانوسکی و گوگول چطور؟»

— نه، نه. از نویسندگان روس فقط یک نفر: لسکوف.

لحظه‌ای ساکت شد و آن‌گاه ادامه داد: «اما بالاتر از همه — زندگی. رنج بزرگی

بردم و عشقی عظیم نسبت به رنج‌کشیدگان به هم زدم. همین».

ساکت ماند، با چشمان نیم‌بسته حلقه‌آبی‌رنگ دود سیگارش را دنبال کرد.

پانائیت بطری‌های شراب را بیرون آورد و بر روی میز گذاشت. بسته‌های مزه را هم بیرون آورد؛ اما شهامت باز کردن آنها را نداشت. مجلس را مناسب نمی‌یافت. برخلاف انتظارش بود. تصور می‌کرد که دو قهرمان زجرکشیده می‌نوشند و فریاد می‌کشند، سخنان والا بر زبان می‌آورند، به آوازخوانی و پایکوبی می‌پردازند آن‌چنان که خود زمین به فریاد می‌آمد. اما گورکی در بحر زجرهایش غوطه‌ور بود و هنوز چندان امیدی نداشت.

گورکی به پا خاست. تنی چند از جوانان حاضر در مجلس او را صدا کرده بودند

و در اداره مجاور به آنان پیوست.

او که رفت، پرسیدم: «خوب پانائیت، نظرت راجع به استاد چیست؟»
ایستراتی با حرکتی تشنج‌آلود یکی از بطری‌ها را باز کرد و گفت: «گیلاس
نداریم. می‌توانی با بطری بنوشی؟»
— آره.

بطری شراب را گرفتم و گفتم: «به سلامتی. پانائیت، انسان جانور بیابان است.
پیرامون هر آدمی یک ورطه است و پلی در میانه نیست. پانائیت کوچولو، دلخور
نشو. این را نمی‌دانستی؟»

از روی نفرت گفت: «یالله زودباش بخور. تشنه‌ام.»
لبانش را پاک کرد. «می‌دانستم؛ اما مرتب فراموش می‌کنم.»
— پانائیت، حس بزرگ تو همین است. وای بر تو. اگر نمی‌دانستی، آن‌گاه ابله
می‌بودی. و با دانستن آن، وای بر تو اگر فراموش نمی‌کردی. در آن صورت سرد و
بی‌احساس می‌شدی. حال آنکه تو آدمی واقعی هستی — گرم، سرشار از پوچی‌ها،
کلافی از امیدها و نومیدی‌ها — تا دم مرگ.
گفت: «خوب، این هم از گورکی.» بطری‌ها را در جیب گذاشت، بسته‌های مزه
را هم جمع کرد و آنجا را ترک گفتیم.

در راه گفت: «به نظر من گورکی فوق‌العاده سرد بود. به نظر تو چطور؟»
— به نظر من فوق‌العاده دردمند و تسلان‌پذیر آمد.
پانائیت خشمگنانه غرید که: «باید نعره می‌زد، می‌نوشتید و گریه می‌کرد تا خود
را سبکبار کند.»

— یک‌بار که عزیزان یک حاکم مسلمان در جنگ کشته شدند، فرمانی برای
قبیله‌اش صادر کرد: «ناله و مویه نکنید، مبادا غم شما سبک شود.» پانائیت،
غرورآمیزترین انضباطی که آدمی می‌تواند بر خود همواره کند، چنین است. برای
همین است که آن‌همه از گورکی خوش آمد.

✱

روز بعد به کلیسای بزرگ مسکو رفتیم. این معبد بی‌کران که مایه فخر روسیه
تزاری بود، خالی و بی‌نور و سرد بود. صف‌های رنگارنگ قدیسان با هاله زراندود،
در خلوت تاریک زمستان یخ‌بسته بود. نفس بانوی کوچک و پیر، نگهبان صندوق

خیریه خالی، که مانند دود از دهان و بینی‌اش خارج می‌شد، برای گرم کردن این گله مقدس و لرزان بسنده نبود.

ناگهان صدای مردان و زنانی را شنیدم که به شیرینی صدای فرشتگان در قسمت زنانه کلیسا به خواندن سرود مشغول بودند. کورمال کورمال، پلکان ماریچی مرمرین را یافتم و به بالا رفتن پرداختم. بر فراز سرم می‌توانستم دو سه مرد و زن پیر را در تاریکی تشخیص دهم. شال پوشیده بودند و آنان نیز بالا می‌رفتند و نفس‌نفس می‌زدند.

بالای پله‌ها که رسیدیم، خود را در نمازخانه‌ای طلاکاری شده یافتم. شمع‌ها روشن بود و مردم زانو زده بودند و محراب آکنده از خدام و کشیش‌ها و خلیفه‌ها در لباس طلا و ابریشم بود. گرما و حلاوت آن نمازخانه را فراموش نمی‌کنم. مردها بیشترشان پیر بودند، با سیبل‌های آویخته. به نجبای سابق، یا دربان خانه نجبا، می‌مانستند. زنان روسری سفیدبرفی بر سر داشتند. مسیح، خوش‌خوراک و سرخ‌چهره، بر محراب می‌درخشید. سینه‌اش پوشیده از مدال بود - دست و چشم و قلب انسان از نقره و طلا.

در میان جمعیت زانو زده، سر پا برجای ماندم. پوشیدن هیجانم را محال یافتم. این گردهمایی به وداعی دلخراش می‌مانست؛ گفתי شخص عزیزی به سفری دراز و پرخطر می‌رود و دوستانش او را مشایعت می‌کنند... آخرین گروندگان با شکل خدای محبوب خویش وداعی تلخ می‌گفتند، حال آنکه نخستین گروندگان شکل ترسناک و تازة «نمایش راز»^۱ به گونه‌ای بی‌امان حمله می‌بردند و بت‌های قدیم و نااستوار را خرد می‌کردند... ما در لحظه‌ای بحرانی و بی‌امان زندگی می‌کنیم که در آن مذهب کهن می‌میرد و مذهبی جدید آمیخته با خون زاده می‌شود.

دورانی را که از سر می‌گذرانیم - و حتی وحشتناک‌تر، دورانی که بچه‌ها و نوه‌های ما از سر خواهند گذراند - دورانی دشوار است. با این‌همه، دشواری همواره مشوق زندگی بوده و انگیزه‌های خوب و بد را در ما بیدار کرده است تا از

۱. در متن Mystery (راز) آمده که چون با حروف بزرگ شروع شده، منظور از آن Mystery Play (نمایش راز)، یکی از اشکال نمایش‌های مذهبی قرون وسطی است. در این نمایش‌ها، قصص کتاب مقدس شبیه‌سازی می‌شد. «مصایب مسیح»، «دهبوط آدم»، «طوفان نوح»، از مضامین مورد توجه نمایشنامه‌نویسان قرون وسطی بود.

مانعی که ناگهان پیش روی ما قامت برافراشته است، عبور کنیم. به این ترتیب، گاهی با بسیج کردن نیروهایمان، که در غیر آن صورت یا خواب می‌ماند و یا از سر ناخشنودی و بدون تمرکز عمل می‌کرد، به نقطه‌ای فراتر از آنچه امید بسته بودیم، می‌رسیم؛ زیرا این نیروهای بسیج شده، صرفاً نیروهای شخصی ما نیستند، صرفاً انسانی هم نمی‌باشند. نیروهایی که در پرش به جلو از درون ما رها می‌شوند، در وحدتی سه‌لایه هستند: شخصی، همه انسانی، ماقبل انسانی. در آن لحظه‌ای که انسان مانند فتر جمع می‌شود تا خود را برای خیزش آماده سازد، تمامی زندگی سیاره نیز در درون ما جمع می‌شود و خیزش می‌کند. و این زمانی است که به روشنی ساده‌ترین حقایق را، که در لحظات امن و بی‌حاصل به دست فراموشی‌اش می‌سپاریم، حس کنیم. و آن حقیقت این است: انسان جاودانی نیست، بلکه در خدمت چیزی یا کسی است که جاودانی است.

مراسم که تمام شد و آخرین گروندگان شروع به پایین رفتن از پلکان مرمین کردند، مرد جوانی رنگ‌پریده و رنجور به من نزدیک شد. ریش کوتاهش بور و چشمان آبی او خسته بود و مرتب سرفه می‌کرد. سر صحبت را باز کرد و با هیجان پرسید: «تو یکی از ما هستی؟ به مسیح خیانت نکردی؟»

پرسیدم: «در صورتی که او به من خیانت نکند، من به او خیانت نمی‌کنم.» جوان که از گفته من شگفت‌زده شده بود، گفت: «مسیح هیچ‌وقت خیانت نمی‌کند. مورد خیانت قرار می‌گیرد. از این حرفها که بگذریم، بیرون هوا سرد است. بهتر است به خانه من برویم و چای گرم بنوشیم.»

پدرش یکی از نجای سابق بود و صاحب قصری بزرگ. اما اکنون تنها دو اتاق از تمام قصرها در اختیار او بود و بقیه را خانواده‌های کارگر اشغال کرده بودند. اتاق‌های آفتاب‌رو در اختیار کارگران قرار گرفته بود، چون بچه کوچک داشتند. مرد جوان برای امرار معاش در کارخانه‌ای کار می‌کرد. ولی شاعر بود و هرگاه کمترین وقتی پیدا می‌کرد، به سرودن شعر می‌پرداخت.

درآمد که:

– در حال حاضر مشغول سرودن شعری بلند هستم. گفت‌وگویی است میان مسیح و یک کارگر. صبح است. سوت‌های کارخانه به صدا درآمده‌اند. بیرون برف می‌بارد و خیلی سرد است. مردان و زنان، لرز لرزان، به سوی کارخانه‌ها می‌دوند و

بدن‌هایشان بر اثر کار بی‌قواره شده است. کارگر دست مسیح را می‌گیرد و او را به گردش در کارخانه‌ها، معادن زغال، و بندرها می‌برد. مسیح آه می‌کشد.

«چرا این همه مغضوب؟ چه کار کرده‌اند؟»

کارگر پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم. تو به من بگو.»

پس از آن مسیح را به کلبهٔ نمناک خویش، با اجاق بی‌آتش و بچه‌های گرسنه و گریان، می‌برد. در را می‌بندد، بازوی مسیح را می‌گیرد و فریاد می‌زند: «ای مولا، رفتار ما نسبت به تزار چگونه باید باشد؟ حق او چیست که به او بدهیم، و حق ما چیست که از او بگیریم؟»

مرد جوان از گفتن باز ایستاد. نفسش بند آمده بود. دست‌هایش را از روی دلواپسی، مرتب به شدت پس و پیش می‌برد.

پرسیدم: «خوب، جواب مسیح چه بود؟»

آخرین گرونده نگاه هراسناکی به پیرامون خود افکند و جواب داد: «نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم. دقیق‌تر بگویم که بیش از این نمی‌دانم.» سپس خود را بر روی صندلی زهوار دررفته‌ای انداخت، چهره‌اش را با دست پوشاند و نالید که: «چرا؟ چرا؟» با خود اندیشیدم او هم می‌پرسد و پاسخی نمی‌یابد. تردید دارم که مسیح قادر به پاسخگویی باشد. چرا از لنین نمی‌پرسد؟

گفتم: «چرا از لنین نمی‌پرسی؟» بی‌اراده، از سر خشم سخن گفتم.

– پرسیدم.

– خوب، چه جوابی داد؟

– «کارگران جهان متحد شوید!» خشمناک به پا جستم و گفتم: «ولادیمیر ایلیچ، من دربارهٔ روح می‌پرسم، دربارهٔ خدا، دربارهٔ جاودانگی!»

– بعد؟

– لنین شانه بالا انداخت و خندید. زمزمه کنان گفت: «بورژوازی...» و ته‌سیگارش را زیر پا له کرد.

بیشه بزرگه، باد موافقه

آی بی - کو به پیش، کمانتو برگیر!

این‌ور و آن‌ور، این‌ور و آن‌ور!

که می‌کشد گراز، ای بی - کوی زار؟
 که می‌خوردش، ای بی - کوی زار؟
 تکه تکه اش کن، دل و روده شو خودت می‌خوری.
 بوم، بوم! به فیلی غلتید به روی زمین!
 که اونو کشتش؟ بی - کو، بی - کو.
 عاجهای قیمتی نصیب که می‌شه، ای بی - کوی زار؟
 صبر داشته باش، بی - کو. دمشو بهت می‌دن.

(ترانه کوتوله‌ها)

با گذشت روزها، احساس می‌کردم که بیشتر و بیشتر افسون رمزآلود روسیه در درونم نشست می‌کند. تنها چشم‌انداز غریب زمستان بسیار سرد نبود که افسونم می‌کرد، دیدار اولیه‌ام از زندگی اسلاو - آدم‌ها، قصرها، کلیساها، رقص‌های ترویکا^۱ و بالالایکا^۲ و رقص‌های پیرامونم - نیز نبود. چیزی دیگر بود، چیزی رمزآلودتر و عمیق‌تر. اینجا، در هوای روسیه، احساس کردم که دو نیروی اولیه و مولد دنیا، به گونه‌ای باز و آشکار، نبرد می‌کنند. فضای محاط جنگ چنان در اندرونهاست نشست می‌کند که خواه‌ناخواه خود را به دامن یکی از این دو نیرو می‌اندازی و می‌جنگی. آنچه خود من در هستی ذره صفت خویش چشیده بودم، اینجا در سرزمین پهناور روسیه، بی‌امان و ترسناک، دیدمش. همان نبرد بود، با همان دشمنان جاودانی: نور و ظلمت. به این ترتیب، کشمکش من آهسته آهسته با کشمکش روسیه یگانه شد. رهایی روسیه، رهایی من نیز می‌بود؛ زیرا نور یکی است و تقسیم‌ناپذیر، و هر جا پیروز شود یا شکست بخورد، در درون تو نیز پیروز می‌شود یا شکست می‌خورد.

از لحظه‌ای که عاقبت به این هویت درونی رسیدم، سرنوشت روسیه، سرنوشت من شد. در کنار آن می‌جنگیدم و عذاب می‌کشیدم. اکنون خود را در مسکو در تنگنا احساس کردم و دست به عزیمت زدم تا تمامی این آوردگاه پهناور را دست‌اول ببینم - از مورمانسک در اقیانوس منجمد شمالی تا بخارا و سمرقند، از لنینگراد تا

ولادبوستوک - هر جا که دشمنان و هم‌پیمانان اولیه پنجه در پنجه افکنده بودند. هر انسانی صلیب خویش را بر دوش می‌کشد، و هر ملتی نیز. اکثریت تا دم مرگ آن را به دوش می‌کشند. کسی نیست تا مصلوبشان کند. خوشا به حال کسی که مصلوب می‌شود؛ زیرا تنها اوست که به فیض رستخیز می‌رسد. روسیه داشت مصلوب می‌شد. جمهوری‌ها و روستاهای آنرا که می‌گشتم، از شگفتی مقدس به خود می‌لرزیدم. هیچ‌گاه چنان تلاش و عذاب، و چنان امیدی بر بالای صلیب ندیده بودم. برای نخستین‌بار دریافتم چقدر دشوار است برای انسان که در راه پیروزی بر عشق پیشین، خدای پیشین، عادت دیرینه، تصمیم بگیرد قدمی پیش بردارد. هر چند که اینها همه زمانی روح بوده و او را به عروج وامی‌داشته‌اند، به مرور زمان به ماده سربی بدل گشته و در نیمه‌راه سفر سقوط کرده بودند. اکنون سد راه نفس آفریننده نو می‌شدند.

میلیون‌ها موژیک، مقاومت می‌کردند. نمی‌فهمیدند، نمی‌خواستند رهایی یابند. میخ در دست گرفته بودند و به «مادر» میخ می‌کوبیدند. کار کردن بر روی خاک، نسل بعد نسل، آنان را به خاک بدل کرده بود. به شعله کینه می‌ورزیدند. کارگران گرسنه و زخم‌خورده - همه تن‌شعله - توده‌ها را، گاهی با نوازش و زمانی از راه خشونت، برای پیوستن به راه رهایی پیش می‌رانند.

و ملت‌های دنیا - محتاط و خوش‌خوراک - پیرامون آوردگاه روسیه، آنجا که نور و ظلمت با هم نبرد می‌کردند، ایستاده بودند. خنده‌کنان می‌گفتند: «تمام شد! فاتحه روسیه خوانده شد!» زیرا محتاط‌ها و خوش‌خوراک‌ها هیچ‌گاه نمی‌توانند به ماهیت نیروهای ناپیدا و رستخیز بخش تصلیب پی‌بیرند. اما به قول مسیح: برای آنکه دانه گندم، خوشه گندم شود، باید در زمین فرورود و بمیرد. روسیه نیز به همین‌گونه رنج می‌برد - به‌سان دانه‌ای گندم، به‌سان اندیشه‌ای بزرگ.

در یکی از اناجیل غیرموتوق^۱ شرح چگونگی رؤیای شگفت‌آور یوحنا، آن حواری سوگلی، در آن حال که رویه‌روی «مصلوب» ایستاده بود و می‌گریست، آمده است. صلیب از چوب نبود. از نور بود. و بر روی آن، مصلوب تنها یک نفر نبود که هزاران مرد و زن و کودک بود؛ همه نالان و گریان. حواری سوگلی به خود

۱. غیرموتوق معادلی است برای *Апокрыта*. غیراز اناجیل اربعه، تعدادی اناجیل دیگر وجود دارد که کتابت آنها به شخصی منتسب نیست. این اناجیل در کتاب مقدس با عنوان *Апокрыта* آمده است.

می‌لرزید و قادر نبود هیچ‌یک از آن چهره‌های بی‌شمار را ثابت نگه دارد. دم‌به‌دم تغییر می‌یافتند، می‌گریختند، ناپدید می‌شدند. عده‌ای از آنها بار دوم برمی‌گشتند. ناگهان همه محو شدند و بر روی صلیب چیزی به جز «فریاد» مصلوب نماند.

این رؤیا امروز در برابر ما پیچ و تاب می‌خورد. اما، منجی امروز یک انسان نیست که تمامی یک ملت است. تمام روسیه، میلیون‌ها مرد و زن و کودک، مصلوب می‌شوند و رنج می‌برند. ایشان ناپدید می‌شوند، جاری می‌شوند، چهره مشخصی را نمی‌توانی تمیز بدهی. ولی از میان این مرگ‌های بی‌شمار، «فریاد» به یقین خواهد ماند.

چیز دیگری مورد نیاز نیست. چگونگی رهایی مجدد دنیا این‌گونه است. و این یعنی، یافتن توجیهی تازه برای زندگی. چون توجیه کهن توانایی از کف داده و دیگر نمی‌تواند بنای رفیع انسان را بر دوش گیرد. خوشا به حال انسانی که «فریاد» زمان خویش را می‌شنود (هر دورانی فریاد مخصوص به خود را دارد) و با آن همکاری می‌کند. تنها ارست که می‌تواند رهایی یابد.

ما در دوران خویش زندگی می‌کنیم و در نتیجه آن را نمی‌بینیم. اما اگر اندیشه‌ای نو، که امروز در حال مصلوب شدن است، به موقع خود شعله‌ور شود و دنیا را نوگرداند، آن‌گاه است که وارد نخستین حلقهٔ آتش شده‌ایم. چند قرن بعد، دوران ما احتمالاً قرون وسطی، و نه رنسانس، نامیده خواهد شد. قرون وسطی – و به بیانی دیگر، دوران فترت. یک تمدن از پای درمی‌آید، قدرت آفرینندگی از دست می‌دهد و سقوط می‌کند. نفسی تازه، که به دست طبقهٔ تازه‌ای از انسان‌ها حمل می‌شود، با عشق و توانایی و ایمان می‌کوشد تا تمدنی تازه بیافریند.

آفرینش این تمدن تازه محقق نیست. در عمل آفرینندگی، هیچ چیز از پیش محقق نیست. آینده چه‌بسا مصیبت‌بار باشد، چه‌بسا سازشی جبان‌آلود باشد. ای بسا هم که برای نفس خلاق حامل پیروزی باشد. در آن صورت عصر گذار ما عصری است که در آن درد زایمان تمدنی را احساس می‌کنیم که در مرحلهٔ زاییدن است.

هیچ چیز محقق نیست. و، به همین دلیل، هر ملتی، هر فردی، در عصر نامحقق و شکل‌نیافتهٔ ما مسئولیتی بزرگ، مسئولیتی بزرگ‌تر از پیش، به عهده دارد. در چنین دوران‌های نامحقق و احتمال‌آلود است که یاری یک ملت و یک فرد می‌تواند ارزشی فزون از شمار داشته باشد.

پس، وظیفه ما چیست؟ وظیفه این است که لحظه تاریخی را که در آن زندگی می‌کنیم به دقت تشخیص دهیم و آگاهانه با نیروهای ناچیز خود به آوردگاهی معین رو کنیم. هر اندازه بیشتر با جریانی پیشتاز، هماهنگ باشیم، انسان را در راه عروج دشوار و نامحقق و پراز خطر به قله‌های بیشتر یاری می‌کنیم.



هنگامی که دور زیارت را به انجام بردم و چند روزی در بخارا ماندم که استراحت کنم، عاقبت تابش خورشید دوست‌داشتنی راه پس از سرمای غیرانسانی سیبری، بر بدنم حس کردم. تیره پشتم را و روحم را گرم می‌کرد. اندکی پیش از ظهر رسیده بودم. گرما سوزان، اما خیابان‌ها آب‌پاشی شده بود و هوا بوی یاسمن می‌داد. مسلمانان با دستارهای رنگارنگ در زیر کپرها نشسته بودند و شربت می‌نوشیدند. پسران فربه با پیراهن‌های جلو باز، بر روی عسلی‌های بلند درون کافه‌ها، آواز شورانگیز شرقی می‌خواندند. و من که فوق‌العاده احساس تشنگی و گرسنگی می‌کردم، خریزه‌ای خریدم و در سایه مسجد پرآوازه «گوگ‌قبه»^۱ نشستم. خریزه را بر روی زانو گذاشتم، آنرا قاچ کردم و به خوردن پرداختم. عطر و شیرینی آن تا استخوان‌هایم رسید. به گل پژمرده اریحا^۲ می‌مانست، در خنکای آن غوطه‌ور شدم و جانی دوباره یافتم.

دخترکی هفت‌ساله رد شد. طره‌های بافته گیسوانش، پشت او را پوشانده بود و بر هر طره صدفی یا منجوقی مخصوص نظر‌قربانی. از جلو من که می‌گذشت، سرینش مانند سرین زن پیچ و تاب خورد و فضا آکنده از بوی مشک شد.

هنگام اذان، مؤذن سبزدستار و سپیدریش به مناره رفت، دست‌هایش را حایل گوش قرار داد، سر به آسمان‌ها نمود و با صدای دلنواز و آهنگین مؤمنان را به نماز خواند. در آن حال که اذان می‌گفت، لک‌لکی در دریاچه‌ی هوای سوزان پارو کشید و با یک پا بر نوک مناره نشست.

نشستم و با گوش‌های باز گوش سپردم؛ با چشمان باز نگاه کردم. میوه شیرین‌تر از عسل و معطر را به مذاق جانم نوشاندم. احساس سعادت می‌کردم. چشمانم را

۱. گوگ واژه‌ای ترکی است، به معنای آبی.

بستم؛ اما از ترس اینکه مبادا به خواب بروم و تمام این سعادت را از دست بدهم، دوباره چشمانم را باز کردم. میدان مشهور بخارا، ریگستان، متروک روبه‌رویم قرار داشت. روزی روزگاری، هر بهار زایران مجنون از سرزمین‌های مسلمان‌نشین به این شهر می‌ریختند و به عزاداری حسن و حسین می‌پرداختند. کاروان‌های ادویه، سیب، خرما و روسپیان مقدس سر می‌رسیدند. پسران جوان سوار بر اسبان سفید، با کبوتران سفید در مشت و سرهای تراشیده و گل‌مالیده، می‌آمدند. پشت سر آنها مؤمنان کف بر لب آورده و کفن‌پوش قمه می‌زدند و خون بر ریش و سبیل و کفنشان می‌پاشید. چهل روز و چهل شب عزاداری می‌کردند و حسن و حسین می‌گفتند. پس از آن، هنوز عزادار و پوشیده از خون، در زیر درختان شکوفه داده می‌آرمیدند و روسپیان مقدس را می‌سپوختند.

اما اکنون، میدان ریگستان متروک بود و مسجد رنگارنگ نیمه‌ویران برجای مانده بود. آنها شیخ بودند. خروس خوانده بود و محو شده بودند. این همه جنون ملکوتی، این همه و سوگواری را انسان‌ها متوجه چه کسی می‌کردند؟ هدف از آن چه بود؟

روح مالامال از تلخی شد. از رستاخیز دادن مرده، زده شده بودم. چشم بستم تا بخوابم و بگریزم. خوابی دیدم. دو لب پر آشوب، لبان زن، بدون چهره در هوا آویزان بودند. به جنبش آمدند و صدایی شنیدم: - خدای تو کیست؟ بی‌آنکه تردید کنم، پاسخ دادم: «بودا». اما لب‌ها دوباره به جنبش آمدند: «نه، نه. اپافوس!» روی پاهایم جست زدم. تمامی هم و غم نهفته‌ای که سه ماه گذشته در پستوی ذهنم جریان داشت، برملا شده بود. دریچه درونم گشوده شد و دیدم تمام آن مدت را، مانند ماری در میان خار، عذاب می‌کشیده و در تقلا بوده‌ام، تا جامه عوض کنم و جامه‌ای نو بپوشم. بی‌آنکه بدانم چرا، به رنج‌اندر بوده‌ام. اکنون، این خواب را دیده بودم: بودا جامه‌کهنه بود و اپافوس جامه نو.

اپافوس، خدای تماس، همو که تن را به سایه رجحان می‌دهد و مانند گرگ قصه، وقتی پای پر کردن شکم در میان باشد، چشم به راه وعده‌های دیگران نمی‌ماند. نه به چشم اعتماد دارد و نه به گوش. می‌خواهد لمس کند، انسان و خاک

را دست بزند، احساس کند که گرمای آنها با گرمای تنش درهم آمیخته‌اند، احساس کند که آنها با او یگانه شده‌اند. حتی می‌خواهد روح را بدل به جسم سازد تا بتواند آن را لمس کند. بااعتمادترین و کارآمدترین خدایان، همو که بر روی زمین گام برمی‌دارد، زمین را دوست می‌دارد و در آرزوی آن است که زمین را «بر گونهٔ خویش» بیاراید - خدای من این بود.

روسیه، بی‌سر و صدا و بی‌حرف، معجزه‌اش را انجام داده بود. مانند ماری که پوست تازه‌اش هنوز رشد نیافته و سردش است و در آفتاب می‌خزد تا گرم شود، روح من نیز در آفتاب تازه می‌خزید. هنگامی که بیدار شدم، دیگر آن آدم قبلی نبودم؛ زیرا قبلاً آگاه نبودم و حالا آگاه شده بودم. دمبدم از خود می‌پرسیدم که رؤیا چگونه می‌تواند زندگی انسان را دگرگون سازد. و پاسخ می‌دادم، آن‌را دگرگون نمی‌سازد. تنها خبر می‌دهد که دگرگونی به وقوع پیوسته است.

انسان‌ها کوشش‌های دیوانه‌وار خود را متوجه چه چیزی می‌سازند؟ هدف چیست؟ قبلاً لبخندی می‌زدم و پاسخ می‌دادم: «پندار. دنیا وجود ندارد. بیداد، گرسنگی، شادی، اندوه، و کوشش، وجود ندارد. همه چیز شیخ است و به‌دمی پراکنده می‌شوند.»

لیکن، اکنون با احساس آرامش به روی پا جست زدم. تاریکی بر روی میدان ریگستان در حال فروافتادن بود. سر برداشتم. «هدف چیست؟ مپرس. کسی نمی‌داند، حتی خدا. چون او هم همراه ما پیش می‌آید. او نیز در طلب است و در معرض خطر. او هم در معرض کشمکش است. گرسنگی و بیداد در دل وجود دارند، انبوهی از تاریکی نیز هم. این اشیایی که می‌بینی، شیخ نیستند. هر اندازه هم پف کنی، پراکنده نخواهند شد. آنها گوشت و استخوان هستند. به آنها دست بزن، وجود دارند. مگر فریادی را در فضا نمی‌شنوی؟ آنها فریاد می‌زنند. چه چیز را فریاد می‌زنند؟ یاری! فریادشان به سوی چه کسی است؟ تو! تو! هر انسان. به‌پاخیز. وظیفهٔ ما پرسیدن سؤال نیست. وظیفهٔ ما دست در دست هم دادن و به معراج رفتن است.

*

در پایان این سه ماه، هنگامی که در راه بازگشت به یونان دوباره در برلین و آن‌گاه در وین توقف کردم، دنیا دگرگون شده بود. نه، دنیا نه - چشمانم. رقص‌های مفرغین، موسیقی وحشیانهٔ مدرن، زنان و مردان رنگ و روغن مالیده، لبخند برنده و

طنزآلود، شهوت طلا و بوسه - همه چیزهایی که بیشتر بر من غریب و انگیزاننده می‌نمود، اکنون مایه تهوع و وحشتم می‌شد. می‌دیدم که آنها قاصدان مششوم مرگ بودند. بوی تعفن خفقان‌آور در فضا آویخته بود؛ گفتم دنیا می‌پوسید. حتماً سدوم و عموره هم چنین بوی تعفن داشته‌اند.

و پمپی هم، پیش از بدل شدن به خاکستر، چنین بویی داشته است. یک شب که در خیابان‌های پرتلاؤ وین، که از زن و خنده موج می‌زد، گردش می‌کردم، احساس کردم که شهر لعن‌شده ناگهان به ذهنم آمد. نخستین بار که پمپی را دیدم، بسیار جوان بودم و بنابراین ناتوان از کشف پیام ترسناکی که برایمان داشت. اصلاً به جست‌وجوی این پیام بر نیامدم. آن زمان به ذهنم خطور نکرد که سرنوشت پمپی شاید روزی سرنوشت ما باشد. آن وقت، دنیا در نظرم هنوز با استواری به شانه‌های مسیح چسبیده بود. اما اکنون؟... تصمیم گرفتم که در راه بازگشت پمپی را دوباره ببینم.

آسمان اندکی فروآویخته بود. علف بهاری آستانه درها و حیاطها را پوشانده بود. خیابان‌ها باب میلم بودند، متروک. تک و تنها در شهر خالی، سوت‌زنان، می‌گشتم.

خانه‌ها، بی‌در، بی‌صاحب، باز بودند. میکده‌ها، معابد، تماشاخانه‌ها، و حمام‌ها - همه متروک. اما رقاصه‌های برهنه، خدایان عشق با نگاه‌های حماقت‌بار، خروسان، سگان، و تصاویر فضاحت‌بار در آمیختن انسان‌ها و حیوانات، هنوز به رنگ مات بر دیوارها برجا مانده بودند.

ناگهان صدایی در گوشم پیچید: «امیدوارم که خدای من به همین‌گونه توانایی‌ام دهد تا در پاریس و لندن راه بروم و با رقفا به روسی حرف بزنم!» به خود لرزیدم. پیش‌آگاهی ترسناکی از تیره پشتم گذشت.

صندوقچه‌های پمپی پر بود؛ زناش برنزی، تازه حمام گرفته و عقیم؛ مردانش برایمان، طعنه‌آلود و خسته. تمام خدایان منکر خدا - یونانی، افریقایی، آسیایی - آنجا موج می‌زدند و به صورت گله‌ای گرد آمده بودند که در آن خبثت به مساوات تقسیم شده بود. محیلانه لبخند می‌زدند و هدایا و آدم‌ها را قسمت می‌کردند. تمام شهر طاقباز در پای آتشفشان وزو آرمیده بود و از روی لایب‌الگیری قهقهه می‌زد. به یک سربالایی بر شدم و نگاه کردم. اکنون، پس از آن‌همه سال و آن‌همه

مبارزه، می‌فهمیدم. متبرک باد این شهرگناهکار برای آوردن این پیام به سوی ما که تمامی دنیا یک پمپی پیش از وقوع آتشفشان است. فایده چنان دنیایی چیست، با زنان برنزی‌اش، مردان بی‌ایمانش، با خیانت و بیداد و بیماری‌اش؟ همه این تجار زیرک، اویاشان آدمخوار، این کشیشان خدافروش، این پاندازان و خواجگان - چرا باید ایشان زندگی کنند؟ چرا باید همه این بچه‌ها بزرگ شوند و جای پدرانشان را در میخانه‌ها و کارخانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها بگیرند؟ همه این ماده، سد راه روح می‌شود. تمامی روحی که این دنیا زمانی در اختیار داشت، صرف آفریدن تمدنی درخشان گردید - اندیشه‌ها، مذاهب، هنرها و صنایع، علوم، کردار. اکنون این دنیا، قدرتش را به انجام رسانده بود. همان به که وحشیان برای پاک کردن این راه مزاحم بیایند و بستری تازه برای روح بگشایند.

خیل مظلومان و گرسنگان را می‌بینم به سفره‌های پرطعام، که اربابان بر سر آن نشسته‌اند و از فرط خوردن و نوشیدن می‌ترکند، حمله می‌برند. هیولا بر جان خیل حمله‌کنندگان آتش می‌زند. نشستگان، ناگهان سر و صدا را می‌شنوند. برمی‌گردند. ابتدا می‌خندند؛ سپس رنگ از رخسار آنان می‌پرد. با نگرانی سر به پایین می‌اندازند و درمی‌یابند، درمی‌یابند که بردگان و خادمه‌هایشان، نیمه‌کاران، کارگران، پابرهنگان، قیام کرده‌اند. لحظه‌ای مقدس! بزرگ‌ترین خوان‌های اندیشه و هنر و کردار، در طی این زمان‌های عروج زاده شده‌اند.

اربابان برای مقاومت به هم برمی‌آیند، و مقاومت هم می‌کنند. اما تمامی نیروی حرکت عصر ما مخالف آنان است. ایشان خورده و نوشیده‌اند، تمدنی آفریده و قدرت از دست داده‌اند. لحظه شکل‌گیری وظیفه آنان فرارسیده است: باید محو شوند.

به محض آنکه خوان‌های تازه پرطعام گسترده شوند، بردگان فربه‌ی آغاز می‌کنند و آنان نیز از فرط سیری می‌ترکند. خیل ستم‌دیده دیگری از خاک قیام می‌کنند و گرسنگی و هیولا، فرماندهان روح، بار دیگر علمدار می‌شوند. و این آهنگ منظم همواره، بدون وقفه، ادامه می‌یابد.

قانون این است. تنها از این راه است که زندگی می‌تواند خود را تجدید سازد و به پیش رود. همه اندام‌های زنده (و اندیشه‌ها و تمدن‌ها، اندام‌های زنده‌اند) این نیاز درونی مقاومت‌ناپذیر، و ورای آن، این وظیفه را احساس می‌کنند که از محیط

اطراف خویش، در حد توانایی خویش، بگیرند و تحلیل برند - و در صورت توانایی، بر دنیا حکومت کنند. و اندیشه‌ای نو، گرسنه‌ترین و سمج‌ترین جانوران است.

لیکن، در همان زمان، قانونی دیگر دست به کار می‌شود: قانون بی‌رحم که به هر اندازه اندام زنده وظیفه‌اش را در توسعه‌طلبی و حکومت کردن انجام دهد، به همان اندازه و بیشتر، به سقوط نزدیک می‌شود. غرور شاید تنها گناهی باشد که هماهنگی جهانی آن‌را کبیره تلقی می‌کند و نمی‌بخشاید. تکامل قدرت یک اندام به ویرانی محتوم آن منجر می‌شود.

این حقیقت دریافت‌نشده‌ی نیز وجود دارد: دقیقاً به سبب آنکه اندام زنده وظیفه خود را انجام داده است، ناپود می‌شود. در صورت به پایان نبردن این وظیفه، زمان بیشتری به حیات ادامه می‌داد، بی‌آنکه مایه زحمت دیگران شود، و بی‌آنکه دیگران مایه زحمت آن شوند.

چنین می‌نماید که این وظیفه فاجعه‌آمیز در دل هر اندام زنده‌ای نهفته است تا آن زمان که مأموریت خود را تمام و کمال به انجام رسانده است، آن‌را در ناپدید شدن یاری رساند، تا ناپدید شود؛ مبادا سد راه اندام زنده دیگری گردد که دست به عصیان برداشته است و او نیز می‌خواهد بر دنیا حکومت کند. چنین می‌نماید که تب و تاب انفجاری عظیم در هر ملکول زندگی وجود دارد. گویی چنان ملکولی جسارت زندگی را در کلیت آن به صورت متراکم در خود جای داده و در هر برخورد آماده انفجار است. زندگی، اشتیاق‌های درونی خود را از این راه آزاد می‌کند و به پیش می‌رود.

این قانون، بر ما ابتدا بیدادگرانه می‌نماید و به راه خشم‌مان می‌کشاند. اما اگر خم شویم و دقیق‌تر نگاه کنیم، سرشار از تحسین می‌شویم. به برکت وجود این قانون، نیروی وحشی قدرت متمال خود را از دست می‌دهد. آدم قدرتمند دیگر باد به غیب نمی‌اندازد؛ زیرا درحالی که از یک‌سو این قانون هماهنگی او را وامی‌دارد که قدرت خویش را تا حد نهایی بسط دهد، از سوی دیگر به او یادآوری می‌کند که هر لحظه در خدمت به «همه» پیش می‌رود، به سوی فنای شخصی خویش پیش می‌رود.

رهبان بلشویک از این معنی غافل‌اند. نباید هم آگاه باشند. سرنوشت، دستمالی

بر روی چشم آنان نهاده است تا متوجه مقصدشان نشوند. اگر می‌دیدند، تب و تاب آنان فروکش می‌کرد.

می‌جنگم تا تمامی دایرهٔ فعالیت انسان را، در گسترهٔ توانایی‌ام، دربر گیرم، تا به فراست دریابم که کدام باد همهٔ این خیزاب‌های بشری را به بالا می‌کشد. بر روی دورانی که در آن زندگی می‌کنم، خم می‌شوم - آن هلال ریزنقش و نامحسوس که دایره‌ای پهن‌آور دارد - و می‌کوشم تا از وظیفهٔ امروز، دیدی روشن به دست آورم. شاید این تنها راهی باشد که انسان می‌تواند به انجام دادن چیزی جاودانی در درون لحظهٔ گذرای زندگی‌اش دست یازد: جاودانی از آن رو که با آهنگی جاودانی همکاری می‌کند.

عمیقاً احساس می‌کنم که انسان با سپردن خویش به تلاش، از جمادی به نامی، از نامی به حیوان، از حیوان به انسان عروج می‌کند و آن‌گاه برای آزادی می‌جنگد. تلاشگر در هر عصر سرنوشت‌سازی، قیافه‌ای نو به خود می‌گیرد. امروز، رهبر، پرولتاریای قیام‌کننده است. عدالت و سعادت و آزادی را فریاد می‌زند. به دست رقبا شعار می‌دهد و آنان را تشویق می‌کند. حال آنکه هیچ‌کس این راز ترسناک را در اختیار ندارد که عدالت و سعادت و آزادی هرچه بیشتر دور می‌شوند.

لیکن شایسته و مفید است که همهٔ کسانی که در راه آرمانی می‌جنگند، باور بدانند که به آن می‌رسند و به محض رسیدن سعادت بر سراسر دنیا فرمانروایی می‌کند. از این راه، روح قلبی استوار می‌یابد و برای عروج بی‌انتهای شهامت کسب می‌کند. وقتی هم گاریچی مثنی علوفه جلو اسب خود می‌گیرد. همین قضیه صادق است. اسب، با کشیدن گاری سنگین، گردن دراز می‌کند و ساقه‌ای می‌خورد؛ اما علوفه دور و دورتر می‌شود. اسب در تلاش رسیدن به علوفه پیش می‌رود و از سربالایی بالا می‌رود.

احترامی عمیق بر وجود مستولی شده است. در میانهٔ این توده‌های تاریک، «فریاد ناپیدا» را که عروج می‌کند و بشریت را سیخونک می‌زند تا همراه آن عروج کنند، به روشنی مشاهده می‌کنم. اگر در عصری دیگر زندگی می‌کردم، این فریاد را در میانهٔ توده‌های نجبا، شهرنشینان، کارخانه‌داران، و تجاری که آن‌گاه در حال قیام بودند، مشاهده می‌کردم و با آنان هم‌پیمان می‌شدم. انسان‌ها در دام حمله‌ای والاتر از خویش گرفتار آمده‌اند؛ حمله‌ای که آنان را رو به بالا می‌کشد و هنگامی که

عاقبت خسته شدند، ترکشان می‌گردد و به مادهٔ خام دیگری که قدرت از کف نداده است، رو می‌کنند.

ما وظیفه داریم که در عصر خویش این حملهٔ جاودانی را پی‌گیریم و یاری رسانیم و با آن همکاری کنیم. امروز خیل بردگان و گرسنگان را در دام افکنده است. خیل اینان، امروز مادهٔ خام آن‌اند. توده‌ها نمی‌توانند این «حمله»ی بی‌امان را دریابند. در حد ذهن کوچک و درخور نیازهای روزمرهٔ خویش نامی به آن می‌دهند. نام سعادت، برابری، صلح، به آن می‌دهند. اما «تلاشگر» ناپیدا، با واگذاری این دلخوشکنک‌ها به توده‌ها، سرسختانه و بی‌امان نبرد می‌کند تا در ذهن‌ها و ترها نفوذ کند و از تمامی فریادهای خشم و گرسنگی معاصر، پیام آزادی را بیافریند.

خم شدن و دیدن، فوق‌العاده خطرناک است. ای بسا که وحشت‌زده شوی؛ زیرا رازی هراسناک را کشف می‌کنی: «تلاشگر» به انسان‌ها علاقه‌ای ندارد؛ او علاقه‌مند شعله‌ای است که بر جان انسان‌ها آتش می‌زند. مسیر او خط سرخی است که جمجمهٔ انسان‌ها را، چنان‌که گویی دانه‌های تسبیح‌اند، سوراخ می‌کند. من این خط سرخ را دنبال می‌کنم. از میان همهٔ چیزهای دنیا، تنها این خط سرخ است که به آن علاقه دارم؛ هرچند که احساس کنم از جمجمه‌ام می‌گذرد و آن‌را سوراخ می‌کند و می‌شکند. با ارادهٔ آزاد خویش، ضرورت را می‌پذیرم.

لیکن بهتر آنکه در مرزهای انسانی بایستیم؛ تنها در درون این مرزهاست که می‌توانیم کار کنیم و وظیفهٔ خویش را انجام دهیم. بهتر آنکه ورای آنها نرویم که به لبه می‌رسیم. زیرا مغاک در لبه دهان گشوده است و چه بسا که قالب تهی کنیم. بود، آن رند بزرگ، همو که به دمی دنیا را ناپدید می‌کند، با لیخند آرام و زهرآگینش، بر لبه ایستاده است. اما ما نمی‌خواهیم که دنیا ناپدید شود. باز نمی‌خواهیم که مسیح، دنیا را بر دوش گیرد و آن را به آسمان منتقل کند. می‌خواهیم که دنیا زندگی کند و همین‌جا در کنارمان بستیزد. آن را دوست می‌داریم، درست همان‌گونه که کوزه‌گر، خاک کوزه‌اش را دوست می‌دارد و آن را می‌خواهد. مادهٔ دیگری نداریم که با آن کار کنیم. بر روی هرج و مرج، مزرعهٔ استوار دیگری نداریم که در آن بذر بپاشیم و درو کنیم.

قفقاز

هنوز در ایتالیا بودم که از سوی وزارت رفاه اجتماعی در آتن، تلگرافی به دستم رسید که از من می‌خواست در صورت قبول، مدیرعامل این وزارت بشوم، با مأموریت ویژه رفتن به قفقاز، جایی که بیش از صد هزار یونانی در خطر بودند. باید دست و پا می‌کردم و راهی برای انتقال آنان به یونان و جستن از خطر پیدا می‌کردم.

در زندگی‌ام نخستین بار بود که چنین فرصتی در اختیارم قرار می‌گرفت تا دست به عمل بزنم، تا به جای درگیر شدن با نظریه‌ها، اندیشه‌ها، مسیح‌ها و بوداها، با انسان‌های زنده و صاحب گوشت و خون پنجه در پنجه افکنم. خوشحال شدم. از این کلنجار رفتن با سایه، از دربه‌دوری و پرسش با خود بردن و پاسخ نیافتن خسته شده بودم. پرسش‌ها دم‌به‌دم تو می‌شدند و جواب دم‌به‌دم تغییر می‌یافت. پرسش روی پرسش، مار روی مار، انباشته شده بود و دچار خفقانم می‌کرد. زمان آن بود که ببینم آیا عمل، که با شمشیر خود گره‌های ناگشودنی حیات را از میان برمی‌دارد، می‌تواند به تنهایی پاسخی بدهد.

این مأموریت را به دلیل دیگری پذیرفتم. دلم به حال نژاد جاودانه مصلوبم می‌سوخت. بار دیگر در کوه‌های پرومته، قفقاز، در خطر قرار گرفته بودند. بار دیگر، دولت و خشونت، پرومته را نه، که یونان را در کوه‌های قفقاز به زنجیر کشیده بود. صلیب یونان این بود و صدا می‌کرد. خدایان را صدا نمی‌کرد. انسان‌ها را، فرزنداناش را، صدا می‌کرد که آن را نجات دهند. به این ترتیب، با یگانه کردن مصیبت‌های امروز با رنج جاودانی یونان و فرابردن فراز و نشیب‌های غمبار معاصر تا سطح نماد، مأموریت را پذیرفتم.

ایتالیا را ترک گفتم، در آتن توقف کردم، ده نفر همکار (که اغلب کرتی بودند) دستچین کردم و با هم عازم قققاز شدیم تا راهی برای نجات این یونانیان بیاییم. در جنوب، کردها به پای هر یونانی که می‌دیدند نعل می‌زدند. در شمال، بلشویک‌ها با آتش و تبر سرازیر می‌شدند. یونانیان اهل باطوم، سخومی، ققلیس و قارص، عریان و گرسنه و بیمار، در میانه ایستاده و مرگ را انتظار می‌کشیدند. طوق گردنشان هر دم تنگ‌تر می‌شد. بار دیگر دولت در سویی ایستاده بود و خشونت در سویی دیگر - هم‌پیمانان جاودانی.

عزیمت برای هدفی دشوار، و در پیرامونت همکاران پرحرارت و درستکار، چه عظیم لذتی است. ساحل یونان را پشت سر نهادیم. یک روز صبح، در افق سابه‌آلود، قسطنطنیه به رنگ مات پدیدار شد.

بارانی ملایم می‌بارید. مناره‌های سفید و سروهای سیاه، به‌سان تیرهای شهری غرق‌شده، مه را می‌شکافتند. سن‌سوفی، قصرها، و دیوارهای نیمه‌مخروبه امپراتوری، در باران آرام و نویدگم شده بودند. همگی در عرشه کشتی جمع شده بودیم و تلاش می‌کردیم نگاهمان مه غلیظ را بشکافد تا ببینیم. یکی از همراهان درآمد که: «لعنت بر تو باد ای روسپی که با ترکان می‌خوابی!» و چشمانش از اشک پر شد.

دیگری زمزمه کرد: «به موقع خودش، باز هم مال ما خواهد شد.»

اما دل من بی‌تب و تاب برجای ماند. اگر در موردی دیگر از این آب‌های اسطوره‌ای می‌گذشتم، ذهنم از قصه‌های پریان و آوازهای توده‌ای و آرزوهای خشن شعله‌ور می‌شد، و قطرات درشت و گرم اشک را از تمثال مریم عنذا بر کف دستم احساس می‌کردم. اما در این روز، تمامی شهر افسانه‌ای به جلوه دور و محال آرزو، به آفرینه‌ای از مه و وهم، می‌مانست.

مدت دو روز، از دور به قسطنطنیه خیره شدیم و چشم‌به‌راه ماندیم که دریا آرام شود و عزیمت کنیم. خوشحال بودم که باران نمی‌گذاشت آن را ببینم و نگهبانان نکره ترک، که به عرشه می‌آمدند، اجازه بیاده شدن و قدم نهادن در خاک مقدس ترکی شده را به ما نمی‌دادند. اینها همه با چهره تلخ و عبوس روحم و قلب متظاهر و ابله‌ام که نمی‌خواست دردش را برملا کند، سازگاری داشت.

باران بیشتر، قسطنطنیه دم‌به‌دم فروتر می‌رفت. پس آن‌گاه دریا به رنگ سبز

روشن گرایید، خیزاب‌ها آهسته آهسته فروکش کردند و عاقبت، صبح روز سوم، عازم شدیم. از میان بسفور رفتیم. باغ‌های انبوه، دپه‌دم تک‌افتاده‌تر می‌شدند، خانه‌ها کمتر می‌شد، سواحل اروپا در سمت راست و سواحل آسیا در سمت چپ ما چهره وحشی‌تری به خود می‌گرفتند. وارد دریای سیاه ترسناک شدیم. از نو بادی سخت. بوی دریای نمک. خیزاب‌ها به جلو خیز برمی‌داشتند، پشت کف‌آلود خود را هلالی می‌کردند و مانند اسبان سفید هومر شیبه می‌کشیدند. در کابین من جمع شده بودیم، از یونان - یونان جاودانی و بسیار ضربت‌خورده که داغ هزاران زخم دارد - می‌گفتم و از مسئولیت‌مان که مبدا مایهٔ روسیاهی یونان شویم.

اینجا قصد گزارش فراز و نشیب‌های مأموریت‌مان را ندارم. من و همراهانم یک ماهی را صرف دیدن شهرها و روستاهایی کردیم که یونانی‌ها در آنجاها پراکنده بودند. از گرجستان گذشتیم و وارد ارمنستان شدیم. در همان روزها، کردها دوباره چند یونانی را، این‌بار سه نفر، دستگیر کرده و مانند یابو آنان را نعل کرده بودند. نزدیک قارص رسیده بودند. شب و روز صدای توپخانه‌شان را می‌شنیدیم.

گفتم: «یکی از ما باید در قارص بماند و یونانی‌ها را، اعم از مرد و زن و کودک به علاوهٔ احشام و ابزارشان، گرد آور و برای آوردن آنان به بندر باطوم، به عنوان رهبر عمل کند. من گزارش رد کرده و تقاضا کرده‌ام کشتی‌هایی با محمولهٔ غذا و لباس و دارو بفرستند. کشتی‌ها هنگام برگشت، آنان را می‌برند. چه کسی می‌خواهد در قارص بماند؟ بهتر است اشتباهی پیش نیاید - مأموریت او خطرناک خواهد بود.»

ریش‌سفیدان یونانی اهل قارص پیرامون ما جمع شده و دیده به دهان ما دوخته بودند. هر ده نفر همراه من به جلو جستند، همه می‌خواستند بمانند. رشیدترین آنان را انتخاب کردم. یکی از همکلاس‌های سابقم بود که در جنگ‌های گذشته زخم برداشته بود و بسیار دوستش می‌داشتم. آدم دلاوری بود، آکنده از تهور و گستاخی. در کام خطر رفتن را دوست می‌داشت.

گفتم: «هراکلس، تو بمان. امیدوارم خدای یونان پشت و پناحت باشد.»
خنده‌کنان پاسخ داد: «اگر ریخ رحمت را سرکشیدم، همگی حلالم کنید. امیدوارم که خداوند شما را حلال کند!»

دست دادیم و از او جدا شدیم. چند هفته بعد، خاک‌آلود، به سیاهی زغال، با

لباس پاره‌پاره در باطوم سر و کلاهش پیدا شد. جلو افتاده بود و پشت سر او یونانیان اهل قارص، به شکل پیاده‌نظامی عظیم، با گاو و اسب و ابزارشان می‌آمدند و در وسط آنان کشیش با اناجیل جلدنقره‌ای کلیسا و ریش‌سفیدان که تمثال‌های مقدس را در بغل گرفته بودند. ایشان ریشه‌های خود را کنده و عاقبت سر به سوی یونان آزاد گذاشته بودند تا در آنجا ریشه بدوانند.

ما هم، در این میان، یونانیان اهل گرجستان را گرد آورده بودیم. یک روز صبح صدای گریه و فریاد شادی و تیراندازی شنیدم. به بندر دویدم. اولین کشتی‌های یونانی، برای بردن افراد، سررسیده بودند.

کشمکش دشوار بود. از فرط خستگی و نگرانی و بی‌خوابی، نحیف شده بودیم. گاهی به کوه‌های وحشی و افسانه‌ای، جلگه‌های آرام، آدم‌های خوش‌جنس اینجا با چشمان درشت و شرقی و ملاحظت سرکش و روح‌های ولنگار و خنده دوست، نگاه‌های تند و دزدکی می‌انداختم. آنان می‌نوشیدند و می‌رقصیدند و می‌بوسیدند و یکدیگر را با وقاری تشخص آلود، مانند حشرات رنگارنگ، می‌کشتند.

فرصت نداشتیم، میل هم نداشتیم، که رشته افکارم را از وظیفه‌ای جدی که مرا به اینجا آورده بود، به سویی دیگر متوجه کنم. نوید مردان و زنان و بچه‌های کوچک و گرسنه را می‌دیدم که پیرامونم گله‌وار جمع شده و به چشمانم زل زده بودند. چشم به راه من بودند که برایشان رهایی به ارمغان آورم. چگونه می‌توانستم به آنان خیانت کنم؟ مرتب به آنان می‌گفتم: «برادران، ترس نداشته باشید. سرنوشت همه ما به یکدیگر وابسته است. همراه شما یا نجات می‌یابم یا نابود می‌شوم.» گاهی برای آنان از نژاد دردکشیده‌مان می‌گفتم که قرن‌ها در محاصره وحشیان، گرسنگی، فقر، زلزله و شقاق قرار گرفته بود. این نیروها در کار آن بودند که فاتحه نژادمان را بخوانند؛ اما نژاد ما جاودانی بود. بنگرید که چگونه هزاران سال زیسته و نشو و نما کرده بود... به این ترتیب، این آدم‌های بیچاره، با تصویر یونان در ذهنشان توانستند تاب بیاورند.

تنها یک روز عصر بر لبه شمشیر خیانت به آنان قرار گرفتم. با شرم به یادآوری آن می‌پردازم: یک روز عصر در کنار دریا در باطوم، در باغی مفروش از قلماسنگ‌های سفید و محصور با خیزران‌هایی که گل‌های پیچاپیچ و خون‌رنگ از آنها بیرون زده بود. آن روزها، دلهره‌ای تحمل‌ناپذیر عذابم می‌داد. هنوز نشانی از

کشتی‌های اضافی نبود. آیا می‌آمدند یا نمی‌آمدند؟ آیا همه این جان‌هایی که به گردنم آویخته بودند، نجات خواهند یافت؟ چند روز پیش به جورجیانا باربارا نیکولایفنا معرفی شده بودم، و امروز عصر مرا به باغ خودش دعوت کرد، چون می‌دانست که در چه عذابی هستم و دلش به حال من سوخته بود. زیباترین زنی بود که به عمرم دیده بودم. نه، زیبا نه؛ چیزی دیگر که به کلام در نمی‌آید - چشم‌ها سبز و فوق‌العاده مسحورکننده، مانند چشمان مار؛ صدا اندکی گرفته، همه وعده و انکار و ملاحظه. نگاهش که می‌کردم، ذهنم آشفتگی می‌شد. غرش‌های ماقبل انسانی از صلبم برمی‌شد. در درونم گودال‌های عمیق و سیاه دهان باز می‌کردند و نیای اولیهٔ پشمالویم را بیرون می‌ریختند. چشم آنان که به باربارا می‌افتاد، می‌غریبند.

من هم چشم به او دوختم و به خود گفتم: این لحظه دیگر تکرار نخواهد شد، چنین زنی دوباره پیدا نخواهد شد. هزاران هزار تصادف و شانس و سرنوشت میلیون‌ها سال کار کردند تا این زن و مرد به دنیا بیایند و در یک ساحل قفقازی، درون باغی با خیزران‌های شکوفا، آمیزش کنند. آیا بر آن بودیم که بگذاریم این لحظهٔ ملکوتی مفت و مجانی از چنگمان دربرود؟

زن برگشت و با چشمان نیم‌بسته گفت: «نیکولای میخائیلوویچ، آمده‌ای که مرا همراه ببری؟»

وحشت‌زده شدم. زن جرئت کرده بود، آنچه را من جرئت به زبان آوردنش را نداشتم، بر زبان آورد.

- تو را همراه ببرم؟ کجا؟

- دور از اینجا. از شوهرم خسته شده‌ام. اینجا دارم خفه می‌شوم، پژمرده می‌شوم. نیکولای میخائیلوویچ، دلم به حال تنم می‌سوزد. بیا و مرا همراه ببر.

محکم به صدلی که بر روی آن نشسته بودم، چسبیدم. قایقی روبه‌روی ما لنگر انداخته بود و می‌ترسیدم مبدا برجهم، کمر او را بگیرم و در قایقش نهم تا فرار کنیم. می‌جنگیدم که از این کار سر باز زنم.

- باربارا، پس وظیفهٔ من چه می‌شود؟ هزاران نفر چشم‌به‌راه من‌اند تا نجاتشان دهم. با حرکتی برق‌آسا نوار ابریشمی را از دور سرش باز کرد. گیسوی آبی‌رنگش بر روی شانهٔ او پریشان شد. لبانش را از روی خشم به هم برآورد و کتابه‌آلود گفت: «وظیفه! بگذار بگویمت که تنها یک وظیفه وجود دارد. و آن اینکه نگذار

خوشبختی از چنگت بگریزد. مویش را بگیر و نگذار بگریزد. نیکولای میخائیلوویچ، مویم را بگیر. کسی نگاه نمی‌کند.»

به دریا خیره شدم. در درونم همه دیوها در پیکار بودند. حتی یک فرشته هم نبود. سرتوشت روبه‌رویم به انتظار ایستاده بود. لحظه‌ای دراز گذشت. ناگهان، زن چست و چالاک بر روی پا جست و گفت: «دیگر دیر شده است! به یک‌باره قبول نکردی و مویم را نگرفتی. سود و زیان را سبک سنگین کردی. دیگر خیلی دیر شده است. حالا اگر تو هم قبول کنی، من قبول نمی‌کنم. نیکولای میخائیلوویچ، می‌خورم به سلامتی تو! احسنت! تو آدم درستکاری هستی، همو که رکن جامعه نامیده می‌شود. می‌خورم به سلامتی و خوشبختی تو!»

و با این گفته، گیللاس شراب غلیظ ارمنستانی را خالی کرد.

حالا، هزاران سال بعد در دوران مسکنت‌بار پیری، چشمانم را می‌بندم و گل‌های خیزران دوباره شکوفا می‌شوند، دریای سیاه به شقیقه‌هایم می‌زند، باریار نیکولایفنا می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند، این‌بار نه بر روی صندلی، بلکه چهارزانو بر روی قلماسنگ‌های سفید. نگاهش می‌کنم و از خود می‌پرسم، آیا اشتباه کردم که در آن لحظه ملکوتی موهایش را چنگ نزدم؟

آه می‌کنم و پاسخ می‌دهم، نه، و از آن پشیمان نیستم.

*

دو هفته بعد، ققاز را ترک کردم. روزهای آخر، فوق‌العاده تلخ بود. این درست که کشتی‌ها با توده مردم عازم می‌شدند. پادرمیانی‌ام برمی‌داد. می‌توانستم در ذهن خویش تصویر کنم که این یونانیان زحمتکش در مقدونیه و تراس، سرزمین‌های کهن ما که لگدکوب وحشیان شده بود، ریشه می‌دوانند. این سرزمین‌ها را با گندم و تنباکو و یونانیان کوچولو می‌انباشتند. باید طیب خاطر می‌داشتم؛ اما خوره‌ای پنهانی به جانم افتاده بود و آنرا می‌خورد. هنوز نمی‌توانستم سیمای دلهره‌نازهام را به روشنی تشخیص دهم. تنها تلخی آنرا احساس می‌کردم.

در کار سوار شدن به کشتی بودم که پیرمردی از پونتوس به سراغم آمد و گفت: «ارباب، شنیده‌ام که تحصیلکرده‌ای. اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. آیا لیدین‌هایی که در جنگ تروا نبرد کردند، یونانی بودند؟»

بهت‌زده شدم. حتی در رؤیا هم ندیده بودم که از میان تمام مسائل، این یکی موجب عذاب این مرد باشد.

پاسخ دادم: «یونانی؟ ابدأ. آنها لیدین بودند، از آسیای صغیر.»
پیرمرد سر تکان داد و گفت: «پس حق با دیگران بود که می‌گفتند از سنت‌های ملی ما چشم‌پوشی کرده‌ای. خداحافظ!»

*

این واپسین صدایی بود که در قفقاز شنیدم.

پس از آن اغلب به این پیرمرد فکر می‌کردم. آهسته آهسته دریافتم که زیاد اهمیت ندارد کدام مسئله‌ای، اعم از بزرگ یا کوچک، عذابمان می‌دهد. تنها چیزی که اهمیت دارد این است که عذاب بکشیم و زمینه‌ای برای کشیدن عذاب بجوییم. به عبارتی دیگر، ذهنمان را ورزش بدهیم تا نگذاریم یقین، ابله‌مان گرداند و بجنگیم تا هر در بسته‌ای را که رویه‌رویمان می‌یابیم، بگشاییم. آنکو که شتاب می‌ورزد مستقر شود و زمینی استوار بیابد که بر روی آن بایستد و بی‌آنکه انبوه دهان‌های گرسنه و باز را پشت غذایی که می‌خورد ببیند، می‌گوید: «بدون یقین نمی‌توانم زندگی کنم.» و آن دیگران که با وجدانی آسوده نمی‌خورند و بدون کابوس نمی‌خوابند و نمی‌گویند: این دنیا بی‌نقص است، ان‌شاءالله که همواره چنان بماند، فریاد می‌زنند: «دل‌م نمی‌خواهد و نمی‌توانم بدون بی‌یقینی زندگی کنم.» این دیگران، که عنایت خداوند شامل حالشان باد، نمک خدایند. روح را از گنبدگی بازمی‌دارند. حرف پیرمرد اهل پونتوس را با آن دلهرهٔ مضحک‌ش که شنیدم، خندیدم و او را مسخره کردم. اما اکنون، ای برادرم، ای هم‌زمنم، اگر دوباره ببینمت، خود را در آغوشت خواهم افکند!

*

کشتی پر آدم‌هایی بود که از سرزمینشان ریشه‌کن شده بودند. بر سر راهم به یونان بودم تا آنان را غرس کنم. آدم‌ها، اسبان، گاوان، لاک‌ها، گهواره‌ها، تشک‌ها، تمثال‌های مقدس، کتاب مقدس‌ها، کلنگ‌ها، بیل‌ها - همه از دست بلشویک‌ها و کردها می‌گریختند و به سوی یونان آزاد سفر می‌کردند. به هیچ‌روی مایهٔ شرمندگی نیست که بگویم عمیقاً به هیجان آمده بودم. احساس می‌کردم که انگار سانتوری هستم و این کشتی با سپاه عظیم آن بدن من، از گردن به پایین است.

برآمدگی نوری در دریای سیاه بود. موج تاریک نیلی‌رنگ بوی هندوانه می‌داد. در سمت چپ، خلیج و کوه‌های پونتوس که روزی روزگاری از آن ما بوده است. در سمت راست، دریای پهناور و متلاؤ. قققاز در روشنایی محو شده بود؛ اما پیرمردان با پشت خمیده در عقب کشتی نشسته بودند و نمی‌توانستند از افق محبوب دیده برگیرند. قققاز محو شده بود، شبی بیش نبود؛ با این همه در عمق مردمک پیرمردان، ثابت و غروب‌ناکردنی برجای مانده بود. برای روح فوق‌العاده دشوار است که دل از زادبومش، از دریاها و کوه‌ها، عزیزان، خانه فقیر و کوچک و محبوب، بکند. روح، هشت‌پاست و اینها همه پاهای هستند.

بر روی طنابی در عرشه نشستم. زنان و مردان، عده‌ای اهل قارص، عده‌ای اهل سخومی، عده‌ای دیگر اهل تایجان، مرا چون نگین انگشتر در میان گرفته بودند. رنجشان پایانی نداشت، هر یک بی‌تاب نقل رنج خود بود تا سبکبار شود. گوش می‌دادم و در نهان تحمل نژاد یونانی را می‌ستودم. زیرا در میانه ندبه و ناله برای عزیزانشان که بر خاک شده بودند و خانه‌هایی که سوزانده شده و گرسنگی و ترسی که بر خود هموار کرده بودند، ناگهان یکی از آنان لطفه‌ای می‌گفت و دردم همه مصیبت‌ها محو و سرها دوباره بالا گرفته می‌شد. زن جوان و فریبه برای شوهر مقتولش شیون سر داده بود. نکره‌ای با سیبل آویخته و سیاه، دست غول‌آسایش را دراز کرد و به شانه او زد. گفت: «مارپورستا، دست از گریه بردار. حتی اگر دو نفر در دنیا باقی بمانند - فرض کن من و تو - سرزمین یونان دوباره پر از بچه خواهد شد.»

چشم به روی عرشه گرداند و اضافه کرد: «برادران، می‌دانید که امید دنیا کجا خوابیده است؟ می‌گویید، در سر؟ نه، پایین‌تر! می‌گویید، در قلب؟ نه، نه برادران، پایین‌تر، پایین‌تر!» نگاه سریعی به زن انداخت: «به خدا قسم، اگر جلو خانم‌ها خجالت نمی‌کشیدم، نشانتان می‌دادم که امید دنیا کجا خوابیده است... پس محض رضای خدا، گریه مکن!»

زنان سرخ شدند. مردان خندیدند و گفتند: «تئودورس، رودست نداری. خدا خیرت بدهد که ما را خندانندی.»

تنها یک نفر در کناری نشسته بود و حرف نمی‌زد. نمی‌خندید و رنج‌هایش را بازگو نمی‌کرد. راغب به سبکبار کردن خودش نمی‌نمود. بدنی هیولوار داشت، با

گردنی مثل گردن گاو و پنجه‌های بزرگ و درازی که حتماً تا زانوانش می‌رسید. پیراهن بازش، سینهٔ پشمالوی او را نشان می‌داد. به عمرم آدمی ندیده بودم که این‌گونه شبیه گراز باشد.

هنگامی که دیگران پخش شدند و جل و پلاس خود را پهن کردند که بخوابند، این مرد برجای ماند. گردنش را به جلو دراز کرده و به دریا خیره شده بود. پهلوی او رفته.

برای آنکه سر صحبت را باز کنم، گفتم: «تو حرف نزدی.»

برگشت تا نگاهم کند. سپس دست دراز کرد. استخوان‌هایش صدا داد.

– حرف بزنی؟ چه بگویم؟ رنج‌هایم را بازگو کنم و آرامش یابم؟ من نمی‌خواهم آرامش یابم.

ساکت شد و از جا برخاست. گفتمی میل رفتن داشت؛ اما دوباره نشست. احساس کردم که با خود در جنگ است. نمی‌خواست حرف بزند؛ اما دلش پر بود. به علاوه، شب فرارسیده بود و تنها بودیم. کمی ملایم شد و درآمد که:

– کوه‌ها و بیشه‌ها را در قفقاز دیدی. سالهای سال، یکه و تنها، همه آنها را گشتم. مرا گراز وحشی می‌خواندند؛ چون با احدی همنشین نبودم. هیچ‌وقت به کافه نمی‌رفتم. قدم به کلیسا نمی‌گذاشتم. همان‌طور که گفتم، یکه و تنها در کوه‌ها و بیشه‌ها می‌گشتم. کوه‌ها را سنگ به سنگ زیر پا می‌گذاشتم. کارگر معدن سنگ، چوب‌بر و زغال‌ساز بودم – عریان و فقیر، اما جوان بودم، مثل گاو قوی بودم و احتیاجی به هیچ‌کس نداشتم. اما یک روز که از کوهی بالا می‌رفتم، احساس کردم که نیرویم دارد خفهام می‌کند. برای آنکه خودم را از ترکیدن نجات دهم، به کندن کوه و تراشیدن تیر از کاج‌های بزرگ و ساختن خانه پرداختم. خانه را کنار چشمه‌ای بنا کردم – با در و پنجره و همه چیز. روبه‌راه شد. از روستاهای نزدیک، مرد و زن به دیدن آن می‌آمدند. با خود غذا و شراب می‌آوردند. اما من بر روی سنگی می‌نشستم و آن را نگاه می‌کردم. دختری آمد و در کنارم نشست. او هم به آن نگاه کرد. و همچنان که به آن نگاه می‌کردیم، سرم گیج رفت. صبح روز بعد متوجه شدم که زنده‌ام.

آهی کشید.

– آری، متوجه شدم که زنده‌ام. گیجی رفع شد. ذهنم از قلّه کوه‌ها بازگشت.

به او گفتم: «زن، تکلیف خوراک ما چه می‌شود؟ من که نمی‌توانم غذای یک نفر را تأمین کنم، چطور می‌خواهم به دو نفر غذا بدهم؟ تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟»

گفت: «نگران نباش، بیا به کلیسا برویم.»

«به کلیسا برویم چه کار کنیم؟ من که نمی‌آیم.»

«به حرف من گوش کن، بیا برویم.»

رفتیم. علامت صلیب کشیدیم و در خود احساس شهامت نمودیم.

زنم گفت: «حالا بهتر است برویم و در مزرعه‌مان کار کنیم.»

«مزرعه؟ ابله‌جان، کدام مزرعه؟ منظورت سنگ‌هاست!»

«سنگ‌ها را می‌شکنیم، خاک درست می‌کنیم.»

رفتیم. سنگ‌ها را شکستیم. خاک درست کردیم و غله کاشتیم.

این‌بار زنم گفت: «حالا بهتر است برویم و درخت‌های زیتون را قلمه بزینم.»

«کدام درخت زیتون؟ آن چوب‌های خشک؟»

«به تو می‌گویم، برویم.»

رفتیم. چوب‌های خشک را قلمه زدیم. کاشتیم، قلمه زدیم، شکم خود را با نان

و روغن زیتون انباشتیم. خداوند روح پدر بزرگم را بیاورد که به من می‌گفت: «از

فقر و برهنگی ترسی نداشته باش، به شرط آنکه زن خوبی داشته باشی.»

بار دیگر ساکت شد. یک گوشه طناب را گرفت و مانند گریه‌ای وحشی با چنگ

به جان آن افتاد. صدای دندان‌قروچه‌اش را در تاریکی می‌توانستم بشنوم.

با تشویش پرسیدم: «بعد چطور شد؟»

— بس است؟ از من انتظار داری که مثل دیگران رنجم را بازگو کنم؟

— بر سر زنت چه آمد؟

— گفتم که بس کن!

سرش را در میان زانو نهاد و دیگر چیزی نگفت.

✽

«اشک انسان می‌تواند تمام آسیاب‌های دنیا را بگرداند؛ اما آسیاب خدا را

نمی‌گرداند.» این را پیرمرد صدساله‌ای در یکی از روستاهای مقدونیه، که دم در

کلیه فقیرش چمباتمه زده بود تا خود را در زیر آفتاب گرم کند، به من گفت. عشق و

ملاطفت، دختران انسان هستند، نه دختران خدا. این کشتی چه رنج تحمل‌ناپذیری

با خود حمل می‌کرد و به یونان می‌برد! اما زمان، که متبرک باد، بر ما دل می‌سوزاند. زمان، اسفنج است و پاک می‌کند. علف بهاری به سرعت سنگ گورها را می‌پوشاند و زندگی، نفس‌زنان، عروج آغاز می‌کند.

آسمان‌ها مالا مال از ستاره بودند. برج فلکی محبوب من، برج عقرب، با دم برگشته و چشم سرخ، خشمناک از دریا بیرون آمد. پیرامونم رنج انسان بود، و بالای سرم آسمان پرستاره، گنگ و غیرانسانی و رعب‌آلود. به یقین تمام آن نقطه‌های شفاف حامل معنایی نهفته بودند. به یقین، این آرگوس^۱ هزارچشم، نگهبان رازی ترسناک بود. اما کدام؟ نمی‌دانستم. تنها چیزی که در عمق درونم احساس می‌کردم این بود که این راز کوچک‌ترین رابطه‌ای با دل انسان نداشت. چنین می‌نمود که دو قلمرو جدا در کیهان وجود داشت: قلمرو انسان و قلمرو خدا.

با چنان صحبت‌ها و چنان تفکراتی، از دریای سیاه عبور کردیم. دویاره قسطنطنیه را در دوردست دیدیم. این بار تن به آفتاب شسته بود و سرشار از باغ‌ها و مناره‌ها و ویرانه‌ها. همسفرانم، از روی هیجان، علامت صلیب کشیدند و در برابر آن مراسم نیایش به جای آوردند. پیرمردی از لبه کشتی خم شد و صدا داد: «مادر، دل داشته باش.» مقابل ساحل یونان که رسیدیم، کشتی اهل سخومی، که همسفر ما بود، به پا خاست و بازوان سالخورده‌اش را به آسمان برداشت و به صدایی بلند، به گونه‌ای که صدایش به گوش خدا برسد، فریاد زد: «خدایا، خداوندا! مردمانت را نجات بده. آنان را مدد فرما که در خاک جدید ریشه بگیرند تا سنگ‌ها و چوب را به صورت کلیسا و مدرسه درآورند و به زبانی که دوست می‌داری، تو را تقدیس کنند!»

سواحل تراس و مقدونیه را دور زدیم، از «کوه مقدس» گذشتیم و وارد بندر سالونیکا شدیم. مأموریت من یازده ماه به طول انجامیده بود. کشتی‌های پر از آدم و حشم بود که مرتب از قفقاز می‌رسید. خون تازه به عروق یونان وارد می‌شد. پیرامون مقدونیه و تراس رفته. مزارع و روستاهایی را برمی‌گزیدم که از ترکان، وقتی عزیمت کردند، برجای مانده بود. صاحبان تازه آنها را در اختیار می‌گرفتند و

۱. آرگوس Argus در اساطیر یونان، نام شخصی است که هزار چشم داشت و به صورت نگهبان از وی استفاده می‌شد. در اینجا برج عقرب به این شخص تشبیه شده است.

به شخم زنی و کاشتن و ساختن می پرداختند. گمان می کنم یکی از لذت های مشروع انسان، تلاش کردن و دیدن ثمره تلاش خویش است. یک بار یک کشاورز روس، من و استراتی را به قطعه بیابانی نزدیک حاج طرخان برد. بازوانش را گشود، با پیروزی شن های بی کران را دربر گرفت و گفت: «هزاران کارگر دارم. نوعی گیاه ریشه دراز می کارند که باران و خاک را نگه می دارد. در عرض چند سال، همه این بیابان، باغ می شود. - چشمانش برق می زد - نگاه کنید! دهکده ها، باغ ها و آب را همه جا در اطراف خود می بینید؟»

ایستراتی با شگفتی پرسید: «کجا؟ ما چیزی نمی بینیم.»
کشاورز لبخندزنان گفت: «چند سال دیگر همه را خواهید دید»، و عصایش را در شن فرو برد؛ گویی قسم یاد می کند.

حالا می بینم که راست می گفت. من هم به پیرامون خویش، به خاک ویران شده ای که همسفرانم میان خود قسمت می کردند، نگاه کردم، و دیدم که پر از آدم و باغ و آب می شود. و صدای ناقوس ها را از کلیساهای آینده شنیدم، و بازی و خنده کودکان را در حیاط مدرسه ها... و اینجا روبه رویم درخت بادام شکوفه کرده ای بود. باید دست دراز کنم و شاخه پر شکوفه ای را ببرم؛ زیرا اگر از دل و جان به چیزی که وجود ندارد ایمان بیاوریم، آنرا می آفرینیم. عدم آن چیزی است که به قدر کافی آرزوی آن را نکرده ایم، و با خونمان آن اندازه آبیاری اش نکرده ایم که بر آستانه ظلمانی عدم بیالد و بروید.

عاقبت، همه چیز که پایان گرفت، ناگهان احساس کردم که چقدر خسته ام. نمی توانستم سرپا بایستم، بخورم، بخوابم، یا بخوانم. خسته و کوفته بودم. همه نیرویم را تا آن زمان، مادام که نیاز بزرگ طول کشید، بسیج کرده بودم. روح، جسم را استوار نگاه داشته و آنرا از افتادن بازداشته بود. اما در همان دم که نبرد پایان گرفت، این بسیج درونی هم از میان رفت، جسم بی دفاع ماند و سقوط کرد. اما نه پیش از پایان مأموریتی که به من محول شده بود. اکنون، آزاد بودم. استعفانامه ام را تحویل دادم و در دم صورتم را به سوی کرت گردانیدم. می خواستم دوباره بر خاکش راه بروم و کوه هایش را لمس کنم تا قدرت بگیرم.

پسر عیاش بازمی‌گردد

هنگامی که آدمی، پس از سال‌ها سرگشتگی و تلاش در خارج، به زادبومش بازمی‌گردد، به سنگ‌های نیاکانی تکیه می‌دهد، و نگاهش را بر نواحی آشنا، که انباشته از روح‌های قومی و یادهای کودکی و خواست‌های جوانی است، می‌گرداند، عرق سردی بر تنش می‌نشیند.

بازگشتن به خاک نیاکان، دل‌هایمان را آشفته می‌کند. بدان می‌ماند که از ماجراهای ذکرناشدنی در نواحی تازه و ممنوع برمی‌گردیم. گفתי ناگهان، هنگام گلگشت در خارج، وزنه‌ای بر قلبمان احساس می‌کردیم. اینجا، با خوک‌هایی که مازو می‌خورند، ما را چه کار؟ به پشت سر خویش، به سرزمینی که آن‌را ترک گفته بودیم، می‌نگریم و آه می‌کشیم. با یادآوری گرما و آرامش و تنعم، مانند پسر عیاش به سینهٔ مادرانه بازمی‌گردیم. این بازگشت، همواره در من لرزشی پنهان را سبب می‌شد. گویی مرگ را مزمه می‌کنم. چنین می‌نمود که پس از مبارزات و عیاشی زندگی، به خاک نیاکان بازمی‌گشتم. پنداشتی نیروهای تاریک زیرزمینی و گریزناپذیر، اجرای مسئولیتی ویژه را بر دوش یک نفر گذاشته بودند و اکنون به هنگام بازگشت او، صدایی خشن از اندرونۀ عظیم زمینش بر می‌شد و می‌پرسید: مسئولیت خویش را به انجام رساندی؟ یاالله، حساب پس بده!

این اندرونۀ زمینی، از ارزش هر یک از فرزندان آگاهی لغزش‌ناپذیری دارد، و روحی را که سرشته است هر اندازه والاتر باشد، فرمان دشوارتری برعهدهٔ آن می‌گذارد... نجات دادن خودش یا نژادش، یا دنیا. محک شأن انسان، عهده‌داری یکی از این سه فرمان است.

طبیعی است که هراتسانی ببیند که این عروج، عروجی که روح او وظیفهٔ دنبال‌گیری آن را دارد، به گونه‌ای بسیار عمیق بر خاک زادبومش نقش بسته است. میان این خاک، که ما را سرشته است و روحمان، تماس و تفاهمی رازورانه وجود دارد. همچنان‌که ریشه‌ها، با صدور فرمانی سری به درخت برای گل دادن و میوه بارآوردن، توجیه می‌یابند و به هدف سفر خویش نایل می‌آیند، خاک نیاکان نیز بر گردهٔ روح‌هایی که سرشته است فرمان‌های دشوار می‌نهد. چنین می‌نماید که خاک و روح، از یک جوهرند و به حمله‌ای یگانه دست می‌یازند. نهایت اینکه روح، پیروزی نهایی است.

همواره از انکار جوانیات ابا ورزیدن، تا نهایت پیری، همهٔ عمر جنگیدن برای تبدیل نهال نوجوانیات به درختی پربار - گمان می‌کنم که راه انسان به کمال رسیده چنین است.

روح خوب می‌داند (هرچند که بارها خود را به فراموشی می‌زند) که باید به خاک پدری حساب پس دهد. نمی‌گویم: «سرزمین پدری»، می‌گویم: «خاک پدری». خاک پدری، مفهومی عمیق‌تر، فروتنانه‌تر و پرازرم‌تر دارد و از دیرینه استخوان‌های خاک‌شده تشکیل یافته است. محشری زمینی - و بی‌همتا - است که در آن میزان اعمال سنجیده می‌شود. می‌شنوی که صدای خشن و دادگر از خاک نیاکانت بر می‌شود و به خود می‌لرزی. چه پاسخی به آن توانی داد؟ لبانت را می‌گزی و به خود می‌گویی: چه می‌شد اگر می‌توانستم زندگی دوباره‌ای بیابم! لیکن خیلی دیر شده است. تنها یک‌بار فرصتمان داده‌اند و فرصتی دوباره نداریم.

یادهای کودکی، که از هر سو به پرواز درمی‌آیند، درد را فروزتر می‌کنند. پوسته‌ای ضخیم روح‌های فرایونده‌مان را دربر گرفته است و با ایجاد قوز و چروک و عادات خوارکننده، امکان پویش را از آنها می‌گیرد. این روح که به هنگام شر و شور جوانی، آرزوی فتح دنیا را داشت و قلعهٔ باشکوه نوجوانی را بسیار تنگ می‌یافت، اکنون لرز لرزان، چروکیده و چرمین، در گوشه‌ای از جسم می‌نشیند. حکمت کهن و نو، روح را به عبث اندرز می‌دهند که با تفاهم و حوصله به قانون ضرورت سر فرود آورد. این حکمت، از راه تسلائی کم‌دلانه، به آن می‌گوید که گیاهان و حیوانات و خدایان همه به همین‌گونه خیز برمی‌دارند، فتح می‌کنند، مغلوب می‌شوند و سقوط می‌کنند. اما روح سخت‌گیر تن به پذیرش چنان تسلاهایی

نمی‌دهد. و چرا چنین کند؟ آخر برای این زاده شد که به این قانون ضرورت اعلان جنگ دهد.

بازگشت به زادبوممان، رویدادی سرنوشت‌ساز است. پوستهٔ راحت و خنده‌آمیز از هم می‌درد، دریاچه بازمی‌شود، و همهٔ هویت‌های ممکن‌الوقوع که کشته‌ایم - همهٔ آن خودهای بهتری را که می‌توانسته‌ایم بشویم و بر اثر تنبلی و بداختری و کم‌دلی تحقق نیافته است - به‌سان اشباح ناخواسته دوباره جان می‌گیرند و به درون آگاهی‌مان جست می‌زنند.

این آزمون دشوار زمانی تحمل‌ناپذیرتر می‌شود که خاک پدری، سرکش و مهارناپذیر باشد، و کوه‌ها و دریاهاى آن - و روح‌هایی که از چنان سنگ و شوراب سرشته شده - به شخص اجازه ندهند که حتی برای لحظه‌ای هم آرام و قرار گیرد و از طیب خاطر بگوید: «بس است!» این کُرت، چیزی ظالمانه و غیرانسانی در خود دارد. نمی‌دانم که آیا فرزندانش را دوست می‌دارد و آنان را به فراخور حال عذاب می‌دهد. همهٔ آنچه می‌دانم این است که آن‌قدر شلاقشان می‌زند که خون جاری می‌شود.

از شیخ جلیلان، پسر حارثه، پرسیدند: «اعراب چه باید بکنند تا از زوال برهند؟» پاسخ داد: «مادام که شمشیر به دست و دستار بر سر پیش بتازند، زمانه به کام آنان خواهد بود.» هوای کُرت را که فرومی‌دهم و به کُرتی‌ها که می‌نگرم، هیچ مردم دیگری را بر روی زمین نمی‌شناسم که چون آنان مو به مو این فرمان مغرور عربی را به کار بسته باشند.

در سرنوشت‌سازترین لحظهٔ زندگی - هنگامی که مرد جوان انبوه امکانات گشوده بر روی خویش را کنار می‌زند، تنها و تنها یک امکان را برمی‌گزیند، سرنوشتش را با آن یگانه می‌سازد، و پا به دورهٔ نوجوانی می‌گذارد - سه حادثهٔ کُرتی، روحم را نجات داد (نه، نجات نداد؛ به نجات آن کوشید). شاید روح‌های دیگری را هم نجات دهند، و بنابراین مرا می‌بخشید که به ذکر آنها می‌پردازم. این سه حادثه بسیار ساده‌اند، با پوستهٔ ضخیم دهقانی. اما هرکس که این پوسته را بشکند، مژهٔ سه لقمه مغز درست و مردانه را خواهد چشید.

*

۱ - چوپانی از آنوجیا، دهی وحشی و سنگلاخ در دامنهٔ کوه پسپلوریتی، پای

صحبت اهالی ده می‌نشست و به حرف‌های آنان دربارهٔ نشانه‌ها و شگفتی‌های مگالوکاسترو گوش می‌داد. روایت می‌کردند که در این شهر، می‌توانستی تمام کالای دنیا را به دست آوری: ظرف ظرف لوبیا، زنبیل زنبیل ماهی کپور، بشکه بشکه ساردین و ماهی‌دودی. مغازه‌های انباشته از پوتین. مغازه‌هایی که در آنها تفنگ و باروت و قملتراش و دشنه می‌فروختند. مغازه‌های دیگری هم بودند که هر روز صبح از تنور آنها بغل‌بغل نان لواش سفید و نازک بیرون می‌آمد. به علاوه شب‌ها زنانی بودند که اگر به آنان دست می‌زدی، مانند دختران کرتی، تو را نمی‌کشتند. پوستشان عینو نان لواش، سفید و خوشمزه بود.

با گوش دادن به این معجزات، دهان چوپان آب می‌افتاد و در تخیل او مگالوکاسترو همچون بهشت کرت، پراز ماهی کپور و تفنگ و زن، می‌درخشید. گوش می‌داد و گوش می‌داد، و یک روز ظهر که دیگر طاقت از کف داد، کمر بندش را محکم به میان بست، خرجین مليله‌دوزی شده‌اش را بر روی دوش انداخت، عصای چوپانی‌اش را به دست گرفت از پسیلوریتی سرازیر شد. در عرض چند ساعت به کاسترو رسید. هنوز هوا روشن و دروازه باز بود. چوپان در آستانه ایستاد. قدمی دیگر که برمی‌داشت، به بهشت وارد می‌شد؛ اما ناگهان روح او به‌پا جست. چنین می‌نمود که زیر مهمیز آرزو قرار گرفته است. دیگر آنچه آرزو می‌کرد، انجام نمی‌داد، دیگر آزاد نبود. چوپان کرتی با شرمناکی گره بر ابرو افکند. مباد که بر عزت نفس خویش پا نهد.

گفت: «اگر بخوام، وارد می‌شوم؛ اگر نخواهم، وارد نمی‌شوم. من وارد نمی‌شوم!» به مگالوکاسترو پشت کرد و دوباره راهی کوه شد.

*

۲ - پهلوان خوش‌سیما و جوانی در یکی دیگر از روستاهای کرت، در «کوه‌های سفید»، مرده بود. چهارتن از بهترین دوستانش به‌پا خاستند و گفتند: «بهرتر نیست برویم در کنار او شب را به صبح بیاوریم تا زنها هم دست از شیون بکشند؟» همه، بغض‌آلود، گفتند: «باشد برویم.»

او بهترین پالیکار دهکده بود. در بیست‌سالگی مرد و مرگ او خنجری بر قلب دوستانش بود. یکی از آنان گفت: «امروز کمی عرق برابم آورده‌اند. عرق شاتوت است. مرده را زنده می‌کند. بچه‌ها، چی می‌گین، چگونه عرق را بیاورم؟»

– مادر من امروز نان پخت. چگونه چند قرص نان بیاورم؟

– منم کمی سوسیس خوک دارم. چگونه یک رشته از آن بیاورم؟

چهارمی هم درآمد که: «منم تهیه چند گیلان و مقداری خیار تازه را می‌بینم.»

هر یک سهم خویش را در زیر کپتک خود نهاد و با فرارسیدن شب وارد خانه

دوست مرحومشان شدند.

مرده را دراز به دراز در تابوتش، که بر روی سه پایه‌ای در وسط اتاق قرار

داشت، نهاد و آن را با ریحان و مرزنگوش زینت داده بودند. پاهای او به جانب در

بود و پیرامون تابوت هم زنان سرود عزا سر داده بودند.

چهار یار سلام کردند و گفتند: «بهتر است بروید بخوابید. ما در کنار او می‌مانیم.»

زنان به یکی از اتاق‌های درونی رفتند و چفت در را انداختند. چهار یار بر

روی عسلی نشستند، عرق و مزه را در کنار پای خود نهادند و با چشم‌گریان دیده

به مرده دوختند. حرف نمی‌زدند. نیم‌ساعتی گذشت. یک ساعت شد. عاقبت یکی از

آنان دیده از روی جسد برداشت و گفت:

– بچه‌ها، چگونه گیلان بزنیم؟

همگی پاسخ دادند: «نیک و پرش! مرده که نیستیم. بالله بخوریم.»

خم شدند و غذا را برداشتند. یکی از آنان با آتش زدن به مقداری کاغذ،

سوسیس‌ها را کباب کرد. اتاق مرده آکنده از بوی خوش شد. گیلان‌ها را پر کردند و

به هم زدند.

– خداوند بیامرزدهش... می‌خوریم به سلامتی مرگ خودمان.

– به سلامتی. خداوند بیامرزدهش.

گیلان پشت گیلان به سلامتی هم بالا انداختند. مزه عرق را خوردند. بطری

ته کشید و یواش‌یواش کیفور شدند.

دوباره به جسد دیده دوختند. ناگهان یکی از آنان بر روی پا جست زد و گفت:

«بچه‌ها چگونه تابش بدیم؟»

– باشه.

لیقه تنبان گشادشان را برگرداندند و در زیر کمر بندهایشان نهادند تا هنگام دو

به پایشان گیر نکند. سپس تابوت را به آستانه در بردند و در را که منتهی به حیاط

می‌شد، باز کردند.

به کف دست‌هایشان تف کردند و به تاب دادن جسد پرداختند.

*

۳ - یکشنبه عید پاک، اندکی پیش از سپیده‌دم. در کوهستان‌های کرت، پدر کاپاتوس به سرعت برق از دهی به ده دیگر می‌دود و مسیح را رستاخیز می‌دهد. شتاب او برای این است که تعداد روستاها زیاد است و کشیش دیگری غیر از او نیست. باید رستاخیز مسیح را در همهٔ این روستاها، پیش از سپیده‌دم به انجام رساند. با آستین‌های بالا زده و کتاب مقدس سنگین جلدنقره‌ای در دست، کوه‌های سنگلاخ و پوشیده از گلبوته‌های خاردار را زیر پا می‌نهد، نفس‌زنان از درون شب مقدس پیش می‌دود، به دهی می‌رسد، «کریستوس آنستی»^۱ - مسیح برخاسته است - را فریاد می‌زند و آن‌گاه، با زبانی آویخته، به ده دیگر می‌دود.

در آخرین دهکده، که قریه‌ای است میان دو سنگ بزرگ، مردم در کلیسای کوچک گرد آمده‌اند. پیه‌سوزها را روشن کرده و شمایل‌ها و سر در کلیسا را با شاخه‌های درخت غار و مورد، که از درهٔ تنگ کوه آورده‌اند، آذین بسته‌اند. شمع‌ها را، روشن نکرده، در دست نگه داشته‌اند. چشم‌به‌راه آمدن «کلمهٔ اعظم» هستند تا شمع‌ها را روشن کنند.

در آن سکوت، ناگهان صدای سایش قلماسنگ‌ها به گوش آنان می‌خورد. گویی اسبی با شتاب از دامنهٔ کوه بالا می‌رود و سنگ‌ها فرومی‌ریزند.
- او دارد می‌آید! او دارد می‌آید!

همگی بیرون می‌ریزند. مشرق گلرنگ شده است. آسمان‌ها می‌خندند. صدای نفس‌های سنگین به گوش می‌رسد، سگان گله از روی شادی پارس می‌کنند، سپس به ناگاه از پشت درخت بلوطی - با پیراهن دگمه‌باز، خیس عرق، سرخ‌شده از فرط دویدن، غرقه در مسیح‌های زیادی که رستاخیزشان داده - پدر کاپاتوس پیر و کوتوله، با موهای افشان، پیش می‌جهد.

در همان لحظه، خورشید از پشت ستیخ کوه در کار سر برآوردن است. کشیش جستی می‌زند و مقابل روستاییان فرود می‌آید و آغوش می‌گشاید. فریاد می‌زند: «فرزندان، کریستوس آنستاکاس»^۲

واژه آشنا و تکراری «آنستی»، ناگهان در نظر او کوچک و پیش پاافتاده و حقیر نموده بود. توان کشیدن «مژده بزرگ» را نداشت. بر روی لبان کشیش، دامنه‌های وسیع یافته بود. قوانین زبان‌شناسی در پگاه نیروی عظیم روح درهم شکسته شده و قوانین تازه‌های آفریده شده بود، و بنگرا! امروز صبح در آفرینش واژه نو، کرتی پیر برای نخستین بار احساس کرد که به راستی مسیح را رستاخیز می‌دهد - همه وجود او را، ذره ذره قامت عظیم او را.

✱

عشق به آزادی، سر باز زدن از پذیرش بندگی روحمان، حتی در ازای بهشت، بازی‌های متهورانه فراتر از عشق و درد، فراتر از مرگ؛ شکستن قالب‌های کهن، حتی مقدس‌ترین آنها، هنگامی که دیگر گنجایش تو را ندارند - اینها پند سه فریاد عظیم کرت.

در این سه حادثه، آنچه روح را سرشار از لذت ناب می‌کند این است که اینجا فیلسوفان یا اخلاقیون، همان‌ها که نظریات دشوار و والای خویش را در اوقات فراغت و به دور از هر خطر ساخته و پرداخته می‌کنند، حرف نمی‌زنند. با آدم‌های ساده، کشتکاران کرتی، سروکار داریم، آنان که دنبال انگیزه‌های اندرونی‌شان می‌روند و، بی‌آنکه از نفس بیفتند، به اوج رفیع‌ترین قله‌هایی که انسان قادر است به آن برسد، صعود می‌کنند. یعنی آزادی، مسخره کردن مرگ، آفرینش قوانین نو. اینجا منشأ اصیل انسان پیش دیدگانمان بر ملا می‌شود؛ زیرا می‌بینیم که چگونه این جانور دوپا، با دنبال‌گیری راه‌هایی غیر از راه‌های عقلانی، آکنده از مسئولیتی بیشتر می‌گردد؛ زیرا اکنون، با نگرستن به کرتی‌ها، می‌دانیم که اگر در راه انسان شدن شکست بخوریم، تنها خود ما مقصریم. چرا که این انواع والا - انسان - وجود دارد، بر روی زمین ظاهر شده است و دیگر برای سقوط و کم‌دلی ما توجیهی نیست. در کرت، آنکو که درصدد فریب خویش یا دیگران بر نمی‌آید، با الهه تک‌پستان، آمازون، رخ به رخ قرار می‌گیرد. این «الهه مسئولیت» به کسی روی خوش نشان نمی‌دهد و بر زانوان هیچ‌کس نمی‌نشیند.

✱

روزهای بسیاری در کنام‌های کهن و محبوب، آنجا که جوانی‌ام را گذرانده بودم، می‌گشتم. گردش در حاشیه دریا. باد خنک عصرها همان باد خنکی بود که زمانی بر

موهای سیاهم می‌وزید؛ بوی یاسمن و ریحان و مرزنگوش، با آن وقت که در هوای گرگ و میش از کوچه‌های باریک می‌گشتم و درها باز بود و دختران در حیاط گلدان‌ها را آب می‌دادند، فرق نکرده بود.

نسیم و عطر و دریا، جوانی جاودان در اختیار داشتند. تنها خانه‌ها و دوستان سابقم پیر شده بودند. بسیاری از آن دوستان را به جا نیاوردم، بسیاری از آنان نیز مرا به جا نیاوردند. لحظه‌ای به من خیره می‌شدند - آنان را به یاد کسی می‌انداختم، اما که؟ دلزده از تلاش یادآوری، به راه خود می‌رفتم. تنها یکی از آنان با دیدن من با شگفتی ایستاد و بازوانش را بلند کرد و فریاد زد: «دوست قدیمی، این تویی؟ قیافه را باش - چه بر سرت آمده؟»

یار غار سابقم بود؛ سومین نفر از اعضای انجمن دوستان. خوب خورده می‌نمود، و یک پیپ بی‌توتون در دهانش گذاشته بود تا بوی آن را فرودهد و بدین وسیله، با گول زدن خویش، عادت دود کشیدن را ترک کند. ورنه اندازم کرد، سپس مرا در آغوش فشرد.

- چقدر لاغر و سیاه شده‌ای! گونه‌هایت تکیده شده، پشانی‌ات پر از چین و چروک گشته، ابروانت مانند خار انبوه شده و از چشمانت آتش بیرون می‌زند. چه بر سرت آمده؟ تا به کی در این آتش جانسوز می‌سوزی؟ تا به کی دنیا را زیر پا می‌گذاری؟

- مادام که هنوز زنده‌ام - تا وقتی که دیگر نتوانم تغییر یابم و مرده و آمرزیده، با یک پیپ خاموش بر دهانم، بایستم و زندگان را مسخره کنم.

دوستم گفت: «یعنی من پیرم؟ یعنی من مرده‌ام؟» و خنده‌ای مسخره‌آلود سر داد. چیزی نگفتم. فکر دوست قدیمی‌ام، ناگهان مالا مال اندوه و خشمم کرد. چگونه به او عشق ورزیده بودم؟ در آن روزهای پرنخوت و ملکوتی جوانی که تا سینه‌دم خیابان‌های کاسترو را زیر پا می‌گذاشتیم، با چه اعتقاد و حرارتی دنیا را خراب می‌کردیم و از نو می‌ساختیم! میان دیوارهای شهر کوچکمان نمی‌گنجیدیم؛ میان اندیشه‌هایی که از معلمان می‌آموختیم، نمی‌گنجیدیم. آرمیدن در سایه لذت‌ها و آرزوهای معمولی انسان را محال می‌یافتیم. دهم‌دم می‌گفتیم: «بیایید تا مرزها را درهم کوبیم.» اما کدام مرزها؟ نمی‌دانستیم. فقط بازوانمان را دراز می‌کردیم، گفتمی خفه می‌شدیم.

اکنون بازوان دوستم آویخته بود و مشکلی در تنفس نداشت. اگر هم هنوز آرزوی نامشروعی در سر داشت، می‌کوشید تا با کشیدن پیپ بی‌توتون آنرا خاموش سازد.

*

در همان شب ورود، پدرم پرسید: «چرا به روسیه رفتی؟ به چه کاری رفتی؟» خشمناک نگاهم می‌کرد. به زحمت جلو طغیان خشم را گرفته بود. سال‌های زیادی را در این انتظار گذرانده بود که دفتر وکالتی باز کنم و شاهد مراسم غسل تعمید و عروسی باشم. در این صورت، دوستانم زیاد می‌شد و آن‌گاه می‌توانستم نامزدی خود را برای انتخابات مجلس اعلام کنم. اما اکنون می‌دید که جهان را می‌گردم. وانگهی، شایع شده بود که کتاب هم می‌نویسم. آخرین باری که او را دیدم، پرسید: «چه نوع کتاب‌هایی - قصه‌های پریان، نامه‌های عاشقانه، آواز آمان آمان؟ خجالت‌آور! نوشتن، کار خواجه‌ها و کشیش‌هاست. بیا و دست از این کار بردار. تو یک مرد هستی، کار مردان را در پیش گیر.»

حالا هم از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: «نکنند که بلشویک شده باشی؟ نه خدایی، نه کشوری، نه شرافتی، هرهری مذهبی کامل!»

به خود گفتم: الان وقت مناسبی است که توضیح بدهم در روسیه چه اتفاقی می‌افتد و چه نوع دنیای جدیدی در آنجا بنا می‌شود. بنابراین، به زبان ساده برایش توضیح دادم که در روسیه دیگر فقیر و غنی وجود ندارد. همه کار می‌کنند و می‌خورند. ارباب و رعیت دیگر در کار نیست. هرکسی برای خودش ارباب است. انسانیتی نو، اخلاقی والا و خانواده‌ای نو به وجود آمده است. روسیه پیشاهنگ شده و راه را نشان می‌دهد. تمام دنیا بر آن است که به دنبال این کشور راه بیفتند تا عدالت و سعادت بر زمین حکمفرما شود.

به هیجان آمده بودم و گفتارم رنگ موعظه به خود گرفته بود. پدرم در سکوت گوش می‌داد. مرتب سیگاری می‌پچید. آنرا باز می‌کرد، دوباره می‌پچید. با خود می‌گفتم، خدا را شکر که درک می‌کند. ناگهان دستش را از روی خشم بالا برد و من ساکت شدم.

سر تکان داد و گفت: «همه فرمایش‌های شما متین است. ولی اگر صورت عمل به خود بگیرد، چه؟»

به عبارتی دیگر: اگر خیال می‌کنی که به زحمتش می‌ارزد، تا می‌توانی فرمایش

بده. ولی ای نمک‌به‌حرام، مواظب باش که به گفته‌هایت جامه عمل نپوشانی. چه می‌شد اگر می‌توانستم به گفته‌هایم جامه عمل بپوشانم! اما افسوس که نمی‌توانستم. قدرت خشن نژادم در من بر باد شده بود، کشتی جدم که با آن به دزدی دریایی می‌رفت، غرق شده بود. کردار به گفتار و خون به مرکب تنزل یافته بود. به جای برگرفتن نیزه و آهنگ جنگ کردن، قلمدان کوچکی به دست گرفته بودم و می‌نووشتم. ارتباط با آدمیان رنجورم می‌کرد، قدرت و عشقم را سلب می‌کرد. فقط در خلوت با خویش و تأمل بر روی سرنوشت انسان بود که دلم سرشار از مهربانی و امید می‌شد.

با این همه، از آزمایشگاه جهان‌زای روسیه که برگشتم، شهامت یافتیم. اکنون به خود گفتیم: مگر نه این است که انسان می‌تواند بر ضعف و نارسایی‌های خویش غالب آید؟ پس شرمم باد اگر عاطل و باطل بنشینم و هرچه طبیعت به من داده است، بپذیرم. علم طغیان برخواهم افراشت.

عمومی ثروتمندی، درست در همان لحظه که به او نیاز داشتم، سرسید و پولی به من داد تا، به قول خودش، به جای سرگشتگی در جهان با شور و شوق به کارم بچسبم، دفتر وکالتی باز کنم، به نمایندگی مجلس انتخاب شوم، شاید هم روزی دادستان گردم و از این راه نام نیاکانم را بلندآوازه سازم. آخر، تنها تحصیل‌کردهٔ دودمان من بودم. بنابراین، باید به وظیفه‌ام عمل می‌کردم.

این را بارها و بارها در ذهنم سبک سنگین کردم. نه، هنوز نمی‌توانستم خودم را در دفتر وکالت محبوس کنم - خفه می‌شدم. راه دیگری برای ورود به زندگی توأم با کردار می‌یافتیم. اما کدام راه؟ نمی‌دانستم. در تخیل خویش، کارگرانی استخدام می‌کردم. با هم دست به کاری می‌زدیم، یک نوع غذا می‌خوردیم، و یک نوع لباس می‌پوشیدیم. کارفرما و کارگری در میانه نمی‌بود. کارگران همکار می‌بودند، با همان حق و حقوق خودم.

پس از بازگشت از روسیه، این آرزو را هم می‌کردم تا کوشش کنم از برج عاج خودم بیرون بیایم و با انسان‌ها کار کنم.

درست در همان وقت - گویا سرنوشت هویس بازی داشت - با معدنکار پیری به نام الکسیس زوربا آشنا شدم.

زوربا

سفر و رؤیا بزرگ‌ترین مددکاران زندگی‌ام بوده‌اند. کمتر کسی، اعم از زنده یا مرده، مرا در مبارزه‌ام مدد کرده است. با این همه، اگر می‌خواستم بگویم که چه کسانی اثر عمیق بر روحم گذاشته‌اند، شاید هومر، بودا، نیچه، برکسون و زوربا را برمی‌شمردم. هومر برایم چشم آرام و شفاف، چون قرص خورشید، بود که با شکوه رستگاری‌دهنده‌اش تمامی جهان را روشن می‌کرد، و بودا چشم سیاه شبق‌رنگ و بی‌انتها بود که درون آن دنیا غرقه می‌شد و نجات می‌یافت. برکسون از چنگ مسائل فلسفی حل‌ناشدنی‌ای که در اوان جوانی آزارم می‌دادند خلاصم کرد. نیچه شاهد شکنجه‌های تازه‌ای به جانم نوشتند و یادم داد که چگونه نکبت و تلخی و شک را به غرور تبدیل کنم. زوربا دوست داشتن زندگی و نهراسیدن از مرگ را به من آموخت.

اگر قرار بر این می‌بود که مقتدای روحانی خود را برگزینم - یا به قول هندوان گورو، و به قول رهبانان کوه آتوس پدر - یقیناً زوربا را برمی‌گزیدم. زیرا هرآنچه صاحبان قلم برای رستگاری بدان نیاز دارند، او در اختیار داشت: نگاه بدوی که زوبین‌وار خوراکش را از اوج آسمان می‌گرفت؛ بی‌هنری خلاق که هر بامداد نو می‌شد و به او توانایی می‌داد تا همه چیز را همواره، گویی برای نخستین بار ببیند، و به عناصر همیشگی هوا، اقیانوس، آتش، زن و نان بکارت ببخشد؛ چالاکی دست، برنایی دل، جسارت دل‌اورانه برای دست انداختن به روح خودش، گویی درون او صاحب نیرویی برتر از روح بود؛ و دست‌آخر، تهقه‌ وحشی که از چشمه‌ای عمیق، عمیق‌تر از درون آدم، برمی‌آمد، تهقه‌ای که در لحظات بحرانی از سینه پیر زوربا برمی‌جوشید و همه موانع چون اخلاق، مذهب، زادبوم را می‌توانست از سر راه

بردارد - موانعی که انسان، آن کم‌دل مفلوک، گرداگرد خود برافراشته تا با امنیت کامل در منجلاب زندگی فلاکت‌بارش بلولد.

هرگاه به کتاب‌ها و معلمانی می‌اندیشم که سالیان سال در تلاش خویش برای اقتناع روحی قحطی‌زده چه غذایی به من خوراندند. و به فکر استوار و شیرصفتی که زوریا عصاره‌اش را در ظرف چند ماه در جانم ریخت، تحمل تلخی و خشم وجود را مشکل می‌یابم. با یادآوری حرف‌هایی که برایم می‌زد، رقص‌هایی که برایم می‌کرد، سنتوری که برایم می‌نواخت - در آن ساحل کورت که همراه عده‌ای کارگر به مدت شش ماه زمین را می‌کاویدیم تا مثلاً زغال لنینیت بیابیم - چگونه می‌توانم از هیجان قلبی پرهیز کنم؟ ما هر دو به خوبی می‌دانستیم که این هدف عملی به مثابهٔ خاکی بود تا دیدگان دنیا را به اشتباه بیفکنند. با دلواپسی منتظر می‌ماندیم که خورشید فرورود و کارگرها دست از کار بکشند، تا دوتایی سفرهٔ شام بر ساحل بگستریم، غذای لذیذ دهقانی خود را بخوریم، شراب غلیظ کرتی بنوشیم و گفت‌وگو آغاز کنیم.

من به ندرت دهان باز می‌کردم. آخر آدمی تحصیلکرده به غولی چه می‌توانست بگوید؟ او دربارهٔ آبادی‌اش، که بر دامنهٔ کوه المپ بود، و برف، گرگ، کمیته‌چی‌ها، سن سوفی، لنینیت، زن، خدا، وطن پرستی، مرگ، حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. وقتی هم کلمات برای او نارسا می‌شدند و احساس خفگی می‌کرد، به یک جست از جا می‌پرید و بر روی قلوهمسنگ‌های ساحل می‌رقصید. لاغراندام و قدرتمند، با قامتی کشیده و راست، چشمانی ریز و گرد مانند چشمان پرنده، سرش را خم می‌کرد و می‌رقصید. فریاد می‌زد و پاهای بزرگش را بر کنارهٔ ساحل می‌کوبید و آب دریا را به صورتم می‌پاشید.

اگر به صدای او - صدا نه، فریاد - گوش کرده بودم، زندگی‌ام ارزش می‌یافت. آنچه را اکنون مانند آدم حشیشی در آن مستغرق می‌شوم و می‌کوشم با کاغذ و مرکب بشناسم، با خون و گوشت و استخوان احساس می‌کردم. اما جرئتش را نداشتم. زوریا را می‌نگریستم که وسط شب می‌رقصید و شیهه می‌کشید. صدایم می‌زد تا من نیز از پناهگاه دلپذیر احتیاط و عرف بیرون بپریم و همراه او عازم سفرهای بزرگی بشوم که بازگشتی از پی نداشتند. اما من بی‌حرکت می‌نشستم و بر خود می‌لرزیدم.

در زندگی‌ام بارها و بارها شرمسار شده‌ام؛ چون روحم از عهده کاری که حماقت عظیم (عصاره زندگی) مرا به آن وامی داشت بر نمی‌آمد. ولی روحم در برابر هیچ‌کس، چنان‌که در برابر زوربا، احساس سرافکنندگی نکرده است.

مؤسسه زغال لنینیت بر باد شد. من و زوربا همه سعی خود را کردیم تا با خنده و بازی و گفت‌وگو به عمق فاجعه برسیم. برای پیدا کردن زغال نبود که زمین را می‌کنندیم. این بیهانه‌ای بود برای خر کردن ساده‌دل‌ها و محتاط‌ها، تا به قول زوربا «نگذاریم پوست لیمو به ما پرتاب کنند». زوربا، درحالی که از خنده ریسه می‌رفت، این حرف را می‌زد و اضافه می‌کرد: «و اما خودمان، ارباب (او مرا ارباب خطاب می‌کرد و می‌خندید)، ما هدف‌های دیگری داریم، هدف‌های بزرگ.»

از او می‌پرسیدم: «زوربا، این هدف‌ها کدام‌اند؟»

– ظاهراً زمین را می‌کنیم تا بدانیم چه شیاطینی درون خودمان داریم.

همه پولی را که عمومی نازنینم به من داده بود تا مثلاً اداره‌ای باز کنم، در عرض مدت کوتاهی بالا کشیدیم. کارگران را مرخص کردیم، بره‌ای کباب کردیم، چلیک کوچکی را با شراب پر کردیم، بر ساحل دریا – کاوشگاه معدن‌مان – سفره گسترديم و به خوردن و نوشیدن پرداختیم. زوربا سنتورش را برگرفت، گلوی بیرش را پیش آورد و آوازی سر داد. خوردیم و نوشیدیم. من به عمر خویش چنین نشاطی را در خود حس نکرده بودم. فریاد می‌زدیم: «خداوند این رفته عزیز را بیامرزد، خداوند مؤسسه مرحوم را غریق رحمت کند و عمر طولانی به خودمان عطا فرماید. مرده‌شور زغال لنینیت را ببرد.»

سپیده‌دم از هم جدا شدیم. من که از تیر خونین «روح» (چون نمی‌دانیم چه اسم دیگری به آن بدهیم) زخمی التیام‌ناپذیر برداشته بودم، دوباره به کاغذ و مرکب رو آوردم. زوربا به شمال رفت و نزدیکی اسکوبلیچه در صربستان رحل اقامت افکند. و از قرار معلوم، آنجا در کوهی یک معدن سنگ سفید پیدا کرد، کارگر استخدام کرد و از نو مشغول باز کردن دالان در زمین شد. دینامیت کار گذاشت، جاده کشید، آب آورد و خانه‌ای ساخت. و چنان‌که برازنده پیرمرد سرزنده‌ای مثل او بود، با زنی زیبا، بیوه‌ای شاد و شنگول، به نام لیویا ازدواج کرد و از وی صاحب یک بچه شد. در این احوال بود که روزی تلگرافی به دستم رسید: «سنگ سبز بسیار اعلایی یافته‌ام. فوراً بیا، زوربا.»

این ماجرا در دورانی بود که نخستین غرش‌های جنگ جهانی دوم، توفانی که شروع به سرریز کردن بر روی زمین کرده بود، به گوش می‌رسید. میلیون‌ها نفر از دیدن قحطی، کشتار و جنون قریب‌الوقوع به خود می‌لرزیدند. همهٔ دیوهای درون آدم‌ها بیدار بودند و تشنهٔ خون. در آن روزهای تلخ نکبت‌بار بود که تلگراف زوریا به دستم رسید. ابتدا عصبانی شدم. دنیا در حال نابودی بود. شرف، روح انسان، خود زندگی در معرض خطر بودند. در چنین وانفاسی تلگرافی به دستم می‌رسید که دعوت می‌کرد به اینکه هزاران کیلومتر راه طی کنم تا سنگ سبز زیبایی را تماشا کنم! با خود گفتم: «مرده‌شور این زیبایی را ببرد! چون دل ندارد و غم رنج و محنت آدمیان را نمی‌خورد.»

لیکن خیلی زود دچار وحشت شدم: وقتی خشمم فرونشست با وحشت تمام دریافتم که ندای غیرانسانی دیگری در درون من به این ندای غیرانسانی زوریا پاسخ می‌دهد. در درونم مرغی وحشی لانه کرده بود که بال می‌زد تا بیرون بپرد. با این حال نرفتم، چون باز جرئت نکردم. به آن ندای غیبی و ظالمانه‌ای که از درون من بر می‌شد گوش ندادم و کاری خطیر و غیرعقلایی نکردم. من فقط به صدای موزون و سرد و انسانی منطق گوش دادم. بنابراین، قلم برداشتم و نامه‌ای در تشریح وضع برای زوریا نوشتم...

و او به من چنین پاسخ داد:

«تو، ارباب، دور از جان، همان کاغذ سیاه‌کنی که بودی هستی. تو بدبخت هم یک‌بار در زندگی برایت پا داد که می‌توانستی یک سنگ زیبای سبز بینی و ندیدی. به شرفم اغلب برای من پیش آمده است که وقتی کار نداشته‌ام از خودم پرسیده‌ام: آیا دوزخ هست یا نیست؟ ولی دپروز وقتی نامهٔ تو به دستم رسید با خود گفتم: یقیناً باید برای چندتن کاغذ سیاه‌کن مثل تو دوزخ باشد.»

سال‌ها سپری می‌شدند، سال‌های طولانی و وحشتناک که در طی آن، زمان به طرزی افسارگسیخته می‌پرید. مرزهای جغرافیایی به رقص درآمدند. و کشورها چون صفحهٔ آکوردئون منبسط و منقبض می‌شدند. تا مدتی من و زوریا به دست

۱. در این صفحه و صفحهٔ بعد نیز صفحهٔ ۴۹۳ سمت‌هایی که عیناً در رمان «زوریای یونانی» آمده، ترجمهٔ بی‌نظیر محمد قاضی را پیش چشم داشته‌ام.

توفان حوادث افتاده بودیم. گاه و بی‌گاه کارت کوتاهی از او می‌رسید. یک‌بار کارتی از صربستان به دستم رسید: «هنوز زنده‌ام. اینجا سرمای است که شیطان یخ می‌بندد، این بود که مجبور شدم زن بگیرم و پشت کارت را نگاه کن، صورتش را می‌بینی. زنک ریزنقش خوش‌ریختی است. شکمش کمی باد کرده، چون دارد زوریا کوچولویی برای من می‌آورد. اسمش لیویا است. این پالتو که یقه‌اش از پوست روباه است و من به تن دارم جهیز زخم است. یک مادیان و هفت خوکچه هم با خود آورده است، از آن مادیانهای اصیل! از صمیم قلب می‌بوسمت. الکسیس زوریا، عزب‌اوغلی سابق.»

بار دیگر شب‌کلاهی از خز از صربستان برآیم فرستاد. یک زنک نقره‌ای هم روی منگوله‌اش بود. به من نوشته بود: «ارباب، وقتی که مشغول نوشتن چرندیانت هستی، آن‌را بر سرت بگذار. من هم عین همان کلاه را موقعی که کار می‌کنم بر سر می‌گذارم. مردم می‌خندند و می‌پرسند: «زوریا، مگر دیوانه‌ای؟ چرا آن زنک را بر کلاهت داری؟» اما من می‌خندم و از جواب دادن به آنها طفره می‌روم. ارباب، فقط ما دوتا می‌دانیم که چرا زنک بر کلاهمان داریم.»

در این گیرودار، دوباره خودم را پایند کاغذ و مرکب کرده بودم. زوریا را دیر شناخته بودم. تا اینجا که نجات دیگری برآیم نبود. من تا سرحد میرزا قلمدانی درمان‌ناپذیر تنزل کرده بودم.

شروع به نوشتن کردم. اما هرچه می‌نوشتم، اعم از شعر و نمایشنامه و رمان، اثرم همواره، بدون تلاشی آگاه از جانب من، رنگ و شکل نمایشی می‌یافت - پراز نیروهای در حال نبرد، کشمکش، خشم، شورش، جست‌وجوی تعادلی گم‌شده، و آکنده از خبر شوم و اخگرهای برآمده از توفان قریب‌الوقوع. هرچه تلاش می‌کردم شکلی موزون به نوشته‌ام بدهم، با سرعت آهنگ تند نمایشی به خود می‌گرفت. صدای آرامی که می‌خواستم برآورم، به خلاف میلم فریاد می‌شد. به همین دلیل است که پس از اتمام یک اثر، وقتی متوجه می‌شوم که بار سنگین دلم را نکاسته است، با نومیدی اثر دیگری را شروع می‌کنم و همیشه با این امید که بتوانم میان نیروهای تاریک و روشن، که آن‌گاه با هم در نبرد بودند، آشتی برقرار کنم، و شکل‌بندی هماهنگی آینده‌شان را به فراست دریابم.

شکل نمایشی از طریق تجسم نیروهای لگام‌گسیخته زمانمان و روحمان در

قهرمانان هم‌آورد اثر، به ادبیات خلاق امکان می‌دهد تا این نیروها را تحت ضابطه درآورد. کوشیدم تا با امانت و دقت کامل، عصر سرنوشت‌سازی را که در آن به دنیا آمده بودم دریابم.

چینی‌ها نفرین عجیبی دارند، به این مضمون: «تو را نفرین می‌کنم، امیدوارم در عصر سرنوشت‌سازی متولد بشوی.» ما در عصر سرنوشت‌سازی به دنیا آمده‌ایم که آکنده از تجربیات، ماجراها، و برخوردهای جوراجور است، نه تنها چون گذشته میان فضایل و رذایل، بلکه بین خود فضایل. و این از همه آنها غمبارتر است. فضایل شناخته‌شده کهن اقتدار خود را دارند از دست می‌دهند. دیگر نمی‌توانند خواست‌های مذهبی، اخلاقی، عقلی و اجتماعی روح معاصر را برآورده سازند. چنین می‌نماید که روح انسان وسعت بیشتری یافته است و دیگر نمی‌تواند در قالب‌های کهن بگنجد. جنگ داخلی بی‌رحمی در اندام‌های حیاتی زمان ما آغاز شده است، و آگاه یا ناآگاه، در اندام‌های حیاتی هر انسان آگاه به زمانه‌اش هم: جنگی میان اسطوره قدیم و اسطوره جدید. اسطوره قدیم که قبلاً قادر مطلق بوده است، اکنون قدرتش را از دست داده و با این حال مذبحخانه تلاش می‌کند که تا لختی دیگر زندگی‌مان را به ضابطه خود درآورد. و اسطوره جدید که با ناشیگری و بدون سازمان در کشمکش اداره کردن روحمان است. از این‌روست که هر انسان زنده‌ای امروز لای دندانه‌های سرنوشت نمایی‌مانش درآفتاده است.

دندانه‌های چرخ سرنوشت، هنرمند را بیش از همه می‌فشارد. لب‌ها و نوک انگشتان حساسی هستند که پیش از وقوع توفان، انگار از فرورفتن هزاران سوزن، به زق‌زق می‌افتند. لب‌ها و نوک انگشتان هنرمند چنین‌اند. وقتی هنرمند با یقین کامل از توفانی که بر روی ما سرریز خواهد شد حرف می‌زند، تخیل او نیست که حرف می‌زند، لب‌ها و انگشتان اوست که اخگرهای اولیه توفان را گرفته‌اند. ما باید با قهرمانی کامل به این حقیقت تن دردهیم که صلح و لذت بی‌خیال و خوشبختی به زمان‌های دیگر، گذشته یا آینده، متعلق است و نه به زمان ما. زمان ما از مدت‌ها پیش وارد منطقه البروج اضطراب شده است.

اما من برای به ضابطه درآوردن این اضطراب، بدون تلاشی آگاهانه، مبارزه می‌کردم تا از آن فراتر روم و شکل نجات را بیابم (یا بیافرینم). در نوشته‌هایم، اغلب، زمان‌ها و افسانه‌های دیرینه را بهانه قرار می‌دادم. با این حال، جوهر

نوشته‌هایم جدید و زنده بود، با دردها و مسائل زمان فعلی در تار و پودشان. ولی در قیاس با امیدهای در حال نوسان و هنوز نامعینی که برای ثابت نگه داشتن سیمایشان تلاش کرده‌ام، این دردها کمتر شکنجه‌ام داده و افسونم کرده‌اند. کورسوی این امیدهای بزرگ توانایی‌مان می‌دهد تا هنوز قامت خود را راست نگه داریم و با اطمینان، در آن سوی توفان، پیش روی خود به سرنوشت آدمی چشم بدوزیم.

تشویش خاطر من برای انسان امروزی در حالت از هم پاشیدگی‌اش کمتر از تشویشی بود که برای انسان آینده در حالت شکل‌گیری و رشدش داشتم. می‌اندیشیدم که اگر هنرمند خلاق امروز مکاشفات عمیق درونی‌اش را با انسجام به ضابطه آورد، انسان آینده را مدد می‌کند تا ساعتی زودتر، ذره‌ای منسجم‌تر، متولد شود.

در دریافت خودم از مسئولیت هنرمند با وضوح همیشه فزاینده‌ای پافشاری کردم. به خود می‌گفتم: واقعیت، مستقل از انسان، ساخته و پرداخته، وجود ندارد. واقعیت با همکاری انسان به وجود می‌آید و با ارزش انسان همسنگ است. ما اگر با نوشتن یا عمل کردن، مصب رودخانه‌ای را بگشاییم، واقعیت به درون آن مصب جاری خواهد شد. واقعیت، در صورت عدم مداخله ما، چنین مسیری را پیش نمی‌گیرد. طبیعتاً، ما مسئولیت کامل را بر دوش نمی‌گیریم؛ اما مسئولیتی بزرگ بر دوش ماست.

در ادوار دیگر، زمان‌های تعادل، نوشتن چه‌بسا که جنبهٔ فنی داشته باشد؛ ولی امروز وظیفه‌ای است خطیر، هدف آن مشغول ساختن ذهن با افسانه‌های پریان و به فراموشی انداختن ذهن نیست که بر آن است تا به همهٔ نیروهای شفافیتی که در عصر انتقالی ما هنوز جایی دارند حالت بسیج دهد و انسان‌ها را وادارد تا درحد وسع خویش از مرز حیوانیت بگذرند.

در تراژدی‌های یونان باستان، قهرمانان اعضای پراکندهٔ تن دیونیزوس بودند و بین خود جدال می‌کردند. جدال آنان به سبب پراکندگی‌شان بود. هر کدام مظهر قسمتی از آن رب‌النوع بودند و خدایی تمام‌عیار نبودند. دیونیزوس، خدای تمام‌عیار، در مرکز تراژدی به صورت نامرئی ایستاده بود و پیدایش و پرورش و پلایش داستان را اداره می‌کرد. برای تماشاگر رازآموز، اعضای پراکندهٔ تن این خدا، به رغم نبرد با یکدیگر، در نهان به هم پیوسته و با او به سازش رسیده بودند. آنها بدن تمام‌عیار او را ساخته و هماهنگی خود را شکل داده بودند.

همواره بر این باور بودم که هماهنگی آینده در تراژدی امروز باید به همین گونه بر فراز دشمنی و جنگ به اهتزاز درآید و در میان قهرمانان پراکنده و خصم‌آلود تمام عیار بماند. چنین وظیفه‌ای فوق‌العاده مشکل است و شاید نیل به آن فعلاً مقدور نباشد. ما خود را در لحظه‌ای از نابودی و آفرینش جهانی می‌یابیم که حتی دلیرانه‌ترین تلاش‌های فردی در بیشتر اوقات عقیم می‌مانند. در عین حال، این تلاش‌های بی‌حاصل ثمر خواهند داد؛ نه برای ما که برای آیندگان، و گشاینده‌راهی خواهند بود که آینده را در قدم نهادن به آن کمک می‌کنند.

به هنگام نوشتن، چه در سفر و چه در آرامش، محیط خانوادگی، این مسئولیت خطیر ذهنم را هیچ‌گاه رها نکرد. هر آینه در ابتدا، پیش از عمل، کلمه - پسر، تنها پسر - خدا بود: کلمه نطفه‌ای که دو جهان غیب و شهود را می‌آفریند.

آهسته آهسته، با شور و طرب، در دریای مرکب غوطه‌ور شدم. سایه‌های عظیم - ژولیان مرتد، نیسفوروس فوکاس، کنستانتین پائولوگوس، پرومته - گرداگرد گودال قلبم ازدحام می‌کردند و در جست‌وجوی نوشیدن خون گرمی بودند که آنان را به زندگی بازگرداند. این ارواح بزرگ و شکنجه‌دیده در زندگی‌شان درد و عشق بسیاری متحمل شده و گستاخانه با خدا و سرنوشت کارزار کرده بودند. کوشیدم از هادس بیرونشان بکشم تا درد و ستیزشان را، که درد و ستیز بشر است، مقابل انسان‌های زنده تجلیل کنم، تا خودم نیز شهامت یابم.

می‌دانم که نوشته‌های من هیچ‌گاه به لحاظ هنری کامل عیار نخواهد بود؛ چرا که از روی عمد می‌کوشم تا فراسوی مرزهای هنر بروم. و چنین است که هماهنگی، جوهر زیبایی، دگرگون می‌شود. هرچه بیشتر نوشتم، عمیق‌تر دریافتم که در نوشتن برای زیبایی تلاش نمی‌کردم. تقلایم برای نجات بود. به خلاف نویسندگانی واقعی، از پرداخت عبارتی زیبا یا سجمی موزون لذت نمی‌بردم. من آدمی بودم در کشمکش و رنج، آدمی در جست‌وجوی نجات. می‌خواستم از تاریکی درونم نجات یابم و به نور تبدیلش سازم. می‌خواستم از فریادهای هراسناک نیاکان درونم نجات یابم و آنان را به انسان تبدیل سازم. بدین جهت بود که از شخصیت‌های بزرگی که با سرفرازی از بوته آزمایش‌های متعال و دشوار بیرون آمده بودند، همت طلبیدم. می‌خواستم با تماشای توانایی روح غلبه‌پذیر انسان، شهامت یابم. این است آنچه می‌دانستم و این است آنچه دیدم؛ همان جنگ دایم، که هنگام کودکی‌ام جلو چشمان

من درگرفته بود، هنوز هم بدون وقفه در درونم و در وسعت بیشتر در جهان درمی‌گرفت. مایهٔ (موتیف) پایان‌ناپذیر زندگی‌ام همین مطلب بود. از این جهت است که در همهٔ آثارم این دو هم‌آورد، و تنها این دو، همواره شخصیت‌های اول بوده‌اند.

افسوس که برای کمک به مبارزه تنها وسیله‌ای که در اختیار داشتم، نوشتن بود، و برای همین بود که به نویسندگی پرداختم. کورت و ترکیه، خیر و شر، نور و ظلمت، بدون وقفه در درونم هم‌آوردی می‌کردند. و هدفم از نوشتن، هدفی که ابتدا ناآگاهانه بود و بعدها آگاهانه شد، این بود که با همهٔ توان کورت را، خیر و نور را، یاری کنم تا پیروز شود. هدفم از نوشتن زیبایی نبود، نجات بود.

زمانی به دنیا آمدم که این مبارزه شدید بود و نیاز به کمک چنان فوری بود که به سرعت توانستم هویت میان مبارزهٔ فردی خودم و مبارزهٔ بزرگ دنیای معاصر را دریابم. وجه مشابهت ما نبرد برای نجات بود: نجات از نیاکان تاریک (در مورد من) و از دنیای کهنهٔ تبهکار (در مورد دنیای معاصر). هر دو می‌جنگیدیم تا از تاریکی نجات یابیم.

شیبور جنگ جهانی دوم به صدا درآمد و سراسر زمین افسارگسیخته شده بود. اکنون به روشنی می‌دیدم که هر زمانی دیو مخصوص خود را دارد. فرمانروا این دیو است، نه ما. دیو زمان ما گوشتخواری خون‌آشام است. هر وقت که دنیایی می‌گردد و باید از بین برود، وضع چنین است. به نظر می‌آید که ذهنی غیرانسانی، فرانسائی، روح را یاری می‌دهد تا خود را از انسان متعفن رها سازد و عروج کند. دیو گوشتخوار، هر زمان که متوجه شود دنیایی بر سر راه قرار گرفته، ویرانی را گسیل می‌دارد تا آن را نابود کند و راه، راه همیشه خونین عبور روح، را هموار سازد.

اکنون، بی‌هیچ مهلت، می‌دیدم و می‌شنیدم که دنیای پیرامونم در حال نابودی است. هر کسی نابودی دنیا را می‌دید. ارواح منزّه در مقاومت کوشیدند؛ اما دم پلید دیو بال و پرشان را سوزانید. با اعلام جنگ، من دوباره راهی کوهستان‌های کورت شدم. می‌دانستم در آنجا آرامش و تسلائی نمی‌یابم. تنها چیزی که به دست می‌آوردم، غروری بود که آدمی در لحظات دشوار بدان نیاز دارد تا از بی‌ارزش شدن برهد. یک‌بار مبارز پیری را دیدم که پس از ختم مراسم روز یکشنبه بر سکوی کلیسا نشسته بود و برای جوانان از راه و رسم مردانگی سخن می‌گفت: «اگر

می‌توانید، مستقیم به چشمان ترس بنگرید. ترس می‌ترسد و می‌گریزد.» بنابراین، عصایم را برگرفتم، کوله‌باری به دوش انداختم و به کوه زدَم. زمانی بود که آلمانی‌ها راه خود را به نروژ بازمی‌کردند و در صدد تسلط بر آن بودند. یک روز ظهر که از دامنهٔ پسیلوریتی عبور می‌کردم، بالای سرم صدایی خشن به گوشم خورد: «آهای، همسایه کمی صبر کن، می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

سرم را که بلند کردم، متوجه مردی شدم که پایین می‌آمد. با گام‌های بلند از سنگی به سنگی خیز برمی‌داشت. سنگ‌ها در زیر پایش غلت می‌خوردند. صدای تراق بلندی آمد. چنین می‌نمود که تمام کوه با او فرود می‌آید. حالا می‌توانستم تشخیص دهم که چوپانی پیر و قوی‌هیکل است. ایستادم و منتظرش ماندم. از خود پرسیدم: «چه کاری با من می‌تواند داشته باشد و این‌همه اشتیاق برای چیست؟» به من نزدیک شد و بر روی سنگی ایستاد. سینهٔ برهنه‌اش پشمالو بود و بخار از آن بلند می‌شد. با نفس بریده پرسید: «آهای، همسایه؛ وضع نروژ چطوره؟» شنیده بود که کشوری در خطر اسارت قرار گرفته است. به درستی نمی‌دانست نروژ چه صیغه‌ای است، در کجا قرار گرفته است و چه مردمی در آن زندگی می‌کنند. فقط فهمیده بود که آزادی در خطر است.

پاسخ دادم: «پدربزرگ، بهتر است. جای نگرانی نیست.»
چوپان پیر، درحالی که علامت صلیب رسم می‌کرد، غرش‌کنان گفت: «خدا را شکر.»

پرسیدم: «سیگار میل داری؟»
- باه، سیگار می‌خواهم چه کنم؟ هیچ چیز نمی‌خواهم. همین‌که نروژ روبه‌راه است، برابم بس است.

و با این گفته عصایم را تاب داد، دوباره از کوه بالا رفت تا گل‌هایش را بجوید. به خود گفتم: «حقا که هوای یونان مقدس است. حقا که آزادی همین‌جا متولد شده است. دهقان یا چوپان دیگری را در دنیا نمی‌شناسم که آزمون دشوار سرزمینی دور و ناشناخته را که برای آزادی می‌جنگد، مثل این چوپان با چنان اضطراب و اشتیاقی احساس کرده باشد.» مبارزهٔ نروژ مبارزهٔ این چوپان یونانی شده بود؛ زیرا آزادی برای او به منزلهٔ دخترش بود.

همچنان که در آرامش محیط خانوادگی می‌نوشتم، رسالت نبرد را بر دوش

وظیفه‌ام قرار می‌دادم. می‌کوشیدم تا نقش خود را در جنگ دایمی ایفا کنم. اما گاه و بی‌گاه کاغذ و مرکب را به کناری می‌نهادم تا جاده محصور با درختان نارنج و مو را که منتهی به کنوسوس می‌شود در پیش گیرم. ابتدا که این معجز پیش‌بینی نشده کرتی مانند چشمه‌ای از خاک برجوشید، ابتدا که پله‌های سنگی، ستون‌ها، حیاط و نقاشی‌های دیواری را دیدم، شادی و اندوه بیان‌ناشده‌ای در جانم پیچید، شادی و اندوه برای دنیایی که ویران شده بود، برای تقدیر کار آدم: لمح‌های در روشنایی قرار گرفتن و سپس جاودانه در گرداب هرج و مرج فرورفتن.

همچنان‌که قصر شاهی تجدید بنا شده، دوباره در زیر آفتاب کرت قامت برافراشته بود، همچنانی که گاوبازی‌ها و زنان با سینه‌های برجسته و عریان، لبان سرخابی و گیسوان مجعد و پریشان دوباره بر دیوارهای نیمه‌ویران زندگی یافته بودند، به همان نسبت قیامتی در برابرم نمایان می‌گشت. نیاکان ناشناخته از خاک برمی‌خاستند: مردان، گنگ و بشاش و حیل‌گر، و زنان با دامن‌های ملیله‌دوزی‌شده از ستارگان آسمان، ستارگان دریا، گل‌های زمین و مارهای زهرآلود خداویزه بازوانشان.

اما روزی که دوباره این جاده پریروکت را در پیش گرفتم و به کوه مقدس قیامت رسیدم و ساعت‌ها در میان معجزات فروریخته به گردش پرداختم، یک نقاشی بالاتر از نقاشی‌های دیگر تکانم داد؛ گویی برای نخستین‌بار می‌دیدمش. بی‌تردید، بیم و امیدهای کنونی روحم به این نقاشی پاسخ می‌داد. به این دلیل بود که آن روز برای اولین‌بار معنای نهفته‌اش را دریافتم. ماهیان متعددی، با دم‌های بالا گرفته، شاد و شنگول درون آب جست و خیز می‌کردند. در همان لحظه، ناگهان پرنده‌ماهی‌ای از وسط آنها باله‌های کوچکش را باز می‌کرد، از آب دریا خیز برمی‌داشت تا هوا را تنفس کند. چنین کاری از سرشت او دور بود؛ اما در عین حال همه عمر در آب زیستن را نمی‌توانست. از این‌رو آرزو کرده بود تا از سرنوشت خویش فراتر رود، و برای لحظه‌ای گذرا، فراخور تحمل خویش، هوا را تنفس کند و پرنده‌ای شود. ولی همین کفایت می‌کرد. این لحظه گذرا ابدیت بود. معنای ابدیت همین است.

با چشم دوختن به این پرنده‌ماهی، با آن احساس همدلی کردم و از هیجان لبریز شدم. گویی روح خودم را می‌نگریستم که هزاران سال پیش بر دیوار آن قصر نقاشی شده بود. زمزمه کنان گفتم: «این ماهی مقدس کرت است، ماهی‌ای که خیز برمی‌دارد

تا از ضرورت فراتر رود و آزادی را تنفس کند.» و مگر عیسی، Ichthys^۱، در فرارفتن از سرنوشت بشری و متحد شدن با خدا و به بیانی دیگر، با آزادی مطلق، همین را طلب نمی‌کرده است؟ و مگر هر روح مبارزی در فروریختن مرزها همین را نمی‌جوید؟ با خود اندیشیدم: «بخت با کورت یار بوده است تا بر روی زمین شاید اولین تماشاگه تولد این مظهر روح باشد که برای آزادی می‌جنگد و می‌میرد.» اینک پرنده‌ماهی، روح انسان ستیزه‌گر و تسلیم‌ناپذیر!

به جسارت پرنده‌ماهی برای خیزش مرگبار از آب نگرستم. مردان و زنان خوش‌بروبالا و کمرباریک را که در میدان‌های سنگفرش شادمانه با گاو بازی می‌کردند، نگاه کردم. ماده‌شیری را که با آرامش در میان زنبق‌ها آرمیده بود، تماشا کردم و کوشیدم تا معنی نهفته‌شان را دریابم. سرچشمه آن همه دلاوری و شادمانی چه بود؟ بازوان فاتح زن، آن بازوان برهنه‌ای که مارهای سیاه آویزه‌شان بود، چه نیایشی می‌کردند و به که نیایش می‌بردند؟ چنین عطش فروتن‌اندنی برای زندگی و تبسم قهرمانی بی‌ترس رویاروی خطر و مرگ، گستاخی و تهور مرگبار نیاکانی و رویارویی با مرگ را در من زنده می‌کرد. چنین می‌نمود که گاو و اسان، مرگ و روح، با هم دوستانند. درحالی که هر دو مانند رزم‌آوران با روغن معطر تدهین شده بودند، یک ساعت، دو ساعت، تا دوام نور خورشید، بازی می‌کردند. آشفته و مشوش، با خود اندیشیدم که رمز کورت در همین لحظه وحشت‌بار رویارویی کورتی با گرداب مرموز نهفته است.

مسیح، بودا و لنین در درونم رنگ باخته بودند. خاک کورت مرا از خود بیخود کرده بود. اکنون، بی‌آنکه پشت سرم را نگاه کنم، سر بلند کردم تا با شوق و هراس به قلای که هنوز پوشیده از ابر بود دیده بدوزم - به قلای طور سینا که خدای من، مسلح به آذرخش و فرمان‌های خشن (مکاشفهام چنین بود)، آنجا آشیان داشت.

احساس کردم قدرت جدید، مسئولیت جدید در عروقم جاری شده است. چنین می‌نمود که روحم، همراه خاک کورت، با خنده و اشک دیرینه‌تری سرشته و غنی‌تر شده است. بار دیگر متوجه شدم که خاک چه شدید و با چه اطمینان نهانی، ارتباط خود را با روح درمی‌یابد. به همین ترتیب، یک گل حتماً از گلی که از ریشه‌هایش بالا می‌آید و به عطر و رنگ مبدل می‌شود، آگاهی درونی دارد.

۱. این واژه که ریشه یونانی دارد، ایکسوس LXOU-S، به معنای «ماهی» است.

درمی‌یافتیم که روحم، چون مینیاتور مرموز کرت، در خونم بسط می‌یابد. مشخصات قایق سه‌دکله را داشت، در همان قرون، با همان هراس‌ها و شوق‌ها زندگی می‌کرد و وسط سه قاره، سه باد خشن و نطفه‌ای - آسیای قدسی‌مآب افریقای سوزان، اروپای هشیار - سفر می‌کرد. خواست آگاهانه سالیانم اکنون با ضرورتی بیشتر در درونم بیدار می‌شد، خواست برای هماهنگ ساختن این سه آرزو و کشش ناهم‌رنگ و رسیدن به بهره‌دهی متعال، به ترکیب، یعنی به جوهر فرد مقدس و سه‌اقتنومی.

نماد مذهبی (تثلیث مقدس) در من به سطحی دیگر، با نمادهای کمتر، قلب ماهیت می‌داد و واقعیت سوزان و مبرم وظیفه‌ای عاجل و متعال می‌شد. در لحظه جذبیه با خود پیمان بستم که «یا این یا هیچ!» این «تثلیث» از فراز عرش، ساخته و پرداخته، به من داده نشد. باید خودم می‌آفریدمش. این وظیفه‌ام بود، همین و لاغیر! به خود گفتم: برای هیچ و پوچ نبود که کرت در میانه سه نفس بزرگ قرار گرفت. برای هیچ و پوچ نبود که روحم باز سرنوشت کرت را بر دوش گرفت. وظیفه‌ام این بود تا فریاد قرون کرت را در ساعات خواب و بیداری او با مردمش، کوه‌هایش، دریا‌های کف‌آلود پیرامونش، جسم و جانش، بگیرم و به پیامی به هم‌بافته تبدیلیش کنم. مگر نه من پسرش بودم؟ مگر نه از خاکش بودم؟ و اکنون که با دیرینه‌ترین شکوهش روبه‌رو می‌شدم، مگر نه او فرمانم داده بود تا معنای نهفته مبارزه‌اش را، چرایی فریاد قرونش را، و چگونگی پیام مخصوص کرت‌اش را که تقلا می‌کرد به بشر برساند، بیابم؟

راه بازگشت به خانام را در پیش گرفتیم. نارنجستان‌ها و موستان‌ها را چه وقت پشت سر نهادم؟ کی وارد مگالوکاسترو شدم و به خانه رسیدم؟ متوجه نشدم. پرنده‌ماهی با نومیدی جلو چشمانم مدام خیزش می‌کرد. با خود گفتم: کاش می‌توانستم روحی را سرشته کنم که برای لحظه‌ای زودگذر هم شده، بتواند خیز بردارد و محدودیت‌های بشری را درهم ریزد. از ضرورت بگریزد. شادی‌ها، غم‌ها، پندارها و خدایان را پشت سر گذارد و هوای نیالوده و غیرمسکون را تنفس کند. نامه‌ای با نوار سوگواری بر روی پاکت برایم رسیده بود. تمیر صریستان بر آن بود. موضوع را دریافتم. آن‌را در دست لرزانم گرفتم. چرا بازش کنم؟ خبر ناگواری را بی‌درنگ حدس زده بودم. زمزمه کنان گفتم: «او مرده، او مرده» و دنیا تاریک شد.

زمانی دراز از میان پنجره به شب، که دامن می‌گسترده نگاه کردم. حتماً شامگاه گلدان‌ها را در حیاط آب داده بودند، خاک عطراگین بود. ستاره شب، مانند قطره‌ای شبنم، بر شاخه‌های خاردار آویخته بود. لحظه‌ای نامه غم‌انگیزی را که در دست داشتم به فراموشی سپردم.

ناگاه متوجه شدم که در تماشای زیبایی دنیا می‌کوشیده‌ام تا مرگ را به فراموشی بسپارم. شرمناک از این امر، با حرکتی خشن سر نامه را پاره کردم. حروف ابتدا جلو چشمانم به رقص درآمدند. اما آهسته آهسته از رقص بازایستادند و توانستم بخوانم:

«من آموزگار دهکده‌ام و این خبر اسفنانگیز را برای آگاهی شما می‌نویسم که الکسیس زوریا، که در اینجا یک معدن سنگ سفید داشت، بکشتبه گذشته در ساعت شش بعدازظهر مرحوم شد. در حالت نزع مرا بر بالین خود خواند و به من گفت: «بیا اینجا، آقای آموزگار؛ من رفیقی دارم به نام فلان در یونان. وقتی مردم به او بنویس که تا آخرین دقیقه همه هوش و حواسم سر جا بود و به او می‌اندیشیدم، و از هیچ‌یک از کارهایی که کرده‌ام پشیمان نیستم. بگو امیدوارم که حال او خوب باشد، و اکنون وقت آن رسیده است که او نیز عاقل شود.»

... و اگر کشتی آمد که از من اقرار بشنود و بر من آخرین دعاها را مرسوم را بخواند، بگو که هرچه زودتر گورش را گم کند و هر قدر که دلش می‌خواهد به من لعنت بفرستد! من در عمر خود کارها کرده‌ام که حساب ندارد و تازه معتقدم که هنوز کافی نبوده است. مردانی چون من بایستی هزار سال عمر کنند. شب‌به‌خیر!» دیدگانم را فروبستم. قطرات گرم اشک، آهسته از گونه‌هایم فرومی‌لغزیدند. زمزمه کنان گفتم: «او مرده، مرده، مرده... زوریا برای همیشه رفته است. خنده مرده، آواز قطع شده، سنتور شکسته شده، رقص بر روی قلوه‌سنگ‌های ساحل به پایان رسیده است. آن دهان سیری‌ناپذیر، آن عطش التیام‌ناپذیر، اکنون بر خاک شده است. دیگر هیچ‌گاه دستی مهربان‌تر و چالاک‌تر یافت نمی‌شود تا سنگ‌ها، دریا، نان، زن را نوازش کند...»

گناه از اندوه نبود، از کوره به در رفته بودم. فریاد می‌زدم: «ظالمانه است، ظالمانه است! چنین جان‌هایی نبایستی بمیرند. آیا زمین، آب، آتش و تصادف هرگز قادر خواهند بود گل زوربایی دیگر را سرشته کنند؟»

هرچند که ماه‌ها از او بی‌خبر مانده بودم، دلشوره‌ای نداشتم؛ گویی به جاودانگی‌اش ایمان آورده بودم. به خود می‌گفتم: «چگونه ممکن است چنان چشمه‌ای بخشکد؟ عزرائیل چگونه می‌تواند چنان خصم رندی را وادار به گاز گرفتن خاک کند؟ در لحظه آخر، آیا او خنده‌ای، رقصی، حقه‌ای برای رنگ کردن عزرائیل و گریختن از چنگ وی پیدا نخواهد کرد؟» تمام آن شب را نتوانستم چشم برهم گذارم. خاطرات، یکی پس از دیگری، با شتاب گسیل شده بودند تا نگران و بریده نفس از نردبان ذهنم بالا روند؛ گویی می‌خواستند زوریا را از من و هوا گردآوری کنند و از پراکندگی بازش دارند. حتی بی‌اهمیت‌ترین رویدادهایی که به او مربوط می‌شد، صاف و تیزتک و گرانقدر، مانند ماهیان رنگارنگ در اقیانوس شفاف تابستانه، در خاطر من درخشیدند. چنین می‌نمود که آنچه زوریا لمس کرده بود، جاودانه گشته است.

شب همه شب در این فکر بودم که چه اورادی بخوانم تا مرگ را، مرگ او را، افسون کنم.

دریچه‌های بسته بطونم چهارطاق باز می‌شدند و خاطرات خشمناک بیرون می‌جهیدند و با بی‌صبری هجوم می‌آوردند تا گرداگرد قلبم جمع شوند. لب باز می‌کردند و ندایم می‌دادند تا زوریا را از زمین و دریا و هوا گردآورم و به زندگی‌اش بازگردانم. مگر نه این وظیفه قلب بود؟ مگر نه خدا قلب را برای همین منظور آفرید: برای رستخیز دادن عزیزان، برای بازگرداندن آنان به زندگی؟
رستخیزش ده!

قلب انسان به یقین گودالی عمیق، بسته و پرخون است. باز که می‌شود، همه شیخ‌های تشنه و نسلی‌ناپذیری که دوست داشته‌ایم، برای نوشیدن و احیا شدن هجوم می‌آورند. آنان پیرامون ما دم‌به‌دم انبوه‌تر می‌شوند و هوا را تاریک می‌کنند. چرا برای نوشیدن خون قلبمان هجوم می‌آورند؟ زیرا می‌دانند که رستخیز دیگری وجود ندارد. در این روز، زوریا پیشاپیش سایر شیخ‌ها با گام‌های بلند می‌شتافت و آنها را کنار می‌زد؛ چون می‌دانست او را بیش از همه عزیزان دیگرم دوست می‌داشتیم.

صبح هنگام تصمیم خود را گرفته بودم. ناگهان احساس آرامش کردم؛ گویی رستخیز از پیش در درونم آغاز شده بود. پنداری قلبم، مجذولیه‌ای بود که به سوی

قبر و رستاخیز می‌شتافت. دیرتر از معمول در رختخواب مانده بودم. خورشید خندان بهاری وارد اتاق شده و سنگ‌نگاره یادگاری بالای رختخوابم را روشن کرده بود. این سنگ‌نگاره را پدرم یافته و آنرا، زمانی که طفلی بیش نبودم، بالای سرم آویخته بود. به تصادف عقیده‌ای ندارم. من معتقد به سرنوشتم. این سنگ‌نگاره، راز زندگی‌ام و شاید راز زندگی زوربا را نیز با سادگی شگفت‌آوری برملا می‌کرد. نسخه‌ای از سنگ‌نبشته‌ای قدیمی بر گوری بود. پهلوانی برهنه، که کلاهدوش را حتی هنگام مرگ از خود جدا نساخته، زانوی راستش را بر زمین نهاده و با هر دو دست سینه خود را می‌فشارد و لبخندی آرام بر گرد لبان بسته‌اش نقش بسته است. حالت این تهمتن چنان فریاست که میان رقص یا مرگ نمی‌توان تمایزی قایل شد. نکند که رقص و مرگ با هم است؟

و من، دلگرم از آفتاب خندانی که بر پهلوان تابیده و به زندگی بازش گردانده بود، به خود گفتم: «مرگ هم که باشد: به رقص مبدلش خواهیم کرد. ای دل، بیا تا من و تو خونمان را به او بدهیم تا مگر به زندگی بازگردد. بیا تا تمامی تلاشمان را به کار گیریم تا این پرخور، پرنوش، خرکار، زنباره، آسمان‌جل - این رقاص و پهلوان، فراخ‌ترین روح و مطمئن‌ترین جسم و آزادترین فریاد که در زندگی‌ام می‌شناختم - لختی دیگر زندگی کند.

هنگامی که نهال «اودیسه» در درونم بار داد

اسطوره زوربا در درونم، تبلور آغازید. ابتدا شور موسیقی بود؛ آهنگی نو. گفתי خون در عروقم با سرعت جاری می‌شد. احساس تب و سرگیجه می‌کردم. آمیزه‌ای از شادی و تشویش که گسستن آنها دشوار بود. پنداشتی یک جسم ناخواسته خارجی وارد جریان خونم شده بود. تمامی اندام‌وارگی‌ام به قصد حمله به پا خاسته بود تا آن را دفع کند. اما جسم خارجی مقاومت می‌کرد، التماس می‌کرد، ریشه می‌دوانید، اندام‌ها را چنگ می‌زد و میل ترک گفتن نداشت. بذری شده بود، دانه سخت گندم. گویا احساس می‌کرد که خوشه‌ها و نان محبوس در آن بذر، در خطر بودند، و نومیدوار می‌جنگید تا خود را - و آنها را - از فنا برهاند.

بیرون می‌رفتم و ساعت‌ها در مزارع می‌گشتم، در دریا شنا می‌کردم، دوباره و دوباره به کنوسوس بازمی‌گشتم، به‌سان اسبی که خود را تکان می‌دهد و تلاش می‌کند تا از شر خرمگسی که بر رویش نشسته است خلاص شود، من هم خود را می‌تکانیدم و لگد می‌انداختم. بیهوده بود. بذر دم‌به‌دم ریشه‌های نو برمی‌آورد و وجودم را در اختیار می‌گرفت.

در همان هنگام، دومین تحول پنهانی در درونم آغاز شد. با بالاندن بذر و آبیاری کردن آن با خونم، آن‌را جزئی از اندرون‌ه‌ام می‌کردم. و به این ترتیب با تحلیل بردن این بذر، آن را تحت فرمان درمی‌آوردم. تنها راه رهایی‌ام، این بود. بذری که به صورت فاتح وارد وجودم شده بود. می‌بایست با من یگانه شود تا هر دو با هم غالب و مغلوب گردیم.

کلام و قافیه و تشبیه، در دم گرداگرد بذر را گرفتند تا آن را به سان جنین رشد دهند. یادهای بیرنگ جان گرفتند. شادی و اندوه درهم آمیخته، خنده و فوران گفت‌وگو، همگی بر شدند. ایام درازی که با هم بودیم، غلغله‌انگیز، به سان کبوتران سفید طناز در برابرم گذشتند. یادها لایه‌ای فراتر از حقیقت، دولایه‌ای فراتر از دروغ، بر شدند. زوربا آهسته آهسته دگرگونی پذیرفت و افسانه شد.

شب‌ها جرئت رفتن به رختخواب نداشتم. احساس می‌کردم که بذر در هنگام خواب من کار می‌کند. در آرامش قدسی شب همه تن گوش می‌شدم. برگ‌های قلب قلب‌هایم را، چون کرم ابریشم، می‌جوید و می‌خواست آن برگ‌ها را بدل به ابریشم سازد.

شب‌ها در کوچه‌های باریک کاسترو، پرسه می‌زدم. یادهای دیرین از هر گوشه برمی‌جهیدند. خودم را به صورت کودکی می‌دیدم که یک‌ه و تنها راه می‌رود و میل بازی با دیگر کودکان را ندارد. سپس خود را به صورت نوجوانی می‌دیدم که با دوستانش روی استحکامات ونیزی بر فراز دریا قدم می‌زند - شامگاه است و نسیمی ملایم می‌وزد، سرشار از نمک دریا، یاسمن باغچه‌های همسایه و عطر دخترانی که آنها هم قدم می‌زنند. دخترها می‌خندند و سر به سرمان می‌گذارند تا برگردیم و نگاهشان کنیم، اما ما درباره‌ی خدا و جاودانگی یا میرندگی روح بحث می‌کنیم... هر زمان که ماه در قرص کامل خویش می‌درخشید، سرمستی جادویی وجودم را فرامی‌گرفت. درها و آجرفرش بام‌های خانه‌ها هم سرمست می‌شدند، سنگ‌ها، چوب‌ها، چشمه‌ها و برج‌های ناقوس‌ها جامه‌ی سنگین از تن به‌در می‌آوردند و از زیر بار وزنی که در مدت روز کمرشان را می‌شکست، رهایی می‌یافتند. اکنون روحشان در عریانی کامل در زیر ماهتاب برق می‌زد.

نخستین باران‌های پاییزی سر رسید. آسمان بر زمین فرود آمد. بذرها از پناهگاه‌های خویش سر بیرون آوردند و با شادی به آسمان نگرستن گرفتند. اکنون چهاردیواری خانه‌ی پدري را بسیار تنگ می‌یافتم و تک و تنها به خانه‌ی کوچک و متروکی که از آن یکی از دوستانم بود، می‌گریختم. بیرون شهر، در حاشیه‌ی دریا قرار داشت. حیاط مدوری محصور با دیوارهای بلند داشت و با دو درخت لیمو، یک درخت سرو و چند گل‌دان از ریحان و مرزنگوش. دروازه‌ی عظیم آن به دروازه‌ی قلعه‌ای می‌مانست. کلون در به حدی سنگین بود که برای کشیدن آن باید

دست‌ها و هم تمام نیرویت را به کار می‌پردی. هنگامی که کلون را می‌کشیدم، در را می‌بستم، تنها می‌ماندم و کسی را یارای قدم نهادن در خلوتم نبود. چه سعادتی احساس می‌کردم! با سپاس به کلون در نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «وقتی وارد بهشت گردم، تو را محکم زیر بغل نگه می‌دارم و با من وارد خواهی شد.» عده‌ای، ابزاری را که به وسیله آنها امرار معاش می‌کنند، در زیر بغل نگه می‌دارند، عده‌ای نیزه‌هایی را که با آنها جنگیده‌اند، عده‌ای قلم‌هایی را که با آن نوشته‌اند، عده‌ای دست معشوقه‌های خود را می‌گیرند. من این کلون را در زیر بغل نگه می‌دارم.

تنها بودن، شنیدن آه دریا، فروریختن اولین باران‌ها بر روی درختان لیمو و سرو حیاط - و احساس کردن بذری که اندرونهات را می‌خورد - چه لذت‌بخش است! زوریا در درونم مانند پیله‌ای پیچیده در قشری سخت و شفاف، آرمیده بود. جنبشی نداشت؛ اما حس می‌کردم که پوشی پراسرار، در درون آن پیله بی‌جنبش، به کار است. رگ‌های آن آهسته آهسته پرخون می‌شد و گوشت تنش نرم می‌گردید - قشر هر لحظه ممکن بود نزدیک شانه‌ها پاره شود و بال‌های غیربالغ و باز نشده و ناتوان ظاهر گردد. درون پیله، کرمی آرمیده بود که دم جنونی ناگهانی و ملکوتی بر آن دمیده و میل آن داشت که به صورت پروانه‌ای بیرون آید. و من، صدای نخستین باران‌ها را می‌شنیدم، و صدای ترک برداشتن زمین را که باران را در خود جای می‌داد، و صدای، بذره‌های گندم را که داخل خاک آب می‌نوشیدند و متورم می‌شدند و ریشه‌های سبز پر قدرت خویش را در خاک حلقه می‌کردند، پس آن‌گاه خاک را کنار می‌زدند و به سوی روشنایی قامت برمی‌افراشتند تا گندم و نان بشوند و مردم بخورند که زنده بمانند و خدا را از مردن برهانند. به دقت گوش می‌سپردم و صدای روحی را که در کنار هر نیزه کوچک گیاه ایستاده تا در رستن و ایفای وظیفه بر روی زمین یاری‌اش دهد، می‌شنیدم. اینجا، در قلعه تهنایی خویش، حس می‌کردم که حتی پست‌ترین آفرینگان خدا - دانه‌های گندم، کرم، مورچه - ناگهان منشأ ملکوتی خویش را فریاد می‌آورد. جنونی الهام‌یافته از جانب خدا بر آن مستولی می‌شود و می‌خواهد پیله به پیله بالا رود تا دست در دامن کبریایی خدا بزند و همراه فرشتگان و ملایک در کنار او بایستد؛ اصلاً در شمار فرشتگان درآید.

پس از دیدن زوریا، وقتی که هنوز سایه‌اش بر زمین می‌افتاد، و دریافتن این امر که نه بدن، نه آواز و نه حتی رقص او آن‌چنان بزرگ نبودند که گنجایش او را

داشته باشند، در این فکر شدم که با شکسته شدن پیله چه قماش جانور وحشی از اندرون‌ام بیرون خواهد آمد، و با بی‌صبری چشم به راه ماندم. چه جانوری، چه برهوت سیری‌ناپذیری، چه شعله‌نمیرا و نومیدی؟ به خود گفتم: در هنگامه‌ای که گرم، گرمی حقیر، می‌خواهد پروانه شود، دیگر تکلیف زوریا معلوم است.

اینها روزهای فراموش‌ناشدنی تأملات مقدس بودند. باران می‌بارید، ابرها از میان می‌رفتند، خورشید تازه شست‌وشو کرده پدیدار می‌شد. گل‌های لیمو تبدیل به میوه شده، لیموهای سبز و مقدس بر روی درختان می‌درخشیدند. شباهنگام، ستاره‌ها می‌دمیدند، بر فراز سرم می‌گشتند و در مغرب سقوط می‌کردند. زمان مانند آب حیات جاری بود. احساس می‌کردم که سرم با اطمینان و اعتماد، به سان کشتی نوح، بر روی زمان و طوفان - سرشار از انواع و اقسام بذرها؛ حیوانات، پرندگان، انسان‌ها، خدایان - بادبان برافراشته است و پیش می‌رود. با بسیج تمامی یادها، دوباره درنوردیدن راه‌ها، به ذهن برگرداندن تمامی روح‌های بزرگی که برایشان شمع روشن کرده بودم، گسیل داشتن خیزاب‌های پیاپی خونم برای غذا دادن به بذر درونم، چشم به راه ماندم. خوراک این بذر، عسل گرانهایی بود که پس از عمری خوردن عطرآگین‌ترین و تلخ‌ناک‌ترین گل‌ها گرد آورده بودم. برای نخستین بار معنای واقعی عشق پدیری را چشیدم و دریافتم که پسر چه سرچشمه‌جاودانگی است. همچنان‌که مروراید مایه‌مرض صدف و، در عین حال، والاترین دستاورد آن است، من نیز احساس آشفتگی و تب در خونم می‌کردم و در عین حال پیامی رمزی از سرچشمه‌های ژرفی که در سرنوشت‌سازترین لحظه زندگی‌ام به آن رسیده بودم - یا در کار رسیدن به آن بودم. سرنوشتم براساس این بذر، این پسر، تعیین می‌شد.



پاییز سیری گشت و زمستان آغاز شد. در مزارع شخم‌زده پیرامون نهانگاهم می‌گشتم و حوصله زمین بی‌علف را، که بذرش را در دل نگه می‌داشت و با اعتماد منتظر آمدن بهار می‌شد، می‌ستودم. احساس می‌کردم که تغییر جنسیت داده‌ام. گفتم، به سان زمین، زنی بودم. به بذر، کلمه، غذا می‌دادم و چشم‌به‌راه بودم. به خود می‌گفتم: چه می‌شد اگر می‌توانستم تمامی اضطراب‌ها و امیدهایم را در این کلمه تجسم می‌دادم و هنگامی که در زمین را به عزم رحیل باز می‌کردم، چنان پسری از خود برجای می‌گذاشتم.

به یاد زاهدی افتادم که روزی در کوه آتوس او را دیده بودم. برگ سیداری را در زیر نور گرفته بود و به آن نگاه می‌کرد و سیل اشک از دیدگانش روان بود. شگفت‌زده، برجای ایستادم و پرسیدم: «پدر مقدس، مگر در آن برگ چه می‌بینی که تو را چنین به گریه انداخته است؟»

پاسخ داد: «مسیح مصلوب را می‌بینم.» سپس برگ را پشت و رو کرد و چهره‌اش از شادی برق زد.

این‌بار پرسیدم: «حالا چه می‌بینی که چنین خوشحالی؟»

– فرزندم، مسیح رستاخیز یافته را می‌بینم.

چه می‌شد اگر هنرمند نیز به همین ترتیب می‌توانست جلوۀ همهٔ اضطراب‌ها و امیدهایش را در حقیرترین جزء این جهان – در حشره، صدف، قطره‌ای آب – ببیند، و نه تنها جلوۀ اضطراب‌ها و امیدهای خودش که جلوۀ اضطراب‌ها و امیدهای تمامی کیهان را! چه می‌شد اگر می‌توانست در هر تپش قلب، انسان مصلوب و انسان رستاخیز کرده را ببیند! چه می‌شد اگر می‌توانست دریابد که مورچه‌ها، ستارگان، اشباح، و اندیشه‌ها از رحم همان مادری زاده شده‌اند که ما. و دریابد که همه رنج می‌بریم و همه امید آمدن روزی را داریم که چشمانمان باز شود و ببینیم که همه یگانه‌ایم – و نجات یابیم.

آن ماه‌های عرفانی انتظار را هرگز از یاد نخواهم برد. خش‌خش برگ‌های لیمو، پرواز زنبور عسل، آرام نگرفتن دریا و دم‌به‌دم آه کشیدن آن و کوبیدن بر در خانه‌ام، گذشتن کلاغ از روی پشت‌بام خانه – اینها همه آزارم می‌دادند و به فغانم می‌آوردند. پنداشتی بدنم را خدایی، شلاق‌کش کرده بود و تاب و زش بادی را هم نداشت. تا اینکه عاقبت یک روز، دیگر نتوانستم تحمل کنم. تجربهٔ سالیانم به من یاد داده بود که تنها راه گریز از درد یا شادی جانکاه و بازیافتن آزادی‌ام در گرو جادو کردن این درد یا شادی با سحر کلام بود. در کشورهای گرمسیری، گرمی بسیار نازک و قیطانی پوست بدن انسان را می‌شکافد و آن را می‌خورد. جادوگر سر می‌رسد. نی‌لیک افسون‌کننده‌اش را می‌نوازد. کرم جادوشده ظاهر گردد، آهسته آهسته باز می‌شود و بیرون می‌آید. نی‌لیک هنر نیز چنین است.

روزهای آفتاب‌شسته و آرام ژانویه فرارسیده بود؛ روزهایی که خداوند در پرتو احسان مطلق خویش در قلب زمستان قرارشان داده بود تا پرندگان دریایی بیچاره و

نگون‌بخت بتوانند با اطمینان تخم‌گذاری کنند و تخم‌های خود را بر روی سنگ‌ها بر جای نهند. در طی آن روزها، یک روز صبح به دریا فروشدم، شنا کردم، از آب دریا بیرون آمدم و در آفتاب خود را خشک کردم. به عموم طعم چنان آرامش جسمی و سعادت روحی را نچشیده بودم. به خانه بازگشتم، دوات برگرفتم (نی‌لیک من این است)، و با لرزشی خفیف بر روی کاغذ خم شدم.

نوشتم و خط زدم. نمی‌توانستم کلمات مناسبی بیابم. گاهی کسل و بی‌روح بودم، گاهی جلف، و زمانی هم انتزاعی و پرطمطراق و فاقد تنی گرم. در راه بازگشت از دریا می‌دانستم که چه می‌خواهم بگویم؛ اما کلمات بیهوده و بی‌عنان به جایی دیگر می‌کشاندند. طرحم آراسته با زیب و زیور شد. از قالبی که در آن قرارش داده بودم سرریز کرد، و با بی‌شرمی فضا و زمان بیشتری را به تصرف گرفت. مرتب دگرگونی می‌پذیرفت. نمی‌توانستم سیمای آن را ثابت نگاه دارم. و روحم همراه آن دگرگونی می‌پذیرفت. آن را هم نمی‌توانستم ثابت نگاه دارم.

به عبث می‌کوشیدم تا اصطلاحی ساده و بی‌زیب و زیور بیابم؛ اصطلاحی که احساسم را انباشته از زیور نکند و آن را بی‌قواره نسازد. که بود آن صوفی تشنه‌ای که دلوش را در چاهی افکند تا آب بکشد و بنوشد؛ دلو را بالا کشید. پر از طلا بود. آن‌را دور ریخت. دوباره دلو را در چاه افکند و بالا کشید. پراز نقره بود. آن‌را دور ریخت. گفت: «پروردگارا، می‌دانم که معدن گنجی؛ اما کمی آبم بده تا بنوشم. تشنه‌ام.» دوباره دلو را در چاه افکند و آب بالا کشید و نوشید. کلمه بایستی چنین باشد - بی‌زیب و زیور.

دریافتم که زمان موعود هنوز نرسیده بود، استحالة نهانی دوران بذر هنوز تکوین نیافته بود، و از نوشتن بازایستادم.

یادم آمد که یک‌بار پیله‌ای را از تنه درخت زیتونی جدا کرده و آن را کف دستم نهاده بودم. درون قشر شفاف موجود زنده‌ای به چشم خورد. حرکت می‌کرد. حتماً دگرگونی نهانی به کمال رسیده بود. پروانه آینده که هنوز آزاد نشده بود، با لرزشی آرام چشم‌به‌راه ساعت مقدسی بود تا به آفتاب سلام گوید. شتابی نداشت. در سایه توکل به نور و هوای گرم و قانون ابدی خدا، در انتظار بود.

اما من شتاب داشتم. می‌خواستم شاهد هرچه زودتر روی دادن معجزه باشم. می‌خواستم ببینم که چگونه جسم از گور و کفن بیرون می‌پرد و جان می‌شود. خم

شدم و با نفسم شروع به گرم کردن پيله کردم، و بنگر! اندکی بعد شکافی در پشت پيله پدید آمد، تمامی کفن آهسته آهسته از بالا تا پایین از هم درید، و پروانه نابالغ به رنگ سبز روشن ظاهر شد. هنوز میچاله بود، بال‌هایش باز نشده و پاهایش چسبیده به شکم بود. زیر نفس گرم و مداوم من به آرامی تکان می‌خورد و زنده‌تر می‌شد. یکی از بال‌ها، که به بی‌رنگی جوانه سپیدار می‌مانست، خود را از جسم رها ساخت و شروع به جنبیدن کرد. پروانه کوشید تا آن‌را در تمامی درازا باز کند؛ اما بیهوده بود. نیمه‌باز و لرزان برجای ماند. خیلی زود بال دیگر نیز به حرکت آمد و آن هم کوشید که باز شود. نتوانست و نیمه‌باز و لرزان برجای ماند. من، با گستاخی بشری، به دمیدن نفس گرم خود بر بال‌های فلج شده ادامه دادم؛ اما بال‌ها اکنون از حرکت بازایستاده و به سختی و بی‌جانی سنگ، فرو افتاده بودند.

درد بر دلم چنگ زد. بر اثر شتاب و به سبب آنکه جرئت کرده بودم قانونی ابدی را نقض کنم، پروانه را کشته بودم. اکنون نعشی در کف دست داشتم. سال‌ها و سال‌ها گذشته است؛ اما این نعش کوچک بزرگ‌ترین باری است که بر دوش وجدان خود دارم. انسان در شتاب است، خداوند شتاب نمی‌کند. از همین روست که کارهای انسان نامطمئن و ناقص است، و کارهای خدا بی‌نقص و مطمئن. با چشمی اشکبار، عهد بستم که دیگر این قانون ابدی را نقض نکنم. به سان درختی تازیانۀ باد و خورشید و باران را می‌خوردم و با اعتماد چشم به راه می‌ماندم. ساعت گل و میوه فرامی‌رسید.

ولی بنگر که در همان لحظه عهد خویش می‌شکستم. هر چند پيله زوربا هنوز تکوین نیافته بود، در شتاب بودم که کفن آن‌را باز کنم. شرمسار از خویش، تمام آنچه بر روی کاغذ خط‌خطی کرده بودم، پاره کردم و بیرون رفتم تا در حاشیۀ دریا دراز بکشم.

به یاد گفته زوربا افتادم: «همیشه طوری عمل می‌کنم که انگار جاودانی‌ام.» شیوه خدا چنین است. ما خاکیان نیز بایستی این شیوه را دنبال کنیم؛ اما نه از روی خودبزرگ‌بینی و گستاخی، بلکه از روی شوق روح برای تعالی. کوشش برای تقلید از خدا، تنها وسیله‌ما برای فرارفتن از محدودیت‌های بشری است. هر چند که این فراروی لحظه‌ای بیش نباید (پرنده‌ماهی را به یاد بیاورید). مادام که در تخته‌بند تن اسیریم، مادام که پيله هستیم، فرمان‌های گرانبهایی که از جانب خدا به ما داده شده است، عبارت‌اند از: صبور باشید، تأمل کنید و توکل.

فرورفتن خورشید را نگرستم. جزیره متروک روبه‌رو، گلرنگ و خندان، به‌سان گونه‌ای پس از بوسه، می‌درخشید. صدای پرندگان نغمه‌سرا را می‌شنیدم، که خسته از شکار و آواز روز، خواب‌آلوده باز می‌گشتند تا به خواب روند. به زودی ستارگان می‌دمیدند تا جای یکایک پرندگان را بگیرند، و چرخ شب شروع به گشتن می‌کرد. نیمه‌شب فرامی‌رسید، سپیده‌دم نیز. خورشید هم به یقین ظاهر می‌شد و چرخ روز دور خود را آغاز می‌کرد.

آهنگی ملکوتی. بذره‌های درون خاک، پرندگان و ستارگان تابع این آهنگ‌اند. تنها انسان دست به عصیان می‌زند و می‌خواهد قانون را نقض کند و فرمانبرداری را به آزادی بدل سازد. از همین‌روست که از میان همه آفریدگان خدا، تنها او می‌تواند گناه کند. گناه کردن - یعنی چه؟ یعنی خراب کردن هماهنگی.

با این احساس که مسافرت حوصله‌انتظارم عطا می‌کند، در قایقی نشستم که عزم جزیره‌های کوچک سانتورین، ناکسوس، پاروس و میکونوس در دریای فریای اژه را داشت. گفته‌ام، باز هم می‌گویم که: یکی از بزرگ‌ترین لذت‌هایی که در این دنیا به انسان عطا شده این است که بهاران، هنگامی که نسیمی ملایم می‌وزد، در دریای اژه بادبان برافرازد. هیچ‌گاه نتوانسته‌ام تفاوتی میان آن و بهشت قابل شوم. کدامین لذت آسمانی یا زمینی دیگری می‌تواند این‌چنین در هماهنگی کامل با جسم و روح انسان باشد؟ این لذت تا سرحد ستایش فرامی‌رود؛ اما سپاس خدا را که وری آن نمی‌رود و به این ترتیب دنیای محبوب و پیدا محو نمی‌شود. برعکس، ناپیدا پیدا می‌شود، آنچه خدا و ابدیت و زیبایی‌اش می‌نامیم، در قایق می‌نشیند و همراه ما سفر می‌کند. در ساعت دهشت‌بار مرگ، چشمانت را ببند. اگر سانتورین، ناکسوس، پاروس، و میکونوس را دیدی، بی‌دخالت خاک یکسر وارد بهشت می‌شوی. سینه ابراهیم و بهشت اثری مسیحیت در قیاس با این ابدیت یونانی، شکل یافته از آب و صخره و باد شمال دل‌انگیز، چه هستند؟

شادمان شدم که انسانی بودم، انسان و یونانی. به این ترتیب می‌توانستم دریای اژه را از آن خود بدانم، مرده ریگ نیاکانی‌ام - به گونه‌ای غریزی، بدون دخالت دگردیسه‌ساز عقل انتزاعی - و می‌توانستم در میان جزایر، از سعادت به سعادت دیگر، شرع بکشم، بی‌آنکه از محدودیت‌های روحم پا فراتر نهم. این جزایر ملکوتی، به‌سان سینه کرکی کبک، می‌درخشیدند. در سایه و آفتاب هر لحظه به رنگی

در می آمدند؛ گاهی به رنگ قهوه‌ای تیره، زمانی آغشته با غبار زرین که بامدادان با گل‌های سرخ انبوه، ظهر هنگام با زنبق‌های پاک، و دمدمه‌های غروب با بنفشه‌های گرم، کاشته شده بود.

این سفر ماه عسل‌گونه، دو هفته به درازا کشید. هنگامی که به خانه کوچک کنار دریا بازگشتم، ذهنم استقرار یافته بود و قلبم به آرامی می‌تپید. مسیح و بودا و نئین، سه راهزن دریایی بزرگ و محبوب زندگی‌ام، محو نشده بودند. ایشان در نهانخانه‌ی خاطره، مانند هیروگلیفی تزیینی می‌درخشیدند.

در تمام مدت سفر کوچک‌ترین سودای عقلی، ذهنم را نیاشفته بود. در خواب هم هیچ رؤیایی به سراغم نیامده بود تا فرایادم آورد که درد زایمان خلایق داشتم و نمی‌توانستم بزایم. دنیا را با سادگی می‌دیدم و می‌شنیدم و می‌بوییدم. گفتم روحم نیز جسم شده بود و آن هم دنیا را در عین بهبود می‌دید و می‌شنید و می‌بویید.

آن دو هنرمند دوران باستان که بودند که بر سر تصویر دنیای پیدا با صداقت کامل با هم رقابت می‌کردند؟ اولی پرده‌ای را که کشیده بود، به دیگری نشان داد و گفت: «حالا ثابت می‌کنم که بهترین منم.» دومی گفت: «خوب، پرده را کنار بزن تا تصویر را ببینم.» اولی، خنده‌کنان، پاسخ داد: «پرده، تصویر است.»

در مدت سفرم بر روی دریای اژه، عمیقاً حس کرده بودم که پرده در حقیقت تصویر است. بدا به حال کسی که برای دیدن تصویر، پرده را کنار می‌زند. چیزی به جز هرج و مرج نخواهد دید.

چند روزی دیگر هم غرقه در سکوت ریاضت‌کشانه‌ی انزوا بر جای ماندم. بهار بود. در زیر درخت لیموی پرشکوفه می‌نشستم و شعری را که در کوه آتوس شنیده بودم، زمزمه می‌کردم: «خواهر درخت بادام، با من از خدا بگو.» و درخت بادام شکوفه داد. و به راستی، پرده با شکوفه‌ها و پرنندگان و آدمیان ملایه‌دوزی شده بود - همین باید خدا باشد. این دنیا، آن‌گونه که زمانی بر این باور بودم، جامه‌ی خدا نیست، خود خداست. شکل و جوهر یگانه‌اند. از زیارت دریای اژه با ارمغان این یقین، این غنیمت گرانبها، بازگشته بودم. این را زوربا می‌دانست اما نمی‌توانست بر زبانش بیاورد. آن را رقص می‌کرد. با خود گفتم: چه می‌شد اگر می‌توانستم این رقص را به کلمه بدل سازم.

ذهنم، در دم باز شد. دریافتم که همه‌ی آن سال‌ها در جست‌وجوی خدا بوده‌ام و

هرگز توجه نداشته‌ام که درست رویه‌روی من بوده است، همچون نامزدی که گمان می‌کند حلقه نامزدی‌اش را گم کرده و همه‌جا در جست‌وجوی آن برمی‌آید و آن را نمی‌یابد؛ زیرا حلقه در انگشت اوست. انزوا و سکوت و دریای اژه، نهانی و از سر مهر با من همکاری می‌کردند. زمان، که آن نیز یکی دیگر از همکارانم بود، از فراز سرم می‌گذشت و بذر را در اندرون‌هام می‌رسانید. همراه پرنندگان و ستارگان طوق چرخ ابدی را به گردن انداخته بودم و گمان می‌کنم برای نخستین بار در زندگی‌ام احساس کردم که آزادی واقعی چیست: طوق خدا را به گردن انداختن - و به تمییری، طوق هماهنگی را.

آفرینش، به سان عشق، جست‌جویی فریبنده است، سرشار از بی‌یقینی و تپیدن‌های کبوتردل. هر روز صبح که برای این جست‌وجوی عرفانی بیرون می‌رفتم، قلبم از اضطراب و کنجکاو می‌تپید و از غروری غریب و شیطانی که به فروتنی عمیق و ناگفتنی می‌مانست (چگونگی و چرایی آن را نمی‌دانم)؛ زیرا بی‌آنکه این را در ذهن داشته باشم، از همان روزهای اول با هراس دریافتم که در صید کدام مرغ ناپیدا - شاید لا وجود - بودم.

کوه‌ها مملو از کبک بود و کوره‌راه‌ها از قمری و دریاچه‌ها از غاز وحشی. اما من از روی حقارت از کنار این همه گوشت شکاری لذیذ می‌گذشتم و در طلب صید مرغی بودم که به دام نمی‌افتاد و گاه و بی‌گاه در قلب قلب‌هایم صدای به هم خوردن بال‌هایش را می‌شنیدم؛ مرغی که فقط از بال ساخته شده بود. تلاش می‌کردم تا به این مرغ جسم بدهم بلکه بتوانم آن را شکار کنم.

ابتدا نمی‌توانستم نامی به این مرغ بدهم، شاید هم نمی‌خواستم؛ زیرا خوب می‌دانستم که نام، زندان روح است. روح را چنان در هم می‌فشارد تا آن‌را در واژه‌ای بگنجانند. وادارش می‌سازد تا تمام کیفیت‌های گرانبها و بیان‌ناپذیر را که جانشینی برای آنها نمی‌توان یافت، از محدودیت‌های این نام دور بریزد.

اما دردم دریافتم که چنان گمنامی، شکار را بیش از پیش دشوار می‌سازد. نمی‌توانستم جایگاه شکارم را بیابم و دامی برای آن پهن کنم. حضور ناپیدا همه‌جا در هوا، همه‌جا و هیچ‌جا، پرسه می‌زد. انسان نمی‌تواند پشتیبان آزادی مطلق باشد. چنین آزادی به هرج و مرج رهنمونش می‌گردد. اگر برای انسان امکان داشت که با آزادی مطلق به دنیا بیاید، در صورتی که خواهان خدمتی بر روی زمین بود، نخستین

وظیفه‌اش محدود کردن آن آزادی می‌بود. انسان فقط می‌تواند در عرصه‌ای مشخص و محدود کار کند. در صورتی که خواهان فرارفتن از ناتوانی بشری بودم، می‌بایست به آن تن در می‌دادم. به این ترتیب، با این آگاهی کامل و تلخ که فراخوانی آرزویم را تنگ می‌کردم، لازم بود که به مرغ مرموزی که عزم صیدش را کرده بودم، نامی بدهم؛ نامی با محدودیت‌هایی تا حد ممکن کنار گذاشتنی، با پرچین‌هایی تا حد ممکن شفاف، که بتوانم رخدادهای پشت سر و پیرامون آن را، هرچند هم بی‌رنگ، ببینم. این نیاز شب و روز، پنهانی در درونم دست به کار بود. خوشبختانه، ذهنم بی‌خبر بود؛ این همه در غیاب او رخ می‌داد. یک روز صبح بیدار شدم و نام مرغ، پیش‌بینی نشده و ترسناک، در هوا می‌درخشید. مرغ نبود، فریادی بود از دهان‌های بی‌شمار. به یک‌باره آن را تشخیص دادم. این فریاد همان چیزی بود که در طلب صید آن بودم - فریاد آینده. خود را عذاب می‌دادم و به خاطر آن جنگ ساز می‌کردم. به خاطر آن به دنیا آمده بودم. بقیه - شادی‌ها و غم‌هایم، سفرهایم، فضیلت‌ها و رذیلت‌هایم - چیزی به جز پیشروی من به سوی این فریاد نبودند. مسیح و بودا و لنین منزلگاه‌هایی بودند. می‌بایست از راه آنان می‌رفتم. ایشان بودند که گذرهای مرغ پنهان را مشخص می‌کردند و در نقش طبال، مرغ فریاد را از مخفی‌گاه می‌تاراندند.

پس آیا چیزی به هدر نرفته بود؟ چنین می‌نمود که پریشانی‌های فکری و این در و آن در زدن‌هایم، جدا از هم، اتلاف وقت بوده است؛ حاصل ذهنی بی‌نظم. اما اکنون می‌دیدم که با هم تشکیل خطی مستقیم و لغزش‌ناپذیر را می‌دادند؛ خطی که تنها با این در و آن در زدن‌ها می‌توانست از روی این زمین ناهموار پیش برود. و بی‌ایمانی‌هایم نسبت به اندیشه‌های بزرگ دست در دست هم نهاده و تشکیل ایمانی در ذات خلل‌ناپذیر داده بودند - اندیشه‌های بزرگ را پشت سر هم، پس از افسون آنها شدن و سرخورده گشتن، رها کرده بودم. چنین می‌نمود که اقبال (چگونه آن‌را بنامیم؟ اقبال نه، بلکه سرنوشت) صاحب دیده و مهر بود. دستم را گرفته و راهنمایی‌ام کرده بود. حالا می‌دانستم که به کجا راهنمایی‌ام کرده و از من انتظار چه کاری داشته بود. از من انتظار داشت که فریاد آینده را بشنوم، با به کارگیری تمامی تلاش، به فراست دریابم که آن فریاد چه می‌خواست و چرا صدا می‌زد و از ما دعوت می‌کرد کجا برویم.

خون به مغزم هجوم آورد. از شادی غلغل می‌زد. قلم برداشتم و مایه شادی‌آفرین واپسین اثری را که آغاز می‌کردم، بالای صفحه نوشتم:

آهای مرد، آی خروس کوچولوی دویای پرکنده! راست است که خورشید صبحگاهان در نمی‌آید، مگر آنکه تو بخوانی.

*

شعله‌ای خنک و بازیگوش بر روی سرم آشیان کرده بود. احساس می‌کردم که به سان پری سرخ در نسیم تکان می‌خورد. مرغی مرموز و نغمه‌خوان بود، کلاهدودی آتشین با قدرت جادویی تا خشم و امید جنگاور را افزون سازد. دلم بی‌صبرانه می‌تپید و در کار تمرکز قوا بود. اما با دیدن گرداب (گرداب؟ یا خدا؟) رویه‌رو، هول برش می‌داشت. تن مفلوک کوچک‌ترین اشتباهی برای پیش رفتن نداشت. در آن خانه کوچک و آرام، با درختان لیمو و دریا و کلون سنگین، با فراغ بال نشسته بود و دایم عقب می‌نشست و جیغ می‌کشید. لیکن صاحب جلالی ناپیدا، والاتر و واقعی‌تر از جسمم، بر فراز سرم برمی‌شد و برهن حکم می‌راند. کشتی شده بودم و آماده می‌شدم تا سینه دریا را بشکافم. دختری دریایی، با دستی آرمیده بر پستان و دستی دراز شده به پیش، به دعاغه کشتی میخ شده بود. او نایک^۱ نبود، فریاد بزرگ بود و در میانه آسمان و دریا راهم را می‌نمود.

همه کلمات، مثل‌ها و شوخی‌هایی که می‌دانستم، وارد کشتی شدند. عزیزترین دوستانم را، ناهمرنگ‌ترین سلحشورانی که تخیلیم در اختیار داشت، همچنین آزوقه و مشک‌های شراب فراوان، با خود به کشتی بردم. تعدادی هم از خدایان باستانی را، که با ناشیگری بر روی چوب حکاکی شده بودند، با خود برداشتم تا در گذراندن وقت یاری‌ام دهند. بادبان‌ها پریاد شد و به دریا زدیم.

باید به کدام سمت بادبان برمی‌افراشتیم؟ چیزی در ذهن نداشتم. شقیقه‌هایم باز بود و بادهای چهارگانه با قدرت مساوی می‌وزیدند. کلوخه‌ای سخت را - آینده - میان انگشتانم نگه داشته بودم. آن را می‌سرشتم، شکل می‌دادم - انسان، خدا، شیطان - سپس آن را خراب می‌کردم و از نو می‌سرشتم. شکل‌ها از انگشتانم

۱. نایک (نیکه) تجسم «پیروزی» است و او را معمولاً با بال و درحالی که با سرعت زیادی در پرواز بود تصویر می‌کردند.

می‌نغزیدند، لحظه‌ای در هوا جسم می‌یافتند و به درون هرج و مرج پر می‌گرفتند. مبادا بگویی که بازی می‌کردم، بازی نمی‌کردم، عذاب می‌کشیدم - در تلاش بودم که سیمای روحم را به آن خاک ببخشم.

چون اندیشه‌ی روشنی نداشتم که سیمای روحم کدام بود و چه جلوه‌ای داشت، مبارزه نومیدوار و دشوار بود. با سرشتن آن خاک، می‌جنگیدم تا این سیما را بیابم. به ذهن اعتمادی نداشتم؛ زیرا چیزی به جز جسم را نمی‌بیند. شعله‌ای را که پیرامون جسم سوسو می‌زند و از سر زبانه می‌کشد و مانند پرچمی در باد پریشان می‌شود، نمی‌بیند. روح، دقیقاً، همین است. بنابراین، تنها به نیروهای عرفانی اجازه دادم که انگشتانم را هدایت کنند.

سه روزی، به سان یک فقیر، ساکت و بی‌حرکت نشستم و زندگی‌ام را تجدید نمودم. هیچ چیز از بین نرفته بود. حتی بر اهمیت‌ترین جزئیات - درخت اناری شکوفه داده نزدیک کالاماتا، خریزه‌ی معطر ساتورینی که از بس بزرگ بود نمی‌توانستم آن را بغل کنم؛ دخترکی سیه‌چرده که در ناپل یاسمن می‌فروخت، ترق‌توروق کفش‌های چوبی بیه‌زنی که در حیاط خانه‌اش در مراسم عروسی می‌رقصید، کمان ابروان زنی چرکسی در مسکو - از دریچه‌ی خاطرهام بر می‌شد و سرشار از شادی می‌شدم. شب‌ها که به رختخواب می‌رفتم، دنباله‌ی سفرهایم را در خواب می‌گرفتم. با این تفاوت که همان سفرها در هوا پرسه می‌زدند، از حقیقت سبکیار می‌شدند و تشکیل جسمی سبک‌روح‌تر و گران‌بها تر را می‌دادند.

آیا چیزی حقیقی‌تر از حقیقت وجود دارد؟ آری. افسانه. افسانه معنایی جاودانی به حقیقت زودگذر می‌دهد. همه‌ی سرگشتگی‌هایم اکنون به هم گره می‌خورند و هماهنگ می‌شدند، در قالب سفری واحد و ارزشمند درمی‌آمدند که آغاز و چرایی و جایگاه عزیمت معلوم بود. هر نقطه‌ی توقف، زاینده‌ی هوس بی‌معنای بخت و اقبال نبود، کاربرد نقشه‌ی سرنوشت بود. تمامی سفرهایم خطی سرخ شده بود که از انسان آغاز می‌شد و برای رسیدن به خدا - و به بیانی دیگر، قله‌ی والای امید - عروج می‌کرد.

روز چهارم، در همان حال که می‌جنگیدم تا بینم خط سرخی که نشان‌دهنده‌ی عروجم بود تا به کجا رسیده است، ناگهان شگفتی مقدسی سراسر وجودم را گرفت. این خط سرخ را خون من ننوشته بود. کسی دیگر عروج می‌کرد، خون کمی دیگر از

زخم‌هایش جاری می‌شد و نشان سرخی بر زمین و دریا می‌کشید - آدمی بس والا تر از من، نیاکانی غول‌پیکر، جنگجوی دریا و کوه‌نشین. من چیزی بیش از سایه او نبودم؛ سایه‌ای وفادار که دنبالش می‌رفتم. متوجه او نمی‌شدم، فقط گاه و بی‌گاه صدای آه یا خنده رعدآسایش را می‌شنیدم. به پیرامونم نگاه می‌کردم و کسی را نمی‌دیدم. اما احساس می‌کردم که نفس عظیم او بالای سرم آویخته است.

با چشمانی سرشار از حضور او (نه چشمان خاکی، چشمان دیگر)، بر روی کاغذ خم می‌شدم. اما اکنون صفحه سفید، آینه‌ای نبود تا چهره مرا، همچون گذشته، بازتابانند. برای نخستین‌بار چهره‌ای دیگر می‌دیدم، چهره همسفر بزرگ. و در دم او را به‌جا آوردم. با کلاه ناخدایی بر سر، نگاه نافذ عقاب را داشت و ریشی کوتاه و مجعد، چشمانی ریزنقش و تیزبین به فریابی چشمان مار، و ابروانی اندک‌گره خورده. گفתי با نگاهش قوچی را سبک‌سنگین می‌کرد که هوس دزدیدن آن را داشت، یا ابر مالا مال از بادی را که ناگهان از دریا برون شده بود، یا قدرت خویش را در برابر قدرت جاودانگان، پیش از آنکه تصمیم بگیرد آیا دلاوری یا نیرنگ کدام‌یک به سود او خواهد بود.

قدرت در چهره او به انتظار آرمیده است، ساکت و بی‌حرکت و آماده جهش. او پهلوانی است که به مرگ احترام می‌نهد و به دقت و مهارت، بدون فریاد یا ناسزا، با آن پنجه در پنجه انداخته است و مستقیم به چشمان آن می‌نگرد. هر دو تدهین‌یافته، هر دو لخت و عور، در روشنایی پنجه در پنجه انداخته‌اند و از قوانین ظریف نبرد پیروی می‌کنند. هرچند که همسفر بزرگ می‌داند که حریفش کیست، در دام هراس نمی‌افتد. چشم بالا می‌کند و چهره مرگ را در آن حال که جاری می‌شود و چهره‌هایی بی‌شمار به خود می‌گیرد - گاهی زنی بر ساحل شنی که پستان بر دست گرفته و آواز می‌خواند، زمانی خدایی که طوفان برمی‌خیزاند و می‌خواهد او را غرق کند، گاهی ستون نازک دود بر فراز بام خانه او - می‌نگرد. با لیسیدن لب، از تمامی چهره‌های مرگ لذت می‌برد و با آنها پنجه در پنجه می‌افکند و با حرص و ولع در آغوششان می‌فشارد.

تو بودی - تو! و مگر گریزی به جز شناختن فوری تو داشتیم، ای ناخدای یونان، پدر بزرگ، نیای محبوب! تو با آن کلاه ناخدایی‌ات، ذهن همواره سرکش و سیری‌ناپذیرت که اسطوره‌ها می‌آفریند و دروغ را چاشنی آثار هنری می‌کند؛ ای

زنباره، سرسخت، درهم‌آمیزنده حزم انسانی و حماقت ملکوتی، ای آنکه با غرور در کشتی یونان قامت افراشته‌ای و هیچ‌گاه سکان را رها نمی‌کنی! در هر سو تو را می‌بینم. ذهنم به دوار می‌افتد. گاهی به قوم سالار صدساله‌ای می‌مانی، زمانی به سلحشوری با موی مجعد و آبی‌رنگ که آغشته به نمک دریاست، گاهی به کودکی که دو پستان زمین و آسمان را چنگ زده است و آنها را می‌مکد. در هر سو تو را می‌بینم. تلاش می‌کنم تا در قالب واژه‌ای بگنجانمت، تا سیمایت را ثابت نگاه دارم و اعلام کنم: «تو را گرفته‌ام، نمی‌توانی از چنگم فرار کنی!» اما واژه را می‌شکنی (مگر می‌توانی در درون آن بگنجی!)، از چنگم می‌گریزی و صدای خنده‌ات را در هوای بالای سرم می‌شنوم.

چه نام‌هایی را که به صورت دام پهن نکردم تا در چنگت آورم! تو را با این نام‌ها مورد خطاب قرار دادم: خدای شیاد، خدای جنگاور، خدای ناسخ، خدای فریبکار، هفت‌جان، چند ذهن، گریز ذهن، رویاه ذهن، متقاطع ذهن، ذهن بسیار قله، ذهن راست - چپ، فریبنده دل، رزم‌آور دل، دانای دل، خانه ویران‌کن، جنگاور دریا، سینه اقیانوس، دلفین، آدم پنج ذهن، اراده پولادین، پیشوا، تنها، شکارچی، قایق سه‌دکله امید!

و یک‌بار، در همان آغاز که تو را نمی‌شناختم، برای آنکه از رفتن بازت دارم، بر سر راحت دمی گستردم که گمان می‌کردم ماهرانه‌ترین دام‌ها باشد - ایتاک! اما زیر خنده زدی، نفسی عمیق کشیدی و ایتاک هزار تکه شد. آن‌گاه بود که به لطف تو، ای رهاکننده زادبوم، فهمیدم ایتاک وجود ندارد. تنها چیزی که وجود دارد، دریاست و قایقی به کوچکی بدن انسان که ناخدای آن، ذهن است. این ناخدا در اتاقک استخوانی خود می‌استند او که هم مرد و هم زن است، بذر می‌باشد و می‌زاید: زاییدن غم‌ها، شادی‌ها، زیبایی‌ها، فضیلت‌ها و ماجراهای دنیا، تمامی اشباح خونین و محبوب آن. او با دیدگانی دوخته به سمت آبشار مرگ، که قایق کوچک او را به سوی خود می‌راند و با سیری‌ناپذیری پنج‌پای گرسنه‌اش را بر فراز زمین و دریا می‌گستراند، بی‌حرکت برجای می‌ماند. فریاد می‌زند: «بچه‌ها بیایید برای هرچه که هنوز فرصت داریم - جامی آب خنک، نسیمی بر شقیقه‌هایمان، نفس گرم زن،

اندیشه، هرچه بر سر راهمان قرار می‌گیرد - فوری عمل کنیم. چه بسا که نیازیم.»
عمری تلاش کرده بودم که کمان ذهنم را تا سرحد شکستن بکشم، برای آنکه اندیشه‌ای بزرگ بیافرینم که بتواند معنایی نو به زندگی، معنایی نو به مرگ، و تسلائی به انسان بدهد. و اکنون بنگرا! به مدد زمان و انزوا و درخت لیموی شکوفا، آن اندیشه در جامه قصه درآمد بود. چه لذتی! ساعت مبارک فرارسیده بود. پيله، پروانه شده بود.

خاخامی از روزگاران کهن، خاخام ناهمن، سال‌ها پیش به من آموخته بود که موعده گشودن دهان و سخن گفتن و برداشتن قلم و نوشتن را بشناسم. او آدمی ساده و خوش مشرب و باتقوی بود. به پیروانش هم می‌آموخت که چگونه می‌توانند ساده و خوش مشرب و باتقوی باشند. اما یک روز به پای او افتادند و شکوه کنان گفتند: «خاخام عزیز، چرا مانند خاخام صدق^۱ سخن نمی‌گویی، چرا به طرح اندیشه‌های بزرگ و ایجاد نظریات بزرگ دست نمی‌زنی، تا مردم با شنیدن گفتار تو حیران بمانند؟ هیچ کار دیگری به جز سخن گفتن با کلمات ساده، مانند یک مادربزرگ، و قصه‌گویی از تو بر نمی‌آید؟»

خاخام مهربان لبخند زد. زمانی دراز پاسخ نداد. عاقبت لب باز کرد و گفت:
- یک روز گزنه‌ها از بوته گل سرخ پرسیدند: «بانو، نمی‌خواهی رازت را به ما بگویی؟ چگونه گل می‌سازی؟» و بوته گل سرخ پاسخ داد: «خواهرها، راز من بسیار ساده است. تمام زمستان، با صبر و توکل و عشق، خاک را عمل می‌آورم و تنها یک چیز در ذهن دارم: گل سرخ. باران تازبانه‌ام می‌زند، باد برگ‌هایم را جارو می‌کند، برف بر سرم هوار می‌شود؛ اما من تنها به یک چیز می‌اندیشم: گل سرخ. خواهرها، راز من این است.»

مربدانش گفتند: «استاد، نمی‌فهمیم.»

خاخام خندید و گفت: «خود من هم درست نمی‌فهمم.»

- پس منظورت چیست، استاد؟

- منظورم این است که وقتی اندیشه‌ای دارم، آن را با صبر و توکل و عشق عمل می‌آورم. و هنگامی که لب باز می‌کنم (این چه سری است، فرزندانم)، اندیشه به صورت قصه بیرون می‌آید.

بار دیگر خندید و اضافه کرد: «ما انسان‌ها، آن را قصه می‌نامیم. بوته گل سرخ، آن را گل سرخ می‌نامد.»



هیچ‌گاه با احساس ملاحظت با پدرم روبه‌رو نشده بودم. ترسی که در وجودم برمی‌انگیخت، چنان عظیم بود که هر چیز دیگر را - اعم از عشق و احترام و صمیمیت - از بین می‌برد. کلامش خشن بود و سکوتش خشن‌تر. به ندرت حرف می‌زد. وقتی هم دهان باز می‌کرد، کلماتش سنجیده و شمرده بود. ایراد گرفتن، هیچ‌گونه محملی نداشت. همیشه حق با او بود، و همین امر او را آسیب‌ناپذیر می‌نمود. اغلب با خود می‌گفتم: چه می‌شد اگر حتی یک‌بار هم اشتباه می‌کرد. شاید آن وقت به خود دل می‌دادم و به او ایراد می‌گرفتم. اما هیچ‌گاه پا به تله نداد، و این چیزی است که آدم هرگز نمی‌تواند بر او ببخشد. درخت بلوطی بود با تنه سخت، برگ‌های سخت، میوه تلخ، و بدون گل. همه نیروی پیرامونش را می‌خورد، در سایه او هر درخت دیگری می‌پژمرد. من هم در سایه او پژمردم. نمی‌خواستم در مدار تنفس او زندگی کنم. جوان که بودم، در درونم علم طغیان برمی‌افراشتم. حاضر بودم خود را به دامن ماجراهای خطرناک بیندازم؛ اما هر زمان که به یاد پدرم می‌افتادم، خود را می‌باختم. برای همین است که از ترس پدرم مجبور شدم، به جای آنکه در حوزه عمل تلاشگری بزرگ بشوم، همه آنچه آرزو داشتم انجام دهم، بنویسم. او بود که خونم را به مرکب بدل کرد.



سه روز بعد که به خانه کوچک کنار دریا بازگشتم، آرامشی ناسوتی و ناگفتنی در خود احساس کردم. باری، سایه‌ای از دوشم برداشته شده بود. رشته مرموز و ناپیدایی که مرا به گردن تسلیم بسته بود، پاره گشته و اکنون می‌توانستم بگویم و بنویسم و به دلخواه عمل کنم. دیگر مجبور نبودم به کسی حساب پس بدهم. نگاهیان رفته بود. چشمی که می‌دید و هیچ‌گاه نمی‌بخشود، غروب کرده بود. قرارداد بردگی پاره گشته بود. اکنون آزاد و رها بودم.

با این‌همه، دیگر خیلی دیر بود. راهی را در پیش گرفته بودم. انتخاب با من نبود. راه مرا انتخاب کرده بود. همه راه‌های پیش و پس بسته شده بود. در حوزه عادات ثابت، همدلی‌ها و نفرت‌های ثابت، جا خوش کرده بودم. دیگر برای

روگردانی ناگهانی و تغییر جبهه‌های جنگ، خیلی دیر شده بود. راهی را که در پیش گرفته بودم، باید تا به آخر می‌رفتم. همین و بس. اما اکنون امتیاز بزرگی در اختیار داشتم. سبکبار شده بودم. عاقبت می‌توانستم در آسایش گام بردارم و به شیوه‌ای که خودم می‌خواستم؛ آواز خواندن، خندیدن، توقف کردن، بازی کردن. دیگر در برابر هیچ‌کس احساس شرم یا ترس نمی‌کردم. در زندگی‌ام تنها از یک نفر ترسیده بودم: پدرم. اکنون چه کسی بود که از او بترسم؟ در قالب کودک، وقتی سر بلند می‌کردم و نگاهش می‌کردم، در نظرم غولی می‌نمود. بزرگ‌تر که شدم، همه چیز در پیرامونم - اعم از انسان‌ها و خانه‌ها و درختان - کوچک‌تر شد. تنها او بود که همواره به همان صورت که در کودکی دیده بودمش، باقی ماند: یک غول. در برابرم قامت برمی‌افراشت و سهم مرا از آفتاب می‌گرفت. پرهیز از ماندن در خانه پدرم، در کنام شیر، بیهوده بود. هرچند که آوارگی پیشه کردم، به سفر رفتم، خود را در دامن ماجراهای عقلی دشوار انداختم، سایه او همواره میان من و نور برجای ماند. در زیر کسوفی پایان‌ناپذیر سفر می‌کردم.

مقدار زیادی تاریکی، مقدار زیادی از پدرم، در من وجود دارد. همه عمر مذبحخانه تلاش کرده‌ام تا این تاریکی را به روشنایی بدل سازم. تلاشی سخت و بی‌امان بوده است. حتی اگر یک لحظه خسته شده بودم و فاصله کوچکی در خصومت‌ها روا می‌داشتم، از بین می‌رفتم. و اگر گاهی غالب بیرون می‌آمدم، چه غذایی درمی‌داشت و چه اندازه زخم! من خالص به دنیا نیامدم. جنگیده‌ام تا خالص شوم. برای من، فضیلت ثمره سرشتم نیست که ثمره پیکارهایم است. خداوند آن را به من نداد. باید تلاش می‌کردم تا با شمشیر بر آن غلبه کنم. برای من، گل فضیلت کومه‌ای سرگین استحاله یافته است.

این جنگ هیچ‌گاه پایان‌ناپذیرفت. تاکنون، نه به طور کامل شکست خورده‌ام و نه به طور کامل پیروز شده‌ام. دم‌به‌دم پیکار می‌کنم. چه‌بسا که در هر لحظه‌ای همه وجودم نابود شود. چه‌بسا که در هر لحظه‌ای همه وجودم نجات یابد. من هنوز از روی پل صراط می‌گذرم که به باریکی مو بر فراز مفاک تاب می‌خورد.



لخت شدم، به دریا فروشدم و شنا کردم. آن روز، فریضة غسل تعمید را در تمامیت سادگی بی‌مرگ آن احساس کردم. دریافتم که چرا مذاهب، آب و حمام، به عبارتی

دیگر غسل تعمید، را پیش از آنکه مشرف‌شونده به مذهب زندگی جدید خود را آغاز کند، شرط ضروری تشریف می‌شمارند. خنکای آب تا مغز استخوان‌های او نفوذ می‌کند، روح را می‌یابد و روح با دیدن آب، به‌سان مرغ دریایی جوان، بال‌هایش را شادمانانه برهم می‌زند، خود را می‌شوید و طراوت می‌یابد. آب ساده روزمره استحاله می‌یابد، آب حیات می‌شود و انسان را تولدی تازه می‌بخشد. مشرف‌شونده به مذهب، هنگامی‌که از آب بیرون می‌آید، دنیا در چشم او دگرگونه می‌نماید. دنیا دگرگونی نیافته است. دنیا همواره شگفت‌انگیز و هراسناک، تبهکار و سرشار از زیبایی است. اما اکنون، پس از غسل تعمید، چشمانی که دنیا را می‌بیند دگرگونی یافته است.

از دریا که بیرون شدم، خورشید در کار غروب بود. رویه‌رویم، در جزیره غیرمسکون، گلرنگ شده بودند. گفתי روز در حال طلوع بود. موج‌های ملایم بر روی قلماسنگ‌های سفید به آرامی زمزمه می‌کردند. تمام ساحل باستانی با طیب خاطر لبخند می‌زد. یک قایق ماهیگیری با پاروهای درخشان رد می‌شد. پاروها با کشیده شدن به آب دریا نشانی از طلای ذوب شده برجای می‌نهادند. درون قایق، ماهیگیر آه می‌کشید و صدای آه او در سکوت عصر، سرشار از شکوه و تمنای نفسانی، طنین‌انداز می‌شد. او که حتماً جوان و بی‌مونس بود، زیبایی دریا را چنان تحمل‌ناپذیر می‌یافت که تنها آه او می‌توانست این زیبایی را در خود جا دهد.

اکنون جزیره‌های کوچک به رنگ بنفشه بودند و دریا تاریک‌تر می‌شد. پرندگان شبگرد، با احساس حلاوت شبانگاهی بر روی پلک‌های خود، چشمانشان را گشودند. گرسنه بودند. دو شب‌پره با دهان‌های باز بر فراز سرم، در جست‌وجوی شکار، به آهستگی بال زدند. آنها زمانی موش بوده‌اند (این را متخصصان نمی‌دانستند، دهقانان می‌دانستند)، اما وارد کلیسا شده، در فطیرهای مقدس جسم مسیح را خورده، و بالدار شده بودند. در نیمه‌تاریکی، بدن موش‌آسای آنها را نگاه کردم و بار دیگر از هماهنگی نهانی دنیا، سرشار از شگفتی شدم. انسان‌ها و حیوانات به دست قوانینی ساده و یگانه اداره می‌شوند. ماجراهای روح انسان و خواهر شب‌پره، یکی است. روح انسان نیز زمانی موش بود. از جسم مسیح خورد، در تناول‌القربان سهمی از خدا گرفت و بالدار شد.

هیچ حیوانی را زنده‌تر از موش، هیچ پرنده‌ای را نفرت‌آورتر از شب‌پره، هیچ

بنای گوشت و مو و استخوانی را منجزکننده‌تر از بدن انسان، نمی‌شناسم. اما بتنگر که چگونه این همه کان کثافت، وقتی خداوند در آن جا می‌گیرد، استحاله می‌یابد و خدایی می‌شود - بذری که به بال بدل می‌شود.

به خانه باز می‌گردم. این اندیشه، تمام شب، تسلیم داد. در سپیده‌دم، پدرم را خواب دیدم. چهره بی‌حرکت او برق می‌زد و سرشار از مهربانی بود. با اندامی بسیار بلند و شفاف که گفתי از ابر بود، در وسط چمنزاری سبز رویه‌رویم ایستاد. و در آن حال که به او دیده دوخته و با شادمانی در کار باز کردن دهان بودم تا کلامی دلنشین بر زبان آورم، کلامی که تا زنده بود بر زبانم جاری نشده بود، نسیمی ملایم در وزیدن آمد (آیا نسیم بود، یا شاید نفس خودم؟)، ابر جنبید، رقیق شد، شکل انسانی اولیه را از دست داد و به سان ژاله صبحگاهی همه‌جا بر روی علف پخش شد.

وقتی بیدار شدم، آفتاب وارد اتاقم شده و روی رختخواب را پوشانده بود. به بازوانم تکیه دادم تا از پنجره به بیرون نگاه کنم. دریا می‌خندید و پستان‌های ریز بالا می‌کرد تا پرتوهای گرم بتوانند آنها را نوازش کنند. این هم یک روز زیبا و ملکوتی دیگری بود. هر روز صبح، دنیا بکارت خود را از نو کشف می‌کند. چنین می‌نماید که در همان لحظه از قلم صنع خدا بیرون آمده است. آخر، خاطره‌ای ندارد. از این روست که چهره‌اش هیچ‌گاه چین و چروک نمی‌یابد. نه به یاد می‌آورد که روز پیش چه کار کرد و نه درباره آنچه روز بعد انجام خواهد داد، هیاهو راه می‌اندازد. لحظه حال را به صورت ابدیت احساس می‌کند. لحظه دیگری وجود ندارد. پیش و پس این لحظه، هیچ است.

جلو پنجره نشسته بودم تا آفتاب بر سینهام بتابد و بر روی صفحه سفید خم شدم. صفحه‌ای سفید نبود، آینه‌ای بود که چهره‌ام را در آن می‌دیدم. می‌دانستم که نوشته‌ام، اعترافی می‌بود. ساعت حساس روز قیامت بود. با ایستادن در برابر داور ناپیدا، دلت بدون شرم گناهاش را به فریاد می‌آید: دزدیدم، کشتم، دروغ گفتم، با زن همسایه زنا کردم، لشکری کامل از خدایان سرشتم، به آنها سجده کردم، خرابشان کردم، خدایان دیگری را سرشتم. گستاخی آن را داشتم تا آرزو کنم از انسان فراتر بروم و بکنم آنچه تو نتوانستی یا نخواستی انجام دهی. با همه نیروی شفاف و ظلمانی تحت اختیارم تباری کردم تا تو را از سریرت پایین کشم، خودم بر آن بنشینم

و نظمی نو در دنیا برقرار سازم - بیداد و گرسنگی کمتر، فضیلت بیشتر، عشق مسلح بیشتر.

احساس کردم که دل در درونم فریاد می‌کشد. شکوه‌های فراوانی داشت، با خدا مخالفت می‌کرد و زمان آن فرارسیده بود تا گزارشی تهیه کند و از خشم و درد خویش او را آگاه سازد. ارباب سال‌ها پیش می‌غلثید و من هم با آنها پیش می‌غلثیدم. پیش از آنکه سخن بگویم، خاک نباید بر دهانم مهر زند. هر انسان فریادی دارد، فریاد خودش، و می‌خواهد پیش از مردن به هوا پرتابش کند. بنابراین، بهتر است که وقت تلف نکنیم، مبادا اجل مهلتان ندهد. چه بسا که این فریاد بدون نتیجه در هوا پخش شود. شاید هم گوشی برای شنیدن آن در آسمان و زمین نباشد. اما چه باک. گوسفند نیستی، انسانی. و انسان بودن یعنی قرار نیافتن و فریاد کشیدن. پس فریاد بکش!

به خود گفتم: کم‌دل مشو، و حال که حیوانی میرا هستی، این اندیشه را به خود راه مده که نمی‌توانی در حکومت کیهان دخالت کنی. افسوس که از قدرت خودت آگاه نیستی، که اگر آگاه می‌بودی، از محدودیت‌های انسانی تاکنون پا فراتر گذاشته بودی.



بهار فرارسید و من هنوز می‌جنگیدم و تلاش می‌کردم تا آن مادیان‌های وحشی - واژه‌ها - را رام کنم. هرچند هزارها و میلیون‌ها سال از آغاز پیدایش انسان گذشته، شیوهٔ به دام انداختن ناپیدا و قوانین شکار فرق نکرده است. هنوز همان حيله‌ها را به کار می‌بریم، همان نیایش‌ها را که منافع شخصی دارد: التماس می‌کنیم، تهدید می‌کنیم، با همان حقه‌ها برای ناپیدا دام می‌گستریم - چون روح در زیر بار سنگین جسم نمی‌تواند بال بگشاید، ناگزیر است که راه‌های تن را با پا دنبال کند. انسان‌های اولیه در غارها تلاش می‌کردند تا جانور وحشی‌ای که آرزوی گرفتن آن را داشتند، نقاشی کنند. این کار را می‌کردند چون گرسنه بودند. هیچ قصدی از ایجاد هنر یا زیبایی بدون اجر نداشتند. نقاشی یا حجاری هیئت جانور برای آنان در حکم جادو بود؛ دامی رازورانه که جانور را به سوی آن می‌کشید و با وارد شدن به دام می‌افتاد. به همین دلیل کاملاً ضروری بود که هیئت جانور تا حد ممکن مطابق اصل باشد و به سادگی آن را فریب دهد.

من نیز به همین‌گونه، واژه‌ها را به صورت دام، با همهٔ حیل‌های که در اختیارم داشتیم، پهن می‌کردم تا فریاد دستگیرناشدنی را که دیدم از برابرم به پیش می‌رفت، دستگیر کنم.

ناگهان دیوار حایل اکتشاف و تلاش، بی‌سر و صدا فروریخت. درست همان‌گونه که وحشی‌ها با یافتن نام خدا یا شیطانی که آزارشان می‌دهد، می‌توانند بر او لگام زنند، سوارش شوند و شلاقش بزنند تا آنان را هر جا که می‌خواهند ببرد، من هم با دادن نام به قهرمانم، احساس کردم که قدرت او، همچنان که قدرت اسب در سوار نفوذ می‌کند، در من نفوذ می‌کند و با گستاخی به پیش راندم.

حجاب همه چیز از جلو چشمانم کنار رفت - سایه‌های تهی که در حسرت گرفتن خون من بودند تا بتوانند جسم بیابند؛ سفرها و ماجراهای قهرمان؛ جنگ‌ها، کشتارها، لهیپ‌های جانسوز، عشق و عاشقی؛ رویارویی رازورانه با روح‌های بزرگ، و عاقبت در پایان سفر زورقی دراز و باریک و تابوت‌سان و درون زورق دو قایقران پیر، دو سلحشور سالخورده، قهرمانم و عزرائیل. و خیزاب‌های دریای کورت که سر به دنبال هم نهاده بودند و در زیر آفتاب برق می‌زدند و می‌خندیدند و نجواکتان سر بر قله‌سنگ‌های ساحل می‌ساییدند، مصراع‌های شعر می‌شدند و سجااف آفتاب‌شستهٔ ذهنم آنها را به خود می‌پذیرفت و به‌سان خط ساحلی کورت می‌خندید.

با گذشتن روزها و هفته‌ها، همواره نگران آمدن سپیده‌دم بودم تا دوباره بر روی صفحهٔ سفید خم شوم و ببینم که قهرمانم امروز چه می‌خواهد بکند، کجا می‌خواهد برود، چگونه با نیروهای شفاف و تاریک که از خیمهٔ افق می‌وزید دست و پنجه نرم می‌کند و باد در بادبان می‌اندازد. خودم هم نمی‌دانستم که چه پیش می‌آید. چشم به راه می‌ماندم، اسطوره را از درونم باز می‌کردم تا یاد بگیرم. بدون نقشهٔ ذهنی می‌نویشتم. نیروهای دیگری بر من حکم می‌راندند، نیروهایی که مقرر آنها نه در سر که پیرامون صلب بود. دستم را هدایت می‌کردند و ذهن را وامی‌داشتند که تبعیت کند و نظم برقرار سازد.

هیچ‌گاه عذاب و آرامش گنگ کرم ابریشم را با چنان حس هویت، احساس نکرده بودم. وقتی همهٔ برگ‌های توت که خورده است، در درونش استحاله می‌پذیرند و به ابریشم بدل می‌شوند، آن‌گاه مرحلهٔ آفرینش آغاز می‌شود. سرش را

این سو و آن سو تکان می‌دهد، اندرونه‌اش را با لرزشی تشنج‌آلود بیرون می‌ریزد، ابریشم را رشته به رشته پس می‌کشد و با حوصله و حکمتی عارفانه کفن خود را - سفید، طلایی، همه از جوهری گرانبها - می‌بافد.

تصور می‌کنم عذابی شیرین‌تر، وظیفه‌ای عاجل‌تر از این نیست که کرم تبدیل به ابریشم و تن تبدیل به جان شود. و هیچ مسئولیت دیگری تا این حد با قوانینی که در کارگاه خدا حاکم است، موافق نیست.

نگاه کرتی

در همه مدتی که انسان در کار آفرینش است، ناخوشی صبحگاهی زنی را دارد که پسرش را با اندرونۀ خود غذا می‌دهد. دیدار با آدم‌ها را محال می‌یافتم. کوچک‌ترین صدا همه بدنم را به لرزه می‌انداخت؛ گفתי آپولو تازیانه‌ام زده بود و اعصاب بیرون افتاده‌ام بر اثر تماس با هوا زخمی می‌شدند.

مصراع‌ها، یکی پس از دیگری، با سر و صدا می‌غلطیدند و دریاگونه بر روی کاغذ می‌گسترده‌اند. بی‌حرکت بر روی صندلی نشسته بودم و پیکارها و آزمون‌های دشوار اودیسه را احساس می‌کردم. برای سفر بزرگی لنگر انداخته بود که بازگشتی از پی نداشت. جزیره کوچکش، زن حقیرش، پسر ساده‌لوح و خوش‌نیتش، اکنون برای او بسیار خفقان‌آور بودند. با انزجار، عزم رحیل کرد. در اسپارت توقف کرد و هلن را ربود. هلن نیز از زندگی آسوده به فغان آمده بود. به کرت رفت و با پیوستن به بربرها، قصر فاسد شده را به آتش کشید. اما داشت خفه می‌شد، حتی این جزیره بزرگ به خفقان دچارش می‌کرد و بار دیگر راهی جنوب شد. من خودم در کشتی او نشسته بودم. با او سفر می‌کردم. ذهنم کره کاملی شده بود، کراهی خاکی که بر آن با جوهر سرخ به بندرهایی که می‌رسیدیم و بندرهایی که هنوز به آنها نرسیده بودیم - تا انتهای زمین - علامت می‌کشیدم. همه چیز را می‌دانستم، همه چیز را می‌دیدم و راه می‌نمودم. راه ترسناک در درونم به روشنی تمام می‌درخشید. اما سذبندی کردن همه آن رؤیا با واژه‌ها، بی‌آنکه حتی قطره‌ای هم بیرون بریزد، چه کشمکش داشت.

هنرمند با جوهری سخت و ناپیدا دست و پنجه نرم می‌کند؛ جوهری بس والا تر از خود او. حتی بزرگ‌ترین فاتح، مغلوب بیرون می‌آید؛ زیرا عمیق‌ترین رازها، تنها

رازی که شایسته بیان است، همواره بیان‌ناشده باقی می‌ماند. این راز هیچ‌گاه تسلیم محیط مادی هنر نمی‌شود. در درون هر واژه به خفقان دچار می‌شویم. با دیدن درختی شکوفه داده، قهرمان، زن، ستاره صبح، فریاد می‌زنیم: «اه!» هیچ چیز دیگر نمی‌تواند مبین شادی ما باشد. هنگامی که با تجزیه و تحلیل این «اه» می‌خواهیم به اندیشه و هنر تبدیلیش سازیم تا آن را به بشریت انتقال دهیم و از زوال رهایی‌اش دهیم، چگونه تا سرحد واژه‌های مفرغین و بزک کرده، مملو از تفرعن و تجمل، پایین می‌آید!

اما افسوس که راه دیگری برای انتقال این «اه» به بشریت نداریم - تنها تکه جاودانگی در ما. واژه‌ها! واژه‌ها! افسوس که برای من رهایی دیگری در میانه نبود. چیزی به جز بیست‌وشش سرباز سربی - بیست‌وشش حروف الفبا - در اختیار نداشتم. گفتم: اعلام بسیج کامل می‌دهم، لشکری گرد می‌آورم و با مرگ نبرد می‌کنم. خوب می‌دانم که مرگ شکست‌ناپذیر است. اما ارزش انسان نه در پیروزی، که در تلاش برای پیروزی نهفته است. این را نیز که دشوارتر است، می‌دانم: حتی در تلاش برای پیروزی نهفته نیست. ارزش انسان تنها در یک چیز نهفته است: دلیرانه زندگی کردن و مردن، و تن به پذیرش پادافره ندادن. و این اصل سوم را نیز که باز دشوارتر است، می‌دانم: یقین داشتن به نبود پادافره نباید ما را دلسرد کند؛ بلکه باید از شادی و غرور و مردانگی سرشارمان سازد.

همچنان که می‌نوشتیم، می‌دیدم که دو واژه دم‌به‌دم رخ می‌نمودند و از رفتن سر باز می‌زدند، هرچند که خودم این را نمی‌خواستم و در واقع تلاش می‌کردم از آن پرهیز کنم. این دو واژه، خدا و عروج بود. خدا چیست؟ هیولای والا، امید والا؟ یا یقین والا؟ یا شاید بی‌یقینی والا؟ به رغم کشمکش سالیانم، هنوز نمی‌توانستم پاسخی قطعی برای این پرسش تراژیک بیابم. در درونم پاسخ، بسته به دلیری، توکل یا یاسی که روحم در تأملات خود بر روی خدا احساس می‌کرد، دم‌به‌دم تغییر می‌یافت. هیچ‌گاه اطمینان کامل نداشتم که بایستی در کنار کدام‌یک از این سه سایرین - هیولا امید، یا یقین - توقف کنم و روحم را بمبارم. هر سه آواز به یکسان مسحورم می‌کرد و به هر یک از آنها هرچه بیشتر گوش می‌کردم، رغبتم به پیشروی کمتر می‌شد. لیکن، در همه عمرم از یک چیز مطمئن بودم: تنها و تنها یک راه به خدا منتهی می‌شود - عروج. ناتوانی‌ام از دریافت روشن مفاهیم واژه خدا - واژه‌ای که

بر اثر کثرت استعمال به ابتذال گراییده است - بارها مرا دچار تردید ساخت. اما در مورد راهی که به خدا، یا به عبارتی دیگر، به قلۀ والای آرزوی انسان، منتهی می‌شد، تردید به خود راه ندادم.

این را هم بیفزایم که سه آفریدهٔ خدا همواره مسحورم می‌کردند - کرم که پروانه می‌شود؛ پرنده‌ماهی که از آب خیز برمی‌دارد تا مگر از سرشت خویش فراتر رود؛ و کرم ابریشم که اندرونه‌اش را به ابریشم بدل می‌سازد. با آنها همواره احساس وحدتی عارفانه می‌کردم؛ چرا که آنها را رمزی از راه روح تلقی می‌کردم. هنگامی که نخستین‌بار حکاکی پيله و پروانه‌ای را بر روی دو سینی که در حفريات گورهای شهر می‌سن^۱ به دست آمده بود دیدم، لذتی که احساس کردم به وصف در نمی‌آید. شوق پيله برای پروانه شدن، همواره برایم مظهر عاجل‌ترین و در عین حال مشروع‌ترین وظیفهٔ آن - و انسان - بود. خداوند ما را به صورت پيله می‌آفریند؛ ما می‌باید که باید بر اثر تلاش پروانه شویم.

با دیدن پرنده‌ماهی بر سنگ‌نگاره‌های کنوسوس، ذوق و هیجان مشابهی احساس کردم. با بال‌هایی که به هم زده بود، بر فراز دریا خیزش می‌کرد. با نیاکان بسیار دورم احساس هویت کردم. اکنون، هزاران سال بعد، جا پای آنها را دنبال می‌کردم؛ من نیز زمین‌کرت را به بال تبدیل می‌ساختم.

و یک‌بار در نمازخانهٔ آبادی کوچکی در یکی از جزایر یونان، شمایل عذرا را دیدم (دیدم؟ شاید هم در رؤیای خویش دیدم؟) که مؤمنان آن‌را در قابی از خار گذاشته بودند. بر روی قاب تخم کرم ابریشم پاشیده بودند. تخم‌ها باز شده و کرم‌های معجزنا هر روز برگ توت خورده بودند. روزی که شمایل را دیدم، کرم‌ها وظیفهٔ خود را به انجام رسانده و برگ‌های توت را استحاله بخشیده و آنها را به ابریشم بدل ساخته بودند. عذرا با پيله‌های سفید قاب شده بود. با خود گفتم: چه می‌شد اگر می‌توانستم تا بهار روبه‌روی عذرا بایستم و باز شدن پيله‌ها و پروانه‌های کرکی سفید، و به قول دهقانان، «ارواح»، را ببینم که با چشمان شفاف و بسیار ریز خود مادر خدا را دربر گرفته‌اند!

یک مسیحی مؤمن درمی‌آمد که: «آنچه دیدی، رؤیا نبود. کرم‌ها را ندیدی، ما

انسان‌ها را دیدی. به محض به انجام رساندن وظیفه‌مان بر روی زمین، وارد گور می‌شویم و از آنجا به صورت روح بیرون می‌آیم تا پیرامون مادر خدا ابدالابد بالهایمان را برهم زنیم. خدا به ما چشم داد، و با این چشم‌ها می‌بینیم که کرم ابریشم را برای ما فرستاد تا راهمان را بنماید. آیه‌های مقدس و پیامبرانه، لحظه‌ای قلبمان را به تلاطم می‌افکند. اما جرئت برداشتن گام دیگر را به خود نمی‌دهیم. باور کردن و بدل ساختن امید به یقین.»

*

صبحگاهان، دنیا درخشان بود و بخار می‌کرد. شباهنگام رگباری سخت از آسمان یله شده بود. خاک عطشناک آب‌های آسمانی را پذیرا شده و طراوت یافته بود. کنار پنجره که رفتم، عطر دلنواز زمین و دریا به مشامم خورد. آسمان تازه شست‌وشو کرده بود و از تابش آفتاب به سفیدی الماس می‌درخشید. سینه من نیز، به سان تکه زمینی، طراوت یافته بود. همچون خاک عطشناک، تمامی رگبار شبانه را پذیرا شده بود. لذتی که احساس کردم، چنان بزرگ بود که خم شدن بر روی کاغذ و بدل ساختن دنیا به مصراع را محال یافتم. در را گشودم و بیرون شدم. ماه اوت بود، گشاده‌دست‌ترین و محبوب‌ترین ماه‌ها، بزرگ خانواده‌ای که با یک بغل میوه آبدار در باغ‌ها و بوستان‌ها گردش می‌کند و چهره و جامه‌اش شراب‌پاش شده است - سائیری مقدس با غنچه دولایه، شکم سه‌لایه، دم عمودی، که جاودانه موستانش، یونان را انگورچینی می‌کند.

اینها چهار خدای بومی‌اند، خدایان حقیقی، جاودانگان. در زیر چنان آفتابی، روبه‌روی چنان دریایی، در میان چنان جاودانگانی، چگونه خدایان دیگری - بدون شکم، بدون شادی، بدون برگ‌های مو بر شقیقه‌هایشان - می‌توانستند به دنیا بیایند، چگونه می‌توانستند کامیاب شوند؟ و پسران و دختران یونان چگونه می‌توانستند به بهشتی جدا از این بهشت زمینی ایمان بیاورند؟

وارد موستان‌ها شده بودم. دختران جوان انگور می‌چیدند. صورت‌هایشان را محکم با روسری سفید بسته بودند تا از گزند آفتاب در امان باشند. با دیدن رهگذر، سرهایشان را بلند می‌کنند و چیزی به جز دو چشم درشت و سیاه نمی‌بینی که در نور خورشید سوسو می‌زنند و سرشار از رؤیای مرده‌هایند. جسم را به حال خود گذاشته بودم تا هر راهی را که می‌خواهد در پیش گیرد.

این واقعیت که جسم، و نه خودم، مرا راهنمایی می‌کرد، لذت بزرگی به من داد. اعتماد داشتم. جسم، هنگامی که در نور یونان شسته شده باشد، ماده‌ای خام و پرداخت نشده نیست. سرشار از روحی است که آنرا نورانی می‌سازد، و اگر به حال خود رها شود، می‌تواند تصمیم خویش را بگیرد و راه درست را بدون دخالت ذهن بیابد. برعکس، روح شبحی غیبی نیست. از اطمینان و گرمای جسم بهره می‌گیرد و به دنیا لذت نفسانی می‌چشاند. گویی دهان و بینی و دست دارد و دنیا را با آنها نوازش می‌کند. انسان اغلب فاقد مقاومت برای ابقای همهٔ انسانیت خویش است. خود را مثله می‌کند. گاهی بر آن می‌شود تا از دست روح خلاصی یابد، و گاهی هم از دست جسم. چنین می‌نماید که بهره‌گیری از هر دو مجازاتی شاق است. اما اینجا، در یونان، این دو عنصر فریبا و بی‌مرگ می‌توانند مانند آب گرم و سرد با هم مخلوط شوند و هر دو از یکدیگر بهره‌گیرند. دوست می‌شوند و بدین ترتیب انسان، اینجا، در خرم‌نجاهی ملکوتی یونان، می‌تواند کامل عیار و مثله نشده بزید و سفر کند.

در امتداد راه سردابی یافتم و ایستادم. جامی برنزی از زنجیر ظرفی آویزان بود. تشنه بودم. آب تا قوزک پایم را جلا بخشید و استخوان‌هایم صدا داد. لحظه‌ای در زیر درخت زیتونی ایستادم. زنجرها شکم‌هایشان را به تنهٔ درخت چسبانده و خواندن آغاز کرده بودند. ناگهان ساکت شدند. از دیدن این زنجرهٔ هیولا ترسناک شده بودند. دو دهقان از کنارم گذشتند. بر پشت خرهای کوچک آنان بار انگور بود. با قرار دادن دست بر روی سینه، سلام دادند. سر خوشهٔ انگور از ریششان آویزان بود. تمام راه بوی شیرۀ انگور می‌داد. روبه‌رویم، درختان سرو و صلیب‌های سیاه دیدم. از پشت دیوار صومعه‌ای بالا آمده بودند. جایگاه مردگان بود و پدرم هم در میان آنان بود. برگ زیتونی کندم و آنرا لای دندان‌هایم نهادم. دهانم آکنده از تلخی شد.

از زیر سایهٔ درخت زیتون بیرون آمدم و دوباره قدم در راه گذاشتم. آن‌گاه بود که فهمیدم جسم مرا به کجا می‌برد - به سوی نیاکان دیرینه با چشمان درشت و بادامی، لبان کلفت و هوسناک و کمرهای باریک و حلقه‌ای، نیاکانی که هزاران سال پیش دلیرانه با خدای قدرتمند، گاو، بازی کرده بودند.

گمان می‌کنم انسان هیچ‌گاه نمی‌تواند مانند آن زمانی که بر روی زمینی راه

می‌رود که نیاکانش - ریشه‌هایش - در آن آرمیده‌اند، احساس شگفتی مذهبی اصیل‌تر و عمیق‌تری داشته باشد. پای خودت ریشه‌هایی بیرون می‌زند که به درون زمین فرومی‌شوند و به جست‌وجو برمی‌آیند تا با ریشه‌های بزرگ و جاودانی مردگان پیوند حاصل کنند. عطر تند خاک و بابونه، اندرونهات را از آرامش می‌آکند و از آرزو برای تسلیم آزادانه به قوانین ابدی نیز. اگر هم میوه شیرین مرگ هنوز در درونت نرسیده باشد، خشمناک می‌شوی و علم عصیان برمی‌افزای. به محروم شدن از نور، پیکار، و دردسرهای عظیم زندگی تن در نمی‌دهی. در این صورت با شتابی تمام، پیش از آنکه پاهایت ریشه بیرون‌زند، از روی این خاک که از استخوان و مغز نیاکانی تشکیل یافته، رد می‌شوی و دوباره به بیرون پرواز می‌کنی و قدم در روشنایی می‌گذاری.

هیجانی که هنگام راه رفتن از روی خاک باستانی کنوسوس احساس کردم، چنان غنی و آکنده از مرگ و زندگی بود که نمی‌توانم به روشنی آن را تجزیه و تحلیل کنم. به جای اندوه و مرگ، به جای آرامش، فرمان‌های سخت از دهان‌های خاک‌شده بر شد. احساس کردم که مردگان مانند دانه‌های تسیح از پاهایم آویزان شده‌اند - نه برای آنکه به درون تاریکی سردشان بکشانند؛ بلکه به این قصد که دستگیره‌ای بچوبند و همراه من به سوی روشنایی بر شوند تا نبرد از سرگیرند. شادی و تشنگی فرو نمانده، همراه با گاوهای زنده که در چمنزاران دنیای برین ماخ می‌کشیدند و نمک دریا و عطر علف، هزاران سال در پوسته زمین نفوذ کرده و مردگان را از مردن بازداشته بود.

به گاو‌بازی‌های نقاشی شده بر دیوارها دیده دوختم؛ چابکی و فریابی زن، قدرت لغزش‌ناپذیر مرد، نحوه بازی کردن آنها با گاو خشمگین و رویارو شدن با آن با نگاه‌های دلیرانه. گاو را، آن‌چنان که در مذاهب شرقی، از روی عشق نمی‌کشند تا با آن یگانه شوند. از روی ترس و جرئت نگرستن به آن نداشتن هم این کار را نمی‌کردند. در عوض، از روی سرسختی و احترام و بدون کینه، با آن بازی می‌کردند. شاید حتی از روی سپاس؛ زیرا این نبرد مقدس با گاو، قدرت کرتی را صیقل می‌داد. چابکی و فریابی جسم، ظرافت حرکات آتشین و در عین حال خونسرد، انضباط اراده، و دلیری در او غرس می‌کرد تا، بی‌آنکه هراس بر وی مستولی شود، قدرت خویش را با قدرت ترسناک گاو بسنجد. به این ترتیب، کرتی‌ها وحشت را به بازی

والایی بدل می‌ساختند که در آن، فضیلت انسان در تماس مستقیم یا قدر قدرت بی‌ذهن برانگیخته می‌شد و پیروز می‌گردید - پیروزی را به بهای نابودی گاو به دست نمی‌آورد؛ زیرا آن را نه دشمن که همکار تلقی می‌کرد. بدون گاو، بدن نمی‌توانست آن‌چنان انعطاف‌پذیر و قدرتمند و روح آن‌چنان دلیر شود.

آدمی اگر بخواهد تاب نگرستن به گاو و دست زدن به چنان بازی خطرناکی داشته باشد، به یقین نیازمند پرورش عظیم جسم و روح است. پرورش که یافت و فوت و فن بازی به دستش آمد، هر یک از حرکات او ساده و مطمئن و سبکبار می‌شود. دلیرانه چشم در چشم ترس می‌اندازد. با نگرستن به نبرد نقاشی شده بر دیوارها، نبرد دیرینه میان انسان و گاو (همو که امروز خدایش می‌نامیم)، به خود گفتم: نگاه کرتی چنین بود.

و ناگهان پاسخ پهنهٔ ذهنم را فراگرفت؛ نه تنها ذهنم که قلب و صلبم را نیز. هدف جست‌وجو و خواست من همین بود. چشمان اودیسه‌ام را باید سرشار از این نگاه کرتی می‌کردم. عصر ما، عصر خشمناکی بود. گاو - قدرت‌های تاریک زیرزمینی - افسار گسیخته شده بود. قشر زمین شکاف برمی‌داشت. احترام، هماهنگی، توازن، خوشبختی، شیرینی زندگی - اینها همه فضیلت‌ها و شادی‌هایی بودند که باید قدرت وداع کردن با آنها را می‌داشتیم. به دوران‌های دیگر، گذشته یا آینده، متعلق بودند. هر دورانی سیمای ویژهٔ خود را دارد. سیمای دوران ما خشمناک بود و جان‌های ظریف جرئت نگرستن مستقیم به چشمان آن‌را نداشتند. اودیسه، همو که بر روی اشعار من بادبان برافراشته بود، باید در آن حال که مغرورانه بر لبهٔ پرتگاه ایستاده بود - بدون بیم و امید و نیز بدون گستاخی - معاک را با چنان نگاه کرتی تماشا می‌کرد.

از آن روز، که اسم آن را روز کرتی گذاشتم، زندگی‌ام تغییر یافت. روحم دریافت که کجا بایستد و چگونه بنگرد. مسائل نرسناکی که آزارم می‌دادند، آرام شدند و لبخند زدند. گفتمی بهاران آمده بود و پیچیدگی‌های وحشی، به‌سان خارهای بهاری، ملو از گل شده بودند. بازگشت به جوانی پیش‌بینی نشده‌ای بود. مانند حکیم چینی دوران باستان، چنین می‌نمود که پیرمردی فرتوت با ریش سفید برفی به دنیا آمده‌ام. با گذشتن سالیان، ریش خاکستری و آن‌گاه آهسته آهسته سیاه شد. پس از آن ریخت و به هنگام پیری مویی لطیف بر عنارم رست.

جوانی‌ام چیزی به جز دلهره و کابوس و پرسش نبود. بلوغم نیز چیزی به جز پاسخ‌های لنگ‌لنگان نبود. به ستارگان و آدمیان و اندیشه‌ها می‌نگریستم - چه هرج و مرجی! و جست‌وجوی خدا، آن مرغ آبی‌رنگ با پنجه‌های سرخ، در میانه آنها چه شکنجه‌ای! راهی را می‌گرفتم، به پایانش می‌رسیدم - مفاک. وحشت‌زده برمی‌گشتم و راهی دیگر در پیش می‌گرفتم. در پایان راه بار دیگر مفاک. از نو عقب‌نشینی، سفری نو و ناگهان همان مفاک دوباره پیش رویم دهان می‌گشود. همه راه‌های ذهن به مفاک منتهی می‌شد. جوانی و بلوغم در هواگرد دو قطب بیم و امید چرخیده بود؛ اما اکنون به هنگام پیری با آرامش و بدون ترس مقابل مفاک ایستادم. دیگر نمی‌گریختم؛ دیگر خود را خوار نمی‌کردم - نه، من نه، بلکه اودیسه‌ای که می‌سرشتم. او را می‌آفریدم تا آرام با مفاک رویارو شود. و در آفریدن او، تلاش می‌کردم تا شبیه وی گردم. خودم آفریده می‌شدم. بار امانت همه اشتیاق‌هایم را بر دوش این اودیسه نهادم. قالبی بود که می‌تراشیدم تا انسان آینده در آن جاری شود. هرچه آرزو کرده و به آن دست نیافته بودم، او دست می‌یافت. جادویی بود که نیروهای تاریک و شفاف آفریننده آینده را به دام می‌کشید. ایمان کوه‌ها را از جا می‌جنباند. به او ایمان بیاور و می‌آید. که؟ اودیسه‌ای که آفریده بودم. او صورت ازلی^۱ بود.

هنرمند مسئولیتی عظیم بر دوش دارد. راهی را می‌گشاید که چه‌بسا آینده را مجذوب کنی. و آن را وا دارد تا به تصمیم برسد.

به دریای کورت نگریستم و به خیزاب‌ها که با غرور قامت برمی‌افراشتند، لحظه‌ای در زیر آفتاب برق می‌زدند و شتاب داشتند تا با جاری شدن بر قله‌سنگ‌های ساحل با خنده‌ای جان به جان‌آفرین تسلیم کنند. احساس می‌کردم خونم با بیرون شدن از قلب و گستردن به نوک انگشتان و ریشه‌های مو، آهنگ خیزاب‌ها را دنبال می‌کند. دریایی می‌شدم، سفری بی‌پایان و آکنده از ماجراهای دور، و شعری مغرور و نومید با بادبان سیاه و سرخ بر فراز مفاک پارو می‌کشید. بر چکاد شعر، کلاه ناخدایی بود و در زیر کلاه پیشانی خشن و آفتاب‌سوخته، دو چشم سیاه و دهانی سفید از نمک و پایین‌تر، دو دست غول‌آسا و پینه‌بسته که سکان را گرفته بود.

۱. صورت ازلی Archetype. صورت نوعی و کهن الگو هم گفته‌اند.

دیگر او نمی‌توانست - ما نمی‌توانستیم - در زادبوم تنگ بگنجد. تسلیم‌ناپذیرترین جان‌های جزیره را برگزیدیم و آنچه می‌توانستیم از خانه‌هایمان برداشتیم، در کشتی نشستیم و عازم شدیم. به کجا؟ باد می‌وزید و راه را نشانمان می‌داد. به سوی جنوب! به سوی هلن که در سواحل ایروتاس به عذاب اندر بود و مانند ما از امنیت و فضیلت و زندگی راحت به تنگ آمده بود. به سوی جزیرهٔ بزرگ کرت که می‌پژمرد، زیرا توان از صلب حاکمان آن رخت بر بسته بود. در میانهٔ دریا دست برداشته بود و وحشیان را صدا می‌زد تا مگر از آنان صاحب فرزندان شود. به سوی افریقا، انتهای زمین، برف‌های جاودان، مرگ!

ابتدا مرغ آبی‌رنگ با پنجه‌های سرخ از پیش می‌رفت؛ اما خیلی زود خسته شد و آن را پشت سر گذاشتیم و بدون مرغی راهنما در هوای تهی آزاد ماندیم. گاه و بی‌گاه روح‌های بزرگ و جاودانی پنجه در طناب کشتی می‌انداختند و نغمه سر می‌دادند تا مگر ما را مجذوب خویش سازند. اما قاه‌قاه خنده سر می‌دادیم و آنها وحشت‌زده می‌شدند و می‌رفتند. گاهی صدای فریادی وحشتناک را می‌شنیدیم که از ته دریا بر می‌شد: «بایستید! کجا می‌روید؟ بس است!» و ما بر دیوارهٔ کشتی تکیه می‌دادیم و فریاد می‌زدیم: «نه، بس نیست. ساکت شو!» پسینگاه یک روز، مرگ آمد و بر روی عرشه کز کرد. مثل ما جامه‌ای از پوست روباه به تن داشت و کلاهی آبی‌رنگ با منگولهٔ سرخ بر سر. ریش او سفید برفی بود و چهره و سینه و بازو و رانش پوشیده از زخم‌های کهن. از روی مهربانی به ما لبخند زد. فهمیدیم. عاقبت به پایان سفر نزدیک می‌شدیم.

طاقباز بر روی عرشه دراز کشیدیم، چشمانمان را بستیم و دیدیم: بر فراز قاره‌ها و دریاهایی که گذشته بودیم، بر فراز انسان‌هایی که با آنان رویه‌رو شده بودیم، زنانی که بوسیده بودیم، بر فراز زمین و آب و آتش و تن، سفر دیگری بود که در این سفر کشتی از ابر ساخته شده بود و قاره‌ها و دریاهای مردمان از نخ‌های ابریشمین که از اندرونه‌مان بیرون آمده بودند. و باز بالاتر، در سطحی فراتر از این همه، کشتی ابری ما پراکنده شد و نخ‌های ابریشمین ما از میان رفت. اشباح دنیا محو شد و چیزی به جز خورشیدی گنگ و نابینا و بی‌حرکت، سیاه‌تر از سیاهی، برجای نماند. به خود گفتیم: شاید خدا باشد، کسی چه می‌داند، شاید خدا باشد... کوشیدیم دست به سلام او بلند کنیم؛ اما نتوانستیم.

*

هنگامی که در کار نوشتن این اودیسه در ساحل کرتیام بودم، قدرت‌های دوزخی جنگ جهانی دوم را ساز می‌کردند. باد جنون بر نژاد بشر می‌وزید، بنیان‌های زمین به لرزه درمی‌آمد، و من با خم شدن بر روی کاغذ و گوش سپردن به هیاهوی امواج، انسان‌ها و قدرت‌های دوزخی، دست در دامن روحم می‌زدم تا از سلطه وحشت رهایی یابم. تلاشم همه این بود تا انسانی را که ورای کشتارها و اشک‌ها، ورای انسان میمونی امروز قرار داشت، با واژه‌های موزون و هماهنگ مجذوب سازم. هرچند که به صورت شیخی در میانه هوا آویخته بود، احساس می‌کردم که خونم را به او تزریق می‌کنم. من خالی می‌شدم، او پر می‌شد و جسمش آهسته آهسته به جنبش می‌آمد و شکل می‌گرفت.

به رؤیایی عمیق اندر شده بودم. لایه پایینی حقیقت محو شده بود، همان لایه محکمی که مقابل زمین قرار گرفته است. والاترین لایه حقیقت، روح انسان، به سان آتشی که بادی سخت بر آن می‌وزد، به هوا زبانه می‌کشید.

تمام روز را کار می‌کردم و همه شب را می‌خوابیدم. هیچ‌گاه در زندگی‌ام نتوانسته‌ام شب‌ها کار کنم. به ساعتی خورشیدی می‌مانم. بدون آفتاب، ساکنم. شب، با رؤیایها و سکوت خود، با درهای تاریکی که در درونم می‌گشاید، کارم را برای روز بعد آماده می‌کند.

در چنین موقعی، زمان برایم غنیمتی والاست. مردمان را که می‌بینم به گردش می‌روند یا بی‌هدف پرسه می‌زنند یا با گفت‌وگوهای بیهوده وقت خویش را تلف می‌کنند، دلم می‌خواهد به گوشه خیابان بروم و مانند گنایی دست‌حاجت پیش ببرم و التماس‌کنان بگویم: «مسیحیان مهربان، صدقه بدهید. مقداری از وقتی را که از دست می‌دهید، یک ساعت، دو ساعت، بسته به میل خویش، در اختیار من بگذارید.»

*

عاقبت روز به پایان می‌رسید. بازواتم را صلیب‌وار بر روی هم نهادم، سر به دیوار تکیه دادم و به تماشای فرورفتن خورشید نشستم. احساس شادی، اندوه، یا خستگی نمی‌کردم. احساسی از آرامش داشتم. گفתי همه اندرون‌هام تهی شده بود، گفתי همه خونم را ریخته بودم، گفתי جامه سخت و شفاف بودم که زنجیره به هنگام گذاردن

تخم بر روی تنهٔ درخت زیتون برجای می‌گذارد. زورقی خرد با بادبان سرخ از ماهیگیری بازمی‌گشت. می‌توانستم ماهی‌های براق را بر عرشهٔ آن ببینم. جزیره‌ای خرد در برابرم مملو از بنفشه شده بود. نمازخانهٔ کوچک و متروک مصلوب مانند تخم‌مرغی به سفیدی الماس بر ستیخ کوه می‌درخشید. نور بر دیوارهای شسته به دوغاب آهک آن چسبیده بود و میل رفتن نداشت.

صدای سایش قلماسنگ‌ها را در سمت راستم شنیدم. کسی با شتاب بر روی طوفان گام برمی‌داشت و نزدیک می‌شد. برگشتم. یک کلاه ناخدایی در تاریکی ارغوانی‌رنگ درخشید و بوی تند عرق انسان در هوا پیچید. بر روی سکوی سنگی که نشسته بودم، برای او جا باز کردم تا پهلوی من بنشیند. گفتم: «خوش آمدی. چشم به راهت بودم.»

خم شد و مقداری علف دریایی که خیزاب‌ها بالا آورده بودند، برداشت و لای لبانش نهاد.

گفت: «از دیدارت خوشحالم.»

شب آبی‌رنگ و کرکی از آسمان فرومی‌آمد و از دریا فرامی‌شد، پشت سر، در خشکی، پرندگان شبگرد لای درختان زیتون بال و پر گرفتند. دو فریاد عظیم و نامیرای عشق و گرسنگی، در سکوت سیاه طنین انداخت. جانوران ریز داخل بوته‌های کوتاه نیز گرسنه بودند. آنها هم خواستار عشق بودند، و سرود عزای بزرگی از زمین بر شد.

ساکت ماندیم. هرکدام صدای تپش آرام قلب‌هایمان را می‌شنیدیم. چنین می‌نمود که همهٔ آن اشتیاق‌های نهانی و شبانه، همهٔ آن آواهای خصم‌آلود، در گذر از اندرونهٔ ما هماهنگی می‌یافتند.

شادی و حلاوت چنان عظیم بود که ناگهان اشک از چشمهٔ چشمانم جوشیدن گرفت. واژه‌های کهن و عرفانی از اندرونه‌ام بر شد و بر لبانم نشست:

مردن و زادن، جگرگوشگانم، یکی است

غم و شادی نیز.

لنگر انداختن و بادبان برافراشتن،

دروود و بدرود نیز هم.

رو به سوی مصاحبم نمودم و پرسیدم: «ناخدا اودیسه، حرکت می‌کنیم؟ آیا

رسیده‌ایم؟ زمان، که گویی تبدیل به ابدیت شده، از حرکت بازایستاده می‌نماید. فضا در کف دستم، مانند طوماری کهنه که با خشکی‌ها و دریاها منقوش گردیده، لوله شده است. رهایی - آنچه رهایی‌اش می‌نامیم و نومیدوار دست به جانب آسمان دراز می‌کنیم تا به آن برسیم - ساقهٔ ریحانی در پشت گوشم شده است. عطر آن را در هوا نمی‌شنوی؟»

مصاحبم نفسی عمیق کشید، لبخندی زد و گفت: «از رهایی، رهایی یافته‌ای.» صدایش بر اثر باد دریا خشن شده بود. «از رهایی، رهایی یافته‌ای - و این خوان والای انسان است. خدمت تو در رکاب بیم و امید پایان یافته است. روی مفاک خم شده‌ای، واژگون شدن شیخ دنیا را دیده‌ای، و وحشت‌زده نشده‌ای. ای همراه عزیزم، هر دو با هم بر روی مفاک خم شده‌ایم و وحشت‌زده نشده‌ایم. به یاد می‌آوری؟»

سفر ترسناک در ذهنم برجهد، دریا از این شقیقه تا آن شقیقه‌ام به تلاطم آمد؛ خاطره‌ام انباشته شد و نگریستم، از نو نگریستم، و از نو لذت بردم که چگونه از پسر و زن و سرزمین پدری و زندگی راحت بریده بودیم، فضیلت و حقیقت را پشت سر نهاده، از میان «سیلا»^۱ و «کاربید»^۲ خدا، بی‌آنکه کشتی شکسته شویم، گذر کرده و با بادبان‌های برافراشته رو به دریای آزاد نهاده و دلیرانه راه به مفاک گشوده بودیم.

زنانی همسفرم را نواختم و گفتم: «سفر خوبی بود. حالا رسیده‌ایم.»

شگفت‌زده پرسید: «رسیده‌ایم؟ منظورت چیست؟»

- می‌دانم. منظورم این است که حالا حرکت می‌کنیم.

- آری، الان حرکت می‌کنیم. بی‌فایق، بی‌دریا، بی‌جسم.

- آزاد.

- نه، آزاد از آزادی. ماورا.

- ماورا؟ کجا؟ ذهنم از دریافت آن عاجز است.

۱ و ۲. Charybdis, Scyllia، گرداب‌ها و صخره‌های دریایی واقع در تنگه «مسین» میان ایتالیا و جزیرهٔ سیسیل، که در ایام قدیم موجب زحمت دریانوردان بود. در اساطیر، سیلا زنی بود که قسمت پایین بدن او به وسیلهٔ شش سگ احاطه شده بود و هرکس که از نزدیک آنها می‌گذشت، او را می‌دریدند. کاربید، دختر زمین و پوزیدون، روزی سه‌بار از آب دریا می‌نوشید و همهٔ کشتی‌هایی که در ساحل بود به کام او می‌رفت.

– ماورای آزادی، همسفرم. شجاع باش!

– می‌ترسم دنبال تو بیایم. توانم همین اندازه بود، بیش از این تاب تحملم نیست.

– پدر، مهم نیست. تو وظیفه‌ات را به انجام بردی: پرسی برتر از خودت

به وجود آوردی. همین‌جا به عنوان قایق نجات بمان. من فراتر می‌روم.

از جا برخاست، کمر بندش را محکم کرد و پشت سر خویش به تاریکی نظر

انداخت. ستاره‌ای بر پهنه آسمان پخش شد و به‌سان اشک از گونه‌های شب چکید.

بادی از زمین برخاست. خیزاب‌ها در سکوت، چون اسبان بیدار شده، شیهه

کشیدند. دستش را به سویم دراز کرد.

چنان‌که گویی روحم مفارقت می‌کرد، فریاد زدم: «می‌روی؟»

خم شد، شانه راست و چپ، آن‌گاه دو چشمانم را بوسید. لبانش آغشته به نمک

دریا بود. لبخند زد و صدایش از روی ملامت و بازیگوشی بر شد.

– آن زاهد که بود که چهل سال در جست‌وجوی خدا بود و او را نمی‌یافت؟

شیء تاریکی در میانه قامت افراشته بود و مانع می‌شد. اما یک روز صبح، دید:

پوستین کهنه‌ای بود که آن را خیلی دوست می‌داشت و دل‌کندن از آن نمی‌توانست.

پوستین را به دور انداخت و به یک‌باره خدا را پیش روی خود دید... تو هم، ای

همسفر عزیز، پوستین کهنه منی. بدرود!

وحشت‌زده شدم. چنین می‌نمود که کلام آخرش از راهی بس دور، از ساحلی

دیگر می‌آمد. بر روی پا جست زدم و در تاریکی به جست‌وجو پرداختم. کسی

نبود.

پیگفتار

پدر بزرگ محبوب، دستت را می‌بوسم. شانه‌ راست را می‌بوسم، شانه‌ چپ را نیز. اعترافم تمام شد؛ اکنون باید داوری کنی. جزئیات روزمره را بازگو نکردم. تفاله‌هایی بیش نبودند. آنها را به زباله‌دانی مفاک افکندی و من نیز چنین کردم. زندگی با غم‌های کوچک و بزرگش، با شادی‌های کوچک و بزرگش، گاهی زخمی‌ام کرد و زمانی نوازش. این روزمرگی‌ها ترکمان کردند، ما هم ترکشان گفتیم. به زحمتش نمی‌ارزید تا آنها را از مفاک بالا بکشیم. اگر آدم‌هایی را که می‌شناختم در بوته‌ فراموشی بمانند، دنیا چیزی از دست نمی‌دهد. تماس با معاصرانم، تأثیر بسیار اندک بر زندگی‌ام نهاد. آدم‌های زیادی را دوست نمی‌داشتم. یا نتوانستم آنان را درک کنم، یا با حقارت به ایشان نگریدم. شاید هم با کسی دیدار نکردم که سزاوار محبت باشد. با این همه، به هیچ‌کس کینه نورزیدم. چند نفری را نیز، بی‌آنکه بخواهم، رنجه کردم. آنان پرستو بودند و می‌خواستم عقابشان سازم. عزم کردم تا از روزمرگی رهایی‌شان دهم. قدرت تحملشان را برنسختم، آنان را به پیش راندم و نقش بر زمین شدند. تنها مردگان جاودانی بودند که مفتونم کردند: سایرن‌های بزرگ، مسیح و بودا و لنین. از همان آغاز زندگی‌ام، در کنار پایشان نشستم و به غزلواره‌ سرشار از عشقشان گوش سپردم. همه‌ عمر را کوشیدم تا، بی‌آنکه هیچ‌یک از این سایرن‌ها را انکار کنم، خود را از ایشان رها سازم. تلاش کردم تا این سه آوای خصم‌آلود را یگانه سازم و به هماهنگی تبدیل کنم. زنانی را دوست می‌داشتم. بخت با من یار بود و در امتداد سفر زنانی را دیدار کردم. هیچ مردی، چون این زنان، آن‌همه با من مهربانی نکرد و در مبارزه‌ام مددی به من نرسانید - و بالاتر از همه، آخرین زن. اما بر روی این بدن عشق‌زده، حجابی

انداختم که پسران نوح روی عورت پدرشان انداختند. اسطوره نیاکانمان را دربارۀ عشق^۱ و روان^۲ دوست می‌دارم. تو نیز، پدربزرگ، حتماً آن را دوست می‌داری. هم شرم‌آور و هم خطرناک است که چراغی برافروزی، تاریکی را برآشوبی و ببینی که دو بدن به هم درآمیخته‌اند. تو این را می‌دانستی، تو که «جرونیما دلاکوا»^۳ی محبوبت را درون ابهام ملکوتی عشق نهفته ساختی. من نیز با جرونیمای خودم همین کار را می‌کنم. هم‌رمز دلاور، چشمۀ خنک در انزوای غیرانسانی‌مان، آرامش عظیم! فقر و عریانی - آری، کرتی‌ها راست می‌گویند که فقر و عریانی، به شرط آنکه زنی خوب داشته باشی، چیزی نیستند. ما زنان خوبی داشتیم. نام زن تو جرونیما بود، و نام زن من هلن. پدربزرگ، چه بخت بلندی بود. هنگامی که به آنان می‌نگریستیم، مگر بارها نگفتیم خوشا به روزی که به دنیا آمدیم. اما به زنان، حتی به عزیزترینشان، اجازه ندادیم که گمراهان کنند. راه گلباران آنان را دنبال نکردیم، با خود همراهشان بردیم. نه، همراهشان نبردیم. این همسفران بی‌پاک، به اختیار خویش، معراجمان را دنبال کردند.

همۀ عمر، تنها یک چیز را دنبال کردیم: رؤیایی خشن و گوشت‌خوار و از بین‌رفتنی - جوهر. به خاطر آن، چه شوکرانی که به دست خدایان و آدمیان ننوکیدیم، چه اشک‌ها که نیفشانندیم، چه خون‌ها و عرق‌ها! در همۀ عمر، شیطانی (شیطان؟ یا فرشته؟) آرامش را از ما سلب کرد. خم شد، خود را به ما چسباند و هیس‌کنان در گوشمان گفت: «بیهوده! بیهوده! بیهوده!» گمان می‌کرد که می‌تواند ما را دلمرد کند؛ اما با تکان سر او را دفع کردیم، دندان به هم فشردیم و پاسخ دادیم: «خواست، خواست ماست! برای پاداش کار نمی‌کنیم، مزد روزانه نمی‌طلبیم. در هوای تهی، و رای امید و بهشت، می‌جنگیم.»

۱ و ۲. داستان عشق (Eros) و روان (Psyche) در اساطیر یونانی چنین آمده است: روان اجازه دیدن شوهر خود را ندارد. هرگونه تلاشی در این مورد باعث می‌شود که برای همیشه او را از دست دهد. خواهران روان به او تلقین می‌کنند که محرمانه چراغی نزد خود نگاه دارد و شب هنگام که شوهرش در خواب است، درصدد دیدنش برآید. این کار را می‌کند و می‌بیند که جوان زیبایی در کنارش به خواب رفته است. به هیجان می‌آید و بر اثر لرزش دست، قطره روغن جوشانی از چراغ به روی جوان می‌افتد. عشق از خواب می‌پرد، از آنجا می‌گریزد و هرگز مراجعت نمی‌کند.

این جوهر، نام‌های زیادی داشت. تمام مدتی که در تعقیب آن بودیم، دم‌به‌دم نقاب عوض می‌کرد. گاهی آن را امید والا می‌نامیدیم، زمانی نومیدی والا، زمانی ستیخ روح انسان، گاهی سراب، و گاهی مرغ آبی‌رنگ و آزادی. و زمانی هم به دایره‌ای همگرا می‌مانست با قلب انسان به صورت مرکز و جاودانگی به صورت محیط آن، دایره‌ای که به دلخواه نامی بر کرده آن نهادیم که انبان همه امیدها و اشک‌های دنیا بود: «خدا».

هر انسان همگرایی در درون خویش، در قلب قلب‌هایش، مرکزی رازورانه دارد که دیگر چیزها بر گرد آن می‌چرخند. این چرخش رازورانه به پندارها و کردارهای او یگانگی می‌بخشد. او را مدد می‌کند تا هماهنگی کیهانی را بیابد یا کشف کند. این مرکز برای عده‌ای عشق است، برای بعضی مهربانی یا زیبایی، و برای برخی عطش معرفت یا خواهش طلا و قدرت. ارزش نسبی بقیه را می‌سنجند و زیر سلطه این خواست مرکزی درمی‌آورند. بنا به حال کسی که احساس نمی‌کند در درون به دست سلطانی مستبد اداره می‌شود. زندگی اداره نشده و انسجام‌نیافته‌اش به دست بادهای چهارگانه پریشان می‌شود.

پدیرزگر، مرکز ما، مرکزی که دنیای پیدا را در گردونه‌اش می‌انداخت و می‌جنگید تا آن را بر اوج لایه فوقانی دلآوری و مسئولیت بنشانند، مبارزه با خدا بود. کدامین خدا؟ ستیخ خشن روح انسان، ستیخی که بی‌وقفه در کار دست یافتن به آنیم و بی‌وقفه بر روی پا جست می‌زند و بالاتر می‌رود. یک روز، آشنایانی به کنایه از من پرسیدند: «آیا انسان با خدا می‌جنگد؟» پاسخ دادم: «پس انتظار دارید با که بجنگد؟» و راستی، با چه کسی دیگر؟

برای همین بود که همه زندگی ما عروج بود - عروج، پرتگاه، انزوا. با هم‌زمان زیاد، اندیشه‌های زیاد، عازم شدیم، اما همچنان که عروج می‌کردیم و ستیخ تغییر می‌یافت و دورتر می‌شد، هم‌زمان، اندیشه‌ها، و امیدها با ما رداخ می‌گفتند. نفس بریده، نه می‌خواستند و نه توانایی داشتند که فراتر بیایند. با دیدگانی دوخته به جوهر فردجنیان، ستیخ تغییر یابنده، تنها ماندیم. نه با غرور از خود به‌در شدیم و نه با یقین ساده‌لوحانه که روزی ستیخ بی‌حرکت برجای می‌ماند و به آن می‌رسیم، و نه با این باور که حتی اگر به آن برسیم، در آن اوج، سعادت و رهایی و بهشت را خواهیم یافت. ما عروج می‌کردیم؛ زیرا خود عمل برای ما سعادت و رهایی و بهشت بود.

از روح انسان در شگفت می‌شوم. هیچ قدرتی در آسمان و زمین، چنین عظیم نیست. بی‌آنکه بدانیم، حامل قدرت مطلق در درون خویشیم؛ اما روحمان را در زیر آوار گوشت و چربی خرد می‌کنیم و می‌میریم، بی‌آنکه بدانیم چه هستیم و کارآیی‌مان چیست. بر روی زمین کدامین قدرت می‌تواند مستقیم به آغاز و انجام دنیا بنگرد و نابینا نشود؟ در آغاز کلمه نبود (آن‌چنان که روح‌های نه‌شده در زیر آوار گوشت و چربی وعظ می‌کنند). عمل هم نبود، دست آفریدگار نیز انباشته از گل زندگی‌پذیر نبود. در آغاز آتش بود. و در پایان نیز نه جاودانگی و پاداش در میان است، نه بهشت و دوزخ. در پایان، آتش است. و در میان این دو آتش، پدربزرگ عزیز، سفر کردیم. و با پیروی از فرمان آتش و همکاری با آن، جنگیدیم تا تن را به شعله بدل کنیم، پندار را نیز - امید، نومی، شرف، ننگ، جلال را نیز هم. تو از پیش می‌رفتی و من از پی می‌آمدم. یادم دادی که شعله درونی‌مان، به خلاف سرشت تن، با حرارتی فزون‌یابنده بر فراز سالیان زیانه می‌کشد. به همین دلیل بود که (این را در تو دیدم و به خاطر آن ستودمت) با قدم نهادن در آستانه پیری، دم‌به‌دم خشن‌تر می‌شدی و با نزدیک‌تر شدن به مغاک، دلیرتر. با انداختن بدن‌های قدیمان و فرمانروایان و کشیشان به قوع و انبیب نگاهت، مانند فلزات ذوبشان می‌کردی، زنگارشان را می‌زدودی و طلای ناب بیرون می‌آوردی: روحشان. کدام روح؟ شعله. این را با لیب سوزانی که مایه هستی‌مان بود و لیب سوزانی که خاکسترمان خواهد کرد، پیوند دادی.

حزم‌اندیشان ما را متهم کردند که بال‌های فرشته‌سان را بیش از اندازه بزرگ می‌کنیم و سر آن داریم که تیر را ورای مرزهای بشری پرتاب کنیم. اما ما کسانی نبودیم که بخواهیم تیر را ورای مرزهای بشری پرتاب کنیم. شیطانی در درون ما - بگذار او را ابلیس بنامیم؛ زیرا آورنده روشنایی است - وادارمان می‌کرد. او بود که هوای فرارقتن از محدودیت‌ها را داشت و رفتن به جایی که نمی‌دانستیم. همه آنچه می‌دانستیم، این بود: بالاتر. مانند سن ژرژ که شاهزاده جوانی را برای رهانیدن از شر ازدها در ترک اسب خویش می‌نشانید، این شیطان حامل زندگی بود، زندگی‌ای که در درون هر موجود زنده‌ای در خطر قرار گرفته و برای رهایی خویش در سودای گریز بود. حتماً میمون‌ها نیروی جهان را در درون خویش به همین ترتیب احساس کرده بودند، نیرویی که آنها را وامی‌داشت بر روی دو پا بایستند، هرچند که

از شدت درد زوزه می‌کشیدند، و دو تکه چوب را به هم بمالند تا جرقه‌های ایجاد شود، هرچند که دیگر میمون‌ها مسخره‌شان می‌کردند. چنین بود که آدم میمونی، انسان، زاده شد. پدر بزرگ، چنین بود که نیروی لایزال و بی‌امان نیز بر سینه‌هایمان لگد زد تا خود را از انسان برهاند و ورای انسان سفر کند. گمان می‌کنی چرا این‌همه در میان آدمیان به خود پیچیدیم و رنج بردیم؟ آنان فریاد برمی‌آوردند: «ما از پیشتر رفتن ابا می‌کنیم. بال‌هایتان را بچینید، تیر را این‌همه به بالا پرتاب نکنید. ترسی از خدا ندارید و گوش به عقل نمی‌دهید. بر سر جای خود بنشینید!» اما ما حرف نمی‌زدیم، کار می‌کردیم. روی بال‌هایمان کار می‌کردیم و کمان خود را می‌کشیدیم. اندرون‌همان را شکافتیم تا راه عبور شیطان را باز کنیم.

یک‌بار جاسوس اعظم «تولدو» از سر شماتت به تو گفت: «نه از فرشتگانی که می‌کشی خوشم می‌آید و نه از قدیسان. به جای آنکه مردم را وادار به نیایش کنند، آنان را بر آن می‌دارند که تحسین کنند. زیبایی همچون سدی میان روح‌ها و خدا قرار می‌گیرد.»

تو خندیدی و با خود گفتی: من نمی‌خواهم که مردم را وادار به نیایش کنم. چه کسی به تو گفت که می‌خواهم مردم را وادار به نیایش کنم؟... اما سخنی بر زبان نیاوردی.

بار دیگر نقاشی که دوست تو بود، با دیدن «تولدو در طوفان» سر تکان داد و گفت: «قوانین را زیر پا می‌گذاری. این‌که هنر نیست، پا بر مرزهای عقل گذاشته‌ای و وارد قلمرو جنون شده‌ای.»

لبخند زدی (چگونه از خشم منفجر نشدی؟) و پاسخ دادی: «چه کسی به تو گفت که من هنر تولید می‌کنم. هنر تولید نمی‌کنم، برای زیبایی ککم هم نمی‌گزد. عقل و قوانین گنجایش مرا ندارند. مانند پرنده‌ماهی، از آب‌های امن خیز برمی‌دارم و وارد فضایی اثیری‌تر می‌شوم که سرشار از جنون است.»

لحظه‌ای ساکت شدی و به «تولدو» که نقاشی کرده بودی، نگرستی: پیچیده در ابرهای سیاه، شکاف برداشته از تندر، با برج‌ها و کلیساها و قصرهای آن که از جسم‌های سنگی خود رهایی یافته بودند تا به صورت اشباح، با تشریف شکوه بی‌آرام، از میان سیاهی بیرون آیند. به آنها نگرستی و پره‌های بینی‌ات لرزیدن گرفتند. بوی گوگرد شنیده بودی. پس از آنکه لحظه‌ای در سکوت اندیشیدی، چنگ

در سینه انداختی و از سردرد فریاد کشیدی: «کدام شیطان در درون من است؟ چه کسی به تولدو آتش زد؟ بادی را فرومی‌دهم که سرشار از جنون و مرگ است، منظورم اینکه سرشار از آزادی است.»

تنها کسی که توانست این جنون ملکوتی را دریابد، یک شاعر بود (گیرم که کشیش هم بود)، پدر هورتنزو فلیکس پاراویسینو^۱. تاریکی هراسناک را دیده، تندر و وحشی را، بال‌های عظیم را، قدیسان را که بدن‌هایشان ذوب و شمع‌های فروزان شده بودند، و یک روز دست آغشته به رنگ تو را گرفت و آن را بوسید. گفت: «تو برف را هم به شعله بدل می‌سازی. از طبیعت پا فراتر نهاده‌ای و روح حیران می‌ماند که کدام‌یک از این دو - آفریده خدا یا آفریده تو - شایستگی زندگی دارد.» حرف که می‌زد، صدایش می‌لرزید.

لبخندزنان و بی‌تشویش، به توهین‌ها و تعریف‌ها گوش می‌دادی. اگر هم اغلب تظاهر به خشم می‌کردی، خشم در چهرهات توفانی سطحی بود. اعماق وجودت بی‌جنبش برجای می‌ماند، چرا که از راز بزرگ آگاه بودی، نه بیم و امید داشتی و نه خودفریبی. انسان‌ها با خیر و شر، آن دو شیخ بزرگ در جدال‌اند (که می‌دانند، شاید دو وجه خدا باشند)، بی‌خبران می‌گویند که خیر و شر دشمن‌اند. عده‌ای یک قدم فراتر نهاده و می‌گویند خیر و شر دوست‌اند. برخی نیز بازی زندگی و مرگ را در این خاکدان، با نگاهی شاهین‌وار، در آغوش می‌کشند و شادمان از هماهنگی می‌گویند: خیر و شر یگانه‌اند.

ولی ما، پدربزرگ، از راز بزرگ آگاهیم. آن را برملا می‌کنیم و چه باک اگر کسی باور نکند! همان به که باور نکنند. انسان متزلزل است، نیاز به تسلا دارد. اگر باور می‌کرد، قالب تهی می‌ساخت. کدام راز؟ این راز که این یگانگی وجود ندارد. پدربزرگ، روزی به خانه‌ات در «تولدو» رفتم تا من هم قدیسان و رسولان و نجبا را که نقاشی کرده بودی ببینم. آنها را از بار تن رهانیده و آماده‌شان کرده بودی که به شعله بدل شوند. به عمرم چنین شعله‌های شعله‌ور کننده‌تر ندیده بودم. با خود اندیشیدم: تن این چنین مغلوب می‌شود، راه رهانیدن جوهر گرانبها از تلاشی چنین است، نه پاها و دست‌های خاکی ما، نه موی بور یا سیاه ما، بلکه جوهر

گرانبهایی که درون این مشک نبرد می‌کند و عده‌ای روحش می‌خوانند و عده‌ای شعله.

پدر بزرگ، اگر هنوز در تشریف خاکیان بودی، مقداری عسل و پرتقال به عنوان ره‌آورد از کرت برایت می‌آوردم؛ هاریدموس^۱ را نیز؛ همان کمانچه‌کش ماهر که ساقهٔ ریحان بر پشت گوش داشت، تا سه ترانه‌ای که دوست می‌داشتی برایت بخواند:

بادبان برکش، ایمانت را در آغوش گیر و بگذار هرچه پیش آید خوش آید،
چه باک اگر نقشه‌ای به کام باشد یا نقش بر آب شود!

کاری در پیش است، بادبان برکش و مه‌راس
جوانی را، بی‌قطره‌ای اشک، در پایش فروریز.

فرزند آذرخشم و نوادهٔ غرش تندر،
به میل خویش برق می‌زنم و می‌غرم، به میل خویش تگرگ می‌بارانم.

اما به شعله بدل شده بودی. کجا می‌توانستم یافت، چگونه می‌توانستم دید. چه ره‌آوردی می‌توانستم آورد تا تو را به یاد کرت بیندازد و از گور برخیزی؟ تنها شعله می‌تواند مقبول نگاه تو افتد. آه، چه می‌شد اگر می‌توانستم شعله شوم و به تو ببینم!

سی‌وهفت سال بر روی این اتاقی که «تولدو» است، نشستی. حتماً سی‌وهفت سال بر ایوانی، که اکنون ایستاده‌ام، پانهاده و تاگوس^۲ گل‌آلود را نگرسته‌ای که در زیر پل الکانتارا^۳ جاری می‌شود. آن را نگرسته‌ای که می‌گریزد و پیش می‌رود تا به اقیانوس بریزد و محو شود. ذهنت همراه آن جاری می‌شد، زندگی‌ات نیز، و پیش می‌رفت تا به مرگ بریزد و محو شود. فریادهای تلخ و عصبانی از اندرونه‌ات بر می‌شد. مشت گره می‌کردی (آه نمی‌کشیدی، خشمناک می‌شدی) و با خود می‌گفتی:

1. Haridhemos

2. Tagus

3. Alcantara Bridge

تاکنون هیچ کاری نکرده‌ام. آخر روح با رنگ و بوم چه کاری می‌تواند از پیش ببرد؟ زینده من نیست که در این سر دنیا بنشینم و رنگ‌ها را درهم آمیزم، با قلم مو و روبروم و قدیسان و مسیح‌های مصلوب بکشم. این عکس‌برگردان‌ها، روحم را سبکیار نمی‌کند. دنیا تنگ است، زندگی تنگ است، خدا تنگ است. بایستی آتش برمی‌گرفتم - آتش، دریا، باده‌ها، و سنگ‌ها - تا دنیا را، آن‌گونه که می‌خواستم، بنا کنم: همپای قامت خودم!

خورشید در کار غروب بود. بام‌ها طلایی شده، رود تیره گشته و ستاره‌ها شامگاهی از فراز کوه بال گسترده بود. چراغ‌های خانه‌ها روشن شده بود. کلفت پیر وفادارت، ماریا گومز، خوان می‌گسترده. جرونیما، مونس خواب و بیداری‌ات، بر ایوان شد و دستت را آهسته لمس کرد، مبدا هراسانت کند. گفت: «هوا تاریک شده است. تمام روز کار کرده و چیزی نخورده‌ای. دل‌ت به حال بدنت نمی‌سوزد؟ بیا...» اما اکنون به آفرینش دنیایت فرمان ایست داده و به کرت جست زده بودی. بر روی کوه‌های کرت راه می‌رفتی و صدای نوازشگر را نشنیدی و دست سفید را احساس نکردی. هنوز بیست سالت نشده بود. هوا بوی مرزنگوش می‌داد. با خواندن سه ترانه‌ای که دوست می‌داشتی، و دستمالی با حاشیه‌های بلند بر گرد موی سیاهت و گل همیشه بهاری بر پشت گوشت، به صومعه مشهور وروندیسی^۱ می‌رفتی تا «عروسی قانا»^۲ را که عابد خواسته بود، بکشی.

ذهنت سرشار از رنگ‌های آبی و سرخ و سبز بود. عروس و داماد بر روی عسلی‌های بلندی جلوس کرده بودند. بر عسلی‌ها نقش عقاب دوسر بود. خوان عروسی آماده بود و مهمانان می‌خوردند و می‌نوشتند. کمانچه‌کش در وسط آنان نشسته بود؛ کمانچه می‌زد و ترانه‌های عروسی می‌خواند. مسیح برمی‌خواست - شراب نوشیده و لپ‌هایش گل انداخته بود - و سکه نقره‌ای بر پیشانی کمانچه‌کش می‌نهاد...

ناگهان آوای محبوب، گفתי از راهی بس دور، به گوشت خورد. با شنیدن آن، پاسخ دادی: «دارم می‌آیم». لبخند زنان، دنبال زنی رفتی که از روی ملاحظت تو را به زمین بازمی‌گردانید. اما «عروسی قانا» در ذهنت شاخ و برگ افشاند بود.

1. Vrondisi

2. Marriage of Cana

کمانچه کرت نواساز کرده و در درونت به ناله آمده بود، و بنگر که غذای روزانه به خوان عروسی می‌مانست! دو نوازنده به استخدام خود درآوردی. ای داماد، ایشان را فراخواندی تا هنگام غذا خوردن تو برای تریب و گیتار بنوازند، تا غذا و شراب فقیرانهات خوان عروسی قانا شود. وقتی هم دست از سفره می‌کشیدی، برمی‌خاستی (به یاد تصویری بودی که در ذهن کشیده بودی) و با سخاوت شاهانه دو لیبره بر پیشانی نوازندگان می‌نهادی.

چرا که شاهانه زیستی. حزم‌اندیشی را خوار می‌شمردی و دستمزد هنریات را با گشاده‌دستی خرج می‌کردی. دوست و دشمن به یکسان تو را شمانت می‌کردند و می‌گفتند: «با خانه بیست و چهار اتاقه می‌خواهی چه کنی؟ تو را با نوازندگان چه کار؟ چرا مانند دیگران تمثال‌هایت را بر دوش نمی‌اندازی و برای فروش آنها به کلیساها و صومعه‌ها نمی‌روی؟»

آنان تو را متکبر و نفرت‌خیز و بوالهوس خطاب می‌کردند. اگر کلامی بر ضد تو بر زبان رانده می‌شد، دیگ خشمت به جوش می‌آمد. هنگامی که برای نقاشی‌هایت قیمت تعیین می‌کردند، خشمگین می‌شدی و درمی‌آمدی که: «نقاشی‌های من فروشی نیست. آنها را نمی‌توان خرید. اثرهای هنری، چون اثرهای من، در قیمت نمی‌گنجد. آنها را به رهن نزد شما برجای می‌نهم. هر زمان که بخواهم، پول‌هایتان را بازپس می‌آورم و نقاشی‌هایم را پس می‌گیرم.»

داوران می‌پرسیدند: «اهل کجایی؟ چرا به «تولدو» آمدی؟ تو که هستی؟» حرفشان را قطع می‌کردی و می‌گفتی: «مجبور نیستم جواب بدهم و جواب نخواهم داد.» اما هنگامی که مجبور نمی‌کردند، سمت را با خط درشت بر روی نقاشی‌ها می‌نوشتی و زیر آن لقب «کرتی» را با غرور اضافه می‌کردی.

و هنگامی که سلطان فیلیپ آن برج زهرمار، از دیدن تابلو «سن موریس» که برای او کشیده بودی، به هراس افتاد، لبانت را گزیدی و سر تسلیم فرود نیاوردی. در عوض، پیچیده در شعله، خشم و غرور و هنر تسلیم‌ناپذیرت را با خود برداشتی و راهی «تولدو» شدی.

لحظه بزرگی بود. وجدانی ناب و پرهیزکار در یک کفه ترازو قرار داشت، و یک امپراتوری در کفه دیگر. این تو، وجدان انسان، بودی که شاهین ترازو را در دست داشتی، این وجدان خواهد توانست روز قیامت در پیشگاه الهی بایستد و

داوری نشود. خودش داوری خواهد کرد؛ زیرا وقار و عصمت و دلیری انسان خدا را هم انباشته از وحشت می‌کند.

پدربزرگ، مرا ببخش که نتوانستم خویشتن‌داری کنم. آن لحظه پرجلال که از آستانه اسکوریال^۱ گذشتی و با گردنی افراشته عزیمت کردی و منافع خرد و کلان دنیا را با حقارت پشت سر نهادی، چنان سرشار از ستایش شدم که جرئت کردم آن را در جامه شعر بیاریم تا از گریختن بازش دارم. گرامیداشت خود را با مرکب سیاه، با مرکب سرخ، می‌نویسم و به هوا می‌آویزم:

فروخمیده بر طاقی، در زیر تابشی داغ

سلطان - کرمکی خرد - با نگاهی کشدار

بنایان را می‌نگرد که تابوت چارگوش تنهایش را
گرداگرد خویش بنا می‌کنند:

دخمه‌ای، کاخی و گوری

خارای درشت‌تراش وحشی، خشن و عریان

بر خرسنگ سترون می‌خروشد.

دهان کف آلودش می‌پوسید و

چهره موم‌رنگ و قامت چروکیده سلطان ناصالح

آرام آرام فرومی‌پاشید، که ناگهان

از یال کوهساران، کرکسی گرسنه

با فریادی شعف‌بار، بال فرومی‌کشد،

بر فراز آن هیکل بی‌جان:

سی سال پیش از این، گند جسد را بوییده بود.

نوجوان خوبروی کرتی، پرواز پرنده در کمین‌نشسته را

از ذهن خود حص می‌کند که می‌رود تا بر تن سلطان چنگال گشاید.

در غارهای دوگوشش هنوز

صفیر پرخشم تازیانه‌ای طنین‌افکن است

که‌اش از معبد رؤیاها برون رانده بود:

«سلطان تابلو سن موریس را نمی‌پذیرد!»
 هوا برآشفتم و سوزان وزید - شعله‌ها در هر سو
 سلاح‌ها و سروشان، سینه‌ها مالا مال آتش، غرقه در خدا
 نیزه‌ها زنبق‌های آفتاب‌شسته را به دوک‌ها بدل می‌کنند
 از سنگ‌های شعله‌ور گل‌ها برمی‌جوشند
 سپرها از مینا و لعل و زمرد است.
 و در این میان، نور چون شیری به نخجیر برمی‌خیزد و این همه را
 می‌بلعد.

در ملکوت، با قامت‌های مه‌آلود، ستبرسینگان
 می‌گذرند، در صفی چون اشباح در تندبادهای آغازین.
 با سرانگشتان پرتوان شیدا، جوان
 از صمغ لادن سوزان کوهساران کورت کلوخه‌ای می‌سازد
 با دستانی جاودانه عطراگین
 نیمروز و هوایی گرم لرزان بر فراز سنگ‌ها
 مرجان نازک‌اندام آفرینه‌ای دیگر را می‌بیند
 با تابشی مبهم در متن نور
 و پرهیبی آسمانی که دشوار می‌توانش دید.
 چنان بالی فرسوده که با صدایی بلند فراگشوده شود
 بنای صومعه، لرزان، درون دیوارهایش، نمایان می‌شود
 سنگرگاه سنگین انسان، قامتی رختوناک
 پنجره‌ای کبود گشوده می‌شود، رو به آسمان.
 فرشتگانی در هیئت پرندگان تا کوره عقل فرومی‌پرنند
 و عتاب‌های سیاه سلطان چون سیب‌های سرخ معلق می‌ماند
 از فراز برج‌های ملکوت پاک کرکس خیالی، خاموش بر مغز مرد
 کرتی فرومی‌کوبد
 فرشته‌ای مقرب، با دهانی پرآتش.
 کودکان می‌گذرند، چون اخگران از پی باران شبانه
 و راهبان و دوشیزگان و بزرگانی با گونه‌های فروافتاده

و مادرانی فدایی فرزندان خویش: خدایگان خویش.
 دستان جوان در شور آغاز می‌سوزد.
 میلی مبهم گلویش را می‌فشرد.
 با دهانی به فراخی گشوده و سیری‌ناپذیر
 بوم کریاسی اثر آسمان را می‌سنبجد
 در درون مغزش رنگ‌های تند و غلیظ جاری می‌گردد و چالاک
 می‌جوشد
 پیش از آنکه دست بتواندشان ریود.
 فرشتگان ستبر بازو فرود می‌آیند
 و انبوه شهاب‌ها بر سرها فرومی‌ریزند.
 مشعلی در دست، رسولان به مغزش اندر می‌شوند،
 چون بیرق‌های نگونسار کارزار، در بازگشت
 کلیدها در دستانشان، و آتش‌ها، و آن نماد مقدس
 جامی بزرگ، با نقش مارها.
 جوان، خمیده‌سر، خدا را حس می‌کند
 که به شکل کپه‌های آتش بر او فرومی‌بارد،
 زوزه‌ای زار برمی‌آورد، تن بر فراز صلیب آویخته.
 زمین می‌جوشد. موهبت الهی، همچون زیان شیر،
 با اشتهایی تمام بر سنگ‌های جوشان لیسه می‌زند.
 و حجمی جنینی، در رقصی چالاک و پرپیچ و تاب
 ران‌های جوان را دربر می‌گیرد.
 سر انگشتانش جرقه می‌زند، و او می‌افروزدشان یک‌یک،
 سر شعله‌هایی باریک بر شمع‌هایی دوچند بالای انسان.
 با تابشی نه این جهانی، همچون هلال مرواریدفام ماه
 سطح برین خاک، لرزان، بر او پرتو می‌افکند:
 «این تن را رها خواهم کرد، بهل تا بکشند،
 خدا، آهنربایی فراسوی ابرها،
 به شبستان سمعی سه‌بار اثری فراز می‌کشم.

اما سلطان، این خنازیر زهرا گین،
 از مرغدانی تنگ و تاریک خود بروم می‌افکند،
 نور را می‌بیند و می‌هراسد.
 نفرین بر تو! بدرود، و بیاموز،
 هان، غریب‌تر! که هنر نه تسلیم است و قاعده‌ای چند،
 بل شیطانی است که قالب‌ها را درهم می‌ریزد.
 تو را فرومی‌گذارم تا با جاروی گنبدیده‌ی خواجگان حرم
 موی زهار زنان برویی.»
 این بگفت و رو به خورشید و خاره ایستاد.
 و چشمانش، آن دو گوهر گرانبهای سخت، را بر صخره‌های عابدنشین
 دوخت.

لادن را بویید: کرت، ماده‌بیر نازآلود،
 پیش خزید و خود را میان تیرگی تن تپنده‌اش گسترد.
 تیمارهای گران، آرزوهای بزرگ و مردانه، بر طیل سینه‌اش می‌کوبد.
 انبوه زنبوران در میان گل‌های مرزنگوش پرواز می‌کند
 و «وروندیسی» محبوب بر سرش وارد می‌شود.
 «پسیلوریتی» محبوب بر سرش وارد می‌شود.
 «پسیلوریتی» می‌گدازد و بخار می‌شود
 یخاب‌ها در چشمه‌ی مرمرین می‌تپند.
 پل قامت برمی‌افزاد، کمانچه نواهای کشدار شاد سر می‌دهد.
 شوراب دریا بر لبانش، هنوز در گوش جان می‌تواند شنید - آی گنج
 پنهان -

صدای شماس راهب را در بارانداز «کاسترو» پیش از سفر دریایی و
 هشدار دوگانه‌ی آن پیر سالدیده را که می‌گفت:
 «کریاکوس! با شعله‌ی نبوت تدهین شده‌ای!
 از چالگند ثروت پیرهیز، کاسه‌لیس دربار شاهان مباش،
 راه‌های بکر و نیازموده را درمی‌نورد و پیش می‌رو!»
 ای دل پرنخوت هوسباز،

آن‌گاه که امید، تردستانه رؤیاهای شیرین و برده‌وار هدیه‌ام می‌کرد،
چرا رو پوشاندی و پاشنه خشم‌آلود خویش بر من نکویدی
تا به ترکمان واداری؟

بازگرد ای دل، به خانه بازگرد!

می‌گفت و روحش چون پلنگی می‌جست.

انزوا برخاست، بارووار

خدا به مانند ستاره‌های بر جبینش درخشیدن گرفت،

و او از پس پشت رو گرداند تا بگریزد.

ترانه‌ای جوانی‌بخش

کفه‌ای از ترازوی اراده‌اش را سنگین‌تر کرد:

کاری در پیش است، بادبان برکش و مه‌راس

جوانی‌ام را، بی‌قطره‌های اشک، در پایش فروریز.

من و اشک ریختن بر جوانی؟ هرگز!

صبوری خفهام می‌کند. طاقتم طاق شده است!

من و تو -- آی دل -- آفریده شده‌ایم تا

بال‌های ناب آزادی را به زور بازو بگشاییم

و بر راه‌های برین بفرساییم.

شمشیری در دست داریم: از نور!

رو به سوی آفتاب می‌دار تا به کورت

تا آزادی را بیایی، و انزوی مقدس را!

شتابان به راست می‌پیچد، و رو به خانه پدری می‌آرد

در ایمن‌گاه دور دست.

ستیغ سربلند پسیلوریتی، چون پارچه‌ای

بر فراز ذهنش در اهتزاز بود.

پهن‌دشت «مسارا» گسترده و سبز خفته بود

با باغستان‌هایش آشنا.

ناگهان، اما، برپا می‌جهد

دو دست هراس‌آور در خود می‌گیردش

صدای بال‌ها، صدای سیل‌آسای بال‌ها را می‌شنود و -
آه‌ای تابش بزرگ - دیدگانش ستاره‌باران می‌شود.

شعله‌های شبح‌وار

سبز و زرین، در گریز، بر کاسه سرش زبان می‌کشند
و گوگرد، آذرخشی با تندبادهای گدازان.

ملکی مقرب بر سرپایش می‌جهد

باد گرمی از جنوب، با بال‌های آکنده از عطر لادن‌ها،
جوان را بر سینه ستبر خود می‌فشارد

پا بر زمین می‌کوبد، و راست رو به بالا می‌رود
و از ژرفای کبود آسمان فرامی‌گذرد.

جوان در سیلاب تند نور رنگ باخته است،
سربند کرتی خود را محکم می‌بندد،

و با چشمان سیاه‌گشوده و لب‌های کلفت برهم فشرده،

در آفتاب سوزان، لایه فرودین زمین را می‌نگرد، که ذوب می‌شود.
لاش‌های در مزار تابش خورشید، که مورچگان معمار می‌شویندش.

کوهساران صغیر می‌کشند، راه‌ها می‌پیچند،

سر بر سینه فرشته می‌نهد، و نور را می‌درد:
بلندای آرزو

قامت نامرئی زمین برمی‌خیزد.

اکنون سینه فرشته‌ای که در درون اوست

بر اوج‌های بکر می‌افکندش

بر تنها امید آزادی، آزادی وحش

سرفرازترین جان‌پناه این جهان

بلندای کرت، زادبوم رازآلود!

تمام روز در کوچه‌های باریک «تولدو» پرسه زدم. در هوا بوی گوگرد را
می‌شنیدم؛ گفתי صاعقه‌ای فرود آمده بود. بیش از سه قرن پس از عبور ته، باد هنوز

۱. با سپاس فراوان از دوست بزرگوارم دکتر احمد کریمی حکاک که با برگردانی این شعر، چون همیشه، مرا
رهین منت خویش ساخته است.

بوی جانور وحشی می‌داد؛ گفתי شیری به این‌سو آمده بود. چه هراسناک و در عین حال لذت‌بخش است که راه بروی و احساس کنی که روحی بزرگ بر فراز سرت با خشم بال برهم می‌زند!

پدر بزرگ، شب‌ها که به رختخواب می‌رفتم و اندرون‌ام سرشار از نفس تو می‌شد، خواب می‌آمد و مرا با خود می‌برد. خواب بود، یا کشتی سه‌دکله با بادبان‌های برافراشته؟ به کشتی می‌شدم و تا می‌آمدم از ناخدا پیرسم که کجا می‌رویم، در مگالوکاسترو، در کرت، لنگر انداخته بودیم. سنگ شیران بالدار ونیزی در زیر آفتاب بعدازظهر گلرنگ می‌شد، پرچم سن مرقس^۱ بالای برج بزرگ در اهتزاز بود، بارانداز بوی شراب و روغن زیتون و لیمو و پرتقال می‌داد. پهلوی دروازه بندر میخانه جرانیمو^۲ مانند لانه زنبور وزوز می‌کرد. از ملوانان مست ونیزی و جنوایی و زنان مفرغین که پاتوقشان بارانداز است، موج می‌زد. دوتایی پشت چلیکی می‌نشستیم. صدف و خرچنگ بریان، به عنوان مزه، برایمان می‌آوردند. پیاله‌هایمان را دم‌به‌دم، بی‌آنکه لب به سخن بگشاییم، پر و خالی می‌کردیم و به چشمان هم زل می‌زدیم.

هر دو جوان بودیم، تو بیست‌ساله و من هفده‌ساله. هرچند که هر دو یک دختر را دوست می‌داشتیم، جنگ نمی‌کردیم؛ چرا که دوستان یکرنگ بودیم. شب‌ها در زیر پنجره بسته او آواز می‌خواندیم و سوز دل خویش را تسکین می‌دادیم. ترانه‌مان را بریط تو و گیتار من همراهی می‌کرد. آوازمان درهم می‌شد. صدای تو عمیق و مردانه بود و صدای من هنوز ناپخته. و دخترک را در انتخاب، پشت پنجره بسته‌اش، آزاد می‌گذاشتیم. سحرگاهان از هم جدا می‌شدیم. تو بدون خواب قلم‌مویت را برمی‌گرفتی و، چنان‌که رسم تو بود، به نقاشی فرشتگان عظیم‌بالی که از درون شعله‌هایشان بیرون می‌جستند، می‌پرداختی. و من، در زیر سلطه خستگی، به خانه می‌رفتم تا بخوابم و در خواب ببینم که پنجره باز می‌شود و سیبی سرخ بر کف دستم می‌افتد.

و اکنون در میخانه به هم زل زده بودیم و چیزی نمی‌گفتیم؛ زیرا پگاه روز بعد می‌خواستی عزیمت کنی. می‌نوشتیدم تا درد جدایی را از یاد ببریم.

دمدمه‌های نیمه‌شب بود که به قصد ترک میخانه از جا برخاستیم. شراب غلیظ مالویزی^۱ نوشیده بودیم و ذهنمان باز شده، شاخ و برگ افشاند و همه دنیا را تسخیر کرده بود.

گفتم: «برادر منگی^۲، دنیا از آن ماست. بیا برویم.»

دست در کمر یکدیگر انداختیم تا تعادل از دست ندهیم. نفس تو را بر گونه‌ام حس کردم. از خود پرسیدم: تا به کی؟ تا به کی؟ چند ساعت دیگر سپیده‌دم از راه می‌رسد و نفس محبوب ترکم می‌گردد و دیگر هیچ‌گاه بر گونه‌ام نمی‌خورد! اما جوان بودم. درد را تحمل کردم و چشمانم لبریز از اشک نشد.

از دروازه بندر گذشتیم، به راست پیچیدیم و از دیوارهای ونیزی که پیرامون شهر را گرفته‌اند، بالا رفتیم. ماه در قرص کامل خویش، غمناک بر فراز سرمان آویخته بود. تنها ستارگان بزرگ توانسته بودند در برابر تابش آن تاب بیاورند و بر پهنه آسمان شیری و گنگ می‌درخشیدند. دریای کرت نیز در سمت راستمان می‌گریید.

ای همسفر محبوب، ایستادی و دست دراز کردی. گفتم: «آب را بنگر. در کار حمله به دیوارهاست تا آنها را فروخورد و ونیزی‌ها را بیرون براند. مگر نمی‌بینی؟ خوب نگاه کن - منگی کوچولو، آنها امواج نیستند (منگی کوچولو لقبی بود که از روی کنایه به من داده بودی)، اسبانی هستند، سواره نظامی ترسناک.»

خندیدم و گفتم: «منگی، امواج هستند. اسب نیستند.»

شانه بالا انداختی و گفتم: «تو با چشمان خاکی می‌بینی و من با چشمان دیگر. تو جسم می‌بینی و من روح.»

- شاید همین مؤید این امر باشد که ما دوستان خوبی هستیم و دل به جدایی نمی‌دهیم. مگر روح دل به جدایی از جسم خود را می‌دهد؟

به یاد جدایی افتادیم و سینهمان شرحه شرحه شد.

بازویم را فشردی و گفتم: «بیا، از جدایی سخن مگو.»

زمانی دراز، در زیر نور ماه، پیش می‌رفتیم؛ اما فکر جدایی از ذهنمان بیرون نمی‌شد. هر دو تلاش می‌کردیم که اندیشه‌مان را به سوی دیگر متوجه کنیم و خود

را از دست گریه رهایی دهیم. از گریستن شرمناک بودیم. هر دو افسانه‌های مقدس را خوانده بودیم و به استقامت قدیسان در زیر شکنجه فراق رشک برده بودیم - هرچند که عزیزان خود را برای همیشه ترک می‌گفتند، قطره اشکی چشمانشان را نمی‌آلود - و پیمان بسته بودیم که از آنان پیروی کنیم.

تا سکوت را جادو کنی، پرسیدی: «به چه فکر می‌کنی؟»

کوشیدم که احساس‌هایم را پنهان کنم و پاسخ دادم: «هیچ چیز. ها، راستی دریای کورت چه پنهان است. داشتیم به این فکر می‌کردم. حالا که آن را بر زبان آورده‌ام، دلم می‌خواهد به ساحل بروم و به بهای غرق شدن با امواج بجنگم.»
در پاسخ گفتم: «جووانی خود را جاودان می‌داند. برای همین است که با مرگ پنجه در پنجه می‌افکند.» دستم را گرفتی، گفتم می‌خواهی مرا از رفتن به ساحل بازداری.

شادمان شدم، فشار دستت جلوه نوازش برای من داشت. هرچند که درد از دست دادن تو فروزتر می‌شد، خود را به بیماری زدم و پیشنهاد کردم که گفت‌وگویمان را به نیازهای روزمره بکشانیم تا لحظه‌ای فراق را از یاد ببریم.
پرسیدم: «منگی، چگونه می‌خواهی در سرزمین‌های بیگانه زندگی کنی؟ نه کسی را می‌شناسی و نه کسی تو را می‌شناسد. ستاره اقبال تو هنوز ندیده است. لیره‌هایی که برادرت مانوسوس به تو داده، زیاد نیست. وانگهی، می‌دانم که چقدر گشاده‌دستی. طولی نمی‌کشد که آنها را خرج می‌کنی. و پس از آن؟ نمی‌ترسی؟»

جواب دادم: «منگی کوچولو، به خاطر من خودت را رنجه مدار. هر اندازه کم داشته باشم، بس است. هرچه زیادتر داشته باشم، بس نیست. می‌فهمی چه می‌گویم؟»
- نه.

به سان کودکی خندیدی و گفتم: «من هم نمی‌فهمم. باری، همین است که هست.»
اما دریافتمی که در تشویشم. دست بر شانه‌ام نهادی و برای تسلای من گفتم: «منگی کوچولو، نگران مباش، بلایی بر سرم نمی‌آید. هدف‌های بزرگی در ذهن دارم و قدرت بزرگی در دست. در اروپا، یعنی جایی که می‌خواهم بروم، با استخوان‌دارترین آنان رقابت می‌کنم تا روحم را وادارم که ببرد یا از بین برود. اول از همه قصد دارم با میکلا آنژ دریفتم (هراسان مشو). چند روز قبل نسخه کوچکی از «روز قیامت» را که در رم نقاشی کرده، دیدم. از آن خوشم نمی‌آید.»

از چشمانت در ماهتاب شعله بیرون می‌زد. صدایت خشک شده بود. خم شدی، صخره سنگی برداشتی و به دریا پرتاب کردی. گفתי میل آن داری که با سنگ زدن بر امواج قدرت خویش را به رخ آنها بکشی.

— چرا چنین نگاهم می‌کنی؟ تصور می‌کنی زیاد شراب خوردم و مست شدم؟ مست نیستم، نه، از آن نقاشی خوشم نمی‌آید. او تن را رستاخیز می‌دهد. دنیا دوباره آکنده از بدن می‌شود. مرا با آنها کاری نیست! «روز قیامت» دیگری خواهم کشید. با دلایه. لایه پایین: گورها — که در حال باز شدن هستند و گرم‌هایی به بزرگی بدن انسان بیرون می‌آید، نگران و سر بالا گرفته، گویی هوا را می‌بیند. لایه بالا: مسیح — مسیح، تنهای تنها — خم می‌شود، به گرم‌ها می‌دمد و هوا انباشته از پروانه می‌شود. معنای رستاخیز این است — گرم‌ها باید پروانه شوند، نه اینکه به سوی ما بازگردند و به گرم‌های جاودان بدل گردند.

سر برداشتم و در نور جادویی ماه به تو نگرستم. هوای پیرامون سر شعله‌ورت، انباشته از پروانه بود.

می‌خواستم لب بگشایم و چیزی بگویم (این «روز قیامت» بر من فوق‌العاده راضیانه می‌نمود)؛ اما به هیجان آمده بودی و دلواپس آن بودی تا به موقع رازهایت را برابم بگویی — سیده در کار دمیدن بود و به زودی مجبور به ترک یکدیگر می‌شدیم. گمان ندارم که دیگر مورد خطابت من بودم. پیش می‌رفتی و حدیث نفس می‌کردی.

— روح القدس را در حال نزول بر سر رسولان، به صورت کبوتری، نقاشی می‌کنند. شرم‌آور است! آیا هرگز احساس نکرده‌اند که روح القدس آنان را می‌سوزاند؟ کجا آن پرندۀ معصوم و خوردنی را یافتند؟ چگونه می‌توانند به صورت روح به ما عرضه‌اش دارند؟ نه، روح القدس کبوتر نیست، آتش است، آتشی آدمخوار که چنگال‌هایش را در سر قدیسان و شهیدان و تلاشگران بزرگ فرومی‌کند و به خاکسترشان بدل می‌سازد. روح‌های پست، روح‌هایی هستند که روح القدس را به جای کبوتر می‌گیرند و خیال می‌کنند که می‌توانند آن را بکشند و بخورند.

خندیدی و به گفته چنین افزودی:

— یک روز، اگر خدا بخواهد، روح القدس را بر فراز سر رسولان نقاشی می‌کنم و آن‌گاه خواهی دید.

ساکت شدی و بازویت را با سرعت به بالا و پایین در تکان آوردی. گفتم «عید گلریزان»^۱ آینده را در هوا می‌کشیدی.

پرسیدم: «آیا نمی‌توانی آتش را به نور بدل سازی؟» اما در دم از گفته پشیمان شدم؛ زیرا چهره‌ات سیاه شده بود.

ابرو گره کردی - به گونه‌ای نگاهم کردی که لحظه‌ای پنداشتم خشمناکی - و پاسخ دادی: «امان از این جنون تو برای نور! شتابت از برای چیست؟ این به ما مربوط نیست. این زمین است، نه ابر، و زمین از جسم‌هایی با گوشت و چربی و استخوان درست شده است. بیا تا آنها را به شعله بدل سازیم. کار ما بیش از این نیست. همین اندازه از ما برمی‌آید، که بس است. آتش حتی درون ساقه‌ای مرده خوابیده است، و در برگ درخت، و در لباس‌های شاهانه فاخر و ابریشمین - خوابیده است و چشم به راه انسان است تا بیدارش کند. آتش را بیدار کن! وظیفه انسان همین است! شعله در سنگ‌ها و آدمیان و فرشتگان نفوذ می‌کند. آن شعله چیزی است که می‌خواهم نقاشی کنم، سر آن ندارم که خاکسترها را نقاشی کنم. من هنرمندم، نه عالم مذهبی. لحظه‌ای که می‌خواهم نقاشی کنم، لحظه‌ای است که آفرینگان خدا در حال سوختن‌اند، درست پیش از آنکه خاکستر شوند. چه می‌شد اگر به موقع می‌رسیدم - چیز دیگری نمی‌خواهم - چه می‌شد اگر به موقع می‌رسیدم، برای همین است که می‌بینی چنان شتابناک و در تب و تابم. می‌خواهم پیش از آنکه به خاکستر تبدیل شوند، برسم.»

درآمدم که: «ساکت باش! همسفرم، آرام باش. می‌ترسم.»

- منگی کوچولو، نترس. آتش، مادر عذراست. حامل پسر جاودانی است؟ کدام پسر؟ آتش، زندگی، عالم برزخ است. می‌سوزیم. این وظیفه بهشت است تا شعله‌ای را که برای آن آماده کرده‌ایم، بگیرد و به نور بدل سازد. بهتر است بگذاریم این کار را بهشت انجام دهد.

دوباره ساکت شدی؛ اما لحظه‌ای بعد اضافه کردی که:

- می‌خواهم بدانی که بشر این‌گونه با خدا همکاری می‌کند. عده‌ای مرا رافضی

۱. عید گلریزان (بنطیکاست)، هفتمین هفته بعد از عید پاک به یادبود نزول روح القدس بر حواریون مسیح در روز بنطیکاست.

می‌نامند - بگذار چنین کنند. من کتاب مقدس مخصوص خود را دارم، که آنچه را کتاب مقدس دیگر فراموش کرد، یا جرئت نکرد بگوید، می‌گوید. آن را می‌کشایم و در سفر آفرینش می‌خوانم: خداوند جهان را آفرید و به روز هفتم استراحت کرد. در آن وقت، واپسین آفریده‌اش - انسان - را صدا کرد و گفت: «پسرم، اگر دعای خیرم را می‌خواهی، به من گوش کن. جهان را آفریدم؛ اما از تمام کردن آن غفلت ورزیدم. نیمه‌کاره رهاش کردم. تو آفرینش را ادامه بده. جهان را شعله‌ور ساز، آن را به آتش بدل کن و به منش بازگردان. آن را بدل به نور خواهم کرد.»

بر اثر هوای صاف و گفت‌وگوی جدی، به عالم هشیاری برمی‌گشتم. بر روی صخره‌سنگی نشستیم و به دریا خیره شدیم. در مسیر خورشید، آسمان‌ها در حاشیه افق به سپیدی گراییده بودند. آن پایین، دریا هنوز تیره بود و می‌غرید. منگی، هنگامی که لحظه‌ای به تو رو نمودم، چنین می‌نمود که در شعله پیچیده شده‌ای.

پاسخ دادی: «تو آن را روح می‌نامی و من شعله.»

- من بدن را دوست می‌دارم. در نظرم تن مقدس است، آن هم از خداست. عصبانی مشو اگر چیز دیگری به تو بگویم: تن تابشی از روح دارد و روح کرکی از تن. به سان دو دختری که دوست خوب و همسایه هم‌اند، روح و تن در تعادلی هماهنگ با هم می‌زیند. تو این توازن مقدس را خرد می‌کنی.

- توازن یعنی مرتب، و مرداب یعنی مرگ.

- ولی در آن صورت، زندگی انکار وقفه‌ناپذیر است. تو ثمرهٔ انحلال متقابل را که رسیدن به توازن است، انکار می‌کنی. این را خرد می‌کنی و نامتین را می‌جویی. - من متین را می‌جویم. نقاب‌ها را پاره می‌کنم، لایه‌های تن را برمی‌دارم. به خود می‌گویم: چیزی جاودانه در زیر گوشت وجود دارد؛ غیر این نمی‌تواند باشد. این است آنچه می‌جویم، این است آنچه می‌خواهم نقاشی کنم. بقیه را - نقاب‌ها، گوشت، زیبایی - با کمال میل به تی‌تیان^۱‌ها و تنتوره^۲‌ها عرضه می‌کنم و امیدوارم از آن لذت ببرند.

۱. تی‌تیان Titian نقاش ایتالیایی در قرن هفدهم. از آثار فراوان او می‌توان «حلول روح‌القدس در مریم عذراء»، «رستخیز»، «مسیح با تاج خار» و «عید تبشیر» را نام برد.

۲. تنتوره Tintoretto، نام اصلی یا کوپوروستی، نقاش ونیزی در قرن هفدهم. از میان آثار او «عروج به جلعنا» و «تصلیب» از شهرتی عالمگیر برخوردار است.

– می‌خواهی از تی‌تیان و تنتوره فراتر روی؟ ترانه‌کرتی را از یاد مبر که می‌گوید: «اگر آشیانه‌ات را برجای بلند بنا کنی، شاخه خواهد شکست.»
 سر تکان دادی و گفتی: «نه، نمی‌خواهم فراتر از کسی بروم. من تنها و منزوی‌ام.»
 – منگی، به خودت خیلی مغروری؛ مانند ابلیس.
 – نه، من بیش از اندازه تنه‌ایم.

– دوست عزیز، مواظب باش! خداوند، غرور و انزوا را مجازات می‌کند.
 بی‌آنکه پاسخ دهی، نگاهی واپسین به دریای غران افکندی و نگاهت را به روی شهر خفته گردانیدی. اولین خروس‌ها خواندند. به‌پا خاستی و گفتی: «بیبا، سپیده‌دم است.»

دوباره دست در کمرم انداختی و رفتن از سر گرفتیم. کلماتی زیر لب می‌گفتی و دهانت را باز و بسته می‌کردی. معلوم بود که می‌خواهی رازی را بر من بگشایی؛ اما تردید می‌کردی. عاقبت خویشتن‌داری از کف دادی و گفتی: «منگی کوچولو، چیزی که می‌خواهم به تو بگویم، مایه‌تشویش است. مرا ببخش. آن را به حساب مستیام بگذار.»

خندیدم و گفتم: «حالا که مستی، آنچه می‌خواهد دل تنگت بگو. شراب مالویزی سخن می‌گوید، نه تو... خوب؟»

در نور نیم‌رنگ سپیده‌دم، صدایت عمیق و آزرده‌طنین افکند.
 – شبی از خدا تمنا کردم که: «بارالها، کی می‌خواهی ابلیس را ببخشایی؟» و خدا پاسخ داد: «هرگاه که او مرا ببخشد.» دوست جوان من، می‌فهمی؟ اگر زمانی از تو پرسیدند که بزرگ‌ترین همکار خدا کیست، باید بگویی: ابلیس. و اگر پرسیدند که غمگین‌ترین مخلوق خدا کیست، باید بگویی: ابلیس. و سرانجام، اگر پرسیدند پسر عیاش کیست، همو که پدرش گوساله‌پروری را ذبح کرده و با آغوش باز چشم به راه اوست، باید بگویی: ابلیس.

سربسته‌ترین رازهای خود را بر تو فاش می‌سازم؛ چرا که می‌خواهم بدانی دیگر برای من دیر شده است، یا قادر نیستم تا همه آنچه در ذهن دارم به انجام رسانم. تو باید به این بیکار ادامه دهی. بدون ترس ادامه بده و هیچ‌گاه این فرمان وحشی را که کرتی به کرتی می‌دهد، از یاد مبر؛ جوانی‌ات را، بی‌قطره‌ای اشک، در پای آن فروریز! معنای مردانگی و دلآوری – پالیکار – این است. خواست غایی شعله مقدس این است.

سوگند می‌خوری؟ می‌توانی انجامش دهی؟ سستی به خود راه نمی‌دهی؟ به پشت سر نگاه نمی‌کنی و نمی‌گویی: «کامیابی چیز خوبی است، آغوش زن و افتخار نیز؟»...

چرا حرف نمی‌زنی؟

— منگی، مسئولیتی که بر دوشم می‌گذاری، سنگین است. نمی‌توان اندکی از شرننگ وظیفه انسان کاست؟

— چرا؛ اما نه برای من و تو. سه‌گونه روان وجود دارد و سه‌گونه نیایش.

۱ — خداوندگارا، کمانی در دستان توام. مرا می‌کش، مهل تا بیوسم. ۲ — خداوندگارا، چندانم مکش اما، که بشکنم. ۳ — خداوندگارا، چندانم بکش تا بشکنم. باری چه باک از شکستم.

انتخاب کن!



بیدار شدم. ناقوس‌های کلیسای مجاور، سانتو تومه^۱، زنگ نماز صبحگاهی را می‌زدند. روز آغاز گشته بود. فریادها در خیابان پژواک می‌افتند، پاشنه کفش زنان بر قلوبه‌سنگ‌ها می‌خورد، خروسی جوان در حیاط با صدای شکسته می‌خواند. «تولدو» بیدار می‌شد. رؤیایم هنوز به پلک‌هایم چسبیده بود. هنوز می‌توانستم واژه واپسین و بی‌امان را، که از وحشتم انباشته و بیدارم کرده بود، بشنوم. انتخاب کن!

پدربزرگ محبوب، از آن شبی که در «تولدو» خوابیدم و تو با بوییدن ورود یک کرتی به همسایگی‌ات از گور برخاستی، به رؤیا بدل شدی و به سراغم آمدی، چند وقت — لمحهای یا سه قرن — می‌گذرد؟ در فضای عشق، چه کسی می‌تواند میان لمح و ابدیت تمایزی قایل شود؟ از آن زمان، عمری گذشته است. موی سیاه، سقید شده، شقیقه‌ها فروافتاده، چشم‌ها تارگشته است. هیچ‌گاه نتوانستم دریابم که کمان در دست چه کسی، دست خدا یا دست شیطان، صدا کرد. اما از احساس قدرتی، بس بزرگ‌تر و ناب‌تر از قدرت خودم، که دم‌بدم با تیر و کمان مسلح می‌کرد، شادمان می‌شدم. تمام چوب‌ها از صلیب واقعی‌اند؛ زیرا از تمام چوب‌ها صلیب می‌توان ساخت. به همین ترتیب، تمام بدن‌ها مقدس‌اند؛ زیرا از همه آنها کمان می‌توان ساخت. تمامی عمر، کمانی در دستان بی‌رحم و سیری‌ناپذیر بودم. آن دست‌های

ناییدا، چندین بار کمان را کشیدند و باز کشیدند تا صدای غواغز آن را در نقطه شکستن شنیدم! و هر بار فریاد زدم: «بگذار بشکنند.» آخر، پدر بزرگ، فرمانم داده بودی که انتخاب کنم و انتخاب کردم.

انتخاب کردم. حالیا هوای گرگ و میش بر فراز تپه‌ها تیرگی می‌افکند. سایه‌ها دراز شده‌اند، هوا انباشته از مردگان گشته است. جنگ به پایان نزدیک می‌شود. آیا پیروز شدم یا شکست خوردم؟ تنها چیزی که می‌دانم این است: پوشیده از زخم و هنوز بر روی پا ایستاده‌ام.

پوشیده از زخم، همه در سینه. پدر بزرگ، آنچه می‌توانستم کردم. بیشتر از توانم. همان‌گونه که تو رهنمایی کردی. نمی‌خواستم مایه سرافکنندگی‌ات گردم. اکنون که نبرد پایان یافته است، می‌آیم تا در کنارت بیارم، تا در کنارت خاک شوم، تا هر دو چشم به راه روز محشر باشیم.

پدر بزرگ، دستت را می‌بوسم. شانه راستت را می‌بوسم. شانه چپت را می‌بوسم.
پدر بزرگ، سلام!

پایان

کازانتزاکیس فقط نیروی اجدادی را به سمت مبارزه‌ای معنوی سوق می‌دهد که در تمام زندگی به دنبال آن بود، و اقامتش در پاریس، برلین و مسکو تعیین‌کننده مراحلش از آن بود. هر جا که آتشی آماده جرقه زدن باشد، هر جا که شعله‌ای و اندیشه‌ای سر برآورد، کازانتزاکیس نیز حضور دارد. کنجکاوی خشکی ناپذیر او، عشقش به زندگی و طبیعت، که هر آن با نیاز وی به ریاضت و مبارزه درگیر می‌شود، موجب شده است که گزارش به خاک یونان به منزله وصیت‌نامه معنوی کازانتزاکیس باشد. او آن نگاه کرمی، بی‌پندار و امید را بر همه چیز می‌اندازد، آن نگاهی که می‌داند چگونه چشم در چشم مرگ دوزد، نویسنده در سرلوحه گزارش به خاک یونان چنین بیان می‌دارد: «تمامی روح من فریادی است، و تمامی اثر من تفسیر این فریاد».